



تئناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: لانه‌ی ویرانی (جلد اول)

نام نویسنده : بهار گل کاربر انجمن نگاه دانلود

ناظر: زهرابهاروند

ویراستار: ~LiYaN~.

ژانر: اجتماعی، عاشقانه و معمایی

سطح رمان: موفق - ویژه

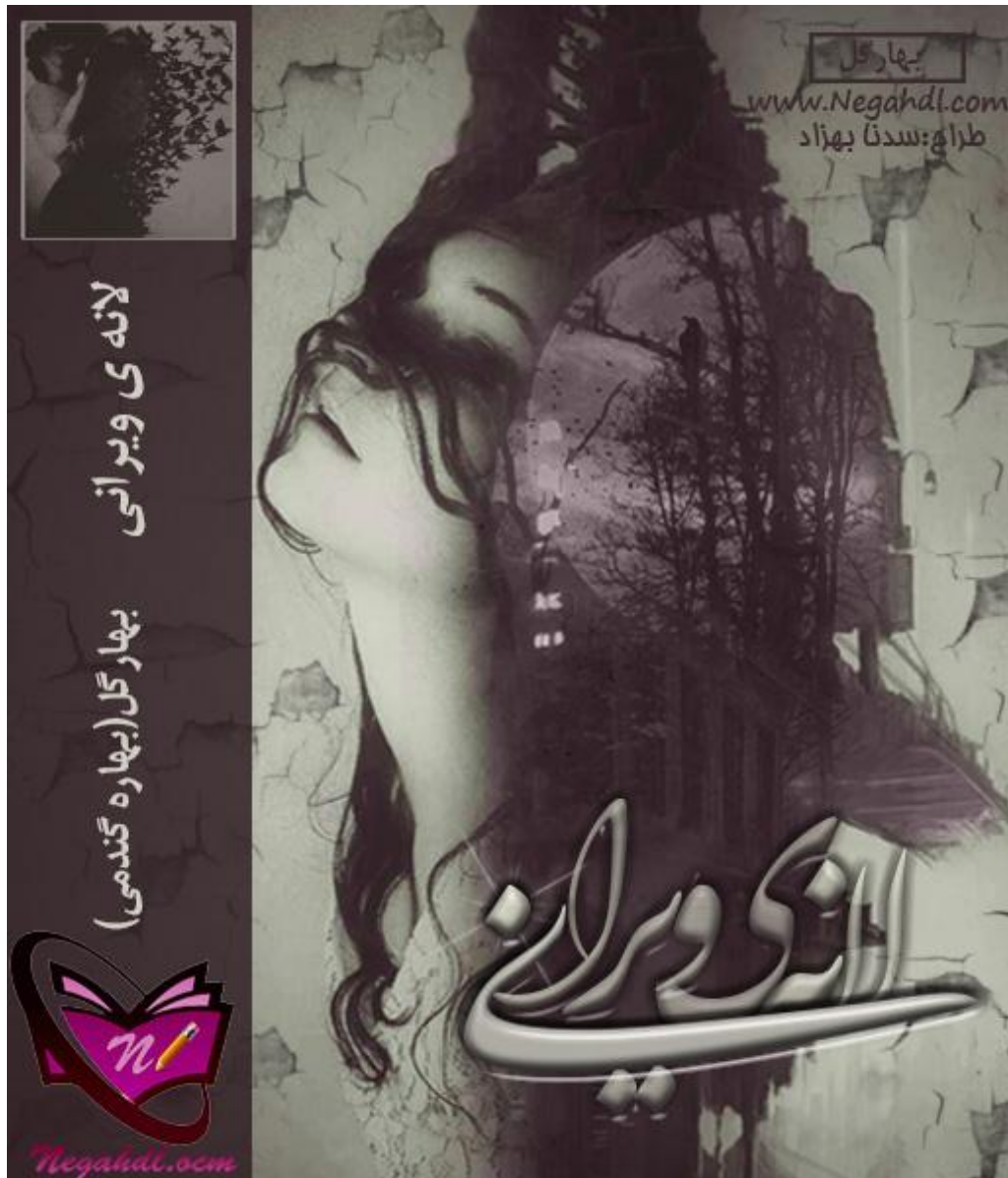
طراح جلد : Sedna Behzad

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/193432/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است



فلاصه :

۲۵ سالم بود که زندگیم دست فوش تغییرات شد. تغییراتی که شاید اول با اومدن اسم تو شروع شد؛ ولی افرش به اسم تو فتم شد...و من نمی‌دونستم بازی روزگار چه قدر ناعادلانه عمل می‌کنه. اول این بازی از یک وصیت شروع شد، وصیتی که باعث شد گلبرگ کهکشان یک آدم دیگه با یک هویت دیگه بشه! رفتن به اون عمارت برای من همه چیز بود؛ چون به تو می‌رسید! به تویی که زندگی رو ازم گرفتی...به تویی که هویتم رو گرفتی! من فقط یک بازیگر ساده بودم با کلی فیال‌های رنگی که برای نبود تو فوشمالی می‌کرد. من...منی بودم که فودم رو بین نقاب سادگی یکی دیگه پنهان کردم تا به افر زندگی تو برسم.

لطفا قبل از شروع رمان چند ثانیه رو به خوندن این نکته‌ها اختصاص بدید.

۱- بعضی از مسایلی که در این رمان بهش اشاره میشه تا حد امکان از نظر قانونی و شرعی بررسی شده تا سوالی برای خواننده پیش نیاد. پس اگر در طول رمان اشتباهاتی مخالف آن خوندین از تفکرات نویسنده‌ست.

۲- این رمان به هیچ قشر و فرهنگ خاصی قرار نیست توهین کنه، قضاوت بی‌مورد درمورد دیالوگ‌ها یا شخصیت‌ها انجام ندید و قبل از هر جبهه‌گیری بی‌مورد و یا تعصب خاصی به خودتون یادآوری کنید این فقط «یک» رمان است.

۳- برای نوشتن لانه ی ویرانی دنبال بی‌نقص بودن نبودم، دنبال خلق یک زندگی بودم که مدت‌هاست ذهنم رو برای نوشتن درگیر کرده بود. پس بی‌شک رمان بی‌عیب و نقصی نیست. تمام سعی‌ام رو برای خلق نوشته‌م کردم تا شما خواننده‌ها خسته و دل‌زده نشید و به هیچ عنوان دوست ندارم نوشته‌هام با هم مقایسه بشه؛ چون هر کدوم موضوع و روال متفاوتی دارن؛ اما این بار هم شاهد رمانی با موضوعی تازه هستین.

پ.ن

۱- از زبان دوتا شخصیت اصلی داستان بازگو میشه. هر بخش، اول شخصیت مرد شروع کننده‌ست که با *** جدا میشن.

۲- دوستانی که تاپیک قبلی همراهم بودن خیلی به من لطف داشتن که برای هر نوشته‌م غلط‌ها و یا حتی انتقادهای به‌جا می‌کردن که باعث شد من قلمم و یا حتی داستانم زیباتر بشه، اگر تذکری قبل از شروع رمان دادم توهین به شخص خاصی نبود. مثل قبل با جان ودل، نقد و نظر شما رو خواستارم.

۳- پایان رمان تلخ نیست.

۴- این رمان فقط این‌جا تایپ میشه. متأسفانه برای سقف کاغذی اتفاق‌هایی افتاد که نشون داد، هنوز هم هستن کسانی که بویی از شعور نبردن و با برداشته شدن دوباره رمانم و زدن تاپیک به نام خودشون اینبار رسمی اعلام می‌کنم این کار حرام هست و روی نداشتن شعور می‌ذارم و واگذار می‌کنم به خالق هستی .

۵- تا جایی که بتونم هر روز پست می‌ذارم تا موضوع اصلی شروع بشه و با شخصیت‌ها آشنا بشید؛ پس پیگیری موضوع رو بزنیند. | فرکانس قلم | -

۶- امیدوارم تا پایان رمان بتونم درکنارتون دوباره پیشرفت کنم و از نظراتتون استفاده کنم.

مقدمه:

عشق به انتها رسیده، تقدیر بر باد رفته، خاطره‌ای گمشده، فقط مانده یک دل شکسته؛ اما هنوز عاشقی هست. عاشقانه‌ای مثل من و تو، عاشقانه‌ای که هیچ سرنوشتی پایان آن را به جدایی ختم نمی‌کند.

شور عشق از یک لانه شروع شد که با هر بار دیدنت، بودند تفاوت داشت. دیدارهایی که هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسد؛ که در آن پر از شعرهای عاشقانه و واژه‌های گمشده است؛ که شاید هیچ لیلی و مجنونی و هیچ شیرین و فرهادی آن را به یکدیگر نگفته باشند.

نمی‌دانم که چگونه آهسته و آرام در دل و جانم جای گرفتی، دلی که هر کس را به کنج خلوتش راه نمی‌داد؛ اما تو را مانند نگینی در خود نگهداری می‌کند و تو را با دلی صاف و با صداقت و با قلبی عاشق در خود جای داد. نمی‌دانم، شاید تقدیر این‌گونه تو را در لانه‌ی تنهایی‌ام جای داد و از تقدیر گریزی نیست. تقدیر، چه واژه‌ی آشنا اما غریبی که کنج لانه‌ی خلوت من را ویران کرد!

بخش اول

فندک طلاییم که سال‌هاست یادگار روح مُرده‌م بود رو میان انگشت‌هام فشردم و خیره به شعله‌ی آتشش مرور می‌کنم تا امشب باز هم مرهمی برای دردهام داشته باشم.

«چشمم میان ازدحامی که با خوشحالی منتظر دیدن جان دادنش بودن به جستجو می‌گشت تا شاید برای آخرین بار رحمی به یتیم بودنم کنن.

صدای زنجیر پاهای قفل‌شده‌ش دلم رو لرزاند که با گرفتن دست‌های سرد مادر، بی‌اختیار هردو به سمتش پرواز کردیم.»

آخ مادر، آخ که چه دردی کشیدی.

تکیه به صندلی روشن کردم تا با کشیدن کمی پیپ عطرش رو دوباره حس کنم تا برای چنین شبی کنارم باشه.

پک اول رو محکم تر کشیدم.

صدای خسته و ناامیدش باز هم غمناک ترین ملودی ذهنم شد. لبخندش مثل همیشه نبود... پر از ترس و اضطراب بود. نگاه دزدید از مادری که صورتش به سرخی همیشه نبود.

پک دوم پر از درد بود.

«سر به منی که در اوج بچگی پاهام از رفتنش به لرز افتاده بود خم کرد، عطرش بوی رفتن می داد.»

– یادت باشه همیشه هوای خانواده تو داشته باشی... به تو سپردمشون، نذار نبودنم باعث از هم پاشیدنشون بشه... اون اسمم...

«بغض کرد. چشم های آبی روشنش بارانی شد؛ کسی که همیشه از مردانگی مثل کوه مقتدر بود.

دست های زخمی قفل شده ی مردانه اش بوی رنج و دلتنگی می داد. کاش هیچ وقت دست روی سرم نمی کشید که سال ها جای خالیش را حس کنم.»

به پاهای سرباز سیاه چهره، چنگ زدم.

– آقا تو رو خدا، بابای من بی گناهه.

لبخند زده پک سوم رو محکم تر زدم.

ضجه ی پراالتماس مادر آخرین چیزی بود که به یاد دارم و چه قدر این قصه آشناست!

قصه‌ی آشنای مرگ و شیون‌های پی‌درپی داغداران... قصه‌ی تمام شدن سرنوشت آدم‌ها... قصه‌ی خاک روی سر ریختن برای سرد شدن یاد. چه قدر این گریه‌ها می‌تونست آشنا باشه وقتی تن زخم خورده‌ش مقابلم جان داد. چشم می‌بندم تا نگاه پر حرف آخر پدر دردی روی دردهام نشه... تا زمزمه کردن یک اسم فراموش بشه... تا به یاد نیارم امروز مرگ کسی بود که یک عمر کمر به نابودیش بسته بودم.

یکی محکم به پیپ زدم و از روی صندلی که مدت‌هاست آرزوی نشستن روش رو ندارم بلند شدم و لب پنجره‌ی اتاق نشستم.

امشب هم آسمان داغدار عزای من بود که صدای باریدنش گوش‌نواز بود! کاش هیچ‌وقت شب چهاردهمی وجود نداشت.

صدای جیغ‌ها دوباره واضح شد! چشم فشردم و با یک دیگری خفه کردم صدای جیغ‌های جان‌گدازی که سال‌هاست سوهان روحم شدن... تا سال‌ها دنبال آرامشی برای خواب داشته باشم. سال‌هایی که خواب برای من حرام شد تا چنین روزی رو ببینم.

نفسم از این بی‌رحمی روزگار به شماره افتاد؛ از این که امشب باید خوشحال باشم که جلوی چشم‌های من جان داد؛ کاش هیچ‌وقت خودم رو بهش نشان نمی‌دادم. هنوز هم تن بی‌جانش رو که میان دست‌های سردم، سرد شد رو حس می‌کنم. من مرده بودم یا اون؟

سرم از یادآوری بُهت و ترسش تیر نفس‌گیری کشید که از درد سر به دیوار فشردم.

چی می‌خواست بگه که عجل فرصتی بهش نداد؟! آمان از سردردهای نفس‌بریده که یادگار سال‌های تلخی بود.

امشبم دیر کرد؛ مثل خیلی از شب‌هایی که باید همراه من می‌بود؛ اما هنوز هم برای زخمی شدن جوان بود. از همان روزی که پدر برای همیشه رفت، یک تنه شدم مردی که مردانگی رو باید فراموش می‌کرد.

صدای شرشر باران و بوق‌های بلندشده از خیابان با صدای جیغ‌ها یکی شد... امان از سردردهای بی‌درمان.

تیمور چی کار کردی با من که یک لحظه هم نمی‌تونم آزاد باشم؟ یک لحظه هم نمی‌تونم دردی که روی قلب و روحم گذاشتی رو فراموش کنم! امشب باید بخندم که عزرائیلت جان داد؛ اما چرا باز هم بی‌قرارم؟ چرا با شنیدن حقیقت طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر طلب بخشش کرد و پرامید، تک دخترش رو به من سپرد.

خندیدم، پردرد قهقهه زدم.

باید خوشحال باشم دخترش برای بریدن سردردهای نفس‌گیرم وارد این بازی شد.

بالاخره اومد. صدای محکم قدم‌هاش تو سالن پیچید. می‌دونستم خبر داره، خبری که خودم زودتر از همه خبردار شدم.

اتاق تاریکِ سردم بین دودهای غلیظ پپ از مه شده بود. با باز کردن در و تیمورخان پر بهتس، نفس آهمانندی کشیدم و دوباره بی‌حس و حال به لبه‌ی پنجره تکیه زدم.

– دیر اومدی!

تازه نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد؛ با زدن کلید برق و روشن شدن اتاق قدمی داخل گذاشت.

– می‌خوای خودکشی کنی؟! دکتر نگفت برای تشدید سردردات خوب نیست.

پوزخند زدم.

سردرد بین تمام دردام هیچ بود.

- بگو می شنوم.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد. خسته تر از من روی مبل سه نفره اتاق نشست.

- کهکشان مرد... سخته کرد.

بی خیال و بی توجه یک پک دیگه...

- می دونستی... نه؟

- برای فردا هرکیو که می تونی خبردار کن... دوست و آشنا فرقی نمی کنه، فقط می خوام مجلسش شلوغ باشه.

نیشخند زده، زمزمه کردم.

- کهکشان فقط دخترشو داشت!

نشید و پرگلایه گفت:

- باید حدس می زدم تو زودتر خبردار میشی.

آهی کشید.

- گلبرگ تماس گرفت... تا الان اون جا بودم که بردنش سردخونه، فردا خاکش می‌کنن... می‌گفت بیرون بوده، وقتی برگشته دیده کف اتاقش افتاده.

کراواتش رو آزادتر کرد و با کشیدن خودش روی مبل چرم مشکی دوست داشتیم، سری عقب برد و زمزمه کرد.

- حالش خیلی بد بود؛ ولی من خوشحال شدم؛ چون...

- چون بدبختی دخترشو نمی‌بینم.

با لبخند تلخ نیم‌نگاه بی تفاوتی کرد به منی که خونسرد بلند شدم و به سمت جالباسی گوشه اتاق می‌رفتم.

- تیمور، من آدم این بازی نیستم... گلبرگ خیلی تنه‌است.

در یک لحظه براق شده به طرفش چرخیدم و انگشت اشاره‌م رو به سمتش بالا بردم.

- یادت باشه این بازی خیلی وقته شروع شده و خیلی وقته اسمت، تو لیست آدمای این بازی.

کلافگیش آزارم می‌داد. هرگز همیشه پراز احساس بود... برعکس من!

سری به تایید تکان داد، که نگاه گرفته بارونی بلند مشکیم رو به تن کردم و با چند قدم مقابله‌ای ایستادم. منتظر سر بالا آورد.

- هربار که می‌بینیش به خودت یادآوری کن، اون دختر خون پدریو داره که مادرت...

«تیمورخان» نادمی لب زد.

تنها نقطه ضعف هرمز که وارد این بازی شد... مادرش! همین طور که با لبخند کم رنگی کلاهم رو به سر گذاشتم به سمت در حرکت کردم.

- بیرون منتظرم... امشب باید جشن بگیریم.

اخم کرد.

- برای مرگ یکی دیگه!

با مکتی بین چهارچوب در چرخیدم و به چهره گرفته ش خیره شدم.

- برای مرگ آدمی که چند سال پیش باعث مرگ زندگیمون شد.

گلبرگ

همیشه از جایی شروع میشه که می خوام باور کنی؛ اما باور کردنی نیست. صدای همهمه ی زیاد، حال داغونم رو داغون تر می کرد. درک درستی از مشکی پوشان غریبه ی یک دست شده ی روبه روم که با عینک های دودی کلاس بالایشان دور گودی که مرد زنده پوشی با خاک پر می کرد نداشتم. حالت تهوع امانم رو بریده بود. سخت بود کناری بایستم و بی حس و حال نظاره گر خاک کردن عزیزم باشم. کاش هیچ وقت تن به خواسته ش نمی دادم تا در این شرایط، با خیال راحت بی خیال چشم های خیره شده ی اطرافم گریه کنم.

نگاهم رو به مهر و دادم که با خیال راحت کنار قبر پر شده، خاک به صورتش می ریخت و با ضجه ی دلسوزی، ابراز دلتنگی و ناراحتی می کرد. خیره ی دستی که از جانب هرمز به کمرش وارد شد، شدم. حتی

نای پوزخند زدن هم نداشتیم، برای داغِ دلِ نداشته‌ش، دل‌داریش می‌دادا... و من در گوشه‌ترین گوشه، کسی یتیم شدنم رو نمی‌دید تا دلداریم بده!

ضعف چند روزه که گریبانگیرم شده بود امان داغ دیدنم رو برید. با سرگیجه و سیاه تاریکی چشم‌هام به عقب متمایل شدم تا سقوط نکنم که با گرفتن دستی دور کمرم و زمزمه‌ی بغض‌آلود خسته‌ش کنار گوشم، آرامش بر دل و جانم زد.

- طاقت بیار گلبرگ؛ نذار کسی شک کنه .

پوزخندی به گلبرگ نبودنم زدم. قطره اشکی برای تحمل این درد از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

- سخته... دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش.

- به‌خاطرِ خودش تحمل کن.

محمد چه قدر می‌دونست از غم انباشته شده روی دلم؟ از نبود وجودم که با خاک شدنش هویت من هم گرفته شد!

صدای پرناز مهرو که با افتخار کنار هرمز ایستاده بود و به ناچار بغضی گرفته و بدرقه‌ی مهمان‌ها بود به گوش رسید.

آخ که من میزبان بودم و کسی خبر نداشت تا برای غم آخر من آرزو کنن. خیره به تپه‌خاکِ شکل گرفته در دل نالیدم .

- باهام چی کار کردی پدر؟!

محمد با صدای اکبری و چشم‌غره‌ی تهمینه‌جون کمرم رو با شرمندگی رها کرد و با «ببخشید خواه‌ری» از کنارم گذشت. حسرت‌ها یکی دوتا نبود! یعنی نمی‌دونست با هر دفعه خواهر گفتن چه داغ بزرگتری بر روی دل و جانم می‌ذاره؟ من در این موقعیت برادری نمی‌خواستم؛ کسی مثل هرمز برای گلبرگ می‌خواستم!

به ثانیه نکشید که آرامگاه ابدی خانوادگی کهکشان خالی از آدم‌های غریبه شد. چه قدر غریب بین غریبه‌ها خاک شد. غریبه‌هایی که صدقه سر داماد جدیدش پا به این‌جا گذاشته بودن. پس کو دوست و رفیق‌هایی که همیشه دم از معرفت می‌زدن؟
پوزخند زدم.

به‌خاطر همین هیچ‌وقت به بودن کسی دل خوش نبود؛ حالا می‌فهمم چه قدر ما تنها بودیم.
هرمز بعد تو گوشی کوتاهی با مهر و همراه چند مرد سیاه پوش، آرامگاه رو ترک کرد و ما رو تنها گذاشت. مهر و بلافاصله با رفتنش اشک‌های لعنتی روی گونه‌ش رو پاک کرد و با دست بادی به صورت قرمز شده‌ش زد.

- چه قدر گرمه... خوب شد رفت.

در یک لحظه با غری که می‌زد نگاهش با نگاه مات و دلگیرم که گوشه‌ای ایستاده بودم گره خورد. دستپاچه روسری صاف کرد و به سمتم قدم برداشت.

- وای خانم شما این‌جایی! مگه قرار نبود با محمد برین؟

پوزخندی به لهجه‌ی شکل گرفته‌ش زدم. پدر چه فکری می‌کرد؟!

- می خوام باهاش تنها باشم... بهتره با هرمز جانت بری!

متوجه کنایه ی کلام و لحن غیرعادی که به تقلید از لهجه اش بود، شد.

با این پا اون پا کردن مردد لبی تر کرد.

- من برم بیرون شک می کنن که یه کارگر ساده چه کاری با ارباب مرده اش داره!

چیزی به جیغ زدنم نمانده بود که سرش هوار بزنم و بگم نگران نباش عشقت شک نمی کنه که با صدای محمد نفسی برای کنترل خودم گرفتم. پر بهت بین چهارچوب در ایستاده بود.

- گلبرگ چی شده؟!

چه قدر مسخره بود که نمی دونستم منظورش دقیقا با کدوم گلبرگه؛ اما خوش بینانه جواب دادم.

- فقط می خوام باهاش تنها باشم... بهش بگو بره.

مهر و ترسیده قدمی عقب گذاشت.

- شک می کنن.

محمد معترض و تاکید می مهر و جانانه ای گفت که بی مکث و بی حرف از در خارج شد.

- فقط چند دقیقه... می گم داری این جا رو تمیز می کنی.

نفسم گرفت و به سختی سری تکان دادم.

به ثانیه نکشید که ناپدید شد. با پایهای لرزان و بی حس بالای سر خاک گرفته اش ایستادم.

حرفی برای اعتراض نبود. دلتنگی امانم رو بریده بود.

رها شده روی زمین نشستم. زیر گریه زدم و بلند گفتم:

– از همین الان دلم دلتنگته... من چی کار کنم با کاری که باهام کردی؟!... منو تنها گذاشتی بی انصاف.
هنوزم بزرگم نکردی... هنوز...

– باهاش رابطه داشتی؟!!

نفسم خود به خود قطع شد. نفهمیدم کی اشک روی گونه هام رو گرفتم و به سرعت سر به عقب، ترسیده چرخیدم. معجب خیره به زنی مشکی پوش خوشتیپ آشنا شدم. متوجه گیجی لحظه ای من شد که با عصا کوبیدن به زمین سنگ مرمری آرامگاه، منو از بهت بیرون آورد.

با پوزخنده آشکاری به تیپ کهنه پوشم اشاره کرد.

– از این کلفتای ساعتی بودی که این همه اشک می ریزی؟!!

دستپاچه به سمتش بلند شدم و سریع زبان باز کردم تا از این سوء تفاهم درش بیارم.

– نه خانم؛ فقط آقا خاطرشون عزیز بود.

حرکتی به پاهای ناتوان عصا به دستش داد و درست روبه روی من بالای سر قبر ایستاد.

نگاهش زوم تپه خاک گرفته بود.

– نمی خواد توضیح بدی... فقط از جلو چشمم گمشو... می خوام تنها باشم.

ابرویی برای این ادبیات به کار گرفته بالا انداختم که چه تنها شدنی با پدر بی جان من داشت!

وقتی بی حرکتی منو دید با صدای نیمه بلند و تاکید «با تو بودمی» گفت.

حرکتی به پاهای سست شده دادم که مهر و سراسیمه داخل شد.

- چی شده؟

زن سریع با دیدنش لبخندی زد و با لحن بد و گزنده ای با عصاش به من اشاره کرد.

- کارگرفته؟

مهر و سرخ و شرمنده نگاه از من دزدید و با این پا اون پا کردن بله ای گفت.

- نمی خوام دیگه ببینمش.

در یک لحظه رنگ مهر و پرید و با هول زدگی آشکاری به سمتش حرکت کرد.

- تاج الملوک اتفاقی افتاده؟

از لفظ تاکید تاج الملوک، شصتم خبردار شد که این زن عمه ی هرمزه! همان کسی که باید ما رو تایید کنه! حالا به خاطر آوردم کجا دیدمش؛ روز خواستگاری همراه هرمز بود!

درعین متعجبی، ترس از خراب شدن وصیت پدر هم داشتم. کنار مهر و که تند تند ناز تاج الملوک رو می کشید ایستادم.

- اگر جسارتی شده منو ببخشید؛ قصد بی احترامی نداشتم.

مهر و تصنعی اخم و صدایی بلند کرد.

– مگه نگفتن بیرون برو... تو که هنوز این جایی.

مطیع با ببخشیدی تنهاتون گذاشتم تا مهر و خودش همه چیزو درست کنه. خیالم راحت بود که می‌دونست باید درست کنه!

از آرامگاه که بیرون اومدم نفس پرسوزی برای این بی‌موقع وارد شدن کشیدم که دیگه خلوتی برای آخرین دیدار ابدی پدر نداشتم.

نیم‌نگاهی به جمله‌ی حک‌شده‌ی روی سنگ مرمر کنار در آهنی آرامگاه انداختم. ندیده بغض کردم. «آرامگاه خانوادگی کهکشان»

زیر لب آهی کشیدم. معلوم نیست دیگه کی فرصت دیدن دو عزیز خاک‌گرفته‌م رو داشته باشم. زمزمه کردم.

– مادر دیگه تنها نیستی؛ اما من تنها شدم... ترسی که همیشه داشتی.

– بیا تا کسی نیومده.

چشم روی هم فشردم تا جیغی برای این بی‌موقع حرف زدن‌ها نکشم.

به سمتش چرخیدم. چشم‌هاش خستگی رو فریاد می‌زد.

– یه موقع ناراحت نشن!... اجازه گرفتی؟

به کمی تلخ‌شدن نیاز داشتم.

لبخند نیمه جانی زد.

- به دل نگیر گلبرگ... پدر و مادرا همیشه نگران بچه‌هان، به خصوص اگر تک فرزند باشه!

- جایگاه‌شونو بهشون یادآوری کن تا خودم این کارو نکردم.

به جدی بودن کلامم احم کرد.

- برو بهشون بگو قرار نیست تک پسر خوشگل و دکترشونو کسی تور کنه... از قضا اون پسر، پسر سرایدار بابای دختره باشه!

برای اولین بار صورتش پر از خشم شد.

- گلبرگ بفهم چی داری میگی.

با پوزخندی بی توجه چرخیدم که با صدایش صامت سر جام خشک شدم.

- اونا اگر حساسن به خاطر عقایدیه که دارن؛ وگرنه مهم من و توئیم که...

- می‌دونم برای هم مثل خواهر برادریم.

برای بار چند هزارم امروز لبخند غمگینی زدم که پنهان کردنش میسر نبود.

زیر لب زمزمه کردم.

- چون خیلی وقته فهمیدم برای من هیچی نیستی.

قهر کرده از کنارم گذشت. همیشه همین بود. می‌دونست کسی هست برای منت کشی پیش قدم بشه؛ اما

امروز نه... من خسته‌تر از اونی بودم که ناز محمد رو بکشم.

پشت سرش حرکت کردم.

مستقیم به سمت ماشین‌های پارک شده‌ی مدل بالای خانواده آریایی می‌رفت که پراید نوک مدادیش از بینشون به طرز وحشتناکی چشمک می‌زد. هرمز هنوز هم با همان تعداد مرد قوی‌هیکل سیاه‌پوش ایستاده بود. اصلاً هم مشخص نبود برای پدر زنش عزاداره که صدای قهقهه‌ش تمام قبرستان رو پر کرده بود. حالت تهوع برای این گفتار بودنش گرفتم... پدر حق داشت.

در یک لحظه صداش قطع شد و صاف سر جاش ایستاد. از رد نگاهش من هم به پشت سر چرخیدم. مهر و همراه تاج‌الملوک به این سمت می‌اومدن.

از کنار من که گذشتن مهر و لب زد «درست شد». به احترام تاج‌الملوک کمی خم شدم که بی‌توجه به من و با بادی به غبغب از کنارم گذشت.

همراهش با فاصله‌ی کمی از مهر و ایستادم.

روبه‌روی هرمز ایستاد که هرمز با احترام در عقب ماشینش رو باز کرد و با طمانینه تاج‌الملوک رو کمک به نشستن کرد.

هر چهار مرد تا زمانی که تاج‌الملوک بشینه مریدانه خم شده بودن.

ابروهام ناخودآگاه از این همه احترام بالا رفت. مهر و هم خشکش زده بود؛ مثل این که برای اون هم این رفتار تازگی داشت. هرمز به سمت ما اومد و با نیم‌نگاهی به من با لحن محبت‌آمیزی رو به مهر و گفت:

– عزیزم با ما میای؟

مهر و که از قبل تمام حرف‌ها بهش دیکته شده بود، نازی به صدای غصه‌دارش داد.

– نه برو تو عزیزم، من با اکبری میرم... با ماشین پدر اومدیم.

با کلمه‌ی پدر بغضی کرد که جگر من یکی کباب شد.

هرمز بی توجه به چشم‌های مردان که پشت سرش زوم حرکت‌هاش شده بودن، بـوسه‌ی پرعشقی به پیشانیش زد.

– مواظب خودت باش.

مهر و هزار رنگ برای این محبت شوهر جان عوض کرد.

به این فکر کردم اگر من واقعاً به جای مهر و بودم، میان این همه آدم چه عکس‌العملی داشتم؟

نگاهم به سمت محمد کشیده شد که به ماشینش تکیه زده بود و تمام حواس و نگاهش خشک شده‌ی مهر و بود.

با دیدن نگاه خیره‌م سری به تاسف تکان دادم و بی توجه به مهر و جلوتر حرکت کردم و با باز کردن در عقب ماشین پدر سریع نشستم.

اکبری متعجب سری برگرداند و با ابرویی بالا رفته گفت:

– گلبرگ چرا زودتر اومدی؟

چنان اخمی کردم که به تاسف سری تکان داد و راست نشست.

بلافاصله پشت سرم مهر و که از چهره‌ش دستپاچگی مشخص بود به این سمت اومد. تمام نگاه‌ها پرسش‌گرانه به رفتار کلفت بی‌اصل و نصب خانواده بود که با چه جسارتی زودتر از همه سوار شده!

در ماشین رو محکم بست و رو به اکبری که نگاهش خیره رفتار من بود گفت:

- حرکت کن.

ذره ای به نگاه های خیره ی اکبری و سکوت پراخم مهر و تو ماشین توجه نکردم.

می دونستم هردو طاقت نمیارن و به زودی مواخذه میشم. چندباری ماشین محمد که پشت سرمون حرکت می کرد کنارمون قرار گرفت. نگاه اون هم آماده به جنگ بود.

از اون نگاه هایی که همیشه برای ساکت کردنم استفاده می کرد تا هیچ وقت به کارهاش اعتراض نکنم؛ تا هیچ وقت بابا نفهمه دخترش چه دل پری از نامزدش داره. از اون نگاه هایی که ثابت می کرد من هیچی نیستم.

مقابل درِ خونه باغ توقف کرد. همین که اکبری خواست برای باز کردن در پارکینگ پیاده بشه تا ماشین رو به داخل ببره، به سمت مهر و که روش به سمت پنجره بود چرخیدم و گفتم:

- من رستوران نمیام...خودت تنها با محمد برو.

اکبری که آماده به رفتن بود با نگاه خیره اش از تو آینه گفت:

- دخترم کار خوبی نکردی تو ماشین زودتر از مهر و نشستی... فکر نکردی شوهرش چه فکری می کنه؟... وصیت پدر تو یادته! برای مراسمشم باید باشی.

چشم روی هم فشردم و شمرده شمرده گفتم:

- نیازی به یادآوری شما نیست، خودم خوب می‌دونم دارم چی کار می‌کنم... هنوز چند ساعتی از رفتن پدر نگذشته که ندونم دختر کی ام! شما جایگاه تو فراموش نکن! اینم ماشین پدر من، نه هر دهاتی بی‌سروپا...

ادامه‌ی جمله‌ام با نگاه خیره و ناراحت مهر و خورده شد.

«خدای منی» لب زدم. من داشتم به کجا می‌رفتم که دل شکستن راحت شده بود؟! این بی‌قراری باعث شده بود چشمم روی شخصیت گلبرگ هم بسته بشه؟!

ببخشیدی لب زدم و بی‌توجه به بهتشون در رو باز کردم و سریع پیاده شدم. محمد و تهمینه‌جون هم همون موقع قصد پیاده شدن داشتن. با نیم‌نگاه کوتاهی به چهره‌ی پراخم و پرسوال هردو با کلیدی که همیشه تو کیفم داشتم در رو باز کردم.

باید یاد می‌گرفتم من برای همیشه تنها شدم، تا راحت‌تر نبود پدر رو باور کنم، تا حتی بهتر تصمیم بگیرم.

با قدم‌های بلند و سرگردان پله‌های ایوان رو بالا می‌رفتم و به این فکر می‌کردم، چرا امروز بین جمعیت ندیدمش؟ مگر نباید الان خوشحال باشه که پدرم رو به خاک سپرده؟ چه‌طور تونست از دیدن گریه‌های تک دخترش بگذره؟

انگار تازه باورم شده بود این خونه دیگه رنگ خوشبختی نداره.

صدای پرخشم محمد فریاد شد.

- گلبرگ صبر کن کجا داری میری.

به سمت صدا چرخیدم که همه شون حیران سر جاشون ایستاده بودن تا واکنشی از من ببینن. خنده دار بود؛ تمام آشناهای من همین چهار نفر بودن.

شدت ضعف و سرگیجه ام بیشتر شد.

عقب عقب رفتم؛ حتی فکر کردن بهش هم عذاب آور بود. تنهایی چیزی بود که همیشه ازش ترس داشتم. قولی هم که بهش دادم تنها ترم کرد.

شدت تیر کشیدن سرم بیشتر شد. محمد قدم به سمتم تند کرد. دست به سرم کشیدم. دیگه واضح نمی دیدم. باید عادت کنم دیگه اون هم نیست؛ حتی برادرانه! یک قدم عقب برداشتم.

صدای پدر تو گوشم زمزمه شد. «می خوام از این به بعد یاد بگیری حتی تو تنهایی آب بخوری... دلتو به بودن آدمای این خونه خوش نکن؛ دلتو به بودن هیچ کس خوش نکن... همه منتظرن من نباشم».

قدم بعدی تاری چشم هام بیشتر شد؛ حالا دیگه چشم های نگران محمد رو نمی دیدم.

«یادت باشه شاید از این به بعد خودت نبودی؛ اما نذار گلبرگ وجودت خاموش بشه... تو همیشه باید برای همه پر از آرامش باشی».

با صدای جیغ گوش خراشی زیر پاهام خالی شد و سیاهی مطلق تمام ذهنم شد.

«خونه باغ مثل همیشه ساکت و سوت و کور بود. پدر تو خلوت همیشگیش غرق کار بود که صدای فریادش سکوت سنگین خونه رو شکست. ته دلم خالی شد. بهم گفته بود امشب مهمان مهمی داره و

نباید از اتاقم خارج بشم؛ اما دلم طاقت نیاورد. با وحشت پله‌ها رو دو تا یکی پایین اومدم و به سمت حیاط، پشت پنجره‌ی اتاقش رفتم تا سرکی بکشم.

سایه‌ی سیاه بزرگ شده‌ش که به سمت پدر خم شده بود؛ نمی‌داشت چهره‌ی پدر که هر لحظه صدای فریادش کمتر می‌شد رو ببینم. حرف‌هاشون نامفهوم بود. ترسیده بودم. می‌دونستم اگر جلوتر برم پا روی خط قرمز پدر گذاشتم. نباید من رو می‌دید.

از پشت پرده سفید پنجره که ذره‌ای کنار هم نرفته بود چیزی شبیه یک سایه‌ی غول‌پیکر دیدم. از مابین حرف‌هاشون اسم من پر قدرت از میان دندان قروچه‌های مرد شنیده شد که پدر نادم «تیمور پسر» پراولتماسی گفت. مرد دستش رو پس کشیده چرخید و شروع به حرف زدن کرد. پدر با درد روی زمین افتاد. ندید و صدای بم و هم‌آورش بلندتر شد.

از حرف‌هاش چیزی متوجه نمی‌شدم؛ زبانم از جان دادن پدر که به سختی دست روی قلبش گذاشته بود و نفس می‌کشید بند اومده بود. دوباره چرخید. دست‌هایی که خطاری بالا پایین می‌شدن روی هوا خشک شد. به سرعت روی زمین نشست و پدر رو به آغوش کشید. پاهای سست شده‌م رو به سختی سمت در کشیدم. دلم گواه بد می‌داد. دوست نداشتم زودتر به اتاقش برسم. اما رسیدم؛ دیر... خیلی دیر که پدر بی‌جان، چشم بسته روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم تا شاید به‌خاطر من چشم باز کنه. مرد متوجه من شد. ایستاد و چشم‌های قرمزش درخشید. لبخند زد. چهره‌اش پر از آبله‌های قرمز و سیاه بود. با وحشت قدم عقب گذاشتم که به سمتم خیز برداشت.

جیغ کشیدم.

- گلبرگ... گلبرگ...

با جیغی که کشیدم از خواب پریده با نفس نفسی به اطراف چشم چرخوندم تا پدر رو پیدا کنم؛ هنوز گیج و منگ خواب بودم. دیشب همین موقع بود که اون نامرد، مهمان این خونه شد. از یادآوریش نفس آهمانندی کشیدم.

مهر و اشک هاش رو از گوشه ی چشم هاش گرفت و تند تند پشت سر هم با دست گذاشتن روی گونه هام تکرار می کرد «چیزی نیست، خواب دیدی».

- گلبرگ؟

محمد بود. سر به سمتش چرخوندم.

- این فشار پایینت آخر کار دستت میده... این قدر فکر و خیال نکن.

فکرو خیال یا واقعیتی که با چشم های خودم دیدم! بی توجه برای عوض شدن بحث با چشم های گرد شده گفتم:

- چرا نرفتین؟!

متعجب نگاهم کرد.

- کجا؟

- مگه قرار نبود برای مراسم برید؟

- با این حال تو کجا برم!... بابا و مامان رفتن.

با «خوبه» زیر لبی رو به مهر و گیج گفتم:

- تو چرا نرفتی؟

لبخند زد.

- هرمز هست؛ من می خواستم کنار تو باشم.

چهره ی ابله روی تیمور خان که تو خواب دیدم مقابل چشم هام واضح شد. هوشیار شده اخم کردم.

- هرمز باید میزبان مراسم پدر من باشه؟

چشم روی هم گذاشت و با لبخند خاصی گفت:

- چه اشکالی داره، اون دامادشه.

با نگاه غضبناکم، ببخشیدی زمزمه کرد.

رو به محمد سر بالا آوردم و گفتم:

- با آژند تماس بگیر، بگو می خوام ببینمش.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- چرا؟

- باید به تو توضیح بدم!

تو رو پرغیظ و تاکید می گفتم.

بی توجه به بهانه های من، رو به مهر و گفت:

– میشه ما رو چند لحظه تنها بذاری؟

مهر و سری تکان داد و با فین فین زیادی ما رو تنها گذاشت.

نگاه حسرت بار و دنباله دار محمد برای بدرقه کردنش حالم رو بدتر کرد.

آهسته از جام بلند شدم تا راحت به حسرت دلش برسه. به سمت کمد لباس هام رفتم و یکی یکی روی تخت پرتشون کردم.

– چرا لباساتو پرت می کنی؟

لحنش طلبکار بود! با پوزخندی بی توجه کار خودم رو ادامه دادم. با نفسی لبه ی تخت نشست.

– گلبرگ با توأم، دیوونه شدی؟

بی حس و حال نگاهش کردم.

– توقع نداری که با لباسای مارک دار کلفتی کنم؟

پوزخند زدم.

– اینا رو باید همون سالی که مهر و اومد عوض می کردم.

...

– می خوام حالا جمعشون کنم، باید برم از حراجیا چند دست لباس بگیرم، اگر بتونم لباس دسته دوم پیدا کنم که...

- هنوز معلوم نیست که کی برید.

بی توجه به لحن تضعیف شده اش، ابرویی بالا انداختم و دست به کمر گفتم:

- تو کسی رو می شناسی که سایش با من یکی باشه؟

نیشخند زد.

- سایش تو که راحت پیدا میشه!

خشک زده نگاهش کردم؛ همیشه کلامش کنایه دار بود. خیلی خوب می دونست من روی این موضوع چه قدر حساسم.

بعد چند دقیقه از نگاه خیره ی خشک شده م که تو گذشته سیر می کرد، پی به حرف نابه جاش برد و با لبخند کوتاهی دست به گوشه ی لبش کشید.

- از این اخلاقا نداشتی که سریع بهت بر بخوره... دل نازک شدی!

با پوزخندی دوباره به جان لباس ها افتادم.

- حتما دل نازکی قیافه ی نرم و نازک می خواد؛ یکی مثل مهره!

«گلبرگ» پر حرصی گفت.

- بعد دوسال نمی خوای باهاش کنار بیای؟ یک جور ی رفتار نکن که واقعا بفهمم وقتی دارم از این جا میرم با گلبرگی خدا حافظی کنم که یه آدم حسود و غیر قابل تحمل شده.

مبهوت شده بهش خیره شدم. من حسودم! حسودی به کسی که جای من اومده، خنده داره!

- حالم ازت به هم می خوره که هنوز منو نشناختی!

داد کشیدم.

- برو بیرون...

رنگ نگاهش شرمنده شد؛ اما هنوز هم همان یک سروگردن که خودش رو از بقیه بالاتر می گرفت اجازه ی معذرت خواهی بهش نداد.

با « sorry » گفتن مسخره ای از اتاق بیرون رفت.

مات خودم رو روی تخت پرت کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- هیچ وقت نخواستی منو بشناسی.

«با هیجان کلید رو تو قفل در حیاط چرخوندم و با صدای بلند شده به سمت خونه پا تند کردم.

- محمد... محمد کجایی؟

هیجانم غیر قابل باور بود. در رو با ضرب باز کردم و خودم رو بدون این که حواسم به در نیاوردن کفش باشه به داخل پرت کردم و محمد رو صدا زدم.

تهمینه جون با هیکل گوشتی تپش هراسان از پله ها سرازیر شد و محکم روی دستش زد.

- چی کار می کنی دختر! چرا کفشاتو در نیاوردی؟ با محمد چی کار داری؟

از ذوق، لحن ناخوشایندش رو نادیده گرفتم. همین طور که از هیجان نفس نفس می زدم لبخند به لب گفتم:

– محمد کجاست؟

خیلی سعی کرد عصبانیتش رو پنهان کنه. می دونستم به محمد خالی حساسیت داره.

– هر کاری داری به من بگو... داره با آقا حرف می زنه نمی تونه پایین بیاد.

خوشحال به سمت پله ها رفتم.

– پس میرم به هردو میگم.

دستپاچه مقابلم ایستاد و مانع بالا رفتنم شد.

– به من بگو... من نتونستم اکبری هست.

– می خوام بهشون بگم قبول شدم.

خنده اش گرفت.

– بعد دوبار رد شدن!... برای همینم این قدر خوشحالی! می خوام به محمدم بگی!؟

هیجانم نداشت حرفش رو به دل بگیرم. با سادگی دلم، خجل گفتم:

– آخه با محمد شرط بسته بودم... قول داده بود قبول بشم بستنی مهمونم کنه.

بادی به غبغب انداخت. دست به سینه با فخری که مشهود بود چشم و ابرویی اومد و به بالا اشاره کرد.

– مبارک باشه گلبرگ جون؛ اما محمد خدا بخواد عروسش بله رو بگه دیگه مجرد نیست، این کارا واسه ش خوبیت نداره.

توان حرکت نداشتم. خنده از روی لب هام محو شد. ناباورانه زمزمه کردم.

– عروسش!

چشم هاش برق زد.

– آره قربونش برم دل به دل مهر و داده... الان رفته به آقا حرف دلشو بزنه تا موافقتشو بگیره... دیگه هرچی نباشه آقا جای پدرشه! من و اکبری هم موافقیم.

پشت پلکم پرید.

یک قدم بی جان عقب گرد کردم.

عاشق مهر و شده؟ به همین زودی؟! هنوز یک ماه هم نگذشته نامزدیمون رو به هم زده!

این پیرزن سنگدل روبه روم نمی دونست چه قدر خنده هاش نفرت انگیزه!

– از همه نظر به هم میان... خانواده... خوشگلی... تحصیلات؛ حتی سرزبون...

با نیم نگاهی به سرتاپام با زهر کلام ادامه داد.

– خدا رو شکر به کسی که هم سطحش بود رسید... دیگه بین دوستای دکترش خجالت نمی کشه زنش یه دیپلمه ست!

طعم شیرین دهانم طعم گس زهر گرفت. با ناامیدی به طبقه ی بالا خیره شدم.

چه خیالاتی بودم که فکر می کردم با قبول شدنم؛ دوباره با صورت گلگون شده مقابل پدر می شینم و از خواستگاری محمد بهم میگو. بی جان کنارش زدم و از پله ها بالا رفتم.

کاش روزی برسه که تمام خاطره های تلخ به جای یادآوری فراموش بشن. آدم های این خونه فقط روزها رو پشت سر گذاشتن. انگار همین دیروز بود همه چیز تغییر کرد؛ اون هم از ترس اومدن یک نفر که کابوس همیشه ی پدر بود... تیمور آریایی!

صدای باز شدن در فکرم رو آزاد کرد.

- گلبرگ... پیام تو؟

چشم به سمتش باز کردم. لعنتی... هنوز هم چشم هاش اشکی بود.

- حالت خوبه؟

- نه تازه دارم می فهمم چی شده.

مثل خودش بغض دار و آرام زمزمه کردم.

- می تونم کنارت بشینم؟

سری به تایید تکان دادم.

آهسته درو بست و کنارم دراز کشید. بدون مکثی دستمو با احتیاط گرفت.

دلم سوخت؛ هیچ وقت نذاشتم نزدیکم بشه. هردو پر از فکرهای بی نتیجه، صامت خیره به سقف شدیم.

بعد کمی سکوت پرتردید با یک حسرتی گفت:

- هیچ وقت نخواستی با من راحت باشی!

- اما تو راحت بودی!

آه سوزناکی کشید.

- هیجده سالم بود که آقا بردم باغ شخصیش تا هم سرایدار اون جا باشم هم دخترش. هرچی بود واسه من مهم نبود؛ چون دیگه یه سر پناه داشتم. منم زیاد سرزبون نداشتم. تو پرورشگاه از همه ساکت تر بودم؛ اما آقا همیشه مجبورم می کرد تا باهمه صمیمی بشم. تو هر مهمونی تو گوشم می خوند برو تو جمع بگو و بخند. کم کم یاد گرفتم باید همیشه من با کسی ارتباط برقرار کنم.

از یادآوری گذشته باز هم لبخند تلخی زدم.

- همیشه بهش می گفتم چرا منو هیچ جا نمی بری؟ چرا نباید دانشگاه برم یا باید معلم خصوصی داشته باشم! می دونی چه قدر حسرت خوردم و گریه کردم وقتی فهمیدم همیشه جای من کنارش بودی؟ چون همیشه من بودم که باید خانمانه رفتار می کردم... آهسته می خندیدم و کدبانوگری رو کنج خونه از تهمنه یاد می گرفتم... شاید چون هیچ وقت مثل تو اون دختر زیبای مجذوب کننده ی تو مهمونی ها نمی شدم.

آه پرصدایی کشید و به سمت سر چرخوند.

- مجذوب کننده؟! تا حالا یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟ تو پر از وقاری... پر از سادگی خیره کننده، تو خودتی گلبرگ؛ چون مجبور نبودی تو مهمونی هایی باشی که به دلخواهت نبوده.

حرف‌هاش خنده‌دار بود. واقعا نمی‌فهمید برای دختری به سن و سال من هیچ خاطره‌ای به جز چهاردیواری این خونه نداشتن چه قدر سخته؟
کلافه نشستیم.

- می‌خوای با این حرفا آرومم کنی؟ یا بگی از چیزی که پدرم ازت ساخته ناراحتی؟!

چشم‌هاش به آنی دوباره پر از اشک شد.

- می‌خوام بگم من تا عمر دارم مدیونشم... به خاطر همین قبول کردم با هرمز ازدواج کنم.

پوزخند زده ابرویی بالا انداختم... وقیحانه بود!

- یعنی به خاطر پولش نبود... نصف خونه باغ چی؟ یا شرط بابا؟ یا بهتر از اون، عروس آریایی‌ها شدن!

لب گزیده مثل من چهارزانو روی تخت نشست. اشک‌های روی گونه‌ش رو آهسته پاک کرد.

- اولش این بود... من کسیو ندارم. خودتم می‌دونی بدون پول آقا یه آواره‌ام که دوباره باید برگردم به اون

خراب شده‌ای که اومدم... می‌خواستم با این ازدواج خانم خونه‌ی خودم باشم.

حالم از این دورنگی به هم خورد که با قیافه‌ی معصوم سعی بر رام کردن من هم داشت!

- پس برای من این‌طوری آبغوره بگیر که خیلی وقته شناختمت.

دستم گرفت و با زور نگهم داشت.

- مهرو من هرمزو دوست دارم!

- مهر و؟! -

- قبول کن باید عادت کنی... قنبرک زدن این گوشه فایده نداره... چه بخوای چه نخوای الان جامون عوض شده، تو الان یه دختر آواره‌ای... خودتو بذار جای من تا بتونی قبول کنی.

دستمو با ضرب بیرون کشیدم و عصبی بلند شدم.

- از این حرفا دقیقا می‌خوای به چی برسی؟

مقابلم ایستاد. یک آدم دیگه‌ای شد. چشم‌هاش پر از جدیت؛ حتی بدون قطره‌ای اشک شد!

- ما نمی‌تونیم جامونو عوض کنیم... خودت می‌دونی اگر این اتفاق بیوفته هیچ ارثی بهمون نمی‌رسه... به فکر دارایی‌های پدرت باش... وصیت‌نامه‌ی آقا پیش‌آژنده که حواسش به همه چیز هست... اگر ما تا آخرش نریم تمام ارث مال کس دیگه‌ای میشه. اصلا می‌دونی اگر هرمز بفهمه سرش کلاه رفته و کی زنش شده می‌تونه زندان بندازمون؟

متحیر بهش خیره شدم.

- نمی‌خوای که آواره‌ی کوچه خیابون بشیم... مجبوریم تا آخرش بریم... الان چی داریم غیر یه لباس؟

راست می‌گفت. برای اولین بار دلهره به جانم افتاد. لحنش بوی طمع نمی‌داد. سر پایین گرفتم تا از چشم‌هام حرف دلمو نخونه. کاش می‌دونست من همراه چند روزه‌ام! لحنش بوی ترس می‌داد، حق هم داشت؛ چیزی از هدف پدر نمی‌دونستیم. چیزی از هدف من هم نمی‌دونست! غیر از رسیدن به آخرش... آخری که با اجرا شدن وصیت و رفتن من تمام می‌شد! آخری که با تسویه حساب من با آدمی که دنیاامو

گرفت تمام می شد! برای اولین بار بهش حق دادم. مهرو هیچ چیز نمی دونست؛ غیر از رفتن به اون عمارت لعنتی که از طمع زیاد خودش بود!

از شانه هام گرفت و محکم تکانم داد تا به خودم بیام.

– نذار این حساسیت نسبت به محمد این آخرو خراب کنه... حتی اگر هرمزی هم نبود محمد انتخاب من نبود... نذار این قدر خارت کنه گلبرگ...

اخم کرده، پر خشم خودمو عقب کشیدم؛ فکر می کرد من مشکلم عشق محمده؟!

– من بارها به آخرش فکر کردم... بهتره تو هم به روزی فکر کنی که منی کنارت نباشم... من... میان کلامم ناله وار گلبرگی گفت.

– من و تو باید کنار هم باشیم.

– ...

– من نمی خوام مثل قبل از هجده سالگی ترس از آوارگی تو آینده داشته باشم.

لعنت بر تمام قول و قرارهای نانوشته... کاش آخرش این قدر روشن نبود.

– از الان به فکر روزی باش که تیمور بفهمه تو دختر کهکشان نیستی.

دست هاش خود به خود از روی بازو هام سر خورد.

– نمی فهمه اگر تو پای وصیت پدرت باشی.

پر بغض لب زدم.

- هستم... بهش قول دادم... ولی آخرش چی؟

- بهم اعتماد کن.

اعتماد... اعتماد به دختری که ناشناخته وارد حریم این خونه شده بود امکان داشت؟!

چشم‌هایش پر از ناامیدی، پر از ترس بود. ترسی که پدر هیچ‌وقت برای ما شفافش نکرد؛ جز رفتن پای بازی که خودش کارگردانش بود. کارگردانی که یک شبه دستش از دنیا کوتاه شد. حالا من مونده بودم با یک وصیت نصفه و نیمه و رفتن به عمارتی که صاحبش حکم نداده، رعشه به اندامم می‌انداخت.

صدای تقه‌ای که به در خورد هردومونو از بهت لحظه‌ای و گرفتن جواب خارج کرد.

محمد با سرکی به داخل هول شده نیم‌نگاهی به هردومون کرد و گفت:

- بالاخره پیداشون شد.

منتظر ادامه‌ی جمله‌ش بودیم که صدای فریاد اکبری با مرد ناآشنایی بلند شد. هراسان نیم‌نگاهی بینمون ردو بدل شد.

محمد زودتر از ما به خودش اومد و به سمت پایین پا تند کرد. مهرو هم بلافاصله پشت‌بندش من خشک‌شده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

طاقت بیرون رفتن نداشتم. می‌دونستم قرار چه اتفاقی بیفته؛ پدر گفته بود!

هنوز هم جمله‌ش در ذهنم تکرار می‌شد.

«برای چیزایی که قراره اتفاق بیفته آماده باش».

با نیم‌نگاهی به عکس قاب‌گرفته‌ی روی دیوار خیره به لبخند امید بخشش زمزمه کردم: «من ناامیدت نمی‌کنم پدر».

بدون مکثی به سمت پله‌ها پا تند کردم و با هر قدم نزدیک شدن به طبقه‌ی پایین، صداها بیشتر می‌شد. حدس می‌زدم صدای کلفت و دورگه باید مال کدام طلبکار پدر باشه. روی پله‌ی اول ایستادم و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شدم.

محمد دست به یقه‌ی مرد میانسالی بود که نسبت به قدش کوتاه‌تر؛ اما هیکلاً ریزتر بود و با هر جمله‌ی آهسته محمد، با فریاد جوابشو می‌داد. مهر و هم این بین هردو رو به سکوت و آرامش دعوت می‌کرد. و اما اکبری با دو مرد قوی‌هیکل دیگه‌ای که با وسایل سالن درگیر بودن بحث می‌کرد. دوباره فریادش بلند شد.

– من پولمو می‌خوام... از یه آدم مرده‌ی ورشکسته چه‌طوری می‌تونم پولمو زنده کنم. مهر و: آقا خواهش می‌کنم... ما که فرار نکردیم، با فروختن سهام کار خونه پولتونو میدیم. قهقهه مرد بلند شد.

– کدوم سهام؟!... مثل این که خواب بودین، تیمور خان تمام دارایی‌ها رو مصادره کرد.

محمد و مهر و خشکشان زد.

دست‌های محمد آهسته از یقه‌ی مرد پایین افتاد. هردو مات لب زدند:

- چی کار کرده؟!

حدسم درست بود! آخرین طلبکار که پدر هیچ وقت نتونست پیداش کنه.

مرد با شعف خاصی تو چشم‌های مهرو خیره شد و گفت:

- فقط خودت موندی که جزو دارایی بابا جونت صادره نشده، اونم که دیر اومدیم و هرمز خان زودتر دست به کار شد... حیف.

هنوز حرفش تمام نشده محمد به قصد زدن از یقه‌ش آویز شد که دستش بالا نرفته اکبری سریع مچ دست رگ به رگ شده‌ش رو پایین آورد.

مرد فقط با یک پوزخند به این واکنش خیره بود.

بی تفاوت به این نمایش خیره بودم. «تیمور خان» اسمی که شش ماه مثل ناقوس مرگ به در و دیوارهای این خونه چنبره زد. پدر سه ماه پیش تمام دارایی‌هایی که برای وصول چک‌ها دست گذاشته بود رو به نامش زد.

مهرو جیغ کوتاهی کشید که همه سر به سمتش چرخوندن.

- بس کنید دیگه.

رو به مرد دست به کمر ادامه داد.

- چرا الان این جا اومدی وقتی می‌دونی هیچی نداریم؟

مرد با غیظ یقه‌ش رو از دست محمد کشید و صاف و نافذ به مهر و خیره شد. خنده‌دار بود؛ مهر و ابایی از چشم‌های مرد که حریصانه اندامش رو برانداز می‌کرد نداشت.

– وسایل این خونه... کمِ کمش بالای سیصد تاست... شنیدم دوتا عتیقه هم داشته.

به دو مرد دیگه اشاره کرد که هر کدام آماده باش کنارش ایستادن.

– وسایل این خونه رو به ازای طلبم برمی‌دارم و ما رو به خیر و شما رو به سلامت... نشد خودت کم مالی نیستی، یه صدتایی می‌ارزی... یا نه از هر مزخان...

همین که محمد خواست دوباره خیمه بزنه، مهر و با یک «محمد تو دخالت نکن» باعث بهت و عقب‌نشینیش شد.

پوزخند زد. نمی‌دونست محمد فقط برای اون دست به یقه میشه و از غیرت سینه چاک می‌کنه! با مکث طولانی، یک قدم جلو گذاشت و گفت:

– قبول.

چشم‌های همگی خود به خود گرد شد. حاضر م شرط ببندم نفس محمد بند اومد؛ مرد که از خوشی توان حرکت نداشت.

مهر و زیادی شاگرد خوبی بود!

لب زد: «بازی شروع شد»!

یک قدم به جلو گذاشتم و با صدایی که دیگه هیچ اثری از ناز و طنازی نداشت خطاب به مهر و گفتم:

– خانم اجازه میدین؟

تازه متوجه من شدن؛ در یک لحظه شش سر به سمتم چرخید.

مهر و با کمی تردید که از نگاهش مشخص بود، سری به نشانه‌ی بگو تکان داد.

– آقای حصار می‌تونن برای نرخ‌گذاری دقیقِ وسایل این خونه به آقایون کمک کنن تا اشتباهی این وسط رخ نده.

مهر و معتجب ابرویی بالا انداخت؛ حق داشت هیچ‌وقت از فاکتورهای وسایل این خونه نمی‌دونست که حتی سرسوزنی باشناسنامه، پیش حسابدار پدر فاکتور شده.

مرد گلوبی برای اعتراض صاف کرد.

– حصار کیه؟ اصلا این خانم کی باشن؟

مهر و گیج لب زد:

– مستخدم من هستن که کارای پدرم انجام می‌داد.

مستخدم! گفتن این کلمه اصلا مهم نبود؛ اما در هر شرایطی دوست داشت ارباب‌زاده باشه.

– بله من مستخدم آقا بودم... آقای حصار حسابدار خانوادگی هستن که حتما خانم الان اسمشونو فراموش کردن.

مرد کمی قانع شد. سری به تایید تکان داد و با پچ‌پچی که هر سه با هم داشتن دوباره خطاب به مهر و گفت:

- تیمور خان تاییدش می‌کنه؟

تیمور خان! دوباره اسمش پررنگ شد. طفلک پدر که مرده‌ش هم بی‌اعتبار بود.

مهر و در جواب مستصل بود که سریع قبل از خرابکاری از جانبش گفتم:

- می‌تونید در کار درستی آقای حصارى از ایشون بپرسید و بعد برای نرخ‌گذاری برید.

همگی خیره نگاهم می‌کردند. محمد لبخند محوی گوشه لبش بود. مهر و با تعجب و نگاه مرد هم پر از شک.

برای اطمینان بیشتر گفتم:

- آقای حصارى قبلا حسابدار ایشون بودن.

مرد با چند قدم کوتاه فاصله‌ش رو با من پر کرد.

- مثل این که زیادی خدمتکار خوبی بودی که از جیک و پیک ارتباط خبر داری؟ فقط نگاهش کردم.

- این خونه خالی بشه نیاز به کار پیدا می‌کنی!

با انگشتی به گوشه‌ی لبش کارت ویزیتی از کتش خارج کرد.

- منم دنبال همین‌طور خدمتکارام... هم خوش خدمت هم خوش...

اکبری بلافاصله کنار من ایستاد و میان کلامش پر خشم گفت:

- خجالت بکش مرد... قباحه داره... کارتو کردی، برو دیگه.

نگاهم از گوشه چشم محمد رو زیر نظر داشت... محمدی که بی تفاوت دست به سینه ایستاده بود.

یک لحظه از این همه تنهایی قلبم فشرده شد. رنگ پریده قدمی عقب گذاشتم.

مرد متوجه تغییر رنگ نگاهم شد که با نیم‌نگاه کوتاهی به محمد و مهرویی که کنارش ایستاده بود سری تکان داد و با اشاره‌ای به نوچه‌هاش «منتظر ما باشیدی» گفت و بیرون رفت.

با رفتنشون هوا تازه پاک شد.

مهر و بلافاصله عصبی به سمتم قدم برداشت.

- آقا چیا رو به نام تیمور زده؟ اصلا چرا به نامش زده؟... من نباید از این حصار چیزی بدونم؟

تو چشم‌های عسلی نقاشی شده‌ش که هیچ‌وقت یک رنگ نبود خیره شدم.

محمد هم به جانب‌داری کنارش ایستاد.

- اگر شک می‌کردن می‌خواستی چی کار کنی؟ این همون احمدی نبود که اسمش بین طلبکارا خط نخورده؟

پوزخندی بهش زدم و با مکثی نگاه از چشم‌های عصبیش گرفتم و رو به مهر و گفتم:

- نیازی به دونستن تو نبود... تویی که خیلی راحت خودتو پیشکش کردی.

رنگ هردو پرید.

به سمت پله‌ها با لبخندی عقب‌گرد کردم که دستم رو از پشت کشید.

- گلبرگ هیچی نمیگی؟ من نباید بدونم چیه قبول کردم؟ خونه باغم به نامش کرده؟

دوباره لحنش تغییر کرد! پوزخندی به چشم‌های نگرانش زدم. می‌ترسید کلاه سرش رفته باشه.

- نه... اما اگر لازم باشه مجبوریم این کارو بکنیم؛ چون چکایی که تیمور داره نصف اون چیزیه که بابا به نامش زده.

بهت هردو بیشتر شد. با مکثی ادامه دادم:

- تیمور تمام چکای پدر دستشه... به جز چک احمدی.

به لکنت افتاد و ناباورانه لب زد.

- پس چرا هیچ اقدامی نمی‌کنه؟ اصلا چرا باید چکای آقا دستش باشه؟

خب این چیزی بود که خودم هم بارها از پدر پرسیده بودم و جوابم چیزی جز سکوت نبود.

- از چی نگرانی مهرو؟ هر موقع تیمور خواست زندان بندازت بگو من گلبرگم...

نیشخند پررنگ‌تری زدم.

- تو هم که عروسشی، هواتو داره... پدرمم اگر هیچی واسه‌ت نداشت حداقل یه شوهر پولدار گیرت

اومده که دوستشم داری!

روی جمله آخر مکث کردم که از حرص رنگ صورتش به قرمزی زد. تازه متوجه شده بود از ارثی که پدر

بهش وعده داده بود، فقط یک خونه باغ مونده.

بی توجه به خشم نگاهش بالا رفتم که روی پله دوم با یادآوری چیزی، رو به چهره‌ی قرمز شده‌ش شمرده شمرده گفتم:

– درضمن یادت نره... تو جلوی بقیه گلبرگی! لطفا جلوی...

نگاهم سمت محمد که با یک اخم غلیظی نگاهم می‌کرد کشیده شد.

– یادت نره از کجا اومدی!

رو به اکبری و ته‌مینه‌جون که تازه با لباس‌های عوض شده کنارش ایستاد، ادامه دادم:

– فردا بی سروصدا از این جا برید. نمی‌خوام خوابم بهم بخوره.

نگاه هردو به آنی پر از نفرت شد؛ اما دل من یکی خنک شد.

رضایت خاصی در عمق وجودم احساس می‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن باعث تغییر من شده باشن که روزی مقابلشون دربیام و بی‌احترامی کنم.

بخش دوم

باصدای تقه‌ی در، دست از بررسی پرونده‌های ناتمام روبه‌روم گرفتم و با حفظ همان موضع سر بالا بردم.

فرزاد با صورت گرفته و اخم‌آلود سری به ناچاری تکان داد و کمی از چهارچوب در فاصله گرفت. با کنار رفتنش، هیکل تنومند آرژند که مدت‌ها اومدنش به این جا قدغن بود نمایان شد. چهره‌ی فرزاد دیدنی بود.

لب گزیدم تا صدای قهقهه بلند نشه؛ حتما دوباره بدقلق بازی درآورده که فرزاد خونسرد رو عصبانی کرده.

لبخندم رو جمع کردم تا آژند به حساب چیز دیگه ای نذاره؛ با این که صورت خندان و بی تفاوتش نشان از فراموشی باختی بود که شبانه سر یک بازی شطرنج، این جا رو با پر خاشگری ترک کرد.

قبل از این که خونسرد روی مبل ها بشینه، با لودگی تمام دست بالا برد و به اخم های من و فرزاد اشاره کرد.

- خیلی خب بابا... بگم غلط کردم اجازه میدین بشینم؟

نگاه فرزاد منتظر واکنش من بود. پوفی کشیده به صندلیم تکیه زدم و خیره خیره نگاهش کردم.

- من هنوز سر شرطم هستم!

خنده اش گرفت.

- تسلیم... هر چی تو بگی... قبول دارم اون شبم بد حرف زدم.

لبخند مرموزی زدم و رو به فرزاد که حالا چهره اش خندان بود گفتم:

- بگو قهوه با کیک برامون بیارن، خودم بیا کارت دارم.

فرزاد «باشه ای» گفت و بدون معطلی بیرون رفت.

- این شازده هنوزم مطیع تو و رفتارته؟

اخم کردم. همین طور که عکس دختر کهکشان که با لبخند دلبرانه‌ای خیره‌ی دوربین بود رو تو کشو می‌داشتم، خطاری گفتم:

– هنوز نیومده شروع نکن سهیل!

سری به تاسف تکان داد.

– منتظر روزی‌ام که این پسر از دستت خسته بشه و از پشت بهت خنجر بزنه!

– پس هنوز فرزادو نشناختی.

نیم‌نگاه پر معنی کرد و با گفتن «امیدوارم» قصد نشستن داشت که فرزاد در نزده با عجله وارد اتاق شد. نیم‌خیز شده دوباره ایستاد.

متعجب ابرویی بالا انداختم که گفت:

– دوباره یکی از طلبکارای کهکشان اومده.

سعی کردم حدس بزنم کدوم طلبکار از قلم افتاده که صدای کلافه‌ی آژند بلند شد:

– حتما احمدیه... تازه چند روزه خبردار شده سرش کلاه رفته.

کمی طول کشید تا مغزم فرصت یادآوری داشته باشه.

احمدی... اسمی که بارها شریک کهکشان گفته بود. آدم نزول خور بی‌رگ و ریشه‌ای که به هیچ کس رحم نمی‌کرد.

نفسی گرفتم و رو به فرزاد گفتم:

- بگو بیاد.

آزند هم بدون این که احساس مزاحمتی داشته باشه خونسرد روی مبل نشست.

خیره به صورت حق به جانبش گفتم:

- این جا رو کی بهت آدرس داده؟

تابی به سبیل داد و با نیم نگاهی به قلچماق های آورده شده اش که آماده باش ایستاده بودن، گفت:

- نیازی به گفتن کسی نبود تیمور خان... همه می دونن دختر کهکشان عروس خاندان آریایی شده.

با نیشخندی ادامه داد:

- عروسی که با جمع شدن چکای باباش تو بازار بله گفته!

پوزخند زدم. پروتر از این حرف ها بود. اشاره ی چشمی به فرزادی که ایستاده منتظر علامت من بود

کردم و رو بهش گفتم:

- جارو درست اومدی؛ ولی مثل این که اونی که بهت آمار داده بهت نگفته که هر حرفیو نباید این جا، اونم

جلوی من بزنی!

دسته چکم رو فرزند با لبخند محوی مقابلم گذاشت.

با درآوردن خودکار از گوشه ی کتم ادامه دادم:

- به خاطر این گنده حرف زدنت پنجاه درصد کم می کنم، تا از این به بعد یاد بگیری اسم خانوادگی تیمور به خصوص ناموسش تو دهن هر کسی نباید بیاد.

صورتش جمع شده به التماس افتاد.

- قصد بی احترامی نداشتم تیمور خان.

آژند که درست کنارش نشسته بود با چشمی به من پا رو پا انداخت و سیگارش رو بی تفاوت روشن کرد. بهتر از هر کسی می دونستم چه قدر از این کار لذت می بره؛ هرچی نباشه خودش قسمتی از این بازی بود!

- قیمت وسایلا چه قدر شد؟

لبی تر کرد.

- آقای حصار ی نزدیک سیصد تا با ما طی کردن؛ ولی بدهی من بیشتره.

رو به فرزند گفتم:

- آدرس انباری جلالیو بهش بده... با حصار ی هم وسایلا رو چک کن و ازش تحویل بگیر.

احمدی «امایی» گفت که بی توجه چکی رو مقابلش روی میز پرت کردم. تهدیدوار آرنجم رو، روی پا گذاشته به جلو خم شدم و چشم ریز کرده گفتم:

- پول بدهیتو با پول وسایلا یکی کردم. خودتم خوب می دونی چکتو تا بخوای نقد کنی بیشتر از اینا باید بدویی... بفهمم دوباره دور و بر خونه ی کهکشان یا شرکت پیدات شده میدم جوری از بازار جمعت کنن که نفهمی از کجا خوردی!

لبی تر کرد. با اکراه و بی حرف چک رو برداشت.

- خوش اومدی!

همین طور که بلند می شد زمزمه کرد:

- گفته بودن اخلاق نداری!

با پوزخند پررنگی پا رو پا انداخته به پشتی مبل تکیه زد.

- تیر این بداخلاقی تا حالا دامن خلیا رو گرفته، نخواه که جزوشون باشی.

همین که لب باز کرد تا جواب بده، آژند با تک سرفه ای به بیرون اشاره کرد تا دیگه ادامه نده. فرزاد هم سریع قدمی جلو گذاشت و با دست راهنماییش کرد که بلافاصله نوچه هاش آماده باش مقابلش ایستادن.

هر دو می ترسیدن دوباره سر طلبکارهای کهکشان این جا دعوا راه بیفته.

احمدی نیم نگاه پرتردیدی به من کرد و با گفتن «عزت زیاد» از در خارج شد؛ فهمید با دعوا کردن به جایی نمی رسه. فرزاد هم با گفتن الان برمی گردم پشت سرشون رفت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. آخرین چک هم گرفته شد. سر به عقب گذاشتم و چشم روی هم فشردم. کم کم داشت سردردهام شروع می شد.

- پس بالاخره کار خودتو کردی!

بدون این که چشم باز کنم زمزمه کردم:

- خیلی وقته!

فرزاد پرصدا درو باز و بسته کرد و با کلافگی گفت:

- بیشتر وسایلی کهکشان عتیقه بود، به خاطر همین پول بیشتری می خواست.

پوزخند زدم.

- من پول مفت به کسی نمیدم.

- نگو که الان اون دختر تو اون خونه بدون وسیله زندگی می کنه؟!

چشم باز کردم و بهش خیره شدم. سهیل آژند نگران دختر کهکشان شده بود؟!

فرزاد از همه جا بی خبر با دیدن چشم های نیمه بازم سریع به سمت کشوی میز رفت و با برداشتن قرص به طرفم اومد.

- تیمور خان، دوباره قرصاتو سروقت نخوردی؟ چشمت قرمز شده!

دستش رو پس زدم و رو به آژند که با اخم پررنگی خیره به شطرنجی که روی میز پهن بود، گفتم:

- چه قدر از دختر کهکشان می دونی؟

بی حواس سر بالا آورد.

با مکشی نگاه دزدید و سیگار نیمه دودش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. با برداشتن فنجان قهوه ای تکیه زده جدی گفت:

- تا همون جایی که تو می دونی و اطلاعات گرفتی.

دروغ می گفت! لرزش صداش ناراحتیش رو فریاد می زد.

- پس بقیه ش به تو ربطی نداره!

پرگلایه سر بالا آورد.

- کهکشان همیشه از تنهایی دخترش می ترسید... تو حرفاشم همیشه می گفت دوست داره دست آدم قابل اعتمادی بیفته.

پوزخند فرزند پررنگ شد. همین طور که سرش رو پایین گرفته بود و مقابلم می نشست، خیلی آرام گفت:

- کی از هرمزخان بهتر!

آژند کلافه تر دستی به ریش های سفید نیمه کوتاهش کشید و گفت:

- گلبرگ خیلی تنهاست... به خاطر حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده؛ برای هرمزی که کاراشو کرده...

میان حرفش جدی رو به هردو خطاری گفتم:

- یادتون نره هرمز کیه!... بهتون اجازه نمیدم در موردش زیادی از حدتون حرف بزنید!

نفس هردو برای ثانیه ای بند اومد.

پیپ رو از گوشه ی کتم برداشتم. با خم شدن فرزند برای گرفتن فندک روشنش کردم و با پک غلیظی پا رو پا انداخته رو به آژند که خودخوری می کرد تا چیزی نگه پوزخند زدم.

- اگر این قدر دل رحمی چرا راپورتشو به من دادی؟ تو که می دونستی دیر یا زود جاش کجاست؟

ثانیه‌ای چهره‌ش جمع شد؛ اما سریع با لبخندِ محوی رو به فرزند گفت:

– واسه‌ت یه کار مرتبط با رشته‌ت پیدا کردم... درآمده بد نیست، می‌تونی بعدِ چند سال بارتو ببندی.

فرزند هم متوجه تغییر بحث ناشیانه آژند شده بود که بدون هیچ عکس‌العملی با لبخند کجی نگاهش می‌کرد.

– سهیل جان من نیازی به کار ندارم!

مثل همیشه کوتاه و مختصر؛ فرزند همیشه کم حرف و جدی بود.

رو به آژند که آماده‌ی قانع کردنش بود، گفتم:

– کارایی که گفتم انجام دادی؟

کلافه چشمی روی هم فشرد. فکر می‌کرد با تغییر بحث من هم کوتاه می‌ام!

سری با تاسف تکان داد و به سمت سر چرخوند.

– خودتم خوب می‌دونی، نشدنی... تا دختر کهکشانو واسه‌ش نفرستیم حاضر نیست ببینت... یک کلام،

قارداش پیغام فرستاده «زمانی دیدنش شدنی که گلبرگو پیشش بفرستیم».

لبخندِ محوی زد.

– پس سعی کن تو این ماه پیداش کنی... به واسطه‌هاش بگو بهش بگن گلبرگ پیش منه.

پر حرص چشم روی هم فشرد.

– دلیل اصرار تو برای دیدن قارداش نمی فهمم... هیچ می دونی اون آدم کیه تیمور؟... کسی که تا حالا یک بارم ندیدیش می خوای باهاش معامله کنی؟

فرزاد کلافه سر جاش جابه جا شد.

– تو فقط وکیل منی، قرار نیست تو هر کاری سرک بکشی. تا ماه دیگه هم قرار ملاقات با قارداشو می خوام.

با مکثی پر کنایه ادامه داد:

– تو که باید بهتر بدونی جاش کجاست!

عصبی تر شد.

– کاراتو درک نمی کنم تیمور، تو که قراره بفرستیش، چرا الان زن هرمرزه؟

بی تفاوت بلند شدم. سوال و جواب های زیادی همیشه جزو خط قرمزهای کاری من بود؛ حتی اگر یک دوست قدیمی باشه!

فرزاد با اشاره ی کوتاهی رو به سهیل لب زد «تمومش کن».

با چند قدم یک دفعه به سمتش خم شدم. متعجب و کمی ترسیده به پشتی مبل تکیه زد.

– با قارداش هماهنگ کن... من حتما باید ببینمش... یک جوری بهش بفهمون که یه پیشنهاد خوب واسه ش دارم.

با نیشخند صداداری راست ایستادم.

- دختر کهکشانم مال خودش... عروس آریایی‌ها کسی نیست که تو مراسما زیر خواب مهمونا باشه تا معامله‌های پدرش جوش بخوره... خودتم خوب می‌دونی دخترش چه جونوریه که آدمی مثل قارداش می‌خوادش.

- پس...

دست روی بینیم گذاشتم.

- منتظر تماس هستم... تو جای پدر منی آژند، نذار اعتمادی که بهت دارم یه شبه نابود بشه.

سری تکان داد و با دلخوری بلند شد. به قامت دست به سینه‌ی من که مقابلش ایستاده بودم، نیم‌نگاه پרגلایه‌ای کرد. خوب می‌دونست نباید حرف روی حرفم بیاره. آهسته قدم به سمت در گذاشت و گفت:

- بلیطات اکی شد... با فکوری هم هماهنگ کردم.

دستگیره‌ی درو کشید و با نیم‌نگاهی پوزخند زد.

- امیدوارم مثل همیشه موفق بشی، درست مثل پدرت!

بدون تعلل پا به بیرون گذاشت. نفسم حبس شد. آژند تنها کسی بود که در این چند سال تنهام نذاشته بود. چند سالی که کنارش بزرگ شدم. نمی‌خواستم به‌خاطر یک دختر رابطه‌مون به‌هم بخوره.

بلافاصله با بسته شدن در فرزاد هم بلند شد و گفت:

- منم اگر اجازه بدی زودتر برم تا با باجی و فریبا خداحافظی کنم.

«برویی» لب زدم و به سمت میز قدم برداشتم. قبل از جاگیر شدن رو بهش گفتم:

- به هرمز بگو با مهتاب برای سفر هماهنگ کنه... نمی خوام اون جا تنها باشم.

مکت کرد:

- با اون کاری که اون دفعه کرد باز می خوام ببریش؟

به چهره ی گرفته ش خیره شدم.

- می تونی سر دوساعت یه آدم قابل اعتماد و کار بلدو واسه م پیدا کنی؟

پوفی کشیده سری به نفی بالا و پایین برد و به ناچار «باشه ای» گفت.

- برو تا دیر نشده، نمی خوام برنامه هام به هم بریزه.

دست از کنکاش عکس زیر دستم کشیدم. گلبرگ کهکشان ۲۵ ساله! فرق این دختر با اون چیزی که همیشه ازش تصور می کردم زمین تا آسمون بود.

نمی دونم چرا این چهره ی بی نقص ذهنم رو خیلی زیاد درگیر خودش کرده بود! نگاهم رو دوباره به چشم های عسلی پر خنده ای دادم که زیباییش فقط با ذهن بازی می کرد. پوست سفید یک دستش به درخشندگی شیشه بود. لب های باریک و کوچک صورتیش بی شک دل هر چشم ناپاکی رو می برد.

کهکشان خوب می دونست دخترش رام کننده ی خوبییه که تو هر مهمانی کلی سود می کرد.

عکس بعدی مهر و تاج بخش! نگاه معصوم دخترانه ش بی نهایت گیرا و جذاب بود. عکس پرسنلی ساده و بدون آرایش. دختر بی سرپرست و یتیمی که با حمایت کهکشان بزرگ شده بود؛ شاید به خاطر همین

چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش، حتی از تو عکس هم غم رو فریاد می‌زد. حدود هیجده، نوزده ساله بهش می‌خورد. دماغ کوچک کوفته‌ایش چهره‌ی کودکانه‌ش رو بانمک‌تر کرده بود. نگاهم زوم لب‌های قرمز تیره‌ش شد که ترکیب جالبی با پوست گندم‌گونه‌ش داشت.

هر دو عکس رو با فاصله‌ی کمی روی میز کنار هم چیدم. چه قدر نگاه و چهره‌ها متفاوت بود! یکی شر و شیطون، یکی...

روی عکسش مکث کردم. نمی‌تونستم به خودم این اجازه رو بدم این دختر بی‌گناه، به خاطر بی‌کسی با اومدنش تو اون عمارت عمرش رو هدر بده.

گوش تیز کرده نگاه از عکس‌ها گرفتم. صدای قدم‌هاش روی سنگ‌فرش‌های شرکت چند برابر شده بود. برای امروز اومدن این یکی خیلی دیگه زیادی بود!

حتی صدای پاشنه‌های کفشش زودتر از صدای در بلند شد.

با تقه‌ی کوتاهی «بیا تو» پر حرصی لب زدم که بلافاصله طلبکار با ابرویی بالا رفته زودتر از فرزادی که پشت سرش با دست پنج تا رو نشان می‌داد و لب زد «تمومه» وارد شد.

فرزاد تاسف‌بار بهش که بدون تعارف روی اولین مبل نشست و با ناز شالش رو بی‌قید درآورد نگاه می‌کرد. با نشستنش نفس پرصدایی کشید و عقب‌گرد کرد.

سر یک تصمیم‌آنی قبل از بسته شدن در، عکس دخترک یتیم رو بالا آوردم و رو به فرزاد گفتم:

– به هر مزبگو برای این دختر یه کار درست حسابی پیدا کنه، نمی‌خوام گلبرگ تو عمارت همراهی داشته باشه.

تاکیدی عکس رو تکان دادم.

- به هیچ عنوان نمی‌خوام کسی همراهش باشه!... به هیچ عنوان.

متعجب با ابرویی بالا رفته نزدیک میز شد و عکس رو از دست دراز شده گرفت.

چهره‌ش از دیدن عکس ساده‌ی دخترک جمع شد. از نگاهش خوشم نیومد.

«فرزاد» خطاری لب زدم که سریع با چشمی پا به بیرون گذاشت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. طفلک هرمز که اسمش بد در رفته. فرزاد فقط وانمود می‌کرد هیچ جنس مخالفی جذبش نمی‌کنه؛ وگرنه از هرمز بدتره!

عکس گلبرگ رو هم بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی مهتاب تو کشوی میز گذاشتم و گفتم:

- فرزاد بهت توضیح داده چی کار کنی که مثل دفعه قبل گند نونی؟

تو حدقه چشمی چرخوند و پرناز گفت:

- اول سلام می‌کنن! بعد حال و احوال‌پرسی که اونم بعد این همه مدت پیشکشت.

پوزخند زده به پشتی صندلی تکیه زدم.

- بزرگترم بهم یاد داده به کوچکتر از خودم سلام نکنم، اونم کوچکتری مثل تو!

صدای نفس پرصداش تو اتاق پیچید.

- تو هنوزم همون آدم پرمده‌ای!... نمی‌دونم چرا دوباره خام هرمز شدم.

همین که قصد بلند شدن داشت با بشین سرجات محکم دوباره با اخم نشست.

- نگفتم بیای این جا تا ناز تو بکشم، خودتم می دونی احتیاجی به امثال تو ندارم که اگر داشته باشم صدتا بهتر از تو همیشه تو تخته پیدا میشه، پس ناز کردنو بذار کنار که من نه اهل ناز کشیدنم نه تو بهت میاد.

با چهره ی بق کرده که پر از حرف بود وارفته به سمتم چرخید.

- چرا فکر می کنی نازه؟ چرا پای دوست داشتتم نمی ذاری؟!

سری به تاسف تکان دادم.

- حرفای تکراری زن مهتاب که هربار بخوای با چشمای گریون از این جا بری، روز اولی که پدرت معرفیت کرد بهت گفتم وظیفه ت چیه... الانم فقط به خاطر همین این جایی.

چشم روی هم فشرد و با لجبازی گفت:

- چرا نمیری سراغ همونایی که هرشب حالات میشن؟

قصد کوتاه اومدن نداشت! کلافه دسته چکم رو برداشتم و همین طور که با خودکار می نوشتم گفتم:

- برای یه هفته با من اومدن چند؟

بی حرکت سر بالا بردم و منتظر گفتن نرخش شدم. چونه ش از بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت لرزید.

توجهی نکردم و ادامه دادم.

- پنج تا خوبه؟ معلومه که خوبه! تا چندماه می تونی تو خونه استراحت کنی.

کنایه‌ی کلامم رو گرفت که رنگ پریده «تیمورخان» پربهتی گفت.

از نگاه خیره و مچ گیرانهم دستپاچه شد؛ اما خودش رو نباخت که نیش دار گفت:

– لابد منم که هر شب بساط صیغهم به راهه حاج آقا! که من شدم بدکاره تو شدی زاهد... تهمت تو دین شما حکمش چیه؟

از این همه پرویی به ستوه اومدم. جدی و شمرده شمرده تو چشم‌های گستاخش گفتم:

– اگر هربار به روت نمیارم چه لجنی با خودم می‌برم، دلیل نمیشه خبر نداشته باشم چه کلاهی سرخودت و پدر خدابیامرزت می‌ذاری... فک می‌کنی نمی‌دونم با چند نفر تیک می‌زنی؟ چند نفر خونه‌ت رفت و آمد دارن؟ تو فرقت با اونایی که حلالم میشن چیه؟

صدام بلندتر شد؛ چیزی شبیه داد.

– کم بهت می‌رسم؟

– من...

هیس رو بلندتر فریاد زدم.

– نمی‌خوام دیگه هیچی بشنوم، این مدت خیلی خوب شناختمت؛ فقط بعد این سفر خونه رو خالی می‌کنی، نمی‌خوام اون دنیا شرمنده‌ی پدرت بشم.

بغضش یک دفعه ترکید و تند تند پشت سرهم گفت:

– من کاری نکردم، من با هیچ کس نیستم، بذار حرف بزنم.

خیلی دوست داشتم بلندتر فریاد بزنم و بگم هفته ی پیش مست از بغل دوست فرزند بیرون آوردنت؛ اما فقط دستم رو به نشانه ی سکوت بالا بردم.

- مهم نیست، فقط یادت باشه هر دفعه این حرفای خنده دارت تکرار نشه!

با عجز ناله کرد.

- تیمور...

بی توجه چک رو امضاء زدم و با کندن برگه، مقابلش گرفتم.

- فردا ساعت ۱۰ فرزند میاد دنبالت، می خوام صیغه مون ثبتی بشه.

چشم های عسلی لنز گذاشته ش که به صورت گرد سفیدش جلوه داده بود پر از اشک شد.

رنجیده بلند شد و با پاهای نیمه جان به سمت در حرکت کرد. دستش روی دستگیره فشرده شده ایستاد.

- این هر بار اومدنم فقط به خاطر توئه، تویی که چند سال عشق منو ندیدی. میگی چرا با بقیه؟ چون هیچ وقت مثل تویی کنارم نداشتم که حامیم باشه... که مردم باشم. شاید بین بقیه دنبال ردپایی از توام.

نفس پرصدایی کشید و به سمتم چرخید.

- من برای تو همه کار می کنم، تویی که فرصت حرف زدن بهم نمیدی، تویی که مطمئنم یه روزی این دیوار شیشه ایت شکسته میشه.

پوزخند زدم.

- مطمئن باش برای تویی که حرمت پدرشم نگه نداشت شکسته نمیشه.

لبی پر حرص گاز گرفت.

- هیچ وقت دل پایین تر از خود تو نشکن تیمور... امشب این جا، تو این اتاق خیلی شکستم. روزیو آرزو می کنم که زن و بچه ت در به در برای یه لقمه نون آواره بشن و به هر کسی رو بندان الا تو، تویی که قلبت از سنگه.

بدون مکثی درو پشت سرش بست. دوباره صدای پاشنه های کفش هاش تو گوشم پیچید. خیلی راحت نفرین کرد!

خودکار رو پر حرص روی میز پرت کردم و به عقب تکیه زدم.

زن و بچه! لبخند تلخی زدم که وجودم رو پر از ناامیدی کرد. کاش می دونست من خیلی وقته نفرین شدم که هیچ وقت خونه ام صدای بچه ای نمی پیچه یا گرمی وجود زنی رو به خودش نمی بینه.

گلبرگ

روبه روی آموزشگاه کمی مکث کردم. به خاطر ازدحام بچه ها مشخص بود تازه کلاس ها تمام شده. هر چند دقیقه یک بار آه می کشیدم و به ریگ کوچکی که زیر پاهام غلط می زد خیره بودم. با این اسم و رسم تازه، از این که مبادا تیمور خان سر از کارمون دربیاره؛ حتی جرئت نداشتم خودی به بچه ها نشان بدم.

کمی که خلوت شد با قدم های کوتاه و آرام وارد آموزشگاه شدم. دل تو دلم نبود تا هر چه زودتر تنها آدم های مهم زندگیم رو ببینم.

سه پایه‌م رو جابه‌جا کردم و به نیمرخ ژست گرفته‌ش که سیخ بدون ذره‌ای حرکت نشسته بود لبخند زدم.

- عکستم می‌دادی کافی بود.

بدون تغییر حالتی لب زد:

- می‌خواستم طبیعی باشه.

نیم نگاهی به چهره‌ی سفیدش که گونه‌های برجسته‌ش از سرما قرمز شده بود کردم. چشم‌های سبز تیره‌اش با مژه‌های بلند پریشانش باب طراحی به یاد ماندنی بود.

لب‌های رژ خورده‌ی خوش‌فرمش رو حرکتی داد و معترض گفت:

- چرا خشکت زده!... به چی فکر می‌کنی؟

چشم ازش گرفتم و با بغضی که در گلو مانده، دست به قلم بردم و گفتم:

- به چهره‌ی دلنشینت.

صورتش رنگ غم گرفت.

- این چهره‌ی دلنشینو کسی که باید می‌دید ندید، تو حسرت چهره‌ی منو می‌خوری؟!

برای کشیدن گونه‌هایش دست به قلم بردم که با لرزش خفیفی انگشت‌هام رو پس کشیدم. عصبی شدم.

- بذار برای یه روز دیگه... نمی‌تونم طرح بزنم.

اخم کرد.

- یاد محمد افتادی؟

پوزخندی زدم. محمد جزوی از دردهای برسر آوار شده بود که خیلی وقته مهم نبود.

نگاه دزدیده بی قرار بلند شدم. با هر قدم طول و عرض اتاق رو طی می کردم.

- گلبرگ چیزی هست که بهم نگفتی؟

لبخند تلخی طعم دهانم رو زهر کرد. آهسته روی یکی از نیمکت های دانش آموزها نشستم. چه قدر این کلاس های درس بهم آرامش می داد.

- چشمت قرمزه!

با لبی آویزون زمزمه کردم.

- دیروز اومدن اسباب خونه رو قیمت گذاشتن، دو ساعت بعدشم بردن.

نگران بلند شد. منتظر ادامه ی جمله بود.

- هنوز از هرمز خبری نشده، نمی دونم می خواد تیمور چی کار کنه...چک های دستش بیشتر نگرانم می کنه.

دستی به دهان برد.

- یعنی ممکنه دنبالتون نیاد؟!

ناامیدتر از قبل چشم روی هم فشردم و سر روی میز گذاشتم.

- نمی دونم، من فقط اون چیزی که پدر گفته می دونم. گفت تیمور دیر یا زود میاد دنبالتون... نمی ذاره دخترش تو خونه باغ تنها باشه.

بالای سرم بی تاب ایستاد. با مکشی دست روی پیشونیش گذاشت و متفکر پرسید:

- تیمور اگر می خواست شماها رو ببره، چرا خونه باغو نقد نکرد؟... شاید گذاشته اون جا زندگی کنید. نیشخند زدم.

- عاطفه...اون بی رحم تر از این حرفاست.

- هرمز به مهر و چیزی نگفته؟

سرم رو بالا گرفتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- دو روزه تلفنشو جواب نمیده، ما حتی نمی دونیم خونه شون کجاست، اگر...

رنگ پریده متحیر لب زد.

- نکنه می خواسته مهر و حامله کنه بعد ولش کنه؟!

- ازش پرسیدم... میگه بابا قبلاً بهش گفته مواظب باشه.

وارفته روی صندلی نشست.

- گلبرگ... پدرت چرا می خواسته پا تو اون عمارت بذاری؟

پوفی کشیدم.

– کاش می‌دونستم.

در با صدای تقه‌ای باز شد. آیلین چهار دست و پا با پستونکی که در دهان داشت وارد اتاق شد. با دیدن عاطفه ذوق‌زده به سمتش پاتند کرد. جانکی نثارش کردم و قبل از این که به سمتش پرواز کنم عاطفه بغلش کرد.

پارسا سرکی به داخل کشید و با لبخندی رو به عاطفه گفت:

– ببخشید نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.

بی‌حواس «خاله قربونش بره» بلند و پراحساسی گفتم که نگاهش به سمتم کشیده شد.

با مکث طولانی روی خنده‌ی دندان‌نمایم، پرمحبت گفت:

– از موقعی که تمام کلاساتو کنسل کردی... بیشتر هنرجوا سراغتو می‌گیرن.

لبخندم یک‌باره محو شد. خجالت‌زده و پرحسرت گفتم:

– گلبرگ نبودن و اومدن و نشستن سر کلاسا و درس دادن خیلی سخته آقا پارسا.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که عاطفه با صدای بلند قربون صدقه‌ی آیلین شد و نداشت بیشتر از این کنجکاوی کنه.

بی‌توجه به نگاه پرحرف پارسا به سمت عاطفه رفتم و با ولع و حس مادرانه‌ای، آیلین رو به بغل کشیدم.

به قدری من رو دیده بود که با شعف سریع از بغل عاطفه چرخید و تو بغلم با ناز و خنده کودکانه‌ای خودش رو پرت کرد.

بـوسه ی دلتنگی از لپ های باد کرده ش زدم که صدای نق نقش بلند شد. تند تند محکم از پشت دست های کوچک و تپلش بـوسه می زدم. عطش عشقم نسبت به آیلین زیاد بود. عاطفه هین صدا داری کشید؛ همین که قصد گرفتن آیلین رو داشت با یک بـوسه ی محکم تر از گونه ش عقب کشیدم.

– بچه مو کشتی... بدش به من.

جایگاه و نگاه های پرمعنی پارسا رو فراموش کرده بودم که با لجبازی ابرویی بالا انداختم و نج بلندی گفتم.

– تو هم اگر بعد یه مدت یه فرشته کوچولو می دیدی بـوسه بارونش می کردی.

پارسا بی قرار لبخند ملیحی زد و با اجازه ای از در خارج شد. رسماً حضورش رو نادیده گرفتیم.

– تازگیا زیادی درموردت کنجکاوی می کنه!

بی حواس به سمتش چرخیدم.

– کی؟!

– پارسا...

دست از بازی با آیلین کشیدم.

– چرا؟

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و روی صندلی نشست.

- می‌گه چرا شناسنامه‌شو با اون دختره عوض کرده، برای کارای پاسپورتم خیلی کنجکاوی می‌کنه.

- از اولم به بابا گفتم کارای پاسپورتمو به پارسا نگه.

با آهی ادامه دادم:

- متاسفانه تنها آدم قابل اعتمادش بود.

- هنوز به مهر و نگفتی قراره بری؟

سری به نفی تکان دادم و دوباره حواسم رو با آیلین پرت کردم تا سوال‌های بی‌جواب رو تکرار نکنه.

لپ‌هاش از بوسه‌هام قرمز شده بود. یقه‌ی لباس بافتش رو پایین تر کشیدم تا از عطر تن کودکانه‌ش بچشم. از خنده ریشه رفت... عاشق قلقلک بود.

- کاش منم یکی از این فرشته‌ها داشتم.

آهی کشیده بی‌طاقت از روی صندلی بلند شد.

- امیدوارم یکی از اینا با پدرش داشته باشی!

صدای بی‌روح و ناامیدش دلم رو لرزاند. به نگاه معصوم کودکانه‌ی آیلین خیره شدم که آهسته با

گردنبندم بازی می‌کرد. یک لحظه یاد چشم‌های کبود و صورت باد کرده‌ی مادرش افتادم که هربار پدر

شکایتش رو برعهده می‌گرفت. پرغصه سر بالا بردم و نگاهش کردم. کاش می‌شد حرف‌های زده شد رو

پس گرفت که دلی شکسته نشه. انگار فهمید به چی فکر می‌کنم که سریع برای تغییر حالتش گفت:

- گلبرگ می‌خوای تا آخر آواره باشی که تیمور زنگ بزنه؟

تیمورا چرا هیچ وقت اسمش فراموش نمی شد؛ همیشه باید یک جایی یک ردپایی ارزش پیدا می شد.

به زور لبی تر کرده آهسته گفتم:

– می خواد اذیتمون کنه... بابا همیشه می گفت می خواد آبروی دخترشو ببره.

آهی کشیده، دست به سینه به نیمکتی تکیه داد.

– برای تو که فرقی نمی کنه، تا چند ماه دیگه کارات درست میشه میری... نگران چی هستی؟

با صدایی که سعی بر کنترل لرزشش داشتم گفتم:

– جواب سوالای منو کی میده؟ حرفایی که تو اون خونه چال شده... ورشکستی کارخونه... چکای امضاء شده و مهرویی که وارد این بازی شد.

زیر لب هم ادامه دادم:

– و مرگ پدر.

از این تشویش و نگرانی ناگهانیم هول شد.

– خدا بزرگه گلبرگ... هنوز که خونه باغو دارید.

پوزخند زده آیلین رو تو دست هام جابه جا کردم.

– خونه ای که هیچی توش نیست به چه دردی می خوره عاطفه؟ نه آب داریم حموم کنیم، نه گاز داریم غذا بپزیم. شبا از سرما یخ می زنیم... به زور داریم نفس می کشیم.

هین بلندش با صدای آلام گوشیم نداشت بیشتر از این درد دلی کنم.

از نگاهش خودم رو سرزنش کردم؛ تازه فهمیدم چی شد! دوباره نتونستم در برابرش خوددار باشم و حرف هایی که نباید می زدم رو زدم. به هیچ وجه قصد درگیر کردن عاطفه رو نداشتم. لعنت بردهانی که بی موقع باز می شد.

آیلین رو به سمت عاطفه که متعجب خشکش زده بود کج کردم. باورش نمی شد در این حد تیمور بی رحم باشه. به زور دست بالا آورد و گرفتش.

گوشی رو بدون معطلی از روی میز برداشتم.

بلافاصله صدای نگران مهر و تو گوشی پیچید.

- گلبرگ زود بیا.

- چی شده؟

- هرمز زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه این جاست... اگر دیر برسی شک می کنه.

بدون این که بذارم بیشتر از این ادامه بده، برای گرفتن یک فاجعه ی وحشتناک به سمت کیفم پاتند کردم و با بـوسه به آیلین رو به عاطفه ی متعجب گفتم:

- باید برم... هرمز اومده... دعا کن عاطفه.

از شوکی که بهش آورده شد؛ حتی توان یک خداحافظی خشک و خالی هم نداشت. می دونستم به موقعش برای این پنهان کاری از جانبش به خوبی تنبیه میشم.

به قدری هول کرده بودم که یک چهارراه فاصله‌ی آموزشگاه تا خونه رو بدون گرفتن ماشین یک نفس دویدم.

با هر قدم پرش‌تایم زیر لب ذکر می‌گفتم تا هرمز برای اون چه که مدت‌هاست منتظرش بودیم، اومده باشه. قلب و روحم بی‌تاب حرف‌های پدر بود که چرا تیمورخان کمر به نابودی سرنوشت من بسته! هر چی بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم؛ در عوض استرسی بود که به جانم افتاده بود. کاش پدر بود... هنوز هم به نبودش؛ عادت نکرده بودم.

نفس‌زنان مقابل در خونه باغ ایستادم. در بدون این که دستم به سمت زنگ بره با تیکی باز شد. پاهام سست‌تر شد، این یعنی هرمز زودتر از من رسیده.

وارد حیاط نسبتاً بزرگ خونه باغ شدم. اولین چیزی که نگاهم به سمتش کشیده شد ماشین مشکی‌رنگ هرمز بود که مابین دو باغچه‌ی بزرگ پر از گل پارک شده بود. با تمام پولداری پدر و عوض کردن‌های مدل به مدل، باز هم اسم این ماشین آخرین سیستم رو نمی‌دونستم!

همان یک ذره اطلاعات هم محمد به زور با دیدن هر ماشین بهم توضیح می‌داد؛ تا روزی پیش دوست‌هاش فلان مدل ماشین لوکس رو با فلان ماشین لکنته‌ی دِمدِده اشتباه نگیرم، که مبادا رو حساب ندیده بودن نامزدش بذارن! برعکس من، مهر و اسم و حتی مدل تمام ماشین‌ها رو بدون کم و کاستی می‌دونست و همیشه محمد با افتخار پیش من از زرنگی و هوش زیادش تعریف می‌کرد و چه قدر هم سر این مسئله باهم تفاهم داشتن!

اما نمی‌دونست اون موقع‌ها من فقط نگاه و تمام دوست‌داشتنم پراید قدیمی بود که با کلی قرض خریدش و هر بار که دستمال به دست شیشه‌هاش رو پاک می‌کرد، من با عشق از پشت پنجره نگاهش می‌کردم. به قول عاطفه دیوانگی هم عالمی داره؛ اما دیوانگی نبود، عالم کودکانه‌ای بود که خیلی زود فاصله‌ها رو پر کرد.

با دلی گرفته نگاهم به سمت اتاق سرایداری گوشه‌ی باغ کشیده شد.

بالاخره رفتن... بدون هیچ خداحافظی. به خودم تشر زدم مگه خودت نخواستی؟ اما ته دلم می‌دونستم این وسط هیچ دلتنگی نبوده که اگر بود تنهایی من تو خونه‌ی پدریم زیاد حس نمی‌شد.

نگاهم رو گرفتم و با بی‌خیالی به سمت در پا تند کردم. آدم‌های اون اتاق خالی خیلی وقت بود برای من مرده بودن.

کفش‌هام رو بدون هیچ سرو صدایی در آوردم و آهسته از راهرو عبور کردم تا به سالن پذیرایی برسم. صدای مهرو که پر از درماندگی بود، خیلی واضح شنیده می‌شد. از تنهایی و سختی که در این مدت، تو این خونه گریبان‌گیرش شده بود می‌گفت.

با قدم‌های آهسته گوش‌هام رو بیشتر تیز کردم؛ تا بلکه چیز بیشتری از حرف‌هاشون متوجه بشم؛ اما با دیدن وضعیت غیرطبیعی روبه‌روم کنجکاو تر زیر راه پله‌ها ایستادم.

هرمز هردو دستش رو پشت کمر گذاشته بود و تاکید جملیهایی رو در جواب مهرویی که با سر پایین شرمنده روی مبل نشسته بود می‌گفت.

کمی قدم جلو گذاشتم که صدا واضح تر شنیده بشه.

– قوانین اون عمارت همینه... همین که دارم با خودم می برمت، بدون هیچ مراسمی خیلی هنر کردم. تازه لطف تیمورخان بود که نگفت طلاق بدم برای اون ورشکستگی پر سروصدای پدرت که جز آبروریزی چیزی برای ما نداشت.

مهر و سرش رو پایین تر گرفت. برای ورشکستگی پدر من سر خم می کرد! برای چیزی که تیمورخان خودش مقصر بود! حالا منت هم می داشت!

کیفم رو رها کرده، بی طاقت قدمی جلو گذاشتم و با صدای نیمه بلند عصبی گفتم:

– آقا اگر ورشکست شد به خاطر کلاهبرداری شریکش بود... اونم به لطف تیمورخان که...

«مهروی» پرغیظ مهر و نداشت بیشتر از این ادامه بدم. تازه متوجه گندی که زدم شدم!

با شرمندگی نگاه از چشم های آبی متعجب هرمز گرفتم و لب زدم:

– ببخشید، دست خودم نبود... من آقا رو خیلی دوست داشتم.

تک خنده ی عصبی کرد و با برداشتن کلاه شاپوی کلاسیکش سری تکیون داد و رو به مهر و که از این بی پروایی من سرخ شده بود گفت:

– یادمه گفתי تنهایی و کلفتات رفتن شهرشون!

نفسم حبس شد. مهر و نیم نگاه توپیخی به من کرد و با نازی به صدا گفت:

– مهر و کسیو نداره... یتیمه... پدر بزرگش کرده؛ وصیتم کرده همیشه کنارش باشم تا ازدواج کنه یا خودش راهشو جدا کنه.

هرمز اخم کرد.

- پس بهتره سریع تر شوهر کنه؛ چون تیمور خان نمی‌ذاره آدم اضافه‌تری تو اون خونه بیاد.

چرا احساس می‌کردم لحن هرمز طوریه که انگار بهش دیکته شده!

مهر و چشم‌هاش گرد شد. با تابی به گردن و بازی با موهای پیچ خورده‌ی بورش گفت:

- هرمز این لحن صحبت اصلاً بهت نمیاد!

چرخش چشم‌های شیشه‌ای هرمز روی موهای درخشان مهر و خشک شد. با لحنی که همیشه از هرمز مبادی آداب سراغ داشتم با یک لبخند کم‌رنگ گفت:

- گلبرگ عزیزم... نه تیمور نه عمه اجازه‌ی یه همراه به ما نمیدن. اون جا به اندازه کافی خدمه هست که واسه‌ت خم و راست بشن. این دختر لاغر مردنی اصلاً چرا باید همراهت بیاد؟
لاغر مردنی... لفظی بود که همیشه من رو به مرز انفجار می‌رسوند.

سعی کردم خیلی خوددار باشم! با نفس عمیقی برای خاموش شدن جوشش وجودم؛ اخم کرده دست به کمر باریکم گذاشتم. قیافه‌ی مهر و دیدنی بود که با اشاره سعی بر درست کردن جمله‌ی هرمز داشت.

- با همین چشمت که همه رو برانداز می‌کنی فهمیدی من لاغر مردنی‌ام؟!

خب مسلماً خودش می‌دونست آدم بی‌نهایت چشم چرونی هست که به این جسارت من فقط لبخند پلیدی زد و ابرویی بالا انداخت.

- واقعا دست خودم نیست! چشمام فقط روی دخترای خوشگل می‌چرخه...

با چشمکی ادامه داد:

– اووم...یکم خوشگل و تو بغلی.

تو بغلی رو کشید و به سرتاپام شرم آورانه نگاه کرد. حالا مهر و بود که سرخ بشه و «هرمز» حرص خورده‌ای بگه.

هرمز از این حرص قهقهه‌ای زد که بی‌نهایت جذاب ترش کرد.

رو به مهر و گفت:

– نگران نباش عزیزم... زشتای زبون دراز تو بغلی به کارم نمیاد؛ من فقط تو کار خوشگلام.

دهان مهر و از این همه وقاحت همسرجان باز موند.

لب گزیدم تا خنده‌م نگیره. اگر محمد بود یک بی‌لیاقتی نصیب هرمز می‌کرد؛ شاید هم گلاویز می‌شدن. نمی‌دونم چرا از این شیطنت و نگاه بی‌شرم هرمز به جای ناراحت شدن بیشتر خنده‌م گرفت و شاید هم لذت بردم.

مهر و مات چهره‌ی خندانم که سعی بر کنترلش داشتم، شد.

اخم کرد. با کمی مکث رو به هرمز که حواسش به خنده‌ی خورده‌شده‌ی من بود گفت:

– من با مهر و می‌مونم... وصیت پدرمه... جایی رو نداره.

هرمز دوباره دست به سینه نگاهش کرد و با خونسردی تمام گفت:

– باشه... هرطور خودت دوست داری.

کلاهش رو گذاشت و با عقب گردی ادامه داد:

– کارای طلاقو میدم و کیلم انجام بده!

راحت تر از این امکان نداشت! صدای جدی و پر صلابتش، دیگه هیچ اثری از شوخی نداشت.

رنگ هردو پرید و با بهت به هرمز که قصد بیرون رفتن داشت خیره شدیم.

لحظه آخر با چرخشی به سمت من گفت:

– متاسفم از این که نمی تونم در رکابت باشم.

نیم نگاهی به مهر و که چشم هاش تا آخرین حد گرد شده بود کرد. خنده اش گرفته بود؛ اما سری تکان داد و با گفتن «به امید دیدار» بدون حرف اضافه تری از در خارج شد.

دلشوره ی وحشتناکی به جانم افتاد. به غیر از اجرا شدن وصیت پدر؛ می خواستم قبل از رفتن، فرصتی برای نابودی تیمور داشته باشم. به هر قیمتی شده باید به اون عمارت لعنتی می رفتم.

آهم دراومد. باید از صفر شروع می کردم.

آه مهر و که به یک نقطه خیره شده بود، جگر رو بیشتر سوزاند. شاید فقط مهر و می دونست بی کسی چه قدر سخت می تونه باشه. حق داشت برای نگه داشتن این زندگی که پدر بهش داده بود، خودش رو به آب و آتش بزنه.

به سمتش رفتم تا حداقل با حرف، کمی دل داریش بدم، از این که تیمور ما رو حتما می بره و نمی ذاره عروس آریایی ها به گدایی بیفته.

روی زمین نشست، به جلو خم شده بود. عادتی که خیلی وقت پیش ترک کرده بود... عادتی که از روزهای پرورشگاه در فکر و ذهنش موندن بود و با تذکرات پی‌درپی پدر ترک شده بود تا در مواقع خاص فقط خانمانه رفتار کنه!

به سمتش خم شدم. سست و بی‌روح سر بالا آورد.

نگاه عسلیش خاموش شده بود و ناامیدی در اون موج می‌زد. فشاری به شانه‌ش وارد کردم. باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

کنارش آهسته نشستم و زانو به بغل گرفتم. بد نیست گاهی کنار غصه‌ها بی‌خیال عادات‌ها بشی؛ تا بلکه فکر و ذهنت آرام بگیره.

بعد کمی سکوت صدای بغض‌دارش دلم رو لرزاند.

- خیلی راحت می‌خواد طلاقم بده.

- این کارو نمی‌کنه.

- آقا همیشه می‌گفت حرف تیمور یکیه... هرگز بدون اجازه‌ی اون آب نمی‌خوره.

- تیمور خان حتما می‌دونه هرگز چه قدر دوست داره.

پوزخندش صدادار بود.

- هرگز همه رو دوست داره... گاهی فکر می‌کنم به خاطر اخلاق هرگز، آقا جامونو عوض کرد.

با نیم‌نگاهی ادامه داد:

– شاید نمی خواست تک دخترش دوبخته بشه.

منحرف کردن ذهنش از اتفاقاتی که هنوز نیفتاده کار سختی بود. زندگی من و مهره شاید شباهتی به هم نداشت؛ اما با یک تصمیم به هم گره خورده بود. خیلی دوست داشتم آخرش رو بفهمم که چرا پدر مهره بی سرپرست رو قاطی این بازی کرد.

شاید پدر واقعاً بیشتر از تیمورخان، ترس از هرمز داشت. هرمزی که تو فرنگ بزرگ شده؛ اما هنوز هم نسبت به جنس مخالف چشم ناپاک بود.

نگاه و لحن چند دقیقه پیشش رو به خاطر آوردم. نتونستم جلوی خنده ی بلندم رو از این شیطنت بگیرم.

– خب شایدم می دونسته من به کار هرمز نمیام... با دیدنم حتما روز خواستگاری فراری می شد.

لبخند درد آوری زد.

– شایدم می دونسته دلت گروی یکی دیگه ست!

میان خندهای بلندم یکباره سکوت کردم. باز هم کنایه زد. قصد خرد کردن من رو داشت؛ منی که با بودنش محمد رو فراموش کرده بودم.

یک دفعه از کنارش بلند شدم که دستم رو چنگ زد.

– منظوری نداشتم.

به سمتش براق شدم.

- از موقعی که پا تو این خونه گذاشتی درست از دوسال پیش قید محمدو زدم... محمدی که با دیدن یکی دیگه همه چیزو یادش رفت.

بغض کردم.

- یادش رفت همیشه خانم کوچولو بودم، با دیدن تو شدم خواهر!

یک قطره اشک از چشم هام چکید.

- زخم زبون زدن، چیزو حل نمی کنه.

لب گزید. شرمندگی از چشم هاش می بارید.

- زخم زبون نبود... فکر نمی کردم این قدر سریع به هم بریزی.

دستش رو پس زدم و به سمت پله ها پاتند کردم. دوست نداشت باور کنه من آدمی نیستم که با یادآوری یک زخم کهنه خرد و شکسته بشه؛ اما هربار نیش کلامش قلبم رو به درد می آورد. من دختر بچه ی چند سال پیش نبودم که هنوز عشق پوسیده ای رو گوشه ی قلبم به یادگار نگه دارم؛ اما این رو خوب فهمیده بودم مهرو هر زمان که احساس حقیر بودن می کرد، سعی بر شکستن من هم داشت! محمد برای همیشه باید فراموش می شد. دیگه اجازه نمی دادم دوباره با رفتنش غرور من نشانه گرفته بشه. من هنوز هم گلبرگ کهکشان بودم. گلبرگی که عزیز دل پدر بود. گلبرگی که خیلی وقته بزرگ شده بود تا از آدم های نامهربان اطرافش انتقام تمام بد بودن های عالم رو بگیره!

بخش سوم

هر چند دقیقه یک بار خودش رو جمع می کرد تا از سرمای وجودش کاسته بشه؛ اما چهره ی سرخ شده اش از سرما باز هم نشان از یک سرماخوردگی وحشتناک بود. تاپ صورتی دو بندش که از زمان خارج شدن از خاک ایران نمایان شد باعث تعجب و تمسخر خیلی ها بود. حتی فین فین گهگاهی حرصم رو از این نگاه ها چند برابر می کرد. نگاهی که متعجب به من پالتوپوش که حتی سرم از کلاه شاپویی که گذاشتم گرم بود و فرزاد سرمای که کاپشن چند لایه ی بادی پوشیده بود؛ اما مصرانه برای دیده شدن دوست نداشت مانند کوتاه بافتش رو به تن کنه و مثل یک شی بی ارزش روی دست آویز کرده بود.

سعی کردم نسبت به نگاه ها بی تفاوت باشم تا همین الان بلیط برگشت رو براش بگیرم تا دفعه ی بعد کمی جنبه ی آزادی داشته باشه.

فرزاد که کلاً از اول جلوتر از ما چمدون ها رو حمل می کرد تا مبادا چشم تو چشمش بیفته و عجیب هم علناً از محضر تا این جا سعی بر نادیده گرفتنش داشت؛ به طوری که شک کردم، چرا مهتاب اعتراض به این بی احترامی نکرد؟!

هنوز هم از انتخاب دوباره ی مهتاب اخم روی پیشانی اش پررنگ بود. نمی خواست قبول کنه چنین دختری همراهمون شده. مهتابی که هنوز چند ساعتی نیست که برای بار چندم صیغه ی چند روزه ام برای این مراسم های صوری کاری شد تا کسی شک نکنه تیمورخان تنه است... تیمورخانی که آواز مجنون کردنش خیلی وقته زمزمه ی دوست و دشمن شده. در عجبم فرزاد که باید بهتر می دونست، چرا هر بار مهتاب؟! اما حیف که درک نمی کرد من بیشتر از همه به بودنش، اون هم به عنوان دوست و شریک تخت چند ساله ام زجر می کشم. شریکی که پاش به اون جا نرسیده لوندی و نازش برای چند شب کاسبی بیشتر شروع می شد؛ تا مبادا میان دخترهای رنگارنگ فکوری کم بیاره.

صدای تق تق کفش‌هاش بین صدای ازدحام جمعیت وحشتناک‌ترین آهنگ می‌تونست باشه. بارها بهش گفته بودم صدا تنها چیزیه که می‌تونه خیلی راحت عصابم رو به بازی بگیره.

با دیدن راهنمای خروج، آهسته دستش دور بازوم حلقه شد. لغزش دست‌هاش چه قدر تهوع‌آور بود! دوست داشتم از عطر تند تحریک‌کننده‌ش که با هر بار، بالا پایین شدن دستش بیشتر می‌شد عرق بزنم. چشم روی هم فشردم تا میان جمعیت ترش‌رویی نکنم؛ فقط با فشار کوتاهی به بازوی لختش، خود به خود حلقه‌ی دستش باز شد.

– بذار حداقل جلوی بقیه وانمود کنیم باهمیم.

بی‌اهمیت به لحن دلگیرش قدم‌هام رو تندتر کردم. برای حرص و بی‌توجهی من ایستاد و محکم پاش رو به زمین کوبید.

پوفی کشیدم، از بزرگ بودن فقط قد بلند کرده بود؛ با چاشنی عریان بودن! خیال می‌کرد منتظرش می‌مونم تا نازش کشیده بشه!

نگاهم به سمت مغازهای مارک دار داخل فرودگاه که بنرهای تبلیغاتی شون جذاب‌تر از خود فروشگاه‌ها بود، کشیده شد.

با مکث طولانی ایستادم. چند قدم جلوتر بودم که بی‌توجه به اشاره‌ی فرزاد، یک‌دفعه به سمت مهتاب که منتظر عکس‌العمل من بود چرخیدم.

لبخند محوی روی چهره‌ش نشست؛ اما وقتی از بازوش محکم گرفتم و به سمت فروشگاه‌ها راه کج کردم «چی شده‌ی» پر بهتی گفت؛ اما شل و نرم بدون هیچ اعتراضی همراهم شد.

از قدم‌های بلندم صدای تق تق کفش‌هاش بیشتر شد.

- تیمور خان یواش تر... من نمی‌تونم تند بیام.

بی‌توجه به غرغرش روبه‌روی اولین فروشگاه بزرگ لباس و کفش ایستادم. با دیدن لباس‌های پشت ویتترین حیرت‌زده تیموری گفت و محو مانکن‌ها شد.

داخل مغازه شدم و با زبان ترکی استانبولی رو به دختر جوانی که متصدی بود، جنس مورد نظرم رو خواستم.

به مهتاب که هاج و واج پشت سرم قرار گرفت اشاره کرد:

- برای ایشون؟

که با سر تایید کردم. با نیم‌نگاهی به تاپ تنش ادامه داد:

- پالتوهای زیبایی هم داریم.

مهتاب از نگاه و اشاره‌ش متوجه منظورش شد و با اخم غلیظی گوشه‌ای ایستاد.

می‌دونستم با این نیم‌بند لباس حتماً سرما می‌خوره؛ به‌خاطر همین خواستم به سلیقه‌ی خودش چند مدل بیاره. با لبخند رضایت‌بخشی اشاره کرد تا همراهش برم. متوجه شد ذره‌ای اهمیت به مخالفت و نظر مهتاب ننمیدم که با پرچانگی از برند معروف جنس‌ها می‌گفت. مهتاب هم کنجکاو، بدون این‌که بخوام همراهم حرکت کرد.

دخترک دستی زیر موهای مشکی براقش کشید و با دست به قفسه ی کفش ها اشاره کرد. مهتاب بلافاصله لب برچیده به بازوم چسبید.

- خودم کفش داشتم! می گفتم کفش پاشنه بلند دوست نداری.

چشم های عسلی آرایش شده اش به قدری از بالا مظلوم شده بود که دل هرکسی رو سریع نرم می کرد؛ اما با اخمی که همیشه حساب می برد گفتم:

- این چند سال باید می فهمیدی که هربار روی عصابم راه نری.

- تیمور...

لحنش پراز گلایه بود.

- سریع تر یکیو انتخاب کن... دوست ندارم تا آخر سفر این کفشا سوهان روحم بشه .

با وسواس نگاهش رو روی مدل ها می چرخوند. تحمل این همه معطلی از توان من خارج بود.

با تاسف نیم نگاهی به چکمه های قرمز پاشنه دارش کردم. سلیقه اش در حد یک کودک دوساله بود...
ناهماهنگ و جلف!

کنارش زدم و خودم یک نیم بوت دخترانه قهوه ای برداشتم و آمرانه مقابلش گرفتم.

- چکمه با تاپ؟!... از بالا تابستون از پایین زمستون!

خنده اش گرفت و پرصدا قهقهه زد. با حرکت آهسته و پرنازی کفش رو گرفت.

- از دست تو تیمور... توأم بلدی ها!

این دختر زیادی وقیح بود. چنان اخمی کردم که در لحظه ساکت شد.

- زود باش انتخاب کن.

دخترک فروشنده هم با چند دست پالتو اومد که رنگ صورت مهتاب از حرص بیشتر سرخ شد؛ اما با تمام اعتراضش چند جفت کفش و پالتو انتخاب کرد که بدون چرای حساب کردم و دست پر بیرون اومدیم.

این بار با خوشحالی دستم رو چنگ زد و از بازوم آویز شد.

- ممنون تیمور... تو بهترینی.

این بار مانع ابراز احساساتش نشدم. این دختر پروتر از این حرف ها بود. به حساب این که این دلبری ها من رو نرم می کنه هر بار کار خودش رو تکرار می کرد؛ شاید هم از زرنگیش بود که خودش رو در این حد حقیر می کرد.

فرزاد با براندازی به سر تا پای مهتاب و پلاستیک های تو دستش لبخند کم رنگی زد و با چشمکی سری به تایید تکان داد.

ماشین فکوری دقیقاً جلوی در فرودگاه پارک شده بود. با دیدن ما، راننده اش سریع به کمک فرزاد اومد و هاکن مشاور فکوری، تند به سمتمون قدم برداشت.

با تعظیم کوتاهی صاف ایستاد و با خوشحالی مصنوعی که فقط من متوجه شدم، گفت:

- سلام آقای آریایی... قدم رنجه کردین... آقای فکوری اصلاً فکر نمی کردن شما دعوتشونو قبول کنید.

به یک سلام خشک و خالی بسنده کردم که رو به مهتاب ادامه داد:

- سلام خانم زیبا... خیلی خوشحال شدم فهمیدم قراره شما هم بیای.

پس خبر داشت!

پوزخند صداداری زدم که هردو رنگ پریده خیره ی نگاه طوفانیم شدن؛ فهمیدن چه گندی زدن! می‌دونستم یکی از شب‌های اختصاصی مهتاب، با مشاور فکوری سپری شده و بابتش پول زیادی به جیب زده.

مهتاب سریع نگاه گرفت و موهای لخت بلندش رو عصبی صاف کرد و رو به هاگان سرخ شده، گفت:

- چند روزی ایران نبودم... نمی‌تونستم همراه تیمور خان همه‌جا باشم.

لبخند کم‌رنگی به جوابش زدم. دقیقاً عین بچه‌های دوساله بی‌ربط جواب داد که بعداً انکار کنه! از ترس چه قدر صداش لرز داشت.

بدون حساب کردن هاگان که قصد راهنمایی داشت، جلوتر با گام‌های بلند حرکت کردم. فرزاد هم سریع در عقب ماشین رو باز کرد تا بشینم.

خودش هم صندلی جلو نشست. راننده هم مستاصل ایستاده بود که با لحن گزنده ی فرزاد دستپاچه نشست. قبل از این که هاگان به خودش بیاد رو به راننده گفتم: «حرکت کن».

ولی به سرعت هاگان خودش رو رسوند و قبل از حرکت ماشین، سرش رو از داخل پنجره ی پایین راننده تو آورد.

به التماس افتاد.

- آقای فکوری بفهمن این جوری ازتون استقبال شده منو اخراج می کنن... بذارید همراهتون پیام...
سوء تفاهم شده.

حتی زحمت کج کردن گردن رو هم به خودم ندادم.

- حسابت باشه با خود فکوری؛ ولی...

با مکثی سر چرخوندم.

- حساب اون دختری بی چشم ورو با منه، تا یادش بمونه خبر کشی نکنه.

- تیمور خان من فقط گفتم قراره باهاتون پیام.

پوزخندی به مهتاب که مضطرب کنارِ هاگان خم شده بود زدم و رو به راننده گفتم: «برو».

هر دو ناامید ایستادن که راننده با گازی از کنارشون گذشت.

فرزاد پوف صدا داری کشید و به سمت کج نشست.

- می خوام چی کار کنی؟ بلیط بگیرم برگرده؟

- خودم می دونم چی کار کنم!

رنگ به رنگ شده عذرخواهی کوتاهی کرد و صاف نشست.

فعلاً مهتاب رو برای مهمانی فکوری لازم داشتم. از قبل هم حدس می‌زدم اومدنش رو به هاگان اطلاع میدی. به خاطر همین به آژند تاکید کردم؛ فقط هاگان به استقبالمون بیاد. با یک جمله ی بی فکر، خودش راه رو برام بازتر کرد. می‌دونستم فکوری برای این که بهانه دستم نده بلافاصله اخراجش می‌کنه.

با اخراج شدن هاگان، فکوری دیگه سر میز، قمار باز حرفه‌ای نداشت و درصد باختش بیشتر می‌شد. قیافه‌ش از اخراج ناخواسته‌ی هاگان دیدنی بود. بی‌صبرانه منتظر دیدن اون لحظه، با لبخند محوی خیره به منظره‌ی بیرون شدم!

فکوری... دومین مهره‌ی این بازی ارفیق و یار قدیمی پدر جوان مرگ شده‌م.

توقع استقبال بی‌نظیری رو از فکوری داشتم. حدس زدنش زیاد سخت نبود. حتما خبر بهش رسیده چه بر سر کهکشان و تک دخترش اومده. ترس به جانش افتاده بود، از منی که سال‌هاست دور دوست‌های پدر رو خط کشیده بودم و حالا یکی یکی سراغشون می‌رفتم.

با گام‌های بلند و محکم، بدون توجه به باغ سرسبز اطراف از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه‌ی ویلایی فکوری قدم برداشتم. فرزاد هم پشت سرم؛ مثل یک بادیگارد حرکت می‌کرد.

نیازی به راهنمایی مستخدم‌ها نبود که هر کدام گوشه‌ای ایستاده بودن و با دیدن من خم و راست می‌شدن.

سال‌های زیادی گذشته بود که خانواده‌ی سه‌نفره‌مون برای دیدار دوست پدر چند روزی به این شهر سفر کردیم. خاطراتی که با تمام دور بودنش برای من هنوز هم تازگی داشت... خاطرات شیرینی که مثل یک

گوهر گران بها گوشه‌ی قلبم ازش نگهداری می‌کردم تا مبادا روزی فراموش بشن. و سال‌هاست با همان خاطرات خوش، این زندگی سرتاسر بی‌مهر رو به دوش می‌کشم. خاطرات شیرینی که خیلی کم برای خانواده‌ی ما اتفاق افتاد و روزگار خیلی ناجوانمردانه به یادگاری تلخی تبدیل کرد.

با ورود به کاخ فکوری، دختر ریزنقش و زیبایی برای گرفتن پالتو جلو اومد و با لهجه‌ای شیرین ورودمون رو خوش آمد گفت. اعتنایی به منتظر بودنش برای گرفتن پالتو نکردم. دخترک به قدری ریزنقش و ضعیف‌جثه بود که گمان نکنم توان نگهداری یک مانتو سبک وزن رو داشته باشه چه برسه به پالتوی من که سنگینی زیادی داشت! فرزاد که از نگاهش مشخص بود همین فکر رو داره، دلسوزانه کاپشنش رو درآورد و به دست دخترک که ذوق زده گرفت، داد. پوزخندی به این دل رحمی بی‌مورد زدم و این‌بار منتظر ایستادم تا به رسم ادب به داخل راهنماییم کنن!

پسر جوان و خوش چهره‌ای که لباس رسمی داشت خودش رو با چند گام، سریع به سمت ما رسوند. با رنگ‌پریدگی مقابلمون ایستاد و با تته‌پته پشت سر هم گفت:

– ببخشید آقا معطل شدین... اومدنتون رو باید جناب هاکان اطلاع می‌دادن که از طرف ایشون تماسی نداشتیم... کوتاهی از طرف ما نبوده... ما...

دستم رو بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده، هاکان به موقعش تنبیه می‌شد!

میان کلامش با صدای دورگه شده گفتم:

– کجا باید برم؟

چشم‌هاش گرد شد و با کمی مکث که مشخص بود از تعجب زیاده «بله، بله» ی پشت سرهمی گفت و با دست به سمت راست سالن پذیرایی اشاره کرد.

با هر قدم خاطرها تداعی می‌شدن. صدای خنده‌های کودکانه؛ مثل یک موسیقی دل‌انگیز در ذهنم تکرار می‌شد. سنی نداشتم که آخرین بار همراه پدر پا به این خونه‌ی ویلایی که دست کمی از کاخ نداشت گذاشته بودم؛ اما هنوز هم نسبت به چند سال قبل، همان معماری و سبک چیدمان رو داشت. و این اتفاق هم خیلی خوب بود... هم خیلی تلخ!

در با تعظیم بلند بالایی از جانبش باز شد و با صدای رسا اسمم رو برد که نگاه همه میخ‌ورودم شد. فکوری همراه پسرِ گردن‌کلفتش و همسرِ ترک‌زبان‌ش که زیباییش زبان زدِ تمام هم‌دوره‌ای‌هاش بود ایستادن تا ما وارد سالن باشکوهش بشیم. گذر عمر، از بزرگ شدن هم‌بازی بچگی‌هام و چهره‌ی شکسته‌ی همسرِ بی‌نقصش کاملاً مشهود بود.

اولین گامی که به داخل برداشتم، فکوری از فاصله‌ی نه‌چندان دور به سمتم پا تند کرد. رنگ‌به‌رنگ شدن و بهتش از دیدنم قابل کنترل نبود. هنوز هم مثل گذشته چاق و خوشتیپ بود؛ اما با کمی موی سپید که جذابیتش رو با این سن و سال چند برابر کرده بود؛ انگار گذر زمان هیچ تاثیری نداشته! نگاهش مضطرب بود.

مقابلم ایستاد و با شعف سر‌تاپام رو برانداز کرد.

– تیمور خودتی؟... اصلاً باورم نمیشه!

آه پر حسرتی کشیده، ادامه داد.

– چه قدر شبیه پدرت شدی... حیف که نبود بزرگ شدن پسرشو ببینه.

فکم از به زبان آوردن اسم پاک پدر منقبض شد. دست مشت کردم تا ناخواسته نکوبم روی صورتی که پلیدیش به سیاهی شیطان بود.

همین که دست‌هایش رو بالا برد تا به آغوش بکشم، دست راستم رو به معنی ایست بالا بردم. از واکنشم بیشتر رنگ‌به‌رنگ شد. توقع چنین برخوردی رو نداشت.

سریع با لبخند، کج شده پشت سرم ایستاد.

– چرا پالتوتو آویز نکردن؟ بده به من پسر.

نیشخندی به فرزند که اخم کرده کنارم ایستاد بود زدم و دست‌هایم رو از دو طرف باز کردم تا خودش زحمت درآوردن پالتوم رو بکشد. هیچ اعتراضی نکرد. رنگ چهره‌اش رو به سرخی بود؛ ولی عجب خوددار بود. نیم‌نگاه کوتاهی به اطراف کرد که خدمتکارها با نگاهی سریع ترسیده سر پایین گرفتن. همسرش که اسمش رو به خاطر ندارم با سرزنش رو برگرداند.

با دودلی زیاد، قدمی جلوتر گذاشت و سمت راستم ایستاد.

به سختی درگیر درآوردن آستین اول شد. عرق از سر و روش می‌بارید. لبخند فرزند از فاصله‌ی کم حس‌شدنی بود. این خرد شدن برای هردوی ما لذت‌بخش بود.

همین‌طور که تلاش می‌کرد گفتم:

– یادم نمیاد تا حالا خبرچین به استقبال مهمون فرستاده باشم!

ایستاد و با مکثی، کنایه رو گرفت:

– خبرچین؟!

– چند ساله منو ندیدی؛ ولی خوب ازم شنیدی... حتما می دونی تیمورخان خوش نداره جاسوسیشو کسی بکنه.

نفسش گرفت.

– متوجه منظورتون نمیشم تیمورخان...

مچ گیرانه نگاهش کردم که ساختگی به اطراف سر چرخوند و متعجب گفت:

– هاکان کجاست؟... به استقبالتون نیومد!

پوزخند زده، نگاه گرفتم و دستم رو بالاتر بردم که کارش سخت تر شد. خودش رو به نفهمیدن می زد!

– آویزِ گوشت کن... نمی خوام این چند روز چشم تو چشم یه آدم خبرچین بشم... تنبیه شو واگذار می کنم به خودت... می خوام ببینم چه قدر عرضه داری!

تند تند «چشم تیمورخانی» گفت و دوباره مشغول به کارش شد. شدت عرقش از عصبانیت بیشتر شد. با چاقی مزمونی که داشت این حرکتهای سخت غیرقابل باور بود.

برای حرف عوض کردن یا صمیمیتی که قصد داشت به وجود بیاره، به پسر قوی هیکل و قدبلندش که گوشه ای ایستاده بود و با لبخند کجی نظاره گر حرکتهای پدرش بود اشاره کرد.

– تیمورخان معرفی می کنم... پسرم آراز.

رو به پسر ادامه داد:

– آراز... هم بازیت یادته؟

«هه» بلند و پرتمسخری گفتم. فکوری که نزدیکم بود، لبخند تلخی زد. به خوبی می‌دونست اون دوران سیاه با خیانتشون بچگی کردن رو از من گرفتن... خیانتی که با اون یک شبه محکوم به بزرگ بودن شدم.

آراز با چشم‌های نافذ مشکیش؛ همین‌طور که به سمتم قدم برمی‌داشت گفت:

– مگه میشه یادم بره... از همون بچگی غرور و خودرای بودنش بازیمونو خراب می‌کرد.

دنباله‌رو حرفش قهقهه‌ی بی‌موردی زد و دستش رو مقابلم بالا آورد. با جدیت و جبروت نگاه خشکم، دست از خندیدن کشید و دستش پایین افتاد. با نگاهی که پر از خطونشان بود دست به کمر زد. مادرش سریع با چند قدم بلند کنارش ایستاد و هم‌زمان با فکوری «آراز» خطاری گفتن.

فرزاد هم فاصله‌ش رو با من کمتر کرد. دستم رو تکان دادم تا فکوری خشک‌شده کارش رو انجام بده.

آراز بدون گرفتن نگاهش پرحرص گفت:

– دستتو بیار پایین‌تر تا راحت دربیاد.

ابرو بالا انداخته، نهج بلند بالایی گفتم.

– می‌خوای تو در بیاری؟

صدای ساییدن دندان‌هاش بیشتر شد. مادرش بازوش رو گرفت و رو به من هراسان؛ اما مسالمت‌آمیز گفت:

- منو به خاطر داری پسر من؟... یه زمانی همراه آراز خودم شیرت دادم.

پسر من! نگاهش مادرانه نبود!

مادر بیچاره ی من... اگر می دونست با همان یک ذره شیر چه بر سر سرنوشتش میاد، هیچ وقت کودک شیرخوارش رو دست نااهل نمی سپرد.

دل من به حال فکوری سوخت. یک آدم بی بته که فقط پادوئی قارداش رو می کرد و الان کل خانواده اش از ترس به لرزه افتادن.

توجهی به همسر فکوری نکردم؛ فقط کوتاه سری تکان دادم. بی اهمیت تر از اونی بود که حتی به خودم زحمت لب زدن بدم. آراز پر کینه قصد عقب گرد داشت؛ ولی با صدای خنده ی دلبرانه و مستانه ای که با دست زدن های کوتاه از سمت سالن مجاور به گوش می رسید، ایستاد.

همگی سر به سمت مخالف چرخوندیم. دختر جوانی که چهره اش به شدت یادآور دوران شیرین کودکی بود وارد شد.

- آفرین تیمور خان... تو اولین کسی هستی که می تونی حریف آراز بشی.

با نگاه زوم شده و خنده ی روی لب هاش، با قدم های کوتاه و دلبرانه ای روبه روم ایستاد.

- منو یادت میاد؟

لبی تر کردم.

- آییلا!

بلندتر خندید. فکوری از این دلبری کردن دخترش نفس آسوده‌ای کشید. همسرش لبخندِ پرمحبتی زد.

- آفرین پسر آریایی... از اون سال‌ها تو و هلمّا تنها کسایی هستین که خوب تو ذهنم موندین.

از یادآوری هلمّا اخم کرده، رو به فکوری که به سختی آستین دوم رو درآورد گفتم:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی منتظر ایستادم... اتاق ما کجاست؟

آیلا وارفته و متعجب نگاهم کرد. فکوری به همسرش سری تکان داد و سریع به همان پسرک راهنما گفت که ما رو به سمت اتاق‌های آماده شده راهنمایی کنه.

زن و شوهر، هردو از این رفتار من هول شدن. فهمیده بودن نفس‌های آخر این زندگی سراسر نکبته.

آراز با نگاه خشمگین عقب‌گردی کرد و از سالن خارج شد. فرزاد دوباره پشت سرم حرکت کرد تا همراهم باشه. و اما آیلا سکوتش پر از حرف بود!

چشم بسته می‌دونستم فکوری کدام اتاق رو انتخاب کرده تا یادآور دوران شیرین گذشته بشه. اتاق طبقه‌ی دوم، سمت چپ، انتهای راهرو.

اتاقی که هربار برای خانواده‌ی سه‌نفره‌ی ما آماده می‌شد. مادر چه‌قدر از چشم‌انداز رو به ساحل لذت می‌برد. صبح به صبح زودتر از ما بیدار می‌شد و روبه‌روی پنجره می‌ایستاد تا طلوع خورشید رو ببینه. موهای بلند ابریشمیش که با وزش باد پراکنده می‌شد؛ زیباترین خاطره‌ی ذهنم شد.

با انتخاب این اتاق فقط کینه و تلخی فکرم رو بیشتر می‌کرد. کینه‌ای که سال‌ها خوره‌ی روح و جسمم شده.

نفس هام به شمارش افتاده بود و با هر دم و بازدم، آهنگ Burcu Güneş رو زیر لب تکرار می کردم تا انرژی در این هوای بیگانه چند برابر بشه. دویدن کنار ساحل می تونست فکر رو از هر جهت آزاد کنه. از دیشب که پا به این خاک غریب گذاشتم، مدام ذهنم به جایی غیر از خونه ی فکوری کشیده می شد. انگار با دیدن این خونه و آدم هاش تمام خاطرات و زخم های گذشته سر باز کرده بود. سردرد لعنتی هم یک لحظه دست از سرم برنداشت. فرزند تا صبح هر چند دقیقه یک بار تپه ای به در اتاق می زد تا از سالم بودنم مطمئن بشه. چشم هام از درد مثل همیشه قرمز شده بود.

دمدمای صبح با هزار تا قرص آرام بخشی که فرزند به خوردم داده بود؛ تازه تونستم کمی بخوابم که از صدای ناله های اتاق مجاور بیدار شدم. ناله هایی که در دل دعا کردم متعلق به اون کسی نباشه که فکرش رو می کنم؛ که اگر باشه زنده از این شهر بیرون نمیره... یک حيله ی کثیف از فکوری!

کمی بعد با کشیدن یک پیپ کامل و طول و عرض کردن اتاق و تمام شدن صداها، لباس عوض کرده از ویلا بیرون زدم تا با کمی ورزش ذهنم رو آزاد کنم و به تلافی بد خوابی دیشب و صدا های زجر دهنده؛ فکوری رو بیشتر به خاکستر تبدیل کنم. هر چند که مدت هاست به این بیدار خوابی ها عادت کردم؛ ولی این بار با بودن در اتاقی که بوی مرگ می داد و گذشته ها رو پررنگ تر کرده بود، نمی شد کارش رو بدون تلافی گذاشت!

با کم کردن سرعت به سمت ویلا حرکت کردم. خوبی ساحل اول صبح این بود که به ندرت کسی رو می دیدی و این خلوتی برای من آرامش عجیبی داشت. برعکس اطراف ویلا ی فکوری که پر از آدم هایی بود که به قصد آفتاب گرفتن، ساحل رو اشغال کرده بودن. به قدری محافظه کارانه عمل می کرد که

خونه‌ش هم‌ردیف ویلاهای رو به ساحل بود. به خاطر مسافرهایی که به این ویلاها رفت و آمد می‌کردن کسی به این خونه و آدم‌هاش شک نمی‌کرد؛ به خصوص این که آخرین و قدیمی‌ترین ویلا بود. دربان با دیدنم سریع درب رو باز کرد و با تعظیمی کوتاهی احترام گذاشت.

سرسبزی و زیبایی حیاط روح دوباره‌ای رو به بدنت وارد می‌کرد. زیبایی پاییز، این جا چند برابر نمایان می‌شد. هنوز برای بیدار شدن اهالی این خونه خیلی زود بود. دیشب سر شام هم حاضر نشدم و فرزند به جای من بین این اهالی ساعاتی رو گذروند. با این که ترجیح می‌دادم تا زمان مهمانی داخل همان اتاق عذاب آور به تنهایی بمونم؛ اما از خیر دیدن منظره‌ی رو به دریای ویلا نتونستم بگذرم.

هوای استانبول برعکس آخرین باری که اومده بودم سرمای وحشتناکی داشت؛ ولی بی‌خیال خیزی لباسم با همان گرم‌کن روی ایوان روی صندلی‌های عصرانه‌خوری نشستم و با هزاران فکر، خیره به دریای خروشان شدم. کمی که گذشت خدمتکار میز مقابلم رو پر از صبحانه‌ی رنگی و اشتهاآوری کرد؛ اما صبحانه خوردن اون هم تو خونه‌ی فکوری، آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم.

بی‌توجه به خم و راست شدن خدمتکار، پا رو پا انداخته، چشم روی هم فشردم. به این فکر می‌کردم تا الان دختر کهکشانش پا تو عمارت آریایی گذاشته؟ یا هرمز برای اون دخترک یتیم کار پیدا کرده؟ یا آژند تونست عمه تاج‌الملوک رو راضی به دکتر رفتن کنه؟... هزاران فکر که آخرش به مهمانی فکوری و دیدن قارداش ختم می‌شد.

- همراه نمی‌خوای؟

با چشمی نیمه باز به آیلا که آزادانه با ست تاپ شلوارک ورزشی مقابلم ایستاده بود، خیره شدم.

لبخندی به نگاه زوم شده زد. با ناز صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست. دستی به ران های کشیده و خوش تراشش زد و گفت:

– صبح دیدمت که لب ساحل می دویدی.

اشاره ای به بازو هام کرد.

– حدس زدن این که ورزشکاری زیاد سخت نیست... هیکت بدن سازی شده ست.

سری تکان دادم و با برداشتن فنجان چای، دوباره نگاهم رو به ساحل دادم.

– اون موقع هام کم حرف و غیر قابل نفوذ بودی... بیشتر حامی بودی تا هم بازی... ولی الان هم غیر قابل نفوذی، هم...

ناخود آگاه منتظر نگاهش کردم. لب های نازک صورتی رنگش رو با زبان تر کرد و ادامه داد:

– بگذریم... از هلما و هرمز چه خبر؟... هنوزم روشن تعصب داری؟

با پوز خندی خیره به نگاه خندانش گفتم:

– تو که باید بهتر بدونی!

مستانه خندید و سری تکان داد.

– هرمزو چند باری تو مجلسای کهکشان دیدم... بهش نمی خوره عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده باشه.

پوز خند زدم. این دختر به طرز ناشیانه ای قصد حرف کشیدن از من رو داشت.

با نگاهی به سرتاپای نیمه عریانش که با هر خم و راست شدن، زیادی همه چیزش عیان بود اشاره کردم.

- کمی تعصب داشتن بد نیست... شاید هرگز خیلی چیزا رو دیده که عاشق دختر متعصب و مغرور کهکشان شده!

متوجه کنایه کلام شد؛ اما لب‌های خوش‌فرمش رو دوباره به دندان گرفت. با تابی به چشم‌های رنگی زیباش ادامه داد:

- من می‌تونم کمکت کنم!

یک لحظه چشم‌های دخترک یتیم در ذهنم پررنگ شد. نه گلبرگ، نه آیلا، نه هیچ‌کدام از دخترهای اطرافم معصومیت و درخشش چشم‌هایش رو نداشتن.

نگاه ریز شده باعث شد بیشتر به سمتم متمایل بشه. صدایش آهسته‌تر شد:

- از موقعی که اسمت اومده می‌بینم تو این خونه چه خبره... همه به هول و ولا افتادن که نقشه‌ت چیه!

- ...

- تو با گلبرگ به قارداش نمی‌رسی... گلبرگ هیچ تصویری ازش نداره!

نیشخندِ پرت‌مسخری به ادامه‌ی حرفش زدم.

- بهتره قارداش عشقش فراموش کنه؛ چون الان عروس خانوادگی ماست!

پرصدا خندید.

- تیمورخان... من بهتر از هر کسی می شناسمت، می دونم چرا این جایی... بذار منم مثل گلبرگ بشم...
می تونم کمکت کنم!

اخم کرده، خودم رو کمی عقب کشیدم.

- الکی ذهن کوچکت رو درگیر نکن... من برای بردن چیزی نیومدم.

پوزخند پررنگی زد. نگاهش رو از چشم هام گرفت و با ابرو به روبه رو اشاره کرد.

- امیدوارم حداقل برای گذاشتن چیزی نیومده باشی!

رد نگاهش رو گرفتم که از حرص و عصبانیت برای کمی کنترل، دندان روی هم ساییدم. مهتاب و آراز
دوشادوش هم لب ساحل قدم می زدند!

- دیشب خوب خوابیدی؟!

به سمتش چرخیدم. پس حدسم درست بود! مهتاب طعمه ای برای حرص من شده بود؛ اما نه از طرف
فکوری، بلکه دخترش.

از نگاه ریزبینانه ام متوجه گیراییم شد که سریع تغییر موضع داد.

- فقط می خواستم بفهمی مهتاب کیه... قصد آزار تو نداشتم... ها کان نه یکی دیگه...

صدام رو کمی خفه تر کردم و خم شده گفتم:

- بد می بینی پا رو دمم بذاری دختر فکوری.

چانه اش به لرزه افتاد؛ اما خودش رو نباخت و با گستاخی ادامه داد:

- تیموری که من می‌شناسم اونی نیست که همراهش یه زن...

لب گزید.

- می‌دونم تو با دخترا مثل یه تیکه آشغال برای گرم شدن بازار صیغه‌ت استفاده می‌کنی؛ ولی موندم چرا بین اون همه دختر باید یکی باشه که...

خب به مهتاب با تمام بد بودنش اعتماد داشتم. به خاطر عشق و تشنگی که نسبت به من داشت هیچ‌وقت به فکر خ—یانت نمی‌افتاد. تمام آدم‌هایی هم که بهش نزدیک می‌شدن، بیشتر برای گرفتن کمی اطلاعات از من بود.

نگاه خیره‌ام عاری از هر گرما یا جوششی بود. سرد... سرد و بی تفاوت!

- عادت ندارم به کسی اجازه بدم زیادی از حدش حرف بزنه.

لبخند زده، بدون ثانیه‌ای مکث بلافاصله گفت:

- الان این‌جا جاش نیست... تو مهمونی می‌بینمت... قول میدم پشیمون نشی... خواهش می‌کنم به حرفام فکر کن.

بلند شد. با نیم‌نگاهی به مهتاب غرق صحبت، بدون حرف اضافه‌ی دیگه‌ای به سمت درب پاتند کرد.

حرف‌های ذره‌ای برام اهمیت نداشت. از الان می‌دونستم قراره چی بشنوم. همان حرف‌های ناشیانه‌ای که دختر کهکشان واسه دلبری کردن هر رمز به کار برده بود و به اصطلاح به دام انداخته بودش! فکوری هم فکر کرده با پیشکشی دخترش و خوندن یک خطبه‌ی عقد همه چیز تمام میشه؛ مثل تمام شدن کهکشان؛ اما من همین رو می‌خواستم، چشم‌های پر حرف آیلای چیزی جز خواستن و عشق نبود!

پوزخند زده، پا رو پا انداختم و با خیال راحت تری چای سرد شده رو نوشیدم.

این بازی زیادی شیرین شده بود. آيلا گمان می کرد؛ فقط رسیدن به قارداش هدف نهایی منه... خبر نداشت آدم های گذشته و آینده یکی یکی باید جواب پس بدن! باید به هر مز هر چه سریع تر می گفتم گلبرگ رو زیاد معطل نکنه و هر چه زودتر به عمارت ببره... این طور که مشخصه فکوری رابطه ی خیلی نزدیکی با کهکشان داشته.

فکوری زیادی باورش شده بود که من با هم سفره شدن، اون هم سر صبح، برای همیشه نمک گیر شدم که یک بند از ریز و درشت کارهاش می گفت و هر چند دقیقه یک بار با گفتن «درست میگم؟» تایید فرزند که کنار دستم نشسته بود رو می گرفت. فرزند هم بی حوصله تر از من فقط سری تکان می داد.

این وسط نگاه های ریزبینانه و توجه های آيلا غیر قابل کنترل بود. نگاه هایی که پر از حرف و آخر دلبری کردن هایی که مشخص بود؛ به قصد، اون هم جلوی پدر انجام میداد.

فکوری نقشه ی کهکشان رو پیش گرفته بود! حالم به هم می خورد از این محبت های پدران که به سود خودشون تغییر می کرد.

از مستخدم که بالای سرم ایستاده بود خواستم تا لیوانم رو از آب پرتقال پر کنه. هنوز «چشم نگفته»، دست دراز شده ی آيلا از مقابلم بلند شد و با برداشتن پارچ، لیوانم رو پر کرد. با چشمک نامحسوسی مقابلم گذاشت و لب زد:

- نوش جان.

فکوری با این که تمام مدت مخاطبش فرزاد بود؛ ولی زیرچشمی حرکتهای لوند دخترش رو زیر نظر داشت و منتظر واکنش من، مکثی بین صحبت هاش کرد. لیوان رو با نگاهی خیره، آرام به لب هام نزدیک کردم که ابرو هاش از فرط تعجب بالا پرید. توقع چنین همراهی رو نداشت!

مهتاب که از اول با نشستن آیلا به این نزدیکی عصبی شده بود، از این توجه نفس پرصدایی کشید که آیلا در جوابش لبخند شیطونی زد.

حالا که بیشتر فکر می کنم؛ می بینم می تونم ساعاتی رو به دور از هلم و اون عمارت لعنتی با این دخترک ترک که بدجور چراغ سبز نشان می داد خوش بگذرونم و هم واسطه ای برای ملاقات با قارداش به دست بیارم. نگاهم رو آهسته گرفتم و دوباره به روبه رو که فکوری نشسته بود، بالا بردم.

مهتاب که کنار فرزاد بود، تک سرفه ای کرد و با لوندی مختص به خودش برش کیکی به سمتم گرفت. نگاه مسخره ی فرزاد به برش کیک خنده دار بود. سر صبح به رقابت افتاده بودن؛ اما مهتاب وقاحت رو تمام کرده بود.

نگاه خشنی به دست دراز شده ش کردم. هنوز هم باورم نمی شد دختر سرایدارِ مظلومِ شرکت چنین آدمی باشه.

وارفته به صندلیش چسبید. آراز که مقابلش و کنار آیلا نشسته بود، برای دلجویی شاید هم حرص من، لقمه نان تستی درست کرد و به سمتش گرفت و گفت:

– بفرمایید بانو...

مهتاب دیگه چهره‌ش پر از تشویش شد که حتی نیم‌نگاهی نکرد. فکوری متوجه این نگاه و خط‌ونشان‌ها شده بود و شاید هم گمان می‌کرد به خاطرِ رغبت من به دخترشه که دوست دخترم رو نادیده می‌گیرم! هرچی بود با شعف خاصی شروع به تعریف از مهمانی عظیم فردا شب کرد.

همسرش که از ابتدا با دیدن من سرِ میزِ صبحانه غافلگیر شد و به بهانه‌ی حال بد میز رو ترک کرد. انگار به مزاق خانم رفتارِ دور از ادب دیشبم خوش نیومده بود که جرئت هیچ اعتراضی به جز قهر نداشت و من بی‌اهمیت‌تر از این که ناراحت یا توجهی داشته باشم، سر جاش نشستم که باعث عصبانیت بیشترش شد.

ما بین توجه‌هایی که حالا آیلا علناً انجام می‌داد. فکوری با منِ بسیار، مردد لبی تر کرد و گفت:

– شنیدم دختر کهکشان به عقد هرمز دراومده.

آخر تمام حرف‌ها به گلبرگ کهکشان ختم می‌شد! قارداش به جنب و جوش افتاده.

نگاه مستقیم و تیزم رو بهش دوختم و سری تکان دادم.

دوباره لبی تر کرد و با نیم‌نگاهی به فرزاد که حالا تماماً گوش شده بود گفت:

– کهکشان خیلی وقته قول گلبرگو به قارداش داده بود.

با این حرف، آیلا رنگ‌پریده سریع به سمت پدرش چرخید. فرزاد متعجب از این وحشت لحظه‌ای لیوان آبی پر کرد و مقابلش گذاشت.

این ترس برای فکوری که تمام حواسش به چیدن کلمات مناسب بود، ذره‌ای ارزش نداشت.

– قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه!

آیلا لیوان اب رو یک نفس سرکشید.

- می دونی که همیشه دست روی خوبا می ذاره... ولی گلبرگ نمونه نیست؛ اما حالا که چشمشو گرفته.
نفسش به شمارش افتاد و عجیب بود که همه متوجه حال آیلا شدن غیر پدرش که یک بند ادامه می داد.
- اولش اون دکتره مزاحم خواستن رئیس شد... حالا هم بدون این که بگه دخترشو عقد هرمزخان کرد...
هرمزخان جای پسر...
لبهاش رو به سفیدی بود که با «تمومش کن» آراز یک دفعه ساکت شد و به آیلا نگاه کرد.
آیلا بی حس دست بلند کرد تا جلوی آراز رو بگیره؛ اما آراز بی توجه بلند شد و رو به فکوری فریاد کشید:
- تا کی می خوای مرید قارداش باشی؟ حالا یکی که پیدا شده نابودش کنه نمی ذاری؟ خسته نشدی تمام
زندگیتو فداش کردی؟

فکوری هم صدا بلند کرده هوار کشید:

- خفه شو پسر... نمی ذارم درموردش این جور حرف بزنی.

به خواهرش که گوشه ای جمع شده بود اشاره کرد.

- حال و روزشو نمی بینی؟ حالا نوبت گلبرگه؟

فکوری به خنده افتاد.

- این دختر اداسه، تو چرا باور می کنی؟

- گلبرگ بی گناه تر از...

با جیغ «بس کن» آیلا ساکت شده، به سمتش چرخید.

- من خودم بهتر از هر کسی می توانم مشکلمو حل کنم، نیاز به دلسوزی تو ندارم آراز.

خیلی جدی و محکم گفت؛ اما با حالی که به زور مقاومت می کرد.

آراز نگاه بهت زده اش رو از خواهرش گرفت. رو به فکوری که حالا لبخند می زد به تاسف سری تکان داد و با عصبانیت از درب خارج شد. همین که مهتاب پشت بندش قصد بلند شدن داشت؛ داد کشیده گفتم:

- بشین سرجات.

همگی شوک زده از این دعوایا به سمت چرخیدن که مهتاب هم بدون اعتراض، چشمی گفت و نشست.

فکوری دستی به صورتش کشید و گفت:

- متاسفم تیمور خان... اولین روز سفرتون باید بدترین روز بشه... این پسره زیادی حساسه.

فرزاد پوزخند صدا داری زد و دوباره مشغول صبحانه خوردن شد.

نه حال پریشان دخترش، نه حرف های دل پسرش هیچ کدام باعث تغییر نگاه و رفتارش نشد! نگران ناراحتی من بود یا قارداش؟!

لبخندی بدتر از ناسزا زدم که عرقی از شرم گرفت.

- نمی دونم این جا چه خبره فکوری که پسرت افسار پاره کرده؛ ولی اینو بدون گلبرگ زمانی مال قارداشه

که من بخوام!

آه پرافسوس آیلا، تعجبم رو از این مشاجرهای خانوادگی که بوی خوشایندی نمی داد بیشتر کرد؛ ولی هدف من مهتر از هر چیزی بود.

رو به مهتاب که سرش پایین بود گفتم:

– از تو اناقت لباسای دیشب منو بیار!

یک لحظه به گوش هاش شک کرده سر بالا آورد. دوباره جمله ام رو بریده بریده تکرار کردم که با هر کلمه رنگش سفیدتر می شد.

فکوری بی حواس گفت:

– میگم خدمتکارا واسه تون بیارن.

– عادت ندارم لباسای شخصیم دست غریبه ها بیفته!

فرزاد بعد از این همه دعوا بالاخره واکنشی نشان داد که لقمه در دست گرفته؛ خشک شده؛ با چشم های گرد شده؛ نگاهم می کرد... باورش سخت بود!

بلند شدم و رو به مهتاب گفتم: «منتظرم»

سری با ترس تکان داد.

فرزاد هم همراهم بلند شد. آیلا تو خودش جمع شده نشسته بود؛ حتی متوجه نشد از کنارش، کی بلند شدم و چی گفتم.

به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و بدون توجه به نگاه‌های فرزاد که منتظر ایستاد تا از دیشب بهش بگم، لپ‌تاپم رو باز کردم و به کارهام رسیدم. تمام برنامه‌هایی که امروز داشتم به علاوه‌ی تاکیدم روی بردن گلبرگ به عمارت رو، دوباره برای هرمرز ایمیل کردم که سریع جوابم رو داد.

صدای باز و بسته شدن در اتاق مجاور اومد. بدون معطلی بلند شدم و رو به فرزاد اشاره کردم دنبالم بیاد. سریع از اتاق بیرون زدم و قبل از باز کردن در به فرزاد گفتم:

– هرکسی اومد بهم خبر بده.

در نزده دستگیره رو کشیدم و در رو با ضرب باز کردم.

وسط اتاق، حاج و واج به سمت در چرخید. در یک لحظه رنگش به زردی زد؛ اما برای حفظ خونسردی، با لبخند تصنعی دست به موهایش کشید و گفت:

– ترسوندیم تیمور... داشتم می‌اومدم پیشت.

تمام سرتاپاش بوی تعفن می‌داد. هنوز همان لباس‌هایی که صبح کنار آراز دل و قلوه می‌داد به تن داشت. خونسرد کلاهم رو با یک دست برداشتم و به گوشه‌ای پرت کردم و دست آزادم رو به پشت بردم. صدای چرخش کلید در، وحشت زده‌ش کرد.

– اتفاقی افتاده؟ سر میز صبحانه هم احساس کردم ناراحتی.

یک‌بند، پراسترس و با تپق بسیار حرف می‌زد و من با نگاهی خیره، آهسته و محکم نزدیکش می‌شدم. دستی به سرش کشید.

– می‌خواستم لباس فردا شبمو بهت نشون بدم تا نظرتو بدونم.

نفسش بالا نمی‌اومد. صورتش از درد جمع شده بود؛ اما از حرفم چشم‌هاش تا آخرین حد گرد شد. فکر نمی‌کرد متوجه بشم.

از میان لب‌های رز خورده‌ش چیزی شبیه خرخر شنیده می‌شد. خفه شدنش زیاد مهم نبود.

فشار دست‌هام رو دور گردن ظریفش بیشتر کردم.

– بلایی به سرت میارم که یادت نره از کجا اومدی... گشنه‌هایی مثل تو رو که به خودشونم رحم نمی‌کنن و هرز بودن واسه‌شون کاسبی شده، باید کشت.

صورت سفیدش کبود شد. تمام حرص و قدرتم میان انگشت‌هام خالی شده بود. هیچ کس جرئت دور زدن من رو نداشت.

– فکر کردم آدمی یه فرصت دیگه بهت دادم؛ ولی حیف که دیر فهمیدم چه لجنی شدی.

از صدای تقه‌ی در و صدای خفه‌ی فرزاد که گفت «زود باش» دستم کمی شل شد.

– بعدِ مهمونی گورتو گم می‌کنی... هرمز میاد دنبالت... گفتم جوری ادبت کنه که حرف زدن یادت بره... حیف که خودم نیستم جلوی سگام بندازمت؛ ولی...

نیشخندی زدم.

– هرمزو که می‌شناسی چه حیوونای تشنه‌ای دورو برشن؟ بد نیست یکم این جوری ادبت کنم... توأم که بدت نمیا!

پنجه‌های دستم رو باز کردم که روی زمین سُر خورد. صدای سرفه‌هاش برای کمی تنفس، بیشتر عصبیم می‌کرد. این زندگی نکبتی چه احتیاجی به دست و پا زدن داشت.

لگدی به پاش زدم. حتی نای جیغ زدن نداشت.

– از اولم باید می‌دادم دست هر مز.

با دست‌های کم زور و لرزانش از پام گرفت. به التماس افتاد.

– تو رو خدا آقا... میرم گورمو گم می‌کنم ولی با من این کارو نکنید... اصن بندازینم جلوی همون سگا.

بی‌توجه به حرفش چرخیدم و پام رو با ضرب بیرون کشیدم. صدای بغضش شکسته شد.

– من هر چه قدر بد، هر چه قدر لجن، آدم کثافت‌کاری اون آدمای نیستم... به حرمت پدرم تیمور...

به سمتش خم شدم و با یک انگشت چانه‌ی لرزانش رو بالا گرفتم. آهسته کنار گوشش زمزمه کردم:

– تو که بدت نمیاد... چه آراز چه هاکان چه هر لجنی دیگه‌ای، مهم خواستن توئه.

چشم‌های سرخ شده‌ش پر از عجز بود.

– غلط کردم...

چند ثانیه به صورت پر از اشکش خیره شدم. رد انگشت‌هام، دور گردنش رو قرمز کرده بود. خیلی رقت‌انگیز بود.

– آراز چی ازت می‌خواست؟

چشم روی هم فشرد.

- از گلبرگ و هرمز خان می خواست بدونه. من که از هیچی خبر ندارم.

دوباره فرزاد تقه‌ای به در زد. چانه‌ش رو به حالت گزنده‌ای به سمتی پرت کردم.

- خودت با هرمز صحبت کن!

صدای گریه‌هاش گوش فلک رو کر می کرد. آدمی نبودم که فرصت جبران به کسی بدم. نسبت به مهتاب هم بیش از حد کوتاهی کرده بودم.

به سمت کلاهم خم شدم که از حرفش خشک شده نگاهش کردم.

- کاش تو اون قلب سیاهت کسی بود که به حرمت اون قسمش می دادم تا با من این کارو نکنی.

حسرت دلش، بی داد مشخص بود.

در دل فریاد کشیدم «چنین کسی هیچ وقت پیدا نمیشه که نقطه ضعف دشمن بشه، مگر بعد از مرگم. این قلب سیاه خیلی وقته تاریخ انقضاش گذشته».

نگاه ماتش رو از روبه‌رو گرفت و بهم خیره شد.

- بازم هرچی تو بخوای.

کلاهم رو گذاشته ایستادم. تک خنده‌ای به تمسخر زدم.

- هرمزو زیاد می تونی قسم بدی!

همین که پا بیرون گذاشتم. فرزند نگران به سمتم چرخید.

– سالمه؟

با همان اخم غلیظ کنارش زدم و گفتم:

– همین الان برو برای بعد از مهمونی واسهش بلیط بگیر... نمی‌خوام یه لحظه هم ببینمش.

چشم آرامی گفت که به زور شنیدم.

به سمت اتاقم رفتم که آیلا با کمک یکی از خدمتکارها بی حال بالا می‌اومد. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بالا آورد. ایستاد. از دیدنم تعجب نکرد، برعکس با لبخند محوی نگاهم کرد.

نگاهش برعکس صبح پر از درد بود.

بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که نگاه‌های این دخترک درگیرم کنه. نگاهی به دستی که دور گردن خدمتکار گذاشته بود کردم. متوجه نگاه پرسوالم شد که آهسته دستش رو پایین آورد.

نگاه‌هامون برای چند لحظه به هم گره خورد. منتظر حرف یا اشاره‌ای بود که بی‌حرف به سمت اتاق قدم برداشتم.

گلبرگ

آخرین اسکناس مچاله شده ته جیبم رو به فروشنده دادم که منتظر و با اخم غلیظی آماده ی برداشتن وسایل های خرید بود. پسرک از این معطلی پوفی کشید و با نگاهی به سرتاپای غیر مارکم «خوش اومدی» گفت.

از شرم نگاه های مشتری ها، چیزی به آب شدنم نمانده بود. زنی که نسبتاً جای مادر خدابیامرزم رو داشت؛ اما دلی به بزرگی ناکجا آباد، از ته مغازه هول زده جلو اومد و با لحنی که قصد تاسف زیاد رو داشت گفت:

– به گلبرگ جون سلام منو برسون... بگو خانم موحدی یه روز برای عرض تسلیت میاد دیدنش.

اهمیتی ندادم. نایلون های خریدم که بیشتر از وزن آب شده بود رو با دست برداشته و سریع بیرون زدم. صدای «ایش» کش دار زن بعد چند قدم بلند شد.

به لطف ارتباط های موثر مهرو و به قول خودش تو اجتماع بودنش، تمام اهالی این محل دوسالی خیلی خوب با دختر کهکشانی خدابیامرز آشنا شده بودن. تا قبلش لابد فکر می کردن یا بی وارته یا... سری تکان دادم و به سمت خونه راه کج کردم.

جای سرخ شدن داشت از این جماعتی که با نگاهی به ظاهر، جنس می فروختن. آهم در این هوای پاییزی که سوزش کمتر از سوز دلم نبود، بلند شد.

کاش زیر این نگاه ها حس می کردن غرور کسی در حال له شدن هست. دختر کهکشانی بودن و کسی شناسدت نوبری بود. پدر در این چند سال چه فکری در سر داشت که سال ها، حتی لذت خرید کردن محلی رو، ازم دریغ کرده بود تا این جماعت از کهنگی لباس سیاهم چشم و ابرویی بالا بندازن.

نفسی گرفتم... از عزت و سرشناسی کهکشانی مرده، چیزی نصیب دخترش نشد.

هوای دلم وحشتناک از نبودش بارانی بود. در این سال‌ها به هر ذوق و شوق دخترانه‌ام برای تیکه‌ای لباس لبخند می‌زد و همیشه با اولین مغازه یا سفارش از فلان کشور خارجه، زبانه رو بند می‌آورد.

دلم عجیب برای همان سال‌های ناپیدا تنگ شده بود.

برای اولین بار دلم نمی‌خواست به خونه باغ زود برسم؛ چون تهمینه‌ای نبود که پا رو پا انداخته از آموزشگاه بگم و اون با چشم‌غره‌ای کلامم رو ببره.

با همه‌ی ندیده شدنم، سرخوش روزگار بودم. شاید هیچ‌وقت نباید وارد دنیای واقعی می‌شدم. دنیام تو چهاردیواری خلاصه می‌شد که صبح به صبح به عشق باغچه‌ی پر از گلش بیدار می‌شدم و اکبری همیشه دیوانه‌ای‌نثارم می‌کرد.

خوشی من محدود بود... اما بود!

کاش مثل تمام آن دوران، گلبرگی نبود. گلبرگی که حالا با تمام بودنش، در لباس یکی دیگه دیده می‌شد. هنوز با مهر و بودنم کنار نیومده بودم. حق داشتم... نداشتم؟

پدر می‌گفت به صلاحته؛ اما چه فایده وقتی برای تمام شدن اسکناسم باید نگاه‌های حقیرانه‌ی مرد رو به جان می‌خریدم و دم نمی‌زد. چه فایده‌ای که به نام یتیم بودن نگاه‌ها پر از ترحم بود. عقده کرده بودم؛ اما جرئت دم نزدن نداشتم.

جرئت اعتراض نداشتم تا مهرویی که بعد از رفتن هرمز لعنتی‌تر از خودش مدام اشک می‌ریخت، بیشتر زجرم نده. دم نمی‌زد تا قوی باشم؛ ولی عجیب دلم برای خودم و گلبرگ بودنم تنگ شده بود. این دل عجیب یک همراه می‌خواست تا راحت‌گوشی برای شنیدن تنهایی‌هاش داشته باشه.

از صبح زود بی طاقت بیرون زدم و به هر جا شد سر زدم. طی کردم طول و عرض تمام خیابان‌هایی که سال‌هاست فقط پشت شیشه‌های دودی ماشین، حسرت پیاده‌رویش رو داشتم، تا روزم رو با اشک‌های یک ریز مهر و شروع نکنم.

اما پیاده‌روی تو هوای دونفره‌ی پاییز، تک و تنها بدتر بی کس‌ترت می‌کرد و شانه به شانه معشوق‌های عاشق، این دل زیادی بهانه می‌گرفت.

دل خودم به اندازه‌ی کافی گرفته بود... دل خودم بد بی طاقت شده بود. کاش هرچه زودتر از این شهر لعنتی می‌رفتم تا پشت پا بزنم به تمام بدی‌هایی که دیدم.

قدم‌هام هر چه قدر کوتاه، هر چه قدر آهسته؛ اما بالاخره با وسایل ناچیز خوردنی که با آخرین پس‌اندازم خریده بودم برگشتم.

باید هرچه زوتر از عاطفه پول قرض می‌گرفتم.

آهم دراومد. عاطفه که بدتر از من خرج داشت. آژند بهترین گزینه بود!

شاید از این رفتن یک‌باره‌ی پدر مجبور به کار بیشتر از آموزش نقاشی شدم؛ اما به قول تهمینه که همیشه سرکوفت می‌زد یک دیپلمه‌ی بی‌هنر چه کاری از دستش برمیاد. شاید کارگری تنها امیدم برای آخرین روزهای موندنم باشه. حداقل تا زمانی که هیچ خبری از هرمز نداشته باشیم.

بدون زدن زنگ با همان بار سنگین، یک وری کلید رو تو قفل چرخوندم. حوصله‌ی دیدن مهر و رو نداشتم. کاش راضی می‌شدم هرمز بدون من به اون عمارت می‌بردش. بی خیال وصیت و هرچه قول و قراره.

صبرم به اندازه‌ی کافی از غرغره‌های یک‌ریزش تمام شده بود. مگر چه قدر تحمل دارم که هم فکر و خیال‌های خودم، هم آیه‌های یأس مهر و رو باهم داشته باشم؟... به خدا که ظریفتم خیلی وقت بود که تکمیل شده بود.

حتی باغچه‌ی پراز گل هم از این پاییز بی‌مهر، زودتر یخ زده بود.

همین که پا به داخل گذاشتم صدای فین فین کل فضای خالی رو پر کرده بود. سست شده حرکت کردم. از چیزی که می‌دیدم چیزی به سگته زدنم نمانده بود. وسایل‌ها از دستم افتاد. به زور لب زدم:

- اینا رو از کجا آوردی؟

متوجه من شد. سر بالا آورد و طلبکار یکی از صد نوع ساعت‌هایی که اطرافش چیده بود، مقابلم گرفت.

- تو کلکسیون به این گرونی داشتی و ما وضعیتمون اینه؟!

چشمی اطراف سالن بی‌وسيله چرخوند.

- می‌تونستی به احمدی بدی که به این فلاکت نیفتیم!

طمع ساعت‌های من رو داشت؟

سریع به سمتش پاتند کردم. مثل خودش روی زانو نشستم و یکی یکی ساعت‌ها رو تو جعبه‌ی فلزیم ریختم. به زور از زیر دستش بیرون کشیدم.

به شانهام زد.

- گلبرگ با توأم... می‌دونی اینا چه قدر قیمت داره؟!

حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد برای من ارزش داشت. عصبی شدم. حاضر بودم از گشنگی بمیرم؛ ولی دست به یکیشون که با عشق جمعشون کرده بودم نزنم.

جدی چشم گرد کردم و تو چشم های سرخ شده اش گفتم:

– فکر اینا رو از سرت بیرون کن مهرو!

به تمسخر «خدای منی» گفت.

– چرا؟!... می خوای هر روز به ساعت مارک با لباسای کهنه بپوشی!

– به تو مربوط نیست.

به گریه افتاد.

– لعنتی هنوز زنگ نزده... اگر پای من گیر باشه... با پول اینا می تونیم فرار کنیم.

مهرو مریض بود. ترس از نبود پول داشت. بارها که محمد دست تو جیبش می کرد، نگاه های پرتشویشش رو می دیدم که مبادا پولی نداشته باشه؛ اصلا محمد جدا... پول جدا. گذشته ای که داشت، مهرو رو آدمی سست ساخته بود. آدمی طمع کار... شاید هم حيله گر. این رو نه الان، وقتی فهمیدم که خودم هم ترس از گذشته و آینده گریبان گیرم شد و هیچ راه خلاصی نداشتم. جنونی که از ترس آوارگی باعث می شد دست به خیلی کارها بزنی!

چشم روی هم گذاشتم و شمرده شمرده گفتم:

– من اینا رو نمی فروشم... حتی اگر از گشنگی بمیرم.

چشم‌هام به سختی باز می‌شد. نور آفتاب، روشنایی اتاق رو تکمیل کرده بود. این روزها تنها چیزی که آرزو می‌کردم ندیدن صبح دیگه‌ای بود... شاید بسته شدن همیشگی چشم‌هام.

با چرخشی و رفتن بیشتر زیر پتو، نگاهم رو به سمت قاب عکس گرفته، دادم.

– سلام پدر... یه روز دیگه شروع شد.

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و به رخوتی فرو رفتم. هنوز کش و قوسی به بدنم وارد نکرده درب با ضرب باز شد و دست روی هوا، به سمت در چرخیدم.

مهر و با صورت پرپف و تیره که ناشی از آرایش پاک‌شده‌ش بود، بین چهارچوب در ایستاد.

– چی شده؟!

از لحن پراسترسم لبخند زد و با اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شد لب زد.

– هرمز داره میاد این‌جا!

حاضر و آماده هر کدام گوشه‌ای ایستاده بودیم و هرچند دقیقه یک‌بار سکوت سنگین خونه با شکستن قولنج انگشت‌های مهر و شکسته می‌شد که از شدت استرس، خیره‌ی آدم خوش‌تیپ روبه‌روش که قدم رو سالن خالی رو طی می‌کرد، شده بود.

دست به سینه به هرمز نگاه می کردم. هرمزی که ۱۰ صبح روز دوشنبه، دقیقاً بعد یک هفته، قصد اومدن به خونه ی کهکشان رو کرده بود. نفسم به شمارش افتاده بود. چند روز درست و حسابی نخوابیده بودم، حالا با دیدن هرمز این اعتصابات بریده بود و من فقط منتظر یک کلمه تایید از جانبش بودم.

با مکثی، نیم نگاه طولانی به من کرد و رو به مهر و گفت:

– شب میام دنبالتون.

لب گزیدم تا خوشحالی رو پنهان کنم. مهر و رنگ سفیدش به قرمزی زد.

هرمز با تکان دادن سر و زدن لبخند گیرایی گفت:

– نظرشون عوض شد! ولی...

رو به من با اشاره ی سری ادامه داد.

– من بدون مهر و جایی نمیام!

هرمز چند ثانیه عصبی چشم روی هم فشرد.

– ولی... با یه قانون خاص!

نمی دونم چرا ناخود آگاه قلبم شروع به تپیدن کرد. زمزمه کردم:

– قانون!

تصحیح کرده؛ تاکید کرد:

- قوانین و شرایط خاص... فقط برای تو!

- چه قوانینی؟

لبخندی به سرتاپام زد.

- خودت می فهمی؛ شاید مجبور شدی...

- می خواهی اذیتش کنی؟

هرمز دوباره از این حرف بریدن، عاصی چشم روی هم فشرد و با غیظ گفت:

- نترس... به این خانم کوچولو سخت نمی گذره.

مهر و نگاهی ملتمسی به من کرد و با چشم باز کردنی لب زد: «قبول کن».

قبول! تنها کلمه ای که می تونستم سریع برای خلاصی از این وضعیتِ آسفبارِ موجود به زبان بیارم. تنها

جمله ای که شاید برای گفتن، باید کمی فکر می کردم... با در نظر گرفتن قوانین خاص! قانونی که با یک رضایت، توانی به بزرگی آینده دادم.

سری به تایید تکان دادم که با اخم هرمز و لبخند مهر و روبه رو شد.

مهر و با خوشحالی دستی به هم کوبید.

- این خیلی عالیه که ما باهم به عمارت میریم.

هرمز آهسته به سمتش قدم برداشت. از این خوشحالی چشم هاش برقی زد.

مقابلش ایستاد و با لحن آرام و تاثیرگذاری گفت:

- دلم برات تنگ شده بود...از فردا جبران این چند ماهو...

- هرمز!

به سرفه ی مصنوعی و پی در پی مهر و لحن اعتراض گونه اش قهقهه زد.

پوزخند زده، چرخیدم که با شنیدن صدایش ایستادم. مخاطبش من بودم. نگاهش رو از پشت سر احساس کردم!

- برای شب خودتو آماده کن، یه نفرو می فرستم دنبالتون.

- اِ خودت نمیای!

ندیده می دونستم مهر و از بازویش آویز شده. صدای بوسه اش پوزخندم رو پررنگ تر کرد.

- نه عزیزم... ولی از امشب کنار خودمی.

پوفی کشیده حرکت کردم. هنوز به راه پله نرسیده دستم از پشت کشیده شد.

متعجب و وحشت زده چرخیدم که با فاصله ی کمی، چشم تو چشم یک جفت چشم آبی نگران شدم. به سمتم بیشتر خم شد؛ مثل یک سایبان.

آهسته طوری که مهر و صدایش رو نشنوه، زمزمه کرد:

- هنوزم دیر نشده... می تونم بفرستم جای دیگه زندگی کنی.

با هر یک کلمه گفتن، مردمک‌های خوش‌رنگش تمام زوایای صورتم رو رصد می‌کرد... و من هم بالطبع!

مات لب زدم:

- چرا؟

زوم نگاهم، با یک لحن خاص و وحشت‌آوری گفت:

- اون جا به درد آدمی مثل تو نمی‌خوره... بهم اعتماد کن.

توان حرکت و گرفتن نگاهم رو نداشتم. هرگز خود آهنربا بود. تو دریای چشم‌هاش غرق شدم.

مردمک‌های آبی روشن با رگ‌های مشکی... فوق‌العاده بود.

فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد و من سست‌تر! به این مقاومت نکردنم لبخند زد که نگاهش جایی

میان لب‌های از هم باز شده کشیده شد.

- چشمت آشنا می‌زنه.

تنها واکنشی که در اون لحظه داشتم گرد شدن چشم و ریخته‌شدن قلب و روحم بود. داشت باهام بازی

می‌کرد؛ ولی توان مقابله نداشتم!

- حیفی برای اون جا.

به این فکر کردم چرا هرگز آریایی باید دلش برای کلفت همسرش بسوزه؟

باز هم سکوت... ثانیه‌ی طولانی محو چشم‌هاش شده بودم که با لحن اعتراضی و بلند مهرو هردو نگاه گرفته عقب کشیدیم. دست روی لپ‌های گل انداخته‌م گذاشتم. هنوز تپش قلب داشتم. هرگز نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی برگشت.

- نمی‌خواهی بری؟

با آخرین نگاه به من سرخ‌شده، سری تکان داد و با گذاشتن کلاهش، شب می‌بینمتونی گفت و به سرعت از درب خارج شد.

سِر شده روی اولین پله نشستیم.

- بهت چی گفت؟

بهم چی گفت؟... هیچی یاد نمی‌اومد! تنها چیزی که به یاد دارم دیدن دو چشم خوش‌رنگ بود که پر از غم و پر از حرف بود. چی می‌خواست بگه که از توانش خارج بود و طلب فهمیدن از من نابلد رو داشت؟!

- گفت منتظر باش!

زمان... زمان چیزی بود که به سرعت ما رو به شب رسوند تا آماده باش، چمدان به دست، مقابل درب ورودی منتظر بشینیم تا راننده به دنبالمون بیاد.

بعضی اوقات اگر بدونی قراره در آینده چه برسرت بیاد، ترجیح میدی عقربه‌های ساعت متوقف بشن تا حساب و کتاب دقیقه‌ها رو نکنی و با خیال راحت‌تر، در حال زندگی کنی... مثل ما! بعد از یک هفته

تاریکی و سپری کردن تو خونه ی خالی دور از هر نوع وسیله ی گرمایشی، بی صبرانه منتظر بودیم تا به عمارت گرم و نرم تیمورخان بزرگ نقل مکان کنیم... دریغ از فردای تاریکمون.

مهر و هرثانیه با وسواس بسیار در تاریکی با نور کم گوشی با آینه کوچک دستیش آرایش صورتش رو چک می کرد و من بی قرار، اطراف خونه ی بزرگ پدری که جز دیوارهای خالی چیزی ازش باقی نمانده بود با حسرت و ولع خاصی نگاه می کردم. انگار از ته قلب می دونستم آخرین دیدار رو با خاطرات کودکی دارم.

هیچ وقت یادم نمیره اولین باری که من و مادر وارد این خونه شدیم. پدر با شعف و شگفتی بسیاری از گوشه گوشه ش تعریف می کرد. این که نقشه و معماری این خونه بی نظیره و تونسته با قیمت مناسبی خریداریش کنه. مادر بی زبان و مهربانم همین طور دست من رو گرفته بود و همراهیش می کرد تا رسیدیم به آخرین اتاقی که مختص به خودشون انتخاب کرده بود. با دیدن اون اتاق تزیین شده، اشک مادر دراومد. با تمام بچگیم از چادر رنگیش آویز شدم تا بلکه دلداریش بدم. پدر هول کرده دورش چرخید. فکر می کرد از سلیقه ش خوشش نیومده که قول تغییر می داد.

اما مادر با حق بی صدایی اشک ریخت و گفت: «خونه به این بزرگی برای ما بی کس و کارا حکم مرگ رو داره... خونه ای که هیچ وقت رفت و آمدی توش نیست، متراژ بزرگش به چه درد می خوره؟» ذوق پدر کور شد.

همیشه ترس از تنهایی داشت! با همین خرافات به سال نکشید که این خونه شد مراسم ختمش.

پدر همیشه نگران بود؛ من هم مثل مادر، ترس از تنهایی داشتم... ترس از بی کسی. به خاطر همین محمد می گفت از وقتی شیرخوار بودم با موندن خانواده ی اکبری به عنوان کارگر سرخونه موافقت کرد.

گوشه گوشه‌ی این خونه حکم خاطرات کودکی من و محمد رو داشت. محمدی که از کلاس اول «الف» رو به من یاد داد تا زمانی که سعی می‌کرد تا در کنکور شرکت کنم؛ اما هر بار ناامیدش می‌کردم... چون پدر هیچ‌وقت این اجازه رو نداد.

روز به روز که قد می‌کشیدم لبخند روی صورت پدر بیشتر می‌شد. خیالش راحت بود از این که خانواده‌ای هستن که جای خانواده‌ی نصفه و نیمه‌ش رو پر کردن.

تو کار تولید صنایع چوبی نظیر نداشت. همیشه که همکارهاش پا به این خونه می‌داشتن و من مثل همیشه پشت در اتاق فال گوش می‌ایستادم، از تیمور نامی می‌شنیدم که روز به روز قدرتمندتر می‌شد و همه رو از رده بیرون می‌کرد.

اسمش برای رعب هم‌صنفی‌هاش کافی بود تا ازش اطاعت کنن. پدر هیچ‌وقت بدش رو نمی‌گفت؛ اما یک روز که ازش پرسیدم چرا این قدر همه ازش می‌ترسن؟ زمزمه‌شو شنیدم که گفت: «روزی می‌رسه که من هم باید ازش خوف کنم؛ چون من، یاغی ترم!»

شاید بچه بودم حرف پدر رو گذاشتم روی حساب و کتاب بازار؛ اما خیلی زود رسید اون ترس و وهم تیمورخان!

شش ماه قبل... شریک پدر با بدهی و کلاهبرداری کلانی از صندوق کارخونه فرار کرد و پدر رو با کلی بدهی تنها گذاشت؛ طوری که تمام سودهای این چند سال رو باید به بدهی‌هاش می‌داد. زیاد نگذشت که خبر رسید تیمور تو بازار راه افتاده و چک‌های کهکشان نامی رو خریداری کرده.

پدر کاری از دستش برنمی‌اومد؛ حتی کوچکترین اعتراضی... می‌دونست شریکش بی‌ربط با تیمورخان نیست.

فقط یک روز زمزمه کرد: «نوبت وحشت من هم رسید»!

فرداش زمزمه‌های توگوشیش برای راضی کردن مهر و شروع شد. مهر و بی که یک شبه شد گلبرگ... گلبرگ عزیز دوردانه‌ی همه... گلبرگ عشق محمد.

مثل یک طوفان وارد زندگیمون شد. طوفانی که از سمت مهر و شروع شد و با اومدن تیمور خان اوج گرفت.

بودن مهر و تو زندگی پدر رو دقیقاً نمی‌دونم از کی و از کجا بود؛ اما دوسال پیش رو هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم که بودنش وسط زندگی من، از کجا شروع شد.

«بین تمام اصرارهام برای تو خونه ماندنم، از پدر خواستم حالا که مهمانی دعوت شده که همه‌ی دوست‌های قدیمیش با خانواده هستن برای کمی عوض شدن آب و هوا، من هم با خودش ببره.

کارت دعوت رو اتفاقی روی میزش دیده بودم. اسم من پررنگ روی کارت نوشته شده بود. به خاطر همین دل و جرئت پیدا کردم.

خدا می‌دونه چند روز به التماس افتادم و همه رو واسطه قرار دادم که آخر راضی به بردنم شد؛ اما ای کاش زبانم لال می‌شد یا پام می‌شکست و اصرار بی‌خودی نمی‌کردم.

آدم‌های اون‌جا غریبه بودن؛ ولی صمیمی. یک چیزی این بین درست نبود. نگاه‌های بهت‌زده روی خودم و شرشر عرق ریختن پدر و پیشانی از شرم پاک کردنش.

در اون لحظه به دل گرفتم. از این که میان دخترهای رنگی مجلس زیادی شرم آورم. به خاطر همین از اول تا آخر گوشه‌ای ایستادم که باعث خجالت پدر نشم؛ ولی خیلی دیر فهمیدم، زمانی که اون نگاه‌های بهت‌زده باعث ویرانی زندگیم شد.

دقیقاً روز بعدش بود که پدر در اتاق خودش از خواستگاری محمد گفت و رضایتی که از این نامزدی داشت.

خدا می‌دونه روی ابرها بودن چه حسی داره که از خوشی و رسیدن به آرزوی کودکانه‌ام بدون فکر بله گفتم که به ساعت نکشیده، محرم شش ماهه‌ی محمد شدم. مهمانی شب قبل برای همیشه فراموش شد؛ چون دیگه محمد رو داشتم.

در اون شش ماه همه چیز خوب بود. زندگی با محمد رنگی شده بود و من هیچ بی‌مهری رو احساس نمی‌کردم تا این که روزی پدر دست در دست مهر و وارد این خونه شد. نگاه‌ها... محبت‌ها همه چیز عوض شد.

یک شبه هویتم گرفته شد. من شدم «مهر و»، اون شد «گلبرگ». از وجودش بزرگ شدم. هرچی که بود گذشت... تلخ‌ترینش به هم خوردن یک‌باره‌ی نامزدی از طرف محمد بود که بد غرورم له شد.

وقتی تمام چک‌های پدر از تو بازار جمع شد. پیام خواستگاری رسید از تک دختر کهکشانش برای پسرعموی تازه از فرنگ برگشته‌ی تیمورخان. تیمورخانی که دیگه اسمی شریک پدر حساب می‌شد و باز هم می‌خواست شریکی در این خونه پیدا کنه. «نه‌ای» قرار نبود شنیده بشه... پیغام امری بود.

ولی محمد جواب نه شنید!

نفهمیدم چی شد که مهرو نشست پای سفره ی عقد و شد عروس هرمز. رسماً شد همه کس این خونه و من «گلبرگ» شدم «مهرو».

تنها چیزی که این وسط شنیدم صبور باش پدر بود.

عقد بود که پدر سخت گیری هاش نسبت به من بیشتر شد؛ حتی اجازه ی آموزشگاه رفتن هم نداشتم. مدارکم رو به پارسا سپرده بود تا هرچه سریع تر کارهای رفتنم رو فراهم کنه؛ ولی قبل از رفتن در یک تصمیم ناگهانی وصیتی کرد که بار من رو بیشتر کرد... رفتن به اون عمارت!

نمی دونستم این رفتن برای انتقام بود یا فهمیدن رازی؛ اما هرچی بود، رفتنی این وسط بود... بدون هویت واقعی!

عمارتی که با تمام شدن کارم، برای همیشه راهی دیار غربت می شدم.

اون شب لعنتی بود که برای اولین بار تصویر سیاه تیمور خان رو دیدم. التماس های پدر و گرفتن جان عزیزترینم دوباره پررنگ شد.

بی هوا با حواسی پرتی زمزمه کردم.

- مهرو... تیمور خان چه شکلیه؟

چهره ی متعجبش از تو شیشه ی پنجره باعث چرخشم شد و تکیه زده، منتظر نگاهش کردم.

بعد کمی فکر و تجزیه و تحلیل کردن گفت:

- اووم... من تاحالا ندیدمش؛ ولی یه بار که از هرمز عکسشو خواستم گفت تیمور هیچ عکسی نداره!

ابرویی برای این دروغ زیادی عیان بالا انداختم.

- تو که گفתי برای عقد اومد!

صورتی جمع کرده روسریش رو صاف جلو کشید؛ جایی تا نوک بینیش.

- کلاهشو تا نوک دماغش کشیده بود.

به تقلید، صدای خش داری درآورد.

- تبریک!

لبی کج کرد.

- زورش اومد یه کلام بیشتر بگه مرتیکه‌ی معتاد.

هر دو به خنده افتادیم. میان خنده‌های بلند از ته دلمان برای دل خنک شدن از تیمور ندیده شده، دست به مسخره زدن زدیم.

- خیلی دوست دارم ببینمش.

- منم...

- حتما یه مرد چاق شکم گنده‌ی پیره.

- من می‌دونم صورتش پراز اکنه‌ست... به‌خاطر همین دوست نداره کسی ببیندش!

– زنشم از این دختر ترشیده‌های عقب افتاده‌ست.

دوباره پقی زدیم زیر خنده.

– جای هرمز خالی... اگر بود...

دست دور گردن گرفت و با زبان بیرون زده ادای خفه شدن درآورد. که شدت خنده‌ی من رو بیشتر کرد.

از هرمز بی‌نهایت مرید تیمور خان بعید نبود که دست به کشتن ما بزنه.

همین‌طور روسریش رو عقب فرستاد و با درست کردن دوباره، بی‌خیال ادامه داد:

– هرمز روز عقد دید از رفتارش ناراحت شدم، گفت به دل نگیرم... پادرد داره و عوارض پیرییه!... یه دقیقه بیشترم تو محضر نموند.

آهی کشیدم... کاش اون شب زودتر می‌رسیدم.

– یه آدم پیر و گوشه‌گیر... باید هم‌سن و سال‌های پدر باشه.

– فکر می‌کنی چه شکلیه؟

با شنیدن صدای زنگ، هردو از جا پریده با نگاه مضطربی به هم خیره شده بلند شدیم.

باور نمی‌کردیم زمان رفتن رسیده!

– اومد...

– قرار نیست اتفاقی بیفته، نه؟

منظورش رو کاملاً متوجه شدم. ترس از برملا شدن هویت‌های پنهانیمون رو داشت. چه قوی می‌دادم وقتی از آینده خبر نداشتم.

بی‌توجه به سمت چمدان و جعبه‌ی فلزی گران‌بهام رفتم و با برداشتنشون مقابل در مکتی کردم.

هنوز دستگیره پایین نداده گفتم:

– هیچ‌وقت ماه پشت ابر نمی‌مونه.

نفس عصبی پر صدایش رو احساس کردم. پا بیرون گذاشتم.

ژاکت بافت کهنه و گشادی که تهمینه با سخاوتمندی بهم داده بود رو به بدنم نزدیک‌تر کردم؛ هوا سرد شده بود. ستاره‌ها به طرز زیبایی در آسمان تیره، کم‌سو شده بودن. آهسته کنارم قرار گرفت.

– آماده‌ای؟

– آماده‌ام.

نگرانی از سرتاپاش مشخص بود. برای آخرین بار نیم‌نگاهی به ساعت کردم، ده و چهل و پنج دقیقه، نیمه شب، روز دوشنبه وارد زندگی جدیدی شدیم! با قفل کردن در به سمت سرنوشت حرکت کردیم.

«به فال قهوه و فنجان، خطوط دست‌های خودم...

نوشته نام تو را ابتدای سرنوشت خودم!

چه قدر ساده شدم، مبتلای سرنوشت خودم».

(نگین افشار)

راننده ی سن بالا و موسپیدی با کلاه گرد و کت شلوار مشکی، آماده باش به ماشین تکیه داده بود. از این تیپ و نگاه رسمی مبهم، چند دقیقه ای با تردید جلوی درب ایستادیم.

– چه قدر نگاهش وحشتناکه !

هیچ عکس العملی به چشم های وزغ شده اش نداد؛ فقط با شگفتی، «عجب ماشینی» لب زد.

پوفی کشیدم. جا داشت از استرس تمام قد جعبه رو تو فرق سرش می کوبیدم که همین چند دقیقه پیش روی ویبره بود.

آهسته از نگاه زوم شده مون به طرفمون قدم برداشت. بدون توجه به من، چمدان مهر و رو بلند کرد و با صدای رسایی «خانم بفرمایید از این سمتی» گفت.

انگار این خانم زیادی به مذاق مهر و خوش اومد که ابرویی با فخر بالا داده به سمت ماشین حرکت کرد. مرد هم پشت سرش قبل از سوار شدن درب عقب رو با اشاره ی دست و کمر خم کردنی باز کرد. مهر و رو باید از این همه احترام یک جا، از بالا بالاها جمعش می کردن.

با نشستنش، سریع من هم با چند قدم چمدان کهنه ی زوار دررفته ی یادگار پرورشگاهش رو بلند کردم و کنار چمدان چرم گاومیشش گذاشتم.

جعبه ی فلزی رو سفت زیر بغلم نگه داشته. آماده باش ایستادم تا اگر مخالفتی به گذاشتنش کرد بگم: «من با این جثه نمی تونم از صندوق عقب چنین ماشین غول پیکری اویز بشم!»

پیرمرد با نیم‌نگاهی پی به همه چیز برد که سبیلی تاب داد. با آب دهان قورت‌دادنی سلام کردم. بی‌جواب، بی‌علیک وسایل رو صندوق عقب گذاشت. سلام و علیک هم مال از ما بهترون بود! ناامید با دور زدن ماشین، از سمت مخالف مهر و سوار شدم. سعی کردم با پس زدن پی‌درپی بغض‌ها و نگاه نکردن دوباره‌ای به سمت خونه باغ، از الان نقشم رو جدی بگیرم... درست عین مهر و!

در بین راه موزیک ملایم و آرامش‌بخشی پخش می‌شد. ماشین زیادی جا داشت که هر کدام گوشه‌ای راحت در فکر فرو رفته بودیم.

مهر و هنوز هم قولنج انگشت‌هاش رو می‌شکست.

من هم... من هم عجیب آرامش داشتم! انگار با نشستن در این ماشین و بوییدن عطرساطع در فضا آرام گرفته بودم.

هنوز نیمه‌راه عمارت پرپیچ و خم تیمورخان بودیم. از تعریف کردن‌های هرمز به مهر و می‌دونستم در یکی از مناطق خوش آب و هوای بالا شهره که هر کسی توان خریدن نداشت.

– این ماشین هرمزه؟

راننده با نیم‌نگاه‌های کوتاهی که از تو آینه مشخص بود؛ تردیدش حس شدنی بود؛ اما بالاخره با مکث طولانی گفت:

– نه خانم، ماشین تیمورخانه.

خب حدس زدنش کار سختی نبود که مهر و فقط قصد پرسیدن سوال های بعدی رو داشت.

- تیمور خان از سفر برگشتن؟

متعجب به سمتش چرخیدم تا این نگفتن رو توجیه کنه!

آهسته خودش رو نزدیک تر کرد و پیچ پیچ گونه گفت:

- تیمور چند روزه رفته سفر... به خاطر همین، اومدن هر مز با کمی تاخیر بود.

پوزخند نزدم تا دلخوش باشه! به قیافه ی هر مز نمی خورد یک هفته بی خبر از رئیسش باشه. حتم دارم این

سفر هنوز به یک هفته نرسیده! فقط این نیومدن محض اذیت کردن بود... محض قدر عافیتی برای

مصیبت های بعدی!

راننده دنباله رو حرف مهر و گفت:

- آقا الان هم مسافرت هستن.

لبخند محوی گوشه ی لب هر دومیون نشست. اول کاری نبودن اون، یک خوش شانسی بزرگ بود.

- با خانمش رفته؟

آمان از مهر و که ول کن نبود. مرد با اخم و پر خاشگرا نه «نخیر» بلند بالایی گفت که هر دو متعجب سیخ

نشسته تا آخر مسیر سکوت کردیم.

مقابل درب فلزی سیاه رنگ بزرگی توقف کرد و با تک بوقی درب باغ به رومیون باز شد.

با حرکت ماشین ناخواسته به هم چسبیدیم. وحشت زده خیره به درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی تاریک باغ شدیم. درختان کهنسالی که صدای قارقار کلاغ‌ها از روی لانه‌هاشون به گوش می‌رسید. مهرو با هر صدا به دستم چنگ می‌زد. نور فقط انعکاس روشنایی ماه بود که باغ رو مشخص می‌کرد.

ماشین به خاطر سنگ‌ریزه‌ها که فقط یک مسیر ماشین‌رو، بود کند حرکت می‌کرد. تاریکی اطراف که به داخل ماشین احاطه می‌شد، رعب و وحشت ما رو بیشتر می‌کرد.

کمی جلوتر و چرخیدن ماشین به سمت مخالف، از پشت درخت‌ها، چراغ‌های عمارت میانه‌ای از دور کمی این تاریکی رو از بین برد.

از نگاهی که بین من و مهرو ردوبدل شد مشخص بود؛ اون هم از بزرگی و قدمت زیاد عمارت متعجب شده. مرد از تو آینه تمام حرکت‌های مارو زیر نظر داشت. کمی جلوتر از سمت چپ، چراغ‌های عمارت کوچکتری که تازه سازتر بود از پشت درخت‌ها نمایان شد.

مرد با صدای خش‌گرفته که کمی حسرت داشت گفت:

- این‌جا عمارت تیمور خان و... همسرشون.

بی اختیار پرسیدم:

- پس عمارت خاکستری روبه‌رو...

- اون‌جا مال تاج‌الملوک و ...

با مکثی سکوت کرد!

در دل دعا کردم اگر قرار هست خوش خدمتی هم برای این خاندان داشته باشم؛ ترجیحاً در عمارت تاج الملوک باشه... ولی حیف که تنها به خوش خدمتی ختم نشد و سرنوشت جایی برای آرزو کردن من نداشت.

هنوز محو عمارت‌ها بودیم که ماشین روبه‌روی پله‌های عمارت کهنسال متوقف شد. با تک بوقی، سریع دختر باریک‌اندام و قدبلندی از درب چوبی خارج شد و با تعظیم کوتاهی ایستاد.

خب مسلماً این همه استقبال فقط به خاطر عروس خانواده آریایی‌ها بود.

درب سمت مهر و باز شد. آهسته با نیم‌نگاه غرور آمیزی پیاده شد. دستم به دستگیره نرسیده، نگاهم جایی میان پنجره‌های طبقه‌ی بالای عمارت کشیده شد. پرده‌ی کنار رفته‌ی یکی از پنجره‌های روشن سریع افتاد. توجهی نکردم.

هرچه آیه از عاطفه که همیشه برای محافظت از ایلین می‌خوند و دست و پا شکسته ازش یاد گرفته بودم رو باز هم یکی درمیان از یاد بردم؛ ولی آخر با هرجان‌کندنی چند تا آیه زیر لب گفتم و با فوتی به سمت عمارت پیاده شدم.

مرد جلوتر از مهر و چمدانش رو برد. چمدان بیچاره‌ی من به جرم کهنگی کنار لاستیک‌های ماشین، بد چشمک می‌زد. طفلکم جرم کسی نبودن صاحبش هم تنها ترش کرده بود.

نزدیک بود بغضم برای این بی‌احترامی بترکه؛ اما یادآور شدم من الان با این‌ها تفاوتی ندارم.

مهر و جلوتر از من قدم برداشت و از پله‌های سنگی بالا رفت. دخترک لباس پرچین سفیدی به تن داشت که بی‌شباهت به لباس فرم خدمتکارهای فیلم‌های خارجی نبود.

مقابل مهر و خم شد. نفهمیدم مهر و چه واکنشی نشان داد که لبی گزیده، هول شده ایستاد.

سلانه سلانه با کشیدن چمدان آهسته پشت سرشون حرکت کردم. قبل از بسته شدن درب بزرگ چوبی عمارت، دستم رو بینش گذاشتم. مهر و از بدو ورود خشکش زده بود که قدم از قدم برنداشته بود. داخل شدم و از گرفتن رد نگاهش من هم محو شدم.

از راه نرسیده شکوه و قدمت این خانواده به خوبی نمایان می شد. هردو خیره به اطراف آهسته با اشاره ی دست دخترک حرکت کردیم.

راهرو بزرگی رو پشت سر گذاشتیم که روی هر دو دیوارش نقاشی های بزرگ قاب گرفته ی شاهنامه و لیلی و مجنون بود. خود راهرو به تنهایی با لوستر بزرگ و پرنوری روشن بود که به خاطر سقف بلندش باید سر به فلک می کشیدی.

وارد سالن اصلی شدیم که این بار کنترل دهان باز شده مون از دست خارج شد.

انتهای سالن پله های مارپیچی بود که از دو طرف راه داشت و یک لوستر آبشاری بلند از بالا به پایین پله ها می خورد. ضلع شرقی سالن درب بزرگ چوبی مثبت کاری شده ای داشت که از این فاصله حتی بزرگیش هم به چشم می خورد. زیر پله ها چند در مخفی وجود داشت که با چشم خیلی کم داخلش دیده می شد. تمام گوشه گوشه ی عمارت با مجسمه های ریز و درشت تزیین شده بود. با علاقه ای که پدر داشت می دونستم مجسمه ها عتیقه هستن.

دوتا شیرسنگی ایستاده، آماده به غرش اطراف پله ها گذاشته بودن. شبیه کاخ های داستان ها بود. حتی مثبت کاری که روی درها و دستگیرها کار شده بود خیره کننده بود. یک عمارت واقعی و شاهانه با قدمت چند ساله.

با صدای دخترک جلوتر حرکت کردیم. سنگینی چمدان رو از یاد برده بودم و فقط به معماری خیره کننده ی این عمارت نگاه می کردم. همیشه فکر می کردم بزرگتر از خونه باغ وجود نداره؛ اما این جا حتی چند برابر تصوراتم از یک عمارت بود.

فرش های گران قیمت قرمز ابریشم به سنگ مرمرهای سفید و وسایل طلایی مبلمان های سلطنتی، بوفه، کنسول و لوسترهای طلایی، جلوه ی خاصی داده بود.

مسیر راهرو تا پله ها فرش یک تکه ی قرمز پهن شده بود که من و مهر و روی همان به سمت جلو قدم برمی داشتیم.

با نزدیک شدنمون، دو دختر به همراه یک خانم سالخورده و لاغراندازی از زیر پله ها که مشخص بود یک سالن عریض دیگری قسمت جنوبی عمارت وجود داره، خارج شدن و با نظم خاصی مقابلمون قرار گرفتن. دست از بررسی کشیدم و به خدمتکارهای ایستاده خیره شدم.

پیراهن سفید چین دار، لباس فرم خدمتکارهای این عمارت بود که همه یک مدل پوشیده بودن؛ غیر همان خانم سن و سال دار. کنار هم، ردیفی ایستاده بودن.

مهر و همچنان خیره ی زرق و برق عمارت بود؛ با این که قبلاً یک بار دیگر این عمارت رو دیده بود؛ اما مطمئنم همان چند ساعت رو به پنج دقیقه تلافی کرده بود. با صدای سوت مانند دخترک کنار دستش، از جا پریده حواسش رو جمع تر کرد.

دخترک با لبخند زیبایی که دندان های خرگوشی سفیدش رو نمایان می کرد، دستی به طرف دختر ظریف و سبزه رویی بالا برد.

– خانم معرفی می کنم... رویا.

رویا با گرفتن چین دامنش، کوتاه نیمه زانو زده سلام خانمی گفت و دوباره صاف ایستاد. گیرایی زیبا و دخترانه ای داشت. هم سن و سال های مهرو می زد!

مهرو حتی زحمت تکان دادن لب هاش رو نداد؛ فقط تک ابرویی بالا فرستاد... شاید هم، این مدل سلام کردن جدیدش بود!

دست اشاره اش به سمت دخترک درشت اندام و قدبلندی متمایل شد؛ که قبل از معرفی اش با اخم پررنگی خودش گفت:

– ماهچهره هستم... خانم.

خانمش رو با مکثی کشید که پیرزن سری به تاسف تکان داد و مهرو پوزخند زد.

اما دخترک با لجبازی دخترانه ای لب کج کرده، خودم بلد بودمی گفت که اخم ماهچهره پررنگ تر شد. ماهچهره... اسمش برازنده ی چهره ی بی نقصش بود. سن و سالی بیشتر از ما داشت... بیست و هشت یا نهمی بهش می خورد!

– باجی هستن، بزرگ ما و مادر مهربون بنده.

با این حرف با خنده ی دلبرانه ای رفت کنار همان زن که از اول محو رفتار و کردارش بود، ایستاد و با لوسی ادامه داد.

– خودمم فریبا هستم خانم... خوش اومدید به این عمارت.

رنگ پوست، چهره و حتی ظرافت اندام داد می زد مادرو دختر هستن و یا چشم های مهربانی که از مادرش به ارث برده بود.

باجی پرمهر رو به مهر و که حالا بادی به غیغ انداخته بود گفت:

- تبریک میگم دخترم... واقعا برازنده ی آقا هرمز هستین.

چشمی تو حدقه چرخوندم... پیرزن چابلوس! اصلا هم مهر و هرمز وصله ی هم نبودن! این جمله ای بود که بعدها نه من؛ بلکه خیلی ها تاییدش کردن.

لابد من اگر به جای مهر و بودم، این جمله رو با لفت و لعاب وافری می گفت که من بیشتر باور کنم و کمتر زحمت زبان ریختنی به خودش بده!

با وارد شدن انگشت سبابه ی مهر و به پهلوم؛ صورت جمع کرده، با غرغر زیر لبی به سمتش چرخیدم. اخم داشت.

- حواست کجاست؟ با توئه!

به سمتی که چشم چرخاند نگاه کردم.

باجی با لبخندِ ملایمی خیره به سر تا پیام گفت:

- شما باید مهر و باشید... همون که هرمز خان تعریف می کرد.

متعجب چشمی گرد کردم.

هرمز و تعریف؟! پس فقط چرب زبانی و دل خوش کردنش مختص به عروس خانواده نبود!

- به جمع ما خوش اومدی دخترم... الان دیگه چهارتا دختر دارم.

ممنونم زیر لبیم که از خجالت نگاهش آهسته بود با صدای کوبیده شدن عصا یکی شد.

بلافاصله تقسیم شدن و دو به دو، سمت راست و چپ پله‌ها قرار گرفتن.

من و مهر، غریب، تنها، سیخ سرچامون متعجب به عکس العمل‌های ترسیده‌شون خیره شده بودیم.

ثانیه‌ای طول کشید که قامت تاج‌الملوک به همراه هرمز از روی پله‌ها ظاهر شد.

تاج‌الملوک پر ابهت درست مثل اولین روزی که دیده بودمش قدم برمی‌داشت.

و هرمز... با لباسی که جذابیت آریاییش رو دو چندان کرده بود؛ ناخودآگاه غافل از همه نگاه‌ها رو محو خودش کرد.

پیراهن سفید با شلوار کتان قهوه‌ای روشن، که با دوبند و کفش‌های چرمش یک رنگ بود... شاید برای اولین بار بود که بدون کلاه معروفش می‌دیدمش!

موهای لخت بورش رو حالت‌دار کج روی صورتش ریخته بود و دست به جیب برده پشت سر تاج الملوک، راسخ پایین می‌اومد.

نگاهم چشم‌هاش رو نشانه گرفت که...

لبخند محوی به خیرگی نگاهم روی لب داشت. سریع نگاه دزدیده سر پایین گرفتم.

خدای من... متوجه شده بود!

این بار خود رسوایی بود که بی قصد و غرض نگاهش می کردم. ناسزایی زیر لب به خود گیجم گفتم که چرا بین این همه آدم باید دست به پردازش هرمز که زیادی از خوشگلی خودش باورش بود، بزنم. یاد حرف‌هایی که نسبت به زیبایی گفت افتادم.

زیرزیرکی نگاه به دخترهایی که سر پایین ایستاده بودن کردم.

لب گزیدم... از همه نظر زیبا و تک بودن. قد و هیکل؛ حتی چهره‌ی دلنشین.

من در برابرشون... اصلا به درک؛ نباید ذره‌ای حرف‌هاش روم تاثیر بذاره. هرمز هم پسرعموی تیمور گور به گور شده بود، با چشم‌های ناپاک شیطانی!

- خوش اومدی گلبرگ جان.

صداش هم رعب برانگیز بود!

مابین ردیف دخترها ایستاده بودیم. درست رو در روی تاج‌الملوک و هرمز که حالا با یک پله بالاتر از همه، دست به جیب بدون هیچ واکنش ایستاده بود.

نمی‌دونم چرا احساس کردم تصویر جدیدی از هرمزی که می‌شناختم با هرمزی که الان مقابلم ایستاده بود می‌بینم.

- ممنون عمه تاج‌الملوک... خوشحالم که یه بار دیگه می‌بینمتون.

صدای پرغرور مهر و بود که برای عرض اندام کردن بیشتر خواست به سمتش قدم برداره که دستش رو بالا آورده خطاری گفت:

- لازم نیست!

مهر و وارفته سر جاش ایستاد.

لبخند محوم از دید نگاه زوم هرمز دور نماند که خیرگیش بد معذبم می کرد.

- از این به بعد عروس هرمز عضو این خونه ست، نمی خوام کوچکترین حرفش روی زمین بمونه.

رو به فریبا نیمه بلند ادامه داد:

- اتاقشو آماده کردی؟

فریبا یک قدم جلو گذاشته، بله ای گفت.

با لبخند معناداری که خوشایند نبود خیره ی مهر و گفت:

- هرمز از عروست پذیرایی کن... نمی خوام این چند روز که مهمون ماست بهش بد بگذره!

هرمز سری تکان داد. لبخندش زیادی به پوزخند شباهت داشت.

چهره ی مهر و رو ندیده می دونستم چه قدر از این استقبال لذت برده و لفظ عروس زیادی سرخ و سفیدش کرده.

- دختر جون؟

مخاطبش من بودم... بله ای آهسته و با اکراهی زمزمه کردم که با کوبیدن عصاش، ناخود آگاه یک قدم عقب تر پریدم.

- محکم و بلند جواب بده.

بله‌ای به زور برای کنترل تنشم گفتم.

نگاه‌ها خیره من بود. خجالت کشیدم.

- نمی‌دونم هرمز بهت گفته یا نه؟ ولی بدون من این‌جا هر بی سرو پاییی رو راه نمیدم... توأم فقط به‌خاطرِ
هرمز قبول کردم.

نگاهم پرگلایه بالا کشید. هرمز نفسی کلافه گرفت و عمه‌جانی لب زد. تاج‌الملوک توجه نکرد و با نیش
بیشتر ادامه داد:

- گوش کن دختر... خوش ندارم حرفم رو زمین بمونه... با اولین خطا بیرون می‌کنم که بری به همون
قبرستونی که ازش اومدی.

عمه‌جان‌های هرمز زیادی روی اعصاب له شده بود.

لب گزیدم تا حرف ناشایستی نزنم که ریش و قیچی فعلاً دست این زن بود.

- این‌جا موندنت بدون اجازه‌ی ارباب این خونه‌ست، که اگر روزی بفهمه نمی‌دونم سرنوشتت چی میشه.

کوبش قلبم شدت گرفت. تیمورخان خبر نداشت!

رو به دخترها اتمام حجت آخر رو کرد.

- با شماهام هستم... بفهمم از این دختر چیزی تیمورخان فهمیده، خودم قبل از اون کار همه‌تونو یکسره
می‌کنم.

همه تقریباً متحیر نگاهشون بین من و تاج الملوک در چرخش بود.

اما من و مهرو بی توجه به همه، با نیم‌نگاهی به هم، وحشت زده به هرمز نگاه کردیم تا جواب این پنهان کاری رو بده؛ ولی فقط با چشم فشردنی خیال ترسیده‌مون رو راحت کرد.

– صبح تا ظهر فقط اجازه‌ی اومدن به این عمارتو داری... هر قبرستونی خواستی برو؛ ولی حق نداری از زیر کار در بری که من خبردار میشم.

خیره‌ی نگاه زوم شده با لبخند محوی ادامه داد:

– از فردا تمام کارای هلمبا با تو!

با این حرف همه نگران به سمت سر چرخوندن. وحشت تو تک تک چهره‌ها نمایان شد.

حتی هرمز به اعتراض یک پله پایین اومد و تاج الملوک بادیست مانع حرف زدنش شد.

– وقتی کارای اونو کردی... کارای شخصی هرمز و زنشو انجام میدی... هرمزم خوب...

عمه‌ی پرغیظ و بلند هرمز ادامه‌ی جمله‌اش رو برید.

– قرارمون این نبود... کارای این عمارت به اندازه‌ی کافی زیاد هست که بتونه انجام بده... این دختر با کارای هلمبا همه‌ش باید تو رفت و آمد باشه.

لحنش پراز عقده و بدجنسی شد که اگر توان داشت از این دفاع هرمز قهقهه می‌زد.

– برای اونم یه فکری کردم... تو نگرانش نباش.

به سمت پله چرخید و سری بالا برده خیره به هرمز ادامه داد.

– از اولم بهت گفتم جایی تو این عمارت نداره...الونک ته باغ ببرش...این طوری به هردو عمارت نزدیکتره... تیمورم هیچ وقت نمی بیندش.

از این چشم‌های از حدقه دراومده نفسم به شمارش افتاد.

ضربه‌ای به زمین زد و «برید به کارتون برسید» بلند و محکمی گفت. در یک لحظه همگی مطیع با سر پایین افتاده از کنارش گذشتن و به سمت زیر پله‌ها حرکت کردن. فقط فریبا که همراه مهر و بود ایستاد. هرمز هنوز هم چشم‌های عصبیش رو از تاج‌الملوک نگرفته بود؛ ولی تاج‌الملوک با لبخندی به سمت ما چرخید.

– فریبا...خانمو تا اتاقش راهنمایی کن.

فریبا بلافاصله چمدان بزرگ و سنگین مهر و رو بلند کرد و اشاره‌ای به مهر و که حتی کوچکترین نگاه و نگرانی نسبت به من نداشت کرد.

هرمز هم متوجه این بی‌خیالی نسبت به من شد که نگاهش متعجب بینمون در چرخش بود. فکر می‌کرد رابطه‌ی دوستیمون خیلی بیشتر از این حرف‌هاست!

پوزخند زدم. حتماً پشیمان شده که پنهانی به خاطر دل خانمش من رو به این جا آورده.

– رفت و آمد تو این خونه برای تو یکی قانون داره...هر جا رفتی باید قبل از دادن وعده‌های هلم‌ها برگردی، بفهمم ساعت اومدن تیه دقیقه دیرتر شده بدون معطلی بیرون می‌کنم.

سر پایین افتاده با بغض خورده شده با چمدان کوچک کنار پام و یک جعبه فلزی به دست ایستاده بودم. با پشت دست قطره اشک ریخته شده رو گرفتم و چشم خانمی لب زد.

نفهمیدم چه قدر زمان گذشت که صدای عصاش دیگه از روی پله‌ها شنیده نشد.

- بهت گفتم بهتره یه جا دیگه بری.

سر افتاده‌م رو بالا بردم. چشم‌های آبیش پر از نگرانی شده بود. باز هم هرمز امروزی بود.

- اول و آخر یه کلفتم.

به تایید یا شاید هم دلداری، چشمی باز و بسته کرد و رو به پیرمرد راننده گفت:

- میکائیل چمدون خانمو بگیر و تا ته باغ بیار... من راهنماییش می‌کنم.

جلوتر از من قدم برداشت. همین که خواستم چمدان رو بلند کنم میکائیل سریع از دستم گرفت.

- خودم میارم دختر جوان... خوش اومدی.

لبخند تلخی زدم که سریع نگاه گرفت. حتما به فلاکت وحشتناکی افتاده بودم که مهربان شده بود. پشت سر هرمز حرکت کردم.

از بین درخت‌های کهن و تاریک به سمت پشت عمارت حرکت کرد. رعب و وحشت باعث شد قدم تند بردارم تا به قدم‌های بلند و عصبیش که تو فکر بود برسم و با دویدنی هم‌مسیرش بشم. نیم نگاهی بهم کرد.

- چرا این‌جا چراغ نداره؟

به این صدای لرزان و ترسیده‌م، خونسرد لبخند زد.

- تیمور خان خوشش نمیاد...دوست داره فقط مسیر عمارت تا پرنور باشه.

- اتاقم ته باغه؟!

بلافاصله اخم کرده نگاه گرفت و با نفس کوتاهی گفت:

- چیز دیگه ای نمونده.

با مکثی به سمت چرخید و مقابلم ایستاد. به عمارت دوم که حالا چراغ هاش خاموش روشن می شد اشاره کرد.

- هلمما زن تیمور خان...دختر عمه تاج الملوک.

هلمما! گیج بهش خیره شدم. فهمید ترس ذهنم رو پاک کرده.

- همون کسی که باید براش کار کنی.

مات زده چرخیدم و به عمارت خیره شدم.

- صبحا آفتاب نزده بیدار میشه...صبحونه ش باید اون موقع آماده بشه.

- بداخلاقه؟

نگاهش به آنی پراز غم شد. باقدم برداشتنی گفت:

- خودت متوجه میشی.

پا تند کردم تا دوباره در این ظلمات جا نمودم. یک لحظه پام پیچ خورده به زمین افتادم که صدای جیغم با صدای جیغ‌های عمارت که پی‌درپی بود یکی شد. درد پام رو حس نکردم، وحشت‌زده سریع به سمت عمارت چرخیدم. چراغ‌ها خاموش روشن می‌شدن... جیغ‌ها بلندتر.

ریزش اشک‌هام از ترس بی‌اختیار بود. نگاه ماتم خیره‌ی عمارت بود که دستی روی شانه‌م گذاشته شد. با جیغ بلندی عقب پریدم.

- منم مهر و.

- این... این صداها... این صداها...

خدای من! از ترس به لکنت افتاده بودم. بغض شکست.

- الان تموم میشه.

جیغ‌ها با خاموش شدن عمارت بلافاصله قطع شد. خیره‌ی روبه‌رو بودم که دست زیر بغلم گرفت و با ضرب بلندم کرد. به سختی روی پاهای لرزانم ایستادم. دست روی شانه‌هام گذاشته، نگاهش رو پایین فرستاد و با اطمینان گفت:

- این صداها چیزی نیست مهر و... یه تمرین صداست که هلمما هر شب داره.

تمرین صدا! در اون شرایط هر چیزی رو برای آرام شدن باور می‌کردم.

حتما چیزی غیر از این نبود که نه هر مز و نه میکاییل عکس‌العملی نداشتن! سرم رو با آسودگی خیالی به نگاه دریابیش دوختم. خب از این حرکت بچگانه کمی هم خجالت کشیدم و دست روی صورتم کشیده گفتم:

- نترسیدم... فقط یکم... خب تاریکی این جا، با این صداها وحشت زدهم کرد... اما الان آرومم.

لبخند زده صاف ایستاد و دست از روی شانه هام بلند کرد. با چرخش میکاییل هردو کنار هم پشت سرش حرکت کردیم. این بار قدم هاش رو آهسته تر کرده بود.

به انتهای باغ رسیدیم که درخت های کمتری نسبت به بقیه ی جاها داشت. از دور کلبه ی چوبی و خاموشی دیده می شد که چند قفل بزرگ روش داشت.

میکاییل مقابلش ایستاد و قفل ها رو یکی یکی باز کرد و درب رو باز کرده کنار ایستاد.

هر دو نگاهشون به من بود تا اول وارد بشم. آهسته قدم برداشتم.

پا کامل داخل نذاشته از چیزی که می دیدم دلم در یک لحظه زیر و رو شد و بی حال به کنار در کج شدم. چیزی به افتادنم نمانده بود که گرمای دستش از پشت کمرم حس شد. به دیوار تکیه داده بود که اگر افتادم آماده به گرفتن باشه.

- میدم فردا تمیزش کنن... امشب رو یه جوری سر کن.

صدام پر از بهت و بغض شد.

- لونه سگه؟! -

نفسی پر صدا و عصبی کشید.

یک اتاق سه در چهار کوچک... بدون هیچ چراغی. اطرافش پر از تار عنکبوت بود. از بوی تعفنش و خراب کاری های حیوانی مشخص بود لانه ی چه جانوری بوده.

- تیمور خان یه سگ داشت...اون قدر براش عزیز بود که ته باغ رو براش جایگاه ساختن تا راحت بازی کنه.

مات و کمی ترسیده لب زدم.

- حالا سگه کجاست؟

- کشته شد...یه شب نیمه جون تو لونهش پیداش کردن.

آهم خورده شد.

- باید خوشحال باشم جایی رو بهم دادن که لونه ی سگ تیمور خانه؟!

به سمتش چرخیدم؛ صدام پر از بغض و گلایه بود. چشم هاش باز هم غمگین شد.

- ببین مهرو هنوزم دیر نشده...می تونم ببرمت پیش یکی از آشناهام.

حالا که تا این جا اومدم...برم! تند سری به نفی تکان دادم. برای راضی نگه داشتن پدر و انتقام از قاتلش هر کاری می کردم. حتی اگه زندگی در ته باغ و تو یک لانه ی سگ باشه.

- بهت قول میدم بدم درستش کنن.

- می خواد اذیتم کنه برم؟

ثانیه ای به صورت تم خیره شد. متوجه منظورم شد که شایدی گفت.

- اما من نمیرم...می خوام باشم.

- خوبه...

- چرا از من بدش میاد؟

اخم کرد.

- میگم واسه ت میکاییل پتوی گرم بیاره با چراغ نفتی.

با نیم‌نگاهی به اطراف ادامه داد:

- فقط همین امشبو تحمل کن.

این حرف عوض کردن، چیزی جز این که تاج‌الملوک از من متنفر بود برداشت نمی‌شد.

با لبخند تلخی سری تکان دادم.

با شب بخیر کوتاهی چرخید و به ثانیه‌ای نکشید که در تاریکی شب گم شد.

ناامید سر پایین گرفتم که از شنیدن صدای ناراحت‌سنگین شده‌ی میکاییل بغضم ترکید.

- همه می‌تونستن شب پیش خودشون نگهت دارن؛ ولی می‌ترسن...از...

افتادم حتمی بود اگر می‌فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته!

سری تکان دادم تا ادامه نده. حوصله‌ی این شنیدن‌های بی‌مورد رو نداشتم. قبلاً لطفش رو خیلی خوب

نشان داده بود؛ حالا دلسوزی هم می‌کرد!

لحظه‌ای درنگ کرد و با سر تکان دادنی گفت:

- واسه ت چراغ نفتی و پتو میارم... نگران نباش، عادت می کنی.

کلام آخری نگفت و خیلی زودتر از هرگز محو شد.

نگاهم به پشت عمارت تاج الملوک و عمارت تیمورخان که حالا سمت راست بود کشیده شد.

سر بالا بردم و خیره به ماه زمزمه کردم.

- پدر کاش قبل رفتنت بهم می گفتی با این آدمای چی کار کنم؟

در خودم جمع شده، چمدان رو به دیوار چوبی لانه تکیه دادم و جعبه به بغل روش نشستم.

جالبی این باغ این بود که به جای گل فقط درخت می دیدی... آه کشیدم... برعکس خونه باغ که پر از گل بود.

اطراف کلبه، زمین خاکی و خالی بود. به جز چند تنه ای درخت قطور بریده شده چیزی نبود. پوزخندم سوزناک بود... حتما سگش علاقه ی خاصی به بازی داشته که ارزش سر بریدن این درخت های بی نوا رو داشته.

بخش چهارم

لبم رو با زبان تر کردم و کمی گره کراوات رو شل تر. بین جمعیتی که با هر قلب مست تر از قبل میشدن نگاهم به چرخش درمیا. عجیبه اونیه که قول امشب رو داده بود از اول این مجلس صوری حضور نداشت.

کم کم چراغ‌های سالن به غیر از رقص نورهای روی سن یکی یکی خاموش شدن. یک دفعه روسپی‌هایی که فکوری برای یک شب خوش گذرانی مهمان‌ها کرایه کرده بود وسط سالن ریختن و دسته‌جمعی شروع به رقص کردن تا آزادانه رزرو بشن. نگاه همه حریص‌تر از قبل به وسط کشیده شد و کمتر کسی متوجه ورود و خروج اشخاصی شده که از درب اصلی به بالا راهنمایی میشدن. آهنگ‌های ترکی اول مجلس جاش رو به یک آهنگ تند عربی داد که صدای جیغ و سوت یک‌باره بلند شد.

تقریباً تمام سالن پذیرایی مملو از جمعیت شده که اکثراً بیگانه و فقط نقش پوششی برای معامله‌های فکوری بودن.

گوشه‌ترین قسمت سالن رو برای زیر نظر گرفتن اطراف ایستاده بودم. بعد گذشت چند ساعت هنوز هم مجلس شور و حال ساعت‌های اولیه رو داشت. زمان مشخصی برای بازی تعیین نکرده بودن؛ ولی از زیاد شدن بادیگاردها می‌شد حدس زد در حال تدارکات بازی هستن.

چشم‌هام تا می‌تونست اطراف رو می‌پایید تا ردی یا نشانی از قارداش پیدا کنم؛ اما زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که خودش رو در این مراسم‌های پیش پا افتاده نشان بده... کاش حداقل برای یک‌بار هم شده می‌دیدمش.

شقیقه‌م رو با دست فشردم، چشمی جمع کردم. دوباره این سردردهای لعنتی شروع شده بود.

– امشب پدرم تمام تلاششو کرده تا تو برنده‌ی این بازی نشی... فکر می‌کنه سرنوشتش مثل کهکشان میشه.

بالاخره این گمشده پیدا شد! به سمتش که پشت سرم ایستاده بود و در تاریکی پیراهن کوتاه قرمزش می‌درخشید، چرخیدم.

لباس پولکی قرمز با آرایش غلیظ! آایلا چه قدر تغییر کرده بود! دلیل این همه جلب توجه رو نمی فهمیدم... می دونستم ساده تر از اونی هست که وانمود می کرد. اون هم خیره ی سرتاپام بود که با دم و بازدمی، نفس عمیقی کشید.

- راسته که میگن میشه نخورده مست یه عطر شد.

حرفش رو نشنیده گرفتم و با نیشخندی گفتم:

- فکر می کردم دیگه نمی بینمت... زیادی از سر شب خوش گذشته که آخر شبی مست نشده می خوای بری!

لبخند خسته ای زد.

- هنوز برای گرگای درنده ای مثل تو سر شبه... منم یه بره مثل بقیه ی طعمه هات حساب کن.

حرف هاش زیادی بوی شر داشت!

- پدرت زیادی خوش باوره که فکر می کنه سرنوشتش به آسونی کهکشانه.

با لبخند امیدبخشی قدمی به جلو گذاشت. سینه به سینه م نگاهش رو بالا کشید.

- اما من دوست دارم سرنوشتم مثل گلبرگ بشه... کمکم کن.

اخم کرده به حالت عادی چرخیدم که دوباره کنارم ایستاد و سر روی بازوم گذاشت. پیله تر از این حرفها بود.

خیره به اطراف با لحنی پر از حسرت و آرام شده گفت:

- می خوام مثل گلبرگ آزاد بشم...می خوام برم جایی که هیچ کدوم از این آدم‌ها نباشن...این آدم‌ها فقط نقاب سادگی دارن.

این دختر زیادی تو رویا سیر می کرد. خبر نداشت گلبرگ تازه اسیر اون عمارت شده.

نچی به تمسخر گفتم و با گوشه چشمی برق چشم‌هاش رو می پاییدم.

- من آدم کمک کردن نیستم...دختر خانم.

دستم رو بلند کرده، پپ رو از گوشه کتم برداشتم و مشغول روشن کردنش شدم. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت که با صاف نشدن دستم با اکراه راست ایستاد؛ فهمید که از قصد این کار رو کردم.

- سمت چپ، چهارتا مرد هم‌سن و سال هم که موهاشون یه دست سفیده دور یه میز نشستن و با اون چشم‌هاشون همه‌ی دخترا رو بی پروا زیر نظر دارن.
به قسمتی که گفت نامحسوس نگاه کردم.

- اون کت قهوه‌ای رو می بینی؟...اون آدم امروز از طرف قارداش دعوت شده.

اخم کردم. چند بار نگاهم به اون سمت کشیده شد. پیرمرد ساده‌تر از اونی بود که حتی فکرش رو کنم جایی در چنین مجلسی داشته باشه! سر به زیر افتاده سرش تو گوشی خم بود و گه‌گداری به حرف‌های دوست‌هاش می خندید.

دودی غلیظ بیرون فرستادم که باز، دم و بازدم لذت بخشی گرفت.

- می دونم چی می خوای...منم سال‌هاست دنبال نابود کردنشم...تو تنها کسی...

در همین حین نگاهش به سمت فکوری که همراه یک مرد عرب گردن کلفت که چند بادیگارد به همراه داشت و به طبقه بالا می‌رفت، کشیده شد. حرفش رو بریده هین صدا داری کشید. هول شده سریع به سمتم چرخید تا فکوری که چشم ریز کرده اطراف رو زیر نظر داشت، متوجهش نشه.

ملتس به بازوم چنگ زد.

- تو امشب می‌بری نه؟

نگاهم جستجوگرانه خیره‌ی نگاه اشکیش شد. بدجور وحشت کرده بود. من برای باخت نیومده بودم؛ اما نه به هر قیمتی! توجهی نکردم، خیره‌ی نگاهش دوباره کامی از پیپ گرفتم.

- اگر اهل کمک نیستی اهل معامله هستی... نه؟

- هر معامله‌ی شیرینی.

انگار زمزمه‌ی امیدبخشی برای دلداری خودش بود که بدون مجالی به من سریع به سمت پله‌ها پاتند کرد.

ما آدم‌ها موجودات پیچیده‌ای نیستیم... این حرف‌ها و سوء تفاهم‌های بینمون هست که زندگیمون رو پیچیده‌تر از قبل می‌کنه. کاش قبل از هر حرف یا اشاره‌ای، بدونیم چه قدر حاضریم بهاش رو پرداخت کنیم. یکی با چند کلمه دلخوش میشه... یکی با یک نگاه ساده.

آیلا هیچ کدام از این‌ها نبود. آیلا، آیلا بود که با یک جمله، خیلی راحت‌تر از اونی که فکرش رو می‌کردم وارد زندگیم شد!

فرزاد که از پله‌ها پایین می‌اومد متوجه عجله و شتاب آیلا شد که با مکثی ایستاد و نگاهش کرد. ابرویی بالا انداخته متعجب به طرفم قدم برداشت.

دیده بودم نگاه خیره‌ی خیلی از دخترها به هیکل درشت و خوش تیپش جلب شده بود. بی توجه دلبری می‌کرد و مغرورانه گام برمی‌داشت.

کت وشلوار راه راه آبی نفتی با پیراهن سفید، کراوات شل روی یقه‌ی بازش، تیپش رو تکمیل کرده بود. دستِ کمی از مردهای این مجلس نداشت. خوش تیپ‌تر از هر زمانی شده بود. هرگز حسابی سنگ تمام گذاشته بود تا فرزند رو خوش تیپ راه ببره.

جای باجی خالی که قربون صدقه‌ی تک پسرش بشه. خبر نداشت پسرش چه جاها همراه من میشه؛ که اگر بویی می‌برد یک شبه خون به پا می‌کرد تا مبادا نماز پسرش قضا بشه.

لبه‌ی تیز کلاهش رو برای احترام گرفت و سری خم کرده، کاملاً مقابلم ایستاد.

- این جور که فهمیدم قرار نیست امشب بیاد... قرارداد فقط بین فکوری با کسی که می‌زو می‌بره بسته میشه.

سری به تایید تکان داده، پکی کشیدم.

- از اولم معلوم بود.

- می‌گن امشب برای برنده یه جایزه ویژه داره که همه رو برای این قمار حریص ترک کرده.

پوزخندم پررنگ تر شد.

- پس شب به یادموندنی برای من میشه!

با مکثی دستی دور دهان کشید و خیره نگاهم کرد. حالت‌های عصبی فرزند!

- حرف اصلیتو بزن.

- این بازی یه قانون جدید داره...

منتظر ادامه‌ی حرفش شدم که نگاه دزدیده، سری اطراف چرخوند.

- کسی که معامله می‌کنه حق نداره خودش بازی کنه!

نفسی به ریه‌هام فرستاده، لعنتی لب زدم.

این قانون جدید به‌خاطر نبودن ها‌کان وضع شده بود. باید حدس می‌زدم که فکوری نمی‌ذاره حرفه‌ای‌ها سر یک میز بنشینن تا باختش رو قبول کنه.

- من از پیشش برمیام!

به چشم‌های نگرانی که از الان به خودشون باخته بودن، خیره شدم. تردیدم رو خوند.

- نکردم قمار... ولی همیشه بودن پای میز شما و هرگز کم حرفه‌ایم نکرده.

چاره‌ای به جز جایگزینی فرزند نداشتم، که سر میز کارت بکشه برای بردن یک معامله‌ی سرنوشت‌ساز با قارداش. کاش هرگز همراهم بود. بی‌شک بدون هیچ نگرانی به اون طبقه‌ی بالا پا می‌داشتم. با این که چند قدم جلو هستم و می‌تونم روی وجود گلبرگ هم حساب باز کنم؛ ولی از تغییر قوانین عصبی سرم تیر خفیفی کشید که دوباره صورت جمع کرده پرسیدم.

- برای مهتاب بلیط گرفتی؟

سری به تایید تکان داده لبخند زد. رضایت حرفم رو گرفت.

- فردا تو فرودگاه هرمز تحویلش می گیره.

خوبه ای لب زدم.

- امشب همه چیز تو این مهمونی تموم میشه... بهت اطمینان دارم.

لبخندی زد.

- نگران هیچی نیستم، می دونم از پشش برمیام، فقط نگران سردردای عصبیتم که روز به روز بدتر

میشه... مراقب خودت نیستی تیمورخان.

دست روی شانه اش گذاشته فشردم.

- مراقبت زمانی معنی پیدا می کنه که زدن قلبت واسه کسی مهم باشه... نه یکی مثل من که سال هاست

قراره از میدون به در بشه.

هیچ چیز شبیه به اون چیزی که فکرش رو می کردم نبود.

بعد معرفی فرزاد، به همراه مهتاب به سمت اتاقی در طبقه ی بالا راهنمایی شدیم. مهتاب تمام مدت یک

لحظه هم از کنارم جم نخورد. از فضای خفه و پر از دود اتاق به دلهره افتاده بود؛ به خصوص با هر نگاه

پرسش گرانه ی افراد بیشتر به خودش جمع می شد. اصلا تصورش رو نمی کردم دختری مثل مهتاب هم از

این نگاه های درنده به وحشت بیفته.

اتاق ابعاد زیاد بزرگی نداشت. از تعداد کمی مرد و زن ناشناخته که هر کدام چند دقیقه‌ای بیشتر نیست که وارد ویلا شدن، پر شده بود. آهنگ ملایم با دودی که در فضا پخش می‌شد کاملاً هماهنگ بود. بیشتر شباهت به قهوه‌خانه‌های ته‌پایین شهر داشت که فقط نشئه‌ها واسه‌ش سر و دست می‌شکستن.

وسط میز گرد چوبی گذاشته بودن که اطرافش پر از صندلی بود. جایگاه اختصاصی برای کسانی که قصد معامله داشتن درست شده بود و شامل یک مبل چرم بزرگ بود که کنارش میز کوچکی پر از جام‌های رنگی سرخ و خوردنی‌های رنگارنگ گذاشته بودن.

به جایگاه اختصاصی هدایت شدم و مهتاب هم کج کنارم نشست. بلافاصله خدمه که لباس‌های زننده‌ای به تن داشتن مشغول پذیرایی شدن. بیچاره مهتاب از ترس من لباسش پوشیده‌ترین لباس اتاقک تاریک بود که با هر خم و راست شدنی حرص می‌خورد؛ ولی جرئت اعتراض نداشت. می‌دونست از اول اومدنش برای این بازی بود تا مجبور به انتخاب کسی نشم.

اولین نفری که بعد از من وارد شد و در جایگاه نشست همان مرد عرب بود که همراهش یکی از دخترهای پایین بود. مرد چهارشانه و قوی هیکلی بود که از بدو ورود نگاهش زوم مهتاب شد و مدام لبخند کریه‌ی تحویلش می‌داد. آخرین نفرات، فکوری به همراه همسرش و مرد جافتاده‌ای که هیچ همراهی نداشت وارد شدن. همگی به احترامش بلند شده سکوت کردن، حتی همان مرد عرب؛ اما من بی‌خیال پا رو پا انداخته پیپ می‌کشیدم. با پیچ‌پیچی که از سمتشون شنیده می‌شد مشخص بود که اطلاعات من رو می‌گرفت که با نگاه متعجبی به سمتم چرخید و چند لحظه براندازم کرد.

ده دقیقه کمتر، با پر کردن دوباره‌ی جام‌ها چهار نفر نماینده پشت میز نشستن و بازی شروع شد.

از طرف فکوری آراز بود که دقیقاً صندلی کنار فرزاد نشست و دونفرِ دیگه؛ یک عرب و یک ترک بودن که در صندلی‌های روبه‌روشون قرار گرفتند. هردو چهره‌ی مصمم و حرفه‌ای هم داشتن.

برنده‌ی بازی پای معامله با قارداش می‌رفت. یکی از شگردهای قارداش قبل از هر معامله‌ای!... با قمار طرف مقابلش رو انتخاب می‌کرد.

به پیشنهاد آزند تصمیم گرفتند من هم پای این میز قرار بگیرم تا بدون هیچ هزینه‌ای با قارداش روبه‌رو بشم.

عرق از سرو روی آراز و فرزاد می‌ریخت. دو طرف هربار کارت برنده‌ای رو می‌کردن. مرد عرب بعد چند دقیقه با خیال راحت با دخترک کنار دستش مشغول شد و بی توجه به اضطراب حاکم اطراف فهمید برنده‌ی میدونه.

فکوری هربار با کشیدن کارتی «لعنتی» لب می‌زد که آراز بدتر سرخ می‌شد. اکثراً حواسشون به کشیدن سیگار یا صحبت کردن گرم شده بود؛ حتی همان پیرمردی که به نمایندگی از قارداش حضور داشت. زیادی به آخر بازی نمانده بود. فرزاد تماماً دست و پاش رو گم کرده بود و این چهره‌ی مضطرب باعث دل‌گرمی اطرافیان شده بود.

سردرد هام پشت نقاب خونسردیم نفسم رو گرفته بود و با هر کارت برند گره کروات رو برای کمی نفس کشیدن بازتر می‌کردم.

فرزاد تند تند سیگاری دود می‌کرد که از دودهای غلیظش چهره‌اش کم دیده می‌شد.

آراز با رو شدن کارت مرد عرب، عرق روی پیشانی‌اش رو پاک کرده، یک نفس نوشیدنی‌اش رو خورد که فکوری «آراز» بلندی گفت.

می‌ترسید از این زیاده‌روی دقتش کم بشه. دو مرد پوزخندی به این واکنش‌ها می‌زدن.

نه آراز، نه فرزاد حرفه‌ای نبودن. اگر بودن می‌دونستن تا آخر بازی نباید به حریف باخت رو ثابت کنی که نفهمن برگه برنده‌ای نداری تا خود حریف برگه برنده‌ای رو کنه... این قانون هر بازیه!

از حرص و فشار سرم ناخواسته دست مهتاب که روی پام برای دلداری دادن گذاشته بود و با هر هیجان فشاری وارد می‌کرد، محکم میان دستم فشردم.

«اخ» بلندش با تیر کشیدن سرم و باز شدن در یکی شد.

سرها کنجکاو به سمت در چرخید؛ اما من عصبی به فرزاد اشاره کردم تا خونسردیش رو حفظ کنه که... زبانم بند اومد از آن‌چه که دیدم. آراز کارت بین دستش رو با فرزاد... با رو شدن کارت برنده‌ی آراز، فرزاد صدای پیروزش بلند شد.

– شب عالی بود آقایون... من بردم.

نگاه‌هایی که سمت در بود به این سمت چرخید و همگی گیج، لبخندی برای برنده شدنش زدن.

مهتاب هم که تمام مدت حواسش پیش آراز بود، از سرعت عمل و مه غلیظ ایجاد شده از دود سیگار متوجه این جابه‌جایی نشد و برای تشویق همراه بقیه بلند شد. همه چیز به یک ثانیه هم کشیده نشد. همه‌های برای این برد ناگهانی شد که با صدای فکوری همه سکوت کردن.

– مثل این که امشب شب تیمورخانه.

مرد کنار دستش با دست زدن کوتاهی بلند شد و گفت:

- به جمع ما خوش اومدی.

تنها واکنشم در اون لحظه کج شدن لبهام برای این تبانی بین آراز و فرزاد بود. تبانی که برنده شدنم رو به قیمت قمار روی زندگیم تمام کرد. چه قدر احمقانه تصور می کردم برنده ی این بازی ام.

فرزاد و آراز هم طوری وانمود می کردن که انگار اتفاقی نیفتاده و با حریف هایی که گیج رفتار ضدونقیضشون بودن، دست می دادن.

حرکتی به خودم ندادم که صدای دست زدن آشنایی بلند شد. نگاهم به سمت در کشیده شد. حالا جمله ی آخرش رو درک می کردم!

هنوز هم خیلی از نگاه ها پرت زیبایش بود. آیلایا لباسی که شبیه همان دخترهای پایین شده بود کاملاً وارد اتاق شد.

فکوری با افتخار کنارش ایستاد و گفت:

- خانم ها و آقایان اینم از سوپرایز امشب...هدیه ی من به برنده.

تمام نگاه ها با خوشحالی یا شاید هم حسرت به سمتم کشیده شد. لابد باید خیلی از این سوپرایز استقبال می کردم!

خوش بگذره ی آرام و بغض کرده ی مهتاب بیشتر تحریکم کرد. دوست داشتم این همه کثافت رو یک جا بالا بیارم. نمی دونستم چه واکنشی باید داشته باشم. به ذهنی آزاد و کمی تمرکز نیاز داشتم تا یک جوری از این تنگنا بیرون بیام.

سر داغ شده در حال انفجار بود. هنوز هم باور نمی کردم فرزاد با من این کار رو کرده باشه. نگاه آتشیم در چشم های خندانش که پرامید نگاهم می کرد دوخته شد. دستم از شدت فشار مشت شد. نگاهش پایین که کشیده شد، لبخندش محو شد.

نگاهم رو اطراف چرخوندم همه منتظر نظر یا یک ابراز خوشحالی از جانب من بودن. کمی بیشتر ماندن در این اتاق عواقب وحشتناکی رو به بار می آورد. بدون توجه به تبریک های گفته شده بلند شدم و برافروخته بیرون زدم.

همین که صدای بلندش پشت سرم در مسیر تاریک سالن پیچید با اولین پیچ راهرو یک دفعه چرخیدم و از گردن به دیوار چسبوندمش.

از این غافلگیری چشم هاش گرد شد. زور بازو داشت؛ اما یک سروگردن از من کمتر بود. صدای فریادم بلندتر از صدای آهنگ و جیغ های سالن شد.

- تو چه غلطی کردی فرزاد؟

نفسش بالا نمی اومد؛ اما باز هم با هوا گرفتنی لب زد.

- چی می خوای دیگه... حالا به قارداش می رسی... من کمک...

هنوز هم نفهمیده بود! با تمام خشم مشتی حواله ی فکش کردم که حرفش خورده شده، به سمتی پرت شد. خرد شدن فکش حتمی بود.

- این جوری؟... این جوری احمق که برم زیر دین اون کثافتا...

رد باریک خون از گوشه ی بینی و دهانش سرازیر شد.

- اونام می خوان نباشه... اونام باتوان.

دست بالا بردم تا با آخرین توانم تو گوشی محکمی نثار این حماقتش کنم که دستی لرزان از پشت روی بازوم گذاشته شد و با زور زدنی دستم رو کشید.

ذره ای حرکت نکردم و به سمتش چرخیدم.

- با اون کاری نداشته باش... فقط می خواست کمکت کنه.

ملتمس با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود ازم نگاه گرفت و به سمت فرزند رفت و دستمالی بهش داد.

باید این مظلوم نمایی رو باور می کردم؟!... باید باور می کردم بدون هدف باعث بردنم شدن؟!... اون هم از طرف دختر فکوری که خودش عامل تمام بدبختی ها بود!

دوست داشتم از شدت درد و این آبروریزی سرم رو به دیوار می کوبیدم.

عزت و شرافتم ارزش بالاتری از بردن در یک بازی قمار رو داشت. اگر شکی می کردن، تمام حیثیت زندگیم برباد می رفت. من اهل تقلب و دور زدن نبودم.

فرزاد نمی فهمید... هیچ کس نمی فهمید که من چه قدر تلاش کردم تا جایی باشم که باید باشم.

از شدت خشم قفسه ی سینه ام بالا پایین می شد. به خونس بد تشنه بودم.

فرزاد خون زیر دماغش رو پاک کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. از این که بی هوا دست روی دوست چندساله بلند کردم عصبی تر شده بودم.

حرمت چیزی بود که این چند سال دوستیمون رو نگه داشته بود و با یک بازی از بین رفت؛ اما وقتی در شرایطش قرار گرفتم فهمیدم باید خیلی بیشتر از این ها تلافیش رو سرش در می آوردم. حق نداشت این قدر ناشیانه و بی فکر به زندگی من گند بزنه. به خصوص که نه تنها پای من، بلکه پای خیلی ها به وسط کشیده شد. نگاهی بدتر از هر حرفی بهش انداختم و با تحقیر از کنارشون گذشتم.

بماند که با چه خشمی دوباره به اتاق برگشتم تا کسی شکی از این رفتن یک باره با این برد، نبره. حرکت و رفتارهای فکوری هم عصبی بود و هر لحظه ممکن بود برای بی عرضگی پسرش فریادی بکشه. آراز که متوجه فهمیدن من شده بود با لبخند معناداری گوشه ای دست به سینه ایستاده بود و دم رفتن هم در گوشم آرام زمزمه کرد: «مواظب آیلا باش».

با خشم یکی یکی لباس هام رو از تن کردم که هر کدام گوشه ای پرت شدن.

پیراهنم رو یک ضرب بدون باز کردن دکمه ای، از هم کشیدم و نیمه برهنه خودم رو با یک حرکت محکم روی تخت پرت کردم. سرم رو از شدت درد به بالشت نرم زیر سرم فشار می دادم و ناله می کردم.

فرزاد بعدِ مشتِ محکمی که خورد، دیگه خودی نشان نداد تا ازش بخوام قرصم رو بده.

چه شبی شده بود امشب! بازی خوردن از آیلا و آراز آخر باخت بود. ضربه ی بیشتر رو کسی زد که نزدیک تر از هر کسی بود. حاضر بودم بارها پای میز کشیده بشم؛ اما به هر قیمتی برنده نشم.

کمی نگذشت که صدای باز و بسته شدن در اومد. تحمل دیدنش رو نداشتم؛ اما این سردردها...

بدون این که چشم باز کنم گفتم:

- قرصامو از تو کیف بده.

صدایی ازش درنیومد؛ اما باز شدن زیپ کیف و صدای آب تو لیوان ریختن بلند شد.

- بیا عزیزم...

لعنتی، تحمل این یکی سخت تر از میخ‌هایی بود که یک ضرب به مغزم زده می‌شد.

نیم‌خیز شده دست بلند کردم و قرص رو گرفتم و بدون آب قورتش دادم.

نیشخند پردردی به سرتاپاش زدم که با سخاوتمندی پیشکش همه کرد تا بردی این وسط به نام من بشه.

- پدرت هربار کادو پیچت می‌کنه؟

لب‌گزید. خجالت هم می‌کشید!

دوباره دراز کشیده خیره به سقف گفتم:

- اگر هربارم کادوشو پس می‌فرستن... من نگرفته بالا میارم.

- ما...

- برو بیرون.

صدام از حرص و خشم دورگه‌تر شده بود.

- با فرزند و آراز کاری نداشته باش... طرف حساب تو منم.

یک دفعه به سمتش نیم خیز شدم که از ترس عقب کشید.

– تو کوچکتر از اونی که طرف حساب من باشی... تو یه دختر...

سرم رو فشرده، لب گزیدم. صداهای تو گوشم توان حرف زدن رو گرفت. نفسی گرفتم.

«جیغ‌های پی‌درپی... مامان مامان گفتن‌های سوزناک پسر بچه... گریه‌های مادر... صدای فریاد پدر».

سرم در حال انفجار بود. روزی هم می‌رسید این صداها تمام بشه؟

نزدیک شدن آهسته‌ش رو حس کردم. دستش رو روی بازوم گذاشت و دراز کشم کرد.

– الان قرص اثر می‌کنه عزیزم... یکم آروم باش... بعداً صحبت می‌کنیم.

جیغ‌ها تکرار می‌شد... ناله‌ها سوزناک‌تر.

دستی به سرم کشید.

– بدون کلاه خیلی جذاب‌تری... هلمما حتما دیوونه‌ی خودته.

هلمما... اسمش برای برهم زدن حال و روزم کافی بود تا لج کنم با خودی که سال‌هاست اسیر سرنوشت شده بود. آرام‌تر شدم. چه اشکالی داشت برای یک بار هم شده من خفه کنم صداهای زجرکش رو با این هوس روشن شده؟ چه اشکالی داشت بازی کنم با کسی که قصد بازی داشت؟ من برای نابودی بزرگ شده بودم.

دستش رو بی‌حال پس زدم؛ اما باز هم دست روی پیشانیم گذاشت.

– نگو که به اون زن دیوونه‌ت پایبندی!

پایبند!...چه واژه‌ی ناآشنایی. من به خودم متعهد بودم...به خودی که سال‌هاست ریاضت می‌کشید.

سرم به دوران افتاد. کم کم بی‌حس شدن بدن رو حس می‌کردم. صورتش رو مقابلم خم کرد. تصمیم گرفتم سخت شدم!

موهای بلند بورش رو روی تنم حس کردم. بی‌اختیار دست زیرش بردم. موهای هلمما هم بلند بود؟!

لبخند زده، نزدیک‌تر شد.

جای صداها، یک صدای خوش آهنگ تو گوشم پیچید.

- باید خیلی نامرد باشم که به هلمما خیانت می‌کنم...نه؟

بازهم اون...چرا هیچ تصویری از زنم نداشتم؟...زنم! نای خندیدن نداشتم. گیجیم کار دستم داد.

خیسی صورتم بیشتر شد. سردی نوک انگشت‌هایم آهسته قفسه‌ی سینه‌م رو به بازی گرفت.

اسمش هرچی بود نفسم رو به شمارش انداخت. قرص اثر کرده بود که سردردی نداشتم یا دمای وجودم بود که با هر دم و بازدمش بالاتر می‌رفت!

پیچ کنار گوشم خواستنی‌تر شد.

- گفتم کمکت می‌کنم؛ اما قرار نشد تو رو نداشته باشم.

ناخودآگاه دستم دورش قفل شد. خندید...دلبرانه خندید.

چشم‌هایم پراز برق بود. چشم‌های هلمما چه رنگی بود؟

نیمه هوشیار بودم که با دیدن کیف افتاده روی زمین جرقه‌ای به ذهنم خورد. اون قرص از قرص‌های رنگارنگ ته چمدان نبود.

اخم کرده، سر عقب کشیدم.

- قرص...

نداشت ادامه بدم... نداشت نفس بگیرم... اون شد شیطان و من شدم رجیم خدا.

گلبرگ

تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود. از چراغ نفتی خاموش شده، خواب زیادی خوش و راحتم پریده بود.

با نیم‌نگاهی به پشت دستم «خدا رو شکری» لب زدم. هنوز ساعت ۴:۳۰ بود. زمان زیادی داشتم تا صبحانه‌ی خانم روبه‌رویی رو آماده کنم. هه خانم!... نای پوز خند زدن هم نداشتم برای این لفظ خانمی که هیچی نبود.

تمام بدنم از سرما کرخت شده بود. با هر زحمتی به پاهای خشک شده‌م حرکتی دادم و با رخوت بلند شدم تا به عمارت اصلی برم.

وسایلم رو داخل لانه گذاشتم و با دست کشیدنی به سرتاپام راه عمارت رو پیش گرفتم. خش خش زیر پاهام رو دوست داشتم. اول صبح آرامش عجیبی زیر پوستم به جریان افتاد. لبخند می‌زدم بی‌خودی و زیر لب شعری زمزمه می‌کردم.

وقتی پاییز می شد حسی در من به وجود می اومد...حسی شاید، نه تنها شاعرانه، بلکه کودکانه. حسی که شاید برگ های افتاده ی درختان رو درک می کرد.

حسی شبیه نابودی...حس لذت شنیدن صدای خش خش پاییز. خیلی وقته شبها خوابم نمی برد. عادت کرده بودم به بی خوابی های شبانه...حالا چه دیشب با نداشتن یک جای گرم و نرم؛ چه دیروز با داشتن همه چیز. دلم برای آرزو هام تنگ شده بود؛ دلم برای خودم هم تنگ شده بود. دلم برای خنده هام تنگ شده بود؛ بدون هیچ ترسی از فردا...دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود.

بدترین نوع بدبختی اینه که ندونی راهی که داری میری دقیقاً کجای زندگیت قرار داره. درست مثل زندگی من که نمی دونستم مسیری که دارم طی می کنم میشه سرنوشت من.

نزدیک عمارت چراغ های بیرونی باعث روشن شدن اطراف شده بود که دیدم رو بهتر می کرد. هنوز هوا گرگ و میش بود. کارم به کجا کشیده بود که در این ساعت، باید صبحانه ی یک غریبه رو آماده می کردم...خدایا بزرگواریت رو شکر.

در زدنی در کار نبود. درب چوبی بزرگ عمارت نه قفلی داشت...نه زنگی؛ فقط یک زنگوله از بالا آویز بود تا اخطار اومدن کسی رو بده. با کمی زور زدن درب رو آهسته باز کردم. هیچ کس هم بیدار نشد تا این صدای زنگ دار به درد بخوره.

آبازورها هر گوشه ی سالن روشن بودن و تقریباً دید کاملی داشتم. طبق یادآوری، به سمت سالنی که دخترها ازش بیرون اومدن رفتم و حدسم هم درست بود. زیر پله ها که قسمت جنوبی سالن بود، آشپزخونه ی بزرگ و مجللی وجود داشت که از هر نوع وسیله آشپزی که فکرش رو می کردم توش پیدا می شد.

لبخند زنان با سماور برقی چای گذاشتم و از یخچال یکی یکی تمام وسایل صبحانه رو آماده کردم و داخل سینی گردی چیدم.

دلم ضعف شد تا لقمه‌ای برای خودم درست کنم؛ اما ذره‌ای میل نمی کشید. می دونستم این بی‌اشتهایی آخر کار دستم می‌ده و دوباره از حال میرم. روز به روز ضعیف‌تر و بی‌جون‌تر هم می‌شدم.

تمام سلیقه‌م رو به خرج دادم تا گوشه چشمی به بانوی این عمارت نشان بدم. جای تهمینه خالی که هر دفعه برای سلیقه‌م گوشزدی می‌کرد تا از من کدبانویی بسازه. حاضر بودم دوباره تمام غرغرهاش رو به جان بخرم تا دوباره دور هم جمع بشیم؛ اما بی‌مهر و... فقط مثل قدیم یک خانواده باشیم؛ حتی بدون عشق و عاشقی بچگانه من و محمد.

آهی کشیده سینی به دست بیرون اومدم. دم پله‌ها ناخودآگاه به طبقه‌ی بالا خیره شده، فحش زیر لبی به مهر و دادم. من الان باید اون بالا در خواب ناز به سر می‌بردم تا تمام این معادلات به اتمام برسه و دیگه آرزوی تهمینه‌ی بداخلاق رو نداشته باشم. الان هر مز هم کنار شه؟

سری تکان داده، به سمت عمارت قدم برداشتم. اول صبحی خواب‌نما شده، شروع به فکرهای واهی می‌کردم.

خوبی مسیر دو عمارت این بود که مسیر رو با چراغ‌های ستونی روشن کرده بودن.

روشنایی داخل عمارت، نشان از سحرخیزی صاحبش می‌داد. در دل دعا کردم، هیچ‌وقت چشم تو چشم تیمور نشم. حتما با اومدنش مجبور می‌شدم صبحانه‌ی دونفره‌ی عاشقانه‌ای حاضر کنم.

لابد مشکلی با زنگ یا قفلی داشتن که این عمارت هم بی در و پیکر بود. بی خیال با تقه‌ی کوتاهی داخل شدم.

اطراف پر بود از وسایل روکش دار سفید. مقابلم سالن نسبتاً بزرگی بود و پله‌های ساده و بلندی که از گوشه‌ش می‌خورد. برعکس ظاهر بیرونیش هیچ چیز گیرا و چشم‌گیری نداشت. خیلی ساده‌تر از عمارت اصلی بود. انگار این‌جا رو فقط به اسم یک زندگی مستقل ساخته بودن که نه معماری اصولی و نه سبک خاصی داشت.

روسریم رو از سر کشیدم و خیره به اطراف، آهسته قدم به جلو برداشتم. سینی رو روی میز نهارخوری چندنفره‌ی مجلل گذاشتم و صدام رو به سرم انداخته شروع به «خانم خانم» گفتن کردم و بعد ادامه دادم:

– من خدمتکار جدیدتون هستم...براتون صبحانه آوردم.

با انرژی مضاعفی روکش روی میزها و مبل‌ها رو یکی یکی کشیدم.

– بذارید اول صبحی باهم آشنا بشیم...به من گفتن شما سحر خیزید...اسم من مهر وئه.

از صدای پا کشیدنی روی پله‌ها لبخند زدم.

– من این‌جا کسی رو نمی‌شناسم...بدم نمیاد یه دوست برای خودم پیدا کنم.

صدای پایین اومدنش واضح شد و به سمتش چرخیدم که...ای کاش هیچ وقت اومدن و دیدنی در کار نبود.

سر جام خشک شده لب زدم: «هلم؟!»

چشم‌هام تا آخرین حد گرد شد...دیگه گنجایش گرد شدن بیشتر از این رو نداشت؛ وگرنه حتما از حدقه بیرون می‌زد.

مثل یک خواب بود یا شاید هم یک فیلم! یک قدم پایین تر از پله اومد که ناخواسته یک قدم عقب برداشتم...ترسم رو حس کرد.

لبخند زد و ایستاد. ماتم برده بود.

- سلام...

صداش خش و بم بود...شاید هم من احساس می‌کردم یا صدای اول صبحش بود؟!

- چرا ساکت شدی؟

به زور لب باز کردم تا کمی مسلط بشم. کلمه‌ها رو گم کرده بودم.

هیچ چیز سرجاش نبود...زن تیمورخان این بود؟ پس خودش چی بود! حتما اشتباهی شده!

ردیف کردم یک بند از هر چیزی که به نوک زبان لال شده‌م رسید.

- قصد مزاحمت نداشتم...به من...به من، گفتن تا براتون چیزی بیارم...یعنی صبحانه...

لبخند وهم‌آور کجش رو که ردیف دندان‌های زردش رو به نمایش می‌داشت تکرار کرد. آهسته به پایین قدم برداشت.

خیره‌ی زنی شدم با پیراهن بلند سفید که پاهای لختش رو به آهستگی حرکت می‌داد.

موهای خرمایی کوتاه و بلند و زش، اطراف شانه‌های استخوانیش ریخته بود. ظاهر ژولیده‌ش شاید برای اول صبح غیر متعارف نبود؛ اما صورتش...

لب گزیدم.

چشم‌های آبی روشنش به قرمزی می‌زد و زیرش گود و کبود شده بود. رنگ پوستش از سفیدی مثل مرده‌ی متحرکی بود که تازه از قبر بلند شده... لاغری بیش از حدش تو ذوق می‌زد.

میخکوبش شدم تا جایی که ملافه‌ها رو با چنگی از دستم بیرون کشید. از برخورد سردی دستش از جا پریدم.

خوشش اومد. قهقهه‌ی شیطانی بلندی که سعی داشت بلندتر از حد به نظر بیاد، زد. ظاهرش مهم نبود. بهم برخورد که از بهتم به تمسخر استفاده کرد. به خودم اومدم و با پای لرزان به سمت سینی رفتم تا وسایل رو روی میز بذارم. باید به هر حال وظیفه‌م رو انجام می‌دادم.

همچنان صدای خنده‌ش که مثل مته عصبی ترم می‌کرد تو فضا می‌پیچید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم که موفق هم شدم... تو فنجان با آرامش چای ریختم. با لبخند محوی به سمتش چرخیدم و مقابله‌ش گرفتم.

خنده‌ش بند اومده، صاف ایستاد. این بار نترسیدم. این زن فقط قصد ترسوندن من رو داشت.

بهم لبخند زد... لبخند زدم.

– بفرمایید بانو.

قدمی جلو گذاشت. با حفظ همان لبخند، آهسته دستش رو بالا آورد. خیره ی نگاهم، که هیچ چیز ازش خونده نمی شد یک دفعه زیر دستم زد. از صدای شکستنش تا به خودم پیام قبل از هر عقب کشیدنی یا واکنشی، موهام رو از پشت دسته کرده به سمت خودش کشید.

جیغ بلندم با صدایی که تو گوشم زمزمه شد بند اومد.

- موهای خوشگلی داری!

از درد سرعقب کشیده، چشم جمع کردم و باهاله ای از اشک گیج بهش خیره شدم. لبخند زد.

- تیمور عاشق موهای بلنده... موهای توأم بلند و... مشکي.

لب گزیدم تا جیغ نکشم. این زن دیوانه بود.

- چرا هیچی نمیگی؟

توقع داشت چیزی هم بگم! حالا نگاه وحشت زده ی دخترها رو درک می کردم. از این سکوت پردردم عصبی غرش کرد و با دسته ی موهای در دستش به سمت پله ها حرکت کرد. از درد تند تند پشت سرش حرکت می کردم. نای مقابله با زور زیادش رو نداشتم. هنوز هم تو شوک رفتارش بودم؛ هر آن ممکن بود از حال برم. دست و پایی هم می زدم موهام بیشتر کشیده می شد. به ظاهرش این همه زور نمی خورد؛ مطمئناً چیزی به جز تنفر باعث قدرتش نشده بود.

به طبقه بالا رسیده، وارد اتاقی شد و با یک حرکت به جلو پرتم کرد که اگر خودم رو کنترل نمی کردم با سر پخش زمین می شدم.

خیره خیره نگاهم می کرد. سرم رو ماساژ می دادم. حالا موهای بلند مشکی لختم دورم آزاد شده بود. از صدای تیک چرخش کلید دردم رو فراموش کردم.

راه فراری نداشتم!

قدم به قدم جلو می اومد؛ انگار می خواست تمام حرکتهاش رو حفظ کنم. با لبخند پرنفرتی از تو کشوی میز آرایشی، قیچی فلزی برداشت.

از دیدن قیچی، خود به خود به گریه افتادم. نیتش رو فهمیدم. از درد اشک هام ریخته نشد؛ اما از وحشت چیزی که می دیدم هق هقم بلند شد.

- بذار برم... من که باتو کاری ندارم.

چشم هاش برق پر کینه ای زد. به سمتم اومد تا جایی که به دیوار پشت سرم تکیه داده، سر خوردم.

همین که خم شد تا دسته ای از موهام رو بگیره، آخرین زورم رو زدم. دست هاش رو پس می زدم و خودم رو روی زمین عقب می کشیدم. کاملاً روم خم شده بود و با هر جیغم قدرتش بیشتر می شد. به نفس نفس افتاده بودم؛ توجهی نمی کرد. قیچی رو به سمت صورتم خم می کرد تا به موهام برسه. می ترسیدم هر آن تیزی قیچی رو تو چشم هام فرو کنه.

به قهقهه افتاد. می دونست این دست و پا زدن بی فایده ست که با صدای مرگ آسایی بلند بلند می خندید. کمی مکث کرده عقب کشید. فکر کردم خسته شده که دست از تقلا برداشتم؛ اما یک دفعه با فرو شدن تیزی قیچی تو پهلوم نایم برید. صاف نشستم و به پهلوم چنگ زدم. بی انصاف به ثانیه نکشید که صدای قرچ قرچ قیچی بلند شد. دیگه درد پهلوم مهم نبود؛ موهام رو قیچی کرد.

بی حس روی زمین نشستم. صدای گوش خراشش رو به ذهن سپردم... تمام شد... داشتن تنها یادگار پدرم از نوازش هاش تمام شد... یادگار چند ساله‌ای که به یاد مادرم بلندشون کرده بودم.

بی صدا مات نشسته به صدای قیچی گوش می‌دادم... مهم نبود چه قدر بریده می‌شد... مهم بریده شدن بود... نفس من هم برید.

نفهمیدم چه قدر گذشت که صدای خس خس صداش رو که نفس می‌گرفت از کنارم شنیدم. خیره نگاهش کردم. برای یک لحظه غم چشم‌هاش دلم رو به رحم آورد؛ اما نگاه پردردش از بی کسی من نبود.

آهسته کلید رو مقابلم گرفت... اشک‌هام شدت گرفت و با دست لرزان گرفتم. زمزمه کرد.

– الان قشنگ تر شدی.

از دیوار گرفته بدن خشک شده رو بلند کردم. یکی در میان مثل مست‌ها به جلو حرکت می‌کردم تا سریع از این عمارت که نیومده، تمام هستیم رو گرفت دور بشم.

حتی می‌ترسیدم دست به موهام بزنم. روسریم رو با دست‌های لرزان از روی زمین برداشتم و به سر کشیدم. با صورت گریان بیرون رفتم. هوای دل‌انگیز صبح باغ، حالا بوی مرگ می‌داد... تمام احساس خوبم پرید. حال و روز دختر کهکشان دیدنی بود.

صدای سر و صداشون تازه شنیده می شد. دست روی صورت خیسم کشیدم تا ردی از اشک های اول صبحم باقی نمونه؛ تا کسی پی به این به فلاکت افتادنم نبره.

سیب گلوم چه ناهماهنگ برای گرفتن راه بغضم عمل می کرد که هی پشت سرهم نفسی برای پنهان کردنش می گرفتم.

سخت تر از این نیست که از درون داغون باشی؛ ولی بی تفاوتیت رو بخوای نمایش بدی.

- سلام...

تمام دخترها به یک کاری مشغول بودن که با صدای نسبتاً بلندم دست از کار کشیده، به سمتم چرخیدن.

چهره ی زارم گویا همه چیز رو نمایان می کرد. نگاهشون در یک لحظه پر از ترحم و دلسوزی شد. از اول هم می دونستن چه در انتظارم بوده؟!

با پشت دست، صورت ملتهبم رو دوباره پاک کردم. سعی کردم به اعصاب متشنج شده و به موهای از دست رفته فکر نکنم تا کمتر ذهنم درگیر علت نگاه های عذاب آورشون باشه.

باجی وقتی معذب بودن من و نگاه های پر ترحم رو دید، با روی باز به سمتم اومد و با قرار دادن دستی پشت کمرم، سینی پر از مخلفات صبحانه ای رو به سمتم کشید.

- بیا عزیزم...برات آماده کردم تا معطل نشی.

به زور لبخند زدم و با صاف کردن صدام گفتم:

- این همه برای دو نفره؟

لبخند تلخ و معناداری گوشه‌ی لبش نقش بست.

– خانم باید قوی بشه.

سری تکان دادم و بی حرف، سینی سنگین شده رو که خوراکی‌های توش دلم رو بد مالش می‌داد به زور بلند کردم.

خوب بود که نگاهش مادرانه بود. از اون نگاه‌هایی که گاهی تهمینه هم داشت.

آهسته آهسته با غر و ناسزای زیر لبی به مهر و که باید قوی بشه، حرکت کردم. چه قدر قوی بودن سخت تر از قوی شدن!

طبقه‌ی بالا بی شباهت به پایین نبود. از نظر مخوف بودن، بالا ترسناک تر و قدیمی تر به نظر می‌رسید. به خصوص این که ما بین اتاق‌ها کنار هر ستون باز هم مجسمه‌ی سنگی شیر گذاشته بودن. از سمت چپ سالن گرفتم و یکی یکی با بررسی اتاق‌ها، طبق آدرس باجی انتهای راهرو آخرین اتاق رو پیدا کردم.

ضربه‌ی اول در حد یک تقه... ضربه‌ی دوم محکم تر... ضربه سوم رو نزده قامت متعجب هر مز بین چهارچوب در ظاهر شد. با چشم‌های گرد شده به پای عقب رفته‌م که آماده‌ی در زدن بود نگاه می‌کرد.

همین که خواست حرفی بزنه صاف ایستادم و به سینی تو دستم اشاره کردم.

– متاسفم... دستم بند بود.

یک چشم غره‌ی اساسی رفت و با سر اشاره‌ای به داخل کرد.

– بیا تو...

با دیدن بزرگی و مجلل بودن اتاق ابرویی بالا انداختم. جای یک سوت زدن به این همه سلیقه خالی بود. دسته کمی از یک سوئیت کامل نداشت. بزرگیش به قدری بود که یک خانواده‌ی چهار نفری می‌تونستن به راحتی زندگی کنن.

تخت خواب مشکی طلایی اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد و تور کنار رفته‌ای که از سقف روش رو احاطه کرده بود. وسط اتاق نیم‌ست راحتی چرم مشکی با یک تلویزیون بزرگ قرار داشت که پر از روزنامه و مجله بود. رنگ کمد دیواری‌های منبت کاری شده با سرویس تخت یکی بود.

هرمز حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومد و به منی که هنوز دم در بودم با تاسف سری تکان داد. به سمت میز آرایشی که انواع لوازم آرایشی روش پیدا می‌شد رفت و مشغول درست کردن موهاش شد. همین‌طور که موهاش رو، رو به بالا صاف می‌کرد با ته خنده‌ای که تو صداسش مشخص بود گفت:

- بیا تو مهر و تا عمه رو بیدار نکردی.

از نگاه خیره و ندیده‌م خجالت کشیدم. سری تکان دادم و آهسته به داخل قدم برداشتم. با بغضی که دوباره سراغم اومده بود در رو با پشت پا بستم و به سمت میز دو نفره‌ای که روبه‌روی بالکن قرار گرفته بود رفتم.

با تیر کشیدن پهلوم دوباره یاد موهایی که دیگه نداشتم افتادم و با هر گذاشتن ظرفی، آهی هم حواله دلم می‌کردم.

شب رو چه طوری صبح کردم...مهم نبود. مهم نبود...مهر و الان این جاست و من جای اون کار می کنم...مهم از دست دادن تنها زیباییم بود که همه حسرتش رو می خوردن. موهای لخت و ابریشمیم که از مادرم به ارث برده بودم؛ اما الان...

- مهر و؟

گیج بله ای برای این صدای بلند شده ش گفتم که از تو آینه دست از کار کشیده بهم خیره شد.

- یک ساعته دارم صدات می کنم...خواست کجاست؟

بخشیدی لب زدم.

- صبحانه ی هلمو رو دادی؟

سری پر بغض تکان دادم و قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید.

نگران بلند شد.

- اذیت کرد؟

همین یک کلمه باعث ترکیدن بغض شد و برید بریده گفتم:

- چرا بهم نگفتی دیوونه ست؟

بدون حرف و با مکت دردآوری که تو بهت بود به سمتم قدم برداشت و بی هوا روسری از سرم کشید. آهش پرسوز بود.

- موهامو قیچی می کرد و لذت می برد...نتونستم کاری بکنم.

با هر جمله لبخندش تلخ تر و چشم‌هایش شرمنده تر می شد.

- فراموش کردم بهت بگم از موی بلند متنفره.

تنها جمله‌ای که برای این نگاه قفل شده‌ی متاثر، از دهانم خارج شد رو با بینی بالا کشیدنی گفتم:

- موهامو دوست داشتم... باید بهم می گفتی.

همین... بدون هیچ طلب بخشی! با یک جمله خیلی راحت این نگفتن رو توجیه کردم.

به این حرکت بچگانه‌ام و جمله‌ای که روی بخشش من گذاشت لبخند زد.

- ولی... به این قیافه‌ت همچنین موهایی نمی خورد!

راست می گفت، موهام از خودم جذاب تر بود.

آهی کشیده زانو به بغل به دیوار تکیه کرده نشستم. مهم بود زشت تر از هر بار مقابله دیده می شدم که

حالا دست به تمسخر چهره‌ام می زد؟

- گلبرگ کجاست؟

دلم برای کمی هم دردی، نیاز به یک آشنا داشت!

اخم کرد.

- داره دوش می گیره.

منظور از دوش، تا چند ساعت تو وان نشستن‌های مهرو بود.

ناامید بلند شدم و با برداشتن روسریم گفتم:

- می تونم برم؟

نگاهش هنوز روی موهام بود که به سمت یکی از سه در اتاق رفت و با تقه‌ی کوتاهی گفت:

- گلبرگ صبحانه آماده‌ست...مهر و هم کارت داره.

- بهش بگو بعداً بیاد...توأم صبحانه‌تو بخور تا بیام.

پوزخند زدم که برم، هر مز دست بالا آورد.

- پایین منتظرم باش...می برمت جایی تا موها‌تو درست کنن.

معذب تو جام، جابه‌جا شدم.

- خودم یه کاریش می‌کنم.

اخم کرده از کنارم گذشت تا دیگه ادامه ندم. بی توجه به درماندگی‌م به سمت کمد رفت و گفت:

- صبر کن اومدم.

سلانه سلانه با برداشتن ملافه‌ها پشت سرش حرکت کردم.

بی تفاوت از مقابل رویا و ماه‌چهره که با چشم راهیش می‌کردن و هر کدام خودی نشان می‌دادن تا بلکه

گذری نگاهی کنه گذشت و با تو «ماشین منتظرتم» بلندی از درب بیرون زد.

دخترها هاج و واج به رفتنش خیره شدن و با بسته شدن در، منی که روی پله‌ها گیج ایستاده بودم رو نشانه گرفتن و به سمتم هجوم آوردن. با دوره کردنم از هر دری می‌پرسیدن و همین‌طور به سمت آشپزخانه کشیده می‌شدم.

باجی با دیدنم که محاصره کرده بودن و هرکدام یک قسمتی از لباسم رو به چنگ داشتن، ترسیده روی دستش زد و گفت:

- باز چی شده؟

رویا از کنارم گذشت و با حرص دست به کمر گفت:

- هنوز نیومده سوگلیش شده.

خندهم گرفت و به تمسخر گفتم:

- سوگلیش حموم بود!

رو به باجی ادامه دادم:

- ملافه‌ها رو کجا بذارم؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد که آخر فریبا با مهربانی ذاتی خودش، بی حرف ملافه‌ها رو از دستم گرفت. با تشکری اضافه کردم.

- من با آقا میرم.

باجی بی تفاوت، یک‌باره به هول و ولا افتاده گفت:

- کجا می خواد ببردت؟

نفس بی حوصله ای کشیدم و روسریم رو با یک حرکت در آوردم. عکس العملی نداشتن! فقط ماه چهره بغض کرده با درد روی صندلی وا رفت.

- پس با توأم این کارو کرد؟

سری تکان دادم.

- حالا می خوای بری برای همیشه؟... کم آوردی؟

- نه... آقا می خواد ببرتم تا یکی مدل بده.

این بار چشم ها متعجب گرد شدن.

- غیر تو صد نفر دیگه ام بودن؛ پس چرا...

باجی سریع میان حرفش پرید و گفت:

- خامش نشی دختر... هرمز خان اهلش نیست.

اهلش نیست! در مورد من چه فکری می کردن؟ این که قراره آویز هرمز بشم؟!

اخم کرده رو بهش کنایه دار اشاره به بقیه گفتم:

- منم اهلش نیستم... خانم.

لبخند زد. فهمید به دل گرفتم.

- چون هنوز بچه‌ای می‌گم...

...

- نمی‌خوام مثل اینا بشی... مواظب باش نیومده عاشقش نشی.

صدای معترض رویا و ماه‌چهره بلند شد.

- باجی داشتیم؟

- باجی دستت درد نکنه!

- خبه خبه، به شماهام کم نصیحت نکردم که الان اینه روزگارتون.

دوست نداشتم به خودم یادآوری کنم من تجربه‌ی تلخی برای این محبت‌های پرطمع دارم و با یک چشم زیبا و یک تیپ گیرا، خام جنس مخالفی نمیشم و فکر نکنم حوصله‌ای هم برای نصیحت‌های یک پیرزن که هیچ شناختی از من نداشت و صرفاً از روی ظاهر بچه نسبت می‌داد، داشته باشم.

همین‌طور که روسری سرمی‌کردم، بی‌تفاوت با لحنی که جلوی هر فضولی و نصیحتی رو می‌گرفت گفتم:

- باید برم، آقا منتظره.

چرخیدم که... دو جفت چشمی که پر از ناراحتی و غصه بود، می‌خکوبم کرد. متعجب به سمت باجی برگشتم. با ناراحتی گفت:

- این دخترا عمرشونو پای این پسر گذاشتن، با هر سازش رقصیدن... نذار بازیچه‌ش بشی... دیشب با زنش بود، شبای...

فریبا که خم شد تا ملافه‌ها رو تو ماشین بذاره، سریع میان کلامش پرید و گفت:

- تا ظهر برگرد... هلماخانم عادت داره زود نهار بخوره.

این یعنی؛ تذکری برای ادامه ندادن و فهمیدن بیشتر من!... خب واقعا هم تمایل بیشتری برای شنیدن زندگی خصوصی هرمز نداشتم. زندگی پریچ و خم خودم برای طاقت آوردن در این عمارت کافی بود.

باشه‌ای زمزمه کردم و سریع بیرون رفتم.

عینک دودی زده، پشت رل نشسته بود. هنوز در عقب رو باز نکرده، صدای نیمه‌بلند پرحرصش شنیده شد.

- من رئیس توام! بشین جلو.

هنوز نیومده منت رئیس بودن هم می‌داشت! حیف که جا برای یک دهن کجی حسابی نبود. بالاجبار در جلو رو باز کردم و نشستم.

عینک دودیش رو فیکس صورت بی‌نقصش کرد و با لبخند محوی از این اطاعت امر، بدون زحمت جابه‌جایی دنده، حرکت کرد.

حتی بوی عطرش هم دلبری می‌کرد، چه برسه به حرکات و رفتارش که از روی اصول و ژست بود... یعنی مهر و می‌تونست هم‌ردیف هرمز، اشرافی و اصیل برخورد کنه؟

پوفی کشیده نگاهم رو گرفتم و کمر بند بستم. فکر و خیال‌های فرعی ذهنم، زیادی بازیگوش شده بودن که دم به دقیقه به هرمز بیچاره پيله می‌کردن.

وقتی از عمارت خارج شدیم، با همان ژست های کلاسیک، خم شد آهنگ ملایمی گذاشت که مضمونش چیزی جز غم و جدایی نبود. در اون لحظه تعجبی نکردم. خنده هم گرفته بود. گذاشتم روی حساب این که در هر رابطه، شکست عشقی خورده که به یاد خاطره های گذشته شعری از جدایی گوش می کرد!

- می تونم ازت چند تا سوال کنم؟

بسم الله گویان از این صدای یک باره بلند شده؛ سر جام جابه جا شدم و بفرماییدی لب زدم.

- چند سالته؟

خب با یک مکث و یادآوری سن مهر و گفتم تا بعداً مشکلی به وجود نیاد.

- بیست و سه.

بهتیش از زیر عینک مشخص شد.

- جالبه! تو از گلبرگ فقط دو سال کوچکتري؟

سری به تایید تکان دادم.

- کم سن و سال تر می زنی... جهت خیلی لاغر تر از گلبرگه.

- خب... گلبرگ زیادی خوش تیپه.

با دلی پر زمزمه کردم. من هم یک زمانی، قبل از اومدن مهر و... قبل از به هم خوردن نامزدیم... قبل از فکر و خیال های شبانه، تیپ رو فرمی داشتم؛ اما همیشه محمد با همین تیکه کلام با آهی می گفت: «مهر و زیادی خوش تیپه».

لبخند کج هر رمز هم حرفم رو تایید کرد.

- ولی دخترای ظریف بهترن!

دخترای ظریف! لبخندم خورده شده، سیخ سر جام نشستم. در یک لحظه یاد نگاه پرحسرت دخترها افتادم.

- پدر و مادرت کجان؟

قصد بازجویی داشت یا سرک کشیدن تو زندگی هیچ من!

- چند سال پیش تو تصادف فوت کردن.

- کهکشان تو رو بزرگ کرده، آره؟

- تا هیجده سالگی تو پرورشگاه بودم... بعدش آقای کهکشان کمکم کرد تا تو خونه شون زندگی کنم.

نیشخند زد!

- اون اشکا چیزی بیشتر از یه کمک بود یا بیشتر از یه جای خواب!

کاش همه تو اون مجلس غریب، می فهمیدن اشک های دختر واقعی؛ فقط برای غم نبود عزیزترینش ریخته می شد... امان از سوء برداشت ها!

دیگه وقت خجالت کشیدن و مراعات نبود؛ متوجه منظورش شدم. باید توجیه می شد.

به نیم رخش که منتظر جواب بود خیره شده، جدی گفتم:

– من خونه ی آقا فقط کار می کردم تا اون جا زندگی کنم. نه کمتر، نه بیشتر... ایشون مثل پدرم بودن و منم...

با مکشی ادامه دادم:

– و منم مثل بقیه نیستم.

ابروی بالای انداخته به سمتم سر چرخوند.

– این آخری چی بود؟

من من کنان، بعد سرخ شدن زیادی گفتم:

– مثل... مثل دخترای عمارت...

هنوز حرفم تمام نشده چنان قهقهه ای زد که میخکوب بهش خیره شدم.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و روی داشبورد پرت کرد. خیره به روبه رو با همان چین گوشه ی چشم گفت:

– قبلاً بهت گفتم... تو سلیقه ام این تیپ دخترا نیست... منم اون قدر بی تجربه نیستم که ندونم کی چی کاره ست.

سر پایین انداختم. از حرفم خجالت کشیدم؛ نباید با چنین صراحتی به روش می آوردم.

با نیم نگاهی «اووم» کشیده ای گفت:

– دفعه ی بعد به باجی برای این نصیحتا بگو من به سلیقه ی پسرت بیشتر می خورم!

سریع سر بالا برده با اخم پررنگی نگاهش کردم تا بلکه از رو بره؛ اما بدون خم به ابرو آوردنی با بدجنسی تمام ادامه داد:

– تیمورم زیاد اهل قیافه نیست...می خوای بهش بگم؟...کلاً فقط یکی باشه.

انگار آتش زیر خاکستر شدم با شنیدن اسم تیمور که پر حرص «هرمزخان» معترضی گفتم. حاضر بودم بمیرم؛ حتی به شوخی من رو به تیمور نامی وصل نکنن چه برسه...

لابد صورتم به قرمزی میزد که با نیم نگاهی دوباره شروع به خندیدن کرد.

– نترس کوچولو...من از نگاه و رفتار هر کسی نیتشو می فهمم...برو از همونایی که صبح مختو شستشو دادن پیرس...چرا تا حالا سمت فریبا نرفتم؟

دیگه نمی خواستم این بحث کش پیدا کنه. خم شدم صدای ضبط رو زیادتر کردم تا بیشتر از این حرص نخورم.

از گوشه ی چشم سری به تاسف تکان دادنش رو دیدم که پشت بندش هم، «بچه ای هنوز» زمزمه شد.

حق هم داشت. هرمز هر چند جذابیت خاصی داشت؛ ولی از همان روز اول که من به جای مهر و مراسم خواستگاری جای بردم حس بدی رو بهم منتقل نکرد؛ اما یادمه مهر و تا چند روز سر ناپاکی چشم هاش با پدر چانه می زد. محمد هم محض چاپلوسی برای منصرف کردن پدر تحقیق کرده بود که هرمز شهرت عام و خاصی سر چشم های آبی ناپاکش داره؛ اما هرچی بود پدر زیر بار نرفت تا حرفش رو عوض کنه.

کم کم بین همین رفت و آمدها مهر و عاشق هرمز و رفتار هاش شد. هر موقع از بیرون می اومد از یک حُسن کشف شده اش با لفت و لعاب برای من تعریف می کرد.

با این که برخورد زیادی با هرمز نداشتم؛ اما همین تعریف‌ها باعث شد تا بهتر بشناسمش؛ مثلاً این که... خون گرم و مهربانه یا دیر عصبانی میشه.

– دختر قابل اعتمادی هستی... کهکشانش خوب بزرگت کرده.

گیج با حواس جمع شده به سمتش چرخیدم.

پوزخند زد:

– یه چیزایی رو باید بدونی...

مقابل یک آرایشگاه معروف در شمال شهر توقف کرد. قبلاً هم دو سه باری به این جا اومده بودم؛ اما خدا رو شکر به قدری شلوغ بود که مطمئن بودم کسی من رو به یاد نداشت تا الان برای از عرش به فرش رسیدنم یا از این تیپ زیادی زیبام، خجالتی بکشم.

هرمز اشاره‌ای به تابلوی بزرگ آرایشگاه کرد و گفت:

– هماهنگ کردم برو داخل... بگو از طرف من اومدی.

– شما نمایین؟

هنوز حرف از دهان خارج نشده، فهمیدم گند زدم با این بی فکر حرف زدنم... آخه آرایشگاه زنانه رو چه به هرمز خان آریایی!

– دوست دارم پیام؛ ولی...

لبخندش پر از شیطننت شد.

- دیگه جای تو نیست.

دیگه جا برای آب شدنم نداشتته بود که دست به دستگیره گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم.

خوشش می اومد از این گیجی که مدام من رو سرخ و سفید می کرد و می خندید.

آرایشگر طبق سفارش هرمز آریایی، مدل موهام رو به بهترین مد روز زد.

تازه با دیدن موهای بی چاره‌ی کوتاه شده‌م؛ پی به نفرت وجودی هلما بردم که چه قدر تمام تلاشش رو کرده بود تا ذره‌ای موی بلند برای من باقی نمونه.

اما این نفرت بانی خیر هم شد که حتی آرایشگر هم از دست رنجش به وجد اومده بود. کمی بالاتر از چانه‌م تیکه تیکه برش خورده بود و روی پیشانیم کج تا زیر گوشم ماهرانه مدل داده بود.

صورت گردم با این مدل توپر و زیباتر دیده می شد. از حالت افسرده و پریشان اول راحت شده بودم. در حقیقت چهره‌م عالی شده بود و رضایت خاصی از کوتاهی مو داشتم. بعدِ چند سال کمی تنوع لازم بود؛ مطمئناً پدر هم اگر بود کلی خوشحال می شد. هر چند تا ماه‌ها باید صبر می کردم تا بلکه ذره‌ای به سرشانه‌هام برسه.

بعدِ تمام شدن کارم، بدون این که من متوجه بشم، آرایشگر برای گرفتن رضایت هرمز رو خبرش کرده بود تا دیدی به موهای من بزنه و تایید هنرش رو بگیره؛ اما خدا با من یار بود که بدون توجه به تعارف‌های

پر عشوهی خانم آرایشگر پول رو همان دم در حساب کرد و با صدای بلند من رو مخاطب قرار داد تا هر چه سریع تر بیرون بیام.

مسیر برگشت لام تا کام حرفی بینمون زده نشد؛ برعکس با یک اخم پررنگ و فکری مشغول من رو مقابل درب عمارت پیاده کرد و خیلی جدی گفت که برای تو رفتن معطل نکنم و هر چه سریع تر داخل برم. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود که رفتارش ۱۸۰ درجه فرق کرده بود.

کمی نترس شده بودم که حوصله ی آدم های عمارت رو نداشتم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم بدون این که وارد عمارت بشم یا اجازه ای بگیرم، به مقصد خونه ی عاطفه یک ماشین دربستی گرفتم.

- پول بده.

- چی میگی؟!

- پول آژانس.

- ندارید مهمون ما خانم.

«احتیاجی نیستی» زمزمه کردم.

رو به عاطفه که آیلین رو تو دست جابه جا کرد و بیشتر از پنجره خم شد، گفتم:

- پول تاکسیو می خوام.

سری تکان داده بلافاصله دوید. بعدِ چند دقیقه، چند اسکناس هزاری پلاستیک پیچیده، از پنجره پایین انداخت.

با حساب کردن کرایه به سمت طبقه ی دوم آپارتمان پا تند کردم.

طبق معمول در رو چهارطاق باز گذاشته بود و آیلین با اون موهای خرگوشی تو دلبروش بین چهارچوب در دست به دهان منتظر ایستاده بود تا ببینه کی قراره بالا بیاد.

با دیدنم لبخند زد و دستی از ذوق به هم کوبید و مامایی گفت تا عاطفه رو خبر کنه.

دلم براش ضعف شد. «ای جانمی» جیغ کشیدم و یک نفس از روی زمین بلندش کردم و با بـ سوسه های ریزم و خنده های بلندش داخل شدیم.

– چه خبرته خونه رو روی سرت گذاشتی؟

به سمت صداش که با بیرون اومدنش از اتاق می اومد چرخیدم.

نگاهی به سرتاپای زیادی آزادش انداختم. حالا نگاه های کنجکاوانه ی راننده رو به بالا درک می کردم!

– نمیگی با این سرو وضع زیر نظرت می گیرن که تا آرنج خم شدی پایین!

چشمی گرد کرده دست به کمر شد.

– تو رو خدا گلبرگ نیومده شروع نکن.

– خوش به حال اهالی این محل که هر روز با دیدن تو کل دار و ندار تو می بینن.

ای خدای بلند و کلافه ای گفت.

- فردا می‌گم پارسا بیاد شیشه‌ی پنجره‌ها رو عوض کنه تا خیال تو یکی راحت بشه.

لبخند محوی زد.

- به خاطر خودت می‌گم.

می‌دونمی لب زد.

- چرا نمیای تو حالا؟

- عجله دارم باید زودتر برم...

دستی بالا برده برو بابایی گفت و روی راحتی‌های زوار دررفته‌ی هال کوچکش نشست.

- بی خود، ناهار درست می‌کنم بمونی.

همین‌طور که آیلین رو به سمتش خم کردم تا بغلش کنه گفتم:

- فقط اومدم بهت بگم خونه‌ی تیمور رفتیم.

آیلین بین زمین و هوا معلق موند و دست می‌زد. از قیافه‌ی بهت زده‌ش خنده‌م گرفت.

- دیشب رفتیم...

پرحرص دخترکش رو از دستم کشید و با چشم غره‌ای گفت:

- الان باید بگی؟...من نباید بدونم کجا خبرت، شبو صبح می‌کنی؟

طول و عرض هال کوچکش رو با هر جمله و با هر کلمه طی کردم تا خیلی کوتاه از حال و هوای عمارت بهش بگم تا کمتر نگران شرایط من بشه. هر چند با تمام مختصر بودنش، هر لحظه بهتش بیشتر می شد و دهانش باز تر.

- خود تیمورو ندیدی؟ زنش چرا باید دیوونه باشه؟

آهی کشیده، یاد چهره ی سفید و لاغرش افتادم.

- نمی دونم... ولی هر رمز میگه اگر بتونم باهاش دوست بشم کاری به کارم نداره.

رنگ پریده با تته پته گفت:

- بلایی سرت نیارن گلبرگ؟

لبخند نامطمئنی زدم... می دونستم حرفی که می خوام به زبان بیارم فقط در حد یک گفتن باقی می مونه.

- مهر و اون جاست... تنها نیستم.

پوفی کشید. متوجه شد زیادی هذیان میگم!

- اون الان به اون موقعیتی که می خواست رسید، بیاد تو رو تحویل بگیره؟!

تنها کسی که حسش نسبت به مهر و با من یکی بود... عاطفه بود؛ اما نقاب بی تفاوتی رو با یک شانه بالا انداختن زدم.

- بالاخره جایگاهش همیشگی نیست!... هست؟

سری به تایید تکان داده به کنار دستش اشاره کرد.

- بشین.

نچی کردم.

- اگر زودتر نرم نمی دونم چی میشه.

- گلبرگ داری کم کم نگرانم می کنی.

لبخندی به لحن دل نگرانش زدم. چه قدر خوب بود که تمام دار و ندارم با همین یک نفر و نصفی خلاصه می شد.

روی زمین مقابلش زانو زدم.

- اگر بتونم هرروز میام دیدنت...هرشب و هرصبح بهت سلام و صبح بخیر و شب بخیر میگم...اسم رمزم می داریم...اگر ندادم بیا سراغم؛ من از اون خونه می ترسم عاطفه.

بغضم گرفته بود. دستم رو بین دست های سردش فشرد. می خواست حداقل اون قوی باشه تا من دل نگران رو کمی آرام کنه.

- سعی کن زودتر به اون چیزی که پدرت می خواست برسی.

- می رسم.

از لب آیلین محکم گرفتم و کشیدم.

- دلم براتون تنگ میشه.

- من این طوری دلم هزار راه میره.

به چشم‌های سبزِ درشتش که قطره‌های آب توش جمع شده بود و هر لحظه آماده‌ی ریزش بود خیره شدم.

– نمی‌خواستم نگرانت کنم... فقط می‌خوام بدونم هر روز صبح که بیدار میشم کسی هست که منتظرم باشه.

مامای آیلین باعث شد نگاه از من بگیره.

آیلین با دست به من اشاره کرد و با لحن شیرینش گفت:

– گ...گ.

بعدِ ماما گفتن، دومین حرفی که سریع یاد گرفت اسم من بود اون هم با یک «گ» گفتن خلاصه می‌کرد. عاطفه قطره اشکش رو گرفته بـ وسه‌ای به لپش زد.

– آره مامان گلبرگه.

خندهم گرفت.

– عاطفه اگر بخوای بغض کنی نمیرم.

لب برچید.

– باشه پس یه ساعت دیگه برو.

به ساعت نگاه کردم، با این که دلم شور می‌زد؛ اما هنوز زمان داشتم. مردد سری به تایید تکان دادم و آهسته کنارشون نشستم.

زمان زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم زود گذشت.

کنار عزیزانم زمان رو از یاد برده بودم. آخر با یک تماس از جانب پارسا از این که چرا عاطفه امروز به آموزشگاه نرفته به خودمون اومدیم که سر ظهره و من در اولین روز کاریم غیبت داشتیم. تاج الملوک منتظر یک خطا از جانب من بود تا همراه عروس خانواده رو بی معطلی بیرون کنه.

بلافاصله با دیدن عقربه های ساعت که دوازده رو نشان می داد، عاطفه بدون پرسیدنی برام آژانس گرفت و بدون حرف اضافه ای، برای این که جیغی سرش نکشم راهیم کرد.

بین راه دل تو دلم نبود از این که چه جوابی به تاج الملوک بدم یا مهم تر از اون هر مزی که زمان پیاده کردنم، تاکید کرد به عمارت برم.

لرزان از ماشین پیاده شده زنگ بزرگ عمارت رو زدم. صدای تیک باز شدن درب کوچک عمارت باعث شد برای رفتن تعلل کنم. چه جوابی باید می دادم وقتی هیچ منطقی در کار نبود.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که در یک لحظه و ناخواسته دستم از پشت کشیده شده به سمت دیوار کناری محکم خوردم.

با وحشت از این اصابت چشمم ناخودآگاه جمع شد. حدس زدنش کار سختی نبود. آهسته پلک از هم باز کردم. چهره ی قرمز شده ی هرمز که دندان هاش رو از روی حرص فشار می داد به فاصله یک بند انگشت مقابلم دیدم. تمام زورش رو دور مچ دستم خالی می کرد. له شدن استخوان های دستم رو حس می کردم.

– تا الان کجا بودی؟

آب دهانم رو به زور پایین فرستادم و با وحشت گفتم:

– خونه ی دوستم.

دوباره فشار محکمی به دستم وارد کرد. دردش تا مغز استخوانم رسوخ کرد که آخ پردردی گفتم. توجهی نکرد.

– مگه من صبح این جا پیادهت نکردم تا بری عمارت؟ نیومده سر خود شدی؟

فقط تونستم با ناله بگم:

– حواسم به ساعت نبود.

بغض تو صدام یا شاید هم از سر دلسوزی فشار دستش رو کمتر کرد و با نفس عمیقی عقب کشید. تند تند پشت سر هم دستی به صورتش کشیده و بدون نیم نگاهی تشرزده گفت:

– رفتیم تو بگو با من بودی... نمی خوام تاج الملوک چیزی بفهمه.

قدمی به جلو برداشتم.

– بگم کجا بودیم؟

اخم کرده سر به سمتم چرخوند که ساکت شده دوباره به دیوار چسبیدم. خب فراموش کرده بودم هرمزجان تجربه ی مصاحبت با تمام کارگراها رو داشته.

– تو باید بگی کجا بودی!

لب گزیدم.

– خونه ی دوستم... اصرار کرد بمونم... منم خب...

از نگاه بدبینانه ش تمام جمله های عین حقیقتم از ذهنم پرید و پرسشی سکوت کردم.

– پس تمام حرفای صحبت دروغ بودا!... فقط برای من جانماز...

میان کلامش هول شده پریدم و گفتم:

– نه دوستم دختره؛ قسم می خورم.

گوشه ی لبش به پوز خندی باز شد.

– دوستت تا دیروز کجا بوده که تو برای این جا موندن باید آویز گلبرگ بشی؟!

دو کلام بیشتر گفتن درجا پس می افتادم تا دیگه از این حدس های زیادی هوشمندانه تحویل من نده؛ که لو می رفتم و برای همیشه نابود.

– اون بدبخت تر از منه.

دروغ نگفتم اگر وصیت پدر هم نبود، عاطفه شرایط یک آدم اضافه تر رو نداشت.

– همین امروز مشخص میشه!

رنگم پرید.

– یعنی چی؟

به سمتم خم شد و آهسته تو گوشم زمزمه کرد:

- یعنی این که بهم نشون میدی، اگر اون چیزی که میگی نباشه اون وقت توأم مجبور میشی جزو همین دخترای عمارت بشی!

با دوتا حساب کردن و مرور جمله‌ش وحشت زده بهش خیره شدم.

- ثابت می‌کنم.

بی توجه به من حرکت کرد و به سمت ماشینش رفت. من مات شده هم قدم‌هاش رو می‌شمردم تا فکر چاره‌ای برای خبر کردن عاطفه داشته باشم. عاطفه‌ای که غیر از من هیچ کس پا تو خونه‌ش نمی‌داشت. من از همه جا بی خبر هم گوشیم رو تو کیفم، کیفم رو تو الونکم جاسازی کرده بودم؛ حالا از این برخورد دلم پیچ خورده بود که یک موقع هرگز برای مچ‌گیری بی خبر می‌رفت و من یک دفعه تبدیل به گلبرگ بشم!

با تک بوقی بهم اشاره کرد که زودتر سوار بشم. خدا بخیر بگذرونه آخر عاقبت این پنهان کاری که هر بار لرز به جانم می‌انداخت.

مجبور شدم آدرس دقیق رو جزء به جزء بدم به هر مزی که تا به حال حتی گذری هم به چنین محل‌های زیادی پایین شهر پاش نرسیده بود.

از دیدن درب فلزی کوچک آپارتمان کهنه و آجرنمای روبه‌روش اخم پررنگی کرد و با وسواس درمی که همیشه‌ی خدا باز بود رو هلی دادی.

مرد طبقه‌ی پایین که به اصطلاح صاحب ملک بود به عادت همیشه‌ش از درب نیمه بازش سرکی کشید؛ تا مبادا کسی از چشم‌های زیادی هیزش جا بمونه.

با دیدن تیپ شسته رفته‌ی هرمز ابرویی بالا انداخت. با دندان‌های زرد و یک من شکم پرچربش، یک قدم جلو اومد و خانم خلیلی راه افتاده‌ی پرخنده و تمسخرآمیزی به منی که تنها آشنای عاطفه بودم، لب زد.

سوختم برای عاطفه‌ای که می‌دونستم از فردا امنیتی در این کوچه و محل نداشت. این مرد فقط منتظر یک خطا بود تا عاطفه رو به هر بهانه‌ای با خودش همراه کنه. مثل زن بیوه‌ی طبقه سوم... یا زن مطلقه‌ی طبقه‌ی چهارم که همه از بی‌مکانی و اجاره‌ی کم، پناه این گرگ صفت شده بودن.

عاطفه ارزش صبر کردن داشت که تا الان محتاطانه قدم برمی‌داشت... زیبا و جوان بود.

بی‌کس‌تر از هر کسی که تنها کسش، من دست و پا چلفتی بودم که خودم هم سخت از پس خودم برمی‌اومدم. امان از شرافت نداشته‌ی خیلی‌ها.

عاطفه اولی نبود... فقط مقاوم‌تر از خیلی از زن‌های بی‌کسی بود که از ترس آبرو، دست به هرکاری می‌زدن.

نگاه از چهره کریهش گرفتم و پناه هرمزی شدم که حواسش به نگاه برنده‌ی زیرپله‌ها نبود و فقط مستقیم راه پله رو بالا می‌رفت تا زودتر به طبقه‌ی دوم برسه.

از عطر گوجه‌ی سرخ‌شده با پیاز داغ، نفسی گرفتم تا این دل بی‌نوا حداقل با ناخونکی در ذهن سیر بشه. از کی با همان یک نفر و نصفی، راحت و بدون دغدغه‌ای املت عاطفه‌پز نخورده بودیم؟

عاطفه دوباره خودش و دخترکش رو تحویل گرفته بود! املت... غذای اعیونی عاطفه که رو دست نداشت.

بغض کردم برای نداری دوستم که بعد فوت پدر، عاطفه یتیم تر از من شد. لعنتی فرستادم به آژند نامرد که به خاطر قانون انحصار وراثت پوچ، قطع کرد همان یک ذره پولی که پدر به حسابش ماه به ماه می ریخت و من می فهمیدم از غرورش که تا به حال به روم نیاورده؛ تا مبادا بویی از این راز پدر و دختری ببرم. فقط آب شدنش رو می دیدم که چه قدر مردانه سایه ی سر دخترکش ایستاده!

هرمز به در چوبی نیمه بازش رسید.

- این در چرا بازه؟!

نگاهش زوم پوسیدگی زیاد در شد که یک قفل درست و درمانی نداشت تا بلکه بهتر چفت بشه.

با مکثی نفس عمیقی برای این عطر دل انگیز کشید؛ حالا نزدیک تر با روانت بازی می کرد.

دستی بالا نبرد برای تقه ای یا ضربه ای؛ بی خبر قصد داخل شدن داشت. بی اختیار دست روی بازویش گذاشتم و با فشاری مانعش شدم.

کمی التماس برای آبروی دوستم بد نبود...بود؟

نگاهش سرید به نگاه پر خواهش...به دست قفل شده.

- بذار بهش بگم...این طوری نرو...تنهاست.

دور از انتظار بود؛ اما سریع عقب کشید. دست به سینه به دیوار پشت در که گچ ریخته شده ش مطمئناً کت اسپرت مارک دارش رو سفید می کرد، تکیه داد.

هیچی نگفتم...بخیر بگذره، خودم کتش رو می شورم؛ حتی اتو هم می کردم.

- د برو دیگه...منو نگا می کنه.

سری تکان داده به خودم اومدم و با تقه‌ای داخل شدم.

همین یک ضربه‌ی کوتاه کافی بود تا عاطفه با چاقو از تو آشپزخونه بیرون بپره. با چاقوی بزرگی که سرش گوجه‌ای بود برای من گارد گرفته بود! دلشوره مانع قهقهه زدنم به این شجاعانه عمل کردنش شد. کمی طول کشید به خودش بیاد و من رو از غیر خودی تشخیص بده. نفس آسوده و پرصدایی کشید. چاقو رو پایین گرفت.

- تو این جا چی کار می کنی گلبرگ!؟

بهتش باعث شد گلبرگ آخر رو آهسته تر بگه. سریع چشم گرد کردم تا نگه...تا ادامه نده...تا اون یک جفت گوش شناسن گلبرگ رو.

متوجه اشاره‌ی چشمیم نشد. صداش بلندتر شد. دست به کمر ایستاد.

- اون مرتیکه عقده‌ای بیرون رفت کرد...فدای سرت، من...

حرفش تو دهان ماسیده مبهوت با چشم‌های گرد، خیره‌ی پشت سرم شد. صدای نفس‌های عصبی کنترل شده‌ی هرمز از پشت سرم رسید. به ثانیه‌ای نکشید که یک دفعه جیغ عاطفه بالا رفت و تو اتاق پرید. همین چند ساعت پیش نصیحت کرده بودم تا در و پنجره‌ی درست و حسابی نداری این قدر منافعی عفت تو این خونه راه نرو.

به سمت هرمز چرخیدم تا توضیحی برای این خل و چل بازی رفیق شفیقم بدم که چیزی به درآوردن دو شاخ گنده روی سر داغ شده نمانده بود.

این هرمز بود؟! باید باور می کردم که پشت به من رو به دیوار ایستاده؟ نگاه از عاطفه ی تاپ و شلوارک پوش گرفته بود؟ کجاست اون چشم های معروف؟! عاطفه چیزی از زیبایی کم نداشت پس...

هرمز خان پربهتی گفتم. فهمید تعجب کردم، از این زیاد آقایی به خرج دادن.

- هرموقع لباس عوض کرد بگو برگردم.

صداش ته خنده داشت. قصد دست انداختن من رو داشت؟!

- آقا کی باشن؟ تیمورخان اینه؟

صدای حق به جانب عاطفه نداشت بیشتر رفتار هرمز رو تجزیه و تحلیل کنم. هردو به سمتش چرخیدیم.

خدایا کمی صبر!

با چادر گل گلی نازکی که روش رو محکم گرفته بود و فقط گردی صورتش دیده می شد سریع از اتاق بیرون زده... طلبکارهم بود! چه فرقی کرده بود با چادر و بی چادر خدا داند!

هرمز با این که این بار نگاهش می کرد؛ اما آقامنشانه نگاه می دزدید!

یک دفعه دادی کشید که هم من هم عاطفه از جا پریدیم.

- تنت لابد می خاره که با در بی چفت و بستت این ریختی می گردی؟

- نه به خدا... هیچ کس این بالا نمیاد.

این عاطفه بود که بی دلیل جواب پس می داد!

چشم ریز کرد. پرتمسخر گفت:

– نکنه با اون مردک پایین سر و سری داری؟

پس دیده بود... فهمیده بود هیچ چیز سر جاش نیست. خودش گفته بود آدم شناسه... راست گفته بود.

عاطفه ترسیده یک قدم عقب برداشت. چانه لرزاند.

– به چه حقی این حرفو می زنی... تو چه قدر از من می دونی؟

دست بالا بردم برای کمی صلح.

– هرمزخان آروم تر... دیدین که کسی نیست... خواهش می کنم، ما این جا آبرو داریم.

نفسی گرفت. کلافه دور تادور هالِ هیچی ندار خونه رو که فقط با یک دست راحتی کهنه و یک میز

تلویزیون تزیین شده بود نگاه کرد.

– متاسفم زیاده روی کردم من یکم...

صدای افتادن تالاپ چیزی از تو اتاق مانع حرف زدنش شد. صدا دوباره تکرار شد.

با سوءظن نگاهش رو بینمون چرخوند.

– کسی تو اتاقه!

قبل از هر واکنشی از جانب ما، با چند قدم بلند در رو یک ضرب باز کرد.

عاطفه لب زد.

- چرا این جوریه؟

شانه‌ای به معنی نمی‌دونم بالا انداختم.

- این کیه؟

نگاهی بینمون رد و بدل شد. می‌دونستیم تو اتاق چه موجودی شیطانی کرده؛ اما از این صدای پر بهت شک کردیم نکنه یک آدم فضایی از تو اتاق سر درآورده.

پشت سرش قرار گرفتیم.

آیلین بین اسباب‌بازی‌هاش نشسته بود. با دیدن چهره‌ی ناآشنای هرمز که حالا آرام‌تر شده بود و فقط خیره و متعجب نگاهش می‌کرد، لب برچید.

هرمز بهت‌زده گفت:

- چرا بهم نگفتی شوهر داره؟ این بچه مال کیه؟

زیادی فضول بود! اخم کردم تا یک چیزی بارش کنم که عاطفه زودتر به کتفش ضربه‌ی محکمی زد و به عقب هلش داد. ذره‌ای تکان نخورد؛ اما متعجب عکس‌العملش ابرویی بالا داد.

جیغ کشید از ته دل.

- هی یارو تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ تو خونه منی می‌پرسی این بچه کیه؟... فکر کردی منم گلبرگم که هیچی نگم تا تو سوراخ خونه‌م بی‌اجازه بیای من....

سریع جلوی دهانش رو گرفتم تا بیشتر از این پته‌ی همه‌مون رو به آب نده. زده بود به در چاله میدانیش تا مثلاً دفاعی از تک دخترکش کرده باشه.

آیلین با دیدن داد مادرش لب برچید و مظلوم شروع به گریه کرد.

هرمز نگاهش متعجب و شرمنده شد. فهمید هم شک الکی کرده و هم کنجکاوی بی مورد؛ اما سریع به خودش اومد و به سمت آیلین رفت و به آغوشش کشید. آیلین مظلوم سرش رو روی شانه‌ی پهنش بی‌حرف گذاشت. قهر کرده هق می‌زد.

رو به عاطفه که تو بغلم خیره‌ش بود گفت:

– بسه دیگه بچه رو ترسوندی... نمی‌دونستم شوهر داری، فکر کردم مثل مهر و بی‌کسی... خوش به حال غیرت شوهرت.

خدای من این هرمز بود!

به سمتون اومد و بین چهارچوپ در، آیلین رو به سمتش کج کرد. نگاه دزدید از عاطفه که حالا کاملاً چادر از سرش افتاده بود.

– ببخشیدی در کار نیست... اما متاسفم، باید بدونم کیو تو خونه‌م راه دادم!... از طرف منم از همسرتون برای این دخالت بی‌جا عذر خواهی کنید.

عاطفه نرم شده بینی بالا کشید.

– شوهرم مرده.

هرمز با یک اخم پررنگ و از همان نگاه‌های عاقل اندر سفیه خیره‌ش شد.

- اگر برای تحقیق اومدی باید بگم دوست قدیمی همیم، از هر کی می‌خوای پیرس.

بمیرم برای صدای عاطفه که برای من کوتاه اومده بود، تا هرمز شکی به من نداشته باشه.

...

هرمز سری تکان داد و بی‌جواب نگاه گرفت و به سمت در قدم برداشت که با صدای عاطفه ایستاد.

- متاسفم نباید از مهمونم این‌جوری استقبال می‌کردم.

بدون چرخشی پراقتدار باهمان غرور دخترکش گفت:

- ببخشید تند رفتم.

ناپدید شد. صدای بلند کفش‌های تو پله‌ها پیچید.

- کوفت مهرو بشه چنین مردی... لامصب چه قدر خوشگله.

آهی کشید که با نگاه شماتت‌بارم به سر و ریختش لب‌گزید.

بی‌اراده بـوسه‌ای روی گونه‌ی سرخ‌ش زدم.

- بهم شک کرده بود دیر رسیدم عمارت... می‌خواست ببینه کجا بودم... توأم که با این ریخت و دیدن اون

مرتیکه...

زهر خنده‌ای زد.

– فهمیدم دیوونه... برو تا دیرت نشده.

آیلین هنوز هم لب برچیده نگاهم می کرد. بـوسه ای روی هوا فرستادم. طاقت دیدن خرد شدن عاطفه رو نداشتم؛ اما یک تلنگر کافی بود تا این بی احتیاطیش رو پشت گوش نندازه. ته دلم برای ترسیدنش یکم خنک شد تا دفعه ی بعد فکری برای این در بی قفل بکنه.

همین که سر جای مخصوصش پارک کرد؛ خطاری به سمتم چرخید و گفت:

– میگی با من بودی ها.

– اگر ازم پر...

– نمی پرسن.

بدون حرف اضافه تری از ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش سر به زیر وارد عمارت شدم.

بعد از اومدن از خونه ی عاطفه هیچ سوال یا حتی کنجکاوی نسبت به اون چه دیده بود نکرد. فقط یک راست مسیر عمارت رو با آخرین سرعت در پیش گرفت. من هم نپرسیدم این همه غیرت و نگاه دزدیدن از قبل بوده یا از همان شناختی که نسبت به بقیه داشت؛ اما ته دلم... ته دل بدجنس وجودم می گفت هرمز فقط قصد سر به سر گذاشتن من رو داشته.

هنوز صدای زنگوله در به گوش نرسیده و کامل وارد نشده؛ همه به هر نحوی جلومون ظاهر شدن. گوشه ی لب هرمز به لبخند محوی باز شد و منتظر سوال و جواب های احتمالی وسط سالن دست به کمر ایستاد. دخترها هر کدام سرشون رو با پاک کردن چیزی مشغول می کردن؛ اما تماما چشم و گوش شده بودن.

تاج الملوک از بالای پله ها سرخم کرد و با صدای بلند شده گفت:

- هرمز بذار جا پاش تو این خونه محکم بشه بعد امتحانش کن.

تازه متوجه قاطعیت هرمز از این که چرا کسی نمی پرسه شدم. با شرم پشت سرش پنهان شدم تا از شر این نگاه ها خلاص بشم.

قهقهه ی هرمز با تاج الملوک یکی شد.

- از گلبرگ این دختر بیشتره که زنتو ول کردی چسبیدی به این؟!

هرمز قدمی جلو گذاشت و با لبخندی که پنهان نمی شد گفت:

- هر گلی یه بویی داره عمه جان!

- بذار ببینم تیمور بیاد بازم این جوری میگی.

- اون که خودش ختم عمه جون.

عمه جون رو کشید و باز قهقهه ی هردو بلند شد.

مهر و با این حرف هرمز با نگاه بی تفاوتی کنار تاج الملوک ایستاد.

نگاه خنثی و سردش، هرمز رو به سکوت و گیجی وادار کرد. انگار براش بی اهمیت بود شوهرش با خدمتکارش چند ساعتی بیرون باشه... شاید هم این اعتماد از این بود که مهر و من رو به خوبی می شناخت نه هرمز رو.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم تا شاهد این نگاه‌ها نباشم. برای من فرقی نمی‌کرد. هرگز فقط به من کمک کرد و من هم مديونش شدم. مهرو هم با قصد، زنش شده بود... پس بی حساب بودیم.

وارد آشپزخونه شدم. فریبا و باجی دست از کار کشیدن. نگاه هردو برعکس بقیه بی تفاوت بود.

باجی به سمت گاز رفت و در حال کشیدن غذا گفت:

- هلمّا خانم از دست هیچ کس ناهارشو نگرفت... به فریبا گفته همون صبحی باید برام غذا بیاره.

دروغ چرا... با این حرفش تازه هلمّا رو به یاد آوردم و از خوفناک بودنش به لرز خفیفی افتادم. با لبخند پراسترسی سری تکان دادم و به ظاهر خونسرد دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- خب چه عالی... منم دلم واسه‌ش تنگ شده... بدین ببرم.

چشم غره‌ای بهم رفت. از همان چشم‌غره‌های مادرانه که چیزی جز این که کمتر دروغ بگو بچه برداشت نمی‌شد.

یکی یکی ظرف‌های کباب رو چید.

- فریبا تا نزدیک عمارت کمکت می‌کنه... اینا برات سنگینه.

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و همراه فریبا، سینی رو بلند کردم که هر کدام گوشه‌ایش رو گرفته بودیم.

همین که پا بیرون گذاشتیم فریبا با شگفتی خاصی پرسید.

- واقعا با آقا بیرون رفتی؟ کجاها بردت؟

خندهم گرفت.

- آره؛ ولی نه اون جایی که تو ذهنتون می گذره.

همراهم به خنده افتاد.

- هم من هم باجی می دونستیم.

چشمی گرد کرده با لبی آویزان خودم رو کمی به در شوخی زدم.

- چیو؟...این که تو سلیقه ش نیستم؟

صداش رو آهسته تر کرد و با لحن بچگانه ی خودش گفت:

- نه منظورم این نبود...این که هرمزخان خوب تونست حرص همه رو امروز دربیاره.

مثل خاله زنک های چند ساله، دستی بالا برد و با لبخند خبیثی ادامه داد:

- باید بودی قیافه هاشونو می دیدی.

- من مسئول قضاوت کسی نیستم.

بعد کمی سکوت گفت:

- مهر و اسم زیباییه.

لبخند زدم و به چهره ی ساده ی دخترانه اش که با چشم و ابروی پیوند مشکی تزیین شده بود خیره شدم.

- نه به زیبایی اسم تو.

از تعریفم گل از گلش شگفت.

- من تو این عمارت اجازه ندارم با کسی دوست بشم؛ ولی مامانم از تو خیلی خوشش اومده.

- پس می‌تونیم دوستای خوبی بشیم.

سری تکان داده، نزدیک عمارت سینی رو روی زمین گذاشت. دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- اسمم فریباست... ۱۸ سالمه.

لب گزیدم و «خدایا منو ببخشی» لب زدم؛ برای این دروغ‌های ردیف شده.

- مهر و ۲۳.

لبخند روی لبش خشک شد.

- فکر می‌کردم هم‌سن باشیم.

- یکم چاق بشم سنم بهم میاد.

خندید.

- نه تیپت خوبه... شبیه مانکنایی... قد بلند و لاغر... فقط چهره‌ت گول زنه، خیلی بچه می‌زنی.

سینی رو به تنهایی بلند کردم و با لبخندی چرخیدم.

- یادم باشه هرچند وقت یبار پیام ازم تعریف کنی.

صداش از پشت سرم بلند شد.

- دوست باشیم؟

– باشیم.

با تقه‌ای به در وارد شدم. مثل صبح هوای خونه تاریک و گرفته بود. این عمارت سرتاسر بوی غم می‌داد.

سینی رو روی میز گذاشتم. هنوز وسایل صبح پخش شده روی زمین بود.

کلید برق رو پیدا کردم و تک تک لوسترها رو روشن کردم. به خاطر گرفتگی هوا بازهم کمکی به روشنایی سالن نکرد.

پرده‌های بلند والن دار رو کشیدم. با کنار زدن یکی یکی پرده‌ها نور به داخل تابید و تازه داخل عمارت به طرز زیبایی اشرافی شد. حالا می‌دیدم تیمورخان چه عمارت لوکسی برای خودش ترتیب داده. مدرن و به‌روز بود. خونه‌ای با وسایل کاملاً اسپرت به رنگ سفید و طلایی. قسمت پذیرایی و نشیمن رو با قرار دادن مبلمان سلطنتی طلایی و سفید و راحتی‌های سفید جدا کرده بودن که بالای هر کدام لوستر بزرگ طلایی آویز بود. برعکس عمارت خاکستری، روی دیوارها تابلوهای نقاشی کلاسیک نصب بود. سنگ فرش‌های سفید با فرش کرم جلوه‌ی خاصی به عمارت داده بود. افسوس... این زندگی یک خانم خوش سلیقه و سالم می‌خواست. حتی روشنی رنگ‌ها هم چیزی از دل‌مردگی این خونه کم نکرده بود.

– کی بهت اجازه داد دست به خونه من بزنی؟

به سمتش چرخیدم.

کماکان با همان لباس راسته سفید که صبح به تن داشت روی پله‌ها ایستاده بود. بدون هیچ تغییری؛ حتی حاضرم شرط ببندم این زن آبی به صورتش نزده.

با لبخند قدمی برداشتم و با دست به اطراف اشاره کردم.

– حیفه این خونه نیست بانوی زیبا؟... من فقط خواستم با هم تو روشنایی ناهار بخوریم.

لبخند زد. هرگز گفته بود «از تعریف خوشش میاد». گفته بود نهلما، دختر تاج الملوک فقط باید تعریف می شنید». گفت «هلما فقط منتظره یکی درکش کنه... یکی باهاش دوست بشه و دل به دلش بده». گفت «این چندسال، تنها کسی که تونست همراهش بشه تیمور بوده که کنارش خیلی صبوری کرد؛ ولی دیگه بریده»... و من اولین بار بود که لبخند زدم و در دل گفتم تیمور تاوان کارهاش هلما بوده!

نرم شدنش رو احساس کردم. آهسته به سمتش قدم برداشتم. ترسید. منتظر واکنش بود تا گارد بگیره. دست هاش به لرزه افتاد.

خواستم از دستش بگیرم که عقب کشید و یک دفعه جیغ های بلند و پی در پی کشید. حاج و واج بهش خیره شدم. چه کاری از دست من برمی اومد وقتی سریع جیغ می کشید؟ همین که خواستم برای دلداری دست روی شانمش بذارم از میچ دستم به جلو کشیده شدم که با شانیه به میله ی پله ها خوردم. جیغ هاش تمام شد. بلند شد و دوباره با تمام زورش به میله ها کوبیدم.

از درد چشم جمع کردم؛ اما گریه نکردم. با چشم های آبی زیباش که به قرمزی می زد به صورتم نزدیک شد و با نفرت آب دهانش رو تو صورتم تف کرد. از بوی دهانش به عق زدن رسیدم. خوشش اومد.

– من خانم این خونه... تیمور بفهمه اذیتم کردی زندت نمی ذاره.

– اذیت نکردم.

– من از نور بیزارم... تاریکی قشنگ تره.

سری تکان دادم.

– نمی دونستم.

همین که دستش رو کشید از زیر دستش سر خوردم و به سمت در پاتند کردم.

قصد فرار داشتم؛ اما با یادآوری حرف هرگز نزدیک در راه کج کردم. گفت «بفهمه ازش می ترسی بیشتر اذیت می کنه» گفت «هلمما خوشش میاد کسی ازش بترسه... لذت می بره».

راهم رو به سمت پنجره ها کج کردم. دوباره پرده ها رو کشیدم و روکش مبل ها رو انداختم. صدای نفس هاش بلند شده بود.

به زور آب دهانش رو از روی صورتم با آستین مانتوم پاک کردم.

– موهاتو دوست داری؟

صداش آرام و پرناز شده بود... شاید هم من اشتباه شنیدم!

به سمتش چرخیدم. روی پله نشسته بود.

– خیلی... از اولش قشنگ تر شده.

بغض داشت خفهم می کرد. دوست داشتم سریع بیرون بزنم.

– تیمور از موهای بلند خوشش میاد... ولی من دوست ندارم.

– ...

– نباید موها تو ببینه... موهای تو هیچ وقت نباید بلند بشه.

توجهی نکردم و به سمت میز رفتم. با برداشتن سینی، روی یکی از مبل های راحتی نشستم و آهسته شروع به لقمه گرفتن کردم. یکی رو با حالت تهوع در دهان گذاشتم و یک لقمه ی کوچک کبابی دیگه مقابلش گرفتم.

– صبحانه نخوردی... نهارو بیا باهم بخوریم... من خیلی گشمنه.

انگار به گوش هاش شک داشت. با کمی مکث و حلاجی کردن بلند شد و آهسته روی مبل مقابلم نشست. منتظر بود براش لقمه بگیرم. آهسته مثل یک مادر به فرزندش... لقمه های کوچک می گرفتم و اون با انگشت های بی جانش می گرفت.

وقتی که سیر شد بدون هیچ حرفی بلند شد و دوباره از اون پله های نفرین شده بالا رفت. سریع ظرف ها رو جمع کردم و از عمارت بیرون زدم.

فریبا منتظر دست به سینه بیرون عمارت به درختی تکیه داده بود.

با دیدنم به سمتم پا تند کرد و همراهم سینی رو گرفت. به قدری حالم بد بود که چند بار لب باز کرد تا محض دلداری حرفی بزنه؛ اما فقط سکوت کرد و من چه قدر در دل ممنونش شدم.

– می خوام دوش بگیرم... کجا باید برم.

لبخندی به حرف زدندم زد و مشتاقانه گفت:

– میگم رویا واسه ت حمامو آماده کنه.

سری تکان دادم و گفتم:

- پس من میرم لونه‌م و سایلمو بیارم... تو بقیه‌شو ببر.

وارفته بهم خیره شد. توقع داشت از دردی که راه گلوم رو گرفته بود و صدام رو مرتعش کرده بود بگم.

پوزخند زده بی‌حس و حال راه لانه‌ام رو در پیش گرفتم.

دستی از خستگی روی پیشانیم کشیدم. از صبح فقط در حال دویدن بودم. کمرم به شدت درد می‌کرد و نیاز شدیدی به دوش آب گرم داشتم. درو باز کردم که... تمام حس و حال بدم از دیدن لانه جدید شدم یکجا پرید.

دست جلوی دهانم گرفتم که از فرط ذوق هوار نکشم.

یک اتاق کاملاً دخترانه شده بود. تخت ساده‌ی فلزی مشکی گوشه‌ای گذاشته شده بود با روتختی صورتی که روش عکس کارتونی داشت. یک چراغ خواب باتری‌خور صورتی روی پاتختی فلزی کنارش هم بود. دیوار روبه‌روش هم یک میز تحریر گذاشته بود که روش یک گاز پیک نیک بود. از همه مهمتر زمینش هم موکت و هم فرش شده بود و یک لامپ پرنور که کلیدش آویزش بود به سقف نصب شده بود.

هرچند به پای اتاق قبلیم نمی‌رسید... هر چند جزئی بود و وسایل آنچنانی نبود که هر دختری رو به ذوق وادار کنه؛ اما هرچه بود در اون لانه‌ی حقیرانه‌م وسایل سلطنتی و خاصی حساب می‌شد. حالا قابل زندگی و دوست داشتن شده بود.

برگه‌ی کوچک نصفه‌ای روی میز بود. با پاهای جان گرفته به سمت برگه رفتم که روش با خط بزرگ و ابتدایی نوشته شده بود:

– «امیدوارم خوست بیاد...هرمز».

بخش پنجم

«متنفرم...از چند شخصیت بودن آدم‌ها متنفرم...متنفر از این که ان طور که باید و شاید نشان می‌دهند، رفتار نمی‌کنند تا آدم با خودش روراست باشد و بتواند عاقلانه رفتار کند. تا سر بزنگاه، آن شخصیت هیولا یا همان شخصیت فرشته تبدیل به یک مالیخولیایی نشود.

دنیای آدم‌ها اگر برمبنای روراستی و همان یک بعدی بنا می‌شد؛ خیلی راحت تر پی به ذات وجودی شخصیت‌ها می‌بردی تا کمتر دلبسته بشی یا کمتر دلشکسته.

فکرش رو بکن...هیچ وقت مجبور نبودی در هر لحظه آماده‌ی تجزیه و تحلیل آن بُعد پنهانی چهره‌های زندگیت بشی».

این یک هفته‌ی سپری شده، چهره‌ی جدیدی از آدم‌های چند بعدی اطرافم نشانم داد تا با دیده بازتری به جلو قدم بردارم و برای آینده مصمم باشم.

باز هم بالکن باصفای ویلای فکوری، زیباترین و بکرترین جا برای گرفتن کمی آمادگی بود. صدای مرغابی‌ها آرامش وجودم شده بودن و راحت می‌تونستم به دیروز یا امروزم فکر کنم. با لذت پا رو پا انداخته از این منظره‌ی روبه‌رو که هر آن ممکن بود با صدا زدنی از دست بدم، استفاده می‌کردم.

هنوز یادمه قدم زدن های سه نفره مون، که مادر نگران خیس شدن شلوار کم بود و پدر، فدای اخم و تخم های مادر بر سر تک پسرش می شد.

نفسی گرفتم و چشم بستم تا بیشتر به یاد بیارم تا بلکه آرام بشم.

هنوز بیست دقیقه زمان داشتم تا حرف های آخر رو بزنم. تا اتمام حجت کنم برای آنچه که در این یک هفته به خوبی روش فکر کرده بودم. فکری که یک هفته فرزاد رو سوهان روحم کرد. حرف زد و... حرف زد تا قانع ام کنه تا از خر شیطان پایین بیام؛ تا بی فکر تصمیم نگیرم؛ اما... نه! امکان نداشت تیمور خان راضی به رفتن زیر دین کسی بشه یا این خفت رو قبول کنه.

صبح اون شب شوم، وقتی دیگه اثری از آیلا نبود. پیغام فرستادم تا برای بستن قرارداد، زودتر میتینگی برگزار بشه... با شرط و شرایط من!

گفتم بازی اون شب رو من نبردم؛ ولی قصد بردن دارم! فکوری اول اخم کرد... اول فکر کرد؛ بعد دو ساعت تازه متوجه منظورم شد و با وحشت تو اتاقم پرید و گفت «حرف نیار روی حرف رئیس... بازی نکن با دم گرگ... نشو یکی مثل پدرت»... اما کو گوش شنوا؟ و من یک کلام برای این دلسوزی ها گفتم «فقط برو کاری که بهت گفتم بکن». حرص خوردنش رو دوست داشتم؛ اما متنفرم از دورویی ها!

این دلسوزی ها برای من نبود. برای خودش بود که باید جواب پس می داد که چرا کسی رو وارد بازی کرده؛ قانون رو قبول نداشته تا حالا زیرش بزنه.

نگفتم تقلب شده... نگفتم پسر و دخترت برای من دل سوزوندن... نگفتم رفیقم حماقت کرده... نگفتم چون برای خودم بد می شد! فقط زدم زیر تمام قول و قرارها.

فرزاد وقتی فهمید چی تو سرم می‌گذره... وقتی فهمید می‌خوام گند بزنم به هرچی قول و قراره... سروسنگین شد؛ اما باز هم حرفش رو زد. گفت «آیلا و آراز عین تو متنفرن از قارداش»... گفت «آیلا کینه داره از اون مرد» گفت «آراز به خورش تشنه‌ست و همه‌ی امیدشون به منه»... «نکنم... نابود نکنم امیدشون رو».

ولی من راضی به گرفتن انتقام از طرف کسی نمی‌شدم. اون هم با این همه خفت که برم زیر دین دختر و پسر فکوری؟!

- تیمور خان می‌تونید تشریف بیارید.

سری تکان دادم و با اکراه دست کشیدم از این منظره‌ی زیبا.

این بار قرار رو بعد یک هفته چانه‌زدن، روی یک کشتی تفریحی گذاشته بودن. این طور که فرزاد می‌گفت کشتی تفریحی مال قرار ملاقات‌های نماینده‌ی قارداشه و فقط برای رد گم کنی مسافر سوار می‌کنن.

بلند شدم. کتم رو که آویز صندلی فلزی بود رو برداشتم و با کمک مشاور جدید فکوری پوشیدم. پسر جوان و فرزوی بود. یک لحظه از ذهنم گذشت کاش من هم بهانه‌ای داشتم تا سمّت فرزاد رو تغییر می‌دادم. باید زودتر به حرف آژند گوش می‌کردم و مسئولیتی تو کارخونه بهش می‌دادم. دلم از اعتمادی که بهش کرده بودم چرکی شده بود... ولی باز هم رد کردم آنچه که باید می‌کردم.

فرزاد با پا دویدنی وارد ویلا شد و با نفسی مقابلم ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- چمدونا رو بستم، بعد از قرار یک راست میریم فرودگاه.

سری تکان دادم. این پا اون پا کرد تا حرفی بزنه که پشیمان شده، سکوت کرد.

مشاور فکوری تا محل ماشینی که از زمان اومدنمون در اختیار بود، راهنمایمون کرد.

نیازی به خداحافظی از اهالی این خونه نبود. قصد خداحافظی هم نداشتیم، که بی خبر قصد رفتن کرده بودم. حتما بی قراری فرزاد هم از این بابت بود.

می دونستم توقع تشکر یا نرمشی نسبت به آراز یا آیلا داشت و باید حساب اون ها رو جدا می کردم؛ ولی من... من بودم. تر و خشک در این بازی باید با هم نابود می شدن... درست مثل من... درست عین گلبرگ! آیلا با گلبرگ یا هر آدم بی گناهی که در این بازی بود برای من فرقی نداشت. مهم زجر کشیدن آدم هایی بود که من از دیدنش لذت می بردم.

همین که تو ماشین نشستیم، فرزاد با کمک دوتا از مستخدم ها چمدان ها رو صندوق عقب گذاشت و بعد چند دقیقه باد کرده، کنارم نشست. صندلی جلو هم بایسان (مشاوره فکوری) نشست و با دادن آدرس، راننده حرکت کرد.

فاصله زیادی با ساحل مورد نظر نداشتیم. اول سوار یک قایق موتوری شدیم و بعد از اون وارد یک کشتی که وسط دریا لنگر انداخته بود. همه ی این جابه جایی ها کمتر از نیم ساعت طول کشید. بایسان هم فقط تا محل قایق همراهیمون کرد و من و فرزاد رو نیمه ی راه تنها گذاشت تا برگردیم.

وقتی از نردبان کشتی بالا رفتیم، اولین نفر فکوری بود که خنده رو به استقبال اومد و به پایین کشتی راهنماییم کرد.

روی کشتی یک گروه نوازنده بود که تمام مسافره‌ای کشتی دورش جمع شده بودن. بیشتر مسافرها دختر و پسرهای جوان بودن که غرق خوشی خودشون بی خیال اطراف، لذت می بردن. به خاطر همین حواسشون به ورود غیرطبیعی من و فرزاد نبود. پشت سکان کشتی رفتیم. یکی از کارکنان دریچه‌ای رو کنار زد و عقب ایستاد. فکوری اشاره‌ای کرد که من زودتر پایین برم؛ اما فرزاد بدون معطلی با نیم‌نگاه کوتاهی پایین رفت و با صدای بلند تیمورخانی گفت. فکوری برای این همه پشتیبانی ابرویی بالا انداخت و مرحبایی گفت. نشنیده گرفتم و از نردبان چوبی پایین رفتم.

بوی نم اولین چیزی بود که زیر بینیم پیچید و صورت جمع کردم.

پیرمردی که در مهمانی دیده بودمش، بلافاصله نیم خیز شده اشاره‌ای به صندلی فلزی مقابلش کرد. با این کار مرد دیگه‌ای که پشتش به من بود چرخید.

صدای موتور کشتی و رطوبت وحشتناکش نشان می داد این جا موتورخونه ست. جایی که قرار ملاقات‌های مخفی برگزار می شد!

نم موتورخونه با دود سیگار، خفگی رو چند برابر کرده بود. لعنتی لب زدم. بعد از دراومدن از این جا مطمئنا به سردرد وحشتناکی می افتادم.

گره کراوات رو باز کردم تا حداقل نفسم بالا بیاد. با همان ژست، با دو گام بلند روی یکی از صندلی‌های فلزی زنگ زده که گرد دور یک میز چوبی چیده بودن نشستیم.

نگاهم بین چشم‌های جوان پر غرور مقابلم کشیده شد. منتظر حرف یا سلامی از جانب من بود! ابرویی بالا انداخت تا شروع کننده باشم. به هر حال من اهل سلام علیکی نبودم؛ اون هم به آدم‌های این چنینی!

پوزخند زده، خیره خیره نگاهش کردم. از نظر سن و سال خیلی کمتر از من می خورد. حتما خیلی آدم زبر و زرنگی بوده که قارداش بهش اعتماد داشته و بستن قراردادها رو بهش محول کرده.

پیرمرد لبخند حرص خورده ای به این نگاه های خط و نشان دار زد.

– تعریف تو از قارداش خیلی شنیدم.

نگاهم رو به سمتش کشیدم.

پیراهن سفید با چهارخونه های قرمز!... دوبند روش هم تپش رو تکمیل می کرد. زیادی جلف بود.

لبخند پر معنی نثارم کرد. متوجه ارزیابی و تعجبم شد؛ چون نسبت به شب مهمانی جوان تر شده بود.

– حتما تعریف کردنی هستم!

پوزخند صدا دار و پرتمسخر پسرک تو موتور خونه بد پیچید که سریع گردن کج کردم و با نگاهی برنده و ریز شده ساکتش کردم.

رنگ عوض کرد؛ اما ساکت نشد.

– تا حالا چه قدر جنس رد کردی؟ چه قدر بودی تو دست و بال رئیس... چه قدر اینکاریه؟ بگو تا بشناسمت.

– لابد توئه نخاله باید بشناسیم؟

همین موقع فکوری با سینی پر از جام های رنگی از پله ها پایین اومد. نگاهش به نگاه های آماده به غرش هردومون افتاد. سریع به سمتمون پاتند کردو دستپاچه برای حرف عوض کردن گفت:

- فرخی نبودی بالا ببینی این آتیش پاره آغجاقیز چی کار کرده؛ همه محوش شدن.

فرخی همان پیرمرد چهره عوض کرده، رو به پسرک کرد و با خنده گفت:

- کاوه پاشو برو اون بالا یکم حال و هوات عوض بشه، شاید کمتر پاچه بگیری.

کاوه نگاه نگرفته با سر به فرزادی که آماده باش پایین دریچه ایستاده بود اشاره کرد.

- بهش بگو بره، خلاف قانونه.

با این که خودم هم قصد دک کردن فرزاد رو داشتم؛ اما سر لجبازی با این پسرک، اخم کردم تا مخالفتی کنم.

فرخی سریع دست بالا آورد و گفت:

- ما قراره تا یکسال با هم کار کنیم، از اول کنار بیاییم بهتره.

کاوه ابرویی بالا انداخته «هه» صداداری گفت. توجهی نکردم و با اشاره به فرزاد گفتم بره. فرزاد هم کمی معطل کرد؛ اما بالا جبار بالا رفت.

فکوری برای این ختم به خیر شدن، با فرزترین حالت ممکن یکی یکی جام ها رو پر کرد و مقابلمون گذاشت.

وقتی نشست فرخی جامش رو بالا برد و گفت:

- به سلامتی رفیقم هدایت.

هدایت فکوری...همین یک کار رو نکرده بودم که به سلامتی فکوری گلویی تازه کنم!

همه‌ی جام‌ها رو بالا برده به من خیره شدن تا من هم بالا ببرم و به افتخارش گیلای به هم بزنیم.

با یک پوزخند رو به فکوری که تا آخرش رو خوند، بالا بردم و به تمسخر گفتم:

– به سلامتی.

فرخی زودتر از همه یک نفس سر کشید. کاوه به شانه‌اش زد و گفت:

– یواش تر عمو...جوری بخور بشه نعشتو جمع کرد.

قهقهه‌ی هرسه به یک‌باره برای این خوشمزگی بلند شد.

من فقط لب تر کردم تا شکی به نخوردنم نبرن و با لبخند کجی در این مزه‌پرانی همراهی‌شان کردم.

کاوه زیرچشمی خوب حواسش به عکس‌العمل‌هام بود. نیشخندی به گیلای دست نخورده‌م زد و ابرویی تاب داد.

– تا چه قدر می‌تونی وارد کنی؟

– پرسیدن داره! همون مقداری که همیشه وارد می‌کردن.

– من سود خودمو اول کاری برمی‌دارم.

– تو که دفعه‌ی قبل خوب به جیب زدی، حالا چی می‌خوای؟

حوصله‌ی این بحث‌ها رو نداشتم، رو به فرخی که مابین ما بود، جدی و رسا گفتم:

– من نیستم.

هر سه نفر سریع به سمت سر چرخوندن. رو به فکوری از بهت این‌ها، طلبکار گفتم:

– نگفتی بهشون؟... پس واسه چی یه هفته معطلم کردی؟

رنگش مثل گچ سفید شده، چرای پربهتی گفت.

بی‌عرضه‌تر از این مرد وجود نداشت. پوزخند زده، رو به فرخی ادامه دادم:

– من برد اون بازیو قبول ندارم... می‌خوام خودم بازی کنم تا آخرش باشم... می‌خوام خودم رئیستونو ببرم.

هر دو از تعجب ابرویی بالا انداختن. فرخی لبی تر کرد و گفت:

– فکوری بهم گفت... منم به رئیسم گفتم.

روی رئیس مکثی کرد. کاوه ادامه داد:

– قارداش گفته بهت بگم واسه ت گرون تموم میشه.

اخم کرده، تکیه به صندلیم زدم.

– منم گفته بودم این بازی رو باید خودم قمار کنم. نمی‌خوام خفت اینو بکشم که یه تازه کار باعث بردنم شده.

– نکن اینکارو، جوون تر از توأم ولی تو دست و بالش... گنده تر از توأم دیدم... قارداش معروفه به قماراش، رودست نداشته تا حالا.

توجهی نکردم. آب از سر من یکی گذشته بود.

سیگاری از روی میز که تو پاکت بود برداشتم و با درآوردن فندک طلاییم آتشی به جانش زدم.

نگاه هر سه خیره ژست سیگار به دستم بود؛ که ذره‌ای اهمیت به نصیحت‌ها نمی‌دادم و کام می‌گرفتم برای خودم.

– چه اشکالی داره...اون زیر دست توئه...لابد یادش دادی که برده.

– اشکالش این جاست؛ واسه من تو بازار افت داره...دست پر برگشتم؛ ولی بدونِ بودنِ خودم سر میز.

چشم‌های فرخی یک آن برقی زد و با دستی بر سبیل گفت:

– هر شرطی باشه قبول می‌کنی؟

کاوه صدایی صاف کرد و گفت:

– قارداش خیلی وقته با هیچ کس قمار نکرده...با توأم بازی نمی‌کنه.

چرا این جوان سعی بر راضی کردن داشت؟! چرا یک‌باره غرورش خوابید و نگاهش پر از خواهش و تردید شد!...کاش همان اول می‌فهمیدم.

لبخندم رو خوردم و با چشمکی به فرخی گفتم:

– با من بازی می‌کنه...هر چی نباشه من فامیل معشوقه‌شم!

منظورم رو سریع گرفت که قهقهه‌ی بلندی سر داد.

کاوه سری به تاسف تکان داد.

- قارداش همین شرطو واسه ت گذاشته.

صداش رو آهسته تر کرده، به طرفم متمایل شد.

- ولی از من می شنوی همین جا با ما کنار بیای بهتره.

پک غلیظ تری زدم و دودش رو تو هوا پخش کردم.

- می شنوم.

نگاه همه منتظر به دهان فرخی بود.

- پای میز میاد؛ ولی...

با لبخند زیرکانه ای دوباره عقب کشید.

- ولی دوتا شرط واسه ت گذاشته.

کاوه سریع تیر خلاص رو زد و جدی گفت:

- باختی باید تمام ثروتتو بدی یا دختر کهکشانو.

- ...

- صفر صفر...یه آدم هیچی ندار میشی...حتی اون عمارت خانوادگیت.

نفسی بیرون فرستادم.

گلبرگ! حدسم درست بود. قارداش اهل معامله بود... اون هم فقط با گلبرگ. منتظر شنیدن چنین شرطی بودم؛ اما نه دادن تمام ثروتم به ازای گلبرگ!

گلبرگ برای من ذره‌ای مهم نبود. همین که به هدفم می‌رسیدم کافی بود.

در اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم؛ جز رسیدن به آن چه که مدت‌هاست منتظر رسیدنش بودم. غرور کاذبی هم تمام وجودم رو گرفت که مطمئن بودم در این قمار، برنده‌ی بازی هستم. مطمئن بودم هیچ‌کس تا به حال رو دست من بلند نشده و هیچ‌وقت هم قرار نیست گلبرگ یا ثروتی این وسط داده بشه. حساب گلبرگ با خودم بود.

سری به تایید تکان دادم که با نه پرالتماس و آشنایی یکی شد.

چشم روی هم فشردم. بعد از اون شب که با اون خفت از حریم بیرون پرتش کردم؛ دیگه ندیدمش. هر جا بودم خودی نشان نمی‌داد... نه اون، نه آراز. فکر می‌کرد می‌تونه با یک قرص من رو رام خودش کنه که سر بزنگاه نیتش رو فهمیدم و با یک داد و بی‌داد و یک هل دادنی بیرونش کردم.

یک قدم جلو اومد.

- خودتو بدبخت نکن تیمور.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟!

صدای بهت‌زده‌ی پدرش بود. اهمیتی نداد و بلندتر گفت:

- می‌خوای در بیفتی با آدمی که نمی‌شناسیش؟

سر به سمتش چرخوندم. چهره‌ش پژمرده به نظر می‌رسید؛ اما هنوز هم زیبا بود.

فکوری سریع بلند شد و دستش رو به زور کشید.

– بیا این جا ببینم... کی تو رو آورده!

آیلا جیغ کشیده خودش رو کنار می‌کشید و می‌گفت:

– اول بدون گلبرگو واسه چی می‌خواد بعد روش قمار کن.

مهم بود... برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

– گلبرگ پاکه از هیچی خبر نداره... بدبختش نکن.

گلبرگ پاکه!... آمار کثافت کاری‌هاش کل شهر رو پر کرده بود.

رو به فکوری که تمام سعی‌ش رو برای گرفتنش می‌کرد، خطاری گفتم:

– ولش کن بذار حرفشو بزنه.

چشم‌های آیلا در یک لحظه پر از امید گوشه‌ای ایستاد.

– اما... او مدنش خلافه قانونه.

با هیس کشیده‌ای رو به آیلا گفتم:

– تو فقط نگران گلبرگی ؟

کنایه‌ام رو گرفت که مات لب زد.

– منم مثل گلبرگ...قربانیش نکن.

اخم کرده رو به فرخی چرخیدم.

– گلبرگو واسه عربا می خواد؟

فرخی سری تکان داد و با ابرو بالا انداختنی نیچ پرسدایی گفت. آیلّا تند قدمی جلو گذاشت و روی میز خم شده سرش رو به سمتم گرفت. نگاهش پراز ناگفته ها بود...پراز التماس شنیدن.

– بذار من بهت بگم...تو از خیلی چیزا خبر نداری...گلبرگ شبیه...

صداش جیغ شد با کشیده شدن یک دفعه ی یقه ی پیراهنش و بعد خفه شد با توگوشی محکمی از فکوری.

مبهوت شده، خیره ی پدرش دست رو گونه ی سرخ شده اش گذاشت. کاوه دستی مشت کرد و آهسته آیلایی گفت.

اشک هاش شدت گرفت و پرغم خیره نگاهم کرد. کاوه بلند شد و با بـوسه ای به پیشانیش دستش رو کشید و سریع بالا بردش. در برابر کاوه هیچ اعتراضی نکرد؛ فقط نگاهش تا آخر خشک شده به من بود. فکوری هم با عذرخواهی کوتاهی بالا رفت.

برای یک لحظه شک به دلم افتاد که گلبرگ شبیه کی می تونست باشه که حرفش با یک توگوشی نصفه و نیمه موند.

– قبوله؟

به سمت فرخی چرخیدم و بدون تردید گفتم:

- قبوله...ولی زمان بازی رو من تعیین می کنم.

- خبرشو میدم.

بلند شده گفتم:

- خبر نه...من شش ماه دیگه این بازیو می کنم.

لبخند محوی زد.

- بی خود نیست رئیس زیاد تعریف تو می کنه؛ مثل خودش یکدنده ای.

ابرویی بالا انداختم. با خالی کردن ته سیگارم گفتم:

- پس بهش بگو این جا نه، تو ایران میزو می چینیم.

نیشخند کثیفی زد و با تابی به سبیل های زردش گفت:

- برای بردن عشقش حتما میاد.

پوزخند زده به سمت نردبان رفتم و گفتم:

- اگر برد بیاد عشقشو بهره.

گلبرگ

عادت... تلخترین واژه برای مردن روزمرگی‌های یک انسان زنده‌ست. عادت‌ی که سر اجبار باشه زندگیت رو هم دستخوش سرنوشت اجباری می‌کنه.

یک هفته زمان به سرعت برای من بالاجبار گذشت. برای منی که طبق وصیت پدر با جابه‌جایی اسم و شخصیت‌م پا به دنیای عمارت تیمورخان گذاشته بودم. تیمورخانی که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود تا غول این عادت زندگیم رو زودتر ببینم.

یک هفته به هرسختی بود گذشت... من هم مثل خیلی از کسای دیگه، روزهای زندگیم عادت شد. عادت‌ی که برای همه یکسان نیست؛ گاهی در یک ثانیه عادت می‌کنی... گاهی تا آخر عمر می‌جنگی تا عادت نکنی.

برای من هم این عادت هفت شبانه‌روز طول کشید. زمان برد تا عقربه‌های ساعت به ساز این عادت کوک بشن. زمان برد، تا یکی یکی عقربه‌های تو صندوقچه‌م رو، هماهنگ با روزهام کنم... ولی بالاخره زمان این سختی گذشت.

بعد از اون روز که خانم این عمارت تو صورتم تف کرد و در کنارش ناهار خوردم. همه پی به بدبخت شدن این کلفت تازه‌وارد عمارت بردن. همه فراموش کردن اون دختری که صبح با هر رمز برای خوشگذرانی بیرون رفته ارزش هیچ حسادت‌ی نداره. همه خوب فهمیدن؛ از من کمتر نیست.

هلم‌ها به هر بهانه‌ای قصد آزار من رو داشت. هر روز شکنجه می‌شدم و دم نمی‌زد. هر شب از کتک یا خراشی که با ناخون‌هاش روی بدنم می‌کشید، خواب بی‌درد رو از چشم‌هام می‌گرفت. می‌دونست تاج‌الملوک من رو غلام حلقه به گوشش کرده و حق هیچ اعتراضی ندارم. شاید هم فهمیده بود؛ من هیچ‌وقت قصد رفتن ندارم تا روزی خسته‌م کنه از این نامهربانی‌ها.

وقتی که کنارش غذا می خوردم دنیا رو تیره و تارتر می دیدم. به زور دو سه لقمه پایین می فرستادم و زهر خنده ای می زدم تا آتویی دستش ندم.

از بوی تعفنی که داشت، گاهی تمام محتویات خالی معده ی بی چاره رو بالا می آوردم... گاهی این وسط خودم هم فراموش می کردم.

چون شوهر جانش نیست!... جمله ی معروف این چند روز، زجر من بود.

همه درماندگی من رو می دیدن و با یک لبخند پرت رحم می گفتن «اشکالی نداره؛ تیمور خان بیاد هلما دیگه ساز ناکوکی نمی زنه... هلما سر به زیر میشه» می گفتن «هلما اون موقع تمیز و خوش عطر میشه؛ چون فقط از یک نفر حساب می بره، از یک نفر می ترسه»... از تیموری که گاهی من هم ازش می ترسیدم. ساعت هایی هم بود که آرام و بی پناه مثل یک دختر بچه می نشست و بهم خیره می شد تا از پیشش نرم... تا هم صحبتش باشم و از اتفاقات عمارت خاکستری تعریف کنم. و عجیب هم گوش می سپرد به گفتن های بی سروته من.

دیگه عادت کرده بودم به صدای جیغ های نیمه شب که از عمارت بلند می شد. دیگه می دونستم راس ساعت دوازده، صدای ناقوس مرگ در این عمارت به صدا درمیاد. صدایی که هیچ کس نمی دونست چرا شنیده میشه... صدایی که از حنجره ی یک زن که زنانگی نداشت بلند می شد و فردا صبح روز بعد، همه کور و کر می شدن از شنیدن.

تنها دوست و یاور این روزهام، فریبا و هرمز شده بودن.

هرمزی که صبح به صبح بعد از صبحانه ی هلم، از چهره و دل و دماغ نداشته می خوند دوباره اذیتم کرده...اون موقع اینقدر سربه سرم می داشت تا آخر شب لبخند روی لب هام باشه. هرمزی که با محبت بی دریغش سرقولش ماند و لانه ی ویران من رو به زیباترین شکل چید و درست کرد. وقتی بهش گفتم و از خوشحالی چیزی به جیغ زدنم نمانده بود، با یک لبخند تلخ گفت «تو بچه تر از اونی که بتونی سختی رو تحمل کنی». ومن در دل شکر کردم خدایی رو که هرمز رو برادرانه سرِ راهم قرارداد و تنها نگاه آبی رنگش برای من پر از مهربانی خالص می شد.

فریبا هم بی نصیب از این محبت ها نبود. وقتی تو الونکم تنها بودم، کاراش رو سریع تر می کرد تا باهم کتاب بخونیم یا نقاشی کنیم. بوم و وسایل نقاشی رو با اجازه ی هرمز از خونه ی عاطفه آورده بودم و وقت های بیکاری نقاشی می کردم.

و اما عاطفه...دوست دلواپس من که قبل از هر شروعی، صداش آرامش جان و دلم می شد. وقتی با تمام معرفت آهسته زمزمه می کرد «اذیت شدی بیا پیش خودم که هستم خواهرانه پیشت». ومن قربان صدقه ی خودش و دخترش می شدم که تمام هستی من بودن. این میان تنها حال مهر و بود که روز به روز بی تفاوت تر از قبل می گذشت. چون خانم شب به شب سرگرم تفریح و خوش گذرانی با هرمز بودن و تازه نیمه شب سروکله شون پیدا می شد.

اصالت خودش رو باور کرده بود. به طوری که واقعاً خودم هم شک کرده بودم از اول مهر و کجا زندگی می کرده که حالا خوب تو نقشش فرو رفته!

تاج الملوک هم حسابی هواس رو داشت. سر میز ناهار تا زمانی که کسی از حال و هوا درش نمی آورد به مهر و خیره می شد و پلک روی هم نمی داشت.

این رفتار برای من تازگی داشت. مطمئن بودم حرف‌های پدر بی‌ربط به این نگاه‌های شک‌دار نبود.

و آخر این روزها ختم می‌شد به عادت من. عادت کرده بودم به لانه‌ی چوبی خودم که شب تا صبح با ترس و لرز بخوابم و دم‌نزنم تا روزی رها بشم.

امروز هلم‌ا قدغن کرده بود صبح زود برای صبحانه بردن مزاحمش بشم و تاکید کرده بود ساعت ده به بعد صبحانه‌ش حاضر باشه تا راحت به خوابش برسه.

برعکس روزهای دیگه، آدم‌های عمارت خاکستری هم از صبح زود تو هول و ولا بودن؛ حتی تاج‌الملوک هم سحرخیز شده بود که با دستوره‌های جانانه‌ش، پدر دخترها رو درآورده بود که از کله‌ی سحر، صبحانه نخورده مشغول تمیز کردن عمارت بودن. زیاد تو کارشون برای این جنب‌وجوش‌ها کنجکاوی نکردم تا این میان کاری به من محول نشه.

بعد خواب حسابی که صبح به لطف مهر و بعد چند روز کردم، قیراق‌تر و بی‌صداتر از همیشه راهی عمارت شدم.

مثل همیشه سینی صبحانه‌ی هر مز و مهر و باجی آماده روی میز گذاشته بود تا براشون ببرم. خودش هم با کمک فریبا در حال درست کردن انواع غذا و دسر سر میز بود که از همان اول کاری دلم رو بد مالش می‌داد. خبرهای حسابی در راه بود که من بی‌خبر، جرئت پرسیدن هم نداشتم؛ شاید هم خودم رو به کوچه‌ی بی‌خیالی می‌زدم تا کمتر دلشوره به جانم بیفته.

با تقه‌ای به در و با بیا توی پرانرژی هرمز، خود به خود خنده روی لب‌هام نشست... خواب از سرم پرید.

تعظیم سرسرکی کردم و بین چهارچوب در گفتم:

- سلام بر اعلی حضرت...

حاضر و آماده پشت میز دونفره نشسته بود. این سحرخیزی به هرمز هم سرایت کرده بود. تیپ اسپرت امروزش، تم قهوه‌ای داشت - کت مخمل شکلاتی با شلوار و پیراهن کتان کرم... حتی کلاش هم قهوه‌ای بود. مثل همیشه قصد دلبری بقیه رو داشت.

- بیا تو که همین امروز هرچی دلت می‌خواد داد بزن که عمه بیداره.

دست از دید زدن برداشتم و در رو با پشت پا بستم.

مثل همیشه اتاق پر بود از عطر گل مریم که روی میز صبحانه در یک گلدان چینی بزرگ گذاشته شده بود. با هر قدم نفس می‌کشیدم. باجی می‌گفت هرمز عاشق این گله و به یاد پدرش هرروز صبح میکائیل تازه‌ش رو میاره تا صبحش بدون هیچ تنشی شروع بشه. من نفس می‌کشیدم و با هر قدم مشام رو پر می‌کردم از این عطر دل‌انگیز. و با هر قدمم... با هر نزدیک شدنم، لبخند دندان‌نمایی نثارم می‌کرد. از همان روز اول فهمیدم من هم دل و ایمانم رو برای چند شاخه گل دادم. ذوق می‌کرد از این تفاهم و مدام هم غر می‌زد که چرا همسرش باید از این گل متنفر باشه.

- تا الان خواب بودم.

- امروز صبح مرخصی بودی؟!

حتما برق چشم هام حس شدنی بود که لحنش پر از مهربانی شد. خب مگر می شد هلما رو ندید و شاد نبود! لبخند گشادی زده سینی رو مقابلش گذاشتم.

- منم از خبرای امروز بی نصیب نبودم...یکم بیشتر خوابیدم.

لیوان آب پرتقالش رو زودتر بالا بردم که به دستش بدم. تمام عادت هاش رو از حفظ شده بودم در این یک هفته.

مکشی کرده دوباره لبخند زیباش رو تکرار کرد. حال هردوی ما امروز عالی بود.

لیوان رو گرفت و با چشمکی گفت:

- کاش همیشه تو مرخصی باشی!

چشم غره ای نثارش کردم و شروع به چیدن ظرف ها کردم. هنوز هم پررو بود.

- کسی بهت نگفته چه خبره؟

شانه ای بالا انداخته با گذاشتن آخرین ظرف، دست به سینه ایستادم.

- شنیدن از تو یه لطف دیگه ای داره...نه؟

یک نفس آب پرتقالش رو سر کشید. ابرویی متعجب بالا انداخت.

- کمتر زبون بریز بچه...امروز زیادی حالت خوشه.

هنوز باور نکرده بود حالم زیادی عالیه! محض چاپلوسی با یکم قری به گردن و حرکت های آهسته خم شدم. با برداشتن نان تستی لقمه ای کره و مربا درست کردم و مقابلش گرفتم. خنده اش گرفته بود.

– با یه لقمه خر گفتن نمیشم.

آه صداداری کشیدم و روی میز زدم.

– آه لو رفتم که... بگو دیگه.

با ولع لقمه رو گرفت و به مرز خفگی درسته قورتش داد.

– اول بگو پایین چه خبره تا بهت بگم واسه چیه.

باشه ای لب زدم و با یک نگاه جزئی به اطراف پرسیدم.

– گلبرگ کجاست؟

لبخندش جمع شده، اشاره ای به بالکن کرد.

– داره با دوستش حرف می زنه.

هنوز حرفش تمام نشده، مهرو بی توجه به من داخل اتاق شد. با بوسه ای روی گونه ی هرمز کنارش نشست و گفت:

– ببخشید عزیزم... دوستم اول صبحی زیادی پرچونه شده.

محو لباس حریر نیمه عریانش خجالت کشیدم که چرا وارد حریم دونفره شون شدم و با شوهرش بگو بخند هم دارم! قدم عقب گذاشته با نگاه گرفته شده قصد رفتن داشتم که هرمز متوجه معذب بودنم شد و قبل از هر حرکتی با اخم کم رنگی رو به مهرو گفت:

– عزیزم لطفاً لباستو عوض کن.

مهر و ابرویی بالا انداخت.

- چی؟

- لباس تو عوض کن.

به سمت سرچر خوند.

- تو هم صبر کن کارت دارم.

مهر و تازه متوجه من ایستاده شد. نگاهی پر از تحقیر از نوک پام تا فرق سرم انداخت. یک شومیز سفید با جین ساده و یک شال سفید نخی روی سرم بود. تیپم بد نبود؛ اما از نگاهش خجالت کشیده غیرارادی دستی به شالم بردم. تازه با اجازه‌ی هرمز لباس فرم به تن نکرده بودم؛ و گرنه مضحک‌تر از الان خیره‌ام می‌شد و به ریش نداشته‌م می‌خندید.

از واکنشم پوزخند گوشه‌ی لبش پررنگ شد. خواست لب باز کنه که هرمز پیش‌دستی کرد و قاطع گلبرگ زود باشی گفت. بی‌اعتراض با چپ نگاه کردنی بلند شد و به سمت پارکیشن رفت.

هیچ‌وقت در این حد آزاد ندیده بودمش. خجالت‌م از بودن هرمز هم بود. حریم دونفره‌ی زن و شوهری چه ربطی به من هیچ‌کاره داشت؟ اول صبحی لنگر هم انداخته بودم. باجی همیشه قبل دادن صبحانه نصیحت‌م می‌کرد «کمتر صدای خنده‌ی آقا رو دربیار گـناه کبیره‌ست». نمی‌دونست هرمز زیادی خوش‌خنده‌ست و هیچ‌وقت غیر از هلما و دلداری به من، چیزی خلاف شرع گفتگو نمی‌کردیم.

معذب با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم که با صدای بی‌تفاوت هرمز سر بالا بردم.

با لقمه‌ای کره زده درگیر بود. نگاهش بین انتخاب مرباهای رنگی روی میز بود.

- خب تعریف کن، داشتی می گفتی.

همین یک جمله کافی بود تا دوباره به هیجان بیام و ظرف مربا آلبالو رو به انتخاب خودم مقابلش بذارم.

لبخند پررنگی زد و با محبت سر بالا آورد.

- کل عمارتو دارن تمیز می کنن... نمی دونی تاج الملوک از صبح چه قدر دخترا رو به کار گرفته.

ذوق زده چشمی چرخونده ادامه دادم:

- وای این جور که شنیدم قراره باغبونم بیاد تا باغ واسه زمستونم آماده کنه... خیلی دوست دارم سمت

لونه مم بیاد اونجام چندتا گل زمستونی بکاره، خیلی خشکه...

حرفم نیمه کاره ماند با باز و بسته شدن چشم هاش که با آرامش میان کلامم گفت:

- به میکائیل میگم... هر چی خواستی بهش بگو بکاره.

خوشحال دستی به هم زدم.

- پس واقعاً امروز خبرایی...

- آره قراره سرور همه بیاد.

با صدای مهر و که بی شباهت به کنایه نبود چرخیدیم. مقابل آینه با مانتو و شلوار دانشجویی ایستاد.

هرمز یک دفعه خندهش بند اومده جدی گفت:

- کجا به سلامتی؟

– با دوستم قرار دارم.

دوست! تا جایی که به یاد دارم مهر و هیچ دوست و آشنایی نداشت.

– نمی‌دونی باید برای جشن باشی؟

از تو آینه بهش خیره شد... اخم کرده و گستاخانه.

– تا شب برمی‌گردم نگران نباش.

هرمز پوفی کشید.

– بیا بشین صبحانه تو بخور... حوصله ندارم گلبرگ.

– مهر و هست... خوش بگذره!

گمان می‌کرد هرمز محمده که دم به دقیقه ناز نداشته‌ش رو بکشه. پوز خند صدا دارم توجه‌ش رو از تو آینه جلب کرد. دستش روی روسری خشک شده ماند.

رنگش پرید. فهمید به خودم اومدم و این بار خجالتی درکار نیست. سربه‌زیر آهسته مطیع کنار هرمز نشست.

هرمز تعجب کرد؛ اما به روی خودش نیاورد. با محبتی از جنس خودش، بـوسه‌ای به گونه‌ش زد و می‌رسونمت گفت.

مهر و هم از حرص من یا هر چیز دیگه‌ای، با سر کج کردنی جواب بـوسه‌ش رو داد.

ماندن رو جایز ندونستم. با عقب گردی از اتاق بیرون زدم.

نمی‌دونم چرا هرچی به رابطه‌ی هرمز و مهر و نگاه می‌کردم، پی به کم بودن چیزی می‌بردم. این ریزبین بودن، استرسم رو بیشتر کرده بود. از این که مهر و نقشه‌ای داشته باشه و من ازش بی‌خبر باشم. مهر و حتی یک دوست معمولی هم نداشت؛ چه برسه باهاش صبح به صبح صحبت کنه و قرار هم بذاره. شک به دلم افتاده بود وحشتناک. و ای کاش این شک‌ها رو پشت گوش نمی‌انداختم و زودتر به حرف دل راه می‌اومدم.

نزدیک راه پله‌ها بودم که تاج‌الملوک از اتاق روبه‌رو که مختص خودش بود خارج شد. راه فرار نداشته سیخ ایستادم. این چند روز به هر راه و روشی بود از تیررس نگاهش پنهان می‌شدم. یک نگاه کوتاه کافی بود تا سرتاپام به لرز بیفته و ناخودآگاه استرس بگیرم. کاملاً احساس می‌کردم این زن از من متنفره. سر پایین گرفته سلام کردم.

آهسته با همان عصای کدایی که محض ژست گرفتن بود جلو اومد و با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد.
- خوب گوش کن ببین چی میگم دخترجون.

سر بالا بردم.

- امشب برای مراسم به هیچ عنوان نمی‌خوام باشی حتی برای کمک، زود سر شب میری تو اون سگدونیت.

دلم شکست از کلمه‌ی آخرش...اون آلونک الان سقف و پناه من شده بود.

- نمی‌خوام نیومده اعصاب تیمورخان به هم بریزه.

با گفتن همین چند جمله ی دستوری، از کنارم گذشت و خشک شدنم رو ندید.

پس امشب تیمور خان میاد؟ جشنی که همه رو به جنب و جوش انداخته بود به خاطر اومدن سرور عمارت بود؟ همان کسی که باعث مرگ پدر شد؟ بالاخره از سفر برگشت و من... هرمز به خاطر همین خوشحال بود؟!

دل تو دلم نبود که زودتر ببینمش؛ هرچند اجازه نداشتم. یکم پنهان شدن و دید زدن اشکالی نداشت...داشت؟

همین که صدای باز شدن درب اتاق اومد، ناخودآگاه عقب کشیده پشت ستون سمت چپ که به سالن راه داشت پنهان شدم.

هرمز بی حوصله از اتاق خارج شد و به سمت پله ها رفت. با کمی فاصله مهرو با عجله هرمزی گفت و از اتاق پا تند کرده بیرون زد. هرمز بالای پله ها مردد به سمتش چرخید. مهرو با چشم های اشکی معترض و طلبکار روبه روش ایستاد.

- تو همه ش به من زور میگی...خودت با ده تا دختر بچرخ میمونی و رفت و آمدای من مهمه؟... من فقط یکم آزادی...

هرمز خونسرد میان کلامش پرید و گفت:

- هر موقع حرفت تموم شد بیا...دیرم شده.

چرخید که بره مهرو اشک های تصنعیش رو پاک کرد. گریه هاش برای هرمز بی تاثیر بود!

دست به کمر شد؛ مثل همیشه...مثل زمانی که محمد خواسته ش رو اجابت نمی کرد.

– شیر شدی... چیه؟ قراره تیمورخانت بیاد؟ نکنه منم...

از این همه وقاحت و تغییر مهرو به سکسکه افتادم.

هرمز یک دفعه با چشم‌های برزخی انگشت اشاره‌ش رو بالا برد. طوری که مهرو از دم خفه شد.

– بشین مثل آدم زندگیتو بکن... من هرچی بودم تو گذشته‌م بودم. اجازه هم نمیدم به خودم، به شعورم،

به خانواده‌م توهین بشه... اگر غیر چشم بشنوم، کاری می‌کنم دوباره برگردی به همون جایی که بودی.

مهرو با چرخشی بین چشم‌هایش با نرمشی که ناشی از ترس بود، خودش رو لوس کرده از بازوش آویز شد.

– منظوری نداشتم... تو دیگه اون آدم احساسی قبل نیستی... من همون هرزمو می‌خوام.

هرمز منتظر چنین واکنشی بود که با بی‌احساس‌ترین حالت، دست روی سرش کشید و بـوسه‌ی سردی رو سرش زد.

– امشب همه چیز مشخص میشه.

– امشب؟!

بی‌جواب سریع از پله‌ها پایین رفت. دوباره مهرو تو پوست خودش رفته، زبان درازی کرد و اداش رو درآورد.

– پسره‌ی خودخواه.

تاب دیدن ادای هرمز سخت بود. ناراحت شده با صدای هُرامی مهرو خطاری گفتم.

خشک شده سکوت کرد و دور خودش متعجب چرخید. مهر و دوباره ای لب زدم که با چشم ریز کردنی در تاریکی راهرو دیدم.

به طرفم قدم برداشت. باز هم طلبکار شد.

- گلبرگ تو این جا چی کار می کنی؟

دست روی بینیم گذاشتم تا کمی آهسته تر. این دختر آبرو سرش نمی شد.

- فراموش کردی چرا این جاییم؟

فقط قصد جانب داری از هرمز رو داشتم؛ اما بد برداشت کرد. با صدای نیمه بلند گفت:

- به نظرت باید چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا معلوم بشه بابای جناب عالی چی از این خونه می خواسته؟

ناراحت شدم... بی چشم و رویی که شاخ و دم نداشت! حیف که قصد دعا و خراب کردن روزم رو نداشتم.

- طوری با هرمز رفتار نکن که نیومده رفتنی بشیم.

تابی به چشم های سیاه شده اش داد. شمرده شمرده با لحن اهانت آمیزی گفت:

- اون الان شوهر قانونی و شرعی منه. بذار راحتت کنم گلبرگ... من می خوام زندگی کنم... می تونی برو شکایت کن... ببین کی زودتر پاش گیره!

پوزخند جگرسوزی زد که تا مغز و استخوانم تیر کشید.

- خدا رو شکر تمام ارثیه شَم که پوچ بود... دیگه زیر منت تو یکی آم نیستم؛ پس زبونتو کوتاه کن.

انگشت روی کتفم گذاشت و با فشاری ادامه داد.

- فکر هرمزم از سرت بیرون کن... فقط خودت این وسط لطمه می خوری.

آهسته سر خم کرده پیچ وارانها گفت:

- دلش واسه قیافه ی هیچی نداشت می سوزه.

لب از لب باز نکردم تا سیلی یا حرفی حرامش کنم. خشک شدم و مات. دهانم نیم بند باز ماند از این همه نامردی.

هاج و واج به چهره اش خیره شدم که بی اهمیت چرخید و از پله ها پایین رفت.

پدر چرا فکر می کرد طمع قدرت و ثروت مهر و رو تغییر نمیده؟ من باید با این زندگی کنار می اومدم؟ برای همیشه گلبرگ کهکشان می موند؟ پس رفتنم غیر ممکن بود! پارسا با تمام مدارک واقعی خودم در حال راست و ریست کردن کارهای اقامتم بود.

حتی فکرش هم لرز به اندامم انداخت. هر چند مدت ها قبل، زمانی که پا به خونه باغ گذاشت و کم دلبری نمی کرد؛ پی به طمع زیادیش برده بودم. می دونستم روزی برای هویتم باید بجنگم.

باید هرچه زودتر تا دیر نشده بود کاری می کردم. از اول هم بی خودی روی مهر و حساب کرده بودم.

ناخود آگاه نگاهم به سمت اتاق تاج الملوک کشیده شد. برای شروع بد نبود. حداقل دست رو دست نداشت بودم تا از عالم غیب به دادم برسن.

مثل دزدها یواشکی با نگاهی به اطراف که ۱۸۰ درجه می چرخید دوان دوان حرکت کردم. خندهم گرفته بود. تو عمر بیست و چند ساله‌م، دست به چنین کارهایی نزده بودم.

هنوز دستگیره پایین نداده، صدای فریبا که از پله‌ها بالا می‌اومد بلند شد. پشت سر هم «مهر و کجایی» داد می‌کشید. هیس پر صدایی گفتم تا همه رو خبر نکرده.

تو تاریکی دید زیادی نداشت؛ ولی تشخیص داد کدام قسمت ایستادم. راه کج کرد. همین که نزدیک اتاق شد دستش رو از پشت کشیده به داخل اتاق هلش دادم. جیغ کوتاهش با بسته شدن در یکی شد.

– چه خبرته؟! –

چشم‌هاش از این غافلگیری گرد شده بود. جواب تو آستین داشت؛ اما بی توجه به من حرص خورده، محو اطراف سکوت کرد.

– وای این جا رو ببین!

رد چشم‌های درخشانش رو گرفته چرخیدم. قبل از ذوق زدگیم، فریبا دست دراز کرد و کلید برق رو زد که هردو از شگفتی هین صداداری کشیدیم.

– مثل موزه می‌مونه.

– نه مثل سمساری نقی خوش حساب، چند کوچه پایین تره.

نقی خوش حساب! وای خدای من... فریبا هم یک طوریش می‌شد.

اتاق نسبتاً بزرگی پر از وسایل قدیمی و کهنه بود. از مجسمه‌های چوبی و مسی گرفته تا تابلو فرش‌های عتیقه. حیرت‌زده دست روی تمام وسایل‌ها می‌کشیدم؛ حتما تاج‌الملوک هم مثل پدر علاقه به عتیقه داشت که تمام اتاق پر از وسایل آنتیک چندساله بود.

فریبا بدتر از من محو این اتاق باستانی شده بود. روی تخت فلزی دو نفره گوشه‌ی اتاق نشستم. تشک نرم و راحتی داشت. ذوق داشتم، حسابی.

مشابه همین تخت رو سالم و تمیزتر، تو انباری خونه باغ داشتیم. جنس فلز و طرح فرفروژه‌ی تخت خیلی قدیمی بود؛ من عاشق چنین سبکی بودم. چه قدر به پدر اصرار می‌کردم تخت رو به من بده؛ اما هیچ‌وقت راضی به این کار نشد.

فریبا به این بچگی کردنم لبخند زد و همراهیم کرد. لبه‌ی تخت نشسته بالا پایین می‌شدیم و بی‌صدا می‌خندیدم.

– اونجا رو مهره!

به دیوار روبه‌روی تخت اشاره کرد. دیواری پر از قاب عکس‌های ریزو درشت بود که هر کدام نشان از یک شخصیت خاص بود. هردو کنج‌کاوانه بلند شدیم و روبه‌رویش ایستادیم. همه‌ی عکس‌ها سیاه و سفید بود. برای من که اکثر چهره‌ها ناآشنا بود.

– می‌شناسیشون فریبا؟

بادقت‌ترین حالت ممکن چشم ریز کرد و گفت:

– این همسر تاج‌الملوک، پدر هلماست...

به عکس مردی چاق اشاره کرد که با یک من سبیل کلفت روی زمین پر از گل نشسته بود و دختر بچه‌ی موخرگوشی رو روی پاش گذاشته بود.

– حتما این دختر بچه هم خود هلماست.

نیازی به تایید نبود؛ چون بعد از اون عکس، ردیف عکس‌های بزرگ شده‌ی هلمما بود تا...

متعجب رو به عکس گفتم:

– این عکس فارغ التحصیلی هلماست!

سری به تایید تکان داد.

– خانم دکتره... اونم روانشناسی.

دهانم باز مانده به عکس خیره شد. تا به حال لبخند به این زیبایی ندیده بودم. هیچی از صورت توپر و گونه‌های برجسته‌اش نمانده بود؛ به جز غم. چشم‌های آبیش خوشحالی رو فریاد می‌زد.

– روانشناس! پس چرا الان...؟

آهی کشیده نفسی گرفت.

– هیچ وقت هیچ کس نفهمید چرا دیوونه شد.

– هلمای بیچاره! چه زجری می‌کشه.

میان عکس‌های سیاه و سفید محو زیبای پسر بچه‌ی بوری شدیم که تصویر بزرگ شده‌ی جدیش زیادی تو دید بود. هردو از دیدنش به خنده افتادیم.

- اینم هرمزخان.

- از همون اول تو دلبرو بوده، چه ژستی ام گرفته.

به حالت دست زیر چانه‌ی هرمز که به افق خیره بود اشاره کرد.

خندهم گرفت و به این لودگی سری تکان دادم که از گوشه‌ی چشم، قاب عکس روی میز گرامافون رو شکار کردم. رد نگاهم رو گرفت.

- این آدما حتما خیلی مهمن که تو دیدش گذاشته!

مات به تنها آشنام که همراه سه مرد ناآشنای دیگه، خیره‌ی دوربین لبخند می‌زدن شدم. هر چهار نفر دست روی شانه‌های هم پشت به عمارت ایستاده بودن.

یکی از مردهای جوان پدر بود!... با چشم ریزکردنی و یک فلاش بک جزئی، چهره‌ی جوان آژند هم شناختم. هر دو دستش رو باز کرده روی شانه‌های پدر و نفر سومی که قد نسبتاً کوتاه و هیکل چاقی داشت گذاشته بود. می‌دونستم دوست چند ساله‌ی پدر؛ ولی این که با این خانواده هم آشنا باشه...! و مرد جوان چهارم از همه قد بلندتر و خوش هیکل تر بود. با یک دست به پشت سرش - عمارت - اشاره می‌کرد و دست دیگه‌ش روی شانه‌ی پدر بود!

فریبا متوجه بهتم نشد و همین‌طور که سرک به اطراف می‌کشید. پر از هیجان یکهو داد کشید:

- هی مهرو این خانم چه قدر شبیه توئه؟

از چهره‌ی خندان پدر دل کندم و کنارش رو به قاب عکس بزرگ خانوادگی روی دیوار ایستادم.

بند دلم پاره شد. دستم رو بلند کردم تا لمسش کنم. کاش واقعی بود. من هیچ عکسی ازش نداشتم؛ حالا عکسش این جا...

یک عکس دسته جمعی پر از لبخندهای از ته دل.

همان مرد ناآشنای قد بلند روی صندلی نشسته بود و اطرافش پر از چهره‌های سرنوشت ساز یک نسل، ایستاده بودن. چهره‌هایی که هر کدام سرنوشت تلخ و شیرین زندگی خودشون رو داشتن و چه قدر زود یک عکس پر خاطره و سرنوشت ساز شدن.

فریبا بدون این که متوجه حال داغون شده‌م بشه، تند تند یک بند با انگشت‌های کوچکش به سمت راست مرد اشاره کرد.

- این بابای هرمزخانه.

اگر هم معرفی نمی کرد حدس زدنش سخت نبود. شباهت زیادی با هرمز داشت... بی نهایت جذاب و زیبا.

به بچه‌ی یک یا دو ساله‌ی بغلش اشاره کرد که دست روی هم می کوبید.

- اینم هرمزخان.

انگشت اشاره‌ش روی زن جوان با فاصله ایستاده‌ی کنار دستش خشک شد.

- نمی دونم این زن کیه!... ولی چه قدر شبیه توئه.

چون مادرم بود... من شباهت زیادی به مادرم داشتم. بغضم رو خفه کردم تا لب نزنم یا چیزی رو از این دلتنگی فریاد نزنم. دلم هواش رو کرده بود.

به مرد جوان ایستاده کنارِ مادر که کاملاً مثل یک محافظ بهش چسبیده بود اشاره کرد.

- اینو که باید بشناسی؛ کهکشان... فقط یه بار با گلبرگ خانم این جا اومد.

یادم بود. دعوت شده بودن تا حرف‌های آخر رو برای عقد بزنن. تا دو روز بعد هم تو اتاق خودش رو حبس کرد و با کسی حرف نمی‌زد.

هر دو چه قدر از ته دل می‌خندیدن! هیچ وقت لبخندهای مادر رو ندیده بودم؛ چه برسه به خنده‌ی از ته دلش. پدر هم به ندرت لبخند می‌زد. انگار گذشته‌ها خوش تر بودن... بدون من. غم چنبره شد گوشه‌ی قلبم.

- تاج‌الملوکو...! از اون موقع مغرور بوده.

تاج‌الملوک به همراه همسرش سمت چپ تصویر بودن که هلمای کوچک هم مقابل پاهاشون ایستاده بود.

خنده‌ش رو خورد. به زن زیبایی که دست در دست پسر بچه هفت-هشت ساله در کنارِ تاج‌الملوک که دست دور کمرش گذاشته بود اشاره کردم. چهره‌ی ملیح و ساده‌ای داشت... زیادی زیبا و تو دل برو بود.

- اینو می‌شناسی؟

نه‌ی متعجبی گفت.

- چه نازه.

- این پسر بچه کیه؟

نمی‌دونمی لب زد و پرسوال دوباره روی عکس پدر و مادر زوم شد.

– آقای کهکشان چه قدر جوون بوده...خدا رحمتش کنه.

آهم با جمله ی پر از سوءظن فریبا به گرفتگی نفسم ختم شد.

– شاید این زنش بوده...شاید به خاطر این تو رو بزرگ کرده؛ چون شبیه زنشی.

زیادی درست حدس می زد؛ اما یک درصد هم کسی گمان نمی کرد من دخترش باشم. لبخند نیمه جانی زدم. برای رد گم کنی بد نبود!

پر از دلتنگی دست بردم برای لمس صورتش که با صدای هوشیار شده ی فریبا پس کشیدم.

– راستی مهر و کلید این جا رو از کجا آوردی؟

گنگ اخم ظریفی کردم.

– کلید؟!...در اتاقش قفل نبود.

سیخ شده سر جاش ایستاد.

– چی؟!

بدون مجال جواب دادنی، دستم رو کشید و با دو از اتاق خارج شدیم. سست و متعجب همراهش کشیده می شدم؛ هنوز هم محو لبخند روی چهره ی مادر بودم.

دم در، صدای عصای تاج الملوک روی پله ها پیچید. نیم نگاه ترسیده ای به هم کردیم. این بار من دستش رو به سمت ستون کشیدم تا پنهان بشیم.

تاج الملوک نزدیک اتاق، با خیال راحت شده از نبود کسی، عصاش رو بالا برد و با قدم‌های نسبتاً سریع به سمتش رفت.

– چه تند و فرزه!... ادا اصولش واسه ماست.

– هیس میشنوه.

چند کلید دسته شده از تو یقه‌ی پیراهنش خارج کرد. با امتحان کردن یک به یک، آخر سر در رو شش قفله کرد و با همان ژست عصا به دستش پایین رفت.

فربا بی‌حس و حال روی زمین سرخورد.

– نزدیک بودها... خوب شد پرسیدم.

نفس نفس می‌زد.

– شانس آوردیم.

– فکر نمی‌کردم در اتاقشو قفل کنه!

چپ چپ نگاهم کرد.

– غیرِ باجی هیچ‌کس حق نداره اون تو بره... حتماً تمام فکر و ذکرش پیش جشن امشب بوده.

کنارش نشستم.

– دوست دارم یه بار دیگه اون تو برم.

گرفته تر از قبل به طرفش چرخیده ادامه دادم:

- کی تو این خونه غیر باجی می تونه کمک کنه؟

چشمی گرد کرد.

- کمک چی؟

با کمی من من کردن روراست گفتم:

- خیلی دوست دارم از کهکشان بیشتر بدونم.

دروغ که نبود، فقط کمی زیادی خلاصه بود! ابرویی بالا انداخت.

- چرا؟!

لغت بر گفتن حقیقت، که دروغ بهترین و کوتاه ترین راه برای خلاصی بود.

- خب همیشه مرموز بود و...

کلام بریده اخم کردم. واقعاً دلیلی برای توجیه نداشتم! بگم برای پیدا کردن راز کهکشان فوت شده؟!... یا

رو کم کنی گلبرگ همسرِ هرمزخان؟!... یا اصلاً برای پس گرفتن هویت واقعی؟!... هیچ کدام برای قانع

کردن فریبا نخودی کافی نبود.

- آه یه جواب می خوام بدی ها... هست همچین کسی اصن؟

متعجب از این یکهو داغ کردن، بی معطلی گفت:

- خیلی خب بابا... فکر کنم فرزاد بتونه کمکت کنه.

- فرزاد؟!

چشمی برای پز دادنی در حدقه چرخوند.

- اوهوم برادرم... مشاور تیمور خان.

هرچی به مغز قفل شدهم فشار آوردم، فرزادی یادآور نشد.

- الان کجاست؟... چرا تا حالا ندیدمش!

لبخند پر عشقی به یاد برادرش زد.

- فداش بشم، امشب با تیمور خان میاد... باهم سفر رفته بودن.

خوبه‌ای همراه با فکرهای پلیدی لب زدم.

چه فکرها نکردم در این لحظه که چه‌ها نمی‌پرسم از فرزاد نامی؛ اما افسوس همین اسم بعدها باعث درد و عذابم شد، که ای کاش اسمی برده و حرفی زده نمی‌شد.

- حالا چیکارم داشتی صداتو رو سرت انداخته بودی؟

بدون این‌که کسی متوجه حضورمون بشه، آهسته از پله‌ها پایین اومدیم. طبق قولی که به هلم‌ا داده بودم راس ساعت ده با فریبا وارد عمارت تیمور خان شدیم. فریبا بیرون منتظر ایستاد تا صداش کنم. اومدنش

به خاطر سفارش تاج الملوک بود؛ تا همین امروز برای اومدن تیمورخان خونه‌ش رو مرتب و خالی از ملافه‌های سفید کنیم.

هنوز پا به داخل نذاشته شروع به صدا زدن کردم. می‌دونستم امروز با تمام بدقلق‌بازی‌هاش باید برای اومدن همسر جان‌ش بی‌تاب باشه و به این صدا بلند کردنم اعتراضی نمی‌کنه.

– هلم‌ا خانم... خانم، من اومدم.

حدسم درست بود. به ثانیه‌ای نکشید با همان پیراهن نخی سفید، مضطرب از پله‌ها پایین اومد.

– خیلی وقته منتظرت بودم... زود بیا بالا.

قبل از هر چرخشی رو به طبقه‌ی بالا، سریع گفتم:

– مادرتون گفتن اول باید با فریبا روکش وسایلا رو برداریم.

اخم کرده، آماده به حمله به طرفم برگشت. یک لحظه برق نگاهش رعشه به اندامم انداخت؛ اما باز هم با لبخند محوی گفتم:

– فریبا بیرون منتظره... اگر اجازه ندید مادرتون خودش میاد.

با لذت به رنگ رخسارش که با هر کلامم بیشتر می‌پرید نگاه کرده ادامه دادم.

– مادرتون گفتن بهتون بگم... یادت نره کجایی!

لب‌های سفید از هم باز شده‌ش با مکشی روی هم اومد. بی‌معطلی با صدای خش‌دار گفت:

– بگو بیاد.

عین حرف‌های دیکته شده‌ای که تاج‌الملوک به فریبا زده بود تا به من منتقل کنه. لبخندم رو خوردم و زیر لب غری زدم که چرا برای کمی انتقام لفت و لعابش رو بیشتر نکردم. به گلبرگ بدجنس وجودم دهن کجی کردم تا بیشتر از این خودی نشان نده؛ اما حیف که رام شدنش زیادی لذت بخش بود برای منی که هنوز رد کتک‌هاش تازه بود.

به فریبا که مظلوم ایستاده بود اشاره کردم داخل بشه.

طفلک بیشتر از من ترسیده بود؛ حتی بیشتر از اولین روزی که پا به این عمارت گذاشته بودم.

لرزان با سلام کوتاهی به هلم، با احتیاط به سمت مبل‌ها رفت.

هلم: تو بیا بالا کارت دارم.

پاهام برای کمک به فریبا آماده‌ی رفتن بود که با صدای وهم‌انگیزش به سمت راه پله‌ها کج شد. آرزو به دل ماندم برای دیدن ذره‌ای خوش اخلاقی از این زن.

پوفی کشیده، شانه‌ای بالا انداختم.

فریبا هم پرتاسف سری تکان داد و با «برو» زیر لبی مشغول به کارش شد.

درب اتاقش رو باز گذاشته بود. اولین بار که پا به این اتاق گذاشتم؛ موهای نازنینم رو به یادگار جا گذاشتم؛ تا آخر خاطره‌ش شد ملکه‌ی فکر و ذهنم و با هر بار وارد شدن به این اتاق آه می‌شد بیخ گلوم؛ اما آخرین بار کاشتم چیزی در وجودم و خاطره‌ش شد تمام سرنوشت.

هیچ وقت فکر نمی کردم لحظه ی بریدن موهام رو فراموش کنم؛ اما بعدها یک اتفاق ساده... در یک اتاق ساده، باعث پاک شدن تمام خاطرات تلخم در این عمارت شد و بی خیالی فرستادم به تمام گذشته ی زهر شده م.

بین چهارچوب در ایستادم.

سرگردان از اون سمت به اون سمت دور خودش می چرخید و به لباس های ریخته شده روی تخت بلاتکلیف نگاه می کرد. با دیدنم خم شده پیراهن آبی رنگی رو مقابلم بالا برد و گفت:

- این خوبه؟... تیمور این رنگی خیلی دوست داره.

گیج رفتارش بودم. چشم هاش هیچ اثری از خوشحالی نداشت؛ اما مصر لبخند زدن بود! لبخندی که دندان های زردش رو بیشتر نمایان می کرد.

موهای رها شده ی کوتاه بلندش رو عاصی کنار زد.

- امشب تیمور میاد... می خوام خوشگل بشم... مثل اون موقع ها.

لبخند زدم. چاره ای نبود؛ باید همراهیش می کردم. مقابلش ایستادم و با گرفتن پیراهن حریر آبی رنگ بین دست هاش گفتم:

- این خیلی قشنگه... ولی بهتر نیست اول یه دوش بگیری؟

چرا به نظرم اومد برای جلوگیری از خنده اش لب گزید؟... بازیش گرفته بود؟!

منتظر راهنمایی بعدیم، دست به کمر زده، ابرویی بالا انداخت.

- بعدم مسواک...و یه اصلاح حسابی!

این بار لبخند محوش رو حس کردم که سریع رو گرفته نالان روی تخت نشست.

- هیچ کدومو بلد نیستم.

مثل دختر بچه های دو ساله بغض کردم و نشستم. فریبا هم پابه پای من اشک می ریخت.

هلمما حیران این اشک ریختن ها به ما نگاه می کرد. عروس سیاه بخت این خونه که از زیبایی زبانزد بود؛ تمام بدنش از خود زنی هاش سیاه شده بود. هنوز هم باور نمی کردم این دختر روزی چه سرنوشت شاد و پرانرژی داشته.

آهسته با حوله ای که فریبا آورده بود خشکش کردم و روی صندلی میز آرایشی نشست. با هر حرکت زیر لب تحسینش می کردم تا اجازه بده بهش برس و لباس تنش کنم.

یک هفته ست با ۲۵ سال سن، مادری دلسوز برای دختر کم شده بودم. تمام اهالی این خونه متوجه شده بودن هلمما به من عادت کرده. من هم با این عادت صبور تر شده بودم. هر مز صبح به صبح بهم یادآوری می کرد از این گل شیشه ای که در این عمارت، بی گناه روزها رو می گذرونه خوب محافظت کنم.

هرمز بیشتر از همه نگران هلمما بود؛ حتی بیشتر از تاج الملوک؛ حتی بیشتر از همسرش!

آهسته موهایش رو برس کشیدم. چشم هاش رو بست. خوشش اومده بود. بی قصد شروع کردم به خوندن لالایی که مادر ورد زبانش بود و گاهی که حالش بد می شد با خودش زمزمه می کرد و اشک می ریخت.

«لای لاینام یات بالام

گوئن ایله چیخ بات بالام

من آرزوما چاتمادیم

سن آرزووا چات بالام»

«لالایی تو هستم (۱) بخواب ، فرزندم

به همراه آفتاب طلوع و غروب کن ، فرزندم

من به آرزوی خودم نرسیدم

تو به آرزویت برس فرزندم»

لب گزید. دستهای سفید شده‌ش رو به هم گره زد.

«لای لای آهو گوژ بالام

لای لای شیرین سوژ بالام

گوژل لیکده دونیادا

تکدی منیم اوژ بالام»

«لالایی فرزند چشم آهوی من

لالایی فرزند شیرین سخنم

در زیبایی در دنیا فرزند من تک است»

نه آرامی لب زد. توجه نکردم.

«لالاینام اؤز بالام

قاشی گوی گؤز بالام

دیلین بالدان شیرین دیر

دوداغیند سؤز بالام»

«لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من

زبانت از عسل شیرین تر است (۲)،

حرف روی لب فرزندم»

فریبا هم همراهم شد. با قری به کمرش، لباس های پخش شده ی اطراف رو جمع می کرد و لب می زد. من هم انرژی گرفتم.

«لای لای دیلین دوز بالام

دیل آچ گینان تنز بالام

من اوتوروم سن دانیش

شیرین شیرین سؤز بالام»*

*«لالایی ، زبانت نمک است فرزندم

زود زبان باز کن فرزندم

من بنشینم تو حرف بزنی،

حرف‌های شیرین فرزندم»

بدنش سرد شد. لرزشش رو احساس می‌کردم. دست کشیده سکوت کردم.

- چیزی شده؟

یک‌دفعه چشم باز کرد. از تو آینه با چشم‌های اشکی زوم شد. محکم از میچ دستم گرفت و یک ضرب به سمت خودش کشید.

نفهمیدم چی شد که زیر پام خالی شد. سر به هوا، سرم به گوشه‌ی میز کشیده شد. بلند شد. با یک ضربه به قفسه‌ی سینه‌م پخش زمین شدم. قبل از آه یا ناله‌ای پاهاش رو دو طرف پهلوم گذاشت و دست‌هایش رو دور گردنم قفل کرد و با آخرین زور فشار داد. نفس کشیدن رو فراموش کردم. این حمله به دقیقه هم کشیده نشد تا خودم رو آماده‌ی دفاعی کنم. فریبا به خودش اومده از پشت کمرش رو گرفت تا از روم بلندش کنه.

- خانم تو رو خدا کشتیش.

هر التماس فریبا، توانش رو چند برابر می‌کرد. صدای گوش‌خراشش با حرف‌های نامفهوم بلند شد.

– همیشه دختر نازش بودم... تو گذاشتی رفتی... توئه آشغال... گذاشت رفت به خاطر تو... دیگه دوستم نداشت.

بهتم زد. خودبه خود مقاومت رو از دست دادم. دوست داشتم ادامه بده؛ اما بالاخره با زور زدن فریبا بلند شد. سرم تیر می کشید. نفس زنان دست روی گلو با سرفه های پی در پی خودم رو عقب کشیدم. دوباره با عجز بغل فریبا شروع به گریه کرد.

حال خودم هم اصلاً خوب نبود. من هم نیاز به گریه داشتم. به هرجان کندنمی گفتم:

– هلمآ آروم باش... دیگه نمی خونم.

به سرم اشاره کردم.

– ببین سرمو چیکار کردی.

نگاهش گیج بین سر و دست خونیم چرخید. گریه هاش مثل بچه ها بود... گوله گوله و بی صدا.

– تیمور ببیندت ناراحت میشه... باز منو می زنه.

خدای من! باز من! پس به خاطر همین این قدر از من ترسیدی؟ کتکش می زد؟! شاید به خاطر همین تمام بدنش کبود بود! لعنت فرستادم بر تیمور خانی که ذره ای رحم و مروت نداشت. چه طور دلش می اومد دست روی کسی بلند کنه که هیچ اختیاری از خود نداشت!

فریبا هم کلافه شد. حق داشت، هیچ وقت تا به حال پا به حریم هلمآ نذاشته بود. کی جرئت ماندگاری داشت به غیر از من! به زور روی تخت نشوندیمش.

هق هق صداش تلخ بود. آرام تو بلغم بی حرکت گریه می کرد.

نیم ساعت طول کشید تا خوابید. توان حرکت نداشتی، به زور سر پا ایستادم.

تمام صورتم پر از خون بود. نفهمیدم چه طور مسیر عمارت تا الونکم رو طی کردم؛ ولی صدای نالان فریبا رو به خوبی به یاد داشتم که مدام خواهش می کرد «یکم دیگه مونده تحمل کن». بقیهش مثل یک خواب بود؛ که کم کم با درازکش شدنم روی تخت، پلک هام روی هم افتاد.

۱- لالایی تو هستم، اصطلاحی است که برای تو لالایی می خوانم معنی می دهد.

۲- حرف که از لب تو جاری می شود، زبانی که به آن تکلم می کنی از عسل شیرین تر است، ای فرزند من.

- برو تو الان میام.

صدای پچ پچ فریبا اولین چیزی بود که به گوشم رسید.

سرم به شدت درد می کرد. هیچی به یاد نداشتی. گنگ و گیج؛ مثل هربار بیهوش شدنم.

دست روی سر دردمندم کشیدم که با حس کردن برآمدگی و جنس باند زیر دستم همه چیز رو در لحظه به یاد آوردم.

به زحمت نیم خیز شدم که با نشستیم، فریبا متوجه من شد. سریع با بستن در، کنارم نشست و به زور دوباره دراز کشم کرد.

– بخواب، هنوز زوده بلند بشی.

از سردرد چشم جمع کردم. با لب‌های خشک شده اولین چیزی که به زبان آوردم «هلما کجاست؟» بود.

لبخند زد. با گرفتن لیوان آبی نزدیک لب‌هام، گفت:

– حالش خوبه، فقط از موقعی که بیدار شده بهانه‌ی تو رو می‌گیره، فکر می‌کنه مُردی.

لیوان رو پس زده با آهی که قلب و روح خودم هم به درد آورد، پرحسرت گفتم:

– کاش مرده بودم.

– نکنه جا زدی...می‌خوای بری؟

پوزخندی به این لحن دلوایس زدم. فریبا هم مثل بقیه نگران رفتن من شده بود. آخه کی بهتر از من

بی‌کس و کار که با هر بار کتک هیچ دلسوزی نداشت؛ تازه بدتر پوست کلفت‌تر هم می‌شد.

بدون نیاز به دست درازشده‌ش نشستیم.

– ساعت چنده؟

– هنوز شش نشده.

دست روی بازوم گذاشت و کمی ماساژ داد.

– هنوز تیمورخان نیومده؟

– نه هنوز، همه آماده باشن تا ساعت هشت برسه.

هنوز هم تصویرِ هلمّا در ذهنم مثل یک پازل ناقص پررنگ بود.

– چرا از شعر خوندن من حالش بد شد؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداخت.

– هلمّا از اول این‌طوری نبوده!

اوهوم کش‌داری گفت. باز هم بازوم رو فشاری داد. خودم رو عقب کشیدم. اخم کرده، سر بالا آورد. از همه‌چیز خبر داشت. این بی‌تفاوتیش غیرطبیعی بود!

برای مچ‌گیری بی‌مقدمه پرسیدم.

– تو می‌دونی، نه؟...زود بهم بگو.

رنگش پریده، به تته پته افتاد.

– نه...من...من چی کاره‌ام؟

– دروغ نگو...باور نمی‌کنم دختری مثل تو از این موضوع به این مهمی گذشته باشه.

درمانده چشم گرفت و پایین تخت روی زمین نشست.

– آخه باجی گفته بهت نگم.

چشم ریز کرده به طرفش خم شدم...درست کنار گوشش.

– چرا؟ ربطی به من داره؟

تند سری تکان داد و گفت:

– نه به خدا... فقط چون تو این اتاق شبا تنهایی... می ترسیدن توأم بری.

لبی گزید؛ برای این خبرچینی.

– اصن هیچی... خدافظ.

قصد بلند شدن داشت.

در دلم غوغایی بود. مات بهش خیره شدم؛ اما سریع خودم رو جمع و جور کرده مچ دستش رو گرفتم و خونسرد گفتم:

– نگران من نباش، من رفتنی نیستم... فقط می خوام به هلما کمک کنم.

هنوزهم تردید داشت.

– قول بده هیچ وقت نمیری!

– قول میدم.

مردد با سبک سنگین جمله‌ای نگاه دزدید و گفت:

– حتما می دونی کارگر خونه زاد یعنی چی؟

لپ‌های تپلش از خجالت سرخ شد. سر پایین گرفته با انگشت‌های دستش بازی کرد و ادامه داد.

- مهرو، با تو خیلی احساس راحتی می کنم؛ چون بهت اعتماد دارم. خجالت نمی کشم از این که بهت بگم من کارگر خونه زاد این خانواده هستم؛ اما رویا و ماه چهره فکر می کنن منم مثل خودشون فقط چند ساله این کارو می کنم.

خدای من... حالا دردش رو فهمیده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. از خودم خجالت کشیدم برای این اعتمادی که دم می زد. تا نوک زبان بندشده اومد با جمله ای منصرف یا دلداریش بدم؛ اما دل به دریا زدم و با فشردن دستش خیالش رو راحت تر کردم.

- به هیچ کس نمیگم... قسم می خورم... خیالت راحت باشه.

مردمک های سیاه درشتش پر از برق آسودگی شد.

- حالا ربطشو میگی؟

یک لحظه نگاهم کرد و بعد خیره به روبه رو گفت:

- از وقتی چشم باز کردم آقامو باجی داشتن برای این خانواده کار می کردن... آقام باغبون بود... خیلی اتفاقی با پدر آقا تیمور که یکی از وکیلای سرشناس شهر بود آشنا میشه... آقامو کلاشو برداشته بودن... در به در دنبال کار و پول راهی این شهر شده تا زن و بچه ش آواره ی خیابونا نشن... آقای آریایی وقتی می فهمه به ازای حق وکالتش از آقام می خواد واسه ش کار کنه... این جوری میشه که آقامو باجی تو این خونه موندگار میشن.

کلافه میان کلامش پریدم و گفتم:

- احتیاجی نیست اینا رو به من توضیح بدی... من فقط جواب برای سوالای ذهنم رو می خوام.

بی توجه به خواستنم، با آرامش وجودی خودش مطمئن گفت:

- می خوام که بدونی.

حرفی برای گفتن جز سکوت نبود.

- از گذشته زیاد نمی دونم... سنم زیاد قد نمیده... هرچی آم می دونم مابین حرفای باجی و فرزاد فهمیدم... فقط این پنج سال آخرو که به این عمارت اومدیمو خوب یادمه.

چهارزانو نشسته، سرتا پا گوش شدم.

- باجی می گفت تیمورخان و هلمّا از بچگی به اسم هم بودن... تاج الملوکم بیشتر از همه مُصر این ازدواج بوده... نمی خواسته تک دخترشو دست غریبه ها بسپره... کی بهتر از پسر برادرش تیمور... پنج سال پیش جشن عروسی رو تو همین عمارت گرفتن... سرتا سر باغو چراغونی کردن و میز و صندلی چیده بودن... مجلس دیدنی بود... بزن بکوبی به پا بود که از بزم شادی چیزی کم نداشت... همه فکر می کردن چه عروس خوشبختی که چنین پسر همه چی تموم این همه سال پاش مونده.

...

- بعدِ چند سال غم و غصه، خنده های این خانواده واقعی بود... عروسی باشکوهی بود... از تمام کسایی که این چند سال بی خبر بودن، دعوت شده بود... بدون استثنا همه هم بودن... اومده بودن تا دوباره عظمت شکل گرفته ی آریایا رو ببینن.

پر سروصدا آب دهانش رو قورت داده ادامه داد:

- آخر شب وقتی که هلمّا رو راهی خونه اش کردن... از فرداش اون عروس؛ دیگه عروس نشد.

- یعنی چی؟!

نگاه ترسناکی به سمتم بالا کشید.

- این عمارت میراث خاندان آریاییه... یک چند سالی فقط از دست این خاندان خارج شده بود... چند نسل با هم تو این عمارت زندگی کردن... مثل این که با قیمت بالایی هم دوباره تیمورخان از صاحب دومش خریده... اونم یک تاجر سرشناس بود؛ تازه می گفتن با اصرار زنش بوده که رضایت داده، وگرنه کیه که از چنین جایی دست بکش؟

گیج حرف های بریده شده اش بی طاقت پرسیدم.

- کامل بگو فریبا... چرا عمارتو از دست دادن؟... هلمای چی شد؟

لبخند تلخی، چاشنی حرف هاش شد.

- باجی میگه، به همه گفتن آریایی بزرگ ورشکسته شده؛ به خاطر همین سخته کرده مُرده... ولی کی بود که خبردار نشده باشه، چرا؟ اون شبی که خبرش به کل شهر رسید، بلوایی تو این عمارت به پا شده؛ همه می خواستن بدونن حقیقت داره؟... یک شبه دوست و آشنا فهمیدن چه طوری فوت کرده... از اون شب به بعد همه از ترس تنه اشون گذاشتن... کم کسی نبود واسه خودش... با برادرش، پدر هرمزخان کارخونه دار بودن... بزرگترین کارخونه ی پنبه... اون زمان تک بودنو اسم و رسم دار... وکلاتم می کرد... حرفش برویی داشت.

با مکثی بی توجه ادامه داد:

- به خاطرِ یه تهمت و پاپوش اعدام شد... از ترس آبروشون این جا رو فروختنو یه چند سالی رفتن یه جای دیگه... یه خونه ی ویلایی بزرگ... منم اونجا به دنیا اومدم.

توجهی به جمله های آخر تضعیف شده ش نکردم؛ فقط از کلمه ی اعدام هین صدا داری کشیدم و دست مقابل دهان گرفته، از بهت چشم گرد کردم.

تصویر مرد جوان قد بلند داخل عکس، جلوی چشم هام پررنگ شد. خودش بود... آریایی بزرگ، پدر تیمور خان. تو همه ی عکس ها ابهت و اقتدارش مشخص بود. باورم نمی شد چنین مردی اعدام شده باشه.

- پدر هرمز چی؟... اون زنای تو عکس؟... پدر هلمما؟... بقیه چی شدن؟

شانه ای بالا انداخت.

- من نمی دونم مهرو سرگذشت آدمای تو اون عکس چی شد... در این حد می دونم که بعد از مرگ پدر و عموش؛ تیمور خان همه کاره شد... الانم که می بینی از آدمای تو اون عکس، فقط چهار نفر موندن... گفتن این حرفا تو این عمارت قدغنه، همه چیز فراموش شده.

وارفته به عقب تکیه زدم. راست می گفت؛ آدم های تو اون عکس همه شون مرده بودن. پس اون پسربچه، تیمور خان بود!... چه ساده فکر می کردم باید هم سن پدر باشه. پدر؟!... اون عکس چهار نفره!... آژند و شاید هم اون مرد قد کوتاه چاق هنوز زنده بودن!

- باجی میگه تیمور خان سنی نداشت که پدرشو جلو چشمش اعدام کردن... یه نوجوون چهارده پونزده ساله... بعد از پدرشم تمام تلاششو می کنه تا عمارتو هرطور شده پس بگیره... هم درس می خونده هم کار

می کرده...اون قدر تو کارش موفق میشه تا دوباره این جا رو بعد از چند سال می خره...اون عمارتم برای خودشو تازه عروسی می سازه...تازه عروسی که سیاه بخت شد.

بخ کرده سکوت کرد. عصبی روی پام کوبیدم و گفتم:

- اِ فریبا بگو دیگه!

- خانم خیلی مهربون و خوشگل بود...شبی نبود که خواستگار نداشته باشه تا تاج الملوک و تیمورخان ردش کنن؛ اما حیف که سرنوشتش این شد.

خیلی کم اون شبو یادم میاد؛ اما عروسی ساعت دوازده شب با یک صدای جیغ که به گوش همه رسید برای همیشه دیوونه شد...یک عده میگن جنی شده...یک عده میگن چیز خورش کردن...یکی هم می گفت نحسی این عمارت دامن اونم گرفته...آبروریزی بدی بود اون شب...فکر هرکسی به هر راهی رفت. باجی میگه با لباس عروس خودشو به در و دیوار می کوبیده نمی داشته کسی بهش نزدیک بشه. با تمام تنفرم از مرد اول این عمارت، دلم سوخت. برای این بخت سیاه شده ی عروس و دامادی که می تونستن سال ها در کنار هم خوشبخت زندگی کنن.

- پیش هر دکتر یا هر دعانویسی بردنش...تیمورخان خیلی به پای این عروسی که حالت تعادلی نداشت موند...هرمزخان اون سال هنوز خارج بود...یه مدت بردنش پیشش؛ اما بازم کسی دردشو نفهمید...بعد دوسال تاج الملوک دوباره خودش تیمورخان و داماد کرد...همه ش می گفت این خاندان باید وارثی داشته باشه؛ دختر خل وضعش نمی تونه بچه ای بیاره...عروس دوم این خانواده رو یادمه...اسمش گوهر بود، از زیبایی دست کمی از هلمنا نداشت...پرغرور و پرتکبر.

– اون چی شد؟

اطراف رو با وحشت از نظر گذروند و آهسته تر گفت:

– اونم که به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت...می گفت شبا کسی براش شعر می خونه...دیگه همه مطمئن شدن جنی شده.

چشم هام هر لحظه گرد تر می شد.

– بعد از اون تیمور خان شد یه آدم دیگه...یه آدم بداخلاق تر...زیاد با کسی حرف نمی زد ولی وقتی آم حرف می زد نه نباید تو کارش می اومد...تیمور از مردونگی اسطوره ی بچگیام بود؛ ولی...
با شرم لبی گزید.

– الان از کثافت بودن چیزی کم نداره...هرشب بساط صیغه اش به راهه...فرزاد میگه خونه اش پاتوق...
بی تفاوت میان کلامش پریدمو گفتم:

– هرمز کی برگشت؟

فهمید بیشتر از حد به مذاق من خوش نیاد. کم کنار تهمنه خاله زنک نشده بودم؛ اما این چنین مسایل دلمو زیر و رو می کرد و حالت تهوع می گرفتم...شاید چون خودم با آدم خ—یانت کاری مثل محمد چند ماه صیغه بودم و دلم نمی خواست با حرف یا مروری یاد گذشته بیفتم که با داشتن من، چشمش دنبال مهر و بود. هر چند من، نه دیوانه بودم؛ نه چیزی کم داشتم...پس باز هم دست مریزاد به تیمور خان که حداقل دو سال پای زنش موند.

- هرمزخان از بچگی اون ور بزرگ شده... خیالش از بابت ارثش راحت بود؛ فقط این چند سال رفت و آمد داشت... بزرگ همه تیمورخانه؛ همه رو سرش قسم می خورن... کم زحمت نکشید که الان دوباره به این جا رسیدن... هرمزخان زمانی برگشت که تاج الملوک ناامید از همه به اون متوسل شد تا یک وارث براش بیاره.

- وارث؟!

به سمتم چرخید. خندید... از لبریز شدن صبرم که با خشم خیرهش بودم تا بلکه سریع تر ادامه بده.

- همه میگن گلبرگ خانمو فقط برای بچه می خوانش، بعد از اونم ولش می کنن.

آب دهانم رو قورت دادم. اگر تمام داستان این بود که بی خودی پدر جوش می زد. فقط یک زائیدن بود که... من هم از پشش برمی اومدم!

از فکرم به خنده افتادم... خنده ای پر حرص و مضطرب. می دونستم غیر از این بوده؛ اما باز هم خودم رو گول می زدم.

حتما شبیه سخته زده ها شده بودم که فریبا متعجب ابرویی بالا انداخت. رو دستی بدی بود. صد درصد تغییر ناگهانی مهرو هم به خاطر همین بود. زودتر از من ته توی قضیه رو در آورده بود. فهمیده تیمورخان اهل ازدواج دوباره نیست... تاج الملوک فقط یک دختر ناقص العقل داره که هیچ ارثی بهش تعلق نمی گیره؛ این وسط هرمزی هست که هم جوانه هم تازه نفس... گلبرگ نه یکی دیگه!

- تو از کجا می دونی؟

- باجی میگه... یعنی همه میگن؛ چون هرمز خان اهل زندگی نیست... همه ی زندگیش اون وره؛ یکی از شعبه ها زیر دستشه.

این رو مهر و خودش به من گفته بود؛ حتی پدر هم خبر نداشت هرمز هم برای خودش کسیه... اما این جا نه... این جا آقا فقط تیمور خانه.

چه فکرها در مورد هرمز بیچاره نمی کردن. کاش همه می فهمیدن مهر و لیاقت زندگی با چنین مردی رو نداشت.

- همه بگن... ولی من میگم گلبرگ لیاقت هرمز خانو نداره.

به تمسخر لبخند مضحکی زد. بلند شد. فهمید زیادی در شوک به سر می برم.

- کجا میری! هنوز یه عالمه سوال دارم.

بی حوصله تر خم شد. شانه هام رو به زور با فشاری رو به عقب هل داد.

- بگیر بخواب مهر و... من چیز زیادی نمی دونم.

بدون ممانعتی دراز کشیدم. کمی استراحت به مغزم بد نبود. همین طور که یک خمیازه بلند بالایی می کشید گفتم:

- از صبح دارم فقط کار می کنم؛ دیگه نا ندارم... میدم واسه ت میکائیل شام بیاره.

جرقه ای به نام فرزاد در ذهنم روشن شد. تنها امید ندیده شده؛ در این عمارت.

- بده داداشت بیاره.

نیمه راه به گوش هاش شک کرده چرخید. بازو هام رو تکیه گاه بدنم کردم و نیم خیز شده با ابرویی بالا رفته گفتم:

- می خوام بیشتر از اینا بفهمم.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

دست به سینه خیرم شد؛ تا بلکه کمی بیشتر توضیح بدم. به در لودگی زده، چشم و ابرویی رقصوندم.

- اووم... مثلاً پدر هرمزخان چی شد؟ مادر اشون... پدر هلم... یا به پسر پونزده ساله چه طور این همه اموال اداره کرده؟... من که سن و سالم بیشتر بود نتونستم اموال...

لبم رو محکم گاز گرفتم از این بی حواسی که داشت گاف می داد. آخه این به عرضه هم برمی گشت. توقع چی رو داشتم خدا عالمه که خودم رو با تیمور خان مقایسه می کردم. من تازه دوسال وارد جزئیات زندگی شدم؛ حالا توقع جمع کردن اموال پدر رو هم داشتم؛ همان چند تکه زمین باقیمانده؛ شده آینه دقم که به چه زخمی بزنم تا کسی متوجه داشتنش نشه!

فریبا هم نقشه هم رو گرفت که سری به تاسف تکان داد.

- چی شد! نگفتی چرا می خوام بدونی؟

مظلوم شده، سر پایین زمزمه کردم:

- شاید یه روزی بهت گفتم...ولی الان به کمک برادرت احتیاج دارم.

سر بالا برده یکهو جدی شدم.

- تو وقتی این قدر اطلاعات داری؛ اونم حتما تمام جیک و پیک این خاندانو می دونه.

موزیانه تک ابرویی بالا فرستاد.

- می دونه...فرزاد هم سن و سال تیمور خان و هرمزخانه...با هم بزرگ شدن.

لبخند دندان نمایی زدم.

- پس حله؛ بگو خودش بیاد.

پوفی سرسام آور و خسته کشید. آخر تند پشت سر هم گفت:

- این همه سال یکی از دوستای وکیل پدرش کمکش کرده تا رو پا بشه...پسر زبر و زرنگی آم بوده...هم

مهندس واسه خودش هم تاجر و کارخونه دار. مثل فرزاد ارشد عمران داره...هرمزخانم مهندس

صنایع...هر دوشون کم سختی نکشیدن که بخوان زیر سوال برن...پس بی خودی سوالای بی خود نکن.

لبخندی به این طرفداری طغیان شدهش زدم...و اما وکیل! آژند اولین گزینه ی ذهنم شد. نامرد، هم از

توبره می خورد، هم از آخور. پدر بیچاره ی من به کی اعتماد کرده بود! باید هرچه زودتر می دیدمش.

- بقیه شو نمی دونم...فرزادم فکر نکنم کمکت کنه.

نالان از این پرچانگی سر یک نیمچه مرد «چرای» لب زدم. کورسوی امیدم دیدن فرزاد بود.

- یکم زیادی معتقده... محرمو نامحرم واسهش مهمه.

خجالت زده من منی کرد.

- چه جویری بگم؛ تو روی هیچ دختری نگا نمی کنه.

با این حرف تند دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- منم دخترِ معتقدی ام... مطمئن باش روسری سر می کنم.

خنده ی بلند دخترانه ای کرد.

- مثل بچه ها می مونی؛ تو از من بچه تری... باشه می گم شامتو بیاره... ولی زد تو برجکت ناراحت نشی ها!

باشه ای پیروز لب زدم.

سر شبی به اندازه ی کافی بیست سالی مطرح کرده بود که جا برای فکر کردن به اخلاق های برادر جانش نداشتم.

آخر سر با دست کشیدن روی فکرهای واهیم درمورد برادر دیده نشده فریبا، سریع به سمت کیفم رفتم و با برداشتن گوشیم و یک جفت جوراب بافت زخیم، دوباره روی تخت نشستم.

اول سوال های ذهنم رو با یک حساب سرانگشتی و حدس در مورد هویت تمام افرادی که امروز تو عکس دیدم رو تو یادداشت های گوشیم نوشتم. اسم آژند هم دورش یک دایره بزرگ زدم که به موقعش آدرس و شماره اش رو از محمد بگیرم. نمی خواستم اول کاری با گیج بازی هام هیچ سرنخی از یادم بره.

از سوزی که از زیر در اومد؛ سریع جوراب به پا کشیده تا گردن زیر پتو خزیدم.

غیر از یک خواب راحت و بی دغدغه، دوست نداشتم به چیزِ دیگه‌ای فکر کنم. هنوز فرصت داشتم تا گلبرگ بشم و باعث و بانی مرگ پدر رو به سزای عملش برسونم؛ فعلاً قبل از هر چیزی، احتیاج به زنده موندن داشتم.

پلک‌هام از فشار سنگین خواب خودبه‌خود روی هم افتاد؛ حتی نای بلند شدن و خاموش کردن لامپ پرنور بالای سرم رو نداشتم. خواب آلود لعنت فرستادم به هرمز که چرا چنین لامپ پرنوری برای یک اتاقک سه در چهار نصب کرده... اصلاً چرا فریبا خاموش نکرد؟ غره‌ام تمامی نداشت که خارج شدم از دنیای اطرافم.

بخش ششم

بلافاصله با نشستن هواپیما داخل باند فرودگاه، با روشن کردن گوشی‌م سیل پیام‌های هرمز پشت سر هم رسید؛ از این‌که خودش دنبالمون میاد و کی می‌رسم و از این قبیل پیام‌های این چنینی که وادار به لبخند زدنم می‌کرد و دلم رو به بودن پر از محبتش گرم می‌کرد.

برای کم معطل شدن، جلوتر از فرزاد حرکت کردم تا زودتر خودم رو بهش نشان بدم. به محض برداشتن چمدان سبز رنگ کوچکم، به سمت سالن خروج حرکت کردم. قامت بلند و خوش‌استیل هرمز از بین جمعیت منتظر پشت شیشه‌ها به خوبی قابل تشخیص بود. با دیدنم دست بالا برده اشاره کرد. چهره‌ش شاد و بشاش بود.

قدم از قدم برنداشته با خارج شدنم از درب، سریع به سمتم پا تند کرد.

– سلام رئیس.

رئیس تکه کلامش برای حرص دادن من بود. با این وجود من کشته مرده‌ی رئیس گفتن پر لبخندش بودم. دسته‌ی چمدان رو به دست گرفت. با یک نگاه خیره اون پا این پا کرد تا روبوسی کنه که برای خلاصی از معذب بودن و خجالتش دست بالا بردم تا به یک دست دادن کوتاه رضایت بده. نگاه شادش پایین کشیده شد و با مکثی دست راستش رو بالا آورد. فشار کمی به دستش وارد کردم که اون هم با دست آزادش آرام پشتم زد. با این حرکت تمام ذوقش از دیدنم کور شد.

می‌دونستم هرگز این فاصله‌ی افتاده‌ی بینمون رو نمی‌خواد و برای از بین بردنش همه کار می‌کنه. الان هم اگر رویی می‌دید محکم به آغوشم می‌کشید. رابطه‌ای فراتر از یک پسرعمو یا یک دوست؛ هرگز به من وابستگی پسری نسبت به پدرش داشت. چه قدر هم از این بابت تاج‌الملوک حرص می‌خورد که با این سن و سال هنوز هم بدون من طاقت نمیاره. حتی زمانی که این‌جا زندگی نمی‌کرد روزی نبود که صدای من رو نشنیده به شب برسونه. خیالش همیشه بابت بودن من باید جمع می‌شد تا روزش روز بشه؛ اما من با این مهر و محبت‌ها خیلی وقته بیگانه شده بودم و بیشتر از همه، این رفتار خشک‌شده برای هرگز سخت بود؛ ولی باز هم تحمل می‌کرد و از عمق وجود، محبتش روز به روز نسبت به من بیشتر می‌شد؛ شاید هم به همان وابستگی برمی‌گشت؛ شاید هم چون از بچگی با تمام فاصله‌ی سنی کم براش همه‌چیز بودم؛ هم پدر... هم برادر و هم یک حامی.

– خوش اومدی... تیمور خان.

تشکر کوتاه و مختصرم لبخند تلخی رو گوشه‌ی لبش آورد. تو ذوقش خورده بود؛ حسابی. چشم ریز کرده سری به اطراف چرخوند.

– فرزاد کجاست؟

همراهش به دنبال فرزاد بین جمعیت سر چرخوندم و با یک نیشخند گفتم:

– اون قدر با خودش سوغاتی آورده که درگیر اضافه بار شده... حالا حالا باید منتظرش بمونیم.

نگاهم کرد پر حرف. به چمدان کوچک بین دستش اشاره کرد و با لحن پرحسرت و کنایه داری گفت:

– مثل همیشه بدون هیچی... حداقل برای هلمای می آوردی.

پوزخند زدم. هرگز هنوز هم طرفدار هلمای بود. محبت و مهربانی های بی موردش گاهی بد روی اعصاب نداشته ام راه می رفت. نگفتم فقط برای تو یک پیراهن و یک ادکلن مورد علاقه ت رو آوردم... نگفتم تا بعدش دوباره پای هلمای رو وسط نکشه که هلمای برای من خیلی وقته مرده بود.

– هلمای چیزی سرش نمیشه.

– خودم از طرفت یه چیزی واسه ش می خرم؛ می دونم خوشحال میشه.

سکوت من ناشی از رضایت نبود که دوباره لبخند به لبهاش آورد و نگاه شاد شده اش رو چرخوند. فقط عکس العملی به لحن پرگلایه اش نشان ندادم تا بیشتر از این به رابطه به هم خورده ی من و هلمای حساس نشه. در همین حین فرزاد با سبد حمل چرخ داری که روش پر از چمدان های رنگی بود به سمت من می اومد.

– این جا رو ببین!

نگاهش غیر از ما زوم مقابلمون بود، که هم من هم هرمز رد نگاهش رو گرفتیم که...هرمز هم مثل من قرمز شده تک خنده ی مسخره ای زد.

- واسه ما جانماز آب می کشه؛ بی وجدان.

با راست ایستادن دخترک که فرزند از پشت میخکوب اندام بی نقصش بود و با اون مانتو کوتاه جذب قرمز زیادی به رخ می کشید این خوش هیکلی رو؛ تازه متوجه ما شد و با سر سلامی به هرمز کرد. هرمز هم به روی خودش نیاورد و سوتی کشیده، اشاره به چمدان های تلنبار شده روی هم کرد.

- ترکیه رو بار کردی آوردی!

فرزاد با خنده، دستی به پشت گردنش کشید.

- نمی آوردم باجی و فریبا بیچاره می کردن.

با نزدیک شدنش...قبل از به آغوش کشیدنش؛ هرمز مات زخم و صورت باد کرده کبودش شد که از دور زیاد جلب توجه نمی کرد. نگاهش متعجب، رو به من خونسرد که دست به سینه کناری ایستاده بودم سر خورد.

- چه خبره...بوکس رفته؟!

فهمید ضربه ی دست منه که بیشتر از این ادامه نداد؛ فقط با سر تاسف خورد. من هم توجهی به چشم های آزرده ی فرزند و نگاه پرسوال هرمز نکردم. به سمت درب خروجی رفتم و صدا بلند کرده از پشت سر گفتم:

- زود باشید.

با همان ژست دخترگشش چرخى به سوئىچ داده استارت زد و گفت:

- برای اولین بار سـفـرت خـیـلی طـولـانی شد.

نفسی از روی خستگی تمام، بیرون فرستادم.

- دست خودم بود زودتر می‌اومدم. دلم کم تنگ نشده بود.

از تو پارک خارج شده با نیم‌نگاهی به این اعتراف نیم بندم لبخند زد. هرگز زیادی من رو می‌شناخت... دروغم لوم داد!

- همه چیز امن و امانه... قرار ملاقات با شرکت پرتو رو گذاشتم واسه اومدن خودت... این هفته فقط چند باری به کارخونه و انبارا سر زدم... مهندس عطارم زیاد سراغتو می‌گرفت؛ نگفتم کجا رفتی که دوباره سر ساختن برجای دبی بهت گیر نده.

- خوب کاری کردی... مهتاب چی؟

خیره به روبه‌رو دستی زیر بینی کشید و با لبخند کج شده‌ای گفت:

- بدقلق‌بازی در آورد این دختر؛ با کلی گریه زاری... همین‌جوری که گفتمی خوب ترسوندمش... خونه‌شم تا آخر این ماه مهلت خواست تا خالی کنه؛ منم گفتم باید تیمورخان بیاد.

بالاخر صدای نفس پر حرص فرزند که از اول مسیر سکوت کرده بود از پشت سر شنیده شد. حالا سر مخالفت با من، دلسوز مهتاب هم شده بود! توجهی نکردم.

- یکم دیگه سربدونش؛ ولی نذار از اون خونه بره. به غیر از اونجا جایی رو نداره. نمی خوام از این بدتر بشه... ببین می تونی یک کارم واسه ش پیدا کنی. گفتم دیگه باهاش کار نمی کنم.

به تایید از حرفم باشه ای گفت و با لبخندی ادامه داد:

- نمی دونی وقتی شنیدم بردین چه قدر خوشحال شدم... همه رو تو شرکت شیرینی دادم... خوبه یه قدم نزدیک شدی بهش، نه؟

یک لحظه از آینه بغل چشم تو چشم فرزاد شدم که از شدت حرص فکش منقبض شده بود. این فرزاد، فرزاد سابق نبود! متوجه زیر نظر داشتنش شد که بدون چشم گرفتنی پر حرص میان کلام هرمز پرید و گفت:

- برد بازی رو قبول نکردیم.

هرمز در همان حال مانده؛ متفکر در حال تجزیه و تحلیل جمله اش سکوت ناگهانی کرد. یک دفعه لبخندش محو شده از آینه ی جلو رو به فرزاد گفت:

- یعنی چی؟!

با بی تفاوت ترین لحن ممکن کوتاه و مختصر گفتم:

- اون برد مال ما نبود... حالا بهت میگم چرا! تا بعضیا دور برن دارن! ولی بدون سر گلبرگ الان شرط کردم.

بهتش دیدنی بود. مستاصل یک نگاه به فرزاد کرد تا بلکه اون توضیح بده.

فرزاد: تیمور خان قراره قمار کنه با قارداش؛ سر اموال و گلبرگ خانم!

دست‌هاش به شدت دور فرمان قفل شد. حرفی نزد. خودخوری می‌کرد. عصبی شدم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟!... نکنه دل دادی به دختر کهکشانی؟

سرش رو چند ثانیه‌ای به طرفم چرخوند. نفس پرصدایی کشیده، نگاه به روبه‌رو داد و گفت:

- دل ندادم... اما توقع داشتم بهم بگی؛ گلبرگ الان زن منه... رسمش نیست که سرش قمار کنیم. این که می‌بری هم شکی نیست... اصلاً قارداش واسه چی می‌خواست؟

اخم کردم. نمی‌خواستم حرفی که همیشه از گفتنش به حد جنون ناراحت می‌شد؛ بزنم.

- زنت! فراموش کردی؟ کهکشانی چه قدر مردونگی کرد در حقت!

اصل کلامم رو گرفت که دوباره چشم‌های آبی‌رنگش موج غم و انتقام گرفت. نگفتن من؛ فقط به خاطر کمتر درگیر شدنش بود. گلبرگ برای هرگز کافی بود تا وارد این بازی بشه؛ ای کاش روزی می‌فهمید که قصد نابودیش رو نداشتم. خواست لب به توجیه باز کنه... دست بالا برده، یک کلام جدی گفتم:

- وقتی اون زمینای پدریتو ازش گرفتی بی‌چون و چرا طلاقش میدی... بقیه‌شم با من... از اولم قرارمون همین بود. بیشتر از این حق درگیر شدن و پرسیدن نداری.

لحظه‌ای نگاهم کرد، دوباره همان هرگز خنده‌رو شد و با درماندگی نالید:

- فعلاً که قارداش از من عاشق‌تره.

خودم رو خیلی کنترل کردم تا به لحن مسخره‌ش لبخند نزنم؛ اما با دیدن لبخندم به خنده افتاد.

- گفتم همون یه ذره خنده‌تم اون ور جا گذاشتی.

سیگاری از گوشه‌ی کتم بیرون کشیدم. در حال روشن کردن جدی شده پرسیدم:

- کاری برای زمینا کردی؟

سری تکان داد.

- خودشو می‌زنه به اون راه... زرنک‌تر از این حرفاست، میگه هیچی نمی‌دونه...

پوزخند زدم و پکی به سیگار.

- هیچی نمی‌دونه که امضاش پای سنده؟

- میگه کهکشان هرچیو داشته داده به شما.

ابرویی به تمسخر بالا فرستادم. دخترک بی‌چشم و رو؛ خونه باغ رو فراموش کرده بود!

- تلاشتو بکن، نشد خودم به زور ازش میگیرم.

فرزاد بی‌طاقت از این سکوت طولانی‌ش، خم شده به جلو، گردنی به سمت هرمز کج کرده گفت:

- مخالف قمار سر زنت نیستی که حالا فراموش کردی می‌خندی!... نشدی غیرتی واسه‌ش؟!... خوبه هنوز

اسمش تو شناسنامه‌ته!

هم‌زمان بعدِ تمام شدن این نطق عریض، بین من و هرمز نگاه متعجبی رد و بدل شد.

فرزاد قصد برهم زدن رابطه‌مون رو داشت یا واقعاً زیاد تغییر کرده بود؟! آدمی که همیشه مخالف هرمز و

کارهاش بود، حالا دم از غیرت هرمز می‌زد؟!!

چنان با پرت کردن سیگارِ بین دستم به بیرون، به سمتش کج شدم، ترسیده عقب کشیده ببخشیدی گفت.

- غیر تو فقط باید روی خواهر و مادرت یا هر اسم کوفتی که تو شناسنامه ت میاد داشته باشی؟!...نباید روی ناموس یکی دیگه هم داشته باشی که با یک خم شدن، نگاهت خیره ی پایین تنه اش و سائز بالاتنه اش نشه!...غیر تو، تو این جوری می بینی؟ این که می خواد حقشو از اون بی وجدان بگیره بی غیرتیه؟ پدر مادری پای سفرمون نبوده؛ ولی اون قدری بارمون هست که بفهمیم کی و کجا باید غیرتمونو خرج کنیم که نیازی به نصیحتای صد من یه غاز تو نداشته باشیم.

رنگش به سرخی زد. هر مز ابرویی بالا داده گوشه ی چشمش چین افتاد. به زور داشت جلوی قهقهه ی بلندش رو می گرفت.

- من بعد ببینم کنایه، تیکه یا هر چیزی شده ورد زبونت...کاری می کنم فرزاد، که اون ور صورتت مثل این وری بشه.

اخم کرده رو گرفت، باز هم به یادش آوردم که این طور کینه کرده بود. تا آخر مسیر دیگه حرفی نزد. به جهنم که ناراحت شد. حرمت بین من و فرزاد ریخته شده بود. هر کدام به هر نحوی قصد کوبیدن اون یکی رو داشتیم؛ هر چند باز هم دوست بودیم و هوای هم رو داشتیم.

جلوی عمارت تک بوقی زد. با وارد شدن به داخل باغ، پوف نالان و حرص خورده ای کشیدم. هر مز با لذت از این کلافگی به خنده افتاد.

- می دونم خسته ای؛ ولی عمه رو که می شناسی...عزیز دُردونه اش، دامادش اومده!

داماد رو از قصد کشید. لابد فکر می کرد با هر اشاره دلتنگ هلم می شم.

سری به تاسف تکان دادم .

– کاش نمی داشتی.

پارک کرده به سمتم چرخید.

– تیمورخان شما رو نمی دونم؛ ولی من یکی که دلم لک زده بود واسه یه دورهمی خانوادگی.

به محض تمام شدن جمله ش، در سمت من توسط میکائیل باز شد و صدای خراشیده ی خشکش با لحن شادی به گوش رسید.

– خوش اومدید آقا.

از رفتار میکائیل حسی بهم دست داد که انگار سال هاست دور از وطن و زادگاهم بودم. هرگز از این حرص بی صدا، خدا بگذرون بلندی گفت که با چشم غره ام دست بالا برده، تسلیم وار زودتر پیاده شد. فرزند هم طبق معمول منتظر بود تا اول من پیاده بشم.

به ناچار نفس پرصدایی کشیدم و دوباره کلافه نگاهی به ریشه های چراغونی شده ی باغ کردم که فضای وهم انگیز و تاریک شب باغ رو پر از نور و روشنایی کرده بود. خستگی و تنش این هفته، با یک مهمانی دورهمی عمه کامل می شد.

همین که از ماشین پیاده شدم؛ پشت بندش صدای باز و بسته شدن در سمت فرزاد هم به گوش رسید. میکائیل با سلام دوباره‌ای از کنارم گذشت تا به کمک فرزاد برای بردن چمدان‌ها بره. هرمز هم بدون کم شدن لبخندش کنارم قدم برداشت تا با هم به بالا بریم. طوری وانمود می‌کرد که انگار قراره از دستش لیز بخورم!

نزدیک پله‌ها، درب چوبی عمارت پرصدا باز شد. باجی تند و فرز با اون قدم‌های دردمندش بیرون پرید و به سمتمون پا تند کرد و یک بند هم بدون ذره‌ای نفس می‌گفت:

- سلام آقا... دلمون واسه تون تنگ شده بود... صبر کنید تا اول بترکه چشم بخیلو حسودو بد؛ تا ناکار کنم هرچی دشمنو شیطونو اجنه رو...

دود اسپند بین دستش زودتر به مشام خورد که صورت جمع کرده، دست بالا بردم تا نزدیک تر نشه.

- جلوتر نیا...

روی پله‌ها بهت‌زده ایستاد. بدترین دودی که این سردرد لعنتی زودتر بهش واکنش نشان می‌داد.

هرمز سریع دستمالی مقابلم گرفت تا بینیم رو بگیرم. با تشری رو به باجی گفت:

- باجی ببرش تو... نمی‌دونی آقا می‌گرن داره این دودا واسه‌ش خوب نیست!

تازه دوزاریش افتاد که دستی محکم به صورتش کوبید.

- خدا مرگم بده آقا، روم سیاه یادم نبود.

- خدا نکنه باجی.

گل از گلش شکفت با صدای پسرش که از پشت سر ما اومد. کلا یادش رفت که مایی هم این پایین منتظر بردن اون ظرف اسپند ایستادیم. نگاهش پر از دلتنگی شد. از این نگاههایی که فقط تو این خونه باجی بلد بود داشته باشه و فقط هم نصیب فرزند و فریبا می شد؛ نگاههای مادرانه.

- الهی قربونت بشم مادر.

ظرف رو پایین پاش گذاشت تا دستش برای به آغوش کشیدن پسرش باز باشه.

سری به تاسف تکان دادم و با همان دستمال روی صورت از کنار باجی گذشتم. با نوک کفش روی ظرف زدم تا بلکه دودش کمتر بشه. با صدای بدی روی پله ها برگشت. تازه حواسش جمع ما شد.

- بگو یکی از دخترا بیاد جمعی کنه... تو هم برو پیش پسرت.

باز دستی به صورتش کوبید که صدای معترض فرزند بلند شد. توجهی نکرد.

- شرمنده آقا... دلتنگی هوش و حواس نمی ذاره واسه آدم.

- برو باجی، بیشتر از این حرصش نده.

حتماً فرزند اون پایین سرخ و سفید شده برای رفتار مادرش. می دونستم همین که دستش به دهانش رسید قصد رفتن از این خونه رو کرد؛ ولی باجی اهل دل کندن از ما نبود. باجی هم گره خورده بود به سرنوشت آدم های این خونه و پابه پای ما کم غصه هم نخورد. باجی مادر من و هرمز هم بود.

هرمز درب رو باز کرده با لودگی تمام، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- اینم عمارت خاکستری رئیس.

چشم غره‌ای بهش رفتم تا دست برداره. فکر نمی‌کردم در این حد دلتنگ شده باشن که کار به چراغونی کل باغ و دعوتِ مهمان‌هایی که سایه‌ی هم رو با تیر می‌زدن برسه!

از صدای موسیقی و رفت و آمدهایی که بین مستخدم‌ها بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم. سالن مجاور رو انتخاب کرده بودن. با دادن پالتوم به خدمتکار ایستاده، رو به هرمز گفتم:

– تو برو یه بهانه‌ای واسه نبود من بیار.

چشم‌هاش تو کسری از ثانیه گرد شد. قبل از هر اعتراضی به سمت پله‌ها رفتم تا به اتاق دنجم برسم که...

– آقا اومدن...

لعنتی لب زدم؛ به این دخترک سر به هوا و فضول... آخ که مثل برادرش چاک دهان قرص و محکمی نداشت.

برگشتم تا با تشر یا حرفی ساکتش کنم؛ اما دیر که به قانع شدن نرسید. عمه به همراه آژند از سالن مجاور بیرون اومدن.

یک قدم پایین گذاشتم تا دلیل رفتنم رو خودم بیارم. عمه با نیم‌نگاهی به اشاره‌ی هرمز دستم رو زودتر خوند. پرگلایه گفت:

– به خاطر تو اومدن، می‌خوای بری؟!!

– اجازه بده تاج‌الملوک عزیز.

صدای پر خنده‌ی اژند بود که بیشتر از همه در کم می‌کرد. با چند قدم کنارم ایستاد و با پچ پچ آهسته‌ای گفت:

– بیا خودتو نشون بده بعد برو... هلمما هم نیست!

بودن و نبودن هلمما اصلاً مهم نبود؛ اما چاره‌ای هم جز قبول کردن نداشتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بهانه دست این خاندان مفت‌خور بدم. نگاهم به سمت هرمز کشیده شد؛ منتظر تایید من ایستاده بود. اگر من نمی‌رفتم صد درصد هرمز هم میان این جماعت ظاهر نمی‌شد.

با نیم‌نگاهی به فریبا که صد حرف پشتش داشت که یکیش بعداً خدمت می‌رسم بود با اکراه پایین اومدم. دخترک رنگ پریده با سری پایین، زودی به زیر پله‌ها پا تند کرد. عمه با دلتنگی زودتر به طرفم اومد و با گرفتن شانه‌هام و خم شدن من، از پیشانیم به سوسه‌ی محکمی زد.

– عمه فدات... چه قدر لاغر شدی؟

خنده‌م رو خوردم و به یک خدا نکنه‌ای رضایت دادم.

می‌دونست از قرار، از این سبک‌سری‌ها خوشم نمیاد که با خیس کردن صورت و بو*سه‌های آبداری، ابراز دلتنگی کنه. مراعات می‌کرد؛ فقط حرف‌هایی می‌زد که اصلاً بهش نمی‌خورد. اژند هم با دست پشتم زد و با لبخند پیروزی گفت:

– فهمیدم چی کار کردی!

– دست فکوری درد نکنه!

لبخندش کاملاً کج شد.

– کاملاً خودتو بدبخت کردی...نباید بهم می گفتی؟

پوزخند زدم.

– بعداً صحبت می کنیم.

بی توجه به حرص نگاهش، با عمه و هرمز به سمت سالن رفتیم.

همین که به خودم اومدم، دیدم با نزدیک به هفتاد هشتاد نفر فقط سلام و حوال پرسبی کردم؛ بقیه که بماند. از کوچک ترین خاله ی پدر گرفته تا فلان کس که اصلاً شناختی ازش نداشتم. همه همان مگس های دور شیرینی بودن که فقط مواقع ضروری پیداشون می شد. تاج الملوک با لذت و غرور من و هرمز رو برانداز می کرد. افتخار می کرد دوباره در این جایگاه قرار گرفتیم که با عزت و افتخار ستایشمون می کنن.

با تمام شدن این سلام علیک ها و دور شدن افراد، مجلس به حالت اول برگشت و آهنگ ملایمی پخش شد. مجلس های تاج الملوک فقط بر مبنای فخر فروشی بود. خبری از رقص های دونفره یا رقصنده های خاص نبود. فقط گوشه ی سالن یک نوازنده ی پیانو می نشست و می نواخت. مهم دیدن من و مرد داشتن این عمارت بود. همه، هم صحبت خودشون رو پیدا کرده بودن و هر قسمت سالن دسته ای یا دو نفری پر شده بود. من و هرمز هم گوشه ای ایستادیم تا مثل بقیه پذیرایی بشیم. کارکنان جدیدی برای امشب استخدام شده بودن.

– هرمز عزیزم..تو این جایی؟

کنجکاو با صدای نازک دخترانه ای که بی نهایت آشنا بود چرخیدم. هرمز معذب لبخند کج شده ای بهش زد و نامحسوس قصد باز کردن دست دخترک رو از دور بازوش داشت.

- گلبرگ تیمور خانو دیدی؟

- نه هنوز...

گلبرگ! متعجب از این همه تغییر، تک ابرویی بالا فرستادم که هرمز بیشتر خجالت کشید. اگر اسمش رو نمی‌گفت بی‌شک فکر می‌کردم یکی از دوست‌دخترهای هرجاییش رو برای بزم امشب دعوت کرده؛ اما این دختر عزادار دور از تصوراتم از دختر کهکشانی بود؛ هر چند با تمام دونستن از تمام زیرآبی رفتن‌هاش!

هرمز صاف ایستاده، رو به منی که قفل آویزی دخترک شده بودم، گفت:

- چه طور ندیدیشون!... معرفی می‌کنم تیمور خان.

سری به اشاره‌ی هرمز چرخوند. خود به خود دهانش همراه با گره‌های دست‌هاش باز شد. سرتاپام رو از نظر گذروند. خیره‌ی چشم‌هام، آبی در دهان قورت داد. سست شدنش رو حس کردم. من این نگاه‌ها رو به خوبی می‌شناختم! خشک شده بود و شاید هم گر گرفته بود! هرمز هم از این خیرگی زیاد خوشش نیومد که با تشر «گلبرگی» گفت. خودش رو جمع‌وجور کرده دست بالا آورد.

- سلام تیمور خان... یکم هول شدم... آخه آخه خیلی جوون هستین.

پوزخندی به این دستپاچگی و چهره عوض کردن زدم. هرمز هم خیالش راحت شد که نفسی آرام فوت کرد. اما مطمئناً نیت و نگاهش غیر از آن نبود!

- جوان و متعهد!

سرتاپاش رو تحقیر آمیز نگاهی انداختم که دست انداخته به هرمز بیشتر چسبید. لبخند کجی زد و برای از دسته ننداختن خودش «اوه بله‌ای» گفت و با هول زدگی آشکاری رو به هرمز گفت:

– عزیزم بریم با هم برقصیم.

هرمز مردد نگاهی به جمع خانوادگی انداخت تا مخالفتی کنه؛ اما گلبرگ زودتر دستش رو کشیده به وسط سالن برد. دو دقیقه بعد هم آهنگ ملایم به دستورش، جاش رو به یک آهنگ دنس (dance) داد که باعث چرخش سرها و بهت همه شد. پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های متعجب شروع شد. حق هم داشتن، همین چند روز پیش به مراسم پدرش دعوت بودن. دختر کهکشان برای همه آشنا بود. کم‌کم دختر و پسرهای جوان هم دو به دو بهشون ملحق شدن.

با این‌که رقص آرامی داشتن؛ اما پیراهن کوتاه زرشکیش با هر چرخش بیشتر بالا می‌رفت و هرمز برای دیده نشدن بالا تنه‌ی دکلتش کاملاً به خودش چسبونده بودش. رژلب زرشکی با سایه‌ی سیاه چشم‌هاش، جذابیت چهره‌ش رو چند برابر کرده بود. با دیدنش خیالم راحت شد که هرمز هیچ‌وقت عاشقش نمی‌شد. هرمز با تمام آزادی فکری و فرهنگی که داشت، چنین دخترهایی موردپسندش نبود. همیشه دخترهای ساده و بازیگوش رو دوست داشت؛ ولی قارداش حق داشت چنین دختری چشمش رو گرفته باشه؛ یکی عین خودش بود. پوزخند زدم؛ حتی حرمت خاک پدرش رو نگه نداشت!

– حیف رفیق پرپر شده‌م که چنین دختری داشت.

بدون چرخش سر یا نیم‌نگاهی به صدای پرغصه‌ی آژند جواب دادم:

– چی شد حالا؟ طرفدارش بودی!

آهی کشید.

- به قبرستان روی بینی بسی گور / نرفتند خود ولی بردند با زور

بکن بیرون زدل هرکینه‌ای را / کدر منما زجهل آئینه‌ای را

برزخی به سمتش چرخیدم. لبخند زد. امشب زیادی به خودش رسیده بود پیرمرد خوش تیپ.

- بس کن سهیل، که تخم سگ شرف داره به داشتن چنین دختری... این دخترم از همون پدیده.

خارج از تحمل، از این فرصت سرگرم شدن همه؛ بدون توجه به آژند از سالن بیرون زدم. به درک که لبخندهای لعنتیش رو مدام تکرار می‌کرد.

روی اولین پله، صدای جروبخت ریزی نظرم رو جلب کرد. سر خم کردم برای پیدا کردن صدا که صدای فرزاد بلندتر شد.

- ببرم واسه‌ش بعدش چی؟

دستی کلافه به صورتش کشید. فریبا با التماس سینی پر از غذایی رو بیشتر به هل داد.

- ببر دیگه داداشی... قول میدم آخرین بار باشه؛ فقط این بارو ببینش.

فرزاد باز هم سینی رو پس زد.

- جواب تیمور خانو چی بدم؟

جواب من روا! قبل از اصرار دوباره ی فریبا، صدا بلند کرده «چه خبره ای» گفتم که هردو از جا پریدن.

فریبا دست و پاش رو بیشتر جمع کرد. رو به فرزاد گفتم:

– چی شده فرزاد؟! این غذاها مال کیه؟

کلافه تر شد. با نگاه توبیخ گری رو به فریبا گفت:

– هیچی، می ترسه واسه خانم غذا بیره؛ میگه من ببرم.

چه قدر هلما ترسناک بود که این دخترک هم ازش می ترسید و التماس می کرد! بی تفاوت قدم بالا گذاشته گفتم:

– همین یک بارو ببر... اونم بذار پشت در سریع برگرد.

اگر غیر از اجازه ی من می برد خودم خدمتش می رسیدم. جزو قوانین گذاشته شده ی این خونه بود. به هیچ عنوان، نه میکائیل نه فرزاد حق بردن غذا یا کمکی به هلما رو نداشتن. به اندازه ی کافی با همان یک بند پیراهن مسخره اش پیش همه ظاهر می شد؛ چه برسه فرزاد هم فیضی از اندام نداشته اش بیره! پوفی کشیدم. متاسفانه اگر همسری نبود؛ هنوز دختر عمه م محسوب می شد.

میل شدیدی به یک دوش آب گرم داشتم، بعد هم یک استراحت مفصل؛ اما فعلاً به درآوردن کت و شلوار دست و پا گیرم رضایت دادم. پیراهن و شلوار کتان مشکی از کمد بیرون کشیدم و با پرت کردن روی تخت، اولین دکمه پیراهنم رو باز کردم. تقه ای به در خورد و یک دفعه در باز شد. دهان باز شده برای

فریادی با دیدن عمه به نفس پر صدایی ختم شد. بی توجه مقابل آینه میز آرایشی ایستادم و زیر نگاه خیرهش که آهسته داخل شد و روی تخت نشست یکی یکی دکمه‌ها رو باز کرده پیراهن رو درآوردم.

- داری میری خونه؟

باز هم شروع شد؛ سوال‌هایی که هیچ وقت جوابی نداشت. همین‌طور که پیراهن رو از روی تخت برداشتم سری به تایید تکان دادم. انعکاس لبخندش هم حس شدنی بود!

- با این که دوست داشتم یکم دیگه بیشتر بمونی؛ ولی خوشحالی هلم واسهم مهم تره.

دستم روی بستن دکمه‌ی اول خشک شد. خودش رو به اون راه می‌زد! شمرده شمرده، خیره‌ی نگاه شادش جدی گفتم:

- میرم آپارتمان خودم تا این مجلس کوفتی تموم بشه.

- پس دیدن هلم چیه؟

پشت پارتیشن رفتم تا شلوارم رو عوض کنم.

- هلم اگر می‌خواست خودش امشب می‌اومد.

صداش عصبی و پر حرص بلند شد.

- بیاد جلوی این جمعیت؟ خیلی روی خوش ازت می‌بینم؟ آخرین بارم که خوب از خجالتش

دراومدی...بازم می‌خواهی اذیتش کنی؟

با یادآوری آخرین بار اخم غلیظی روی پیشانیم نقش بست... دخترک دیوانه. تاج الملوک کی می خواست بفهمه؟ بدون حتی گوشه چشمی به چهره‌ش، کمر بند شلوار رو بسته جلوی آینه ایستادم و گفتم:

- هیچ وقت از کردم پشیمون نیستم.

آهی کشید.

- تمام بدن بچم کبود و سیاه بود... هنوز یکم غرور و داره بی انصاف.

به نگاه رنجیده‌ش پوزخند زدم. غرور برای هلما بی معنی بود. همین طور که عطر گرم مخصوصم رو از روی میز آرایشی برداشتم و به زیرگردن می مالیدم خونسرد گفتم:

- این قدر لوسش کردی که این شد... هنوزم نمی خواد دست از کاراش برداره.

- چون هنوزم دوست داره.

اگر غیر عمه هرکس دیگه‌ای این قدر با احساس و با این صراحت این جمله رو می گفت بی شک قهقهه‌ی بلندی می زدم؛ اما حیف که هر بار سعی بر فراموشی گذشته داشت. هلما یکی عین خودم بود، یک آدم بی احساس و بی مغز... تنها تفاهم زندگی مشترک ما!

کلاهم رو برداشته روی سر گذاشتم. تیپم برای امشب کامل شده بود. خیره‌ی نگاه منتظرش، از تو آینه گفتم:

- واسه من یکی، خیلی وقته مرده.

نگاه گرفته، سریع سوئیچ ماشین رو چنگ زدم و به سمت در رفتم. صدای بلندش از پشت باعث مکثم شد.

– منوتو مقصریم که هلمای این شد!

باز هم جمله‌های همیشگی! چرا هیچ وقت خودش رو مقصر نمی‌دونست؟!

نیشخند زده با نیم‌نگاهی به سمتش چرخیدم.

– به زور باهاش ازدواج نکردم که این شد مزد دستم؛ خودش بله رو داد... بذار این دهن بسته بمونه عمه!

چشم‌هاش به آنی پر آب شد. «حق داری» سوزناکی لب زد. با درد و رنج به زانوش فشاری آورده از لبه‌ی تخت بلند شد. می‌دونستم پاش دردمند نیست و فقط برای تحریک من و هرمز خودش رو پیر نشان میده تا تکانی به زندگیمون بدیم. لابد الان هم وقتش بود! مقابلم ایستاد.

– اگه یه دختر باشه که بتونه با هلمای کنار بیاد، حاضری فقط برای بچه...

دست بالا برده میان کلامش پریدم. حدسم درست بود! گوهر رو هم با چنین ترفندهایی وارد زندگیم کرد.

– خواهش می‌کنم عمه؛ نذار پشیمون بشم از این که برگشتم.

دوباره روی تخت نشست و عاصی شده به پاش زد.

– من از دست شماها چیکار کنم؟...اون از داغ هرمز که هنوز تازه‌ست که هرموقع نگاهشو به این دختر

می‌بینم می‌دونم چه زجری می‌کشه...جیگر گوشه‌مم که...

آهی کشیده ادامه داد:

- اینم از تو که زندگی کردنو فراموش کردی.

کلافه دستی به صورتتم کشیدم. صبرم در برابر عمه زیادی بود.

- بذار همه چیز درست بشه... برای درمان هرزمم همه کار می کنم.

پر از ناامیدی لبخند تلخی زد.

- درمان میشه؟ روزی نیست مادرشو نفرین نکنم؛ چه طوری دلش اومدا... دخترشم خوب مزد دست

کهکشانو داد که چهلش نشده واسه ش می رقصه.

اولین قطره اشکش روی گونه ی سفید چروکیده ش چکید. با دست پاک کرده، مات ادامه داد:

- نگاهش مثل نگاهای اون موقع های تو به هلماست... هرمز عین خودته.

عرق سردی از پشت پیراهنم راه پیدا کرد. پس هنوز خیلی چیزها رو فراموش نکرده بود. خوشبینانه برای

عوض کردن حال و هواش که هر بار با دیدن من یاد گذشته می افتاد، گفتم:

- حتما یکیو پیدا می کنه که عاشقش بشه.

یک دفعه لحنش تغییر پیدا کرد.

- دختر صبوریه؛ تنها و بی کس... اون قدر بهش میدم که بعد به دنیا اومدن بچه بذاره بره؛ تو رضایت بدی

میارمش ببینیش... این طوری تو هم به زندگیت می رسی تا موقعی که عاشق بشی.

گیج سر بالا بردم تا حرفش رو بفهمم.

- از مون هیچی نمونده تیمور... تا کی باید صبر کنم؟ امیدم فقط به توئه.

چی از من می خواست؟ این که باز هم تن به زندگی اجباری بدم؟ اون هم فقط برای وارث؟ با فک منقبض شده دستی به صورتم کشیدم تا حرفی نزنم. یکم که می گذشت مثل دفعات قبل خودش خسته می شد و فراموش می کرد.

- خداحافظ عمه.

صداش باز هم میخکوبم کرد.

- بمون بعدِ شام برو...اون دخترایی که بی تابی بری کنارشون همیشه وقت دارن، حالا یه چند ساعت دیر تر.

نیشخند زدم. باز حالش سر جاش اومده بود و کنایه می زد. عمه بازیگر قابلی بود.

- واسه تو که فرقی نمی کنه هر کی شد واسه م بچه بیاره...همین امشب...

صدای جیغش بلند شد.

- که بشه یکی مثل دختر کهکشان!

گلبرگ

شاید بعدِ مدت ها زمان اختصاصی به خودم داشتم که راحت و بی دغدغه گوشه ای بشینم. چند ماه قبل که درگیر پدر و یادگیری های فشرده ش بودم. سال های قبلش هم فرصتی نبود که مال خودم باشم؛ همیشه وردست تهمنه آشپزی می کردم و یا با گیر دادن های بی موردش روزم رو زهر می کرد.

به لطف تیمور خان نصفه شبی، چند ساعتی مشغول کشیدن تصویر این عمارت، تکیه بر تختم نشسته بودم. می کشیدم از تمام سیاهی‌هایی که این خونه دچارش شده بود؛ سیاهی‌هایی که من و مهر و هم جزوشون حساب می شدیم. دلم پر بود... دلم پر از بهانه بود. شاید هم به دلم افتاده بود به زودی قراره اتفاقی بیفته.

کاش می تونستم بی خیال از همه جا دوباره به خونه باغ برگردم و یک زندگی آرام رو شروع کنم. عاطفه و آیلین رو هم کنار خودم میبردیم و تا آخر بی دردسر زندگی می کردیم. اهی کشیده؛ این فکرهای شیرین رو پس می زنم. فعلا گذروندن روزهام در این عمارت و پیدا کردن آنچه که پدر می خواست در اولویت تمام آرزوهای خیالی و رنگیم بود.

از وحشت حرف‌های فریبا و دیدن چهره‌ی آدم‌هایی که در این عمارت روزگاری زندگی کرده بودن و حالا نبودنشون معمایی شده بود، کنج آلونکم چپیده بودم؛ خواب نیمه چرت عصرم هم با همین فکر و خیال‌ها و تصویر نمایان شده‌ی ناراحت مادر، به خوابی وحشتناک تبدیل شد که از اون موقع به بعد دلهره امانم رو بریده بود. متاسفانه کسی هم مرهم برای گفتن این ترس بیهوده نداشتیم. یک عاطفه بود که با نسبت‌های ریزو درشتش به سن و سال و پایین کشیدن در حد آیلین از گفتن پشیمانم می کرد. فریبا و هرمز هم محرم اسرار نبودن. فریبا که خودش بدتر از من می ترسید ولی دم نمی زد و هرمز هم به قدری الان سرش شلوغ بود که یادی از منی که در این جا گرفتارش کرده بود نکنه. پس ترجیح دادم تحمل کنم و دم نزنم تا صبح.

حتی جرئت نداشتیم قدمی به بیرون بذارم و چراغونی شدن باغ رو که همیشه‌ی خدا تاریک بود رو ببینم. چه سواروساتی برای اومدن مرد خانواده راه انداخته بودن، انگار از سفر قندهار برگشته بود که مثل یک

مجلس عروسی کل باغ رو چراغونی کرده بودن. هر چند بی انصاف‌ها زورشون اومده بود چند ریسه بیشتر به ته باغ بکشن تا من رو از این ظلمات نجات بدن.

غرقِ کار، بی هدف فقط بوم سیاه می کردم. کم کم داشت غرغر شکمم زیاد می شد؛ اما این باعث نشد که صدای خش خش شکستن برگه‌های زیر پا که از بیرون می اومد رو نشنوم.

تمام بدنم به یک باره یخ کرد. حرف‌های فریبا با هر خش خش نزدیک برگ‌های پاییزی در ذهنم مرور می شد «به دوماه نکشید کم آورد و پا به فرار گذاشت... می گفت شبا کسی براش شعر می خونه... دیگه همه مطمئن شدن جنی شده». مو به مو یک لحظه هم از یادم نرفته بود. از این که نکنه من هم جزو آدم‌های تو دام افتاده باشم و تا چند روز دیگه مجنون از این عمارت بیرون بزنم... خدایا کمک.

بسم الله گویان بدون داشتن یک وسیله‌ی دفاعی، فقط بوم نقاشی رو بلند کردم و پاورچین پاورچین بدون کوچک‌ترین صدایی درب رو باز کردم.

اول با گردن دراز شده، اطراف رو خوب پاییدم که از دیدن سمت چپ کلبه، نفسم خودبه‌خود به شمارش افتاد از این جانور سیاه‌پوش غریبه. کمی جلوتر از کلبه، پشت به من، یک پا روی تنه درخت گذاشته دود غلیظی بیرون می داد.

دود غلیظش در تاریکی شب و سیاهی مطلقش دلم رو زیر و رو کرد که نکنه دزدی، قاتلی یا... نخواستم بیشتر از این فکر کنم. بی تعلل پا به بیرون گذاشتم. خوب که براندازش کردم هیکل درشتش از پشت به هر چیزی شباهت داشت. فکر و منطق در اون شرایط برای من ترسیده و قفل شده بی‌معنی بود. تنها به یک چیز یقین داشتم؛ حرف‌های فریبا و بس.

«بسم الله» ای لب زدم. با شجاعتی که زور و بازوی نداشته‌م رو کم به رخ می‌کشید، در یک لحظه بوم بالا گرفته به سمتش پا تند کردم و پشتش کوبیدم که...

شکستن بوم همانا و خشک شدن من از چرخش مرد که سیگار انداخته مثل یک نوازش از این برخورد به سمتم چرخید همانا... نگاهش برای خیس کردن لحظه‌ایم کافی بود؛ اما جیغ کشیده به سمت کلبه پا تند کردم تا حداقل پناهی داشته باشم. در یک آن یقه‌م از پشت کشیده شد. با آخرین حنجره جیغ کشیدم و دست پا می‌زدم تا ولم کنه؛ بی‌فایده از این مقاومت مثل پر کاه با یک یقه، به سمتش کشیده شدم و بهش چسبیدم. دست دور شکمم حلقه کرد تا برگردم. به دستش چنگ زدم و باز هم جیغ کشیدم. دست پهن بزرگش محکم روی دهانم قفل شد... نفسم رفت. مردنم حتمی بود. می‌لرزیدم. دستم بی‌حس روی دستش سر خورد. همین که از مقاومت کم شد، آهسته از کمرم محکم با فشاری برم گردوند. شاید این جنب و جوش به دقیقه هم نرسید؛ اما برای من معادل یک عمر گذشت، فقط زیر لب دعا می‌کردم بی‌درد بمیرم. دهانم قفل و باریکی کمرم حصار دست‌های پهنش بود. بالا کشیدم تا بهتر ببینتم. چشم تو چشم. زیر ذره‌بین نگاهش، وحشت‌زده با آخرین حدقه از چشم‌های گرد شده؛ مثل گنجشک خیس شده، تو آغوشش می‌لرزیدم.

با ترس و دلهره نگاهم رو بالاتر کشیدم که... ماتم برد. برق گرفتن و از یاد بردن حتماً همین بود.

در یک لحظه آرام شده، صاف دست روی دست گرمش گذاشتم. مات چشم‌های وحشی حالت‌دار مشکیش که چشم ازم برنمی‌داشت و همراه من با یک اخم غلیظ، تمام اجزای صورتم رو می‌کاوید، شدم. نفس‌های بلند و خشمگینش صورتم رو نوازش می‌کرد. نفسش بوی پیپ می‌داد. پدر هم گاهی این بو رو می‌داد. چهره‌ش توی تاریکی شب تقریباً محو؛ اما محشر بود... یک اصالت مردانه شرقی. این نگاه خیره‌ی

وحشی، در این تاریکی و تنهایی، ضربان قلبم رو تند کرده بود. صدای ریتم تند قلبی که بهش چسبیده بودم و مصرانه بیشتر به خودش فشارم می داد هم به خوبی شنیده می شد. دستش رو آهسته از روی دهانم پایین کشید و روی دست سردم گذاشت.

میل سرکش و سر شده رو پس زدم تا دست نکشم روی ابروهای پهن هشتی پر جبروت مردانه اش. آهسته به سمتم سر خم کرد.

نفس بند شده رو با عطر نزدیک شده ی گرمش به ریه کشیدم. گرم و تلخ... دیوید یورمن (David Yurman) ، عطری که یک بار هدیه برای محمد خریده بودم؛ اما هیچ وقت بهش داده نشد؛ چون لیاقت چنین عطر گرانی رو نداشت! عجیب قصد مدهوشی من رو کرده بود این غریبه.

صورتش نزدیک تر شد. صدای بمش توی گوشم نجوا شد.

- آدم کوتوله ها به باغ حمله کردن؟! -

آدم کوتوله! نگاهم به پشت سرش کشیده شد. روی زمین، کنار تنه ی درخت یک سینی بود. در یک لحظه به خودم اومدم. برادر فریبا... فرزاد! ترسم مانع به خوبی دید زدنم شده بود و بعد... خدای من. به همین آسونی رام یک آدم غریبه شدم که تو آغوشش بی حرف و اشاره نرم بشم؟! -

باز شدن قفل دستش رو حس کردم. به قفسه ی سینه اش فشاری آوردم تا بلکه روی زمین بذارتم؛ اما باز هم گره دست هاش محکم تر شد و صدایش بم تر.

- کجا؟ -

منتظر جواب بود. اخم کردم. بی طاقت و عصبی از رفتار و بی جنبگی خودم، بی حرف دست بالا برده از گوشه ی چشم تا پایین با چهار تا انگشتم بی رحم به صورتش چنگ زدم. صدای نعره اش تو کل باغ پیچید. دست روی صورتش از درد گذاشت و به جلو خم شد.

با صدای فریادش فهمیدم چه غلطی کردم. از فرصت باز شدن قفل دست هاش به سمت کلبه دویدم. هنوز در رو کامل نبسته بودم که پاش بین در گیر کرد، جیغ کشیده ببخشیدی گفتم. توجهی نکرد و با یک هل کوتاه، از گلوم گرفت و بین فاصله ی چند وجبی در، به دیوار کوبیده شدم. سیاهی رفتن چشم هام مانع هر حرکت و اعتراض شد؛ فقط لعنت فرستادم به این زور زیادیش.

خیره ی نگاه برزخیش که روم خم شده بود و کاملاً مانع هر حرکتی می شد اشک هام شروع به باریدن کرد. زیر دستش می لرزیدم؛ اما بی توجه فشارش بیشتر می شد.

- این جا چه غلطی می کنی؟... اصلاً کی هستی؟

دستم رو به سختی بالا بردم و روی دستش گذاشته؛ «خواهش می کنم آقا فرزاد» بی نفسی لب زدم. چند لحظه نگاه برزخیش تو صورتم چرخ خورد و آهسته دستش رو پایین کشید و کمی فاصله گرفت. دست رو گلوم گذاشتم و با مالشی نفس گرفته، آزرده نگاهم رو به سمت نگاه منتظرش بالا کشیدم.

- زود باش بگو این جا چکار می کنی؟

به جای جواب، نگاهم روی رد ناخن هام که باریکه ی خون از گوشه صورتش می اومد خشک شد. ناخود آگاه حق هقم بلند شد. تازه فهمیدم چه قدر ترسیده بودم و چه قدر تنها و بی کسم. اگر می مردم، حتی یک نفر هم متوجه نمی شد. اخمش از اشک هام پررنگ تر شد. همین که خواست دوباره حرفی بزنه

یک لحظه نگاهش با دقت به دورادور کلبه چرخید. خشم نگاهش جاش رو به بهت و ناباوری داد. از باز و بسته شدن لب‌هاش فهمیدم؛ حتی نمی‌تونست از تعجب چه سوالی داشته باشه!

چشم‌های متعجب جدیش چهره‌ش رو بانمک کرده بود. یک لحظه دلم برای ناقص کردن صورت بی‌نقصش سوخت.

به سمت پنبه و بتادینی که فریبا روی میز جا گذاشته بود، رفتم.

با اشک‌های بند نشده که بیشتر ناشی از ترس و کار غیرارادیم بود، مقابلش ایستادم. نگاهش پایین کشیده شد. بی‌توجه به چهره‌ی پرسوالش، همین‌طور که پنبه رو آغشته به بتادین می‌کردم؛ هق زده بریده بریده گفتم:

– ببخشید آقا فرزاد... نفهمیدم شماین.

سر بالا برده، پنبه رو مقابل صورتش گرفتم. از سکوت و نگاه خیره‌ش این‌بار دستم ناخودآگاه عقب کشیده شد.

– کی این‌جا آوردت؟... اصلا تو کی هستی؟

ول کن نبود. لعنت بر این دلِ دلسوز، که اگر جا داشت یک طرف دیگه‌ی صورت بی‌نقصش رو خراشیده می‌کردم. توقع جواب دادن داشت؟! در اون لحظه باید می‌شستم کل اومدتم رو به این‌جا تعریف می‌کردم!... یعنی حالم رو نمی‌دید؟!... فریبا بهش چیزی نگفته بود؟

بی توجه دماغی بالا کشیدم و دست روی زخمش گذاشتم که صورتی جمع کرد. نمی فهمیدم چرا دست و پام می لرزید. عصبی شده بودم. دست روی کلاهی گذاشتم تا بهتر بتونم صورتش رو پاک کنم که سرعقب کشیده با سرتقی گفت:

- جواب منو بده.

به چشم های سیاه سرخ شده اش خیره شدم و باز هم آهسته پنبه رو بالا بردم.

- من خیلی وقته این جا تنهام... شما رو برای اولین بار می بینم... بهم حق بدید این قدر بترسم.

- خیلی وقته؟!... آخ ...

پنبه رو محکم از دستم چنگ زد.

- آه... بده من اینو.

هول شده دوباره اشک هام روان شد.

- الهی بمیرم... چی شد؟!... درد گرفت؟!... به خدا این بار بی قصد بود... بمیرم من.

صدام از نطق خفه شد با نگاهِ عاقل اندرسفیه و لحن پر حرصش.

- کمتر خودتو واسه یه پسر غریبه جرواجر کن.

مات این صراحت، سر بالا برده، مستقیم نگاهش کردم. قصدم فقط کمک بود. تا به حال کسی سر این اخلاق و جمله های مزخرفم حین نگرانی، بهم نتوییده بود.

از این خیرگی من، پنبه رو گوشه‌ای پرت کرد تا بلکه چیزی درشت تر بارم کنه؛ اما دقیق شده، تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند و با یک چشم ریز کردنی، شک دار گفت:

- تو همون دختر خونده‌ی کهکشان نیستی؟!...دختر یتیمه!

از کنار دستش سر خوردم و بی تفاوت بهش گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی فریبا بهت چیزی نگفته؟

محال بود تا نخوام حرفی بزنم. هنوز از جمله‌ش گوش هام داغ بود؛ هر چند به این رفتار بی‌خودیم واقف بودم. بعد چند ثانیه با کیپ شدن لب‌هاش روی هم، به زور جواب داد.

- نه...هیچی از تو به من نگفته.

پوفی کشیدم. ای فریبای بی‌عقل. این قدر از اخلاق برادر مومن چشم‌پاکش ترسیده که با نگفتنش قصد کشتن من رو داشت. خیر سرش حتما خواسته در عمل انجام شده قرارش بده. خوبه می‌دونست در حد مرگ امروز ترسوندم. اگر می‌فهمید برادرش چه استقبال گرمی ازم داشته حتماً از تعجب شاخ درمی‌آورد.

- می‌خوای اول یه چیزی بخوریم؟!...من الان از ترس تو پس می‌فتم.

مقابلش ایستادم و به در اشاره کردم.

- اجازه میدی؟

با مکثی سری تکان داد و کنار رفت. بیرون رفتم و با برداشتن سینی دوباره تو اوادم.

دست به سینه به دیوار تکیه زده، با یک اخم غلیظ ایستاده بود. منتظر من رو زیر نظر داشت. زیرچشمی هیکل ورزیده‌ش رو بررسی کردم. چه اعتماد به نفسی داشتم که فکر می‌کردم می‌تونم در برابرش از خودم دفاع کنم! بوی عطرش تو فضای بسته‌ی الونکم پیچیده بود. زیر لب فحشی نثار خواهرش کردم که باعث چنین آبروریزی شده بود که من پی به این همه بی‌ظرفیتی وجودیم ببرم. هرچند برادر معتقدش هم کم سفت نچسبیده بودم؛ با اون بازوهای بزرگ لعنتیش. شاید هم از دستی...

با چشم ریزکردنی پراز سوءظن پرسیدم:

- یعنی فریبا نگفت برای کی قراره شام بیاری؟

...

این خیرگی‌ش که پر از حرف بود بیشتر کفریم کرد. طلبکار سینی رو روی تخت گذاشتم و شیر شده دست به کمر گفتم:

- فکر می‌کنم باجی برای تو کم گذاشته... به پسرش یاد نداده شبانه پا تو حریم یه خانم نباید بذاره؟... نکنه واقعا از قصد بوده که ...

حرف خورده شده رو از نگاهم خوند که با لبخند کج شده دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا برد و با لحن بد و پر از تحقیری گفت:

- یواش تر خانم کوچولو... تو هم که انگار بدت نیومد!

خون خونم رو می خورد برای این همه ادعا و پروویش؛ اما جوابی نداشتم. نمی خواستم چند دقیقه قبل رو واضح به روش بیارم. از نگاه شیطونش هم مشخص بود همین نیت رو داره تا باب تفریح و دست انداختنش بشم. فعلا برای بودنش و سوال هام لازمش داشتم. به موقعش خوب از خجالتش درمی اومدم. دستی به روسریم کشیدم و به سمت سینی غذایی که از هر نوع مدل توش پیدا می شد رفتم.

– شام خوردی؟

صاف ایستاد. از رفتارم کمی جا خورد که در برابر حرفش جبهه نگرفتم؛ اما به روی خودش زیاد نیامد و با درست کردن یقه ی پیراهن مشکیش گفت:

– نه قراره شام برگردم... فقط منتظرم بدونم جنابعالی این جا چیکار می کنی.

– تا تو بررسی غذا تموم شده... اینا واسه من زیاده.

دو دل شد. به اطراف اشاره کردم و با مهمان نوازترین و مهربان ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

– یه لانه ی حقیرانه ست؛ برای دونفر جا داره.

با نیم نگاهی به من و در نیمه باز کلبه در رو بست و با اکراه قدمی به جلو برداشت که با اشاره به کفش هاش، روی زمین نشست و درآوردشون. نگاهش یک لحظه هم از بررسی اطراف کنده نمی شد.

اصلا به چهره ی سرکش و جدیش این حرف گوش کن بودن نمی اومد. مشخص بود به رودربایستی رفتار من قبول کرده. لبخندم رو خوردم و با برداشتن وسایل یک نفره ای که مخصوص شب های تنهاییم باجی داده بود، سفره کوچک دونفره ای رو پهن کردم.

نگاه پاک و رفتار اطمینان بخشش باعث شد خودبه خود از بودنش خوشحال بشم و همه چیز رو فراموش کنم. به قدری ذوق داشتم برای این مهمان ناخوانده که از ثانیه هام حساب نمی شد. اولین باری بود که در این جا شام رو تنها نمی خوردم.

با ریزبینی حرکت های من رو زیر نظر داشت که با دقت سفره رو تزئین می کردم. با تکمیل شدن سفره، آهسته خودش رو به گوشه ایش رسوند.

به ظرف مرغ، جوجه و کباب که از هر کدام ذره ای گذاشته بودن اشاره کردم.

– از کدام واسه تون بذارم؟

معذب و کلافه بود. مدام سر جاش جابه جا می شد. اگر از قشر مرفهی بود؛ می گفتم عادت به روی زمین نشستن نداره!

– فرقی نمی کنه.

لبخند زدم و چند تکه جوجه و کباب داخل بشقابش گذاشتم و کمی هم برنج کشیدم که اشاره کرد کافیه.

مقابله داشتم. تشکر کوتاهی، به زور گوش های تیز شده، ازش شنیدم.

درد تنهایی سخت بود؛ به خصوص برای منی که همیشه عادت داشتم دور یک سفره ی پر تعداد بشینم. من و پدر همیشه هم سفره ی خانوادگی سه نفره ی اکبری بودیم. چه قدر سر سفره پدر با محمد و اکبری بحث اقتصادی می کردن. آهم رو خفه کردم.

دوست داشتم باز هم سوال کنه تا جوابش رو این بار بی کم و کاست بهش بدم؛ اما وقتی سکوتش رو دیدم و آهسته شروع به غذا خوردن کرد، من هم بی خیال شدم و با آرامش درکنارش مشغول به خوردن شدم.

- این جا شبا تنهایی نمی ترسی؟

با بد سوالی شروع کرد. دوست نداشتم کسی ضعف و ترسم رو بفهمه... گلبرگ بیچاره؛ پدرش گفته بود باید عادت به تنهایی کنه. من هم کم کم داشتم به این کلبه و به این تنهایی خو می گرفتم. جوابش رو از سکوتم گرفت.

- بگو همونی که هواتو داره شبا بیاد پیشته.

آه پرسوزی کشیده بی هوا گفتم:

- تاج الملوک قدغدن کرده تا تیمورخان نفهمه.

اخم ظریفی کرد و به با یک ولوم گرفته و بهم شده که عجیب ناراحتی رو فریاد می زد پرسید:

- هرمزخان آوردت؟

نمی دونم چم شد که گفتم از ریز و درشت؛ از اولین روز... از سر لجبازی من و مهر و که حتما من باید کنارش باشم؛ تا دلسوزی هرمز و آخر سر هم قرار و قوانینی که بین اهالی این خونه گذاشته شد. یک لحظه هم سرش رو بالا نگرفت؛ اما قاشق فلزی بین دستش در حال کج شدن و مشتش از فشار قرمز شده بود.

من هم گیج رفتارش از این که چه قدر به تیمورخان متعهد که این طور هر جمله‌م به همش می‌ریزه؛ بدون جا انداختن «واوی» می‌گفتم. ته دلمم ایمان داشتم هیچ اتفاقی از این دونستن قرار نیست بیفته و این مرد عجیب بوی اعتماد می‌داد.

آخر همه تعریف کردن‌های من، دیگه هیچی نگفت و نپرسید و بی حرف از سر سفره کنار کشید.

این مابین حواسم به عقرب‌های ساعت هم بود. چیزی به رفتن عقربه‌ها به روی عدد دوازده نمونده بود... دل تو دلم نبود. سریع سفره رو جمع کرده، بلند شدم و کتری رو برای دم کردن چای روی پیک‌نیک گذاشتم. حتی فرصت تشکر هم بهش ندادم. دستپاچه به سمتش چرخیدم و گفتم:

– برای یه چای بعد از شام وقت داری دیگه؟

با نگاه ریزبین شده سکوت کرد. حوصله‌ام از این کم حرفیش به ستوه اومد... الان اگر محمد این جا بود از پرحرفیش سرسام گرفته بودم. روی تخت نشستم و بی ربط گفتم:

– تیمورخان چه سواروساتی برای خودش راه انداخته.

پوزخند زد.

– حتما می‌خواستن با این کارا عزیزترش کنن.

تک ابرویی بالا انداختم. انگار زیاد هم طرفدار تیمورخان نبود! لحنش پر از کنایه بود! پیش هرکسی که تا به امروز از تیمورخان بد گفتم ترش کرده بود.

همین که خونسرد بلند شد تا رفع زحمت کنه، هول شده به خودم اومدم و با خم شدن از شانه‌های پهنش گرفتم و با فشاری نگهش داشتم. مثل برق گرفته‌ها عقب پرید که من هم پشت بندش جیغ

کشیده، عقب پریدم. چشم‌های سرزنش‌گر نافذش رو بالا کشید و با انگشت اشاره‌اش، تاکید می‌کرد که بند دلم رو پاره کرد گفت:

– دیگه به من دست نزن.

موندم برای این همه مومنی و معتقد بودن! فکر می‌کردم تمام حرف‌های فریبا چرت بوده برای بالا بردن برادرش.

– جای برادرمی شما...

«لا اله الا الله» پر حرصی زیر لب گفت.

– این چاییت حاضر نشد؟

خوشحال از این موندگاری، مثل فنر از جام پریدم و دو استکان چای کیسه‌ای ریختم و روی زمین مقابلش گذاشتم. خودم هم با فاصله کمی کنارش نشستم.

همین‌طور که چاییم رو مز مزه می‌کردم؛ حواسم به ساعت میچیم بود تا زودتر بعد گذشتن عقربه‌ها از ساعت دوازده راهیش کنم؛ هرچند بدم نمی‌اومد بیشتر صحبت کنم تا کمی از اخلاقش دستم بیاد؛ این‌طوری راحت‌تر اطلاعات می‌گرفتم.

با زیرکی تمام که از حالت چشم و لحنش مشخص بود، پرسید:

– قرار جایی بری؟

– نه ولی...

هنوز حرفم تمام نشده صدای جیغ بلند شد. چشم‌هام گرد شده، خیره به در ناخودآگاه استکانم رو ول کرده، خودم رو کنارش کشیدم.

با هر جیغ خودم رو بیشتر به بازوهاش فشار می‌دادم تا جا بازتر کنم. دست خودم نبود و تمام هوش و حواسم پی اون جیغ‌های نامعلوم بود. انگار با این کار ترسم کمتر می‌شد. در اون لحظه‌ی پراسترس به عطر گرمش هم فکر می‌کردم که چه قدر خوشبو می‌تونست باشه.

صدای جیغ تمام شد. هرم نفس‌هاش رو از زیر روسریم حس می‌کردم. می‌دونم الان چه فکری در مورد می‌کرد. خجالت‌زده با لب گزیدنی نگاهم رو بالا جایی میان چشم‌هاش کشیدم. اگر فریبا بهم چیزی نمی‌گفت، مثل هر شب پای صدای هلما می‌ذاشتم؛ اما الان فکری جز جنی شدن هلما نمی‌تونستم داشته باشم.

سرزنش بار نگاهم می‌کرد.

- به خاطر همین نگه‌م داشتی؟

سرخ شده عقب کشیدم.

- نمی‌تونم به کسی بگم... شما اتفاقا فهمیدین.

- شبای دیگه چیکار می‌کردی؟

لحنش توییخی شد. شب‌های دیگه فریبایی نبود که از جیغ‌های برملا شده بگه... شب‌های دیگه می‌ذاشتم روی حساب شب‌گردی و دیوانگی هلما.

می‌خواستم بگم مقصر خواهر بی‌مغزته که بی‌خیال فقط سر پایین انداخته لب زدم:

- میگو کار جناست.

پوزخندش پررنگ شد.

- مگه نگفتی خدمتکار هلماس شدی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

- پس باید بدونی هلماس...

با مکشی جمله‌اش رو بریده ادامه داد:

- هلماس نمی‌تونه صدای به این بلندی داشته باشه که تو کل باغ بپیچه .

گیج بهش خیره شدم. لبم به حالت مضحکانه‌ای برای این کودن بودن کج شد. خنده‌ش گرفته بود که لبی گزید. حق داشت؛ قیافه‌ی من به اندازه‌ی کافی خنده‌دار بود، چه برسه به این که احمقانه به کسی زل بزنم.

- زخم روی پیشونیتم کار هلماست؟

جوابش رو گرفت که عصبی غرید.

- علاوه بر ترسو بودن، کند ذهنم هستی.

وارفته روی زمین نشستم. بلند شد. ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. حرفش مثل پتکی روی سرم کوبیده شده. دلم زیر و رو شد. چرا تا حالا خودم نفهمیده بودم. حالا مطمئن شدم فرزاد چیزی بیشتر از آنچه که بقیه خبر داشتن از آدم‌های این عمارت شناخت داشت.

- نذار چیزی یا کسی بترسوندت.

لبخند تلخ، شد حواله‌ی نگاه پر خنده‌ش. حرف‌های پدر رو می‌زد.

- به یکی از دخترا میگم شبا بیا پیشت تا دیگه نتر...

هین بلندی کشیده، میان کلامش پریدم.

- نه خواهش می‌کنم به کسی نگید؛ حتی فریبا... نمی‌خوام ریسک کنم تا تیمور خان بفهمه.

طوری با لبخند کم‌رنگی نگاهم کرد که جز این که «تلاش زیادی نکن» برداشت نمی‌شد.

- بهش میگی؟

از سکوتش صدام لرزید. ملتمس چشم ریز کردم.

- حداقل تا چند روز به رئیس‌ت نگو تا به جایی رو پیدا کنم.

لبی تر کرد و با خیرگی چند ثانیه‌ایش روی جز به جز چهره‌ی نگرانم گفت:

- حالا شاید نگم...

شاید نگه!... تک خنده‌ی پر استرسی زدم. بی‌شک قصد درآوردن اشکم رو داشت. اگر می‌گفت سر

ثانیه‌ای همه‌چیز به هم می‌ریخت.

- اگر بگی منو بیرون می‌کنه؛ شایدم بکشتم... من هیچ جایی رو ندارم؛ جایی هم نمی‌شناسم... اصلا واسه

یه دختر یتیم تو این شهر به این بزرگی جایی هم هست؟

نفس عمیق پرصدایی کشید و نگاهش به تایید تو چشم‌های پر خواهشش نشست.

- باشه نمیگم.

جلوی جیغ کشیدنم رو گرفتم تا نپرم از گردنش آویز بشم بابت این خوشحالی. فقط لبخند تشکرآمیزی به روش زدم.

اشاره‌ی چشمی به قفل بزرگی که هرمز روی درِ چوبی الونکم زده بود، کرد.

- کار هرمزه؛ نه؟! -

- تمام درست کردن این‌جا، با وسایلا کار هرمزخانه تا راحت باشم.

چه قدر پز دادم از بودن و حمایت هرمز. لحن سرخوشم کامل از این فخر مشخص بود که سری به تاسف تکان داد و بی حرف بیرون رفت.

بلند شدم تا دم در بدرقه‌اش کنم. هر چند؛ چند قدمی فاصله بیشتر نبود. جواب خدا حافظیم یک سر تکان دادن کوتاه بود.

هنوز چند قدمی نرفته بود که چرخید به طرف منی که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بودم.

- اسمت چی بود؟

خنده‌ام گرفت. تازه اسمم رو می‌پرسید.

- مهر... -

ابروهای حالت‌دار مشکیش بالا پرید.

- اسمی بهتر از این نبود روتو بذارن!

- تو هر چی دوست داری صدام کن.

چشمی روی هم با آرامش باز و بسته کرد و با صدای بم خوش آهنگش گفت:

- این عمارت اون قدر ترسناک نیست، چند نسل تو این خونه راحت زندگی کردن... نگران نباش، فقط بیشتر همه رو بشناس.

بیشتر همه رو بشناسم... چه قدر بعدها به فهمیدن چنین جمله‌ای احتیاج داشتم.

با گردن خشک شده و چشم‌های پف کرده به سمت عمارت راهی شدم. به قدری چشم‌هام از بی‌خوابی قرمز و ریز شده بود که باجی با دیدنم اول صبحی جیغ سرسام‌آوری کشید که تمام دخترها رو راهی آشپزخونه کرد.

دیشب تا صبح بیدار بودم... فریبا با اولین نگاه به چهره‌ی خواب‌آلودم فهمید دیشب از حرف‌های گفته شده‌ش چه بر سرم آورده. ولی لب از لب باز نکرد تا دلیلش رو به کسی بگه... فهمید ترسیدم... چهره‌ش پشیمانی رو فریاد می‌زد. بیشتر از این حساس شدنش برای من بد می‌شد. به هر قیمتی باید می‌فهمیدم چرا الان این‌جا، در این جایگاه قرار گرفتم؛ حالا این فهمیدن وسیله‌ش یا فریبا بود یا فرزاد که امیدم بد به بودنشون خوش بود. پشت سر نصیحت‌های باجی لب‌زده گفتم «مهم نیست» تا بیشتر از این سرخ و سفید نشه؛ تا این میان عذاب وجدانی بابت این ناگفته‌ها نداشته باشه.

این مابین تصویر روبه‌رو شدن با فرزند هم یک لحظه از ذهنم کنده نمی‌شد. وقتی به یادش می‌افتادم لبخندِ کم‌رنگی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کرد. عطر لعنتیش هنوز هم تو الونکم پیچیده بود. بد بی‌خوابم کرده بود؛ این برادر گرامش.

می‌دونستم کلید تمام قفل‌های ذهنم دستِ اونه. حرف‌هایی هست که فریبا هم جرئت گفتنش رو نداشت... همان حرف‌های ممنوعه که امروز سر صبح سرخس کرده بود، تا مبادا باجی بویی ببره به من حرفی زده. آخر تمام فکر کردن‌هام شد یک کلمه، «صبر». و عجیب هم صبوری می‌کردم تا به آخرش برسم.

با سر و صدای کمتری وارد عمارت شدم. قصد داشتم فقط صبحانه رو روی میز بچینم و بی‌خبر راهی بیرون بشم. حدس می‌زدم تیمورخان اون بالا کنار هلمما خواب باشه. باجی هم با تاکید، صبح قبل از رفتن گفت «زودی برگرد تا شر نشه». حرفش رو گذاشتم روی حساب همین... غیر از این ذهنم یاری نمی‌کرد؛ چون شر خود هلمما بود.

میز صبحانه دونفره‌ای آماده کردم. تزئین نکردم. با بدسلیقه‌ترین مدل ممکن پراکنده ظرف‌ها رو چیدم. کوفت هم زیادیش بود این تیمورخان.

آخرین ظرف رو گذاشتم که قلبم هری ریخت از صدای زننده‌ی اول صبحش.

- چرا دیگه داد نمی‌کشی؟

به سمتش چرخیدم. باز هم همان هلمما شده بود. ژولیده با پیراهن سفید و صورت گچ‌شده. فرزند حق داشت؛ به این صدای خشن و این تن نحیف، جیغ‌های بلند این چنینی اصلا نمی‌خورد.

- نمی خواستم تیمور خان از خواب بیدار بشن.

برق کینه و غصه ی چشم هاش از این فاصله حس شد. نگاه هاش رو می شناختم. درست مثل اولین روز؛ لرزیدم. ریشه موهام به سوزش افتاد. با ترس یک قدم عقب برداشتم. لبخند محوی زد. اهسته به سمتم قدم برداشت. به در نگاه کردم. خدایا باز دیوانه شده بود. خندید... پر صدا خندید.

- دیشب نیومد.

باز هم خندید. خنده های رعب انگیز که جیغی بود شبیه صدای هر شب.

- بهش گفتم بمون ولی رفت.

به میز دونفره پر حسرت خیره شد... به ناگاه رومیزی رو کشید و تمام محتویاتش روی زمین با صدای وحشتناکی، بین خنده های بلندش ریخت.

- منو دیگه دوست نداره؛ از اولم نداشت... فقط ادعا داشت.

به سمتم خیز برداشت. جا خالی داده با دو به سمت در رفتم. شال دور گردنم شکار دستش شد. از پشت کشید و محکم روی زمین افتادم. ضجه ی بی صدام از درد پیچیده تو کمرم نبود، از سر ناتوانیم بود. تا کی باید تحمل می کردم؛ خدایا صبر.

با پا محکم به پهلوم زد. صدا های نامفهومی از خودش در می آورد. یک دفعه داد کشید.

- دیشب چه غلطی کردین؟

پاش رو دوباره بالا آورد. چشم جمع کرده صورتم رو احاطه ی دست های لرزانم، بغض کردم. خدایا زیر پاش می مردم حتما.

- هلمما بس کن.

میخ شده ایستاد. سکوت مطلق شد. دست هام رو آهسته برداشتم.

با درد به دیدن فرشته ی نجاتم چرخیدم. تاج الملوک بین چهارچوب در ایستاده بود.

- به این بیچاره چیکار داری؟

هلمما بغض کرد؛ مثل بچه ها.

- نیومد... تو گفתי راضیش می کنی... گفתי میاد.

- حالا دیگه برای نیومدنش دیوونه شدی؟

- فقط می خوام باهاش حرف بزنم.

تاج الملوک سری به تاسف تکان داد و رو به من، کنجکاو که منتظر جوابش بودم اخم کرده، گفت:

- پاشو برو بیرون.

زیر نگاه های بی تفاوت هردو، خودم رو جمع و جور کردم. دوست داشتم از درد زار بزنم؛ اما برای همان حفظ غرور که پیش خودم داشتم، جلوی ناله های پردردم هم گرفتم.

بلند شدم شالم رو مرتب کردم و با کمر و پای دردمند بیرون رفتم. مهم نبود که زیر دست دخترش له شدم. اگر مهم بود که کمی از نگاه و غرور کدایش محض دلسوزی کم می کرد یا من بی پناه رو قربانی دخترش نمی کرد. حتی نمی تونستم درست قدم بردارم.

وقتی وارد عمارت شدم هیچ کس حرفی نزد؛ عادت کرده بودن. فقط باجی خواست کمرم رو نگاه کنه که توجهی نکردم. این دلداری های بعد کتک از هلمما که همه شون شریک جرمش بودن به درد نمی خورد. مطمئناً می دونست هلمما برای عزانشینی شوهرش امروز حسابی از خجالتش در میاد که اول صبحی نگرانی خرج می کرد.

سینی آماده شد رو برداشتم و با پای لنگ و کمر کج بالا رفتم. هرگز هم بدون حرف با دیدن وضعیتم پی به همه چیز برد. سینی رو ازم گرفت و روی میز گذاشت.

بی حرف نشست؛ نگاهم کرد. با نگاهی دلواپس که می گفت «فقط تو بگو من گوش می کنم». من به حرف زدن و گلایه کردن احتیاج داشتم. نگاهش طولانی نشد که بلند زیر گریه زدم. برای دومین بار پیشش اشک ریختم. دل زده گفتم:

– منو زد... از خودم بدم میاد که نمی تونم هیچ دفاعی داشته باشم.

... –

– به خاطر موندنم باید تا کی حرف نزنم؟ تا کی باید به خاطر بی کسیم درد بکشم؟

... –

- این انصافه که فقط هلمه مهمه؟ مگه من آدم نیستم؟

حرفهای دلم بود. نزدیکم شد. بین حق هق هام از بازوم گرفت و به سمت خودش کشید. به سینه اش فشرده شدم.

- نباید از اول به حرفت گوش می کردم.

بین گریه هام به جای جواب، به جای حس گرفتن از این دلگرمی و حمایت، یاد عکس العمل فرزاد افتادم. یک دفعه عقب کشیدم. هرگز متعجب دست به کمر ابرویی بالا داد.

- چی شد؟

صورتم رو با پشت دست پاک کردم و با لحن جدی گفتم:

- نامحرمی...

چند لحظه برای جدیت حرفم مکث کرد که بعد هضمش، چنان از تعجب به خنده افتاد که من هم به همراهش خندیدم. میان خنده های بلندش «خیلی خوبه» ای لب زد.

میز رو چیدم. ته خنده ای هنوز داشت که نشست.

- حدس می زنم چرا هلمه امروز زده به سرش.

- چون شوهرش پیشش نیومده مقصر منم؟

لحنم طلبکار شد از این یادآوری بی موقع... لحن اون با آرامش و پر از دلداری.

- اون مریضه مهرو؛ روز اول بهت گفتم...خودت قبول کردی...تاج الملوکم اگر حساسه روی دخترش می دونه دست خودش نیست...خیالش راحت مثل بقیه ی خدمتکارا دست روش بلند نمی کنی.

- چون می دونه مجبورم این جا باشم.

دلَم پر از غصه شد از سکوتش که غیر از تایید حرفی نبود.

- گلبرگ کجاست؟

- نیست... اول صبحی بیدار شدم دیدم نامه گذاشته.

نفسی گرفت.

- با دوستش سمیه ست.

چند بار تا نوک زبانم اومد که بگم اون دوستی نداره چه برسه به سمیه نامی؛ اما بی خیال چرخیدم تا بیرون برم.

- صبحانه خوردی؟

نچ پرصدایی گفتم.

- پس بدو بیا این جا که امروز می تونم دیرتر برم.

بدم نمی اومد از شر جواب سوال های دخترها خلاص بشم. با خیال راحت کنارش نشستم که حرف نگفته ای نماند که ما نزده باشیم.

از فرزادی که دیشب برام شام آورد گفتم...از برخوردی که داشتیم... از نگفتن فریبا...از همه چیز گفتم. چنان با لفت و لعاب تعریف می کردم و از واکنشش می گفتم که اشک گوشه ی چشمش جمع شده بود از شدت خنده.

آخر هم گفت «فرزاد دوست قدیمی تیمورخانه که از بچگی کنار همه بزرگ شدن». گفت «مثل تیمورخان مغرور و جدی شده و تمام الگوش در این سن غیر از تیمورخان کسی نیست. یک آدم مذهبی و معتقد که هیچ اصولی رو تا به امروز زیر پا نداشته؛ شاید گاهی فقط یک زیرآبی کوتاهی رفته که بعدش افتاده به توبه کردن».

گفت «باجی هم دوست نداره پسرش زیاد به گناه بیفته. برای بودن با ما خیلی ترس داره، به خاطر همین چند مرتبه خواستگاری رفته؛ اما سر هر کدام بهانه آورده تا از شر اصرارهای باجی خلاص بشه». گفت فرزاد هرچی باشه امکان نداره به تیمورخان چیزی از من بگه؛ چون پای خواهرش هم وسطه. خیالم رو بابت حرف هاش راحت کرد از آدمی به نام فرزاد؛ کورسوی امیدم چند برابر شد.

با باز شدن یک دفعگی در و دیدن چهره ی مچگیرانه مهر و دستپاچه بلند شدم. هنوز کامل از جام بلند نشده بودم مهر و با نیشخند پررنگی لب باز کرد تا حرفی بزنه که هر مز رو به من گفت:

– مهر و ممنون از صبحانه ت...می تونی بری.

«خواهش می کنم، وظیفه م بودی» لب زدم و با لبخند محوی برای راحتی خیالش؛ برای ناراحت نشدنم از این بیرون کردن محترمانه ش، بلند شدم. چشم های آبی رنگش که یک باره از خشم پر شده بود، برای من برق پر محبتی زد.

می‌دونستم هرگز هیچ ابایی از اومدن یک‌باره‌ی مهر و نداشت. قبلا هم چند باری واکنشش رو به حساسیت مهر و نسبت به من دیده بودم. این دک کردن سریع من، چیزی جز یک گوشمالی حسابی برداشت نمی‌شد. یک دعوای زن و شوهری که کاملاً درک می‌کردم و اصلاً هم دوست نداشتم بودن من باعث اختلاف بیشتر بینشون بشه.

با تندترین حالت ممکن وسایل روی میز رو جمع کردم و بی‌توجه به مهر و که خون خونش رو می‌خورد و با بددلی هنوز بین چهارچوب در ایستاده و نگاهش زوم من بود، بیرون زدم. در پشت سرم با صدای وحشتناکی به هم کوبیده شد.

هنوز قدمی برنداشته بودم صدای داد و فریاد هرگز بلند شد.

- بدون اجازه‌ی من از دیشب تا حالا کدوم گوری رفتی که حالا پیدات شده؟

از دیشب!... پس هرگز آبروداری می‌کرد؟ آهم از دم خفه شد برای این تودار بودن هرگز. بمیرم برای غرور مردانه‌ات که مهر و نمی‌فهمید؛ درک نمی‌کرد که چه قدر مراعات حالش رو می‌کرد. هرگز هر چند امروزی؛ هر چند به قول بقیه پر از خطر بود؛ اما منی که فقط یک‌بار غیرتش رو دیده بودم، فهمیدم چه قدر حساس و پرتعصب می‌تونه باشه و فقط وانمود به آنچه که نیست می‌کرد. هرگز پر از مردانگی... پر از غیرت بود. وای بر تو مهر و که هنوز هم بالینت رو نشناخته بودی.

- به تو که بد نمی‌گذره، خوب با کلفت‌م رو هم ریختی.

لب گزیدم. حیف که قول داده بودم به پدر؛ وگرنه همین امروز به حرمت تمام مهربانی‌های هرگز برملا می‌کردم این راز نفرین شده رو؛ تا به همین راحتی تهمت نزنه به من، به همسرش که هر دو خوب می‌دونستیم جنس درد دل کردن‌های هر روزمون از سر تنهایی و بی‌کسی بود.

- باز پای مهر و رو وسط کشیدی؟ دوستتو نمی شناسی؟

جیغ کشید.

- اون دیگه دوست من نیست...دوست منه که با شوهرمه؟

صدای هر مز آرام اما پر غیظ شد.

- چند بار بهت بگم خوشم نمیاد شبا بیرون از این خونه باشی...این خونه قانون داره.

- منم بهت گفتم دیشب مجبور شدم برم...حال دوستم خوب نبود...مهمونی که بودم، دیگه چی

می خوای؟

نفس پر حرصی بیرون فرستاد.

- واقعا فکر می کنی درد من مهمونیه؟ این که زنم نصفه شبی بزنه بیرون مهم نیست!

- زیادی با مهر و گشتی امل شدی.

دادی کشیدی که سیخ شده، دست رو قلبم گذاشتم تا پشت در به جای مهر و پس نیفتم.

- من باید جواب بقیه رو چی بدم که زنم با یه تلفن میندازه میره...این قدر بی غیرت دیدی منو؟

- گور بابای بقیه...

زد...یکهو لال شد. صدای سیلی خوردنش تو کل سالن پیچید. من هم از صدای بلندش یک طرف صورتم

سوخت. پا به فرار گذاشتم.

اصلا توقع توگوشی زدن از هرمز رو نداشتم. صدای داد و بیداد مهر و کل عمارت رو برداشت. هنوز باورش نمی شد که دست روش بلند شده. جای محمد خالی که سینه سپر کنه برای عشقش.

همه ی دخترها پایین پله ها جمع شده بودن و به صدای داد و فریادشون که هر لحظه بیشتر می شد گوش می دادن... سرعتم از تیر کشیدن پهلوم کم شد و سلانه سلانه با دل اشوب شده از پله ها پایین اومدم و کنارشون ایستادم. در که باز شد لحظه ای تاج الملوک به ما که جمع شده بودیم خیره شد و از داد هرمز نگاهش بالا کشیده شد.

یکه خورده تازه متوجه شد فال گوش ایستادیم که در کسری از ثانیه تا به خودم پیام همه متفرق شدن و من فقط هاج و واج با پای لنگون نمی تونستم سریع جیم بزنم... از وحشت این مچ گیری خودم رو گوشه ی پله ها جمع کردم. وضعیتم رو درک کرد که لب های آماده به حمله اش بسته شد.

مقابلم ایستاد و با نیم نگاهی به بالا رو به من گفت:

- این دختره اومده؟

سری به تایید تکان دادم.

زیر لب غری زد...

- دختری گستاخ هرجایی؛ فکر کرده این جام خونه ی باباشه.

قلبم فشرده شد. من هیچ وقت نصفه شبی بیرون از خونه مون نبودم. شبی رو غیر از خونه مون به صبح نرسوندم. وای بر تو مهر و که با گم شدن تو رویاهات، همه چیز رو فراموش کردی. دریغ از یک ذره آبرو

برای پدر به گور رفته‌م. آبروی گلبرگ که مهم نبود. اسم گلبرگ کهکشان همیشه پاک و بی‌حاشیه بود؛ اما حالا...

پوزخندی به چشم‌های دلخورم زد.

- منتظر روزی‌ام که صدای گریه‌هاش تو این خونه پیچه.

شکستم؛ از این آرزو. چه بدی در حقت کرده بودم بی‌انصاف... که حالا آرزوی اشک ریختن دختر ندیده‌ی کهکشان رو داشتی؟! نفرت زیادیش رو درک نمی‌کردم.

آهسته با همان اخم روی چهره‌ی پر غرورش، از کنارم گذشت و گفت:

- بگو یه قهوه برام بیارن... خودتم تا فردا برو تو دخمه‌ت... نمی‌خوام فعلا تیمور خان ببیندت.

پدر همیشه می‌گفت «بعضی اوقات تو زندگی به جاهایی می‌رسی که تازه معنی زندگی کردن رو درک می‌کنی... حالا اگر خیری در این زندگی کرده باشی، اون لحظه همراه یک لبخند واسه‌ت سپری میشه؛ اما وای به روزی که زندگی بخواد اون روی زشتش رو بهت نشان بده؛ اون موقع می‌فهمی چه قدر به خوبی زندگی کردی!»

کاش مهرو زندگی اشرافی و عشق هرمز عوضش نمی‌کرد... شاید هم از اول طمع این زندگی رو داشت... زندگی مهرو درست مثل تعبیر پدر بود؛ با این تفاوت که مهرو جایی برای خیر و شر نداشته بود.

این خوشی‌ها آبنبات موقت زندگیش بود برای فهمیدن مدت زمان خوبی‌های زندگیش!

فقط از روزی می‌ترسیدم که هنوز به هیچ جا نرسیده مجبور به فرار از این عمارت بشیم.

تو کوچه پیچیدم و بوی زندگی رو با تمام وجود حس کردم. با هر نفس کشیدن چشم می‌بستم و بی‌خودی لبخند می‌زدم.

روبه‌روش ایستادم و با جان و دل کلید رو با یک چرخش تو قفل چرخوندم. با اولین قدم به داخل، بی‌اختیار چشم بستم و با بستن در پشت سرم، به در تکیه زدم تا هوای خاطرات پاکم رو به ریه بکشم. لبخندم پر از آرامش خیال، از بابت حضور پدر شد. دوباره روح گرفتم و بال در آوردم. لنگ زده پا تند کردم به سمت باغچه‌ی بزرگ خوشبختیم.

مقابل گل‌های خشک شده‌ش برای این بی‌وفایی خودم زانو زدم؛ سر خم کردم تا عفو بشم که چند مدت می‌شد بهشون سر نزده بودم. یکی یکی زیر لب برای دل پژمرده‌شون شعر می‌خوندم و عذرخواهی می‌کردم.

دست می‌کشیدم روی هر بوته‌ی بی‌جان شده‌شون. سن هر بوته‌ی گل به دوسال هم نمی‌کشید. در این دوسال؛ هربار با عشق آب پای هر گل می‌ریختم؛ اما حالا...

- فک کردی با بچه طرفی یا خیلی بارت میشه این‌جا آوردمت؟... این خونه بیشتر از اینا قیمتشه.

دستم به سمت بوته نرفته، بین راه برگشت. ترس و حسم از صدای بم آشنای شنیده شده، غیرقابل توصیف بود. با این‌که زیاد با این صدا آشنا نبودم؛ اما این تن صدا چیزی نبود که به راحتی فراموش بشه! حتم داشتم صدای خودش بود که این‌قدر واضح از دیوارهای خالی خونه باغ شنیده می‌شد. با کنجکاوی تمام موهای لخت سمجم که مدام از زیر روسریم سر می‌خورد رو تو فرستادم و با چند گام بلند تو رفتم تا سر از این‌جا اومدنش دربیارم.

لحظه‌ای دم در تعلل کردم. خودم چه دلیلی برای این‌جا اومدن داشتم که حالا توجیهی برای بودنش بخوام؟ بگم دلتنگ خونه‌ی پدریم شدم یا دلتنگ کهکشان صاحب‌کار قبلیم؟!

قدم عقب گذاشتم تا راه نرفته رو برگردم که هیچ توجیهی برای این‌جا اومدنم پیدا نمی‌شد؛ اما هنوز قدم از قدم برنداشته که باز با صدای بلندِ مردی گوش شده ایستادم.

- این خونه سه تا بیشتر نمی‌ارزه...سندشم که هنوز مشخص نیست مال شماست یا مال دخترش. باز هم صدای بم عصبی شده‌ش.

- زحمت کم...مفت نمیدم مالمو...گفتمم بهت این‌جا گرویه برای چکاش...دختره هیچ‌کاره‌ست.

حسم چیزی شبیه به مرگ بود. سر خونه باغ معامله می‌کردن و من هیچ‌کاره بودم!...هیچ اختیاری از خودم نداشتم؟ روز نحسم خودبه‌خود تکمیل شد.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت، با هر جمله سر قیمت قلبم فشرده می‌شد. هنوز متوجه من نشده بودن. باید می‌رفتم سرشون آوار می‌شدم یا برای همیشه این خفت سکوت رو تحمل می‌کردم.

دوباره نگاهم رو به سمتش کشیدم...به دیوار تکیه داده بود، با ژستی رو به مرد خریدار با ابروهای گره شده پیپ می‌کشید و دودش رو غلیظ از دهان بیرون می‌داد...به ظاهر خونسرد؛ اما لحن و نگاهش غوغا می‌کرد. بوی دود به علاوه‌ی خاموشی چراغ‌ها باعث شده بود سالن تقریباً تاریک به نظر برسه و دید کافی برای رویت بهتر چهره‌ها نباشه...فقط یک نور باریکِ آفتاب از پنجره به داخل می‌تابید. به‌خاطر همین دیدِ زیادی روی چهره‌ی مردِ خریدار نداشتم؛ ولی به شدت آشنا می‌زد. دو مرد گردن‌کلفت هم روی پله‌های

سالن رو به هردو نشسته بودن. از چانه زدن سر قیمت مورمورم می شد. روزی رو به خاطر آوردم که پدر با عشق این جا رو خرید و حالا چوب حراج پاش گذاشته بودن.

چهره ی سرخ آخرش رو به یاد آوردم که بی جان کف اتاقش خوابیده بود. ناخواسته نه ای جیغ زدم که به ثانیه ای نکشید حرف ها قطع شده، سرها به سمتم چرخید.

بغضم رو به زور نگه داشتم.

اولین نفر اون بود که متوجه من شد...چین شدن یک باره ی ابروهاش از این فاصله حس می شد. صاف ایستاد و متعجب یک کلام بیشتر نگفت:

– مهر و؟!

یک قدم به جلو برداشت تا از بین تاریکی به درستی تشخیص بده.

دستم رو حصار بدنم کردم. ژاکت کهنه ی پوشیده م طاقتم سرمای وجودم رو نداشت. لرز داشتم. سرمای سالن خالی هم این لرز رو چند برابر کرده بود.

خیالش که از بابت بودن من مزاحم راحت شد، پیپ رو با نفسی خاموش کرده داخل جیب کتش گذاشت و به سمتم قدم برداشت. چشم تو چشم نگاه پر جذبه اش که به قصد حرف کشیدن به سمتم می اومد، شدم.

لباس های سرتا پا مشکی دیشبش رو با پیراهن سفید که تا ناکجا آباد دکمه هاش باز بود و یک کت و شلوار مارک که برند طلایی گوشه ی جیبش بد چشمک می زد، عوض کرده بود. کلاش هم تیپ همه چیز تمامش رو کامل کرده بود.

از ذهنم گذشت می شد بهش اعتماد کرد؟ به کسی که دلال تیمورخان شده بود و حالا این جا سر زندگی من قیمت می داشت؟

پسرِ قد بلند و رشیدی هم از تو آشپزخونه بلافاصله بیرون پرید تا شریک بهت و تعجب بقیه باشه.

- به خانم مشاور...

نگاه از فرزند گرفتم که با این جمله، مکث کرده همراه من روبه مردی که حالا جلوتر اومده بود چرخیدیم.

چشم بستم عصبی. لعنتی؛ احمدی بود... بدتر از این هم می شد؟ یعنی یک نزول خوار صاحب خونه باغ می شد؟

نگاهم رو پر التماس کردم و رو به فرزند که تنها غریبه ی آشنای جمع بود گفتم:

- این جا رو نفروشین.

زهرخند گوشه ی لبش تنها جواب خواهم شد.

صدای احمدی منفور، همراه یک پوزخند، باز هم تکرار شد.

- نکنه باز اومدی نسخه پیچمون کنی؟

لبهام به شدت لرزید. میل شدیدی به اشک ریختن داشتم. من از این مرد متنفر بودم. صدای نحسش بدتر، سوهان روحم می شد.

به طرف فرزند که با ریزبینی نگاهش در چرخش بین من و احمدی بود، قدم برداشتم. منتظر ادامه جمله اش بود.

احمدی: این دختر کوچولو انگار سوگلی کهکشان بوده...همین خانم کوچولو حصاری رو بهم معرفی کرد. ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید. پوزخند خشکیده‌ی گوشه‌ی لبش، بد اعتماد به نفس نداشته‌م رو تحلیل می‌کرد و بغضم رو بیشتر.

- جیک و پیک کهکشان زیر دست یک الف بچه بوده.

«بی‌شرف پیری» که پرتمسخر به پدر نسبت داد فشار قلبم رو بیشتر کرد. از درون می‌سوختم و یک لحظه هم به سمت احمدی سر نچرخوندم؛ چون دهان به دهان شدن باهاش نتیجه‌ای جز رصد شدن جزبه‌جز اندام و شنیدن دوباره‌ی پیشنهاد شرم‌آورانه‌ش نبود.

به هرجان‌کندنی، با فاصله‌ی کم کنار فرزاد ایستادم. نگاهش با هر قدم آرام، خیره‌ی لنگیدن پام بود. کمی گردن کشیدم تا هم قدش بشم. ولومم رو آهسته‌تر کردم. بی‌اختیار، دست و پای نداشته‌م رو بیشتر گم کردم. صدای نفس‌هاش بلند و عصبی بود...خدایا آماده‌ی غرش بود!

زوم گره بین ابروهاش سر خم کرده، پیچ‌گونه گفتم:

- این‌جا رو چند قیمت گذاشتی؟ خودم می‌خرم.

صدای خنده‌ای بود که بلند شد.

احمدی: پس حدسم درست بود، کهکشان واسه‌ت کم نداشته!

پاشنه‌ی پاهام از ناامیدی صاف شد که قدم تازه به سر شانهاش رسید. سر پایین انداختم از این صدای به اصطلاح آرام، که از ترس از دست دادن، لرز هم کرده بود.

- از اول گفتم بیا پیش خودم... منم قول میدم کم ندارم واسه ت... اگر اجازه بده تیمور...

با نگاه خصمانه ی فرزاد از دم خفه شد. لبخند بی رمقی زد؛ به نشانه ی این هواداری. نگاهم این بار پر غم شد. نه خواهش... نه التماسی؛ فقط پر بود از درد برای از دست دادن خونه باغم... برای از دست دادن تنها خاطرات زندگیم.

- بگو برن... حداقل به اینا نفروش... خودم مشتری میارم واسه ت... برای تو که فرقی نداره.

- ما هم که مشترییم خانم... باشیم در خدمتتون.

بغضم رو قورت دادم. خدایا چه قدر غریبی و بی پنهایی سخت بود. کاش حداقل با اسم و رسم واقعی خودم دفاعی داشتم. هر حرفم چیزی فراتر از یک دلسوزی برداشت می شد.

خودم رو باز هم بی اراده پشت فرزاد کشیدم که اخم و تعللش هر لحظه بیشتر می شد. نیم نگاه گذرای به دستم کرد که آویز دست پهن و بزرگش شده بود. خودم جا خورده عقب کشیدم... محکم گرفتم. اصلا متوجه نشده بودم. گونه هام از خجالت قرمز شد. نمی خواستم در این شرایط این برخورد بی قصد رو روی حساب استفاده ی من بذاره. واکنشم غیرارادی بود... کاش می فهمید.

با لحنی که خیره ی گونه های سرخم شده بود؛ برای اثبات این بی حیایی، رو به احمدی کرد و گفت:

- بگو این دختر چه صنمی با کهکشان داشته؟

خدایا این چرندیات رو باور کرده بود! بدنم یخ کرد از صدای عصبی شده ش. احساس کردم هر آن گردنم رو از این خشم می شکنه.

صدای احمدی برای این رسوایی پر از شعف شد. حتی ندیده، آویز شدن آب دهانش مشخص بود.

– خودش که می‌گه کارای کهکشانو می‌کرده... ولی انگاری از خیلی چیزا خبر داشته!

... –

– یک بلبلیه که نگو... با اون پسره‌ی دیلاق خوب هوای خانمو داشتن.

محمد رو می‌گفت. آب شدم. با هر جمله احساس عریان بودن زیر نگاهش رو داشتم. خدایا... چرا این مرد از زمین برداشته نمی‌شد؟

نیشخند پرتمسخر و پرصدایی زد.

– به کار ما که خیلی اومد...

مکث کرد.

– و میاد.

دستم رو محکم گره انگشت‌هاش می‌فشرد. از درد، بند کیفم رو محکم چنگ زدم.

بی‌اختیار زانو هام سست شده، روی زمین نشستم... دست به دستش. پوزخند زدم به دل سرخوشم؛ فکر می‌کردم می‌تونم تا شب، راحت، بی‌دغدغه، این‌جا خلوت کنم. خونه باغ منبع آرامش من بود. بدن کوفته شده؛ کمر کج شده از کتک‌های هلم، هیچ‌وقت این‌قدر درد نگرفته بود که نگاه فرزاد روی من پر از سوءظن و زشتی بود. نگاهش هرچی بود؛ خیلی سنگین بود. در ذهنم یک شبه، برای خودم پیشش آبرو خریده بودم؛ اما حالا دلم پی راه‌حلی برای اثبات کردن خودش بود.

اشک هام بی صدا ریخت. خدایایی لب زدم... تنها دلخوشی زندگی من حراج شد. زیر نگاه هاشون، از فکرهای مسموم در سرشون آب می شدم. دیگه هیچی مهم نبود. تنها یادگاری هم ازم گرفتن. کاش هیچ وقت امروزی نبود و بی خبر تمام خاطراتم رو ازم می گرفتن... دردش کمتر بود.

بعد سکوت طولانی، صدای جدی و بم شده ش به گوشم رسید.

- خبرتون می کنم هر موقع خواستم بفروشم.

خیلی زود با یک جمله خون به تک تک سلول هام جریان پیدا کرد.

- چی شد آقا؟!

- حرف نباشه... الانم خوش اومدی.

- نکنه شمام چشمتو گرفته... می خوای...

دادی کشید که مات شدم... لال شدم از این همه نفس! اشک های ریخته شده از دم خشک شد. حالا می فهمیدم چرا همه کاره ی تیمورخانی شده که آوازه ش از بداخلاقیش زبانزد همه ی اهل بازار بود... بد بی اعصاب بود.

- نبینمت دیگه.

به ثانیه نکشید که صدای پرشتاب قدم های احمدی به همراه نوچه هاش تو سالن پیچید. لبخند زدم و در دل شکر خدا گفتم.

- تو هم یه ماشین بگیر برو شرکت... سوئیچو بذار رو این.

- امروز قرار...

- گفتم چیکار کنی؟

- چشم آقا...

ذره‌ای سر بالا نبردم تا مخاطبش رو ببینم. ترس داشتم و واهمه. حالا باید جواب پس می‌دادم، لابد؛ ولی مطمئن بودم همان پسری که از بدو ورودم همراه نوجوه‌های این مردک منتظر نتیجه بود، طرف صحبتش بود. چشم آخرش پر از کلافگی بود. در سالن برعکس چند دقیقه قبل آرام بسته شد.

با قدم‌های متفکرانه طول و عرض سالن رو چند مرتبه طی کرد و نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید.

- از الان عادت کن جلو این جماعت گرگ‌زاده بغض نکنی و نلرزی... با یه قطره اشک طوری لهت می‌کنن که هیچ وقت نتونی بلند شی.

حرفش زیادی به دلم نشست و یک گوشه‌ی قلبم برای همیشه حک شد... ادامه داد:

- غرورتو برای یه چهاردیواری خرج نکن... یاد بگیر همیشه سربلند و بزرگ به نظر بیای، هر چه قدر هم بدون پناه و پشتیبان باشی... دستای بسته همیشه انگیزه‌ی بیشتری برای برنده شدن دارن.

صداش به وضوح نرم و آرام‌تر شده بود. از اون دادی که زده بود؛ فقط گلوی خراش خورده‌ش حس می‌شد که باعث نفس زدن بین حرف‌هاش می‌شد.

- دختری مثل تو باید خودش گرگ باشه... نذار این بی‌کسی نقطه ضعفت برای بقیه باشه.

این قدر پیشش شکننده و مفلوک اومده بودم که یک باره لحنش عوض شد. شاید هم یک شگرد برای اعتراف مسالمت آمیز بود!... ولی به هر نیتی بود؛ عضلات منقبض بدنم از این لحن آزاد شد و کمی از دلهره ی بیهوده م کاسته شد.

صورتم رو با پشت دست پاک کرده بالا بردم...مقابلم زانو زد.

- می خوام بهت اعتماد کنم.

...

- احمدی هم ادمی نیست به خاطر یه دختر خودشو با یه دروغ خراب کنه!...خودت رابطه تو با کهکشان بگو...کجای حرفاش راسته؟...کجاش دروغ؟

جدی تر از قبل ادامه داد:

- خلیا رو دیدم از بی کسی آویز این و اون شدن...تو حتماً جنست فرق می کنه که بی خیال پیشنهاد احمدی الان تو اون لونه سگی...یا نقشه ای این وسط هست که...

- نه همه ش دروغه... فقط یه وابستگی پدرا نه به آقای کهکشان...به موقعشم از اون لونه میرم.

بدون فکر و دستپاچه میان کلامش پریدم. شکش بیشتر شد که با سر خم کردنی رو به صورت بی حال شده، این بار با لحن خشن شده گفت:

- حصار ی رو از کجا می شناسی؟...چرا باید این خونه واسه ت این قدر مهم باشه؟

لحظه‌ای طول کشید تا با نفس کوتاهی از حال و هوای چشم‌های برافروخته‌ی نزدیک شده‌ی روبه‌روم که سعی بر آرام شدن داشت، بیرون پیام. بد خلع سلاح می‌کرد؛ حتی فرصت فکر کردن هم نداشتم.

- تو هم اگر بند بند وجودت به یک چهاردیواری بند بود؛ دست و دلت برای فروختنش می‌لرزید... تمام خاطرات خوشم تو این خونه خلاصه شده... من خاطره‌ی زیاد ندارم، هرچی هم هست تو این خونه‌ست... وقتی آم تو کارای آقا سرک می‌کشیدم خودش زیر و بم کارشو بهم گفت... می‌گفت یک روزی شاید لازمت شد... حصارِ آم اتفاقی شناختم؛ فهمیدم تمام وسایل این خونه رو فاکتور زده... قبلاً حسابدار تیمور خان بوده.

حرف دل زدم؛ بی‌اراده... این چشم‌ها خوب اعتراف می‌گرفتن.

- پول این خونه رو از کجا می‌خواستی بیاری؟

صداش باز هم جدی بود... کمی بیشتر با این لحن می‌پرسید؛ بی‌شک به همه چیز اعتراف می‌کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و با مکثی میان ابروهای هشت شده‌ش گفتم:

- گلبرگ خانم مثل من واسه‌ش این خونه مهمه... حتما پولشو میدی بفهمه این‌جا رو تیمور خان می‌خواد بفروشه... شاید طول بکشه؛ ولی حتما می‌خره.

پوزخند زد... به تمسخر.

- اون وقت با چه پولی؟

در اون لحظه فقط به یک چیزی فکر می‌کردم؛ زمین‌ها حق قانونی منه و هرکاری برای حفظ خونه باغ باید انجام می‌دادم. به قدری هم قیمت داشتن که تو کشور غریب در رفاه باشم و چند خونه هم در کنارش

معامله کنم. مهم نگه داشتن خونه باغ بود. پدر هم بابت مخفی بودنش بی خودی نگران بود. کسی نمی تونست حق قانونی من رو بگیره؛ نه زمانی که ثبت قانونی شده بودن. بی فکر و با احساس گفتم آنچه که نباید می گفتم!

- زمینای پدریش هست... اونا به اسم خودشه نه آقا... من می تونم راضیش کنم... اونا قدر اونا زمینا قیمت داره که خریدن این جا چیزی رو ازش کم نکنه.

به یک باره تمام صورت پراخمش کش پیدا کرد و چشم های مشکیش از شادی پر برق شد. حس کردم نفسی از سر آسودگی هم کشید و زیر لب بی شرفی زمزمه کرد.

بلند شد، ایستاد و بدون نیم نگاهی گفت:

- می رسونمت.

به سمت در رفت که از صامت بودن من یک طرفه چرخید.

- چرا نمیای؟!

با صدایی که سعی کردم آرام به نظر برسم از این اعتراف عذاب آور، گفتم:

- نتیجه ی این همه حرف کشیدن رسوندن من شد؟!!

...

- نباید بفهمم جواب رئیس طمع کارتو برای امروز چی می خوای بدی؟

لبخند محوی به رئیس پر غیظم زد.

- تو نگران جواب پس دادن من نباش...خودم می دونم جواب رئیسو چی بدم.

کاملا رئیس رو کشید که به خنده وادارم کرد. به هر چیزی سریع واکنش نشان می داد.

- اگر این جا رو فروخت من از کجا باید بفهمم؟

باز هم با چند قدم محکم مقابلم ایستاد. سر بالا بردم.

- این جا رو فقط من باید بفروشم.

منتظر ادامه ی جمله اش بودم که با مکت وافر ی حرف دل زد.

- اون قدر واسه ش مهم هست که زمینا رو با این جا معامله کنه؟

پرتردید سر به اطراف چرخوندم. سوال بی جوابی بود. تک تک خاطراتم مثل یک فیلم از ذهنم عبور کرد.

«تولدهای هر سالم که همه ی سالن پر از بادبادک های رنگی می شد...مراسم مادر...جیغ جیغ کردن های تهمینه از سر به هوا ییم...آموزش های پدر که با عشق کنار شومینه می نشستیم و واسه م حرف می زد و حرف...درد دل های گاه و بی گاهش...نصیحت های همیشه اش...بازی کردن های من و محمد...آب بازی های تابستان....عاشق شدنم...شکست خوردنم...مرگ پدر و بودن هوای پدر».

این خونه پر از لحظه های تلخ و شیرین برای من بود. لحظه هایی که هر گوشه اش بزرگ شده و قد کشیده بودم. می تونستم به راحتی از شون دست بکشم؟ محال بود.

صورتم رو به طرفش چرخوندم و بی تعلل لب زدم.

- جونشم میده.

دست به جیب برده کتش رو کناری زد و با خونسردی، بی تفاوت سری تکان داد و گفت:

– چه قدر زمان لازم داری تا راضیش کنی زمینا رو بده؟

یک حساب کتاب سرانگشتی در ذهنم کردم... اگر کارهای اقامتم رو پارسا هرچه سریع تر تمام می کرد شش ماه زمان مناسبی بود برای رفتن و پیدا کردن راز پدر... در این شش ماه راحت می تونستم هویتم رو پس بگیرم و حتی ...

نگاهم رو بالا کشیدم و در مردمک های منتظر چشم هاش در دل امیدوارانه زمزمه کردم.

«با وجود فرزند... تیمور خانم نابودش کنم».

– شش ماه.

– می دونی که دارم بهت اعتماد می کنم.

می دونمی لب زدم که جوابش شد نگاه تو عمق چشم هام تا پی به صحت کلامم ببره.

خیلی جدی دوباره برای راحتی خیالش گفتم:

– مطمئن باش سرافکنده پیش تیمور خان نمیشی... منم کم کسی نبودم واسه رئیس.

نگاهش برخلاف چند دقیقه قبل پر از گرما شد؛ شاید هم دلسوزی. با اخم ظریفی تصنعی گفت:

– تیمور خانم زیادی استقبال می کنه از این جور آدمای باوفا.

ته دلم خالی شد. به ثانیه نکشید که رنگم پرید و با تته پته لب زدم:

- یه موقع بهش نگه!

نگاهش اول محض دست انداختن من بود. نفس آسوده‌ای با خنده‌ی دندان‌نمایی کشیدم و منتظر جوابی خیره‌اش شدم؛ اما یک‌باره نگاه جدیش جواب سوالم شد. سکوت کرد. تا مغز استخوانم حس بازبینی داشت. لبخندم محو شد و گیج.

احساس کردم حرفی می‌خواست بزنه که سریع چرخید و با صدای دورگه‌اش عجله کن بلندی گفت. پوفی کشیده از زمین گرفتم و بلند شدم. نقطه ضعف دستش داده بودم که به هیچ‌وجه هم نمی‌تونستم انکار کنم.

داخل ماشین مشکی رنگ مدل بالایی که دقیقاً مقابل درِ خونه باغ پارک شده بود نشسته بود. در خونه رو با دلتنگی زیادی که هنوز هضم نشده بود بستم و آهسته حرکت کردم. آنالیز شدن سر تا پام رو کاملاً حس می‌کردم. از این بررسی حس خوبی نداشتم. درد پهلوم نمی‌داشت تا قدم‌هام رو مساوی بردارم و از این بابت با سری پایین تا جلوی درِ ماشین رفتم و بی حرکت ایستادم.

متوجه معذب بودن و تعلل برای نشستن عقب یا جلو شد که با خم شدنی در جلو رو باز کرد تا زودتر سوار بشم.

با کمی متانت ذاتی خودم کنارش نشستم و ممنونمی لب زدم. بی جواب بلافاصله حرکت کرد. کمر بندم رو بستم و تعارف‌های معمولی که مدام تا نوک زبانم می‌اومد تا از رسوندن منصرف بشه پس زدم.

هنوز هم لرزی در تار و پود بدنم حس می کردم. این لباس های مندرس تنم هم، کارکرد خودشون رو کرده بودن که هرچی به هم می کشیدم، هیچ گرمایی حس نمی شد. خودم رو بغل کرده، بیشتر در صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم.

به ثانیه ای نکشید، بی حرف بخاری ماشین رو روشن و دریچه هاش رو به سمت من تنظیم کرد. لبخند زیرپوستی زدم و تشکر کوتاه و مختصری کردم. متقابلاً سری تکان داد.

کمی که از این سرما گذشت و گرما به بدنم رخنه کرد، تازه درد کمرم شروع شد که با در جا نشستنم درد می گرفت. به سمت پنجره به پهلوی شدم. دقیقاً قسمتی که امروز لگد خورده بود تیر طاقت فرسایی کشید. آخ زیر لبی گفتم و به سختی به پهلوی مخالف چرخیدم. متوجه علت پهلوی شدنم و آخ های ریزم شد؛ اما خمی به ابرو نیاورد یا ذره ای واکنش نشان نداد. به قدری هم محتاطانه و با تمرکز رانندگی می کرد که سری به سمتم برنگردوند.

بازوی سمت چپش رو لبه ی پنجره گذاشته بود و با یک دست تسلط داشت. ژستش رو دوست داشتم؛ برعکس هر رمز که دودستی فرمان رو سفت نگه می داشت و شش دنگ حواسش هم به همراهش بود.

خیره ی نیم رخش شدم. چانه ی زاویه دار و خوش فرمی داشت. زیبایی آنچنانی نداشت؛ اما بی نهایت جذاب بود و تیپ مردانه ای داشت. گیرایی که در نگاه اول می تونست هر کسی رو میخکوب خودش کنه... درست مثل من. اخم زینت دهنده ی بین ابروهای پهن مشکیش به چهره اش جدیت خاصی می داد.

چشم های مشکی حالت دارش با هر اخم خمار و کشیده تر می شد که جذابیتش رو چند برابر می کرد.

بوی عطرش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود. احساس آرامشی با پر شدن مشامم از عطر تلخ و گرم دل انگیزش وجودم رو در برگرفت. بی اراده نفسی کشیده چشم بستم.

یاد نزدیکی بیش اندازه ی دیشب و نفس های عطرداری که در صورتم پخش می شد افتادم. چشم باز کردم تا ردی از خراش ها پیدا کنم. درست از قسمت گیجگاهش تا چانه، کم رنگ قرمز بود. از ظرافت خراش ها معلوم بود دست رنج یک زن وحشی می تونه باشه... غیر از این هم برداشت نمی شد.

لب گزیده برای رفع و رجوع کردن دوباره متاثر گفتم:

- همه چیزو از دیشب به هر مز خان گفتم الا این یکی...

چشم ابرویی به اشاره رفتم که ندید فهمید.

- می گفتی تا منم...

ادامه جمله اش با صدای زنگ موبایلش قطع شد. گوشیش رو از جای مخصوص ماشین برداشت. مکثی روی اسم مخاطب کرد و با اخم پررنگی تماس رو وصل کرد. نه سلامی نه علیکی «بگو می شنوم» اولین کلامش شد.

- تو رو اون جا فرستادم واسه چی؟

...

- نه

...

- به حقی بگو.

احساس کردم نمی تونه راحت جلوی من صحبت کنه که با نه و آره ی جدی و پرحرصی جواب می داد.

بی حوصله دست بردم به سمت ضبط تا از این معذب بودن خلاصش کنم. همین که حدسی دکمه ی سبز رنگی رو فشار دادم. صدای گوپ گوپ آهنگ خارجی بلند شد. ثانیه ای طول کشید که با چشم غره ی اساسی فرزاد که هنوز گوشی بین دستش بود، به خودم پیام.

هول شده به جان دکمه هایی افتادم که ازشون هیچی سردر نمی آوردم. به قدری دستپاچه شدم که فکر به کم کردن صدا هم نمی رسید. یک چشمم به چهره ی غضبناکش بود یکی به ضبط. یا خدایی لب زدم و دکمه ای رو فشار دادم. صدا به طرز کرکننده ای بدتر پیچید. بدون این که خدا حافظی کنه گوشی رو سریع قطع کرده رو ترمز زد و با یک لمس کوتاه، صدای سرسام آور رو خفه کرد.

نفس پر صدایی بیرون فرستاد و به سمتم چرخید. همین که دهان باز کرد تا حرفی بارم کنه زود ببخشیدی گفتم و سر پایین بردم.

سکوت کرد. خیره شدن توبیخ گرانه اش هنوز هم روم بود. در حالی که خیره ی انگشتام بودم، لبی به جلو چیدم.

- بلد نبودم خب... فقط می خواستم راحت باشی.

صدای نفس هاش منظم و آرام شد. لحظه ای سر بالا بردم که از بوق ممتد ماشین های پشت سر، چرخید و دوباره حرکت کرد. حتم داشتم در همین فاصله ی کوتاه لبخند خورده شده ش رو شکار کردم.

در دل لعنت فرستادم به خود فضول و بی دقتم که ندونسته دست به ضبط ماشین می برد که تا به حال یک بار هم سوارش نشده بود تا فوت و فنش دستش بیاد. هر چند من روشن کردن ضبط یک ماشین معمولی رو هم بلد نبودم. همیشه اکبری یا پدر زحمت این کار رو می کشیدن. حالا این راحتی یک باره ناشی از چی بود خدا داند.

صدای زنگ گوشیش باز هم سکوت بینمون رو شکست. این بار با فریادی جوابش رو داد که نیم متر بالا پریده دست روی قلبم برای آرام شدن گذاشتم.

- نیم ساعت دیگه صبر کن خودم میام.

احساس کردم مخاطب پشت خط فهمید که بیشتر از این ادامه بده، مرگش حتمیه که زودتر قطع کرد.

کمی جلوتر روبه روی داروخونه ای ایستاد. بی حرف پایین رفت و بعد چند دقیقه ی کوتاه دوباره کنارم نشست. یک پلاستیک تقریباً بزرگی رو روی پام گذاشت و یک پلاستیک کوچکتتر هم روی داشبورد پرت کرد. ابرویی بالا بردم و با کنجکاوی داخلش رو نگاه کردم.

دو نوع کرم بود، یکیش مخصوص کمردرد و یکی دیگه ترمیم پوست، قرص مسکن و کیسه ی آب گرمی هم بود.

با چشم های لرزان سر بالا بردم. شگفت زده بودم. هزاران حس زیر پوستم جریان پیدا کرد که قابل وصف نبود. این محبت یک باره جبران ناپذیر بود.

با اطمینان نگاهم می کرد.

- فکر نکنم اون هلمای دیوونه یک جای سالم تو بدنت گذاشته باشه.

بغضم خنجر شد برای شکستن. پس فهمیده بود چرا درد دارم. با قورت دادن آب دهان هیجانم رو کنترل کردم، همین یک ساعت پیش گفته بود بغض نکن و قوی باش. سعی کردم قدرشناسانه ترین نگاهم رو داشته باشم. سرم رو به پشتی تکیه دادم و با لبخند پرمحبتی گفتم:

- ممنونم...

در این مدت، تمام کسایی که در اون عمارت بودن می‌دونستن من هر روز چه زجر و دردی رو تحمل می‌کنم و دم نمی‌زنم؛ اما هیچ‌کدام به فکر درمان و راحتی من نبودن؛ حتی هرمرزی که همیشه دلداریم می‌داد، به فکر سلامتیم نبود.

یک طرفه به سمتم چرخید. یک دست روی فرمان و یک دست پشت صندلی گذاشت. منتظر حرفی از جانب من بود. می‌دونستم چه سوالی ذهنش رو درگیر کرده که قصد حرکت نداشت.

از گفتنش خجالت هم می‌کشیدم... لب‌گزیدم.

– دیشب تیمور خان پیشش نرفته بود... اونم امروز... پهلوم به خاطر همین درد می‌کنه و لنگ می‌زنم.

نفس صداداری کشید. دستش دور فرمان ماشین مشت شد و فکش منقبض. دندان‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد.

– هرمز همه‌ی اینا رو می‌دونست و اون‌جا بردت.

– خودم خواستم... اون مقصر نیست.

نگاهش به روبه‌رو بود. به سختی از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

– می‌خوام از اون عمارت بری... حالا که هستم خودم واسه‌ت...

صاف شده از هولم، سریع میان کلامش پریدم.

– به خدا من خوبم... ببین؛ اصلاً نیازی نیست... هلمما خانمم دیر یا زود بهم عادت می‌کنه... هرچا برم همینه شاید بدتر.

صریح به طرفم برگشت. اخم کرد. مردمک‌های ترسیده‌ی چشم‌هام رو نشانه گرفت. فهمید دروغ گفتم که به زور خودم رو صاف نگه داشتم و صورتی جمع نکردم.

باز هم لب‌هاش برای زدن حرفی باز شد. گیج بودم؛ اما این نگرانی و محبتش شیرین بود. نگاه دزدید. بی‌حرف و با همان اخم پررنگ شده، ماشین رو از پاک درآورده حرکت کرد.

نپرسیدم چرا برای زدن حرفی مرددی و هر بار سکوت می‌کنی. به خودم نهیب زدم حتما ارتباطی به من نداره وگرنه حدس هم زده باشم، جوابی جز صمیمیت یک‌باره‌م برداشت نمی‌شد.

بین ابروهای پیچ خورده‌اش سراغ پلاستیک دوم که روی داشبورد بود رفتم. بهانه‌ای بود تا دوباره کج بشینم. چند جعبه قرص مختلف بود.

یکی یکی هر کدام رو بیرون کشیدم و با خوندن نوع قرص‌ها بهتم بیشتر می‌شد.

به خوبی آشنایی با این نوع سردرد داشتم. پدر هم به این درد مبتلا بود؛ اما سن و سال پدر کجا و فرزادی که تازه اوج جوانی و خوشی یک مرد محسوب می‌شد کجا... اون هم از نوع حاد!... صد رحمت به پدر که خیلی کم از این قرص‌ها استفاده می‌کرد. نه بسته بسته! قرص آرام‌بخش هم داشت!

چرا باید فشارِ عصبی داشته باشه یا...

خود به خود صاف نشستم. بهت‌زده بودم و خدا خدا می‌کردم که این قرص‌ها برای جوانی مثل فرزند نباشه.

- می‌گرن داری؟

بعد مکث طولانی، خونسرد سری تکان داد. عصبی شدم. عوارض این قرص‌ها وحشتناک بود.

- برای همین فرت فرت داد می کشی؟! سیگارو پیپ می کشی؟

یک جعبه از مسکن های قوی رو بالا بردم.

- می دونی عوارض اینا چه قدر زیاده؟!... فشار خون... بسته شدن رگای قلبت... کبدت...

هیچ واکنشی به غیر یک پوزخند پررنگ نشان نمی داد.

یک بند ادامه دادم.

- می خوای سخته کنی؟!... فکر اون باجی بدبخت و فریبا نیستی؟ مگه چند سالتته؟

مقابل عمارت توقف کرد. سریع پلاستیک رو داخل پلاستیک خودم انداختم. متوجه نشد. در رو باز کرده پیاده شدم. به سمتش خم شدم. بی حوصله نگاهم کرد.

- کم عصبی باش... من یه دمنوشایی بلدم برای دردت خوبه... یکم مراعات کنی نیازی به مصرف اینا نیست.

لبخند کم رنگی که بی شباهت به نیشخندی نبود زد.

- مطمئنم اگر تا یه دقیقه دیگه نری باز سردردام از جیغ جیغات شروع میشه.

بهت زده خیره اش شدم. به قدری جدی بود که یک لحظه به صدای آرام خودم شک کردم. من هیچ وقت عادت به جیغ جیغ کردن و صدا بلند کردن نداشتم.

صاف ایستادم. با خدا حافظی کوتاهی در ماشین رو بستم. محترمانه بیرونم کرد و ذره ای هم برای حرف هام ارزشی قائل نشد. هر چند با داشتن مادری مثل باجی حق هم داشت از هرچی نصیحت بیزار باشه.

بخش هفتم

تمام برگه ها رو زیر و رو کردم... نه یک بار، نه دوبار، بلکه صدبار... زیر و بم هر حساب و کتابی رو بیرون کشیدم تا بلکه برای قرارداد جدید شرکت پولی بتونم جور کنم؛ اما در این چند ماه اخیر که سرگرم وصول کردن چک های کهکشان بودم فقط زیان ثبت شده؛ علنا هیچ سود چشم گیری نداشتیم. این ضعف مدیریتی بود که هزینه ها به زیان تبدیل شده. با دیدن هر کدام مخم در حد انفجار داغ می شد. کم شدن ساعت کاری شرکت... کم کاری کارگرهای کارخونه... جنس های انبار شده... دادن چند وام زیاد به چند کارمند و... این ها فقط چند نمونه ی کوچکش بود.

چنان با ضرب پوشه ها رو روی میز کوبیدم که فرزاد از جاش بهت زده پرید. دوست داشتم تمام خشمم رو روی سرش خالی کنم؛ اما باید به موقعش می فهمیدم این سهل انگاری از جانب کی بوده! فرزاد با تمام تجربه ای که پیش من داشت، هیچ وقت بدون اجازه یا بی فکر، وام زیاد به کسی نمی داد یا ساعت کاری رو کم نمی کرد. خیلی نرم و بی سر و صدا قصد ورشکستگی من رو داشتن! باید می فهمیدم این کارگرهای بی چشم و رو از کی دستور می گرفتن که هر روز در این شش ماه، ساعت کاری رو هر بار کمتر می کردن. باید تا آخر هفته پنبه ها رو تحویل می دادم؛ اما با این کم کاری نیم بیشترش هنوز آماده نبود... این یعنی فاجعه.

سرم به شدت نبض گرفته بود، می‌دونستم به زودی شروع یک سردرد وحشتناک رو دارم.

هیچ کدام از حساب‌ها پر نبود. از هر گوشه‌ش که حساب می‌کردم باز هم کسری می‌آورد. چک نقد شده‌ی آخر کهکشان پاک تمام حساب و کتاب‌ها رو برهم زده بود. کلافه دستی به سرم کشیده با نفس پرصدایی به صندلی تکیه زدم.

فرزاد هم کلافه‌تر از من تمام پرونده‌های زیر دستش رو کنار گذاشته روی مبل ولو شد. «نمیشه» ی کوتاه و خسته‌ای گفت.

هرمز بدون چرخشی یا گرفتن نگاهش از منظره‌ی بیرون پنجره، پوزخند صداکاری زد. از اول هم گفته بود این بررسی بی‌فایده‌ست.

– اگر معامله رو با قارداش به هم نمی‌زدیم کلی سود می‌کردیم. الانم...

تک ابروی متعجبی رو به فرزاد که زیر لب غر می‌زد بالا انداختم... هنوز یادش نرفته! قبل از ادامه‌ی حرفش، خودم رو روی میز جلو کشیده کلام ذهنش رو بریدم:

– از اولم قرار نبود پولای اون کثافت تو زندگیم بیاد... خیلی زود خیلی چیزا رو فراموش کردی! فکر نمی‌کرد شنیده باشم که به توجیه سریع گفت:

– اما الان...

این بار سرزنش بار فرزادی گفتم که از دم سکوت کرد و ببخشیدی گفت. ناراحت و بی‌رمق بلند شد.

– من برم نه‌ارو بیارم.

پیپم رو از روی میز برداشتم. همین طور که به دنبال فندکم تمام پرونده ها رو دوباره بالا و پایین می کردم پرسیدم:

- سه تا وام بدون اجازهی من از صندوق شرکت داده شده... برایی که قرار بود این هفته تحویل بدیم هنوز آماده نشده!... کارگرا به هر بهانه مرخصی یا کم کاری کردن...

فندکم رو از زیر یک پرونده بیرون کشیدم. چشم هام رو تنگ کرده با مکثی سر بالا بردم. منتظر جواب قانع کننده ای بودم؛ اما فقط هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود. اطلاع نداشت! هر مز هم حالا توجهش به ما جلب شد. به طرف فرزاد چرخید.

خونسردیم غیرقابل باور بود. شاید می دونستم مقصر نیست و از یک جای دیگه آب می خوره... از کسی که به زودی می فهمیدم.

- چی شد؟! -

جوابی نداشت. کلافه دستی به صورتش کشید و با التهاب و افری گفت:

- اسماشونو درمیارم...

خوبه ی برنده ای گفتم.

- از امشب هر کی از کارش زده یا مرخصی الکی گرفته مجبورش می کنی شیفت شب واسته... اگر قبول نکردن بی برو برگشت اخراجشون می کنی.

سری به تایید تکان داد. مردد بود. به قصد دفاع از کارگراها لب باز کرد. آمرانه انگشت اشاره‌ام رو بالا بردم.

– من فردا اول وقت میام کارخونه تا چک کنم سرکار هستن یا نه... یکیشون کم بود همه رو بیرون می‌کنم.

نفس پرصدایی کشیده چشمی گفت و بدون حرف اضافه از در بیرون زد.

خیالم راحت تر شد. روی میز پا دراز کرده، پا رو پا گذاشتم. فندک رو بالا بردم. ضامنش رو آهسته کشیدم، با صدای ترق شعله‌ور شد. فتیله‌ی روشنش شاید تنها خاطره‌ی مشترک من و پدر رو به دنبال داشت. نگاهم به سمت پایین که اسمش یک نواخت و یک دست حکاکی شده بود کشیده شد. لمسش کردم. برجستگی حس قدرت می‌داد. نمی‌داشتم برای یک‌بار دیگه تمام زندگی‌م نابود بشه. هر کسی قصد نابودی من رو داشت؛ بد بازی رو شروع کرده بود.

صدای آشنایی متفاوت‌تر از همیشه باعث شد برای ثانیه‌ای دست از خیرگی شعله‌اش بکشم. سر بالا بردم.

هنوز هم خیره به منظره‌ی پنجره‌های سرتاسری اتاق دست به سینه ایستاده بود.

– من می‌تونم کمکت کنم و از حسابم...

نه قاطع و محکمی گفتم. کمک از کسی، آخرین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم؛ حتی اگر هرگز باشه. ضررها هنوز جای جبران داشت و به موقع اقدام کرده بودم.

پیپ رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و آتشش زدم. ضامن کشیده، روی میز پرتش کردم... صدای تق برخورد
فندک بین سوال هرمز گم شد.

- چرا خونه‌ی کهکشانو معامله نکردی؟

محکم کام اول رو گرفتم. چیزی نبود که به راحتی با هرمز درمیان بذارم. یک رازی بین من و اون
دختر بچه بود... شدید هم ایمان داشتم که از پسش برمیاد.

- می‌توننی با پولش ضررای این چند ماهو بدی.

....

- برای منم کارخونه مهمه... تمام زندگیمونو پاش دادیم.

اگر این اعتماد بی‌دلیل رو به هرمز می‌گفتم، بی‌شک سرزنشی بود که از نگاهش می‌بارید. روی نه گفتن به
من رو نداشت... برعکس اعتمادی زیادی هم داشت. چه غلط چه درست مخالفت نمی‌کرد؛ فقط گاهی با
نگاهش حرف دل می‌زد.

ناخودآگاه مابین حرف‌های هرمز، چهره‌ی زرد مهرو که از لرز به خودش می‌پیچید در ذهنم پررنگ شد.
بی‌خیال جواب دادن، خودبه‌خود از یادآوریش لبخند محوی زدم. چه مایه‌ی برای خونه‌ی کهکشانش گرفته
بود.

- خودم از فردا دنبال فروشش میرم... چندتا آشنا دارم می‌تونم شیرین معامله‌ش کنم.

خونه باغ در ازای اون زمین‌ها هیچ بود... و من از این قول امروز بی‌نهایت راضی و امیدوار بودم. امکان هم
نداشت روزی برسه که من زیر قولم بزنم و اجازه‌ی فروش اون جا رو بدم.

یکی زدم. حرف‌هاش تو گوشم زنگ خورد. فسقلی بچه نصیحت می‌کرد پپ و سیگار نکشم... برای سردردام خوب نیست.

پوزخند پررنگی زدم.

خبر نداشت درد من با همین دودها چند سالی دود می‌شد. چه حرصی هم می‌خورد.

سربه‌سر گذاشتنش باید لذت‌بخش باشه. خودش رو زیادی زرنگ می‌گرفت؛ اما با دوبار دیدن، خنگ و ساده بودنش برای هرکسی مشخص می‌شد. لحظه شماری می‌کنم برای روزی که بفهمه من اونی نیستم که فکر می‌کنه... قیافه‌اش دیدنی میشه... به خصوص با رئیس گفتن‌های پرحرصش.

نفس بلندی کشید که بالاخره با حواسی جمع، سرم رو به طرفش چرخوندم.

- اون خونه واسه گلبرگ مهم نیست، اگر برای اونه بی‌خودی نگهش ندار... بفروزش.

دلسوزی برای گلبرگ زیادی خنده‌دار بود. هرگز همه رو مثل خودش دل رحم می‌دید... چه قدر امروز بی‌حال و بی‌قرار بود.

- اون واسه‌ش هیچی مهم نیست.

نمک به زخمش پاشیدم با سوال بی‌ربطم.

- حتی اون زمینا؟

با مکثی نیشخند زد.

- نه زمینا نه هیچ کس دیگه... به جز...

حرفش رو خورد. امروز حالش گرفته تر از همیشه بود... از زمانی که دختر کهکشانش به عقدش دراومد می فهمیدم یک چیزی آزارش می داد و نتونسته اون طور که قرار گذاشته بودیم گلبرگ رو به خودش وابسته کنه.

تاج الملوک اول صبحی خبر داد که امروز بد دعوایی برای بیرون رفتن نصفه شبی گلبرگ راه انداخته. این دعوا حتما دلیل محکمی داشته که هرگز همیشه خنده رو رو به هم ریخته... کاش هنوز هم با من راحت بود... تا راحت حرف دل می زد.

از مقابل پنجره کنار رفت. با بی حوصلگی روی مبل نشست و پرونده ی بازی رو برداشت.

با اخم ظریفی در یک دنیای دیگه سیر می کرد. بعد چند دقیقه سکوت متفکر پرسید.

- چرا سهام کارخونه ی کهکشانو نمی فروشی؟

این بی تفاوتی و لحن سردش آزاردهنده بود. عادت به این هرگز نداشتم. نگاهم رو معطوف پوشه ی بین دستش کردم. لیست تمام شرکت هایی بود که طرف حساب کهکشانش بودن. با این ورشکستگی خیلی سخت دوباره اعتماد می کردن.

- یه فکرای واسه ش داشتم؛ اما الان با این وضع...

بی اختیار با ادامه ی فکر بیهوده م نفسی کشیدم. این بار از تصمیمم باید می دونست؛ نیاز به هم فکری داشتم.

- می خواستم مدیریتشو بدم به فرزند تا برای همیشه مستقل بشه...هم خودش هم خانوادهش باید زودتر از اینا می رفتن...باجی پیر شده...فریبا بزرگ شده، به عنوان یک دختر غرور داره، می فهمم به زور کار می کنه...خود فرزادم سرکش شده...

پک کوتاهی زده آهسته تر ادامه دادم.

- نمی خوام بیشتر از این رومون به هم باز بشه.

با دقت با هر جمله ام سری تکان می داد.

- فکر خوبیه...فقط چاره ای جز مزایده نداری...

اوهومی گفتم.

- طوری واگذار می کنم تا مدیریتش با خودش باشه.

همین موقع فرزند با تقهی کوتاهی وارد اتاق شد. سر حال و بشاش شده بود. مدام بی دلیل لبخند می زد. چشم تو چشم هرمز شدم. اون هم متوجه این سرخوشی که دلیلش غیر فالگوش ایستادن نبود، شد.

- بختیاری مخصوص گرفتم با تمام مخلفات...بفرما رئیس.

خم شد و پلاستیک محتوای غذاها رو روی میز مقابل هرمز گذاشت. از توش سفره ی کوچک سفیدی درآورد و روی میز کنفرانس پهن کرد. با برداشتن دوباره ی پلاستیک مشغول چیدن میز شد.

هرمز با اشاره ی تاییدی من، پوفی کشیده رو بهش گفت:

- درصدی از سهام کارخونه ی کهکشانو بذار برای مزایده...طوری که هم مشکل ما حل بشه، هم مدیریت دست خودت باشه.

فرزاد دست از کار کشیده با شک به من خیره شد.

لحنم پر از اعتماد شد.

- سر رشته از چوب ندارم...می خوام مدیریتشو بدم به تو.

ناباورانه تیمورخانی گفت...لابد فکر کرده فقط یک حرفی بینمون زده شده.

جدی تر ادامه دادم.

- تا کی می خوای پیش من باشی؟...نه باجی سنش اجازه میده واسه کار کردن، نه فریبا دوست داره تو عمارت کار کنه. باجی رو راضی کن، اون دختر جوونه دو روز دیگه میره دانشگاه، باید ازدواج کنه...خودت نمی خوای سرمایه جمع کنی؟

با ابروی در هم رفته رو بهم کرد و گفت:

- نکنه به خاطر آیلا...

اون بازی تلنگری برای این تصمیم بود؛ هرچند جوانی خواهر فضولش هم بی تاثیر نبود.

محکم و قاطع چشم تو چشم جواب دادم.

- تصمیمی بود که خیلی قبل تر باید گرفته می شد.

قدرشناسانه نگاهش رو به من دوخت. هنوز هم باورش نمی‌شد. هرمز با نفس صداداری از بهت خارجش کرد. بلند شد ایستاد.

- برای یه نفر میزو بچین، من باید به عمارت برگردم.

فرزاد سریع دست به کار شد.

هرمز به طرفم اومد و پرونده‌ی کهکشان رو روی میز گذاشت. بی تفاوت پیپ می‌کشیدم و نگاهش می‌کردم بدون ذره‌ای تعارف. چشم چشم تو گفت:

- امشب عمارت نمیای؟...هلما دوست داره ببین...

حرفش خورده شده به گوشه‌ی چشمم خیره شد. پرسوال و متعجب نگاهش کردم. ثانیه‌ای طول کشید که با لبخند خاصی گفت:

- با مهتاب آشتی کردی؟

از سوالش تازه پی به دلیل خیرگی‌ش بردم. صاف و مستقیم خراش رو نشانه گرفت بود. سر حال شد و شیطون.

بی‌اختیار صاف نشسته دستی به کنار صورتم کشیدم. پیپ از دستم خارج شد و روی میز افتاد. نگاه فرزاد هم زوم من شد و ریز ریز می‌خندید. لعنتی‌ها چه فکرها نمی‌کردن!...توجیهی بهتر از این نبود. بگم یک دختر بچه غافلگیرم کرده!

- دیشب برای همین یک دفعه غیبت زد؟!...باید می‌دیدید عمه چه حرصی خورد وقتی شام برنگشتی...مدام می‌گفت رفته قدم بزنه و سیگار بکشه...طفلی خبر نداشته چه کلاهی سرش رفته.

چنان قهقهه‌ای زد که صدایش تو کل اتاق پیچید. فرزند از فرط خنده به پشت چرخید. شانه‌هایش می‌لرزید. خوبه هر دو من رو می‌شناختن.

چشم‌غره اساسی با یک اخم پررنگ رفتم که فقط کمی خفه شد؛ اما باز هم بی‌صدا می‌خندید.

- این یکی زیادی مبتدی بوده یا تو باهاش کنار نیومدی.

هرمز پرحرصی گفتم. یکم دیگه ادامه می‌داد بی‌شک من هم پابه‌پاش به خنده می‌افتادم.

دستش رو تسلیم‌وار بالا برد.

- چشم رئیس.

با چشمکی به فرزند که از خنده در حال بیهوش شدن بود به سمت چوب لباسی رفت و با برداشتن کتش وسط اتاق ایستاد. هنوز هم لبخند به لب داشت.

بدم نمی‌اومد کمی من هم اذیتش کنم...هرچی نباشه مهرو دسته گل خودش بود.

- لونه‌ی گرگی رو بده درستش کنن...می‌خوام یه سگ دیگه بخرم.

خنده روی لب‌هایش ماسید. آستین کتی که قصد پوشیدنش رو داشت روی هوا خشک شد. به وضوح جا خورد؛ اما سریع تو پوست خونسرد خودش رفت و با نگاه دزدیدنی گفت:

- میدم اولِ باغ واسه‌ش یکی دیگه درست کنن، ته باغ دوباره بلایی سرش میاد.

دقیق دوست داشتم بدونم تا کی قصد مخفی کردن مهرو رو داشت.

رو به فرزند که حالا از عکس‌العمل هرمز می‌خندید گفتم:

- برو قرصامو از تو ماشین بیار.

با خنده برای گرفتن سوئیچ به طرفم اومد.

امروز که مهر و رو خونه‌ی کهکشان دید، از ترسش بی‌وقفه همین که وارد شرکت شدم سراغم اومد تا شریک جرم بقیه نباشه. به همه چیز اعتراف کرد؛ حتی قسم خورد تا دیشب از هیچی خبر نداشته و فقط سینی غذایی برده بدون این که خودی نشان بده. گفت خیلی با فریبا بحث کرده؛ اما بی‌فایده بوده. من هم ازش قول گرفتم به هیچ عنوان از فهمیدن من به کسی نگه تا به وقتش تنبیه حسابی برای این پنهان کاری در نظر بگیرم. هرچند صدر این توطئه تاج‌الملوک و هرمز بود. دلیل هرمز قابل حدس بود... دلسوزی؛ اما دلیل عمه امیدوارم غیر از آنچه که فکر می‌کردم باشه.

هرمز با رفتن فرزند سریع قصد جیم زدن داشت که باز هم با سوالم میخ زمین شد.

- با خدمتکار کهکشان چی کار کردی؟... اون دختر یتیمه.

سری بالا نیاورد. لبخند کم‌رنگی زدم. بازی جالبی بود. پاهام رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم. به زور جواب داد.

- سپردمش دست یکی از بچه‌های قابل اعتماد... سرایدار واسه خونه‌اش می‌خواست.

یک دستی زدم.

- یه روز قرار بذار با هم بریم ببینیمش... بدم نیما تو دست و بالم باشه... دختر بانمک و جذابی به نظر می‌اومد.

چنان سریع سرش رو بالا آورد که رگ به رگ شدن گردنش حتمی بود. باشه ی کوتاه و بی میلی لب زد. این دختر واسه ش عزیز بود...از پیشنهادم ترش کرد!

عجب کش داری گفتم که خیلی ناشیانه حرف رو عوض کرد.

- جنسایی که وارد کردی چی شد؟

لبخندم رو خوردم. هر مز اهل دور زدن کسی نبود. خیلی راحت لو می رفت. حداقل برای منی که به خوبی می شناختمش، تمام حرکت هاش قابل حدس بود. عصبی شد...حتی بیشتر از چند دقیقه قبل! مهر و مهم تر از گلبرگ بود! بیشتر از این اذیتش نکردم. دست رو میز گذاشتم و به جلو خم شدم. دود پیپ روی میز چشمم رو می زد.

- تو گمرگ گیره...بابت اونم باید پول بدم.

سری تکان داد.

- می تونی رو من حساب باز کنی.

جوابش با تقه ی کوتاهی به در فراموش شد. فرزند نیم تنه داخل شد و رو به من گفت:

- قرصی تو ماشین نبود.

تنها چیزی که بعد این جمله به ذهنم رسید مهر و پر حرصی بود. مگر دستم بهش نرسه...نطق های امروزش بی دلیل نبود.

طوری پرغیظ به فرزند خیره شدم که دستپاچه کامل داخل شد.

- برم بخرم؟

نه‌ای لب زدم. رو به هرمرز گفتم:

- امشب عمارت میام.

دود می‌کردم و قدم می‌زدم و مرور می‌کردم... یادآوری سختی بود که بعد مدت‌ها در ذهنم نقش بسته بود. خاطره‌ی شیرین گذشته سوهان روحم شده بود. تصویر خنده‌هاش هنوز هم در ذهنم زیباترین نقاشی خدا بود.

بی‌قرار بودم و بی‌تاب... مثل نشئه‌های خمار، تلو تلو خوران دود می‌کردم و به انتهای باغ بی‌رمق قدم برمی‌داشتم... اول راه فقط یک سردرد بود؛ اما آخرش مسری شد، واگیردار رسید به جایی که نباید می‌رسید... عجب شبی بود... آغازش.

لج کردم با دخترک که به چه حقی دست به قرص‌هایی زده که ربطی به اون نداشت. تحمل کردم تا بعد راست و ریست کردن کارهام سر فرصت پیام یک گوشمالی حسابی بابت این فضولی بهش بدم... از راه نیومده بد در برابرش کوتاه می‌اومدم؛ اون هم به اسم یک نفر دیگه! همین امشب باید می‌فهمید من واقعیم کیه و تکلیفم رو باهاش روشن می‌کردم.

پک آخر رو زده، ته سیگار رو روی زمین پرت کردم. با له کردنش زیر پام، مشت محکمی به در کلبه زدم. صدای جیغ کوتاهش بلند شد... ترسید.

«کیه‌ی» لرزانی گفت که با صدای دورگه شده‌م «بازکنی» گفتم.

انگار پشت در بود که حرف از دهانم خارج نشده در آهسته باز شد. هنوز هم شک داشت... نیمه تن پشت در پنهان شده، گردن کشی به بیرون کرد. مطمئن از دیدن من، صاف قدمی به جلو برداشت.

- تویی؟

نیمه شب بود و تاریک؛ نور کلبه باعث شد واضح تر من رو ببینه. با چشم های درشت شده و نگران سرتاپام رو دوباره رصد کرد.

- یا خدا... چه بلایی سرت اومده؟

سر سنگین شده رو به زور راست نگه داشتم. با چشم های نیمه باز و پردرد که نبض گرفته بودن، از بین دندان های کلید شده غریدم:

- با چه اجازه ای قرصا رو برداشتی؟

شانس آورد کارهای شرکت زیادی طول کشید تا به موقع سراغش نیام... این سردرد هردقیقه تشدید شد و من بی رمق تر. حالا جانی نمانده بود برای فریاد کشیدن.

ثانیه ای طول کشید که از خیرگی نگاهم که از صدا تا فحش بدتر بود به خودش بیاد. دستپاچه دستی به گوشه ی روسریش که کج سر کرده بود، کشید.

- برو بیارشون.

با مردمک های لرزان، نگران زمزمه کرد.

- چشمت چرا قرمزه؟ درد داری؟

این دختر حتما منگ بود که مثل احمق‌ها خیره نگاهم می‌کرد... دریغ از ذره‌ای حساب بردن! بی‌طاقت داد کشیدم.

- د برو بیار اون مسکنای لعنتی رو..

چشم‌هاش آنی پر آب شد. چانه لرزاند؛ اما اشکی نریخت. با بغض گفت:

- باشه، باشه بیا تو حالا.

از گوشه‌ی کتم گرفت و به داخل کشیدم.

بدون مقاومتی کتم رو درآوردم و گوشه‌ای رو میز انداختم. هوای داخل گرم و دلنشین بود. خودبه‌خود نفس عمیقی گرفتم. در رو پشت سرم بست.

به تعارف بشین روی تختی گفت؛ اما بی‌اهمیت، نیمه‌جان با کفش خودم رو محکم روی تخت پرت کردم. طوری که صدای تیک شکستگی فنر تخت به گوش رسید. اعتراضی نکرد. شقیقه‌هام رو محکم فشار دادم تا این درد لعنتی کمتر بشه. ناله‌وار گفتم:

- قرصا رو بده.

تند به سمت کتری کوچک روی پیکنیک رفت و پرصدا بینی بالا کشید. این بی‌توجه‌ایش به خواسته‌م بدتر عصبیم کرد. خیلی تلاش می‌کردم بر اعصابم مسلط باشم تا بلایی سرش نیارم. به نفس نفس افتادم از این خشم پنهان شده.

- گفتم اون لامصبا رو بیار.

- صبر کن الان میارم.

دید کافی به کارهای نداشتم؛ پشتش به من بود و تند تند صدای تق تق ظرفی می اومد. بعد چند دقیقه که قرنی گذشت به سمتم چرخید. لیوانی که بخار و عطر دل انگیزی ازش ساطع می شد رو با یک ورق قرص مقابلم گرفت... به طرفم خم شد.

- فقط همین یکی رو نگه داشتم، بقیه اش...

نمی فهمید من درد داشتم... بدون این که نگاهش کنم خیره ی دست دراز شده اش دادی کشیدم که شکاف خوردن فرق سرم رو حس کردم.

- دِ تو غلط کردی... تو بی جا کردی دختره ی احمق... تو...

نگاهم رو بالا کشیدم برای چند جمله آنچنانی دیگه که خوب اخلاق نداشتم دستش بیاد؛ اما سریع دم و باز دم نفس گیری برای کنترل خشمم کشیدم. جمله ام رو خوردم. بی پناه و مظلوم بالای سرم از این طرز حرف زدن یک باره صاف ایستاد و متعجب نگاهم کرد. منتظر واکنش بدتری بود که از سکوت و نگاه خیره ام دل ترکوند و چانه اش لرزید. باور نمی کرد که به این شدت ما بین حرفش پیام و هوار بکشم. صورتش قرمز شد. تند تند با پشت دست، چشماش رو پاک می کرد تا اشکی ریخته نشه... بهش برخورد بود... اساسی؛ اما حفظ ظاهر می کرد. با لبخند بغض داری گفت:

- من سال هاست این دردو دیدم، با این قرصا آروم نمیشی... فقط خانواده ات بیچاره میشن.

دلیل این دلسوزی هاش رو نمی فهمیدم. آب دهانم رو با درد پایین فرستادم... سرم گیج می شد.

قبل از این که دوباره حرفی بزنم، نیم خیز شده به سمت میز خم شدم. گوشیم رو از تو کتم برداشتم و صاف روی تخت نشستم. گوشی بین دستم، اسم های مخاطبینم رو بالا پایین می کردم تا به اسم فرزاد برسم. باید بهش می گفتم زودتر قرصا رو بگیره و به عمارت بیاره.

دستپاچه مقابلم زانو زد. لحنش خواهشی بود.

– بذار اگر خوب نشدی برو سرم بزن؛ ولی اون قرصا رو نخور.

روی اسم فرزاد که انگلیسی ذخیره شده بود زدم. یک بوق دو بوق... صدای فین فین کردن هاش تو مغزم فرو رفت. تشر زدم.

– ساکت باش.

شرط می بندم صدای نفس هاش هم قطع شد.

ناامید سر پایین گرفت و قرص ما بین دست کوچکش مشت شد. دلیل این همه اصرارش رو درک نمی کردم. به خودم تشر زدم این دختر یتیم و دل نازکه.

دست روی پا مشت کردم. طوری سر بالا بردم که از ترس آب دهان قورت داد. گوشی رو قطع کرده، پایین بردم.

– من همیشه این قدر مهربون نیستم... بده من اون قرصو.

لبخند محوی زد. چشم هاش برق خوشحالی زد و لیوان خوش عطر رو بالا آورد.

– حالت خوب میشه... بهم اعتماد کن.

از دستش گرفتم. جرعه‌ی اول رو با شک و تردید خوردم. لبخندش پررنگ تر شد. خوش طمع و خوش عطر بود.

- این جوشنده رو مخصوص شما دم کردم... برای هر سردردی خوبه.

...

تا آخرش زیر نگاه خیره‌ی آرام شده‌ش خوردم. این دختر هیچ ابایی از داد و بی‌دادهای من نداشت، خیلی راحت جولان می‌داد؛ اما هر از گاهی با فشردن چشم‌هام و یا دست گذاشتن رو شقیقه‌هام بغض می‌کرد. آخر بی‌حوصله لیوان خالی رو به دستش دادم و گفتم:

- حالا چرا بغض کردی؟... خوبه دعوات نکردم؛ اومده بودم پوستتو بکنم.

لبخند محزونی زد... جمله‌ی آخرم رو باور نکرد. روی حساب شوخی گذاشت.

- یادِ پ...

لب گزیده بلند شد و ادامه داد.

- یاد یکی افتادم، اونم می‌گرن داشت، هر موقع عود می‌کرد بداخلاق می‌شد... مثل تو.

خنده‌م گرفت. یکم داد کشیدن رو به حساب مریضی گذاشته بود. فکر می‌کرد چه قدر مهربان و صبور هستم؛ لابد یکی مثل فریبا.

- به خاطرِ اون بغض کردی؟

کمی نگاهم کرد و با سری افتاده زمزمه کرد.

- دلم هواشو کرد...می فهمم درد تو.

واکنشی به حرفش نداشتم. آهی کشید و قرص رو همراه با لیوان آبی به دستم داد...بی حرف گرفتم و یک نفس خوردم.

- الان بهتر میشی.

دراز کشیدم.

- من همیشه اخلاقم این بوده.

به تمسخر میدونمی گفت.

- امروز تو خونه باغ فهمیدم...ولی توقع نداشتم جواب محبتمو این جوری بدی.

پوزخند زدم.

- باید می کشتمت بدون اجازه دست به قرصام زدی.

با صدایی که ته خنده ای داشت گفت:

- حالا چند دقیقه ای چشم ببند بعد منو بکش.

خوشم اومد. هر دختر دیگه ای بود الان برای دادی که کشیدم چشم و ابرویی می رقصوند و باد می کرد؛ اما این دختر انگار واقعاً با این درد آشنا بود یا زیادی خوددار بود. هرچی که بود باعث شد باهاش کنار بیام. چراغ بالای سرم رو خاموش کرد و چراغ مطالعه ای کوچک کنار تخت رو روشن کرد. چشم بستم.

بعد چند دقیقه سکوت، آهسته دستمال سردی از زیر سرم رد شد. گره محکمی از پشت زد.

- الان بهتر میشی.

خنکی پارچه رو روی پوست داغم حس کردم. از جنس حریر و عطر ملایمش مشخص بود روسری روی چشم هام گره زد.

- اجازه هست؟

متوجه منظورش نشدم... دیدی هم نداشتم. بی حواس سری تکان دادم. آهسته از روی پارچه نرمی انگشت هاش رو حس کردم. به صورت مورب شقیقه هام رو ماساژ می داد، بدون هیچ تماسی؛ اما نوک انگشت های کوچک و سردش رو به خوبی حس می کردم.

بوی عطرش تو دماغم پیچید. عطر ملایم دخترانه... ملایم و شیرین... بدون هیچ عطر یا ادکلنی... ترکیبی از ترنج یا عطر گل یاس می داد. هرچی بود بی رمق و آرامم کرد. نفهمیدم چه قدر گذشت که با معجزه ی انگشت هاش با آرامش گرفته، در یک دنیای دیگه بوی مادر زیر بینیم جان گرفت. روزهایی که بعد کلی بازی تو باغ و سر و کله زدن با هرمز و هلما، برای خستگی در کردن سر روی پاش می داشتم و زیر لب واسه م حرف می زد. پدر هم با حسادت سر روی شانهاش می داشت و عمیق عطرش رو نفس می کشید. دوست نداشتم تمام توجه مادر معطوف من باشه.

دوباره خنده های بی غم مادر تو گوشم پیچید. از نفس های پدر قلقلکش می اومد که حرفش رو می برید و با عشق به پدر خیره می شد.

دور شدنش را حس کردم. بلند شد. بوی عطرش رو جا گذاشت. اخم کردم و برای ثانیه ای؛ پی وجودش غیرارادی سرچرخوندم. قفسه ی سینه ام سنگین شد. زمان و مکان رو فراموش کردم و مهر و بلندی گفتم.

دوباره سریع کنارم نشست.

- بله؟... فکر کردم خوابیدی.

دم و بازدمی گرفتم تا از گذشته فاصله بگیرم. این دختر به من اعتماد کرده بود و من... از خودم عصبی شدم. حق کشیدن نفس هم برای خودم حرام کردم. جنس این دختر لطیف و پرمحبت بود؛ اما من با عطرش تو رویایی رفتم که سال‌هاست درش غرق شده بودم. هرچند هوا و هوسی نبود. شاید هم زمان درد، حس‌های انسان قوی‌تر می‌شد و من بی‌اطلاع بودم. به خودم لعنت فرستادم که در این اتاق تاریک و گرم چی کار می‌کردم که مسکنم رو باید از یک دختر بچه طلب کنم؟... نمی‌دونست نباید خیلی راحت به کسی اعتماد کنه؟

شماقت بار گفتم:

- چرا منو تو لونه‌ت راه دادی؟... نمی‌دونی نباید به یه مرد این قدر نزدیک بشی؟... می‌دونی من می‌تونم همین الان هر بلایی سرت بیارم؟

سکوت کرد. چند دقیقه طولانی سکوت کرد و بی حرکت...

همین که قصد باز کردن پارچه رو داشتم صدای مطمئن و رساش بلند شد.

پایین تخت نشسته بود... صداش در عین نزدیکی دور بود.

- مگه میشه پسر باجی بد و غیرقابل اعتماد باشه؟

جوابی نداشتم؛ ولی حتم داشتم فرزاد اگر به جای من در این وضعیت بود سریع عیان از کف می‌داد. چه فکرها و اعتمادی نسبت به منی که فرزاد هم نبودم داشت... شاید من بدتر از فرزاد بودم؟

شانه‌ای بی تفاوت بالا انداختم.

- پسر پیغمبر که نیستم... بالاخره غریز...

شرم گونه سریع میان کلامم گفت.

- نه، نه منظورم اینه... باجی نماز می‌خونه، دعا می‌خونه زن مومن و با خداییه تمام تلاششو برای شماها کرده... شیر پاک خورده‌این.

صداش آرام‌تر شد.

- آقای کهکشان می‌گفت کسایی که با خدان... فقط با نماز و روزه به خداشون متصل نمیشن، همه جا حضور خدا رو کنارشون حس می‌کنن و باهاش راز و نیاز می‌کنن. تو مهربونی، محبت و بخشش یا خیلی چیزهای دیگه... تو چه طور می‌تونی قابل اعتماد نباشی؟... تو و فریبا مهربون و قابل اعتمادین؛ چون مادرتون باجی بوده... اون خدا حواسش به من هست.

نمی‌دونستم از درد به خودم بیچیم یا از حرف‌های کهکشان که تو مخ این بچه فرو کرده. پوزخندی به کهکشان زدم. طفلی دم پیری عارف شده.

مطمئن شدم این دختر زیادی ساده و بی تجربه‌ست که از کسی مثل کهکشان بتی ساخته. یاد شبگردی گلبرگ افتادم و چهره‌ی ناراحت هرمز... از این نصیحت‌ها چرا به دخترش نکرده تا کمی با خدا باشه؟! شاید به خوردن یک شیر سالم کفایت کرده!

حرف دلم رو به زبان آوردم، با نیشخند صداداری.

- حتما دخترشم زیادی شیر پاک خورده که وضعش این شده!... یه لایبالی کامل.

لحظه‌ای مکث کرد و با نفس پر صدا و کشیده‌ای گفت:

– یه نیم ساعتی بگیر بخواب تا حالت بهتر بشه...مزاحمت نمیشم.

گوشه‌ی لبم به پوزخندی بالا رفت. متوجه کنایه‌ام شد...گلبرگ رو به خوبی می‌شناخت. بی‌خیال ناراحتیش سری به تایید تکان دادم. با صدای باز و بسته شدن در راحت چشم بستم.

«سلام

دلم نیومد بیدارتون کنم، باید قبل از اومدن رئیستون می‌رفتم...لطفا قبل از رفتن چراغا رو خاموش کنید. امیدوارم سردردتون خوب شده باشه...مهرو».

خیره به دایره‌ی کشیده شده روی رئیس لبخند زدم. قبل از اومدن من!

تکه کاغذ بریده شده رو دوباره سر جاش روی میز گذاشتم. کت و کلاه رو مرتب رو میز گذاشته بود و برگه یادداشتی هم روش. این بار با دقت نگاهم رو به اطراف دادم. در یک اتاق سه در چهار چه‌قدر می‌تونست خانمی و پادشاهی کنه. چه‌قدر همه چیز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. ته باغ معمولاً به خاطر بادی که می‌اومد گرد و خاک بیشتری بود؛ اما دریغ از ذره‌ای خاک که روی میز و زمین باشه.

وسایلم رو برداشتم و با خاموش کردن چراغ‌ها بیرون زدم. ساعت نه شده بود؛ یعنی حدود دو ساعت خوابیدم. انگار نه انگار که ساعت هشت قرار شام تو عمارت گذاشته بودم و همه منتظرم بودن.

همین‌طور که راهم رو به انتهای باغ کج کردم، شروع به چک کردن گوشیم کردم. فقط چند پیام و تماس از دست رفته از هرگز داشتم.

آخریش هم به این مضمون بود.

«تا ده شام نمی خوریم، تونستی خودتو برسون».

به هیچ عنوان دوست نداشتم حالا که کمی استراحت کردم و سرم خوب شده بود دوباره با حرف های عمه در مورد هلمایا با دیدن دختر کهکشانش عصبی بشم.

حداقل همین امشب که روز پرتنشیش داشتم سکوت دنج خونه ام رو ترجیح می دادم.

با پیام کوتاه و مختصری نوشتم نمی تونم بیام و جایی گیر کردم و بعد هم گوشی رو روی حالت سکوت گذاشتم تا توضیحی ندم.

پشت عمارت در مجزا و باریکی می خورد که به یک کوچه ی دیگه راه داشت. کلید این در رو فقط من داشتم. به خاطر سردردم وقتی فرزاد به عمارت رسوندم، ازش خواستم کوچه ی پشت پیادهم کنه تا کسی داخل شدنم رو نبینه.

می دونست می خوام برم پیش کی که بدون کنجکاوی ماشین رو پارک کرد و خودش از درب اصلی رفت.

قفل در رو باز کردم و پا به بیرون گذاشتم. دقیق ماشین جلوی در پارک شده بود. با زدن دزدگیر سوار ماشین شدم. اول بخاری رو روشن کردم تا هوای سرد داخل کمی معتدل بشه. کمی هم شیشه ها رو پایین دادم تا اثری از بخار شیشه ها نباشه. در همین حین صدای جیغ کوتاه و کمک خفه ای بلند شد. یک لحظه به گوش هام شک کردم؛ اما به خاطر باغ بودن ملک های این منطقه و خلوتیش با شک پنجره رو تا ته پایین کشیدم. صدای جیغ رو باز هم با فاصله کوتاهی شنیدم.

تعطل رو کنار گذاشتم. با برداشتن قفل فرمون سریع از ماشین پیاده شدم.

مطمئن بودم صدا از کوچه ی پشت عمارت میاد. عمارت نبش دو کوچه بود که به هم راه داشت. قدم هام رو سرعت دادم و یکی یکی گوشه کناره های تاریک رو هم دید می زدم.

هرچی به اول کوچه که درب اصلی عمارت بود نزدیک تر می شدم، صدای جیغ و التماسی بود که بیشتر می شد. معمولاً سخت می شد عابر یا رهگذری تو این کوچه ها پیدا بشه. اکثر صاحب ویلاها ماشین داشتن یا بی رفت و آمد بودن.

سر کوچه یک ماشین ازارا مشکی رنگ که شیشه هاش هم تمام مشکی بود؛ پارک شده بود. شکم به یقین تبدیل شد... ماشین غریبه بود.

دید واضحی به سرنشین نداشتم. به سمتش رفتم. متوجه من شد و با هر قدم نزدیک تر شدن، آهسته جلوتر می رفت تا جایی که مقابل کوچه ی بن بستنی که پسر جوان قذبلند و لاغر اندامی ایستاده بود رسیدم. پسر نگاهش خیره به داخل کوچه بود و متوجه من نشد.

راننده ازارا بالاتر پارک کرد و با ایستادنم پشت پسر، بوق ممتدی زد تا خبرش کنه. دقیقاً پشت سرش ایستاده بودم. پسر فکر کرد برای عجله کردن بوق زده که داد کشید:

– زود باش صدای آقا سهیلم دراومد.

از دیدن صحنه ی روبه روم برای یک لحظه نفسم گرفت و قلبم ایستاد. منقبض شدن رنگ گردنم رو حس کردم و خون تا پیشانیم بالا زد.

یک چشمم به ماشین بود و یک چشمم به اونی که این قدر جیغ زده بود که دیگه جانی تو بدن نداشت و بی حال فقط به دیوار چنگ می زد و حق می کرد.

با یک قدم جلو رفتن؛ بوق ماشین قطع شد. هنوز متوجه من نشده بودن. نگاه راننده رو از تو آینه حس می کردم.

پسر با کلافگی گفت:

– آه از پس یک الف بچه برنمیای تو؟!... برو کنار خودم بیام.

پسری که چنگ انداخته بود به دور بازوی مهر و به زور قصد بلند کردنش رو داشت عصبی گفت:

– بگو آقا سهیل ماشینو بیاره جلوتر تا بلندش کنم.

به سمت مهر و خم شد تا از زیر بغلش بگیرد... مهر و خودش رو بیشتر روی زمین می کشید و از ته دل جیغ می کشید.

شاید همه چیز در کسری از ثانیه بین بوق ماشین و اومدن من اتفاق افتاده بود؛ اما چهره ی مهر و هر لحظه در حال بیهوش شدن بود. معلوم بود تا این جا همه ی تلاشش رو برای دفاع از خودش کرده. همین که خواست دست زیر بغلش بندازه، دادی کشیدم که هرسه سر جاشون پریدن.

– ولش کن کثافت.

لبخند پرامید مهر و که به طرفم چرخید جری ترم کرد. یک نگاه به هیکل های لاغر و استخوانی شون کردم که از فرط نشئگی رو پا بند نبودن. قفل فرمون رو پرت کردم تا با مشت و لگد حسابشون رو برسم. ترسیدن. پسر اولی سریع جلو اومد و با آرامش تصنعی گفت:

– آقا زنشه.... بدقلق بازی در میاره... شما بفرما دخالت...

چنان حرفش تمام نشده با زدن مشت محکمی به فکش روی زمین پرت شد که جیغ مهر و بلند شد. کتم رو درآوردم و روی زمین انداختم. به سمت پسری که مهر و گوشه‌ای گیر انداخته بود پریدم. از روش بلندش کردم و محکم به دیوار کوبیدمش. غافلگیر شد. کوچه بن بست و تاریک بود، راه فراری نداشت. محکم دست روی گلویش گذاشتم تا می خورد با دست آزادم تو صورت و با پا تو شکمش می کوبیدم. مهر و تند تند نفس می گرفت.

صدای دویدن پسر اولی به گوشم رسید و بعد صدای ترمز ماشین. دررفته بودن و فقط این یکی مونده بود که بی حال در حال جان دادن بود. فحش‌های رکیکی بود که به نافش بستم و تا جا داشت زدم. با مشت آخر که دیگه ناله هم نمی کرد. مهر و دستم رو گرفت.

- تو رو خدا کشتیش...خونش میفته گردنت.

مثل جنازه، پسرک رو گوشه‌ای پرت کردم. حتی نای نفس زدن هم نداشت. دست مهر و رو گرفتم و با زور کشیدم...اول ترسید، مقاومت کرد؛ ولی بی حال تر از اونی بود که بخواد در برابر من مخالفت کنه.

لحظه‌ی آخر با برداشتن کتم، خم شدم تمام پول و موبایل یا هر چیز دیگه‌ای که بتونه خودش رو سریع نجات بده از تو جیباش خالی کردم و تو کتم گذاشتم. ناله می کرد و از درد به خودش می پیچید.

بلند شدم این بار دست مهر و رو محکم تر گرفتم. لرزش و سردی دستش رو به خوبی حس می کردم.

سعی داشت خودش رو از بین دستم آزاد کنه که مچ دستش رو گرفتم و با تمام خشم و زورم فشار دادم. آخ بلندی گفت و سست شده تا آخر کشیدمش.

به ماشین که رسیدم. قبل از بردنش به باغ؛ دستش رو ول کردم و به طرفش برگشتم و داد کشیده گفتم:

- نصفه شبی چه گ*و*هی می خوردی تو اون کوچه...اون سگ دونیت کمته که نصفه شبی زدی بیرون؟
تو نمی فهمی این جا بیرون شهره رفت و آمد کمه؟

کمی نگاهم کرد و یک باره زیرگریه زد...اشک های درشت و گوله گوله درست مثل بچه ها. دستی به صورتم کشیدم تا باز داد نکشم سر این بی احتیاطیش؛ اما متقابلاً اون هم با صدا و بدن لرزان داد کشید:

- تو حق نداری با من این جور حرف بزنی... فکر کردی کی هستی تو...غیر پادوی اون مرتیکه ی اشغال
چیز دیگه هم هستی؟

مرتیکه ی اشغال...! بد راه می رفت رو اعصابم این دختر...جا داشت فک و دهانش رو پر خون
می کردم...نیشخند زدم.

- هنوز نفهمیدی اگر من سر نمی رسیدم جات کجا بود؟...نکنه دوست داشتی؟

رنگش بیشتر پرید. رو به موت بود؛ اما برای دختری به ضعیفی مهر و این دعوا و ترسیدن ها لازم بود. ادامه
دادم با همان نیشخند، که پاهاش رو سست می کرد و اشک هاش رو شدت می داد.

- فکر نکردی این جا روزِ روزش کسی رد نمیشه چه برسه به شباش؟... یه نگاه به این باغا بکن، خیلی
راحت تر از اونی که فکرشو بکنی می تونی توشون بری.

پوزخند زدم.

- اصلا عقل داری تو که اینا رو بهت بگم...یا فکر داد کشیدن منی؟

بی حال لب پیاده رو نشست، انگار با شنیدن حرف هام تازه باور کرده بود چه خطری از سرش گذشته. ترسیده و شوک شده برای لحظه ای خیره به دیوار سکوت کرد. با نفس نفسی که به زور اشک هاش رو کنترل می کرد گفت:

– هر چه قدر بی عقل؛ ولی تو حق نداری هر دفعه بهم فحش بدی و با اون صدات تن و بدن منو بلرزونی... تا حالا کسی با من این جور حرف نزده که تو هر بار منو زیر سوال می بری.

لحنش پر از گلایه بود. نرم شده بود و هیستریک حرف می زد.

بی اختیار دست به کمر بردم و خیره بهش. قفسه ی سینه ام که از خشم بالا و پایین می شد با حرف زدن ملیح و نرمش آرام شد. بیشتر از من ترسیده بود؛ شاید هم توقع نداشت به جای دلداری و آرام کردنش سرش داد بکشم.

دستی به صورتم کشیدم و سکوت کردم تا راحت حرف بزنه و از ترسش کم بشه. خودمم می دونستم وقتی عصبی میشم چه قدر وحشتناک میشم. چشم هاش هنوز هم از اشک برق می زد. به وضوح با نفس های پی در پی بغضش رو کنترل می کرد. ادامه داد:

– بابا منم آدمم... از صبح تا شب تو اون سگ دونی تنهام...

آه کشید... سگ دونی رو قهر آلود گفت.

– صُبا یه جوری اذیت میشم؛ شبام یه جور دیگه از ترس و تنهایی ته اون باغ اذیت میشم... خواستم تا صبح واسه خودم خیابونا رو قدم بزنم و بگردم... اون از صبح که اون جوری تو خونه باغ زهره مو ترکوندی این از الان.

... -

- سر کوچه رسیدم فهمیدم دنبالم، خواستم برگردم اشتباهی کوچه رو رفتم اون جا گیر انداختنم... اگر نمی اومدی...

دوباره بغض کرده صورتش رو بین دو تا دستش گرفت.

کلافه نگاهم رو گرفتم. از داخل ماشین بطری آبی برداشتم و بدون حرفی مقابلش گرفتم.

- مهر و...

با نگاه شیشه‌ای گله‌مندش سر بالا آورد. از چشم‌هام، نگاهش رو به دست دراز شده سوق داد. نمی دونم تو نگاهم چی دید که لبخند محوی زد و با تشکر کوتاهی بطری رو از دستم گرفت. صورتش رو آب زد و جرعه‌ای خورد.

- کجا می خواستی بری؟

بینی بالا کشید .

- سینما، ساعت ده.

لبخند کم‌رنگی خیره به چشم‌های سرخش، برای راحتی خیالش زدم. همین که رفته رفته لبخند روی چهره‌اش می اومد با جدیت تمام گفتم:

- پاشو می رسونمت.

دوباره اخم کرد. حالا فهمیدم از این لحن و تن صدا ترس داره و خوشش نمیاد دورگه ترش کنم تا طرف خوب حساب ببره. به پشت چرخیده لبخند زدم، بد نقطه ضعف دستم داده بود. به سمت ماشین رفتم و پشت فرمان نشستم.

چند دقیقه طولانی و پراخم به منی که منتظرش نشسته بودم، خیره نگاه می کرد.

چراغ ماشین رو مستقیم تو چشم هاش روشن کردم. سریع دستش رو حائل صورتش کرد و بلند شد. سرم رو از پنجره بیرون برده گفتم:

- نمیای؟... برم؟

همین که به انتهای کوچه خلوت و تاریک گذری نگاه کرد، به سمت ماشین پا تند کرد. لبخند محوی زدم... لجباز نبود.

بدم نمی اومد بعد مدت ها به خودم مرخصی بدم و سینمایی رفته باشم. آخرین بار سینما رفتم به قدری دور بود که نه اسم فیلم در ذهنم بود نه همراهم... شاید هم اصلا نرفتم و خیالی بیشتر نبود. در این وقت شب هم نمی تونستم دختری مثل مهر و رو با خیال راحت تنها بذارم؛ و این بهانه ای شد که بعد سال ها با اسم و رسم جدید، با یک غریبه پا به این جا بذارم.

مهر و از اول مسیر که دو چهارراه فاصله بیشتر نبود بغ کرده به در تکیه داده بود؛ اما همین که پیاده شدیم با دیدن سر در سینما چشم هاش چراغونی شدن و با شگفتی به همه جا نگاه می کرد. تمام ناراحتیش رو از یاد برد و حتی کنجکاوی از همراهی من نکرد.

هوش و حواسش پای چند پوستر تبلیغاتی که روی دیوارهای سینما نصب شده بودن، رفت. با دقت و لذت وافری یکی یکی ژانر فیلم‌ها رو واسهم تعریف می‌کرد و به خودش وعده می‌داد حتما با اکران شدنشون میاد.

وقتی که ازش خواستم هر چی که می‌خواد از بوفه‌ی سینما سفارش بده تا بگیرم صورتش به آنی از خجالت سرخ شد و سریع با «ممنونم نیازی نیست» کوتاهی حرف رو عوض کرد.

زیر بار هیچ چیز نمی‌رفت؛ حتی سر پول سینما هم قصد حساب کردن داشت که با یک اخم سریع عقب کشید.

وقتی دیدم برای خرید خوراکی تعارف می‌کنه با نگاه‌گذاری به دخترهای هم سن و سال مهره، انواع خوراکی‌های بوفه رو گرفتم؛ پاپ کورن...چیپس...پفک و آمیوه...هرچی که به نظرم مناسب سینما بود رو خریدم...بی تجربه بودم و خام. برای اولین بار در مقابل چیزی بی‌اطلاع بودم و نمی‌دونستم چه چیزی برای یک دختر اون هم در سینما باید خرید.

از دیدن پلاستیک بزرگ خوراکی‌های بین دستم برای لحظه‌ای مبهوت بهشون خیره شد و بعد بلند خندید.

گفت اگر می‌دونسته قراره این همه خرید کنم خودش حتما می‌اومده و به اندازه ظرفیت شکمش سفارش می‌داده. حسابی ذوق داشت و تشکری بود که می‌کرد. به خصوص این که گاهی با فخر به زوج‌های جوانی که معمولا در این ساعت شب به سینما می‌اومدن نگاه می‌کرد. به هیچ عنوان تو چشم‌هاش حسرت نبود؛ یک نگاه دوست‌داشتنی به دست‌های گره‌خورده‌شون یا خنده‌های ریزشون بود. با هر نگاه فاصله‌اش رو با

من کمتر می کرد تا حداقل به دیگران وانمود کنه ما زوج هستیم. من هم به روی خودم نمی آوردم و با کج ایستادن یا صاف شدن های موقعیتی، همراهیش می کردم.

از هر چیزی با شگفتی صحبت می کرد؛ حتی از این که هیچ وقت فرصت نشده به سینما بیاد و امشب دلش رو به دریا زده تا به تنهایی بیاد.

دلم هر لحظه بیشتر برای بی کسی این دختر می سوخت. دلیل نرفتنش رو نپرسیدم؛ گذاشتم روی حساب تنهایی... شاید هم نخواستم خجالتی بکشه از این که بگه پول کافی نداشته؛ اما بعدها دلیل این سینما نرفتنش؛ شد دلیل برهم زدن آرامش زندگیم.

با شروع فیلم تمام حواسش به پرده بود و تمام حواس من به واکنش هاش.

از این که با هر لبخند بازیگرها لبخند می زد و با هر گریه بغض می کرد؛ جالب بود. از این که با هر جمله ی عاشقانه تمام چهره اش پر از حسرت می شد؛ جای تعجب داشت... و خوشبینانه فکر می کردم این حسرت و بغض به یتیم بودنش برمی گرده.

فیلم عاشقانه ی تلخی بود که مهر و به خوبی فیلم رو درک می کرد و هر چند دقیقه یک بار لعنت می فرستاد به پسر داستان که چرا نامردی می کنه. این مابین خنده رو به زور نگه می داشتم که مبادا قهقهه ای بین جمعیت بزنم که چرا این قدر این فیلم رو جدی گرفته. در اون دقیقه ها بی خبر بودم؛ تمام زندگی فیلم بوده و کسی که جدی گرفته فقط من بودم.

با همین چند ساعت آشنایی، فهمیدم جنس مهر و پر از لطافت دخترانه ست که خیلی زود شکسته می شد... از اون جنس دخترهایی که راحت عشق می ورزیدن و مهربانی می کردن... ناب و خالص بودن. همه چیز رو از دید خودش ساده و احساسی می دید.

وقتی می دید تمام حرکت هاش رو زیر نظر دارم رسمی می شد و تمام تلاشش رو می کرد خودش رو محکم و جدی نشان بده؛ اما همین که چند دقیقه می گذشت دوباره خود واقعیش می شد. بی ریا می خندید و احساساتش رو بروز می داد.

هرچند به قدری آدم شناس بودم که از همان نگاه اول که یک عکس پرسنلی ساده بود فهمیدم جنس این دختر معصوم و پاکی و تمام تلاشش رو کردم پا به اون عمارت نفرین نشده نذاره؛ اما لعنت بر هرمرز یا لعنت بر تقدیر که خیلی راحت این بازی رو شروع کردن.

با هر مشت پاپ کورن که به دهان کوچک خودش می داشت به من هم تعارف می کرد. روی حساب سن و سال و بی میلیم نمی خواستم پاپ کورنی بخورم، حتی تصورش هم با این هیکل خنده دار بود؛ اما به زور در اون تاریکی دستش رو پر از پاپ کورن می کرد و نزدیک دهانم می گرفت. وقتی بی میل سرعقب می بردم و چشم غره می رفتم، باز هم بدون حساب بردن می گفت «می خواستی این همه نخری». به قدری نگه می داشت که توجه همه ناخود آگاه جلب می شد و به ناچار از دستش می گرفتم.

بی دلیل بهانه ی تفریح من شده بود. از بودن باهاش زمان و موقعیت رو فراموش کرده بودم؛ حتی هویت من رو!

هیچ وقت به یاد نمی ارم با زن های زندگیم این چنین تفریح و خوشی کرده باشم. حتی اون سال ها که هلما نامزد بود، به هر بهانه ای از زیر این طور تفریح و بیرون رفتن ها فرار می کرد. فاصله ی ازدواج و طلاق با گوهر هم به قدری کوتاه بود که فرصت یک شناخت ساده از هم نداشتیم، چه برسه به این که بخوایم دوفری تفریح کنیم... یک ازدواج صوری و الکی که هیچ سرانجامی هم نداشت به غیر از سیاه کردن شناسنامه. مهتاب هم که تمام تفریحش به اتاق خواب ختم می شد.

زن های زندگی من همه چیز رو در مد و تجملات یا مراسم های انچنانی می دیدن. هر چند خرده ای هم بهشون نبود. من خودم هم هیچ وقت چنین رفتارهایی ازم سر نزده بود که دو ساعت بی تحرک کنار دختر اعصاب خرد کنی مثل مهر و که فقط حرف می زد طاقبت بیارم و یا حتی ارزیابیش کنم. بی چون و چرا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم... تمام زندگیم خلاصه می شد به کار و پیشرفت. برعکس تمام هم سن و سال های خودم که در اوج جوانی از هر خوشی و تفریحی نمی گذشتن، من هیچ خاطره یا دوستی به غیر از فرزند یا هر مز نداشتم. هدف زندگی من مشخص بود و تمام جوانیم رو پاش گذاشته بودم تا به آرامش برسم.

در کنار مهر و فکر این بود من تیمور خان نیستم و با شخصیت و چهره ی فرزند ظاهر شدم. وقتی فرزند می گفت یا گاهی که رسمی می شد یک آقا اولش می داشت، بی اختیار نرم می شدم تا جواب بدم... من در برابر مهر و خودم نبودم؛ شاید هم وانمود می کردم خودم نیستم.

بعد پایان فیلم تا دم ماشین شروع به تجزیه و تحلیل داستان کرد. من هم فقط گوش می دادم از فیلمی که هیچی ازش سردرنیاوردم و فقط از حرف هاش متوجه شدم پسر داستان با دروغی عشقش رو که زنش باشه گول می زنه؛ آخر سر هم دختر داستان می فهمه و برای همیشه ترکش می کنه.

این جای داستان مهر و چنان با طول و تفصیل و افری کار دختر رو تایید می کرد که نتونستم حرفی نزدم. جدی و خونسرد مابین نطق هاش گفتم:

- من جای پسره بودم گیرش می آوردم اول یک فصل کتکش می زدم بعد می کشتمش، آخرشم بچه مو برای خودم نگه می داشتم.

با چشم های گرد شده یک قدم جلو رفته رو به طرفم چرخید. همین که جدیت کلامم رو از تو چشم هام خوند، عصبی و پرحرص چتری های افتاده از زیر روسریش رو تو فرستاد و گفت:

- اون دختر یه زندگی طبیعی حقشه... شوهرش بهش دروغ گفت... بچه هم پدر نامرد نمی خواد. نچی کرده ابرویی بالا فرستادم.

- بچه حق پدره... نامرد اون زنیه که مرد زندگیشو ول کنه بره پای کاراش نمونه... اینجور زنا ارزش کشتنم ندارن چه برسه بخوان مادری کنن.

- تو کلاً بی اعصاب و بی منطقی... طفلک زنت.

چنان یک دفعه پرغیظ و از ته دل این حرف رو زد که نتونستم جلوی لبخند کش اومدم رو بگیرم. به وضوح از خندیدنم جا خورد. نگاهش میخ خنده ی روی لب هام شد و از حالت دفاعی خارج شد.

لبخند بدجنسی زدم دست به جیب برده شانهای بالا انداختم. متوجه خیرگی نگاهش شد که لب گزید. همین که قصد سرخ و سفید شدن داشت بی تفاوت گفتم:

- تا صبح دیگه چه برنامه ای داشتی؟

با همان ژست چشم ریز کرده پرسید.

- نکنه تا صبح می خوای پابه پام بیای؟

کتم رو کنار زدم و دست به جیب برده شانه‌ای بی‌قید بالا انداختم.

- تا صبح نه... ولی می‌تونم تا دوساعت دیگه همراهیت کنم... مسئولیت بقیه‌اش هم با خودت.

لبخند زد... عمیق.

- پیاده‌روی اونم تو هوای پاییز... بعدشم خوردن لبو یا بستنی... بعدم عمارت.

پیاده‌روی با کت وشلوار اون هم تو هوای پاییز مسخره‌ترین کار برای من یکی می‌تونست باشه.

نچی کردم.

- برنامه‌ت برای دوساعت زیادیه... من فقط می‌تونم تا اون رستوران افتخار قدم زدن بهت بدم.

با پشت چشم نازک‌کردنی به این افتخار، رد نگاهم رو گرفت و به اون سمت خیابان که رستوران چند طبقه و مدرنی بود خیره شد.

به سمتم چرخید، با لحنی که قرار نبود غرور مردانه‌ای خرد بشه یا ضعف کسی رو نشانه بگیره گفت:

- باشه بریم؛ ولی یه جای مناسب‌تر و ارزون‌تر و انتخاب کن، غذاهای این‌جا سنگینه منو تو هم که زیاد گرسنه نیستیم... بریم ساندویچ یا همون بستنی‌ها؟

این‌که رستوران گران و مخصوص آدم‌های خاصه کاملاً مشخص بود؛ هم به خاطرِ بالا شهر بودنش، هم طراحی که سر در رستوران داشت.

با هر جمله‌ش که نگاه می‌دزدید و لحنش نرم‌تر می‌شد؛ فهمیدم فکر جیب من رو کرده.

بی اختیار قلبم از این سوءاستفاده نکردنش گرم شد. از این که حواسش به خرج کردن های من هست و بیشتر از این نمی خواد خرج کنم.

نیشخند زدم... پرتمسخر. به غیرت و مردانگیم برخورد بود.

– اون قدر تو جیبم هست که یه شام مهمونت کنم!

لب گزید. لحنم توهین آمیز بود. اخم غلیظی کردم و بی توجه از کنارش گذشتم. چند قدم پا تند کرد تا بهم برسه.

– منظوری نداشتم... فقط دونفر دیگه هم هستن که... یعنی منظورم باجی و فریبا...

جدی تر میان کلامش گفتم:

– اونام خوب خرج می کنن نترس.

–

– من الان با تو همراه شدم نه با اونا.

مطمئن بودم فرزاد هر هفته باجی و فریبا رو به یکی از بهترین رستوران های شهر می برد که حاضرم شرط ببندم مهرو تو خواب شبش هم نمی دید. حالا فکر بیرون رفتن های اون ها بود. هیچی نگفتم، فقط با قدم های بلند به اون سمت خیابان می رفتم و تند تند کنارم می اومد.

بعد چند دقیقه که حسابی بی محلی کردم به شوخی گفتم:

– اخم کردی دوباره که... باشه بابا قبول... دارم میام دیگه.

لبخندِ یک‌وری زدم و صورت صاف کردم.

ظاهر ساده و تمیز مهرو باعث خیلی از نگاه‌های ظاهربین و کثیف شد. چشم‌هایی که نشانه می‌رفتند تا مغز استخوانت رو از فقر فرهنگ و تفکر پوک کنن... نه از داشتن مغز، نه از داشتن فرهنگ، این پوکی هدفش داشتن ظاهر کهنه و آبرومندی بود که همراه من داشت. همراهی که بی‌شیله و بی‌ریاترین کس در بین این جماعت گرگ بود که با نگاهشون می‌دریدنش به جرم هم سطح نبودن!

خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا دل نترکونه. مقتدرانه دوشادوش من راه می‌رفت تا راحت قضاوت و مقایسه بشه. زیرچشمی لباس‌های تمیز ولی دِمدِه و قدیمی خودش رو با ظاهر مارک‌دار من می‌پایید و با هر نگاه و پیچ‌پچی که قصد مقایسه داشت بی‌صدا بغض می‌کرد.

خیلی طول نکشید که از بردن مهرو به چنین رستورانی پشیمان شدم. نه این که خجالت بکشم... نه. نگاه‌های اطرافیان و طرز فکرشون ذره‌ای مهم نبود. بغض نگاه و سر پایین گرفته‌ش بیشتر عصبیم می‌کرد. از لحظه‌ی ورودمون از نگاه پرتحقیر نگهبان گرفته تا انتخابمون سر میز که همه‌ش به پیشنهاد من بود، خجالت‌زده سر پایین گرفته ازم فاصله می‌گرفت. هم غرورم اجازه نمی‌داد برگردم و هم نمی‌خواستم با این برگشت غرور مهرو خُرد بشه و تاییدی روی حرف بقیه باشه.

به سلیقه‌ی من قسمت غذاهای دریایی رفتیم. همین که گارسون گفت غذای این قسمت تمام شده بی‌تعلل و بدون در نظر گرفتن پیشنهادشون دست مهرو رو گرفتم و از رستوران بیرون زدم.

بی‌حرف همراهم شد. تو فکر بود و هر از گاهی آهی کشیده، پرغصه لباس‌هاش رو زیرچشمی دید می‌زد. پکر و گرفته شد، تا جایی که با ماشین بردمش رستوران قدیمی و سنتی وسط شهری که از خلوتی و دنج

بودنش خیالم راحت بود. پاتوق اکثر روزهام بود که برای کمی آرامش به اون جا پناه می بردم. حداقل می دونستم قرار نیست کسی اذیتش کنه.

مهر و با دیدن رستوران که یک تابلو و نمای شیشه ای ساده ای داشت، نفس آسوده ای کشید و با آرامش خیال بیشتری از ماشین پیاده و همراهم شد.

مثل همیشه خلوت و ساکت بود. صاحبش یک پیرمرد ارمنی خوش قلب بود. به خوبی من رو می شناخت. روزهایی که بی صدا می اومدم گوشه ای می نشستم و سیگار دود می کردم، با لهجه ی شیرینش آواز می خوند و از غم دل می گفت.

خبر از غم دلم نداشت؛ اما با اون موهای سفید پنبه ایش می دونست زخم خورده ام و هربار آرامش روحم می شد؛ با حرف هایی که همه ش تو بخشش و فراموشی گذشته خلاصه می شد؛ اما من بی حرف فقط سیگار دود می کردم و گوش می دادم.

هیچ کس از این پاتوق جوانی که سال هاست مختص به روزهای تنهاییم بود خبر نداشت. حالا فقط مهر و بود که بی دلیل این جا آوردمش تا ببینه خیلی ها در این دنیا تنها هستن؛ اما بزرگن به وسعت قلب و روحشون. جایی که دیوارهای کهنه اش بوی ناب معرفت می داد. بوی خاطره های کهنه و دوستی ها و مردانگی های قدیمی.

آخر شب بود. شاگرد جوان مسیو به نام صدرا، که پسر بچه ی یتیمی بود در حال برعکس کردن صندلی های فلزی روی میزها بود. با دیدن من دست از کار کشیده با خوشحالی فریاد کشید: «مسیو پسر ت اومد».

مسیو بلافاصله با فریادش از پشت یخچال بزرگ رستورانش بیرون پرید. به قصد گلایه کردن دهان باز کرد؛ اما همین که مهر و رو آماده باش کنارم ایستاده دید... اخم غلیظش، به لبخند عمیقی ختم شد. نه اسمم رو می دونست نه منصبم رو. سال هاست به نام پسر جوان اسم برده می شدم؛ حتی حالا که کنار شقیقه هام کمی سفید شده بود.

تقریباً شش ماه می شد که پا به این جا نداشته بودم و حالا بودن مهر و سوء تفاهمی برای مسیو شده بود. می دونست زیادی تنهام و اهل عشق و عاشقی نیستم.

با دیدن مهر و که فرقمون زمین تا آسمان بود؛ لبخند زد... یک لبخند عمیق و پرمعنی.

قدمی جلو برداشت و با لهجه ی شیرین خودش گفت:

- سلام پسر جوان... خیلی وقته منتظرت هستم.

لبخندی به محبتش زد.

- مسیو هنوز خوردنی داری واسه ما دونفر؟

دست روی محاسن سفیدش کشید و خیره به مهر و که سرخ و سفید می شد از این خیرگی، گفت:

- بعد مدت ها اومدی، شام نداشته باشم جلوی تو و مهمونت بذارم!

رو به صدرا دستوری داد کشید.

- میز همیشگیشو آماده کن پسر، که امشب بهترین شبه.

بلند خندید. می‌دونستم پشت این خنده‌ها شیطنت پدرانهای پنهان شده؛ به هوای سر به راهی من که دل به دل دختری دادم. به روی خودم نیاوردم. همین‌طور که به مهر و اشاره می‌کردم به سمت میز گوشه‌ی سالن که جایگاه همیشگی بود بریم، بلند گفتم:

– پس هرچی داری بیار که حسابی دیروخته.

صدرا با سلام دستپاچه‌ای به من سریع صندلی‌ها رو چید. زیرچشمی حواسش هم به مهر و بود. پسر بچه‌ی پنج‌وشش ساله‌ای بود که مسیو گوشه پارک پیداش کرد. حالا که پشت لبش سبز شده برای من چشم‌چرانی می‌کرد! اخم کردم تا بلکه از رو بره؛ اما چنان محو بود که اصلاً متوجه نشد.

برای مهر و صندلی رو کشید و محترمانه بفرمایید خانمی گفت... پسرک زبل و چاپلوس.

مهر و معذب تشکری کرد و نشست. همین که صدرا چند قدم از کنارم گذشت، خم شده محکم از گوشش گرفتم که به آخ و اوخ افتاد.

آهسته طوری که مهر و نشنوه گفتم:

– اون چشمتو درویش کن بچه تا خودم چشمتو درنیاوردم.

فشار بیشتری به گوشش دادم. رنگش پرید. «چشم چشم آقا» ی پردردی گفت. خوبه‌ای لب زدم و دستم رو کشیدم. سریع به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

صندلی مقابل مهر و نشستم. سریع گفتم:

– این بچه هم‌سن و سال من نیست!

بی خیال کتم رو در آوردم و به پشت صندلی آویز کردم و جدی گفتم:

- به خاطر تو نبود... از همین حالا باید یاد بگیره که چشمش نچرخه.

اوهومی گفت و تا آخر سکوت کرد. با انگشت هاش که روی پاهاش قلاب کرده بود بازی می کرد. هنوز هم ناراحت و تو فکر بود.

طولی نکشید که مسیو و صدرا دونفری میز رو چیدن. حسابی سنگ تمام گذاشته بودن.

مهر و اصلا سرش رو هم بالا نیاورد تا به تعارف ها و خنده های مسیو جواب بده. آخر مسیو با اون چشم های پدرانه اش که نگران شده بود، چشم و ابرویی اومد که اگر کاری کردی از دلش در بیار. چشمی گفتم تا با خیال راحت بره و تنهامون بذاره. صدرا هم تا آخر حتی چشمش به سمت مهر و کشیده نشد.

- بخور سرد میشه.

لحظه ای سرش رو بالا آورد و با دیدن غذاها لبخند بی حوصله ای زد و گفت:

- بازم که زیاد گرفتی.

برای خودم این حجم غذا زیاد نبود؛ اما بهش حق می دادم. قورمه ی مخصوص مسیو رو طرف خودم کشیدم و گفتم:

- هر چقدر تونستی بخور.

باشه‌ی کوتاهی گفت. اول بشقاب سوپش رو آهسته مقابل خودش کشید. دستمال سفره رو روی پاهاش گذاشت و با طمانینه قاشق سوپ که هیچ کدام از مشتری‌های مسیو اهلش نبودن رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

رفتارش واسه‌م جالب بود. مثل یک اشراف‌زاده رفتار می‌کرد... مبادی آداب. اگر کسی نمی‌شناختش اصلاً متوجه نمی‌شد که بی‌خانواده بزرگ شده.

همه چیزش از روی اصول و پرستیژ بود. حتی با هلما که تاج‌الملوک زیادی روی این مسایل سخت‌گیری می‌کرد قابل مقایسه نبود. مطمئنم گلبرگ هم این‌طور رفتار نمی‌کرد.

– مثل این که کهکشان روی تربیت تو بیشتر کار کرده تا گلبرگ!

برای چند ثانیه دست از خوردن کشید و گیج خیره‌م شد. حرفم رو عوض کردم تا بیشتر از این معذب نشه.

– گلبرگ مثل تو این‌قدر آرام نیست... دقیقاً برعکس تو رفتار می‌کنه.

برای لحظه‌ای نفس آسوده‌ای کشید که به لبخند از ته دلی تبدیل شد.

– گلبرگم اینجوریا که نشون میده بد نیست، فقط دوست داره مورد توجه باشه و همه ازش تعریف کنن.

لحتم بی‌اختیار از شناخت چنین شخصیت‌هایی سرد و جدی شد. قبلاً هلما بود حالا... الحق که دختر کهکشان بود.

– هلما هم چنین رفتاری داره... خودخواه و غیرقابل تحمل.

باز هم خندید. متوجه حرص کلامیم نشد.

- هلمّا به خاطر شرایطش زیادی حساسه.

پوزخند زد. چه قدر آدم‌های اطرافش رو ساده می‌دید.

سرم رو مشغول لقمه گرفتن کردم... با حسرتی ادامه داد:

- هر دختری دوست داره ازش تعریف کنن و مورد توجه باشه.

دستی در هوا تکان داد.

- اما به قول هرمز خان من تو سلیقه‌ی خیلیا نیستم.

بغض داشت. حرف هرمز تیری برای نگاه‌های امشب بود که در این لحظه به یاد آورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و لعنت فرستادم بر هرمز که به راحتی دل این بچه رو شکسته.

- هرمز وقتی از کسی خوشش بیاد تعریف نمی‌کنه... تخریب می‌کنه.

واقعا هم همین بود. هرمز عادت به تعریف کسی نداشت، مگر برعکسش.

خندید بی‌غل و غش... حرفم رو باور نکرد.

- هرمز خان مرد خوبیه... اخلاقش خیلی خوبه... فقط گلبرگ...

با مکثی حرفش رو خورد.

- سرت خوب شد؟

بیشتر از این ادامه ندادم. نمی خواست باور کنه که حرف عوض می کرد. به موقعش مچ هرمز رو می گرفتم تا دیگه از این غلط ها نکنه.

برای این که زیادی بهش رو ندم و نگاه پرشیطنیش رو کم کنه، بی تفاوت گفتم:

- بد نیست.

بعد چند دقیقه بی میل کنار کشید. به قورمه ی دست نخورده اش اشاره کردم.

- بخور حداقل در برابر هلمما بتونی از خودت دفاع کنی.

لبخند تلخی گوشه ی لبش جا خشک کرد.

- هرچقدر هم بخورم، مطمئنم از پشش برنمیام... من زیاد قوی نیستم.

- هلمما قبلاً ورزشکار بوده، تو کاراته حرف اولو می زد... خودتو نباید با اون مقایسه کنی.

طوری آه کشید که شرط کردم روزی تلافی تمام اذیت کردن های هلمما رو سرش در بیارم.

- منو بزرگ کردن برای کارای زنانه... آشپزی، شیرینی پزی، گلدوزی... موسیقی و طراحی... هر هنری که

فکرشو بکنی من بلدم... اما هیچ کدوم به دردم نخورد... باید قوی بودنو یادم می دادن که ندادن.

خجالت زده می گفت. لبخند دلگرم کننده ای زدم. این دختر زیادی خودش رو دست کم می گرفت.

- حتماً تو جربزه ت یه چیزی بوده که کهکشان بهت اعتماد کرده... اینو ببین...

- خانم خانم؟

با صدای پسرک گل فروشی که کنار مهر و با گردن کج ایستاده بود، حرفم رو نیمه کاره گذاشتم. چرخید.

مهر و بله ی پرمهری گفت. پسرک شیر شده صاف ایستاد و گفت:

– گل نمی خوای؟

رو به من با لحن مظلوم تری ادامه داد.

– آقا واسه خانمت گل می خری؟

چشم ریز کرده به پشت سرش که مسیو می خندید نگاه کردم. معلوم نیست چه خوابی دیده که آخر شبی اینا رو به رستورانش راه داده!

پسر نابینایی هم به همراهش داخل رستوران شد و با فاصله کنارش ایستاد. بی حرف آهنگ ملایمی می زد. مهر و بدون این که متوجه اطراف باشه، به روی هردو لبخند پرمحبتی زد و بعد با اوهم کشتی بازی رو به پسر بچه ادای فکر کردن رو در آورد.

– بذار ببینم کدومو بردارم.

پسر ذوق زده گفت:

– چشماتو ببند یه دسته بردار.

مهر و چشم بست و با کمی مکث بین دسته گل های پسر، دست روی گل نرگس گذاشت.

ذوق زده تشکری کرد و عطرش رو یک نفس بو کشید. همین که خواست دست تو کیفش کنه، پسرک رو صدا کردم و یک اسکناس صد تومانی از تو کتم بهش دادم. چشم هاش درخشید. از فرط خوشحالی بالا پایین پریده دور برادرش که می نواخت چرخید. پسرک نابینا جلوتر اومد و گفت:

– ممنونم آقا.

از خوشحالی ساز بین دستش رو کوک کرد. مسیو جلو اومد دست پشت سرش گذاشت و گفت:

– برای این زوجمون می خونی؟

چشم غره ای به مسیو رفتم. می خواست من رو یک جوری بند این دختر کنه. هرچند از چهره مهر و به خوبی می فهمیدم متوجه جدی نبودن قضیه و سوء تفاهم مسیو شده. به روی خودش اصلاً نمی آورد که این جا من رو می شناسن و مسیو اشتباهی اون رو جای همسر گرفته.

مهر و با نیم نگاهی به من که بی صدا حرص می خوردم خنده ی ریزی کرد. گونه هاش سرخ شده بود. به زور خنده اش رو نگه می داشت. کلاً حال و هواش عوض شد و از حالت گرفته خارج شد. باز همه چیز رو خیلی سریع از یاد برد.

صدای خوش پسرک نابینا، با نفس کوتاهی همراه با ساز قدیمی کوکیش تو فضا پخش شد.

– «می خندی تا دنیا رنگی تازه شود

با لبخندت شادی بی اندازه شود

می خندی تا خوش بنشینی در باور من

می خندد همراه تو اشک آخر من

بنشین لحظه ای رو در روی من

چایم را با عطر ت هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم فردا شدن.»

نگاهم سمت مهر و کشیده شد. از ته دل می خندید. تمام دندان های یک دست سفیدش بیرون زده بود. صدرا بی پروا جلو اومد و با گرفتن دست پسرک گل فروش وسط رفت و با ریتم ملایم ادای رقصیدن رو درآورد. مهر و دست زیر چانه اش گذاشت و با چشم های چراغونی شده اش محو پسر نابینا شد. این وسط فقط من اخم روی پیشانیم پررنگ بود.

– «می خوابم تا رویای لبخند تو را

رویای شیرین چای و قند تو را

می خوابم، تو مثل هر شب در خواب منی

می خوابانم این چشمان پابند تو را».

جعبه ی سیگارم رو بیرون کشیدم و نخعی برداشتم و آتش زدم. بی اختیار عصبی شدم. مهر و چشم غره ای به فندکم که زیر سیگارم گرفته بودم رفت. آهسته دست دراز کرده از بین دستم سیگار رو خارج کرد و

روی میز گذاشت. به سمتم خم شد. پیچ گونه لب زد: «میگرنه». دوباره صاف شده سر چرخوند و محو پسرک شد.

نتونستم هیچ عکس‌العملی برای این کارش داشته باشم.

– «بنشین لحظه‌ای رو در روی من

چایم را با عطر ت هم بزن

بنشین تا شود نقش فال ما

نقش هم‌فردا شدن.»

صدرا قری به کمر داد و پسرک بالا پایین پرید. مسیو از این نمایش راه انداخته، خیره به من لبخند زد و اشاره‌ای به سیگارم کرد. می‌دونست من بودم و این سیگارهای پی‌درپی و حالا مهر و به راحتی وادار به نکشیدنم کرد.

این نمایش مسخره بد روی اعصاب بود. یک دفعه صندلیم رو عقب کشیده بلند شدم. همه ساکت شده، به سمتم چرخیدن. نمی‌دونستم چمه فقط می‌خواستم برم... هوای این جا به شدت گرم و خفه بود. حساب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– ممنون مسیو از پذیراییت...

کنایه زدم. چهره‌ی سالخورده‌ش ناراحت شد. حق مسیو این بی‌احترامی نبود؛ اما من رو به خوبی می‌شناخت... نباید این کار رو می‌کرد.

کتم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به مهر و گفتم:

- بریم.

هاج و واج نگاه می کرد. دو قدم بلند برداشتم و دو اسکانس صد تومانی داخل جیب پسرک نابینا گذاشتم.

لبخند تلخی زد. چهره ی مظلوم و ساده ای داشت. پسرک کوچک گل فروش که به زور پنج یا شش ساله بود کنارش ایستاد. از من ترسیده بود. دست دور گردنش گذاشت. با تمام نابیناییش، حمایتش نسبت به برادرش حس می شد. بی اختیار یاد خودم و هرزمز افتادم. نفسی گرفتم. امشبم به راحتی تلخ شد.

- خوشتون نیومد؟

نیم نگاهی به مسیو کردم و گفتم:

- چرا اتفاقاً لذت بردم...نمایش جالبی بود!

بی حرف بیرون زدم. تازه راه تنفسم آزاد شد. مهر و جوجه وار پشت سرم تقریباً می دوید. نمی توانست قدم هاش رو با گام های بلند و محکم هماهنگ کنه. دلم براش سوخت، به این بد اخلاقی ها عادت نداشت؛ اما سکوت کرد تا آرام بشم.

مقابل عمارت توقف کردم. به سمت چرخید.

- ممنونم خیلی شب خوبی بود.

... -

- هیچ وقت این شبو یادم نمیره، تو تمام عمرم این قدر بهم خوش نگذشته بود.

دسته گل های نرگس گرفته شده رو روی داشبورد گذاشت.

- اینا برای تو...عطر گل نرگس آرامش بخشه.

نمی دونستم در جوابش چی بگم...هنوز عصبی و گیج رفتارم بودم. منتظر جواب، خیره نگاهم

می کرد...لعنتی هنوز هم می خندید. جدی و سرد گفتم:

- دیرت نشه .

به وضوح از جوابم جا خورد. فکر کرد خوشم نیومد. سری تکان داده با خدا حافظی کوتاهی سریع از ماشین پیاده شد.

گلبرگ

هنوز مصرانه دوست داشتم به جبران نخواستیدن دیشب که تو عالم رویا تا صبح غرق شده بودم چرت مختصری بزنم. بد این اولین بار بیرون رفتن با فرزند به دلم نشسته بود که تا صبح به این فکر می کردم چه عمر بیهوده ای گوشه ی خونه باغ گذشت. ای کاش محمد هم پایه و دلسوز بود، تا حداقل دورانی که نامزد بودیم من حسرت به دل یک تفریح ساده نباشم. از یادآوری دیشب بی اراده از خجالت لب می گزیدم؛ مثل ندید پدیدا سر یک سینما رفتن مضحکه ی فرزند شده بودم.

اما هرچی بود بد هواییم کرد که دوباره سری به اون رستوران بزنم یا تماشای یک فیلم برم.

صبحانه‌ی هلمای رو تو گیجی خواب دادم که به طور مشکوک فقط نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

هنوز پلک هام روی هم نیومده صدای آلامر گوشیم مثل مته بلند شد. غرغر زیر لبی کردم به عاطفه که همیشه بدموقع تماس می گرفت.

با خمیازه‌ی بلند بالای الوپی گفتم. بلافاصله صدای داد پارسا تو گوشی پیچید.

- گلبرگ آب دسته بذار زمین بیا این جا...

خواب از سرم پریده، فقط تونستم وحشت زده بگم:

- عاطفه و آیلین؟

صدای دادوبی داد و فحشی بود که از اون سمت گوشی شنیده می شد. صدای پارسا قطع و وصل می شد و فقط داد می کشید.

- بیا...

دلم به جوش افتاده با سریع ترین حالت ممکن لباس هام رو عوض کردم و از اونکم بیرون زدم. شک نداشتم نعره‌ی مردی آشنا رو که کابوس چندساله‌ی تنها رفیقیم بود رو از انور خط شنیدم؛ ولی بعد از این همه مدت؟

آموزشگاه برعکس تصورم بسته بود. با تک زنگی سریع در به روم باز شد. از حیاط کوچک آموزشگاه گذشتم. همین که وارد سالن شدم با صدای بلند و نگران، عاطفه‌ای گفتم.

– بیا این جا.

چند قدم به جلو برداشتم. روی صندلی‌های انتظار میان راهروهای آموزشگاه نشسته بود. با دیدنم لبخند تلخی حواله‌م کرد.

بند دلم پاره شد. صورتش پر بود از اشک‌هایی که دل و قلبم رو به درد می‌آورد. با هقِ پردردی «گلبرگ بی‌چاره شدمی» گفت.

نیازی به پرسیدن نبود. حدسم درست بود. کیفم رو روی زمین انداخته آهسته کنارش نشستم و سر روی پاهاش گذاشتم.

– کی می‌خوای تو راحت بشی خواهری؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد. بدنش از فشارِ پایین می‌لرزید.

– بعدِ چند ماه اومده... می‌خواد جیگر گوشه‌مو ببره.

پردرد به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه زد.

– دلم به درد میاد وقتی آیلین بهش میگه بابا.

برای آرام شدنش، صورت خیسش رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

– مگه آیلین بی‌کسه که دست اون مردک بیفته؟... ما رو فراموش کردی؟

لبخندی زد که دردش رو فریاد می زد. هر دو می دونستیم هیچ حقی نسبت به آیلین نداره. خودم هم لرز کردم. عقب کشیدم. این نگاه وحشت زده طبیعی نبود. با تردید لب زدم:

- بردش؟

هیستریک به دستم چنگ زد. با چشم های گرد شده گفت:

- می دونم واسه ت سخته، می دونم تیمور اذیت می کنه... می دونم اجازه نداری...

بی طاقت گفتم:

- باید چیکار کنم؟

کمی تو نگاهم خیره شد. چشم های سبز تیره اش، تیره تر از همیشه بود. خودش هم تردید داشت.

- با خودت ببرش.

چشم هام خود به خود گرد شد. به التماس افتاد.

- یه هفته ست پایچم شده... خونه م لو رفته... ببرش تا بتونم یه خاکی تو سرم بریزم.

- پارسا کجاست؟

دوباره صدای گریه اش بلند شد. بریده بریده گفت:

- صبح اومد آموزشگاه آیلینو ببره... پارسا باهاش درگیر شد، الانم کلانتری رفته.

فرصت فکر یا حتی تجزیه و تحلیل موقعیتم رو هم نداشتم. لبخند پراسترس و کجی به روش زدم. با این که می‌دونستم واسه‌م دردسر میشه؛ اما مطمئن برای راحتی خیالش گفتم:

- الان کجاست؟

یک ربع بعد با اشک و آه فراوان با کلی التماس که مواظبش باش با بیشترین سرعت، آیلین غرق خواب رو تو کریبر با ساک وسایلش به دستم سپرد.

می‌دونستم جونش به جون آیلین وصله و یک شب هم نمی‌تونه ازش دل بکنه؛ اما برای خلاصی از دست مردی که فقط نر بودن رو با خودش یدک می‌کشید چاره‌ای نبود. مردی که پدری نکرد؛ اما ادعای پدری داشت.

از ماشین پیاده شدم. یک دستی پول رو حساب کردم. کریبر آیلین رو برداشتم و کیف به دست به سمت عمارت قدم برداشتم. زیر لب مدام ذکر می‌گفتم تا مثل همیشه میکائیل درگیر باغبونی باشه و من بچه به دست رو نبینم. کریبر رو گذاشتم روی زمین و با لبخند کش اومده‌ای زنگ زدم و خیره به دوربین شدم.

- وا مهر و تویی؟ چرا مثل خلاقیافه تو کج می‌کنی؟

ماه‌چهره بود. خودم هم خنده‌م گرفت. صاف ایستادم.

- باز کن دیگه.

یک حالا شدی گفت و درب ورودی تکی عمارت با تیکی باز شد.

با سرکی به داخل، درست مثل دزدهای گیر افتاده پاتند کردم به سمت الونکم. برای اولین بار خدا رو شکر کردم که من مثل همه تو عمارت نیستم.

سنگین خواب بودن آیلین باعث شد بتونم با خیال راحت به عمارت برم و با فریبا هماهنگ کنم و کارها رو با هم تقسیم کنیم.

کسی تو عمارت دل و دماغ نداشت، همین چند ساعت بی خبری من، سکوت سنگینی رو حکم فرما کرده بود.

مهر و مثل همیشه بیرون رفته بود، انگار نه انگار که همین دیروز دعوا شده بود. هر مز برای ناهار نیومد. هلما هم امروز عجیب آرام شده بود. حتی ناهارش رو بی سروصدا و عادی خورد. دل نگرانی از بابت آیلین باعث شد زیاد کنجکاوی نکنم.

اسباب بازی هاش رو یکی یکی جلوش ریختم. از دیدن این جای کوچک ذوق زده بود. روی تخت هی غلط می زد و چهار دست و پایی می کرد... دوباره می چرخید و توپ کوچکش رو پرت می کرد. خوشش می اومد که دنبالش بره. صدای جیغ جیغ کودکانهش الونکم رو پر کرده بود.

آیلین در این هشت ماه زندگیش، همیشه من رو کنارش دیده بود. عاطفه به خاطرِ طرد شدنش از خانوادهش، وقتی زایمان کرد خیلی غریبانه اومد خونه باغ و تهمینه مثل یک مادر جمعش کرد. اون قدر موند که با خبر ورشکستگی کارخونه و به هم ریختن اوضاع پدر رفت. هر چند پدر هیچ وقت راضی به رفتنش نشد و مدام می گفت بمونه و کنار من باشه.

عاطفه رو خیلی اتفاقی وقتی که تازه عروس بود تو یکی از کلاس های طراحی دیدم. سنی نداشتیم. حدود هجده سالمون بود. اون موقع عاشق شوهرش بود و مدام از عشق حمید می گفت؛ حرف های عاشقانه شون... بیرون رفتن هاشون... کادو گرفتن هاش، هر چی که دل من رو آب می کرد. شاید از اون جا بود که من هم نبود کسی رو تو زندگیم حس کردم و عاشق دم دست ترین آدمی که می تونستم بشم شدم. دختر بسته ای مثل من که از همه چیز محروم بود و حتی رفت و آمدهاش چک می شد، محمد بهترین گزینه برای پر و بال دادن عشق بود. محمدی که از بچگی کنارش بزرگ شدم و از قبل یک دوست داشتنی بود. شاید یک حس برادرانه که من تعبیری به عشق داشتم.

یادمه چه قدر سر کلاس رفتن با پدر بحث کردم. همه چیز رو به معلم خصوصی و آموزش دادن تهمینه ختم می کرد؛ اما نقاشی عشق اول من بود.

شاید تنها هنری بود که سرش جنگیدم و با علاقه یاد گرفتم. دوست داشتم حالا که اجازه ی دانشگاه رفتن نداشتم، حداقل بتونم با این کلاس رفتن ها خودی نشان بدم. به محمد رو انداختم، خیلی حرفش تو اون خونه برویی داشت. دکتر بود و پدر حسابی آدم حسابش می کرد. هر چند بعدِ نامزدیمون به شدت از چشم پدر افتاد. با پدر صحبت کرد. وقتی دید به راحتی راضی نمیشه، خودش مسئولیت بردن و آوردنم رو برعهده گرفت. اون موقع شد واسه من اسطوره و کم کم شد عشق نوجوانی که در هجده سالگی هورمونش بیرون زد. هم من هم عاطفه زیادی بلند پرواز بودیم که خیلی سریع هردو شکست خوردیم.

به خاطر همین آیلین پیش من احساس راحتی می کرد. عاطفه هم می دونست بهانه ی بودنش رو پیش من نمیاره که با خیال راحت در این شرایط به من سپردش.

نیمه‌های شب بود. از ظهر که بیدار شده بود اصلا نخوابید. از این مکان تازه کشف کرده، هم چنان اجیر مونده بود تا بازی کنه.

روی دلش رو محکم بـ وسـهای ریز صدا دار می کردم... لپ‌هاش از خنده قرمز شده بود.

بلند بلند گفتم:

– الهی من قربونت برم نفس من...

غلطی زد که از زیر دستم فرار کنه.

جیغ کشیدم...

– کجا...

هنوز حرفم تمام نشده در با ضرب باز شد. من و آیلین ترسیده از جا پریدیم. فرزاد با یک اخم غلیظ روی پیشانی‌اش با سری خم بین چهارچوب در ایستاد.

همین که لب باز کرد چیزی بگه با نگاهی به آیلین که از ترس بهم چسبیده بود، سکوت کرد و با بهت بهمون خیره شد.

زودتر به خودم اومدم و لب زدم.

– این جا چیکار می کنی؟

اخمش پررنگ شد.

– صدات کل باغو برداشته؛ بعد میگی این جا چیکار می کنی؟

- این جا به زمانی لونه سگ بوده آقا...نباید الان در بزنی؟

کاملاً کنایه آمیز گفتم. از حرص قرمز شد. دست مشت کرد و با لجبازی بدون اجازه، کامل وارد شد. این یعنی ذره ای اجازه ات اهمیت نداره.

کفش هاش رو هم روی پاشنه درآورد. به آیلین اشاره چشمی کرد.

- این بچه این جا چیکار می کنه؟...نکنه بچه ته؟...اینم قاچاقی آوردی؟

از حرفش ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم.

- هیس، آروم تر با اون صدات...همه فهمیدن دیگه.

- پس بگو زودتر تا خودم همه رو خبردار نکردم!

آیلین بالاخره از صدای بلند شده اش لب برچیده، زد زیر گریه.

- بیا خوب شد؟

چشم غره ای بهش رفتم. زودتر از من به هول و ولا افتاد. دستپاچه در رو بست و به سمتم چرخید.

نمی دونستم به واکنشش بخندم یا آیلین رو ساکت کنم.

از خنده ی ریزم متوجه سوتی ناگهانی ش. به خودش اومد. گلویی صاف کرد و با همان ژست

آقامنشانه اش چپ چپی نگاه کرد و اخطاری گفت:

- هلاک شد بچه.

خندهم رو خوردم. بلند شدم و با تاب دادنش تو بغلم، شیشه‌ی شیرش رو از روی میز برداشتم و تو دهان کوچکش گذاشتم.

با یکم قربون صدقه و نق نق کردن آرام شد. روی تخت نشستم. زیرچشمی تمام حواسش هم به فرزاد بود و با دشمنی نگاهش می کرد.

سنگینی نگاهش تمام مدت رومون بود. بعد سکوت آیلین، با خیال راحت لبه‌ی تخت کنارم نشست.

آیلین سریع با نشستنش به قفسه سینه‌ام چسبید. حسابی از صدای بلندش ترسیده بود.

همین طور که شیشه‌ی شیر تو دهانش بود، نگاه بدبینانه‌اش رو از فرزاد برنمی داشت. انگار منتظر هر واکنشی از سمتش بود.

تا جایی که فرزاد ناخواسته از این اخم‌های شیرینش خم شد و بـوسه‌ی جانانه‌ای از لپش کرد و عقب کشید. آیلین خجالت زده همه چیز رو با یک بـوسه فراموش کرد و با یک خنده‌ی نازی تو سینه‌م دوباره قایم شد.

– نگفتی این بچه از کجا اومده!... نکنه واقعاً بچه‌ی خودته؟

با آه کشداری گفتم:

– کاش بچه‌ی خودم بود.

بدون عکس‌العملی با اخم ریزی نگاهم کرد تا ادامه بدم.

- مادرش دوستمه... باباش یه آدم نامردیه که خیلی وقته برای خوشیاش ولشون کرده... الانم برای بردن آیلین برگشته... زن گرفته.

چشم ریز کرد.

- لابد تو هم این بچه رو فراری دادی؟

سری به تایید بالا پایین بردم.

کلافه دستی به صورتش کشید. بعد با مکثی سری به تاسف تکان داد.

- زنگ بزن بیاد ببرش تا دردسر نشده.

به حساب این که منظورش تیمور خان، ناله وار گفتم:

- تیمور خان نمی فهمه... قول میدم... فقط دو روز پیش منه.

- من کی از تیمور گفتم؟... یعنی تو نمی دونی واسه ت دردسر میشه اگر شکایت کنه؟... اون پدرشه، حقشه... می فهمی اینو؟

سریع گارد گرفتم.

- باز اینو گفت! چه پدری که یه بارم بچه شو ندیده؟... حتی برای تسویه حساب بیمارستان نیومد... مرتیکه لابد بچه ش نمیشه یاد...

آیلین رو به اشاره هولش داده، پرحرص ادامه دادم:

- این افتاده.

چشم‌هاش گرد شد.

- قبل از آیلین سر و کله‌ش فقط آخر شب‌ها اونم برای یکی دو ساعت تو...

- آروم‌تر دختر خانم!

با جمله‌اش که هزار معنی داشت و لحنش هم توبیخی بود، سرخ شده حرفم رو خوردم. جوش آوردم حسابی. عصبی و خسته بودم. تازه فهمیدم قصد زدن چه حرف بی‌پرده‌ای رو داشتمغ اما باز هم کوتاه نیومدم. آیلین رو بیشتر به خودم فشار دادم. اخم کرده صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم.

- حتی به قیمت فهمیدن تیمور خانم حاضر نیستم آیلین دستش بیفته.

هیچی نگفت. فقط چند دقیقه عمیق تو چشم‌هام خیره شد...نگاهش از فرق سر تا نوک پام رو به لرزه درآورد. نگاهش پر از فهمیدن‌هایی بود که از توان من خارج بود.

- فردا این بچه رو از این جا می‌بری...من حوصله‌ی دردرس ندارم.

اخم کردم. چیزی در نگاهش بود که با تردید پرسیدم.

- دقیقاً چه دردسری واسه تو داره؟

پوفی کشید.

- همین که گفتم، فهمیدی یا نه؟

دوباره جدی و وحشتناک شد. آب دهانم رو از این چهره‌ی برافروخته‌ش قورت دادم و با لجبازی نوچی کردم.

دندان‌هاش رو از زور حرص و عصبانیت روی هم فشاری داد. ظاهراً وقت مناسبی برای مخالفت کردن نبود. مشخص بود خیلی خودش رو کنترل می‌کنه تا فکم رو پایین نیاره.

بعد کمی سکوت. شمرده شمرده گفت:

– من یه بار یه حرفی رو می‌زنم!

– ...

– شماره‌مم بهت میدم تا با وکیل شرکت، دوستت صحبت کنه...دیگه آم ادامه نده.

تو تمام حرف‌هاش فقط وکیل رو روی هوا زدم. آژند رو می‌گفت. لبخند محوی زدم که به حساب تایید حرفش گذاشت؛ اما ذهن پلیدم به این فکر می‌کرد به این بهانه می‌تونم آژند رو ببینم!

چشم ریز کرد.

– فهمیدی دیگه؟...به تیمور خان بگم واسه خودت بد میشه!

طوری این حرف رو زد که جدی بودن کلامش کاملاً واضح بود. به ناچار با نگاهی به آیلین سری تکان دادم.

خوبه‌ای لب زد. همین که خواست بلند بشه، سریع آیلین رو به سمتش گرفتم.

– اینو بگیر...هم واسه ت چای بریزم هم نماز بخونم.

چنان متعجب به من و آیلین نگاه کرد که پشیمان شدم و بچه رو عقب کشیدم.

– هر طور راحتی...اصرارت نمی‌کنم.

آیلین انگار منتظر همین فرصت بود که «بابایی» گفت و به سمت فرزند خرد شد.

فرزند مثل آدم آهنی‌های کوک‌شده عقب کشید. چشم‌های حالت‌دار مشکیش چنان از زیر اون کلاه گرد شده بود و چهره‌اش رو از حالت جدی خارج کرده بود که دوست داشتم بشینم و یک دل سیر به این قیافه‌ش بخندم.

امشب تیپ اسپرت زده بود. پیراهن لی مردانه با شلوار جین هم رنگش. آستینش‌هاش رو هم تا بالا تا زده بود. دست‌های قوی و مردانه‌ای داشت.

یقه‌اش هم دوباره تا ناکجاآباد باز بود. شانه‌های پهن و عضلانی‌ش با کج نشستنش لب تخت از زیر پیراهنش مشخص بود. سخت می‌شد چشم گرفت. غری زدم برای این همه‌چیز تمام بودنش. آیلین هم بد چشم می‌چرخوند روی سینه‌ی پهن مردانه‌اش. هر دو دختر خوب زیر چشمی هواش رو داشتیم. به زنجیر نقره‌اش که از گردنش آویز بود و درخشش خاصی روی پوست خوش رنگ سفیدش داشت اشاره کرد.

- گ...گ...

خوبه گردنبند چشمش رو گرفته بود، وگرنه الان باید توضیح می‌دادم چرا گ؟

آمرانه دست به سمت فرزند دراز کردم.

- زنجیر تو بده... بچه می‌خواد.

خودش رو بیشتر عقب کشید و چشم‌غره‌ی اساسی به هردومون رفت. نفس عمیق پر حرصی کشید که آرواره‌ش جابه‌جا شد. اگر جا داشت هردومون رو کتک مفصلی می‌زد.

ناامید دستم افتاد؛ اما آیلین از رو نرفت. بی توجه، به زور از بغلم پایین اومد. چهار دست و پا از روی تخت به سمتش رفت و مقابلش نشست. گردن کج، با اون گل سرهای ریز صورتی روی موهاش که بی نهایت ناز ترش کرده بود، خندید. پایین دامن بافت کوتاهش رو بالا برده گفت:

– با...با.

نفسم چه دلبری می کرد تا بغلش کنه. نرم شدن فرزند رو حس کردم. فهمید آیلین داره واسه ش ناز می کنه تا بغلش کنه. خنده ش گرفته بود. به طرز جالبی خودداری می کرد تا بغلش نکنه.

– به من میگه بابا؟

لحنش پر از شگفتی شد. لبخند زدم.

– پارسا بهش یاد داده هر مردی رو بابا بگه.

– پارسا پدرشه؟

لب گزیدم برای این اسم بردن بی موقع.

– نه رئیس آموزشگاهی که مامانش کار می کنه.

سری تکان داد. آهسته با وسواس بسیار از زیر شانه های آیلین گرفت و بلندش کرد و روی پاهاش گذاشت.

آیلین بین اغوش مردانه اش راحت لمیده به سمت گردنش دست دراز کرد و با پیروزی زنجیررو لمس کرد. دست به هم کوبید ذوق زده.

فرزاد بعد کمی مکث و خیره به چهره اش خم شد دو تا بسوسه ابدار از زیر گردن و لپ هاش کرد. آیلین هم دوباره غش کرد از خنده که فرزاد هم به خنده انداخت. دیگه منی وجود نداشت و حواس هردو پرت شده بود.

با خیال راحت بلند شدم. شالم رو که همیشه محض احتیاط روی سرم شل می داشتم رو از سرم کشیدم و چادر نمازم رو سر کردم.

خدا رو شکر تیم تو این کلبه همیشه پوشیده بود و با اومدن یکدفعه ایش با صحنه ی وحشتناکی روبه رو نشد. قامت بستم.

سلام آخر رو با صلواتی ختم کردم که متوجه بی صدا شدن آیلین و فرزاد شدم. وقتی به سمتشون چرخیدم از چیزی که دیدم بغض راه گلوم رو بست.

جانکم حس کرده بود فرزاد آدم قابل اعتمادیه که پهن شده تو آغوشش به خواب رفته بود.

فرزاد آهسته دست روی گونه اش و موهای طلاییش می کشید. به قدری تو فکر بود که متوجه خیرگی چند دقیقه ای من نشد.

– بچه ها فرشته هایی هستن که خدا برای پاکی زمین آورده.

آهسته سر بالا آورد... غم چشم هاش حس شدنی بود. ته دلم لرزید و چرایی پشت تمام سوال های ذهنم ایجاد شد.

– خدا باید خیلی بی انصاف باشه که فرشته هاشو بین همه تقسیم نمی کنه یا به کسایی میده که فرشته هاشو سیاه می کنن.

لحنش بی نهایت غمگین و پر گلایه بود.

– آقای کهکشان همیشه می گفت «بچه ها اطرافشون پر از نوره... پر از سفیدی... وقتی بزرگ میشن نسبت به بزرگیشون نوراشونم پر نورتر میشه... یا کم سوتر».

لبخند زد:

– همیشه می گفت تا بچه ام براش دعا کنم نورش برای همیشه خاموش نشه.

بغض کردم. مادر افسرده و گوشه گیرم هم همیشه خودش رو گناهکار می دونست. فکر می کرد ستاره ش سیاه و بی نور از این دنیا میره.

– دنیای منم خیلی وقته سیاهه.

– نه، تو و فریبا پر از حسای خوبین... وجودتون پر از نوره... آدمای پر نور قابل اعتمادن.

با نگاه دزدیدنی لبخند تلخی زد و گفت:

– دستم خشک شد بگیریش.

بلند شدم. چادر از سر درآوردم و آیلین رو از آغوشش برداشتم و روی تخت گذاشتم.

بی پروا خیره ی حرکت هام بود. خیلی جای تعجب داشت؛ اما اصلا معذب نمی شدم، شاید از همان دیشب از این توجه ها و خیرگی ها لذت هم می بردم.

– خودتم هنوز بچه‌ای، بچه‌ی یکی دیگه رو قبول کردی؟

– ...

– چند سالت؟

اخم کردم... دوباره لحنش جدی شد. دست به کمر صاف ایستادم.

– عقلی چند سالی از تو بزرگترم!

خندید... مردانه و بی صدا خندید. حس کرده بود بچه‌ام؛ شاید هم به خاطر همین این قدر برعکس ظاهرش با من راه می‌اومد.

– نیازی به گفتن نیست... هم سن و سالای فریبایی!

لبخندم رو خوردم... مثل همه از روی جثه و صورت بچگونه‌ام پی به سن و سال نداشته‌م برده بود. خب کسی هم باورش نمی‌شد من ۲۵ سال سن داشته باشم.

– مهر و؟

چنان با صدای بم خوش‌آهنگ، با لحن آهسته و آرامی مهرویی گفت که بی‌اختیار لبخندم محو شد و کنارش نشسته بله‌ی پراحساسی گفتم که دست کمی از جان نداشت.

– همیشه نماز می‌خونی؟

سرخ شدم. به ندرت پیش می‌اومد برای عقاید دینیم به کسی توضیح بدم. به خصوص نماز خواندن که همیشه در خفا بود. خجالت می‌کشیدم کسی بویی ببره... نمی‌دونم چرا؟!... شاید چون پدر و مادرم هیچ

اعتقاد درستی نداشتن. مادر که همیشه در یک دنیای دیگه سیر می کرد؛ پدر هم برعکس حرف هاش، هیچ وقت سمت خدا نرفت. حالا در مقابل فرزند که می دونستم خانوادگی مذهبی داره راحت با خدام خلوت کردم.

همین طور که دستپاچه شالم رو درست می کردم و چتری های همیشه سمج رو تو می فرستادم گفتم: - آره.

طوری به شومیز و شال شل شده نگاه کرد که چیزی جز این برداشت نمی شد «نه به نماز خوندن پرخلوصش، نه به این تیپ نیت دارش»!

- من میرم بیرون...

بی معطلی با نیم نگاهی به آیلین بلند شد و بیرون رفت.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم تا اثری از عطرش رو استشمام کنم. لبخندم پررنگ شد. عطرش رو تغییر نداده بود. بلند شدم، چای تازه دمی واسه ش ریختم و قند و خرما بی کنار سینی گذاشتم و بیرون رفتم. روی یکی از تنه های بریده نشسته بود. هنوز هم گرفته و تو فکر بود.

سینی چای رو مقابلش روی زمین گذاشتم و خودم هم پایین پاهاش کج تکیه به تنه ی درخت نشستم. اعتراضی نکرد. لیوان چای رو برداشت و زیر بینیش گرفت و عطرش رو چشم بسته بو کشید. از این کارش خوشم اومد. حداقل اگر تشکری نکرد کارم رو بی اهمیت جلوه نداد.

- شام خوردی؟

سری تکان داد و جرعه‌ای نوشید.

- عمارت بودم... قبل از رفتن گفتم پیام بهت سر بزنم.

ناخودآگاه لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نقش بست. خیلی ساده در این هوای پاییزی با صدای گرمش ته دلم از حضورش گرم شد.

خیره به عمارت روبه‌رو گفتم:

- هنوز چند دقیقه دیگه مونده.

متوجه منظورم شد. از گوشه‌ی چشم تک ابرویی بالا فرستاد.

- اهالی این خونه عادت به شمردن دقیقه‌ها ندارن... توأم کم کم عادت می‌کنی.

دوباره وسواس‌گونه لیوان رو زیر بینیش برد و با اخم کم‌رنگی پایین گرفت.

- عطر و طعمش با دیشبی فرق داره!

نفس آسوده‌ای کشیدم. هر آن با این نگاه ذره‌بینیش منتظر ایرادی بودم.

- دیشب دمنوش مینا بود برای سردردت... الان چای ساده دم کردم.

- خوش‌عطره.

برای یک لحظه همه‌چیز رو از این تعریف ناچیز فراموش کردم. لمیده کنارش، با لفت و لعابی که تمام کدبانوگریم رو به رخ می‌کشید گفتم:

– خود چاییش بی عطره، من خودم موقع دم کردن یکم هل و چوپ دارچین زدم تا خوش عطر بشه.

بله ی کش داری گفت که از صدا تا دستت درد نکنه، بهتر به جان و دل نشست.

– دستمم درد نک..

از صدای جیغ بلند، جمله ام بریده شده از جا پریدم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... لعنتی یادم رفته بود.

فرزاد متوجه غافلگیریم شد؛ اما بی تفاوت و خونسرد قلبی از چای خورد و گفت:

– نگفتی چند سالتِه؟

به سمتش چرخیدم. انگار نه انگار صدایی شنیده. بین صدای قارقار کلاغ ها این وهم و رعب چند برابر شده بود. چراغ های هردو عمارت هم خاموش خاموش بود و نور فقط از داخل کلبه ی رو به هردومون می تابید.

از سوال یک دفعگی و بی تفاوتش فهمیدم غیرمستقیم می خواد حواسم رو پرت کنه تا ذهنم به سمت دیگه ای کشیده نشه.

مضطرب دست رو هوا تکان دادم. کاملاً به سمتش چرخیدم تا دیدی به تاریکی روبه رو نداشته باشم. سر بالا بردم و خیره ی نگاه منتظرش گفتم:

– تو خودت چند سالتِه؟

نمی دونم چرا دوست نداشتم بهش در مورد سنم دروغ بگم. ابرویی بالا انداخت.

- رنگ مورد علاقه‌ات؟

- آبی... تو چی؟

لبخند زد.

- از کی پیش کهکشانی؟

معلوم بود نمی‌خواد جواب بده. سوال رو سوال می‌آورد. بازی جالبی بود.

- از هیجده سالگی و از بچگی مثل قیمم بوده تو پرورشگاه.

- شبا کجا می‌خوابی؟

چشم‌هاش برقی زد از شیطنتم.

- خونه‌ی خودم... این‌جا فقط بعضی شبا میام.

- چه قدر درس خوندی؟

عمرأ بهش بگم دیپلم!

- باجی و فریبا ناراحت نمیشن پیششون نیستی؟

- پیشنهاد جا داری؟

اصلاً هم منظورش لانه نبود! هردو از این سوال به خنده افتادیم.

- قدرت کجاست؟

صورتش جمع شد و با مکثی دوباره پرسید.

– از پدر و مادرت چیزی می‌دونی؟

– نه...

دیگه صدایی نبود جز صدای خوش آهنگ روبه‌روم که با شیطنت پشت سر هم اجازه‌ی هیچ مکثی رو بهم نمی‌داد.

– با تیمورخان بیشتر صمیمی هستی یا هرمز؟

بدون تعلل گفت:

– هرمزو بیشتر دوست دارم.

متعجب ابرویی بالا انداختم. همین که خواستم سوال کنم چرا، لیوان خالی رو مقابلم گرفت.

– چاییات خستگی درکنه.

نوشِ جانی بهش گفتم و از دستش گرفتم. تازه فهمیدم صدا قطع شد که دیگه سوالی نپرسید و ساکت شد.

ناخواسته لب زدم.

– می‌دونم روزی می‌رسه این صدا تبدیل به خنده میشه.

خیره به عمارت سفید پوزخند زد.

- غصه و غم خیلی وقته تو این خونه لونه کرده.

خودم هم برای سوالی که می خواستم بپرسم شک داشتم. لب هام رو تر کردم و با تردید پرسیدم:

- مربوط به کهکشان میشه؟

فشرده شدن فک و مشت دستش رو دیدم. رگ کنار شقیقه اش برجسته شد. اعتراف سختی بود؛ اما خیلی وقته تردید داشتم نفرت آدم های این عمارت از پدر بی دلیل نیست. به نیم رخ غرق فکرش که اخم کم رنگی داشت خیره شدم. دست روی دستش گذاشتم.

- نمی خواستم ناراحت کنم.

- کهکشان زیر خاکه، دیگه مهم نیست... ولی روزی از انتقام تیمور خنده به لب همه میاد... آرامش برمی گرده.

لحنش بوی ترس و نفرت می داد... بی احساس و سرد. بیشتر به سمتش متمایل شدم.

- دخترش چی؟

- دخترش تو خواب شبشم نمی دید با آدمی مثل هرمز ازدواج کنه که الان افسار پاره کرده.

سکوت کردم. این بار حرف حق رو می زد. مهر و بی جنبه بود.

بعد کمی سکوت بی اختیار تشویش ذهنیم رو به زبان آوردم. انگار فرزادی وجود نداشت و من راحت از دغدغه هام گفتم:

- از اهالی این خونه می ترسم...همه شون پر از رازن...از هر مزی که غصه هاشو پشت خنده هاش پنهان می کنه تا هلمایی که چشمش پر از غمه تا تویی که دوشب پنهانی مهمون لونه م شدی...آدم های مرده ی این عمارت که که هر کدومشون جدا پر از رازن...دوست دارم از همه شون بدونم. نیشخند زد.

- می دونی این جا تنها جایی بود که کسی تصرفش نکرده بود و فقط من می اومدم!

باز هم حرف رو عوض کرد. نفسی گرفتم و به شوخی گفتم:

- اونم حتما برای سیگار کشیدنای یواشکی!

متوجه اشاره ام به شب اول شد. خندید. از بودن در کنارش لذت می بردم، به خصوص وقتی این قدر راحت اخمش به خنده تبدیل می شد.

- باغ همون قدر که ترسناکه، آرامش بخشم هست...به خصوص برای سیگار کشیدن.

دوباره بی صدا خندیدیم. حرف های زیادی در سرم جولان می داد؛ اما هر بار با سوال هاش ذهنم رو منحرف می کرد.

اصلا نمی دونستم چنین آدم خشک و مغرور روبه روم که گاهی خیلی وحشتناک می شد، پتاسیل باز کردن قفل دهان هم داشت. به قدری آرام درعین حال جدی برخورد می کرد که بی اختیار حس اعتماد و اطمینان زیر پوستت به جریان می افتاد.

بعد کمی سکوت که با صدای تیک فندکش شکسته شد، کمی سر پایین برد تا پیش رو روشن کنه گفتم:

- عادت ندارم به گنجی، به ضعیفی... شاید زیادی لوس بودم که وضعیتم این شد... تو زندگیم همیشه تنها بودم. هیچ وقت یادم نمیاد برای ترسام یا تاریکیایی که شباً موقع خواب داشتم به کسی پناه برده باشم... اما با اومدنم این جا هنوز نیومده کم آوردم... سنم به قدری هست که دیگه ترسی نداشته باشم؛ اما دروغ چرا، ازت می خوام همین طور که میای به باجی و فریبا سر بزنی، هرشب راس این ساعت تونستی به منم سر بزنی... حالمو بپرس باهام حرف بزنی... می ترسم حال و هوای آدمای این خونه رو بگیرم.

- حال آدمای این خونه مسری نیست.

به سمتش چرخیدم.

- هست فرزند... هست. گلبرگی که تا دیروز ادعای خواهری می کرد الان شده یکی دیگه.

- مثل اون باباش بی چشم و روئه... وقتی تاوان باباشو پس داد آدم میشه.

برای لحظه ای صدام گرفت. هینی کشیدم که بی شباهت به خرناس نبود. قادر به پلک زدن هم نبودم، به سختی لب زدم:

- باباش چی کار کرده که باید تاوان پس بده؟

پک غلیظی زد و از دهان خارج کرد. دودش بین سرمای آخر شبی مثل مه مشخص شد. بی توجه به من متحیر گفتم:

- روح این خونه رو گرفت.

خوبه که تمام حواسش به روبه رو و اون لعنتی بین دستش بود که رنگ پریدگی من رو نمی دید.

تمام افکارم رو به سختی جمع و جور کردم و با مکشی پرسیدم:

- روح این خونه؟ پس آخرش ختم میشه به گرفتن روح گلبرگ...درسته؟

ثانیه ای دستش از حرکت ایستاد. گاف داده بود!

ابروهاش گره پریچی خورده، به سمتم خم شد و خطاری گفت:

- بیشین تو لونه ت زندگیتو بکن...کاری هم به بقیه نداشته باش.

پوزخند صدا داری زدم.

- پس هرمز راست میگه مرید تیمور خانی!

چشم ریز کرد.

- تو مشکل دقیقاً با تیمور چیه؟ هر موقع اسمشو بردی لحت پر از نفرت بوده...نکنه این سوال پیچ

کردنتم ربطی به کهکشان یا تیمور داره؟

حرف کشیدن از فرزند کاملاً محال بود. در اون لحظه حس سارقی رو داشتم که از دست پلیس قصد فرار داشت و با تمام سرعت بین خیابان ها می دوید. چشم هاش هر لحظه با طولانی شدن سکوت، ریزتر و موج نگاهش بدبینانه تر می شد.

دستپاچه با لبخند مضحکی بلند شدم.

- نه فقط محض کنجکاوی، فکر می کنم فهمیده باشی کهکشان واسه من خیلی مهمه.

توجهی به واکنشش یا تاثیر جوابم نداشتم، سریع به سمت کلبه پا تند کردم. دوباره باید اعتمادش رو جلب می کردم، حداقل برای تنها نبودن خودم.

بوم سفیدم رو که هنوز تصمیمی واسه ش نگرفته بودم رو به همراه سه پایه ام از کلبه بیرون آوردم و کمی با فاصله مقابلش گذاشتم.

آرنج هاش رو روی زانو گذاشته بود و به جلو خم شده بود. دودی بود که از دهانش خارج می کرد. الحق که تصویر هنری زیبایی می شد.

- می خوام تصویر تو بکشم... خیلی هنری میشه.

تازه متوجه حضورم شد و سر بالا آورد. خیره نگاهم کرد... بدون هیچ واکنشی. ادامه دادم.

- چهره ت خاصه... چشم و ابروی مشکیت با پوست روشن جلوه ی خاصی به صورت بیضیت داده... فقط...

مکت کردم و با شیطنت به سمتش قدم برداشتم. تک ابروی به لبخند خبیثم بالا انداخت.

مقابلش ایستادم و آهسته به طرفش خم شدم. کمی خودش رو بالا کشید که به فاصله یک بند انگشت فاصله مون رسید. چشم تو چشم. از قصد این کار رو کرد تا عقب بشکم. برای ثانیه ای از نزدیکی بیش از حد مون نفسم برید؛ اما تلاشی برای کمی عقب نشینی نکردم. پاهام میخ شده بود. چشم هاش آهنبایی بود که بی اختیار درگیرش می شدی. نفس های صدا دارش تو صورتم پخش می شد. بوی پیپ مدهوش ترم می کرد.

خوددار آهسته دست هام رو بالا بردم. نیتم رو فهمید. این بار کامل صاف نشست.

منتظر بود بفهمه چه قدر پیش میرم! نوک انگشت هام رو نزدیک تر کردم تا سر لبه هاش گذاشتم. کمی مکث کردم. نگاهم رو سمت چشم هاش کشیدم که با ابروهای گره خورده فقط نگاهم می کرد. منتظر اجازه اش چند ثانیه ای صبر کردم؛ اما باز هم سکوت.

به آهستگی کلاه رو از روی سرش برداشتم و صاف ایستادم. قدمی عقب برداشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

چهره ی بدون کلاهش هزار حس وصف نشدنی رو بهم منتقل کرد... تعجب... شگفتی و شاید هم حس تحسین از این جبروت مردانه که خاص چهره اش با کله ی تراش خورده اش بود. دیشب تو تاریکی کلبه وقتی کلاهش رو برداشتم عجیب دلم می خواست تصویرش رو واضح ببینم؛ اما با بسته بودن چشم هاش و خواب عمیقش، از خودم برای دید زدن خجالت کشیدم تا چراغی روشن کنم!

مثل سربازهای نظام وظیفه موهاش رو مدل داده بود؛ اما به قدری به تیپ و چهره اش می اومد که جزوی از جذابیت هاش محسوب می شد. هرچند ته ریشش هم بی تاثیر نبود و دل هرکسی رو می برد.

خیره ی تارهای خاکستری کنار شقیقه هاش گفتم:

- فکر می کردم تو هم مثل هرمز خان موهاش لخت و حالت داره.

چشم غره ای بهم رفت و نیم خیز شده خواست از دستم چنگ بزنه که فرز عقب پریدم.

- بیارش!

نوچی کردم و سریع روی سر خودم گذاشتم. پوفی کشید... عصبی.

- گفتم بیارش تا بلند نشدم!

- چه طور شدم؟

...

- ازم عکس می گیری بعد واسه م بفرستی؟

کمی مکث روی چهره ی مصمم من کرد و ابروهاش به وضوح به طرز شرارت باری بالا رفت. فکر می کردم الان مخالفتی کنه؛ اما بدون اعتراض خونسرد و جدی دست به جیب برد و با کمی تنظیم روی گوشی بزرگ لمسیش که بهش می خورد مدل و مارک گران قیمتی داشته باشه، لنز دوربینش رو به سمتم گرفت و آماده باشی گفت. دست رو کلاه گذاشته ژستم رو درست کردم و با خنده ی پهنی ایستادم.

منتظر یک دو سه بودم که خیره بهش، با چشمک محسوسی نور فلش زده شد. نفسم حبس شد. هنوز تو شوک چشمکش بودم که از حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن.

- سعی کن نخندیو عکس بگیری...عکاس نمی دونه زوم خنده هات باشه یا زوم لنز دوربینش.

سرش تو گوشی بود. با دقت عکس رو تماشا می کرد. خشک شده بودم. با گذاشتن گوشی تو جیبش سر بالا آورد و گفت:

- حالا منم ازت یه تصویر هنری دارم!

غلط کردن وصف حال من بود که روی گرفتن عکس رو هم نداشتم، چه برسه ازش بخوام پاک کنه!...ته دلم هم قندی بود که آب می شد.

برای رسوا نشدنم از این بی جنبگی اتوماتیک وار کلاه رو برگردوندم و تشکری کردم. خنده اش گرفت. حالا معنی نگاهش رو درک کردم. قشنگ ثابت کرد با کسی شوخی نداره و من غلط بکنم یک بار دیگه با چنین آدمی سر شوخی بردارم!

خودم رو جمع و جور کردم و جدی پشت بوم ایستادم.

برای عوض شدن حال و هوا و حسی که از حرف هاش گرفته بودم، بی اختیار شروع به حرف زدن کردم. باید حرف می زدم تا فراموش کنم و این رو به خوبی فرزاد فهمیده بود.

از هر دری حرف زدم... از زندگی عاطفه گفتم... از هنری که بهش علاقه دارم... از خیلی چیزهایی که ذهنم رو منحرف کنه. سکوت کرد و سکوت. و من عاشق این آرامش ها و سکوت هایی بودم که گاهی عجیب به من حس اعتماد می داد. این آدم به خوبی می دونست چه زمانی حرف بزنه یا سکوت کنه؛ حتی شوخی هایی که لبخند روی لب هات می آورد یا جدی شدن هایی که لرز به اندامت می انداخت... همه چیزش از روی اصول و منطق بود. حریمی به نام غرور برای خودش در نظر گرفته بود که به راحتی قابل شکستن نبود... شاید به خاطر همین حریم حس اعتماد رو به من تلقین می کرد.

با نوازش دست کوچک و ظریفی چشم باز کردم. آیلین کنارم دراز کشیده هوشیار، شیشه ی شیر خالی رو بین دستش بالا آورده بود و منتظر نگاهم می کرد.

دلم ضعف رفت برای نگاه معصومش. یک پوئن مثبت بود که از نظر چهره به پدر بدذاتش نرفته بود. از رنگ چشم گرفته تا لب های سرخ کوچکش که عجیب هوش و حواس همه رو می برد.

نقی زد تا حواسم رو جمع کنم. بـوسـ محکمی روی چشم‌های طلبکارانه‌ش نشوندم. نیم‌خیز شده چشمم به بومی افتاد که تا صبح روی تنه درخت، گوش سپرده نشسته بود تا طرح بزنم...بدون هیچ اعتراضی.

بی‌اختیار لبخند شیرینی زدم. برعکس روزهای دیگه، با انرژی زیاد از تو تخت‌خواب بلند شدم و با قربون صدقه، آیلین رو آماده کردم تا به عمارت بریم.

امروز قرار بود خانواده‌ی آریایی در کنارِ هم صبحانه میل کنن. از این بابت خوشحال‌تر بودم که قرار نیست هلم‌ا رو ببینم تا گند به روزم بزنه.

به‌خاطرِ آیلین از درب پشت عمارت که منتهی‌الیه ضلع غربی باغ بود و به آشپزخونه راه داشت رفتیم. معمولاً خریدهای کلی و بارها رو از این سمت به آشپزخونه می‌بردن.

دخترها بلافاصله با دیدن آیلین که با پیراهن بافت قرمز دخترانه‌اش زیادی بانمک و خواستنی شده بود، دست از کار کشیده به سمتم حمله کردن. خدا رو شکر قبلاً فریبا توضیح مختصری بهشون داده بود و نمی‌خواست روزم رو با سوال و جواب سپری کنم. خودکشی و کشمکشی بود که سر این مهمان ناخوانده می‌رفتن؛ حتی ماه‌چهره که به نظر نمی‌اومد رابطه‌ی خوبی با بچه‌ها داشته باشه.

از خدا خواسته، روی میز نهارخوری آشپزخونه نشوندمش تا به جبران بی‌کاری دیروز، خودم صبحانه رو بچینم.

هرسه‌ی دخترها هم بی‌خیال مشغول واریسی آیلین بودن و هرکدام تند تند چیزی برای صبحانه‌اش آماده می‌کردن. آیلین هم بی‌اعتراض اون وسط فرمانروایی می‌کرد و به شکلک درآوردن‌هاشون می‌خندید.

باجی بی حوصله و با یک اخم غلیظ در حال تدارکات ناهار بود. اصلاً متوجه ورود ما نشد. چند بار بلند سلام کردم که آخر به زور نیم‌نگاهی کرد و جواب داد.

اصلاً توقع چنین رفتار سرد و بی‌روحي رو نداشتم. واقعاً بهم برخورد. اخم کم‌رنگی کردم و باد کرده مشغول چیدن ظرف‌های آماده تو سینی شدم.

فربا متوجه ناراحتی‌م شد. به طرفم اومد و کنارم قرار گرفت. دست روی شانه‌ام گذاشت. دست از کار نکشیدم. آهسته تو صورتم خم شد و گفت:

– به دل نگیر، از صبح با همه این جوریه.

– ...

– با داداشم دعواش شده.

بی‌اختیار ته دلم خالی شد. وحشت‌زده به سمتش چرخیدم. دنبال یک ردی از ناراحتی تو چهره‌اش می‌گشتم. برعکسِ باجی، شاد و خنده‌رو بود. سینی سنگین شده رو مقابلم گرفت. پچ‌پچ‌وارانه ادامه داد:

– قراره از این جا بریم... این بار فرزاد مصمم‌تره... باجی هم باید عادت کنه.

نفس حبس شده رو بیرون فرستادم. ناخواسته لبخند محوی زدم که فربا به حساب ذوق من هم گذاشت. تمام ترسم از این بود بویی برده باشن که فرزاد چند شب رو پیش من سپری کرده و حالا ناراحت شدن. هر چند منکر خوشحالی‌م از حرف فربا نشدم. درک می‌کردم دختری به این سن و سال واسه‌ش ظاهر قضیه مهمه و چه قدر از این عمارت نفرت داره، تا جایی که ناراحتی مادرش اصلاً مهم نیست.

مبارک باشه‌ای زمزمه کردم و سینی رو از دستش گرفتم. حداقل مطمئن شدم فرزند هم مایل به گفتن این دیدارها نیست که اگر بود حداقل به خواهرش می‌گفت. من هم ترجیح می‌دادم حرفی زده نشه تا باجی هم مثل ته‌مینه فکر نکنه من قراره زیر پای پسرش بشینم.

تاج‌الملوک اولین نفری بود که پشت میز مجلل دوازده نفره‌ی سلطنتی نشست و پشت بندش هرمز حاضر و آماده با ژستی فاخر از پله‌ها پایین اومد.

کت و شلوار سورمه‌ای با پلیور یقه‌اسکی هم رنگش پوشیده بود. به شدت این رنگ به چشم‌های آبی‌رنگش می‌اومد. مجذوب‌کننده شده بود. تفکرات ذهنم رو پس زدم و ناخواسته با آدم دیشبی مقایسه‌ش کردم. در دل زمزمه کردم...اون کچل گنده‌ی بداخلاق جذاب‌تره.

با طمانینه پالتوی بلندش رو پشت صندلی آویز کرد. همین‌طور که سلام و صبح بخیر پرانرژی به تاج‌الملوک گفت، نگاهش رو به سمت من کشید و با چشمکی نشست.

برعکس چشمک دیشب، حس خجالت یا خوشحالی زیرپوستی بهم دست نداد. از روز اول حسم نسبت به هرمز کاملاً واضح بود.

متقابلاً من هم چشمک ریزی تحویلش دادم که هردو از این کار بی‌صدا خندیدیم تا زن روبه‌روش بویی نبره.

بعد چند دقیقه، مهرو با آرایش غلیظی که بی شک از کلهی سحر از خواب نازش زده تا سر این میز خانوادگی خودی نشان بده، سلانه سلانه پایین اومد...بدون حتی نیمنگاهی به من که منتظر مرخصی از جانب تاجالملوک ایستاده بودم.

با صبح بخیر پراکراهی به تاجالملوک، به سمت هرمز خم شد و با بـوسه‌ی کوتاهی پیراهن دکلتهدی بلندش رو جمع کرد و صندلی کنارش نشست.

هرمز حتی توجه کوچکی بهش نکرد و بی تفاوت گوشی کنار دستش رو چک کرد؛ اما مهرو طوری وانمود می کرد که انگار نه انگار دو روز پیش صدای دعواشون تو کل عمارت پیچیده...پر از غرور و فخر. مطمئناً این بـوسه هم به خاطر حرص من بوده.

بی تعارف خم شد و با ناز تکه‌ای نان از تو سبد برداشت.

تاجالملوک رو بهش که قصد لقمه گرفتن داشت با حرص وافر گفت:

– کهکشان بهت یاد نداده وقتی دور یه میز نشستی صبر کنی تا همه بیان؟

مهرو با غرور کاذبی که دچارش شده بود، با نیمنگاهی به من که مقابلشون ایستاده بودم گفت:

– اتفاقاً ما تو خونه باغ همیشه دور هم وعده‌مون صرف می شد...همه آن تایم بودن، کسی هم اجبارمون نمی کرد تا باهاش صبحانه بخوریم!

دقیقاً منظورش از آن تایمی به هلم و از اجبار به تیمورخان بود که ساعت نه گفته بود برای صبحانه میاد تا کنار هم باشن؛ اما هنوز ازش خبری نبود.

هرمز عصبی چشم روی هم فشرد. تاج الملوک هم از این حاضر جوابی دودی بود که از کلهش بیرون می زد.

مهر و بی توجه ادامه داد:

– یکم معده حساسه نمی تونم منتظر بقیه بمونم... عذر می خوام.

دوباره روی میز برای برداشتن مربا خم شد.

تاج الملوک با نیم نگاهی به هرمز پوز خند پررنگی زد و رو به مهر و گفت:

– هنوز چکای امضا شده بابای گور به گور شده خشک نشده که خانمی این خونه عوض کرده... روز اول یه جور دیگه بودی!

حرفش چنگ شد روی قلب فشردهم که حتی توان اعتراض نداشت. مهر و دستش خشک شده به صندلی تکیه داد.

– دقیقاً چه جوری بودم؟

– اخلاقت عین بابای بی ریشه ته... یکم قیافه داری اونم مال دو روزه دختر جون، حتماً به مادر...

هرمز سری به تاسف تکان داد و کلام عمه رو بلافاصله با آرامش برید.

– تاج الملوک شما ببخشید... گلبرگ قصد بی احترامی نداشت.

مهر و چشمی گرد کرد و بی توجه به هرمز گفت:

– متوجه منظورتون نمیشم؟

تاج‌الملوک به تمام خشم و حرصش رسیده بود. دست روی عصاش گذاشت و با یک پوزخند سرتاپاش رو برانداز کرد.

- دختر کهکشان جایگاهش تی کشیدن این خونه‌ست نه عروس آریایی‌ها... اینو همیشه یادت بمونه.

مهر و عملاً با این حرف به من با لبخندِ ملیحی نگاه کرد که تاج‌الملوک و هر مز هم توجه‌شون جلب شد اما گیج و متعجب... به نظر خودشون بی‌ربط بوده.

این رفتار مهر و واسه‌م تازگی نداشت، به شدت نفرتش رو حس می‌کردم. هر بار به هرنحوی قصد داشت بهم یادآوری کنه جایگاهم کجاست. حرف‌های تاج‌الملوک رو هم می‌فهمیدم از روی نفرت به پدر نشات می‌گیره و کاری از دستم برنمی‌اومد... جز صبر و تحمل.

قدمی عقب برداشتم و با اجازه‌ای سر چرخوندم تا برم؛ اما در جا خشک شدم.

آیلین چهار دست و پا به این سمت می‌اومد. قلبم برای لحظه‌ای ایست کرد. مستاصل دوباره سر جام برگشتم تا من رو نبینه.

صدای تاج‌الملوک باز آمرانه بلند شد.

- تا زمانی که عروس این خونواده‌ای بخوای حرمت زیر سوال ببری کاری می‌کنم که شب و روزت اشک ریختن بشه.

- ...

- الانم تیمور خان بیاد مطمئن باش این گستاخیتو بهش می‌گم تا به غلط کردن بیفتی.

هرمز خواست چیزی بگه که چشمش به آیلین خورد. پرسوال نگاهم کرد. رنگم به شدت پرید. عاجزانه سری تکان دادم. نمی‌دونستم چی کار کنم. اگر به سمتش می‌رفتم و بغلش می‌کردم باز هم می‌دیدن.

مهر و از اسم تیمور خان هول کرد؛ اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. با درک موقعیت، اشک‌های تصنعی لعنتیش رو که همیشه به موقع ریخته می‌شدن رو با دست پاک کرد و مظلومانه گفت:

– قصدم بی‌احترامی به شما نبود عمه جان... من فقط امروز یکم معده دردم.

هرمز بی‌حواس به این کشمکش، نگاهی به من میخ شده کرد. التماسی بود که تو چشم‌هام ریختم.

بلند شد و با برداشتن پالتوش ایستاد. مهر و لبخندی زد. فکر کرد به حمایت از اون بلند شده.

– بشین عزیزم... من عذر می‌خوام از عمه جان... این روزا حال روحیم مساعد نیست.

به سمت آیلین راه کج کردم که این بار صدای تاج‌الملوک آمرانه من رو نشانه گرفت.

– تو کجا؟ بیا اول چای بریز... بعداً برو هلما رو بیار... خودتم دیگه نیا، تیمور خان لانه که بیاد.

چشم روی هم فشردم... صدای آیلین بلند شد. من رو دید.

– گل گل...

دست روی هم کوبید. فریبا هم پشت بندش هراسان تو سالن پرید. بیشتر از من وحشت‌زده و رنگ‌پریده بود. ازش غافل شده بود.

برای یک لحظه صداها قطع شد. صدای گل گل گفتن و خنده‌های آیلین که من رو دیده بود به طرز فجیعی پیچید.

شرمنده قدمی عقب برداشتم.

تاج الملوک با سر خم کردنی از پشت هیکلم، بهت زده گفت:

- صدای بچه ست؟!...ای...

با دیدن آیلین که نزدیک تر می شد و حالا کامل در تیررس نگاهش بود، به تنه پته افتاد.

- این... بچه کیه؟!...

قبل از هر عکس العملی، هرمز با دو قدم بلند، سریع زیر بغلش زد و بلندش کرد و بی توجه به سمت بیرون پا تند کرد.

من هم با بخشیدی رو به تاج الملوک، پشت سرش به سرعت دویدم. یک دفعگی صدای داد تاج الملوک کل عمارت رو پر کرد... هر چیزی رو می گفت:

- هی دختر صبر کن... هرمز کجا رفتی؟!... این بچه کیه؟!... هرمز...

هرمز هم بی توجه یک گاز به سمت درب ورودی می رفت و آیلین تو بغلش رو به جیغ انداخت.

- هرمز کجا می بریش؟

- وسایلو بیار من بیرون منتظر تم.

- هرمز...

- حرف نباشه مهرو... می خوام بیرون ت کنن؟!... الان تیمور میاد.

اخراج شدن آخرین چیزی بود که می خواستم. بی حرف با همان سرعت به سمت لانه راه کج کردم تا وسایلم رو بیارم.

جلوی پام با نیش ترمزی نگه داشت، آیلین رو از دستش گرفتم و صاف نشستم.

روی گونه ش دست گذاشتم و محکم بغلش کردم تا آرام بگیره. دل دل می زد و دور چشم هاش هنوز خیس بود. لب برجیده سر روی سینه ام گذاشت و به هر مز خیره شد.

- حالا چیکار کنم؟

پوفی کشید.

- اگر هلمای دیدش می دونی چه فاجعه ای پیش می اومد؟

حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم، لابد موهای طلایش رو از ته می تراشید!

با دنده عقبی از باغ خارج شد. همین که درب عمارت باز شد...رو در روی ماشینی قرار گرفتیم که روز اول سوارش شدیم و به این جا اومدیم.

هرمز لعنتی زیر لب گفت و توقف کرد.

میخکوب چشمی شدم که نگاه متعجبش از پشت عینک آفتابی هم قابل شناسایی بود. برعکس دیشب، کت و شلوار رسمی پوشیده بود که سنش رو بیشتر نشان می داد.

با یک مرد دیگه که به نظر می‌رسید هم سن و سال خودش باشه و پشتش به ما بود کنار ماشین ایستاده بودن. مرد از نگاه خشک شده‌ش چرخید و با مکثی به هرمز سری تکان داد. به فرزاد چیزی گفت و به سمتمون قدم برداشت. هرمز هم سریع با تک بوقی گازی داد و بی توجه از مقابلش گذشت.

- تیمور خان بود؟

سری کلافه به تایید تکان داد. سعی کردم تصویرسازی در ذهنم نسبت به تیمور خان داشته باشم؛ اما هرچی به ذهنم فشار آوردم جز چهره‌ی مبهوت فرزاد چیزی به یاد نمی‌آوردم. فقط کمی قد بلند و اندام نسبتاً ورزیده‌ش رو تجسم کردم، اگر عینک آفتابی نداشت تیمور خانی در ذهنم حک می‌شد! اما فرزاد... ناخواسته بغض کردم.

- فرزاد بهم گفت صبح زود آیلین رو ببرم... اما به حرفش گوش نکردم.

عجیب دل‌نگران ناراحتیش بودم... گفته بود یک حرفی رو یک بار می‌زنه.

پوف صداداری کشید... هرمز هم مضطرب و عصبی بود.

- پس فرزاد خبر داشته؟

انگار که چیزی یادش اومده باشه، اخم عمیقی کرد و میچ‌گیرانه دوباره پرسید:

- از کی پیشته؟

می‌دونستم برای کمک هرمز، باید همه چیز رو بهش بگم. به خصوص حالا که تیمور خان ما رو با هم دیده بود. بی‌تعلل با لحنی که تاثیرگذار باشه از وضعیت عاطفه گفتم... و در آخر هم از این که مجبور شدم

دیشب به باغ بیمارمش و فرزاد هم به طور اتفاقی دیدش. هرچند این بخش قضیه رو خیلی مختصر و کوتاه گفتم.

– خانواده‌ش کجان؟

آهی کشیدم.

– بعد از ازدواجش با حمید، ترکش کردن. از اول مخالف بودن، حالا برای آشتی نه عاطفه روشو داره نه اونا پیش قدم می‌شن.

– دوست بودن؟

سری تکان دادم.

– حمید از اون پسرای بی‌بهره‌ای بوده که بعد از دواج یادشون افتاده مجردیشون حیف شده و باید همه کار می‌کردن... قیافه نداشته؛ اما خیلی چرب‌زبون و تاثیرگذار بوده، جوری که عاطفه طی چند ماه یک‌دل نه صد دل عاشقش میشه، حتی کار به تهدید خانواده‌ش می‌رسه... پدرشم تهدیشو عملی می‌کنه و رضایت میده؛ اما با شرط این که عاطفه هیچ وقت خونه‌شون نره و یادشون نکنه... خیلی طول نکشید که فهمید حمید چه جونوریه... چند ماه اول خوشبخت بود، بعدش حمید ماه به ماه هم بهش سر نمی‌زد... تا موقعی که نیاز داشته باشه... عاطفه خرجشو خیلی ساله خودش درمیاره، حمید حتی برای مرخصیش از بیمارستان و دیدن دخترشم نیومد. بلافاصله بعد به دنیا اومدنشم طلاقش داد... از اول این بچه رو نمی‌خواست... می‌گفت مال من نیست.

آهی کشیدم.

- ولی حالا مدعی شده.

عمیق با اخم پررنگی تو فکر بود و به حرف هام گوش می داد.

- حالا چی میشه؟... بیرونم می کنن؟

...

- من جایی رو ندارم... وضعیت دوستم دیدی.

نفس عمیقی کشید و با نیم نگاه کوتاهی به آیلین گفت:

- خودم با تیمور صحبت می کنم.

همین که در چوبی واحدش به رومون باز شد و چشمش به منی که چهره م داد می زد ناراحت و هرمزی که عصبی آیلین رو تو بغل داشت خورد؛ چی شده ی نگرانی لب زد. به قصد گرفتن آیلین خم شد؛ اما هرمز بی توجه کنارش زد و بی تعارف وارد شد.

نگاهش رو از هرمز گرفت و رو به من با لحن غمگینی گفت:

- بیرون کردن؟

چشم های پف کرده و قرمزش داد می زد دیشب نخوابیده... نمی خواستم بیشتر از این نگرانش کنم. لبخند اطمینان بخشی زدم و نه ای گفتم. به داخل هدایتش کردم؛ اما هنوز هم آثار تردید و ترس تو چهره اش هویدا بود.

هرمز وسط حال ایستاده بود. همین که چشمش به عاطفه افتاد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- به تو هم میشه گفت مادر؟ چه طوری دلت اومد بچه تو به دست آدمی که از پس خودشم برنمیاد بدی؟

من رو می گفت! اخم کرده دست به کمر «هرمز خانی» گفتم که مابین نطق هاش لبخند محوی زد. جالب بود آیلین به این داد هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط با کلاه هرمز بازی می کرد.

صدای گریه ی عاطفه یک دفعه بلند شد که هردو متعجب به سمتش چرخیدیم.

- مادری منو زیر سوال نبر وقتی هیچی نمی دونی... تمام زندگی من آیلینه.

صورتش رو پشت دست های ظریفش پنهان کرده اشک می ریخت و گلایه می کرد. به قدری درمانده و کلافه بیان کرده بود که من هم بغضم گرفتم... من از مادریش خبر داشتم که یک تنه شیرزنی بود.

نگاه هرمز در یک لحظه پر از حس پشیمانی و شرمندگی شد.

عاطفه به اندازه ی کافی از دیروز تا الان تنش داشته که با یک صدای بلند و سرزنشگر دل بترکونه. با تمام قوی بودنش می دونستم چه قدر شکننده ست.

دست روی شانهِ لرزانش گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:

- همه چیزو بهش گفتم... می دونه برای بچه ت هم مادری هم پدر.

شدت گریه ش بیشتر شد. بی قرار دستم رو پس زده رو به من گفت:

- از پارسا شکایت کرد... میگه تا بچه رو بهش ندم شکایتشو پس نمی گیره... اون طفلی هم به خاطر من تو بازداشتگاه... هیچ کاری از دستم برنمیاد.

هرمز آیلین رو روی کاناپه گذاشت. همین طور که گوشیش رو از تو جیبش در می آورد رو به عاطفه ملایم تر گفت:

- اسم با مشخصات کاملشو بهم بگو...

نیم نگاهی بین من و عاطفه ردوبدل شد. پرسوال بهش خیره شدیم که بی توجه گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:

- الو آرژند...یه آدرس بهت میدم هرچه سریع تر بیا.

صدای حرف زدنش مابین مشتهای پی در پی که به در می خورد گم شد. عاطفه وحشت زده به هرمز نگاهی انداخت و به سرعت به سمت در پا تند کرد.

در به شدت به دیوار خورد و صدای هوار حمید زودتر از خودش رسید.

- برای چی اومدی این جا؟

- برو کنار با چشمای خودم دیدم آوردنش.

عاطفه به التماس افتاد.

- خودم کم بودم، زندگی بچه مم می خواد خراب کنی!

صدای آخ عاطفه بلند شد. خواستم قدمی بردارم که زودتر حمید وسط حال مقابلمون ظاهر شد. عاطفه هم با بازویی که مالش می داد پشت سرش ایستاد.

هرمز بلافاصله تماسش رو قطع کرد و آیلین رو که ترسیده لب برچیده بود، بلند کرد. پشتش رو نوازش می کرد تا گریه نکنه.

حمید از دیدن این صحنه جری تر به هرمز اشاره کرد.

- می داشتی مهر طلاقش خشک بشه بعد کثافت کاری کنی...

خفه شو پرغیظ عاطفه با هرمز یکی شد. عاطفه یک دفعه به سمتش حمله کرده جیغ کشید و پیراهنش رو از پشت کشید تا بیرونش کنه.

- من بچه مو نمیدم... زیر دست اون ه*ر*زه تر از خودت بزرگش کنی، برو بیرون از خونه م.

صدای تو گوشی بی هوای حمید با صدای جیغ من و آشغال بلند هرمز یکی شد. عاطفه با لب خونی روی زمین پرت شد. نگاه شرمنده و خجالت زده اش روی هرمز بود و از سر غرور یا همان خجالت، چشمه ی اشکش به یک باره خشک شد.

- پدرش منم، تو هم راحت زندگیتو بکن.

شاید به ثانیه نکشید که هرمز اجازه ی واکنشی به کسی نداد. آیلین رو به من داد. کتش رو درآورد آستینش رو بالا زده به سمت حمید خیز برداشت و یقه اش رو محکم گرفت.

- دست رو مظلوم بلند می کنی؟

حمید با این که نصف قد یا هیکل هرمز رو نداشت اما خودش رو از تا ننداخت و با پوزخندی به سرتاپای هرمز که هر لحظه آماده ی غرش بود، گفت:

- یه بچه سوسولِ فرنگی رو آوردی تا ازت دفاع کنه!... تو که می‌دونی گنده‌تر از اینم...

قبل از اتمام جمله‌ش با مشت محکمی پخش زمین شد.

نچ زیر لبی کردم و پر حرص «نکنی» گفتم.

متعجب صاف نشست و با ابرویی بالا رفته نیم‌نگاهی که از صد تا به تو مربوط نمیشه بدتر بود، بهم

انداخت و دوباره پاش رو عصبی تکان داد.

عاطفه که دقیقاً صندلی سمت راستش نشسته بود، با نگاه قدرشناسانه‌ای به هرمز که عصبی بین ما مثل

فرمانده سپاه شکست خورده نشسته بود تا هر لحظه با هر واکنش حمید بهش پیره، گفت:

- به‌خاطر ما از کار و زندگیش افتاده.

به تایید سری تکان دادم. هرمز بلافاصله از این تعریف صاف نشست و مثل یک جنتلمن واقعی پا رو پا

انداخت و رو به عاطفه گفت:

- کارو زندگی من واسه خانمای متشخص و زیبایی مثل شما همیشه تعطیله.

عاطفه که هنوز صورتش سرخ بود... سرخ‌تر شد. لب‌گزید و بدون این‌که نگاه پرعشقش رو از هرمز

بگیره... نگاه پرعشق! این چه وضعش بود!... سرفه‌ی مصلحتی کردم که هردو اخم کرده از این پارازیت به

سمتم سر چرخوندن.

ریلکس به‌طوری که اصلاً حسادتم مشخص نشه، رو به هرمز گفتم:

- می‌خواهی تو برو من هستم...

....

- گلبرگم نگرانت میشه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. خودم هم فهمیدم چرت گفتم و حرف احمقانه‌ای زدم؛ اما این حس مالکیت نسبت بهش، یک‌باره فوران کرد که اصلاً هم درک و تعریف درستی ازش نداشتم؛ ولی هرچی بود دوست نداشتم هرگز مخاطبش عاطفه باشه.

اشاره‌ی چشمی به حمید کرد که با سرباز مشغول صحبت بود.

- لازم نکرده... تو از پس خودت برنمیایی... می‌خواهی مواظب دونفر دیگه باشی؟

راحت باشیدی گفتم و قهر کرده سرم رو با گوشیم گرم کردم. اصلاً محلم هم نداشتن. صدای صحبت و بگو بخندشون با عاطفه بد رو اعصاب تحریک شده بود. نه عاطفه نه هرگز از حرف کم نمی‌آوردن. خودم هم می‌دونستم این‌ها همه‌ش بهانه‌ست.

برای بار چند هزارم تیک گوشه‌ی پیامم رو چک کردم تا مطمئن بشم بهش رسیده. امیدوارانه دوست داشتم به خودم دلداری بدم نخونده و از دستم عصبانی نیست.

بعدِ مِشت محکمی که هرگز به حمید زد، دعوا آنچنان بالا گرفت که تمام همسایه‌ها از صدای دادوبیداشون سر رسیدن، هر چند بیشتر برای نجات حمید از زیر دست‌های هرگز بود که اگر تنها مرد همسایه نبود و پلیس خبر نمی‌کردن، حتماً زیر مِشت و لگدهاش جان می‌داد.

بلافاصله همگی به نزدیک ترین کلانتری منتقل شدیم. عاطفه هم که طرف اصلی ماجرا بود، این بار مجبور شد با سپردن آیلین به دست یکی از همسایه ها همراهمون بیاد. با یک سرباز وظیفه که شش دنگ حواسش به هرمز و حمید بود، منتظر نوبت تو حیاط کلانتری نشسته بودیم تا صدامون کنن. این معطلی بیشتر به خاطر نبود وکیل از سمت هرمز بود که با پارتی بازی و بردن اسم راضی شدن کمی کار ما رو به تعویق بندازن.

بلافاصله قبل از گرفتن گوشی ها، بهش پیام دادم و مختصر همه چیز رو توضیح دادم تا دچار سوء تفاهم نشه؛ اما بعد گذشت سه ربع چشم انتظاری، هنوز جوابم رو نداده بود. پوفی کشیدم و سرم رو به اطراف چرخوندم. داشتم کم کم مطمئن می شدم شماره ای که دیشب بهم داده اشتباهه ست. حمید یک لحظه هم نگاهش از ما که تنها نیمکت خالی حیاط رو اشغال کرده بودیم کنده نمی شد. لبخند پرمعنی بهم زد که از فرط تعجب چشم هام گرد شده، فحش زیر لبی بهش دادم و رو گرفتم. کمی نگذشت که صدایش رو از بالا سرمون شنیدم.

- خیلی هواشو داری... زیاد مالی نیست... خودتو نکش واسه ش.

مخاطبش هرمز بود. آه پرسوز عاطفه عرش خدا رو هم به لرز درمی آورد.

هرمز خونسرد پوزخندی به سرتاپاش زد که مطمئناً یک جای سالم تو بدنش نمانده نبود.

- جدی؟ می خوای بگی اونای دیگه بهتر بودن؟ یا شایدم زن جدیدت؟ می خوای بده امتحانش کنم.

حمید به سمتش خیز برداشت که دوباره با تذکر سرباز لال شده ایستاد؛ اما هنوز هم نگاه خصمانه اش روی ما زوم بود. خیلی دوست داشت نسبت من و هرمز با عاطفه رو بدونه... واقعاً فکر می کرد عاطفه بی کس و

کار شده. شاید به خاطر همین خیلی راحت قید زندگیش رو زد و عاطفه واسهش بی ارزش شد. اگر خانواده‌ش بهش می‌دادن و حمایتشون رو داشت، آدمی مثل حمید به خودش اجازه نمی‌داد تا در حد یک زن خیابانی باهاش برخورد کنه.

– بالاخره اومد.

با این حرف ایستاد و به درب ورودی خیره شد. رد نگاهش رو گرفتیم. آژند خیلی خونسرد با لبخند پهنی به روی چهره، به این سمت می‌اومد.

به ساعت مچیش اشاره کرد؛ یعنی زیاد دیر نکرده.

چهره‌ی این مرد همیشه پر از آرامش و خنده بود. زیاد شناختی نسبت بهش نداشتم. دیدارهامون به زور به چند جلسه می‌رسید که اون هم بیشتر به خاطر تنظیم سندها یا وصیت‌نامه یا هر چیزی که مرتبط به این نقشه‌ی لعنتی می‌شد، بود.

ریش‌های کوتاه با موهایی پرپشت که حالا کاملاً سفید شده بودن، جزوی از جذابیتش در این سن و سال بود. برعکس پدر، ظاهر شاد و سرزنده‌ای داشت. هیکل ورزیده‌ش و قامت راستش هم نشان می‌داد هنوز ورزش می‌کنه. من با این مرد حرف‌ها داشتم، هنوز هم باورم نمی‌شد هم وکیل پدر باشه هم تیمورخان.

هنوز متوجه ما نشده بود. وقتی کامل داخل شد ایستادم. به وضوح از دیدنم کنارِ هرمز جا خورد تا جایی که لحظه‌ای سرجاش بهت‌زده خیره به من ایستاد. برای کمی تسلط، دست دور دهانش کشید و دوباره با لبخند آرامش‌بخشی به سمتمون قدم برداشت.

هرمز زیر لب گفت:

- می شناسدت؟

- بله... وکیل آقای کهکشان بودن.

اصلاً تعجب یا واکنشی نشان نداد به غیر از آهان کوتاهی که چیزی جز این برداشت نمی شد... خبر داشته. این شک من رو نسبت به اژند بیشتر کرد که چرا باید وکیل آریایی ها باشه، در صورتی که همیشه بدشون رو می گفت! حتما این تعجب لحظه ایش هم به خاطر ترس از برملا شدن واقعیت بوده... تنها کسی که خبر از این راز داشت.

مقابلمون ایستاد. بدون سلام و علیکی بلافاصله با نگاه خیره ای به من گفت:

- اتفاقی افتاده؟

هرمز به جای من سریع پاسخ داد.

- یه مشکلی پیش اومده آژند...

با این حرف به گوشه ای راهنماییش کرد تا خصوصی صحبت کنن. آژند هم رو به من فعلاً گفت و همراهش رفت.

با این که ازمون فاصله گرفتن؛ اما دید کامل بهشون داشتیم و تقریباً حرف هاشون رو هم می شنیدیم. به خصوص این که در محوطه ی باز رفت و آمد کمتر بود. هرمز آهسته شروع به توضیح دادن ماجرا کرد. پشتش به من بود؛ اما آژند دقیقاً روبه من ایستاده بود.

یاد آخرین باری افتادم که همراه پدر به خونه باغ اومد تا برای شناسنامه‌های جعلی، از من و مهر و عکس بگیره. همان روز بود که پدر تاکید کرد حتما باید به عمارت برم. اون موقع خیلی بیشتر به خودش رسیده بود، عطر تندش از چند فرسنگی مشخص بود؛ اما حالا خیلی معمولی به نظر می‌رسید.

کنار عاطفه نشستیم. دوباره با چک کردن گوشیم نفسی گرفتم و آخرین تیر خلاص رو برای جواب دادنش زدم. مختصر طوری که کنجکاو بشه پیام دادم.

- آژند اومد.

سند شد. عاطفه با آرنجش به پهلوم ضربه زد. بی‌حواس آخی گفتم و به طرفش چرخیدم.

- چته بابا... سوراخ شد.

چشم‌هاش ریز و شکار نگاهش به روبه‌رو بود.

- این آژندو از کی می‌شناسی؟

- در حد شناخت یه وکیل...

آهانی گفت. صدای زنگ پیام بلند شد. لبخند زدم. ترفندم گرفت. بی‌معطلی بازش کردم.

- آژند اون جاست؟

وارفتم... همین! از صبح کلی پیام برای توجیه کارم داده بودم. جوابم این شد! بله‌ای فرستادم.

- از نگاه‌هاش حس خوبی ندارم... ببین چه جوری نگاهت می‌کنه.

به سمت آژند چرخیدم. بلافاصله صدای ملودی گوشیش بلند شد. با دیدن اسم مخاطب واویلائی رو به هرمز گفتم و جواب داد. از دلهره و انگشت اشاره‌ش روی بینیش تا مبادا صدای هرمز بلند بشه، حدس می‌زدم کی پشت خط باشه.

حواسم رو به گوشیم دادم و به عاطفه گفتم:

- به من نگاه نمی‌کرد.

پیام دادم.

- به تیمورخان گفتم، نه؟

عاطفه: یعنی نفهمیدی؟

بی‌حواس نچی گفتم.

- تقصیر خودت نیست، اون قدر بابات چشم و گوش بسته بارت آورده که نمی‌فهمی دور و برت چی می‌گذره.

سر بالا بردم و با لبخند محوی گفتم:

- آژند هم سن پدرمه! خجالت بکش عاطفه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. صدای پیام بلند شد.

- الان باید شرکت باشه نه اون‌جا!

چشم‌هام خودبه‌خود از پیامش گرد شد. من فقط یک دستی زده بودم. نمی‌دونستم بخندم یا سرم رو به دیوار بکوبم.

– حداقل انکار کن!

شکلی خنده گذاشتم و فرستادم.

– رسماً داشت تو رو می‌خورد...

چشمی گرد کردم.

– عاطفه بس کن... تو اگر آدم‌شناس بودی که الان جات این‌جا نبود.

کنایه‌م رو گرفت و چشم‌هایش به آنی پرغصه شد.

– من کر و کور شدم... خاصیت عشق همینه.

...

– ولی این‌قدر تنهایی کشیدم و با آدمای جورواجور کار کردم که بفهمم هر مردی با چه نیتی نزدیکم میشه.

لبی کج کردم و به تمسخر گفتم:

– حتما نگاه‌های عاشقانه‌ت به هرمزم از روی شناخته!

– نخ‌میده؛ ولی به موقعش پس می‌کشه گلبرگ... حاضرم باهات شرط ببندم تا حالا مخ‌یه نفرم نزده، چه برسه پاش به تختش باز بشه.

از طرز صحبت کردنش خندیدم. چنان تعریف می کرد که انگار یک کشف بزرگ کرده.

- چون زن داره... زیاد دلتو صابون زن.

تند سری به نهی تکان داد.

- نه این دلیلش نیست... مطمئناً تمام حرف هاییم که در موردش می زدی هیچ کدام واقعیت نداره... ببین کی بهت گفتم.

سوالی نگاهش کردم. خودم هم به رفتارهای هرمز شک کرده بودم؛ اما... بی اختیار پیام دادم. حس می کردم تنها آدمی که بی طرف و صادقانه می تونست جواب بده اونه.

- حرف هایی که در مورد هرمز می زنی، این که زن بازه... هیزه... حقیقت داره؟

جواب نداد. عاطفه هم کنجکاو سرش رو تا آخرین حد تو گوشی خم کرد و منتظر پیام شد. دوباره زدم.

- واقعاً چنین آدمیه؟

بعد چند دقیقه که کم کم هردو ناامید دوباره سر جامون نشستیم جواب داد.

- نه.

عاطفه از خوشحالی درستی حدسش، جیغ کوتاهی زد که همه ی نگاه ها به سمتون چرخید. هرمز چشم غره ی وحشتناکی بهش رفت و دوباره مشغول صحبت شد؛ اما من دوست داشتم از این طرز جواب دادن جیغ بکشم. عاطفه دوباره ضربه ای به بازوم زد و پرکنایه گفت:

- حالا ببینم این آقا فرزادت چی از آب در میاد... این یکی که عالی بود.

هرمز رو می گفت، به شوخیش لبخند کجی زدم. صدای سرباز که فامیلی هرمز و حمید رو می گفت بلند شد تا هرچه سریع تر به سالن بیان. من و عاطفه هم با اشاره ی هرمز بلند شدیم تا همراهشون به داخل بریم. قبل از تحویل گوشی ها، نگاهم به آخرین پیام ارسالی خشک شد و ناخواسته تمام دل نگرانیم فروکش کرد.

– فقط با هرمز برگرد.

صدای نفس های عصبیش از فاصله چند متری صندلی ها هم به واضحی چند میلی متری شنیده می شد و فضای سنگین اتاق رو نامطلوب تر کرده بود.

عاطفه و حمید که دو صندلی فلزی روبه رومون رو پر کرده بودن؛ هر چند دقیقه یکبار ناسزایی زیر لب به هم حواله می دادن تا سروان سراغ اصل مطلب بره. این وسط تنها هرمز بود که به حمایت از عاطفه، نگاه غضبناکش از حمید حتی در این اتاق هم کنده نمی شد و من در کنارش فقط به این هرج و مرج گوش می دادم.

آژند هم از بی جایی نزدیک درِ اتاق ایستاده بود و شرح ماجرا می داد. سروان هم با تذکراهایی که مدام به این سه نفر بی قرار می داد، دست و پا شکسته حرف هاش رو نُت برداری می کرد. از ظاهر جوان و خواب آلودش مشخص بود که دوست داره هرچه سریع تر شرّ ما رو کم کنه تا یک چرت حسابی بزنه! بعد توضیحات مفصل آژند، خیلی یک دفعه و میچ گیرانه رو به من که از بدو ورود فقط شنونده بودم گفت:

– خانم شما چرا این جاییید؟

خب کاملاً حضور من بی دلیل بود و منتظر چنین سوالی هم بودم. نگاهم بین عاطفه و هرمز چرخید و بدون شک و تردید حقیقت رو گفتم:

– فقط دوست خانم خلیلی هستم.

هرمز بی تفاوت پا رو پا انداخت و پشت بندش اضافه کرد.

– همسرم هستن... خانم گلبرگ کهکشان.

نفسم تو سینه حبس شد؛ دمای بدنم به یک باره به نقطه ی جوش رسید... سخت بود شنیدن این اسم... همسرم؛ گلبرگ کهکشان!... درعین واقعیت؛ یک حقیقت کذب و غیرقابل باور بود.

می فهمیدم هرمز بی منظور این نسبت رو داده تا حضورش رو توجیه کنه؛ اما دلم شدید برای این مهربانی سوخت؛ حقش یک همسر اشتباهی یا بودن اسمش تو یک شناسنامه جعلی نبود.

ناخواسته نگاهم به سمت آژند کشیده شد که به خوبی من رو می شناخت و حتی تمام مراحل این دروغ بزرگ رو ترتیب داده بود.

سنگینی نگاهش یک لحظه هم کم نمی شد. با آرامش چشم رو هم فشرد تا خیالم رو راحت کنه. بی دلیل ترسم بیشتر شد. شاید این سنگینی نگاه به قدری بود که تازه پی به حرف های عاطفه بردم؛ اما نه به تایید از نظر داشتن یا حس عاشقانه ای... نگاهی که از تعبیر من خارج بود.

به ثانیه نکشید که اخم کرده سر چرخوندم و حواسم رو تماماً به صحبت های هرمز دادم.

از فرهنگ و موقعیت اجتماعی می گفت که این چنین دعوها در شانش نیست؛ اما مجبور به دفاع شده. بعد اتمام حرف هاش، با لبخند محوی چرخید رو به من و ادامه داد:

– فقط هدفم کمک به دوست همسرم بود!

این بار آرژند با یک پوزخند پررنگ خیره ی هر مز شد... برق نگاهش به راحتی از صد فرسخی حس می شد... پر از شرارت و فتنه گری شیطنانی که به صدم ثانیه، از نگاه خیره م به آرامش بی همتایی تبدیل شد.

از درون بی اختیار لرز کردم؛ اما گیج به خودم تشر زدم «این فقط یک حس درونی و بی ثباته که منشا اون حرف های بی سروته عاطفه ست و زیادی به امین پدر بدبین شدم!»

سروان رو به حمید که حالا تم مظلومی گرفته بود گفت:

– شما حرفی نداری؟

– ...

– می دونید الان به جرم به زور وارد شدن به منزل خانم خلیلی بازداشت میشید؟

حمید بلافاصله مضطرب سر جاش جابه جا شد و طلبکار گفت:

– مدعی منم... یه جای سالم تو بدنم نمونده.

به زخم گوشه ی لبش اشاره کرد.

عاطفه هم دور گرفته جدی و قاطع رو به سروان گفت:

– من از شکایتم نمی گذرم جناب سروان.

هرمز هم شمرده شمرده ادامه داد:

- اومده به زور وارد خونه شده!... می خواد بچه رو ببره!... شما بودی داغ نمی کردی جناب سروان؟

آژند ما بین این بگو مگوها قدمی به جلو برداشت و گفت:

- آقای آریایی قبل از اومدن به این جا به من یه پیشنهادی دادن؛ از نظر قانونی که مشکلی نیست.

همه سر تا پا گوش به سمتش چرخیدن تا ادامه بده. هرمز بی توجه با اجازه ای از سروان، رو به حمید گفت:

- چند می گیری واسه همیشه کنار بکشی؟

قدرت بدنیم رو به تحلیل بود. از صبح دریغ از ذره ای آب، یک بند سرپا ایستاده بودم. سرم رو به طرف آسمان بلند کردم. چشم روی هم از خستگی فشردم. هنوز هم صدای جرو بحثشون سر نرخ آیلین تمامی نداشت. صدای گریه ی عاطفه هم بیشتر جو حاکم حیاط کلانتری رو تشدید می کرد. ناباورانه هر چند دقیقه یک بار حمیدی می گفت که نرخ بالا پایین می کرد. هنوز تو بهت بود که به راحتی سر پول دخترش رو بخشیده. از اول هم معلوم بود قصد و نیتی به غیر از حس پدري داره. آهی کشیدم. نگاهم رو به سمت ماموری سوق دادم که کلافه از طرف سروان مسئول حفظ آرامش بود. غافل از حواسش، هرمز به سمت حمید نیم خیز شد که بی اختیار به سمتش دویدم و از کتش گرفته به عقب هلش دادم.

- هرمز بس کن... بیا این جا.

به یک باره همه متعجب سکوت کرده با چشم های گرد شده به طرفم چرخیدن؛ اما هرمز آرام شده مثل پسرهای حرف گوش کن کشیده شد تا همراهم بشه.

به گوشه ای از حیاط که کمی خلوت تر بود رفتیم.

بی معطلی بهش توپیدم.

- معلوم هست چیکار می کنی ؟ می خوام پول بدی حق پدرشو ادا نکنه؟

...

- چونه عم می زنید؟

چشم های غرق خونس دودو می زد. نفسی گرفت و با برداشتن کلاه، خیره تو عمق چشم هام گفت:

- چند روز دیگه که بزرگ شد، چیزی جز شرمندگی واسه ش نمی مونه.

- در عوض پدرشو داره!

پوزخند صدا داری زد و آهسته پرغیظ گفت:

- تو خودت اگر روزی بفهمی پدرت فقط به زیر شکمش (هوسش) می رسیده یا مادرت نرمه شیشه داشته،

بازم حاضری یتیم باشی یا بگی پدر و مادر دارم؟

لال شدم. حتی جوابش برای منی که همیشه حمایت پدر رو داشتم سخت بود؛ اما من الان مهر و یتیم

بودم و مطمئنا فکرش برای چند سال بی خوابی و عذاب کافی بود.

- عاطفه زن نجیبیه...هیچ وقت دست از پا خطا نکرده.

سری به تایید تکان داد.

- نمی تونم بیشتر از این واسه ت باز کنم!

... -

- نگاه اون مرد به بچه‌ی خودشم ابزاریه...چه برسه به زنایی که راهو واسه چنین مردایی راحت کردن...حتی بهش برنخورد پیشنهاد پول دادم...نمی‌دارم آیلین سرگذشتش یکی مثل اون زنا بشه.

جمله‌ی آخرش رو زمزمه‌وار و با اندوه وافر ی گفت. دم و بازدم عمیقی کشید و ادامه داد:

- بذار شرش کم بشه...شاید این جوری با خانواده‌شم آشتی کنه.

بی‌توجه به من که حتی توان جم خوردن از سر جام رو نداشتم به سمت عاطفه و حمید رفت.

دلم می‌خواست در این سن و سال از آدم‌های اطرافم بیشتر شناخت داشته باشم تا به موقعش خنجری بر گلوی زخم خورده‌ی خودم نباشه. هنوز هم هضم حرف‌های سخت بود. نمی‌تونستم درک کنم چنین پدر و مادرهایی وجود داشته باشن و روحشون به راحتی با شیطان گره خورده باشه.

- نگران نباش گلبرگ جان...این پولاً برای هرمر چیزی نیست.

یک لحظه از نزدیکی زیادش و صدای زمختش از جا پریدم. دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و کمی عقب ایستادم.

لبخند محوی روی چهره‌ش بود.

- نمی‌خواستم بترسونمت.

سعی کردم خیلی زود به خودم و احساسم مسلط بشم. نگاه جدی و مستقیمم رو به چشم‌های پرمعنی‌ش دوختم و با لبخند حرص‌دراری گفتم:

- برای شما هم نباید این پولا چیزی باشه، درسته؟

...

- موکلای جورواجور، همه شونم پولدار!

مکشی کردم.

- فقط قیمت از پشت خنجر زدن تو بازار شما چنده؟

مرد سن و سال دار مقابلم حتی یک واکنش سطحی هم نشان نداد... لبخند داشت و آرامش. از یک وکیل زبده، غیر از این هم انتظاری نمی رفت. حرصم گرفت.

- رک و راست حرفتو بزن.

- پدر می دونست وکیل تیمورم هستی؟ فقط نمی دونم چرا هر بار بدشو می گفتی؟

- قانون، رفیق و دشمن نمی شناسه دختر جوان... منم وظیفه مو انجام دادم و میدم.

یک لحظه مکث کرد و قبل از هر عکس العملی از جانب من، لبخند زده ادامه داد:

- برنده ی این بازی هم برای من فرقی نداره کیه، مهم منم که انتخاب می کنم.

با ابروهای درهم شده، پوزخند پررنگی زدم.

- این وظیفه به بزرگ کردن تیمورخان یا رفاقت چندساله با خانواده ی آریایی ها مربوط میشه؟

چین و چروک‌های کنار چشم‌هاش به شادی جمع شد. دستم انداخته بود. اژند خیلی خوب می‌دونست من دختری هستم که تازه سر از اجتماع برای درک آدم‌های اطراف درآوردم. این پذیرش برای من سال‌هاست خیلی سخت و دردناک بود. این سوال‌ها و جواب‌ها هم به نوعی تفریحی واسه‌ش محسوب می‌شد. هر چقدر هم جدی و مصمم برخورد می‌کردم باز هم بی‌فایده بود.

- بهت که سخت نمی‌گذره؟ تیمور اذیتت نمی‌کنه؟

حدس می‌زدم چیزی از شرط و شروطهای تاج‌الملوک ندونه. تمام اطلاعاتش مربوط به یک نقشه‌ی حساب‌شده از جانب خودش و پدر بود که من فقط چند ماه در عمارت کنار مهر و باشم... به غیر از رفتنم که بی‌اطلاع این برنامه‌ریزی حساب‌شده‌ش بود.

ناخواسته از حرص وجودیم، با لحنی که خوشحالی زیرپوستی و عشق لحظه‌ای رو نمایان می‌کرد، دستی در هوا تکان داده گفتم:

- اتفاقاً مرد خیلی شریف و خوبیه...مهربون و همه‌چیز تموم. بدم نمیاد کمی بیشتر موندگار باشم، بعدشم...

از خجالت لب گزیده نگاه دزدیدم؛ طوری که اصلاً مخاطبم نیست، بق کرده زمزمه کردم:

- بعدشم من می‌مونم و دلتنگی.

تو دلم‌های‌های خندیدم. من دقیقاً مصداق بارز مردم آزاری بودم...بی‌دلیل از قرمزی صورتش که تازه بعد چند دقیقه مکالمه واکنش نشان داد، لذت می‌بردم. بهم ثابت شده بود این مرد دوست پدر نبوده و به‌خاطر پول دم از رفاقت می‌زده. هرچند کاش بعدها به همین استدلال ساده ختم می‌شد.

- سعی کن زیاد عادت نکنی...دیر یا زود برمی گردی به جایگاه اصلیت.

صدای هرمز نداشت جوابی داشته باشم و به یک پوزخند صدا دار اکتفا کردم.

مقابلمون ایستاد و آشفته دست بین موهای پر پشتش کشید و گفت:

- برو کارای قانونیشو بکن، سر پونصد تا کنار اومدیم. فقط می خوام حضانت کامل بگیری که بعد زیر همه چیز نزنه.

آزند «خیالت راحت باشه» ای گفت و بدون حتی نیم نگاهی به سمت حمید رفت.

بهش برخورد کرده بود به درکی لب زدم و رو به هرمز گفتم:

- عاطفه تا آخر مدیونت میشه...من می شناسمش، اگر مجبور نبود هیچ وقت ازت قبول نمی کرد.

لحنش بی نهایت غمگین شد. نفس آه مانندی کشید.

- من برای مدیون شدن کسی این کار رو نکردم...شاید تنها کسی که آیلینو خوب می فهمه منم...نبود پدر خیلی بهتر از پدریه که زنو بچه شو حروم خوشیاش کنه.

...

- نمی خواستم یه عمر از اسم پدرش خجالت بکشه...حالا که یه مادر خوب داره بذار راحت مادریشو بکنه.

مات و مبهوت شده، پرسوال خیره اش شدم. در ذهنم فقط تصویر یک مرد خنده رو و بچه به بغل نقش بست.

به زور نجوا کردم؛ اما شنید.

- پدر تو هم؟

- هیچ تصویر درستی ازش ندارم، فقط می دونم شبیه شم... تو ذهنم یه آدم قوی و محکمه.

دوست داشتم از این لحن حسرت بارش به آغوش بکشمش و مثل یک مادر دلداریش بدم. این لحن متاثر که تو رویا بیان می کرد... غیرقابل باور بود.

- بعد رفتنش، پدر واقعیم یه نوجوون شد که الان دنیا منم پاش میدم... مادر من...

نفسی گرفته صورتش چین عمیقی از خشم افتاد.

- الان کجان؟ مردن؟

لبخند بی نهایت تلخی جوابم شد و بی جواب چرخید. استوار و جدی شده گفت:

- کاراشو آژند می کنه... باید زودتر تو رو به عمارت برسونم.

قدم برداشته داد کشید.

- با دوست بیا... تو ماشین منتظرم.

بخش هشتم

بانک (...)

پایانه ی فروش: ۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال

اخم غلیظی کردم. از شدت عصبانیت خوندن این پیام، معدهم به سوزش افتاد و بالا جبار ظرف دست خورده‌ی غذا رو روی میز کشیدم. بی‌میل چند قاشق برای رفع معده دردم خوردم. طعم زهر می‌داد. چند ساعت از سفارشش می‌گذشت، حالا کبابش طمع گوشت فریز شده می‌داد و برنجش بوی کیسه‌های پشمی آفتاب خورده. به زور چند لقمه پایین فرستادم. دوباره نیم‌نگاهی به پیامی که مثل یک سیلی محکم تو گوشم خورده بود کردم. خدا به دادش برسه اگر باز قصد دور زدن من رو داشته باشه!

گوشی رو پرت کرده، تکیه به صندلی خیره به سقف، آه کشیدم.

باید تو زندگیم به دنبال راه‌حلی برای رفع این کسلی پیدا می‌کردم... خیلی وقته احساس پیرمردهای تنهای روی نیمکت‌های پارک بهم دست داده بود.

تمام زندگیم ریتم یک نواخت خسته کننده‌ای گرفته بود. نیم‌نگاه بی‌رمقی به پوشه‌های زیر دستم کردم. تا چند سال آینده باید مسئول ارث یک خانواده‌ی از هم پاشیده باشم؟ اون هم هربار لطف می‌کرد و منتش رو می‌داشت که کاری نمی‌کنم!... خیلی راحت با خراب کردن زندگیم زندگی می‌کرد!

شمارش سال‌های زندگیم هم از دستم در رفته بود... نمی‌دونم چند بهار رو پشت سر گذاشتم... روزهای زندگی من، مگه بهاری هم داشت؟

از اون روز نحس پرا التماس... از اون روزی که هر شب و هر بار خاطره‌ی تلخش مرور ذهنم می‌شد؛ لحظه‌های زندگیم یخ‌تر از هر زمستانی شد... دیگه بهاری نبود. چهار فصل زمستانی من درعین سپیدی سیاه بود.

دست دور گردن کشیدم. با درد فشردم.

درد لحظه‌ای طنابِ دارِ بیشتره یا بغض سنگین‌شده‌ی یک مرد که به اسم مرد بودن هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت به مرور خفه‌ش می‌کرد و به مرور جان می‌داد و به مرور می‌مرد؟

چند سال زندگی نکردم... چند سال مرده‌ی متحرکی بودم که برای بقیه زندگی می‌کرد. چند سالی روح سرگردانی بودم به دنبال آرامش... آرامشی که خلاصه می‌شد به زیاد شدن ملک‌های سودآور و چند پرونده‌ی اسم‌دار که آخرش منتهی به قدرت می‌شد. حالا هم ریسمان‌های سیاه این زندگی به پوسیدگی رسیدن و از هر طرف پاره می‌شدن.

یک درد... یک خیالِ شیرین در عین زهر بودن، دوباره پنج سال پیش رو یادآور ذهن خسته‌م کرد. پوزخند زده خودم رو بیشتر روی صندلی قدرتم کشیدم و چشم بستم.

از زمانی که یادم بود عمه تو گوشم زمزمه می‌کرد... عاشقمه! به قدری فکر و خیال داشتم که هیچ برداشتی از نگاه‌های عاشقانه یا حس یک جنس مخالف نداشتم.

غرق کار بودم و درس... تخته گاز می‌رفتم تا به آنچه که می‌خواستم برسم... آخر رسیدم؛ اما با یک روح مرده.

زمزمه‌ها بیشتر شد و توجه‌ها هم دلنشین‌تر. هر لبخند یا هر توجه بایگانی قلبم می‌شد و حس می‌کردم واقعاً دوست داشتنی هست!

تا زمانی که هر خواستگار یا خاطرخواه‌های جان‌فشانش رو بی‌دلیل رد می‌کردم، حس تملک داشتم، حسی که قبل از زمزمه‌ها فقط حس حمایت بود؛ حس یک پدر.

کم کم پررنگ شد؛ این حسی که هیچ وقت درکش نکردم. شاید سر نیاز بود. نیازی که نه از سر هورمون های مردانه زنده می شد؛ نیازی که هر مردی رو به زندگی امیدوار می کرد! نیازی که جدا از نقش تیمور خان بود.

حس خوبی بود... دوست داشتم عشقش رو واسه همیشه برای خودم داشته باشم.

خیلی زود همه چیز جدی شد. خواستگاریم مثل بقیه نبود... یک روز عادی به جای میکائیل قبول کردم به دانشگاه برسونمش. اول قبول نکرد و بعد کلی تعارف کنارم جای گرفت... بدون هیچ حرفی تا انتهای مسیر! وقتی معذب از نگاه هم کلاسی هاش قصد پیاده شدن داشت، بی مقدمه خیلی جدی و محکم مثل همیشه رو به چشم های جسور و پر غرورش گفتم: «مال منی».

اون موقع فکر می کردم تمام زیبایی های عالم خلاصه شده تو دوتا چشم آبی درشت! صورتش بی نقص ترین اجزا رو داشت. لب های باریک و سرخ و مژه های بلند که با هر پیچ و تاب چشم هاش می رقصیدن.

خیلی راحت دل و دین هر مردی رو سست می کرد و من از این واهمه داشتم که عشقش سهم من نشه. قرمزی پوستش رو گذاشتم به حساب خجالت عشقی که عمه ازش حرف می زد! با تمام پختگی جوانی کردم. کاش بعضی از حس ها کلاس ثبت نامی داشت؛ اون موقع همه با چند تا جزوه، عشق و نفرت رو تشخیص می دادن. بعد یک هفته جواب مثبتش رو تاج الملوک داد.

چه قدر برای زندگیمون نقشه داشتم و ذوق.

دلم خوش شد دیگه شب‌ها جایی هست که با خیال راحت و با آرامش سر روی بالش می‌ذارم... خوابی راحت و آسوده که همیشه حسرتش رو داشتم. امید تو زندگیم یک‌باره جولان داد. صبح‌ها با آرامش و هدف لذت‌بخشی تلاش می‌کردم... جدا از تمام هدف‌هام.

حالا کسی بود که از ته دل دوستم داشته باشه و بی‌ریا عاشقی کنه. خیال‌پردازی می‌کردم و نقشه می‌کشیدم برای آینده‌ای که همیشه نامعلوم بود.

فکر می‌کردم هلمما می‌تونه خوشبختی افسانه‌ای که مادر به پدر می‌داد رو به من هم بده... یا عاشقم کنه.

بعد رسمی کردن نامزدیمون، مهمانی‌های سرسام‌آور شروع شد. مجالسی که می‌دونست باب مذاق من نیست؛ اما به خواسته‌ی دلش همراهش می‌شدم تا اعتراض یا غری نزنه. بهانه‌گیر شده بود و عصبی. عمه می‌گفت «از استرس عروسی و خداحافظی با زندگی مجردیه که برای هر دختری عادیه... تو نرم‌تر باش و دل به دلش بده».

من هم ناراحتیش رو نمی‌خواستم. می‌دونستم سخته واسه‌ش. تا دیروز رسمی بودیم و حرفی نمی‌زدیم؛ جز پر کردن حساب بانکیش، حالا باید نقش همسری داشته باشم.

بی‌قید تو هر مهمانی شرکت می‌کرد. هر ماه تو عمارت به جبران، ضیافت شبانه‌ای ترتیب می‌داد و هر بار با فخر به همه من رو نامزدش معرفی می‌کرد. طوری من رو بالا برده بود که باورم شده بود مردی هستم که می‌تونه خوشبختیش رو تضمین کنه.

پوزخند صدا دار زدم. عذاب الهی همین بود... هلمما خود جهنم بود.

برای خرید لباس عروس، مزونی نبود که نرفته باشه. بیشتر از من برای اون شب تلخ تلاش می‌کرد.

هر بار با وسواس جلوی من لباس های سفید پف داری می پوشید و نظرم رو می خواست و با خنده می گفت:

– حالا عروس رویاهات شدم؟

با دامن های پرچین سفید چرخ می زد و می خندید. به عشقش می خندید... به من. چشم های آبی روشنش چه قدر بد می درخشید.

آخر با یک بـ وسه رضایت به در آوردن لباس می داد و با وسواس سراغ بعدی می رفت و هربار تکرار و تکرار.

وقتی ساخت خونه ای که به اسم زندگی ساخته بودم، تمام شد؛ از خوشحالی چشم هاش چراغونی شدن و با هربار چیدن وسایلی می گفت: «این جا خونه ی عشقمونه».

به قدری خوشحال و شاد بود که هیچ وقت، هیچ کس نفهمید چرا اخرش این شد!

تک خنده ی تلخی زدم. چشم باز کردم و خیره به سقف. بعضی از خاطرات رو باید چشم باز مرور کرد تا باورت بشه واقعاً اتفاق افتاده و یک خواب نبوده. خوابی تلخ یا شیرین که به مرور پیرت می کرد.

بازیگر خوبی بود... خیلی راحت می تونست احساساتش رو پشت نقاب آبی رنگش پنهان کنه.

دوباره قلبم تیر محکمی کشید... بی قرار بلند شدم.

هنوز هم صدای جیغ هاش واضح بود... چه آبروریزی شد بهترین شب زندگیم.

پوزخند زدم و مقابل پنجره های سرتاسری اتاقم دست به جیب ایستادم و به ماشین های پرتردد خیابان که هر کدام برای زود رسیدن عجله داشتن خیره شدم. چند نفرشون امید به زندگی داشتن که برای

دقیقه‌ای زود رسیدن این قدر بوق می‌زدن و سبقت می‌گرفتن؟ چند نفرشون همسفری هم دل دارن که حاضرن به خاطرش قید همه چیز رو بزنن؟ چند نفرشون مسافرن که با رسیدن به مقصد باید پیاده بشن؟ همیشه مسافر زندگیم بودم... وقتی پدر رفت و مادر دق کرد، حکم یک مسافری رو داشتم که فقط باید کار می‌کرد.

مسافری که شب به شب سقف بالای سرش محکم نبود؛ ولی خودش باید محکم می‌موند تا گرگ‌های اطرافش دندان تیز نکنن و تمام هست و نیستش رو نبرن.

مسافری که همیشه با ترس و لرز یک کابوس همیشگی به خواب می‌رفت تا روزهای سیاهش رو از سر بگیره... تا به موقعش تسویه حساب کنه.

اون شب بعد چند سال زندگی... فارغ از پناه بودن... فارغ از کوه بودن یا مسافری بی‌آشیانه... حکم یک همسر رو پیدا کردم... خوشحال بودم؛ از ته دل.

فکر می‌کردم کسی رو دارم که وقتی خسته و کوفته از سر کار میام با یک خسته نباشی خنده رو لبهام میاره و تمام خستگی‌هام رو به جون می‌خوره.

رویا ساخته بودم سال اول با همسر تمام مسافرت‌ها و تفریح‌های دنیا رو می‌رم و بعد صدای بچه تو کل عمارت می‌پیچه. آرزوی مادرش هم بود. طفلک تاج‌الملوک چه نقشه‌ها واسه مون داشت؛ چه ساده به خاطرش سکوت کردم.

می‌دونست علاقه به بچه دارم که با لجبازی نچی می‌گفت و اخم کرده معترض می‌شد. تا اون موقع هم به بهانه‌ی خجالت نمی‌داشت زیاد بهش نزدیک بشم؛ وقتی هم که حرف بچه می‌شد فاصله می‌گرفت به قهر.

هنوز هم لحن شیرین و نوازش دست‌های کوچک آیلین زیر پوستم جریان داشت و عجیب این حس رو خفه می‌کردم.

نفسی گرفتم. نبض شقیقه‌هام شروع شد. کاش پیش مهر و بودم تا دوباره معجزه می‌کرد. فرصت نکردم دوباره دارو هام رو بگیرم و الان به شدت نیاز به کمی آرام‌بخش داشتم. کاش تمام خاطرات تلخ با مسکن آرام می‌شدن.

هیچ وقت صدای جیغ‌های از ته دل عروسم از ذهنم پاک نمی‌شد... بدتر از شیون‌های جان‌سوز مادر بود وقتی طناب دور گردنِ پهنِ پدر حلق آویز کردن. مادر برای نبود پدر عزاداری و التماس می‌کرد؛ اما عروس من...

لب گزیدم. با زخمی گوشه‌ی قلبم که مدت‌هاست چرکی شده بود، به دنبال پیپ مثل معتادها به سمت میز حمله کردم.

تنها مرهم تنهایی‌هام بود... به سرعت روشنش کردم و پکی زدم... با درد خودم رو روی صندلی پرت کردم... آهم رو پشت دودها خفه کردم... جیغ‌ها دوباره تکرار شد... خفه کردم تا از این نامردی فریاد نزنم... صدای التماس‌های مادر بود... صدای ضجه‌ی مادر بود... صدای جیغ بود.

چشم بسته محکم پک می‌زدم و می‌شنیدم.

می‌دونست از جیغ بدم می‌اد. می‌دونست شیون‌های یک زن من رو یاد چی میندازه؛ اما زجر کشم کرد. قرارمون خوشبختی بود؛ نامردی کرد.

هه مگه دنیای من غیر نامردی چیز دیگه‌ای هم دیده بود؟

آخر شب شد...هرکسی که می شناختیم دعوت کرده بودیم. دوست و آشنا فرقی نمی کرد، مهم دیدن شادیمون بود.

بعد چند سال، بعد از اون رسوایی بزرگ که تیترو روزنامه ها شد، مگس های دور شیرینی با خرید دوباره عمارت بوی پول حس کردن. جمعیتی بود که برای دیدن این شادمانی اومده بودن...بزن بکوبی بود...یک شب بی خیال گذشته برای خودمون خوش بودیم...یک شب خود واقعیمون بودیم...عروسم با این که ساده ترین لباس رو انتخاب کرده بود؛ اما باز هم قشنگ ترین عروس شده بود که با دلبری کردن از سر شب تا آخر شب نفس می گرفت و می خندید. سرتا سر باغ پر از گل بود...عطر دل انگیزی پیچیده بود تو باغی که فقط درخت بود...باغ بهاری شده بود؛ اما یک شبه برای همیشه زمستان شد.

همه به شادی بدرقه مون کردن و برامون آرزوی خوشبختی می کردن.

خندیدم...پیپ عزیزم رو محکم از خشم روی میز پرت کردم. ما بین خنده هام بغض کردم. مثل اون که ما بین خنده هاش جیغ می کشید. ساعت دوازده شد. برای آرام کردنش می خواستم به اغوش بکشمش؛ اما ای کاش نفسش رو می گرفتم.

به قدری جیغ زد و ناله کرد که همه وحشت زده تو کاخ آرزو هام ریختن...نگاهش قرمز بود...نگاه همه به من بدبینانه بود...یقین برده بودن بلایی سر تازه عروسم آوردم که مثل مرغ سرکنده وحشت زده بال و پر می زد. زن ها همراهش نا آرامی می کردن و اشک می ریختن. مردها متاثر نگاه می کردن. دوباره صحنه های چند سال قبل رو بی رحمانه تکرار کرد.

چشم روی هم فشردم...می دونست من بیزارم...صداش بیشتر اذیتم می کرد.

بی قرار دوباره بلند شدم و با ضرب روی مبل چرمیم نشستم. پوزخند پردردی زدم.

نفهمیدم چه طوری آرام شد؛ اما از اون روز به بعد کارم شد دنبال دواي دردش گشتن. نمی داشت کسی معاینه اش کنه. پیش هر حکیمی و طبیبی جیغ راه می انداخت و اشک می ریخت. رمال ها می گفتن جنی شده، زده به سرش؛ بقیه هم تشخیص بستری می دادن؛ ولی مگه می شد زنت رو با دست های خودت بستری کنی؟ اون هم دختری که خودت بزرگش کرده باشی. تاج الملوک با هر گوشه گیری هلمما به خودش لعنت می فرستاد که مادری نکرده. روز به روز تنها زن های زندگیم بیمارتر می شدن و کاری از دستم بر نمی اومد.

باور نمی کردم دیوونه شده باشه. شب به شب سر اون ساعت لعنتی تو آغوش می گرفتمش تا بین بازو هام به آرامش برسه؛ اما بدتر جنون بهش دست می داد.

هر کاری از دستم برمی اومد انجام دادم. ناامید از همه جا به دست و پای هرمنزی افتادم که خودش هم کم غصه نمی خورد. با هزار پارتی بازی و رشوه تونستم سر یک ماه ببرمش پیش بهترین روانپزشک دنیا که هرمنز معرفی کرده بود. اون جا بود که فهمیدم...

نفس خسته ای کشیدم... همه چیز تمام شد... همه چیز از نفرت بود.

کامل روی کاناپه دراز کشیده پا رو پا انداختم.

بعضی اوقات این قدر گذشته پررنگ میشه که آدم یادش میره تو کدام لحظه ی زندگی قرار گرفته.

نیم خیز شده با کمی دست درازی گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوباره به حالت اولم برگشتم. با رفتن تو لیست مخاطب هام شماره ها رو یکی یکی بالا پایین کردم تا روی اسم مهتاب مکث کنم... حداقل با کمی حرف می تونست آرامم کنه.

مابین پیدا کردن شماره، زنگ پیام بلند شد. اسمش پررنگ بالای صفحه حک شد «وراج».

ناخواسته یاد خنده‌های افتادم و لبخند زدم. بی تعلل پیامش رو باز کردم.

– نمیای عمارت؟ به خاطرِ مادرت! از صبح با همه دعوا داره به خاطرِ تو! پاشو بیا.

چه قدر خوبه که من رو نمی‌شناخت و به دور از هر ترس و لرزی صمیمی صحبت می‌کرد... انگار فقط این چند شب بدون هیچ هویتی راحت همه‌چیز رو کنارش فراموش کرده بودم.

بی‌اختیار تو گالریم رفتم و زوم تنها عکس گوشیم شدم.

لبخند پررنگی گوشه‌ی لبم نشست. بی‌خیال حس و حال چند دقیقه قبل، بی‌خیال سردردم، بی‌خیال گذشته، با دیدن یک عکس همه‌چیز رو فراموش کردم. با تمام پرحرفیش هیچ‌وقت خسته‌کننده نبود. خنده‌های از ته دلش پر از آرامش بود.

یعنی زندگی من هم روزی به آرامی فضای اون لانه می‌شد؟... بوی عطر چای می‌داد یا بوی زندگی؟... یا صدای خنده‌های یک بچه شنیده می‌شد؟ هرگز هم عاشق بچه‌هاست که برای آیلین همه کار کرد. درک می‌کردم چرا راضی شده سایه یک پدر بی‌مسئولیت رو از زندگی آیلین کم کنه.

اصلا هم بعد از اومدن به شرکت به روی خودش نیاورد که کنار مهر و دیده شده، خیلی طبیعی به کارهایش رسید. من هم ترجیح دادم بذارم به موقعش همه چیز رو از زبان خودش بشنوم. حداقل خیالم از بابت هرگز راحت بود.

آه کشیدم بی‌رمق... کاش روزی بود از مردانگی انصراف بدی تا زنانه دنبال یک آغوش امن بگردی.

چشم روی هم گذاشتم. تازه پلک هام سنگین شده بود که در با تقه‌ی کوتاهی باز شد.

بدون نیم‌نگاهی هم می‌دونستم این وقت شب کی می‌تونه باشه. با عزیزترینش دعوا کرده و حالا حالا آرام نمی‌گرفت و مثل من شرکت رو برای مشغول کردن ذهن انتخاب کرده بود. برای من که هر بار بی‌تاثیر بود، انگار چهاردیوار این اتاق رو برای مرور خاطرات ساختن.

- تیمورخان... هنوز که این جایین! خونه نمیرین؟ ساعت دوازدهم رد کرده.

ساعت دوازده! یاد پیامک مهر و افتادم. بهش قول داده بودم هر شب بهش سر بزnm. پوفی کشیدم. امشب به کل فراموش کرده بودم. بررسی پرونده‌ها با یادآوری گذشته حواسم رو به کل از این قول پرت کرده بود. به روی خودش هم نیاورده بود؛ اما عمیقاً حس می‌کردم پیامش بی‌ربط به این قول نبوده.

با مکثی نشستم.

- تو خودت چرا این جایی؟

دست و پاش رو لحظه‌ای گم کرد و با تته‌پته‌ی آشکاری قدمی به جلو برداشت.

- اومدم مشورتی داشته باشم.

چهره‌ش بی‌نهایت خسته و کلافه بود. چشم‌های مشکیش به شدت قرمز و خواب‌آلود بود. اصلاً حال درستی نداشت؛ اما به اجبار گفتم:

- بگو می‌شنوم.

یک برگه A4 پر شده‌ای رو از تو جیب کاپشنش درآورد و مقابلم روی میز گذاشت.

– یه سهامدار عالی پیدا شده واسه کارخونه‌ی کهکشان.

امیدوارانه ادامه داد:

– یعنی تنها سهامدار که تمام شرایط ما رو قبول کرده.

حق داشت، کسی برای یک کارخونه‌ی ورشکسته ریسک نمی‌کرد. کنجکاو برگه رو برداشتم. اطلاعات به‌درد بخوری نداشت. برگه رو تا زدم و روی میز پرت کردم. دست به سینه گفتم:

– چه قدر از این آقای کاوه مالکی می‌دونی؟

خیره به چشم‌هام پوفی کرد. می‌دونستم به چی فکر می‌کنه. چشم‌های من هم قرمز بود و سردردم هم هر لحظه بدتر می‌شد.

همین‌طور که به سمت کشوی میز می‌رفت گفتم:

– یه جوون سی ساله... تحصیلات آنچنانی نداره... فوق دیپلم حسابداری... ولی به لطف پدرش تو کار خرید و فروش و پخش دارو موفقم بوده... باهش صحبت کردم می‌گه می‌خواد سرمایه‌شو زیادتر کنه... این کارخونه هم به نظرش آینده داره.

چشم ریز کرده تا آخر تو کشوی میز خم شد.

– قرصا کجاست؟

خب یک دختر بی‌مغز همه رو بیرون ریخته بود و باید تا صبح درد می‌کشیدم. بدون جواب پرسیدم:

– به نظر خودت چه جور آدمیه؟

متوجه نیست شدن داروها یا تمام شدنشون شد که با مکثی بعدِ کند شدن نگاه شماتت بارش که روی من بی تاثیر بود؛ مطمئن شانه‌ای بالا انداخت.

– تنها گزینه‌ست... تازه وارده؛ ولی تو بازار سری تو سرا درآورده، جربزه داره، خوش حسابم هست... اما اگر شما...

به نشانه‌ی سکوت دستم رو بالا بردم. هنوز هم پشت میزم ایستاده بود.

– نه نیازی به تایید من نیست... اون کارخونه مدیریتش با خودته خودتم باید تصمیم بگیری.

لبخند قدرشناسانه‌ای زد و اختیار دارید آقای گفت. دغدغه‌ی من فعلا کارخونه‌ی کهکشان نبود. مهمترین موضوع فهمیدن به هم ریختگی کارخونه و شرکت خودم بود.

بلند شدم دست به سینه رو به منظره‌ی ساختمان‌های سر به فلک کشیده که تک و توک روشن بودن با لحنی بی تفاوت؛ اما از درون پر شک، پرسیدم:

– از هلمه چه خبر؟

از سوالم به طرز غیر کنترلی متعجب شد. هیچ وقت سابقه نداشت برای همان حفظ غرور که با فهمیدن فرزاد نابود شد، حرفی در این مورد ازش بزنم... چه برسه بخوام سوال هم بکنم؛ ولی می‌دونستم حواسش بهش هست. پوزخند زدم، گاهی آرزو می‌کردم فرزاد امین بودنش رو کنار می‌داشت و به همه می‌گفت.

روی مبل تک نفره خیره به من نشست. بعدِ کلی حلاجی با ولوم پایینی گفت:

– دو سه باری تو این هفته با میکائیل به هوای دکتر بیرون رفته.

خوبه‌ای لب زدم. راحت زندگیش رو می‌کرد و لحظه‌ای به فکر آدم‌های اطرافش نبود.

- از حساب مشترک دومیلیون کم شده، برو فاکتوراشو بگیر... می‌خوام بدونم چیکار کرده.

هنوز هم یادم نرفته یک ماه پیش به قصد گرفتن ویزا بی‌اجازه پول برداشت کرده بود که به دعوا و آخر هم از گستاخیش به کتک مفصلی ختم شد. منی که با هر زدن دلم بیشتر برای هر دمون خون می‌شد. تاج‌الملوک چه قدر غصه‌ی تن و بدن کبودش رو می‌خورد. وارفته روی مبل پخش شد.

- چرا حسابو مسدود نمی‌کنی؟

اخم کردم. قبل از این که همسرش باشم و وظیفه‌ای نسبت بهش داشته باشم، چند سالی مسئولیتش مثل یک پدر با من بود. به عنوان یک پدر نمی‌تونستم ببینم هلما با تمام دیوونه‌بازی‌هایش از یک نیاز بحرانی به نام پول محروم باشه. فقط ازش توقع اجازه گرفتن داشتم؛ مثل هر پدری.

تو دلم نیشخند زدم. پدر و دختری با پنج سال فاصله!

- زنگ بزن ازش بپرس، دیدی جواب نمیده به خودم بگو.

باشه‌ی با اکراهی لب زد. می‌دونستم نفرتش کمتر از من نسبت به هلما نیست. هیچ‌وقت روزی که بهش گفتم رو یادم نمیره، حتی نمی‌تونست تا چند ساعت حرف بزنه. به قدری حالم بد بود که مابین خشمم گفته بودم و بعداً که پیگیری کرد مجبور به گفتن شدم.

- چرا طلاقش نمیدی خودتو راحت کنی؟ بذار بره هر جا که می‌خواد بره.

پوزخند زدم که از تلخیش جوابش رو گرفت. هلمای دیگه ذره‌ای برای من اهمیت نداشت؛ اما آبروم و نامردی که در حقم کرد چیزی نبود که به راحتی، راحتش بذارم. باید می‌فهمیدم چرا این کار رو با من کرد؟ هیچ‌وقت هم حاضر نشد دلیلش رو بگه، هر چند یک‌بار هم بهش فرصت دفاع کردن ندادم و هر بار که به اون عمارت می‌رفتم دلیلش به غیر از این بود.

– بازم کمشه موندن تو اون خونه تا زمانی که موهای مثل دندوناش سفید بشه... اما اون قدر تو اون خونه می‌مونه که خودش به همه بگه.

سکوت کرد. سر پایین برد. چهره‌اش گرفته تر شد. مدام تو فکر دستی به ته ریشش می‌کشید. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا خودش رو شبیه به من می‌کرد. با کمی دقت پی به تفاوت چهره‌ای می‌بردن؛ اما با تغییراتی که فرزند به خودش داده بود، ته چهره شبیه هم شده بودیم. موهای تراشیده و کلاه سرش یا اخم کردن هاش، اگر رنگ پوست تیره‌ای نداشت بی‌شک کسی باورش نمی‌شد نسبتی نداریم.

به قصد رفتن ایستاد. همین‌طور که به سمت کتم روی جالباسی می‌رفتم گفتم:

– صبر کن لیست اقلامی که کم بود رو بهت بدم.

با زیر و رو کردن محتوای داخل کتم، گوشی و چند تکه برگ اضافه هم بیرون کشیدم. متعجب به گوشی ساده‌ای که سر از کتم درآورده بود نگاه می‌کردم.

با یک فلاش بک کوتاه یاد مزاحم‌های مهر و افتادم. خودم گوشیش رو گرفتم تا راحت برنگرده.

به سمت فرزند که منتظر ایستاده بود رفتم و برگه‌ی مورد نظرم رو مقابلش گرفتم. قبل از این که دستش رو بالا بیاره برگه رو کشیدم و گفتم:

- برو عمارت نذار قهرت با باجی طولانی بشه... بهش زمان بده، مطمئن باش به خاطر شماها قبول میکنه... مادرتو چشم انتظار نذار.

خوبی وجود مهر و این بود چیزی از من پنهان نمی موند! با لبخند تلخی چشمی گفت و بی حواس خداحافظی کرد و رفت.

بلافاصله گوشی که هیچ رمز و کدی نمی خواست رو روشن کردم و تمام برنامه هاش رو مو به مو بررسی کردم. لیست مخاطبین که تماماً پاک بود و تنها یک پیام کوتاه داشت که آدرس عمارت بود.

گالریش رو باز کردم و از چیزی که می دیدم به وضوح ته دلم لرزید و خدا رو شکر کردم که به موقع رسیدم. همان عکس پرسنلی ساده که روز اول از مهر و دیدم تو گالریش ذخیره بود. شماره ای که ازش پیام رسیده بود رو گرفتم؛ حتی بوق هم نمی خورد خط رو شکسته بودن.

دوباره با مکثی عکس رو با دقت نگاه کردم... یاد حرف های مهر و افتادم که گفت «همین که از عمارت بیرون اومدم دنبالم بودن». چه طور اون موقع متوجه نشدم می شناسنش!

مهر و چه منفعتی برای کسی می تونه داشته باشه؟

گلبرگ

بی حوصله و دماغ حاضر می شدم. خودم هم می دونستم این بی حوصلگی از کجا به یک باره به جانم افتاده. کمر مانتوم رو محکم بستم. مقابل آینه مربعی روی میز خم شدم. دستی زیر چشمم کشیدم؛ از بی خوابی زیر چشم هام گود شده بود. دوباره از یادآوری چشم انتظاری دیشب اخم ظریفی با لب و لوچه ی آویز

شده، نقش صورتم شد. حتی یک پیام خشک و خالی هم نداد. من به درک، دل باجی تا صبح خون شد! دوباره به خودم خیره شدم... این چه وضعشه؟! به خاطر کی ماتم گرفتم؟ سریع به خودم اومدم و شالم رو مرتب کردم.

همان دیشب به خودم قول دادم دیگه هیچ پیامی بهش ندم. تا این جا هم به اندازه کافی صمیمی شده بودم که به خودش اجازه می داد چنین رفتاری داشته باشه! پوفی کشیدم و خیره به آینه لبخندی به این غرغره های اول صبحی زدم. انگار فرزند موظف بود هر دقیقه جواب من رو بده، تازه با تعصبی که فریبا دم می زد تا این جا هم در حقم لطف کرده بود. بهانه هام هم یک دل نبودن. غر می زدم و خودم خودم رو توجیه می کردم. پاک تنهایی در لانه، روانم رو شست و شو داده بود که این قدر ضد و نقیض با خودم حرف می زدم. صاف ایستادم و با پس زدن فکرهای بیهوده، کیفم رو برداشتم و پا به بیرون گذاشتم.

کیف به دست مسیر الونکم رو تا درب ورودی باغ طی کردم و به خش خش برگه های پاییزی گوش می دادم.

زمین هکتاری پردرخت باغ به شدت زیبا و رویایی شده بود. درخت های سر به فلک کشیده با هر نفس باد، اشک ریزان برگ های رو بدرقه ی زمین می کردن. برگ های نارنجی و قرمزی که شاهد عشق بازی بهار و تابستان بودن بی رحمانه زیر پا له می شدن. با هر قدم، چشم بسته نفس عمیقی می کشیدم و به سمفونی عشق گوش می دادم. سمفونی که قارقار کلاغ ها کاملش می کرد. صبح های پاییزی باغ برعکس شب های خوف آورش سرشار از آرامش و حس زندگی بود.

پدر همیشه عاشق پاییز بود، می گفت «پاییز به عشاق دل گرفته یادآوری می کنه بهاری دوباره داشته باشن». می گفت «آدم ها تو پاییزه که دلتنگی رو بیشتر حس می کنن». شب هایی که کنار شومینه دو

نفری می نشستیم و راحت خاطراتش رو می گفت بهترین لحظه های عمرم بود. تو عمق چشم هام به یاد مادر خیره می شد و از عشقشون می گفت. عشقی که پر از حسرت بود؛ پر از... عشقی که ناخواسته باعث تغییر سرنوشت یک عده شد. هیچ وقت فکر نمی کرد پاییز با شروع دوباره اش برگریزان عمرش بشه.

سه ماشین ردیف پارک بود. یکی متعلق به هرمز بود. یکیش هم به نظر آشنا می اومد. امروز به قدری بی حوصله بودم که حتی به خودم زحمت پرس و جو ندادم. تنها کاری که تونستم انجام بدم واگذار کردن صبحانه ی هلما به فریبا بود؛ اما از سومین ماشین آشنا و نفرت انگیز پارک شده مقابل درب عمارت، می شد حدس زد دوباره تیمور خان وعده ی صبحانه این جاست! لگدی به سپر ماشینش زدم و بی حال دوباره به راهم ادامه دادم.

حالم دوباره گرفته شد. نمی دونم چرا برعکس اومدنم به این جا، دیگه برای دیدنش رغبت نمی کردم. شاید به خاطر این که از زمان اومدنم یک لحظه هم راحت نبودم. هربار اتفاقی می افتاد که من رو از مسیر اصلی خارج می کرد؛ به خصوص با عوض شدن یک باره ی مهر و.

حداقل تا روشن شدن دلیل نفرت این خانواده، دوست نداشتم باعث و بانی عمر کوتاه شده ی پدر رو ببینم.

انگار همین دیروز بود که یک شب پاییزی مهمان خونه باغ بود. پدر چه قدر قبل از اومدنش بی تاب بود. مدام به من می گفت تو اتاقم بمونم و وقتی که صدام کرد پا تو اتاقش بذارم. یادمه نگران، هر لحظه که به زمان اومدنش نزدیک تر می شد می گفت «از فردا دیگه پدرت نیستم». شاید بهش الهام شده بود فردا طلوع دوباره ای نداره.

همه رو به بهانه‌ای بیرون فرستاده بود. وقتی صدای فریادش رو شنیدم، بی‌طاقت قید قولم رو زدم و به سمت پنجره‌ی رو به حیاط اتاقش رفتم... چه قدر گردن‌کشی کردم تا بلکه از پشت پرده ببینمش؛ اما افسوس غیر یک سایه نصیبم نشد... وقتی پا تو اتاق پدر گذاشتم فهمیدم چه قدر شب‌های پاییز سرده و دست‌های پدر از شب‌های پاییز سردتره.

کوچه طبق معمول خلوت بود و تا خیابان اصلی باید پیاده می‌رفتم. حرف‌های دیروز هرگز باعث شده بود به این فکر بیفتم که به دنبال هویت مهر و برم.

مهرویی که هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم. حتی یک‌بار هم نسبت به وجود یک‌باره‌ش وسط زندگیم تحقیق نکردم؛ این‌که پدر و مادرش کی بودن؟ یا واقعاً پرورشگاهی بوده؟

تصمیم گرفتم به تنها اسم شنیده شده از زبان خودش که خیلی اتفاقی برای تاثیرگذاری و ترحم من گفته بود، برم. شاید تونستم به این روش دلیل پدر رو بفهمم.

پرورشگاه آمنه مقصد امروز من بود. رفتار آژند هم که به تمسخر از اطلاعات ناقص بود، بی‌تاثیر به این تصمیم ناگهانی نبود. باید از اول همه چیز این پازل رو می‌چیدم. به این فکر کردم بخاری هم از فرزاد بلند نمیشه، چه برسه بخواد اطلاعاتی هم به من بده! الکی دل به بودنش خوش کردم.

تو همین فکرها بودم که با زدن لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پام با بوق ممتدی که از پشت سرم اومد، یک متر رو هوا پریده به سمت صدا چرخیدم.

از پشت شیشه‌های دودی چیزی مشخص نمی‌شد. یک آن با یادآوری اون ماشین مشکی بی‌اختیار هراسان سری به اطراف چرخوندم. همین که قصد دویدن به سمت خیابان که چیزی نمانده بود رو کردم، بلافاصله شیشه‌ی سمت راننده پایین اومد.

- مهر و منم...

تردید کردم. صدا رو به خوبی می شناختم؛ اما...

سرش کمی کج شد. کله ی برق افتاده ی بی کلاش گواه همه چیز بود. بی اختیار لبخند زدم و به سمتش رفتم. مقابل پنجره ی راننده ایستادم. مجبور شد شیشه رو تا انتها پایین بده.

- سلام صبح بخیر...

عینک دودی مارک دارش رو با ژست خاصی برداشت و با اخم ظریفی بی سلام، کجا میری گفت. من هم پشت بندش سریع پرسیدم.

- پیش باجی میری؟

سوالم چرت بود؛ چون سر ماشین به سمت برگشت بود؛ اما فهمید به تلافی سلام خورده شده ش بی فکر پرسیدم.

- دیدم از عمارت بیرون می اومدی!

دومین ماشین آشنا! اشاره ی چشمی به شیشه های دودی ماشین کرد. خب این چشم های شیطان شده و اشاره ی دو پهلوش به پنجره ها مشخص می کرد تمام حس و حال شیرین من رو تو باغ دیده.

به روی خودم نیاوردم. فقط دعا کردم چشم بستن و نفس کشیدن های هر دقیقه ام رو ندیده باشه که پاک به خل بودنم پی می برد، یا... بی اختیار رنگم پرید. لگدی که به ماشین تیمور خان زدم رو دیده که لبخندهای موزیانه تحویل می داد!

- چی شد رنگت پرید!

دستم انداخته بود! سعی کردم با حداکثر سرعت خودم رو جمع و جور کنم. لبخند مهربانی زد انگار می خواست خیالم رو راحت کنه.

- بیا بالا می رسونت.

گلبرگ وجودم از درون فریاد کشید «امروز با خودت عهد بستى... با یک لبخند لعنتی خاص سریع جا زن». گلویی صاف کردم و به تلافی تمام پیام های بی جوابم و چشم انتظاری دیشب، محض کلاس گذاشتن راست ایستادم و کلافه به چپ و راست کوچه نگاه کردم. بعد مچ دستم رو بالا بردم و به ساعت نگاه کردم. با پوفی دستم رو پایین آوردم و بالحنی که بی نهایت شبیه آدم هایی بود که از روی ناچاری مجبور به قبول چیزی می شدن گفتم:

- باشه تا سر چهارراه اول منو برسون.

دیگه منتظر نمودم ابروهای بالا رفته ش که از فرط تعجب و شاید حرصِ پرویی من بود، ببینم. کیفم رو روی شانه جابه جا کردم و از مقابلش با قدم های آهسته و پرناز به سمت درِ شاگرد قدم برداشتم. می تونستم صدای نفس های پر حرصش رو بشنوم. دلم قهقهه ای بود که می زد. تهمینه اگر خانه داری رو به خوبی یادم داد، عشوه گری و زنانگی رو به طور حرفه ای یادم داده بود. به قول خودش همسرداری! ولی نمی دونم چرا هیچ وقت برای محمد نازو ادایی نداشتم. شاید چون می دونستم اگر یک بار چنین رفتاری داشته باشم مسخره می کرد یا بدتر عصبی می شد، شاید هم قلباً می دونستم دوستم نداره؛ اما فرزاد اذیت کردنش بی نهایت لذت بخش بود.

با طمانینه‌ی خاصی در رو باز کردم و نشستم. چند دقیقه بیهوده به این ناز و اداها رفت. اگر محمد بود بی‌شک پا رو گاز می‌داشت و می‌رفت.

دندان قروچه‌ای از خشم کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌ش گفت:

– با من تا حالا کسی این‌طوری رفتار نکرده.

بی‌تفاوت بدون این‌که از روبه‌رو چشم بگیرم، خونسرد گفتم:

– تقصیر باجیه لوست کرده... اگر لوس نبودی دیشب...

نیم‌نگاهی به چشم‌های آماده به حمله‌ش کردم.

– با این هیکل قهر نمی‌کردی!

با مکثی کامل به سمتم چرخید. چشم ریز کرده ثانیه‌ای به چشم‌هام خیره شد. آخر با آهان کش‌داری ابرویی بالا انداخت و گفت:

– پس دردت اینه!

گیج نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد و ماشین رو حرکت داد.

بعد چند دقیقه سکوت، همین‌طور که با یک دست فرمان رو هدایت می‌کرد و آرنجش رو به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود، با لحنی خونسرد و جدی گفت:

– من عادت ندارم پیام جواب بدم!

پس متوجه ناراحتیم شده بود؛ اما به روی خودم نیاوردم. چشمی در حدقه چرخوندم.

– من فقط به فکر باجی بودم.

با چشم‌غره‌ای کاملاً بهم فهموند حرف نزن تا یکی تو دهن‌ت نخورده.

اخم ریزی که فقط برای سکوت من روی چهره‌ش نشست خیلی سریع محو شد و تمام تمرکزش رو با فکری عمیق به رانندگیش داد. انگار نه انگار منی کنارش بودم و دوست داشتم هم‌صحبتم بشه!

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم به چهارراه اول نزدیک شدیم؛ اما بدون توقف آهسته‌تر روند و بدون نیم‌نگاهی جدی پرسید:

– کجا می‌خواستی بری؟... بگو می‌رسونمت.

نمی‌دونم چرا این بی‌محلی رو جدی گرفتم و شدید بهم برخورد بود. «نه ممنونم خودم میرمی» لب زدم؛ توجهی به لحن ناراحت‌م نکرد. به سمت خیابان فرعی پیچید. همین که اولین چراغ قرمز رو رد کرد معترض گفتم:

– خودم میرم شما دیرتون میشه!

به محض شنیدن شما، ابروهاش بالا پرید. بعد کمی مکث با لحن بدی که دوباره وحشتناک شده بود، انگشت اشاره‌ش رو تاکیددی بالا آورده گفت:

– ببین دختر خانم، سعی کن از تجربیات قبلیت خوب درس بگیری که کسی جز خودت تو این شهر درندشت آسیب نمی‌بینه... به خصوص این که بفهمی بی‌کس‌وکاری راحت می‌تونن بلندت کنن، آب از آب تگون نخوره... برای من بردن تو فرقی نداره که از عمارت دنبالت راه افتادم. حالام می‌تونم یک گوشه پیاده‌ت کنم؛ اما بذار تا پیدا شدن اون دزدا تنها رفت و آمد نکنی.

باید اعتراف کنم بدون کلاه بی نهایت چهره ی خشمگین تری داشت که به راحتی آدمی مثل من رو زهره ترک می کرد. دوست داشتم مابین نصیحت هاش بگم کلاحت رو بذار تا راحت گوش بدم، به خصوص این که چشم هاش مدام بین من و خیابان در چرخش بود تا رشته ی هیچ کدام از دستش خارج نشه. با لحن پرتمسخری به سمتش چرخیدم و گفتم:

– امیدوارم منظورت از دزدا اون مزاحما نباشه که خیلی خنده دا...

خیلی سریع و قاطع بین حرفم پرید و گفت:

– اتفاقاً منظورم هموناست! بعد انجام دادن کارات میریم پیش پلیس گزارش میدیم!

همین یک کلمه کافی بود عمق مطلب رو بگیرم و هوشیار شده از استرس به کیفم چنگ بزنم. تمام حرف هاش به کنار، بردن اسم پلیس چیزی بود که به خیس کردن شلوار هم می رسید. با این غلطی که کردیم و هویت قشنگم، برم گزارش به اسم یکی دیگه هم بنویسم! سعی کردم عادی باشم. پوزخند خونسردی زدم و نگاهم رو به بیرون دادم.

– فقط یه مزاحم بودن... من نباید اون موقع شب تنها بیرون می اومدم!

– عجب... پس بالاخره فهمیدی تنها بیرون نباید بیای!

بی نهایت کنایه دار ادا کرد. عصبی چشم روی هم فشردم. دوباره سر به سمتش چرخوندم. نمی دونم چرا اون ماجرا رو فراموش نمی کرد. انگار برعکس رفتارش، نسبت به هیچ چیزی بی تفاوت نبود. شمردن شمردن گفتم:

- من بچه نیستم! از پس خودم برمیام.

بدون این که لحنش رو ذره ای نرم کنه؛ برعکس صورتش جدی تر شد.

- بچه نیستی؛ اما کارای بچگانه می کنی! مثل دیروز... اگر پدر آیلین طمع پول نداشت، برای پنهان کردن دخترش از دستتون شکایت می کرد و الان باید آب خنک می خوردی.

- آیلین مثل بچه ی خودمه... واسه م مهم نبود چی پیش میاد.

همچنان بی توجه به من، خیره به روبه رو پوزخند روی اعصابی زد.

- چند نفر دانای کل میدون دادن به یه آدم بی صفت و گذاشتن راحت کاسبی کنه!... هر مز و اژندم خوب از احساسات شما دوتا سوءاستفاده کردن.

کلافه جدی تر از خودش گفتم:

- میشه واضح تر حرفتو بزنی؟

کمی مکث کرد و با نگاه کوتاهی تمام زوایای صورتم رو کاوید. انگار می خواست مطمئن بشه واقعاً چیزی می دونم یا نه؟

- تا یه سنی نمی تونن مادرو از بچه ش جدا کنن، اون مردک از اولم برای ترسوندن دوستت اومده و گرنه قانوناً کاری نمی تونسته بکنه... این دوبارم مدعی کتکایی که خورده شده تا با پول رضایت بده؛ اما...

نیشخند صدا داری زد. با نیم نگاه شیطنت باری به منی که دهانم یک بند انگشت باز و مشتاق ادامه ی حرفش خیره ش بودم، گفت:

- بذار حدس بزمن... حتما پدر عاطفه پولداره یا آبرومندا... بعد چند ماه پول احتیاج پیدا کرده یاد بچه‌ش افتاده! هرزمز فهمیده و از آژند خواسته چیزی از این موضوع به شما نابغه‌ها نگه و یک راست بحث پولو پیش بکشه... اگر آژند یا دوستت ازش شکایت می‌کردن موظف می‌شد خرج آیلینم بده؛ پس بی‌دردسر قبول کرده.

خب کاملاً فهمیدم گند زدم و با تجربه‌تر و ریزبین‌تر به هر چیزی توجه می‌کنه. خانواده‌ی عاطفه تو شهرشون سرشناس‌ترین بودن و از ترس آبرو هرکاری می‌کردن. حمید هم این رو به خوبی می‌دونست. نفس صداداری کشیدم. فک افتاده‌م رو جمع کردم و صاف به روبه‌رو خیره شدم. فقط با چند پیام حدس زد. چه قدر من ساده‌ام که مو به مو هم شرح وقایع هم می‌دادم. از حرف‌های بودار هرمز باید می‌فهمیدم فقط می‌خواد حمید از آیلین دور بمونه. حمید هم چه قدر راحت تعهد داد. پوزخند زدم.

- چرا این حرفا رو به خود هرمز نزدی؟

بدون مجالی بلافاصله گفتم:

- اووم، بذار حدس بزمن!... می‌ترسیدی دو روز دیگه تیمورخان بفهمه پای تو هم گیر باشه؟

با نیم‌نگاه عمیقی نه قاطعی گفت. توجهی نکردم.

- به خاطر پدرش این کارو کرد... درسته؟

...

- پدر و مادر هرمز آدمای درستی نبودن، نه؟

دست‌هاش غیرارادی دور فرمان مشت می‌شدن و اخمش غلیظ‌تر. لبخند کم‌رنگی زدم، نمی‌خواستم بیشتر از این کنکاش کنم. من جوابم رو گرفته بودم. اصلاً هم قصد دخالت تو زندگی هرمز رو نداشتم. هر چند برعکس آدم‌های تو اون عکس، چهره‌ی پدرش هربار واسه‌م واضح‌تر و شفاف‌تر می‌شد و به شدت دوست داشتم یک‌بار دیگه اون عکس رو ببینم و روی خنده‌ی شیرینش زوم کنم. به نظرم تنها مرد غریب تو اون جمع بود که بدون همسرش با فاصله، بچه به بغل ایستاده بود؛ اما لبخندش رو داشت. بدون این‌که تغییری تو حالت‌م بدم با وصف شیرینی گفتم:

- دیروز مثل یه پدر از آیلین حمایت می‌کرد، تا جایی که به خاطرش با حمید کتک و کاری کرد... تا می‌خورد حمید و زد.

به خنده افتادم.

- اگر نبود تاج‌الملوک پوست بچه رو می‌کند. باید بودیو می‌دید ی چه دادی می‌کشید... از عصبانیت قرمز شده بود... آدمی که همیشه فقط دستوری می‌گه...

به ادای تاج‌الملوک بادی به غیغب انداخته با لوچ کردن چشم‌هام ادامه دادم:

- دختر چایی بریز... دختر صبحانه‌ی هلما رو بردی... دختر تیمورخان نبیندت...

نتونست خوددار باشه و به خنده افتاد. با هر حرفم خنده‌ی از ته دلی روی لب‌هاش نقش می‌بست. خنده‌های نسیه‌داری که من رو تحریک می‌کرد بیشتر حرف بزnm و اگر رویی بود دستی زیر چانه بزnm و محوش بشم یا نقاشی از چهره‌ی خنده‌روش بکشم تا ملکه‌ی ذهنم بشه.

با یادآوری چیزی برای کنترل خنده‌م سری کج کردم.

- تیمور خانم بالاخره دیدم! اما تو این قدر تو قیافه بودی نشد درست حسابی ببینمش.

شدت خنده‌ش بیشتر شد که مابین حرف زدند دلم ضعف شد برای صدایی که زیادی زیبا و مردانه می‌خندید.

- هرمز با دیدنش یه دور سکتی رو زد.

تابی به سبیل نداشته‌م دادم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

- طفلی هلم با اون سبیلش چه طوری تحملش می‌کنه... شاید به خاطر همین دیوونه شده.

با این حرفم لبخند عمیقش با یک دم و بازدم عمیق‌تری خاتمه پیدا کرد. نگاه شادش تیره شد. بی توجه ادامه دادم.

- سن و سالشم بیشتر از هلم می‌زد... راحت ۴۰،۴۱...

- ۳۵ سالشه!

اختیار کلامم از دستم خارج شد.

- اصلا بهش نمی‌خورد!

- تو اشتباه دیدی.

- یعنی تو هم ۳۵ سالته؟ به اون بیشتر می‌خوره.

نیمرخ پراخمش ناخواسته وادار به سکوت‌م کرد. حالا فهمیدم نسبت به تیمور خان بی تفاوت نیست که این‌طور ناراحت شده.

بدون این که به طرفم نگاهی کنه لب زد.

- چرا ساکت شدی؟

به گمان این که از دستم ناراحتی برای بی احترامی به تیمور خان، آهسته به توجیه افتادم.

- نمی خواستم ناراحت کنم... قصدم بی احترامی به کسی نبود.

...

- هیچ وقت نمی تونم درک کنم بودن مردی که از زن مریضش دوری می کنه... و حتی...

نمی دونستم دیگه چه بهانه ای برای رفع و رجوع و حساس نشدنش بزنم. یکم دیگه به سکوتش ادامه می داد بی شک با صورت خیس پیاده می شدم؛ اما به یک باره با یک جمله ی دستوری کلامم رو برید و قلبم به جای زبانه شروع به تپیدن کرد.

- هیچ وقت نذار یه اخم صدای خنده هاتو بگیره... صدای زیادی دلنشینه.

مات تو سکوت به چهره ی خونسرد اما پراخمش که زیبایی مردانه ای داشت خیره شدم.

چه قدر می تونست یک جمله دل من که تشنه ی تعریف های این چنینی بود رو زیر و رو کنه. این گلبرگِ دلتنگ پدر چه قدر ذوق مرگ شد از گفته ی مردی که هر حرفی رو نمی زد. بغض کردم، چه قدر من تنها بودم و تشنه ی محبت. مگر در این سن چند نفر پیدا شدن که با چنین لحنی از من دیده نشده تعریف کنن.

چه قدر جمله ها بی رحمن، حتی با یک واو کشیده یا یک حروف بی صدا می تونن راحت تو گذشته پرت کنن. آخ پدر، تو با من چی کار کردی که مثل بچه ها ذوق می کنم؟ چرا هیچ وقت نداشتی اطرافم آدم هایی از جنس فرزاد باشن؟ برای اولین بار، برای این لحظه ازت دلگیر شدم.

آه بغض داری کشیدم.

- صدای خنده های من برای هیچ کس زیبا نبود... حتی محمد...

اخم کرد.

- محمد؟!

با پوزخندی سر به سمتش چرخوندم. روزم تکمیل شد، حتی حوصله خودم رو هم نداشتم و هر آن منفجر می شدم. حالا می فهمم چرا دوست داشتم باهاش صحبت کنم؛ چون تا حالا کسی نبوده با آرامش و دقیق به تمام حرف هام گوش بده؛ حتی پدر که فقط دوست داشت درس زندگی بهم بده. هیچ وقت منی نبود. حالا می پرسه محمد کی بود؟ چی بگم؟ بگم نامزدم؟ برادرم؟ یا پسر سرایدار خونه باغ که از همه چیز من خجالت می کشید؟

- میرم خیابون (... پرورشگاه آمنه، اگر دیرت میشه نزدیکش نگه دار... خیابون گردی به اندازه کافی کردم.

- چرا اون جا؟

خوبه نسبت به محمد نامی پرس وجویی نکرد.

- می خوام برم دنبال خودم.

آهسته و متاثر زمزمه کردم. هنوز هم تو حس و حال حرفش بودم و قلبم دوباره بنای ناسازگاری برداشته بود.

پوفی کشیده با چراغ راهنمایی مسیر رو کج کرد. فهمید به هم ریختم.

- می شناسم اون جا رو، می رسونمت... امروز زیاد کار ندارم.

لبخند زدم.

یک ساختمان پنج طبقه ی قدیمی که بی شباهت به مدرسه نبود. حیاط نسبتاً بزرگی داشت که روی تمام دیوارهاش شعر یا حدیثی نوشته بودن.

با تمام دل بازیش و استفاده از رنگ ها، باز هم گرفته و دل گیر بود. آهسته به سمت پله های ورودی قدم برداشتم. یاد حرف مهر و افتادم. هر بار از این جا به اسم خراب شده یاد می کرد. هیچ وقت نمی خواست به یاد بیاره کجا بزرگ شده.

حالا که پا به این جا گذاشته بودم دلیلش رو برای اومدن درک نمی کردم. نمی دونستم چه بهانه ای برای کنکاش تو گذشته ی یکی دیگه بیارم... یا حتی کارم درست هست یا نه؟ چند بار بین راه تصمیم گرفتم برگردم؛ اما یک نیرویی مانع می شد تا جایی برای پشیمانی نباشه.

داخل ساختمان تازه صدای بازی بچه ها به گوش می رسید و چند دختر بچه بین راهروهای تاریک می دویدن. سه سالن باریک داشت که سمت راست راه پله های کوتاه و بلندی قرار داشت. مستاصل وسط

راه ایستادم که با دیدن دو خانم نسبتاً جوانی که هر دو روی چهارپایه‌های جدا ایستاده بودن و پرده‌ی «یا حسین» عریض و طویلی رو نصب می‌کردن، رفتم.

آهی کشیدم. چند روز دیگه اول محرم بود و هیچ برنامه‌ای نداشتم. هر سال این موقع پنهانی با تهمینه شله‌زرد می‌پختیم و بین همسایه‌ها پخش می‌کرد؛ اما امسال...

با لبخند ژکوندی، مقابلشون ایستادم.

– سلام خانم‌ها روز بخیر.

هر دو زن با هم به سمتم چرخیدن و با سلام نسبتاً آرامی منتظر درخواستم شدن. هر دو چهره‌ی نسبتاً خشن و تندخویی داشتن. به خصوص با ابروهای پهن درهم شده‌شون بی‌اختیار هول کردم... طفلک بچه‌ها!

گلوی صاف کردم و بی‌مقدمه گفتم:

– پدر من یکی از خیرین این موسسه بوده... آقای سیروس کهکشان.

به آنی گل از گلشون شکفت. یکی از زن‌ها که جا افتاده‌تر به نظر می‌رسید، پرده‌ی نیمه آویز رو ول کرد و از چهارپایه پایین اومد.

دست روی بازوم به نشانه‌ی هم‌دردی گذاشت.

– تسلیت می‌گم دخترم...

ممنونمی لب زد.

- مرد شریف و خیری بودن. وقتی فهمیدیم فوت کردن این جا براشون مراسم گرفتیم؛ اما متاسفانه نتوانستیم شما رو پیدا کنیم، وکیلشون گفتن اسباب کشی کردین.

ای آرند موزمار! لبخندی به هردو زدم و با یک بله درست گفتن ایشون، حرفش رو کوتاه کردم.

- الانم دنبال مدارک خواهر خوندهم اومدم، مهرو حق شناس، می تونید کمکم کنید؟

اخم کرد.

- چه مدارکی؟

- چیز زیادی نمی خوام، همین که کمی از گذشته ش بودم کافیه.

لب گزیدم و سعی کردم مظلوم ترین حالت ممکن رو به صدا و چشم هام بدم.

- وصیت پدرم بود تا خانواده ی مهرو رو پیدا کنم!

زن با لحن متاثری گفت:

- متاسفم دخترم، من نمی تونم کمکت کنم...

مردد به همکارش نیم نگاهی کرد و آهسته تر ادامه داد:

- ولی خانم همتی می تونه کمکت کنه...مسئول بایگانی...

همین طور که به همکارش می گفت الان برمی گردم، دست پشت کمرم گذاشت و با هدایتم به سمت سالن سمت چپ، حرکت کردیم.

- پدرت حق آب و گل تو این موسسه داره... نمی تونم بذارم دخترش دست خالی از این جا بره.

لبخند کج شده ای زدم. خدا رو شکر تونستم فرزاد رو راضی به رفتن کنم، هر چند زیاد هم راغب به همراهی نبود. اگر این جا بود به راحتی نمی تونستم پرس و جویی کنم.

دوباره حواسم رو به زن دادم، تازه سر درد دلش باز شده بود.

- هر ماه سر زمان معینی حساب این جا رو پر می کردن... ما با پول همین خیرا تا الان این جا رو سرپا نگه داشتیم، وگرنه می بینید که...

اشاره ای به ترک دیوارها کرد.

- رو سرمون خراب نشده خیلیه.

...

- چند باری کمک خواستیم؛ اما هر بار می خوان بچه ها رو منتقل کنن به یه جای دیگه... برای بازسازی راضی به دادن بوجه نمیشن... آقای کهکشان قولشو داده بود تا کمکون کنه.

...

- این بچه ها حقشونه جایی باشن که زیر سقفش احساس امنیت کنن نه این که گوله ای جایی جمعشون کنند... تقصیر این طفل معصوما چی بوده پدر و مادر درست حسابی نداشتن.

با هر جمله اش لبخند می زدم. می دونستم مقدمه چینی چی رو می کنه؛ اما خبر نداشت من خودم هم الان سرپنهایی ندارم و نمی تونم قولی بدم.

مقابل در اتاقی که انتهای سالن بود ایستاد.

- حتما از دیدنت خوشحال میشه... آقای کهکشان هواس رو خیلی داشت... پارسال زانوهاش رو با پول ایشون عمل کرد.

آهی کشیده لبخند تلخی زد. با این پا اون پا کردنی بالاخره گفت:

- خوشحال شدم دیدمت، بازم بهمون سر بزن.

جواب لبخندش رو دادم. نمی دونم یک دفعه بر چه اساسی برای دل خوش کردنش گفتم:

- شاید بدونید این اواخر پدر ورشکست شدن... فشار روشن خیلی زیاد بود، شاید به خاطر همین فراموش کردن.

با آهی حرفم رو تایید کرد.

- به اون صورت پولی هنوز دستم رو نگرفته؛ اما بهتون قول میدم همکاری پدر با این جا قطع نشه.

لبخندش به آنی همراه با خدا عمرت بده دخترمی، تبدیل به امید شد.

ضربه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم. سلام نسبتاً بلندی کردم. هرچی چشم چرخوندم زنی رو نمی دیدم. چند قفسه‌ی بلند و طول‌دار که توش پر از پرونده بود و یک میز و یک کامپیوتر دستی که وسط قفسه‌ها بود. حتی میز هم پر از پرونده بود.

- بیا این جا دختر جون.

از بین قفسه‌ی آخر خارج شد. عینک ته‌استکانی و ذربینی با موهای پنبه‌ای سفید که از زیر مقنعه‌ش بیرون زده بود. لبخند زدم. سن و سال دار؛ اما خوش چهره بود.

- چیکار می‌تونم واسه‌ت بکنم؟

- من مهر و حق‌شناسم دنبال پرونده‌م اومدم.

نگاهی به سر تا پام انداخت. لبخند معناداری زد و با زوم شدن دقیقی گفت:

- تو باید دختر معروف آقای کهکشان باشی... من مهر و رو به خوبی می‌شناسم... پر از خودخواهی بود... تو خیلی با اون فرق داری.

با بردن اسم پدر صورتش به وضوح غمگین شد.

- زودتر از اینا منتظرت بودم، چرا الان؟!

از لحنش شوک شدم. خودم رو مهر و معرفی کردم تا تیری تو تاریکی باشه برای زودتر انجام شدن کارم؛ اما حالا نمی‌دونستم چه جوابی برای انتظارش بدم؟ همین سوال رو پرسیدم:

- چرا باید منتظر من باشید؟

به سمت میزش قدم برداشت و پشت صندلیش نشست.

- گفته بود یه دختر داره... هر موقع به این جا سر می‌زد از تو می‌گفت... فقط عکستو دیده بودم... خیلی دوست داشت همراهش باشی.

تیپ اتو کشیده و تمیزش رو از نظر گذروندم.

– شما با پدرم...

لبخندی ما بین حرفم زد که از خودم خجالت کشیدم.

– نه دخترم... این جا فقط من هم سن و سالش بودم، هر سالم یه نفر جایگزین بعدی می شد، کسی رو نمی شناخت غیر من. کم کم همدیگه رو شناختیم در حد یه هم صحبت که همیشه تو بودی و نوه های من.

ببخشیدی برای این سوء تفاهم یک باره لب زدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چه قدر دلم واسه ش تنگ شده بود. حالا خوشحال بودم اشتباه نیومدم و واقعاً هدفش فهمیدن من بود.

– می خوام از مهر و بیشتر بدونم... هرچی می دونید خواهش می کنم به من بگید.

منتظر ایستادم. نگاه پر تردیش چیزی نبود که به راحتی فکرهای خوشایندی کنم. بالاخره بعد چند دقیقه رضایت به بلند شدن داد. پشت سرش حرکت کردم.

همین طور که به سمت قفسه ها می رفت با خونسردی گفت:

– نامرتبی این پرونده ها رو می بینی؟ منم رفتنی شدم... دعا می کردم قبل از بازنشستگیم بیای... تمام این پرونده ها رو قبل رفتن باید مرتب کنم... همه شون زیر و بم بچه هایی ان که سرنوشتشون به این جا ختم شده... بعضی هاشونم خالیه، بدون هیچ مشخصاتی.

آهی کشید.

– خوبه دارم میرم و نمی بینم روز به روز داره تعدادشون زیاده تر میشه... رابطه هایی که آخرش ختم میشه به بچه های بی گناهی که پاسوز هـ —س میشن یا برچسب حر*و*م زادگی بهشون می خوره یا...

نفسی گرفته مقابل یک قفسه ایستاد و ادامه داد:

- یا پدر و مادری که از فقر، جگرگوشه شون رو راهی این جا می کنن و میرن دنبال زندگیشون... همه شون
یه سرنوشتی داشتن که به این جا ختم می شده.

پرونده ی قدیمی رو از بین قفسه ها بیرون کشید.

- مهر و هیچ کدوم از اینا نبود... یه دختر بچه ی بی کس که قربانی شد... اسمشم خودم انتخاب کردم و
نوشتm تو پرونده اش... مثل قرص ماه بود.

مقابلم گرفت. دست دراز کردم تا بگیرم که عقب کشید.

- مهر و خودش کجاست؟

...

- آقای کهشان می گفت ازدواج کرده... الان خوشبخته؟

سکوت کردم و آهسته پرونده رو از بین دستش بیرون کشیدم. دوست نداشتم چیزی از مهر و بگم.

سکوتm رو روی بدبختی مهر و گذاشت. باز هم لحنش پر غصه شد.

- این بچه ها تا زمانی که این جان یه جور باید غصه شونو بخوری، همین که میرن بازم باید نگران این باشی
تو این جامعه به این بزرگی می خوان چه جوری زندگی کنن!

هول زدیم برای فهمیدن نداشت بیشتر از این تعلل کنم. فعلاً که مهر و می تونست گلیم خودش رو به
تنهایی از آب بیرون بکشه و نیازی به نگرانی نبود.

پرونده رو باز کردم. به جز چند بریده‌ی روزنامه و مشخصات خود مهر و چیز زیادی نبود. تکه‌های روزنامه رو خارج کردم و یکی یکی تیتراش رو خوندم.

«آتش سوزی که باعث مرگ چند نفر بی‌گناه شد» ... «اعدام "ت.ا" بزرگترین رئیس کارخانه‌ی شهر» ... «کارگران خشم خود را خالی کردند» ... «پنبه‌های سفید خانمان سوز».

با هر تیترا سرم به دوران افتاد. می‌دونستم این تیتراها متعلق به کی می‌تونه باشه. با دیدن دست‌های زنجیر شده‌ش و صورت شطرنجیش بغض کردم و بی‌اختیار دست روی عکس سیاه و سفید قدیمی کشیدم. خودش بود، قد بلند و رشیدش رو به خوبی به یاد داشتم.

یکی یکی بریده‌ها رو بالا پایین می‌کردم. مبهوت شده با زبان عاجز از بیان گفتم:

- اینا...

حتی نمی‌تونستم جمله‌م رو کامل کنم. به قفسه‌ی پشت سرش دست به سینه تکیه داد.

- هر چیزی که به این بچه‌ها کمک کنه جمع می‌کردم... این روزنامه‌هام اون زمان چیزی بود که تو هر خونه‌ای پیدا می‌شد.

آریایی بزرگ، پدر تیمور خان... اعدام پرسروصدایی که فریاد می‌گفت. سست و بی‌حال روی زمین نشستیم.

همتی پرسوز ادامه داد:

- مهر و قربانی همین آتش سوزی شد. پدر و مادرش نگهبان اون کارخونه بودن... جا به جا می‌سوزن؛ ولی بچه‌شون...

به التماس افتادم و تکه روزنامه‌ای رو بالا بردم که تیتروش مربوط به اعدام می‌شد.

- خواهش می‌کنم از این اعدام بگید.

دستی به گوشه‌ی مقنعه‌ش کشید. آهسته روی صندلی فلزی که بین قفسه‌ها بود نشست.

- ۲۱ سال پیش بود... یکی از وکیلای سرشناس شهر خبر اعدامش تو کل شهر پیچید. صاحب بزرگترین کارخونه‌ی پنبه‌ی ایران... کم خبری نبود... فهمیده بودن تو پنبه‌ها مواد جاسازی می‌کرده... چند تا از کارگرا لوش داده بودن... هیچ کس باورش نمی‌شد... سرشناس بود... نیازی نبود تو روزنامه‌های شهر چهره‌شو شطرنجی کنن، همه‌ی شهر می‌دونستن کیه.

خدایا قلب و روحم به یک‌باره آتش گرفت. به چهره‌ی این مرد نمی‌خورد.

- همین که خبر اعدامش رسید، کارگرا برای گرفتن حشون شورش کردن... حشونو می‌خواستن، وقتی دیدن حرفشون به جایی نمی‌رسه کارخونه رو آتیش زدن... چند نفرو گرفتن؛ اما زیر بار نرفتن، می‌گفتن برای پول این کارو کردیم... بعد چند روزم آزاد شدن... پدر و مادر مهرو هم پاسوز اونا شدن، می‌گن بچه رو تو اتاقشون گذاشتن و خودشون رفتن تا آتیشو خاموش کنن.

یک دقیقه سکوت کرد. تو فکر فرو رفته بود. انگار واقعاً پایه‌پای این بچه‌ها زجر کشیده بود.

- یکسال اول، بچه رو زن صاحب کارخونه نگه داشته... اما می‌گن اون طفلکم زیر این همه فشار کم میاره و به سال شوهرش نمی‌رسه که دق می‌کنه... بعد از اونم وارث بعدی این جا میاردش... اسمش آخر پرونده‌ست.

سریع به آخر پرونده نگاه کردم... «تاج‌الملوک آریایی».

خدای منی لب زدم...چه بلایی سر این خانواده اومده بود.

- بعد از اینم دیگه خبری از شون نبود...همه یادشون رفته بود...تا همین چند سال قبل که میگو دوباره برگشتن...برای پسرشم خیلی نامه می فرستیم تا کمک کنه؛ اما از این جور جاها فراریه، حتی چندباری خواستیم برای کمک حضوری صحبت کنیم راضی نشد...برعکس پدرش که اونم...

به طرز دلهره آوری نمی خواستم آخرش رو بشنوم. می ترسیدم آخرش به نفرت از پدر ختم بشه و تمام باورهام فرو بریزه. قلبم از این حرف به درد اومد...باور نمی کردم. به خودم نهیب زدم؛ مگه پدر رو نمی شناسی؟ هرچیزی ممکن بود، غیر ربطش به آتش سوزی کارخونه و شاید هم اعدام...
لب گزیدم.

- پدر از کی مهر رو می شناخت؟

چشم ریز کرده عینکش رو روی بینیش جابه جا کرد.

- دقیقاً بعد رفتن اونا آقای کهکشان به این موسسه اومد...به این جا کمک می کرد؛ اما نسبت به مهر و یه حساب ویژه ای داشت، تا هیجده سالگیش که از این جا بردش.

نفسم گرفت. بی حال به قفسه تکیه دادم.

- پدرم چرا می خواست اینا رو بدونم؟

به چهره ی زار شده نگاهی انداخت و سریع بلند شد و با لیوان آبی برگشت. مقابلم گرفت. از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. حالم دست خودم نبود. دوباره روی صندلی نشستم.

- چند روز قبل مرگش اومد قسمم داد هر چی این چندسال از خودش و مهر و می دونم بهت بگم... می دونست میای... منم خیلی مدیونش بودم، اگر نمی اومدی خودم پیدات می کردم. لبخند تلخی زد.

- مهر و بزرگ شده ی این جا بود؛ اما با هیچ کس سازگاری نداشت... تو این چند سال پدرت ساپورتش می کرد... خیلیا می گفتن دخترشه نمی خواد زنش بفهمه، حرف پشت سرش زیاد بود... چند باری با مادرت این جا اومد که رفتار اونم بی تاثیر نبود، تا بچه ها رو می دید شروع به گریه زاری می کرد. دخترش؟ این قابل تحمل تر بود؛ اما..

پوزخندی زدم. پرونده رو به تخت سینه م چسبوندم. حتی دوست نداشتم بیشتر از این بدونم. هرچه زودتر باید کارهای اقامتم رو می کردم و برای همیشه می رفتم. هرچی بوده مربوط به گذشته ها بوده و به من ربطی نداشت.

سرم به شدت درد می کرد. تلو تلو خوران قدم برمی داشتم. یک لحظه هم نمی تونستم حدس هایی که در ذهن می زدم رو هضم کنم. حتی اگر مهر و خواهرم باشه، باز هم مطمئن بودم پدر ربطی به آتش سوزی داشت. شاید با بزرگ کردن مهر و می خواسته عذاب وجدانش رو کمتر کنه... شاید هم تیمورخان به خاطر همین کینه ازمون به دل گرفته بود.

راهم رو به سمت پیاده رو کج کردم. حتی نمی دونستم از کدام مسیر باید به عمارت برگردم. احتیاج به حرف زدن داشتم تا مغزم تهی بشه.

- مهر و...مهر و.

بی اختیار پاهام از حرکت ایستاد. به سمت صدا چرخیدم. لبخند بغض داری به روش زدم. به سمتم با قدم های بلند و استوار می اومد. دوباره کلاه دوست داشتنیش رو گذاشته بود با یک اخم غلیظ، که اگر نداشت فرزند نبود. چه قدر خوب که به حرفم گوش نکرد. باید حدس می زدم با راحت قبول کردنش تصمیم گرفته بیرون منتظرم بمونه و سمج تر از این حرف هاست.

با یک بند اخم مقابلم ایستاد.

- کجا سرتو پایین انداختی میری؟...چند مرتبه باید یه حرفی رو بهت زد؟

غر می زد! بین تمام بغض هام؛ بین تمام فکر ها لبخند زدم. حرص می خورد...به خاطر من؟

دستم رو لرزان به سمتش بلند کردم.

رنگ پریدگیم عیان بود، چیزی به مرز بیهوشی نداشتم. نمی توانستم قبول کنم، تازه پی به عمق ماجرا برده بودم. تا الان دنبال یک راز خانوادگی می گشتم نه رازی که چند نفر رو زیر خاک کرده. من طاقت آخرش رو نداشتم؛ می دونستم. چرا چهره ی اون مرد زنجیر به دست این قدر غمناک بود؟

فرزند چشم ریز کرده گفت:

- حالت خوبه؟

به زور لبخندی زدم.

- بریم؟

دست بین دست‌های یخ زده‌م گذاشت. دستش گرم و بزرگ بود.

نگاهش مشکوکانه بین من و در پرورشگاه چرخید.

– چیزی شده؟

حتماً می‌دونست. احتیاجی به گفتن من نبود. پدرم رو به خوبی می‌شناخت. حتماً تو اون ماجرا بوده... شاهد اعدام چی... مثل پسرش.

– نه... فقط یاد گذشته افتادم.

باور نکرد.

– اگر کار دیگه‌ای نداری بریم.

باشه‌ای لب زدم. هنوز راهی نرفته چشم‌هام سیاه تاریکی کرد.

ناخواسته به سمتش برای تکیه زدن کج شدم. با کمی مکث به خودش اومد و ایستاد. تو این وضع نابه‌سامان از واکنشش خنده‌م گرفت. دست روی شانه‌هام گذاشت.

– چرا این قدر سردی؟

لب گزیدم تا بغضم نترکه، تا رسوای عالمم کنه.

– میشه سریع‌تر بریم.

– مهر و؟

بعد یک روز ندیدن صداش چه قدر شیرین شده بود... گلبرگ رو هم می تونست به همین زیبایی ادا کنه؟
- چیزی نیست صبحانه نخوردم... فشارم افتاده.

مکثی کرد. مشخص بود باور نکرده؛ اما بی حرف به سمت ماشین کشیدم.

چشم بسته عقب کشیدم. چشم هام خودبه خود بسته شد. تنها چیزی که شنیدم صدای مهر و گفتن بلندش بود.

خالی از هر حسی؛ مثل یک روح معلق بودم. می دیدم و نمی تونستم حرفی بزنم. داد می زدم و با صورتی پر از اشک لباس های توی کمد رو محکم تو چمدان روی تخت دو نفره ای پرت می کردم. من این اتاق رو نمی شناختم؛ اما احساس بیگانگی نداشتم. سر بودم و بی روح؛ فقط یک گوشه تماشاگر خودم بودم. موهای بلند شده دورم نامنظم پراکنده بودن. یک مانتو و شوار گشاد که تو تنم زار می زد به تن داشتم. دستی دور کمرم پیچید. دست روی دستش گذاشتم تا از دور کمرم بازش کنم. احساس خفگی می کردم. قفل دست هاش بیشتر شد. صدای زمزمه های مردانه اش تو گوشم می پیچید. حرف می زد؛ اما من هیچ صوتی نداشتم. به سمت صورتش چرخیدم.

چشم های آبی رنگش نزدیک صورتم بود و با دلتنگی نگاهم می کرد. دیگه خنده ی از ته دلی روی لب هاش جا خوش نکرده بود. غمگین بود و پر حرف.

نمی تونستم حرفی بزنم. بین حصار دست هاش گم شده بودم. تصویرش واضح تر شد. نگاهش به پشت سرم کشیده شد. باز هم خودم رو دیدم که به طرز وحشتناکی داد می زدم. بی اختیار برای دلداریش دست

روی صورت پژمرده‌ش گذاشتم. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم. لبخند زد... پرغصه. می‌خواستم بهش بفهمونم این زن من نیستم. صداش زدم. صدام تو همه‌می دله‌ره آوری گم شد... صدام می‌زدن... اما من دوست داشتم اسمش رو بدونم تا یک‌بار دیگه نگاهم کنه.

- مهر و...

صداش آشنا بود. پلک‌هام لرزید. تصویرش محو شد. خیزی روی صورت و فین‌هایی که همراه با آه و ناله‌های آشنایی بود مجبورم کرد چشم‌های سنگینم رو باز کنم.

دیدن صورت نزدیک و مثل گچش باعث شد بهت‌زد چشم‌هام تا آخرین حد باز و قلبم به شدت از وحشت بزنه. فهمید ترسیدم که سریع عقب کشید و شدت گریه‌ش بیشتر شد. نمی‌تونستم برای ترسش کاری انجام بدم. خودم هم هنوز تو شوک بودم. به خصوص چشم‌های آبی‌اش. دست روی صورت ملتهبم گذاشتم.

خدای منی لب زدم. بین این همه آدم چرا اون باید به خوابم بیاد؟! جای تعجب داشت، با تمام شباهتش به هرمز؛ باز هم تو خواب فهمیدم پدرشه... جا افتاده‌تر بود.

صدای تیز هلما تمرکز رو بر هم می‌زد. سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق پی‌درپی به خودم پیام و بعداً به این کابوس فکر کنم؛ اما هنوز هم تپش قلب داشتم.

فریبا دستپاچه از شانه‌هاش گرفته بود و پشت سر هم تکرار می‌کرد.

- خانم چیزی نیست، نمی‌خواد نگران بشید.

به زور از ضعف زیاد که باعث سرگیجه و لرزیدن دست و پاهام شده بود نشستم. سوزش دستم رو حس کردم. مچ دستم رد کم رنگ سوزن بود. خیلی دوست داشتم قبل از آرام کردن هلمما، از فریبا بپرسم فرزند کجاست و چه طوری به این جا اومدم؟ هلمما بی تاب اشک می ریخت و ترسیده به من خیره شده بود. دست هام رو به طرفش دراز کردم. مثل بچه های بی پناه فریبا رو کنار زد و به سمتم اومد. به آغوشش کشیدم.

بریده بریده لابه لای هق هق های بلندش با چشم هایی که حالا آشنا تر از هر آشنایی شده بود سر بالا آورد و گفت:

- تیمور اذیت کرده؛ من می دونم... به خاطر من... من دیدم.

برای آسودگی خیالش نرم کمرش رو نوازش کردم و با لبخند مطمئنی گفتم:

- هیچ کس منو اذیت نکرده... تو خیالت باشه... من فقط یکم فشارم پایینه، همین.

با چشم های اشکی شیشه ایش چند ثانیه مات بهم خیره شد.

خدای من... به قدری از همسرش می ترسید که حرفم رو باور نمی کرد! دلم به رحم اومد. باز هم محض دلداری ادامه دادم.

- تیمور خان کاری با من نداره... من تو این کلبه تنهام... خیالت راحت.

مستاصل به فریبا نگاه کردم. دیگه نمی دونستم چه حرفی بزنم تا از این حالت گیجی در بیاد. فریبا بلافاصله به جانب داری از من کنارش نشست.

– هلمّا خانم، اون فرزاد بوده، شما با هم اشتباهشون گرفتین.

... –

– آقا بعد از صبحانه سریع رفتن.

لبخند تلخی، چاشنی پوزخندی زد.

– همه بهم میگن دیوونه؛ اما مگه کسی اهم پیدا میشه عشقشو شناسه؟

مات و شرمنده بهش خیره شدیم. چه حرفی باقی می‌موند برای دل‌داری دادن زنی به شکنندگی هلمّا؟!

آهسته بلند شد و تو خیال خودش زیر لب زمزمه می‌کرد.

موهای پریشان خرماییش اطراف صورت لاغریش رو قاب گرفته بود. تو این هوای سرد با پیراهن بلند

نازکش یخ می‌زد. با این وضع به‌خاطر من اومده بود. بودنش این‌جا خوب بود... هلمّای مظلوم من.

– هلمّا...

به سمتم چرخید. به زحمت روی پا ایستادم و ژاکت بافتم رو برداشته به سمتش رفتم. مثل یک مادر

ژاکت رو روی شانه‌هاش گذاشتم. آهسته آستین‌هاش رو دستش کردم و بعد تو تنش مرتب کردم.

صامت و بی‌حرکت نگاهم می‌کرد. از یقه‌ش گرفتم. با بغضی که ناشی از این مهربانیش بود، تو چشم‌های

پرغصه‌ش گفتم:

– این نگرانیت برای من، یعنی دوستیم؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، تا جایی که از ترس جنون لحظه‌ایش قدمی عقب گذاشتم که دستش رو آرام تو دستم گذاشت. قادر به تعبیر نگاهش نبودم؛ اما تعجبش رو به خوبی حس می‌کردم. انگار توقع نداشت با تمام کتک‌های ناحقی که ازش خوردم دست به چنین کاری بزنم.

چشم‌هاش رو آهسته به تایید باز و بسته کرد و بی‌حرف پا به بیرون گذاشت. شانه‌هاش افتاده‌تر شدن. انگار درد روی شانه‌هاش سنگین‌تر شده بودن.

وقتی که بین درخت‌ها گم شد در رو بستم.

- الان چند ساعته بالا سرته تا بیدار شی.

روی تخت کنارش نشستم.

- از کجا فهمید؟

- دیده بودم فرزند از تو ماشین بیرون می‌ارت.

نگاهم به سمت رد سِرْم کشیده شد. حتی فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم بعد بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده و با چه وضعی من رو به کلبه آورده. چه روزی رو شروع کرده بودم. دوباره یاد بریده‌های روزنامه افتادم. ناخواسته لرزیدم. خواب بی‌ربطی هم که دیدم حتما به خاطر آشفتگی ذهنم بود.

- گفت بیرون بودین حالت بد شده... مجبور شده بیمارستان ببرت، اون جا بهوش می‌ای؛ اما بلافاصله خوابت می‌بره، بعدا این جا می‌ارت... به منم زنگ زد تا پیام پیشت.

هیچی یادم نمی‌اومد. سری به تایید تکان دادم و خونسرد گفتم:

- یه روز کامل نخوابیدم...صبحم بدون صبحانه زدم بیرون...طبیعیه حالم بد بشه.

نمی خواستم بیشتر از این حساسش کنم، تو سنی بود که منطقی به بیهوش شدن ناگهانی من نگاه نمی کرد. از تردید برای واگذاری غذا به فرزند و غلو کردنش درباره مومنیش باید حدس می زدم اصلا دوست نداره برخوردی باهاش داشته باشم.

بعد کلی من من لب گزیده پرسید.

- چرا نگفتی با فرزند بیرون میری؟

اصلا حوصله ی جواب پس دادن نداشتم، اون هم به کسی که چند سال از من کوچکتر بود و دنبال رابطه ی برادرش بود. به صورت غیرارادی چندشم شد.

خیلی دوست داشتم به تو چه ای بگم و محترمانه بیرونش کنم؛ اما حوصله ی دردسرهای بعدش رو نداشتم و چیز پنهانی هم نبود.

- اتفاقی دیدمش...تعارف کرد می رسونمت، منم روی هوا قبول کردم...فک نمی کردم باعث دردسرش بشم.

دردسرا هنوز هم داغی دست هاش حس شدنی بود.

چشمی چرخوند. با لب کج کردنی گفت:

- واسه ت ناهار آوردم...بخور که باز فشارت نیوفته تا زحمت به کسی بدی!

زحمت رو کشید.

همین که خواست بیرون بره صداش کردم. دود از سرم بلند شد. کنایه ی حرف زدنش باید عصبیم می کرد؛ اما عجیب با یادآوری چشم های جدی فرزند که مطمئنم اجازه ی دخالت به هیچ کس رو نمی داد خیالم راحت و آرام بود. من هم دیگه بچه نبودم تا دوباره اجازه بدم تهمنه ی دیگه ای تو زندگیم بیاد تا با نیش و کنایه اذیتم کنه. اگر اون موقع هم در برابرش کوتاه می اومدم می دونستم محمد هم حمایت نمی کنه و ترس از دست دادنش رو داشتم؛ اما شناختی که نسبت به فرزند پیدا کرده بودم، این حس رو به من القا می کرد تا خودم باشم و نگران هیچ چیز نباشم.

لب روی هم فشردم تا حرف ناشایستی نزوم. طلبکار نگاهم می کرد. حتماً توقع داشت برادرش من رو تو خیابان ول می کرد!

شمرده شمرده با لحن جدی و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بین منو فرزند چیزی نیست!

چیزی نبود... غیر چند همراهی!... غیر داغی دست هاش!... غیر مهر و گفتن خوش آهنگش!

- می خوام به خودش بگم تا توجیهت کنه!

به آنی رنگش به شدت پرید. شرمنده لب گزید.

- هلمما گفت چند دفعه دیده این جا اومده... خب، منم شک کردم.

لحنش پر از پشیمانی بود. در خودم مچاله شده گوشه ای جمع شدم و زانو هام رو بغل گرفتم.

- هلمما اشتباه می کنه.

– به داداشم میگی؟

بگم که دیگه این جا نیاد؟ آهی کشیدم.

– نه...

لرزش صدام با لبخند ذوق زده‌ش خورده شد. به سمتم اومد و با بوسه‌ای روی گونه‌م ببخشیدی گفت. سری تکان دادم و بدون ذره‌ای جابه‌جایی دوباره با واضح شدن دو چشم آبی مقابل چشم‌هام، بی‌اختیار آهسته پرسیدم.

– اسم پدر هرمز خان چی بود؟

دیدم بهش نداشتم؛ اما بهتش از سوال بی‌ربطم مشخص بود.

– تورج.

زیر لب چند بار تکرار کردم... تورج.

– من رفتم، کارم داشتی زنگ بزن.

بلافاصله با باشه‌ی بی‌آوام، صدای درِ الونک بلند شد.

کارم به جایی کشیده بود که از کابوس پدرِ خودم خواب پدرِ هرمز رو می‌دیدم. من هم دیوانه شدم.

امشب با تمام شب‌های دیگه فرق داشت. درد داشتم؛ دردی که از صبح به جانم افتاده بود و می‌دونستم

آخر تیشه به زندگی نداشتم می‌زد.

عجیب با دیدن یک خواب گنگ، احساس می کردم من واقعاً خودم نیستم و باید برای بودن خودم دست و پا بزنم تا این فکرهای واهی رو پس بزنم.

به جان شکل و شمایلم افتادم. می خواستم باز هم بشم همان گلبرگ چند ماه پیش که کم کم داشت برای همیشه فراموش می شد. نه برای بقیه... برای خودم که امروز فهمیدم اسمم خوش آهنگ نیست و مهر و زیادی خوش آواست!

عذاب وجدان داشتم برای کمی آرایش کردن و لباس زیباتر پوشیدن. از سر شب، راس ساعت هشت، ده بار دو تیکه از لباس های باقی مانده ی قدیمی و مناسبم رو پوشیدم و ده بار صورتم رو پاک کردم. من از این اخلاق ها نداشتم تا کسی رو با ناز یا کمی آرایش جذب کنم. امشب فقط می خواستم همه چیز رو فراموش کنم. شاید صحنه ی اعدام یا یک خواب با لاک قرمز یا یک رژ لب صورتی از بین می رفت. حداقل برای چند ساعت سرگرم می کرد.

شاید من هم باید تغییر می کردم. من هم باید از اون پيله ی تنهایی و سادگیم فاصله می گرفتم تا دنیای اطرافم رو بهتر بشناسم.

می خواستم برای اولین بار بجنگم... با خودم، با اطرافیانم. مگه من چی کم از دخترهای اطرافم داشتم که برای کسانی که به بودنشون احتیاج داشتم باید جواب پس می دادم؟ چرا باید آدمی مثل فریبا ناراحت بشه برادرش با من معاشرتی داشته باشه و از ترس برادرش سکوت کنه؟

من هنوز هم گلبرگ کهکشان بودم... گلبرگ یکی یک دونه ی پدر که روی پاهاش می نشست و تو گوشش زمزمه می کرد تو لیاقت بهترین ها رو داری... پدری که مهر و رو جایگزینم کرد تا آسیبی نبینم. می گفت لیاقت دختر من باید یک مرد واقعی باشه.

ده بار به خودم گفتم فرزند هم یکی مثل محمد...مگه جز یک همراهی و اعتماد چه کاری واسه ت کرده که حرف خواهرش رو به دل گرفتی؟...اما یکی از عمق دل فریاد می زد تنهاییت رو پر کرده...تنهایی که سال هاست با داشتن آدم های اطرافت همیشه داشتی.

دلم بعد از سال ها در این سن، کمی از اون نگاه های شیطونی هرگز برای خانم های زیبای اطرافش می خواست...دلم کمی محبت های ناب هر مزانه واسه مهر و می خواست...دلم عجیب محبت می خواست. دلم عجیب دنبال بهانه می گشت.

روی تخت فلزی ساده نشستم و به یاد گذشته عقبه ها رو شمارش می کردم. چه روزهایی گذشت و ثانیه ها رو درک نکردم، چه روزهایی گلبرگ ناب پدر بودم؛ اما جنس محبت پدر فرق داشت، کاش هیچ وقت ناب نبودم و کمی سرکشی به یادم میاد.

دلم امشب پر از بهانه بود...دلم امشب پر از تنهایی...دلم امشب هم غصه ی دو چشم آبی شده بود که به طرز عجیبی مابین فکرهام فراموش نمی شد.

ساعت ده به بعد زیر لب ذکر می گفتم تا امشب رو فراموش نکنه منی هم ته این عمارت چشم انتظار یک مهمان ناخوانده نشسته.

نمی دونستم چی بپزم روی یک پیکنیک قراضه، بدون هیچ امکاناتی تا به مذاقش خوش بیاد و تشکری هم کرده باشم. هوا سرد بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید سوپ بود که تو این هوا می چسبید.

ضربه ای به در خورد. با دستپاچگی خنده داری بلند شدم، فراموش نکرده بود. مثل همیشه اتو کشیده و خوش تیپ...خم شد تا هم قد در نیم وجبیم بشه.

هنوز نگاهش به من رنگ پریده نیفتاده بود. خواست کامل تو بیاد که با سلامم سر بالا آورد و سرش به سقف خورد.

خندهم گرفت. حتما تعجب کرده که چه قدر یک آرایش ساده و یک بلوز و شلوار نو یکی مثل من رو در این حد تغییر داده.

صورت من به خاطر فرم بچگانه‌ای که داشت حتی با یک رژ کم‌رنگ و یک ریمل حجم‌دهنده تغییرش زیادی تو ذوق می‌زد و چند سالی هم به سنم اضافه می‌کرد.

وگرنه آرایش آنچنانی نداشتم که به این صورت بهت‌زده بشه. شاید چون همیشه من رو ساده دیده و این تغییر رو که به خاطرش هم عذاب وجدان داشتم، متعجبش کرده. عذاب وجدانی که با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ش چند برابر شد. به هیچ عنوان نمی‌خواستم این احساس رو داشته باشه که قصد جلب توجه‌ش رو دارم.

به در شوخی زدم تا طبیعی‌تر برخورد کنه.

- شام بکشم آقا؟

با چپ چپ پرغیضی گفت:

- این چه ریختو قیافه‌ایه؟...زود پاکشون کن.

گیج ابرویی بالا انداختم.

- حیف صورت معصومانه و بچگانه‌ت نیست.

صورت معصومانهم؟...از آرایشم خوشش نیومد!

باید اعتراف کنم مثل خواهرش جا داشت به تو چه‌ای حواله‌ش کنم. دستی در هوا تکان دادم و بی تفاوت به نطقش گفتم:

- فقط خواستم یکم تغییر کنم...همین.

و آهسته‌تر از وحشت نگاهش زمزمه کردم:

- و به کسی هم مربوط نیست!

ابروهاش بیشتر تو هم پیچ خورد و با نیمچه تمسخری گفت:

- فقط یه نفر تو این خونه پیدا می‌شد که شکل خودش بود، حالا تو با این قیافه می‌خوای تغییر کنی؟

به دل گرفته، فرزاد شرمگینی زمزمه کردم که بی حرف با دو سه قدم بلند بهم رسید و دستم رو گرفت. زیر لب غری زد که فرزاد بی فرزاد. تا کنار شیر آب ته باغ که مخصوص آبیاری درخت‌ها بود کشیده شدم.

اخطاری رو بهم گفت:

- پاک کن تا خودم پاک نکردم.

چنان آتشی در دلم افتاده بود که چیزی به زار زدنم نمانده بود. به هوای این که فرزاد هم مثل محمد از چهره‌ی آرایش شده‌م خوشش نیومده و روی قصد و نیت من گذاشته تا تحریکش کنم...لعنت به تو محمد که تمام اعتماد به نفسم پای حرف‌های تو نابود شد. صورتم از زور بغض و ناراحتی گرفته و پراخم شد. پوفی کشیده مقابلم ایستاد.

- چرا این شکلی شدی؟

با تمام صداقتم رو به چشم‌های عصبیش گفتم:

- قصد بدی نداشتم من... فقط خواستم...

خدای من با چه رویی می‌گفتم فقط کمی قصد زیبا شدن داشتم.

سکوت شرمگین و لب‌گزیدنم باعث شد نرم از زیر چانه‌م سرم رو بالا بیاره و چند لحظه عمیق و پرمهر نگاهم کنه.

- آخه عزیز من... حیف این صورت زیبا نیست که با این چرندیات خراب بشه؟!... سنتم بیشتر کرده.

به من گفت عزیز من!... صورت زیبا؟ همین دو کلمه کافی بود تا گرمای آرامش‌بخشی زیر پوستم جمع بشه و خونی دوباره به جریان بیفته.

نگاه دزدیدم و از خودبی‌خود شده که تو ابرها سیر می‌کردم، آهسته دو زانو نشستم تا صورتم رو بدون اعتراض بشورم. شیر آب رو باز کردم و همین که دست پر آبم رو به صورتم زدم، کنارم خم شد و با لحن تذکری تند تند تاکید می‌گفت کدام قسمت از قلم افتاده تا مبادا چهره‌ی معصومانم خراب بشه.

شیر آب رو بستم و سرم رو بالا بردم. روی صورتم، تا کمر خم شده بود.

- خوب شدم؟

اوهوم بی‌تفاوتی گفت. لبخند زدم، نمی‌خواست به من رویی بده؛ اما چشم‌هاش برق رضایت می‌زد. بدجنسی لب زدم.

همین که خواست بلند بشه، مشتش پر آبی روی صورتش ریختم. تا به خودش بیاد از زیر دستش فرار کردم. هنوز به کلبه نرسیده بودم که بهم رسید. دستش دور کمرم حلقه شده به عقب کشیدم. خواست زیر گوشم چیزی زمزمه کنه که با دیدن نزدیکی صورتش، تو یک لحظه خوابم برام تداعی شد. جیغ کوتاهی کشیدم. متعجب از این واکنش سریع ولم کرد. بدون مکثی به سمت کلبه پا تند کردم و در رو پشت سرم بستم. نفس نفس می‌زدم و دست روی قلبم گذاشتم. خدای من، هر کاری می‌کردم باز هم فراموش نمی‌شد.

بعد چند دقیقه به خودم مسلط شدم. همین‌طور که صورتم رو با حوله خشک می‌کردم، مقابل آینه ایستادم. لپ‌هام گل انداخته بود، کلاً پوست گندم‌م قرمز شده بود. حالا می‌فهمم آرایش اصلاً بهم نمیاد. چه قدر فرقه بین گفتن... چه قدر خوبه که هست.

سوپ خوش‌عطرم رو با جان و دل تو بشقاب ریختم و با جزیی‌ترین مواد روش رو تزیین کردم. با گذاشتن تو سینی، حوله‌ای هم برداشتم و بیرون رفتم.

باز هم مثل همیشه پیپ به دست روی تنه‌ی درخت نشسته بود. سینی رو مقابلش گرفتم. با مکثی نگاه براقش تا چشم‌هام بالا اومد. تعجب، تحسین، محبت، همه‌ی حس‌های خوب تو چشم‌هاش خلاصه شده بود. آهسته پیپ رو از دستش گرفتم. بدون ممانعتی داد. سینی رو به دستش دادم. لبخند کجی کنج لب‌هاش نشسته نگاه دزدید.

کنارش نشستم و با ولع گفتم:

– واسه‌ت سوپ پختم، مثل دستپختای مامانا نیست... اما از پیپ کشیدن و بیکاری بهتره و...

مکت طولانی کردم تا بهم نگاه کنه. همین که توجهش به این سکوت جلب شد، قدردان گفتم:

- و به خاطر تشکر بابت امروز.

لبخند کم‌رنگی زد.

- خوب خوابیدی؟

بی‌جواب خندیدم. هنوز هم قطره‌های آب از چانه‌ش پایین می‌اومد.

دست جلو بردم و به آهستگی صورتش رو با حوله پاک کردم. هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد؛ نگاهی پر از حرف که من از این نگاه‌ها بیزار بودم.

- محمد کیه؟

دستم خشک شده روی صورتش موند. حالا نگاه من بود که باید دزدیده می‌شد. چه حرفی بود. سر پایین گرفتم و دستم خودبه‌خود افتاد.

- اگر تعهدی هست یا کسی رو می‌خوای نمی‌خوام نیمه‌های شب کسی باشه که...

- نیست... محمدی نیست.

خودم هم از قاطعیت تعجب کردم. سر بالا برده محکم‌تر ادامه دادم:

- محمدی نیست که تعهدی باشه... یه آدمی که رویای بچگیام و حماقت بزرگیام حساب می‌شد.

اخم کرده سینی رو روی زمین گذاشت و با گرفتن پپیش مثل پسر بچه‌های تخس، پک عمیقی کشیده جدی شده گفت:

- بگو تا دیگه با بردن اسمش بغض نکنی... حسرت صداتم مشخص نشه.

آه کشیدم، به سینی سوپش نگاهی کردم. این یعنی تا نگم لب به سوپ نمی‌زنه؟ اما صراحت کلامش و جدیت رفتارشان نشان می‌داد تا نگم راحت نمی‌ذاره!

بی‌اختیار ذهنم پرش زد به اولین باری که در مورد خواسته‌ی قلبیش با من صحبت کرد. شبی که فهمیدم برای همیشه باید قیدش رو بزنم و هیچ‌وقت سهم من نبوده. روی ایوان خونه باغ نشسته بود و به دور از چشم اکبری و تهمینه، آخر شبی سیگار می‌کشید. می‌شناختمش... می‌دونستم همیشه وقتی مضطربه یواشکی سیگاری دود می‌کنه. وقتی هم که اعتراض می‌کردم تا چند روز مثل بچه‌ها قهر می‌کرد.

- چرا ماتم گرفتی؟! الان که باید خوشحالی باشی!

لبخند تلخی زد و با حالی داغون، نیم‌نگاهی به منی که پشت سرش به در تکیه زده بودم کرد.

- امروز گفت باید فکراشو بکنه... زیاد ناامیدم گلبرگ.

سعی کردم بغضی نکنم تا لرزشی نداشته باشم.

- چرا؟ به نظر میاد دوستت داشته باشه.

- مهر و هم خوشگله... هم زبر و زرنگ... آقا هم زیاد هواشو داره... یه دختر خوب و همه‌چیز تموم حاضره با آدمی مثل من که خانواده‌ش سراپیدارن زندگی کنه؟

لب گزیدم... برای من که اهمیت نداشت. چه قدر اون شب سخت گذشت؛ اما الان جز یک خاطره‌ی تلخ چیزی به یاد نمانده بود.

– خود مهر و خانواده‌ش مشخص نیستن که خانواده واسه‌ش مهم باشه.

نیشخند زد؛ مثل هر بار که هر حرف اشتباهی می‌زدم.

– پدرت یه عمر به دختری گرفتش، تمام امکاناتی که تو داشتی اونم داشته حالا شده این... حتماً قدر داشته‌هاشو می‌دونه.

آدم بی‌انصافی بود. خیلی راحت امکانات و شخصیت‌م رو با خواهر خوندهم مقایسه می‌کرد. بی‌توجه به تکه تکه کردن غرور من ادامه داد:

– به نظرت بین من و این پسر پولداره کیو انتخاب می‌کنه؟

چه قدر ساده بود، برای مهرویی که خیلی وقت پیش رضایت به ازدواج داده بود افسوس می‌خورد و سیگاری دود می‌کرد.

به سمت فرزاد چرخیدم. یک شبی بود مثل امشب؛ اما این آدم کجا و اون...

ماتِ پیپ بین دستش شدم. این آدم برای تسکین چه دردی یا فراق چه یاری دودی به ریه‌هاش می‌فرستاد؟ ژستش رو دوست داشتم. هنوز هم خونسرد بدون توجه به من دودی از دهان خارج می‌کرد و منتظر گفته‌های دل من بود. راست می‌گفت، محمد فراموش شده بود؛ اما هر بار از شکسته شدن روح و دلم بغض می‌کردم. چرا فکر می‌کردم این آدمی که روبه‌روم نشسته با تمام آدم‌های زندگی من فرق داره؟ ناخواسته لب به دردِ دل زدم.

– همیشه از دست‌پخت‌م بدش می‌اومد... دختری بودم که با جون و دل هرکاری می‌کردم... اهل هر هنری از نقاشی بگیر تا آشپزی یا هر چیزی که فکرش رو بکنی... اهل درس نبودم... شرایط دانشگاه رفتنم نداشتم،

عشقم قل قل کردن آب جوشیده ی برنج با چشیدن عطر بوی قورمه سبزی بود یا ساعت ها نشستن روی ایوون و نقاشی کشیدن.

مکت کردم. نمی دونستم زدن این حرف ها برای کسی که خودش زندگی مشابهی داشته درسته یا نه؟ اما بالاخره باید برای آرام شدن دلم به یک نفر می گفتم:

– با خانواده ش خونه ی آقا زندگی می کردن...باباش سرایدار، مامانشم خدمتکار...پسرشونم... آه پر حسرتی کشیدم.

– پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر...شد همه کس...روزی نبود به چشمم نیاد، هرچی ترقی می کرد من کمتر می شدم...اگر بگم عادت شاید خنده دار باشه، دوستش داشتم...اما فقط من دوستش داشتم. جرمم دیپلم بود و هنرهای دستیم...جرمم چهره ی زیادی ساده بود.

صدای جیغ باعث شد سکوت کنم. با چشم های برق گرفته به سمت فرزاد چرخیدم. صورتش قرمز شده، نفسش به شماره افتاده بود.

– فرزاد حالت خوبه؟

لب زد «بگو نمی خوام صدایی بشنوم». ما بین جیغ های ممتد برای آرامشش ادامه دادم.

– گلبرگو دوست داشت.

تو دلم پوزخند زدم.

– دختر کهکشان.

یک پوزخند دیگه... کاش زندگی هم مثل همه ی دروغ ها بافتنی بود تا با خیال راحت ریشه ی زندگیت رو می بافتی.

- گلبرگ همه چیز تموم بود. زیبا، پدر پولدار، باهوش... چی کم داشت آقای دکتر برای ترقی.

آه کشیدم. پیشانیش رو محکم با دست هاش ماساژ می داد.

- حالت بده؟

به زور از لای لب های چفت شده اش با حال خرابی لب زد.

- فقط واسه هم حرف بزن.

مابین دلوایسیم که شش دنگ حواسم پی عرق های روی پیشانیش بود، بی حواس زبان باز کردم.

- با اومدنش دیگه نگاهم نمی کرد... بعد ۲۳ سال یک شبه واسه اش شدم هیچ کس!... از نامزد شدم

خواهرش... کم کم مهرش از دلم بیرون رفت. می دیدم وقتی اون کنارش چه قدر خنده روی لباشه،

خنده هایی که هیچ وقت برای من نبود. می دیدم منتشو می کشید و منو در کنارش خار می کرد به جرم

نکرده م. آرزوم بود یه بار سوار پراید قدیمیش بشم دور میدون با هم دور بزیم. ده بار بهش گفتم، ده بار

اون بود. دانشجو بود آقا واسه اش موتور خرید، منم عشق موتور. تو دلم موند یک بار دستمو بگیره تو عالم

بچگی بگه بیا اینم سهم امروز تو.

به سمتش سر چرخوندم و با نیشخندی که زیادی آشنا بود، ادامه دادم:

- فراموش کردم؛ اما تحقیراش همیشه باهامه... خیلی سخته از یکی بت بسازی اونم تبر برداره ریشه تو

بسوزونه.

با کمی حرف احساس تهی شدن داشتم. انگار سال‌هاست منتظر گفتن یک زخم کهنه بودم که حالا به شدت آرامش داشتم. بعدِ مکث کوتاهی تک خنده‌ای کردم و بی توجه به صورت قرمز شده‌ش، برای عوض شدن حال و هواش گفتم:

- راستی تو چرا پراید نداری؟... حتما تیمور خان به دستِ راستش خوب میدید که همچنین ماشینی داری.

همین که خواست از ته دل بخنده با آخ بلندی، محکم دست به سرش گرفت. دستپاچه بلند شدم.

- پاشو برو دکتر... سرم می‌زنن بهت، سردردت خوب میشه.

دردش رو پشت لبخندِ کجی پنهان کرد.

- چیزی نیست... عادت دارم.

بی تاب روی دو زانو نشستم و با برداشتن ظرف سوپ، قاشق پرسوپی رو مقابل دهانش گرفتم.

- بیا همه‌ی این سوپا رو بخور بعدش با هم میریم دکتر، اصلا می‌خوای آقا هرمزو صدا کنم؟

چشم روی هم فشرد و به زور نه‌ای گفت.

- فرزاد...

چشم باز کرد، با کمی مکث لب‌هاش از هم باز شد. بدون وقفه‌ای، قاشق رو تو دهانش گذاشتم. خوشحال

از این که به حرفم گوش میدید، قاشق بعدی رو بلند کردم که دست به دلش برده، خم شد.

از نگرانی، ترس یا هر حسی که با دیدن صورت دردمند قرمزش وحشت به جان و دلم انداخته بود، زیر

گریه زدم. انگار خودم درد می‌کشیدم. قصد رفتن به عمارت رو داشتم که صدام کرد.

- نمی خوام کسی بفهمه من این جام...

- اما...

آمرانه میان کلامم پرید.

- برو به باجی بگو قرص معده با یه مسکن قوی می خوام.

خواستم قدمی بردارم که با شنیدم جمله ی بعدیش سوز سرمای پاییز سوزنده تر شد.

- اگر کسی بفهمه دیگه نمی تونم این جا بیام.

با تمام شدن حرفش، بی معطلی به سمت عمارت دویدم. نمی خواستم لحن جدیش یا جمله ی اخطاریش رو برای خودم یادآوری کنم فقط یک چیزی در ذهنم مدام تکرار می شد، اگر نیاد منی هست که تو اون الونک از تنهایی دق کنه.

باجی با دیدن چشم های اشکیم به هوای این که حالم بده نگران دورم چرخید تا با جوشنده یا کمی شربت درد معده رو تسکین بده. حتی تا نوک زبانم هم نیومد تا از درد پسرش بگم و چه قدر از این بابت خجالت کشیدم که به جای پسرش شربت نوش جان می کردم و دلواپسم بود. به زور با صدا زدن فریبا دست از سرم برداشت.

من هم در کسری از ثانیه تمام شربت ها و قرص ها رو به دست گرفته تا کلبه یک نفس دویدم. دیگه تاریکی باغ به چشمم نمی اومد و برعکس یک چشم بینا پیدا کرده بودم که راه کلبه رو بی ترس پیش گرفته بود. فقط می خواستم هر چه سریع تر بهش برسم.

در کلبه نیمه‌باز بود. قدمی به داخل برداشته بین چهارچوب خشکم زد. از چیزی که می‌دیدم آرامش به تک تک سلول‌های بدنم رسید. لبخند زدم؛ نه از خوشحالی، از اعتمادی که به من پیدا کرده بود که روی تختم دراز کشیده غرق خواب بشه.

هنوز هم صورتش قرمز بود. اخم داشت... درد هم می‌کشید؛ اما آرام بود روی تخت من! به سوپ کامل خورده شده‌ی پایین تخت خیره شدم. همه رو خورده بود. بدون ذره‌ای سر و صدا در رو بستم. بالای سرش ایستادم. لبخندم غیرارادی کش‌دارتر می‌شد. یک‌وری دست به سینه خوابیده بود و کمی پاهاش از تخت بیرون زده بود. کلاهش رو مثل یک شیء گران‌بها روی میز گذاشته بود و کتش رو هم روی بالاتنه‌ش کشیده بود. آرام کت رو جایگزین پتوی خودم کردم و برای گرم کردن بیشترش، چادر نمازم رو روش کشیدم. با گذاشتن کتش روی میز؛ یکی از شال‌هام رو دورم پیچیدم و وسوسه‌ی برداشتن کتش رو از ذهنم پس زدم. با تمام پر خوابی امروزم، این‌بار آسوده کنار تخت به دیوار تکیه زده نشسته خوابیدم.

زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودی‌ست

که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد و در این حسی است

که من آن را با

ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهایی‌ست

«فروغ فرخزاد»

چه قدر خوبه بعضی اوقات با بودن یک حس که برای خودت هم ناشناخته ست تو زمان غرق بشی و روز و شب با بودنش یکی بشه. حتی اگر یک خواب باشه یا یک رویا...

بعضی اوقات با بودن یک دل خوشی، یک روزنه ی کوچک، به خودت میگی زندگی مگه بهتر از اینم میشه؟ روزنه ی من تو ظلمات لانه حقیرانه م کسی شد که وجودش پر از حس اعتماد و آرامش بود.

شبم چه طوری صبح شد مهم نبود. نماز صبحم رو مجبور شدم زیر نگاه های خیرهش بعد رفتنش دوباره بخونم، مهم نبود. مهم، بودنش بود که برای من... همه چیز شد.

صداش آرامش داشت وقتی تو خواب صدام کرد. زیبا بود وقتی چشم باز کردم دیدم پتویی ضخیم تر از پتوی خودم روم کشیده شده.

چشم های مشکی براقش بین نیمه باز کردن چشم هام، خواستنی ترین چشم های پف کرده ی دنیا بود. بهم گفت دیشب بهترین خواب عمرش رو داشته... خوابی بدون دغدغه ی فکری. گفت تختم از صدا تا تخت سلطنتی دنیا بهتر بوده. گفت سردی هوا رو نفهمیده؛ ولی تا صبح گرم بوده. وقتی می گفت تو چشم هام نگاه نمی کرد... نگاه می دزدید. فرزند سربه زیر شده بود... فرزاد، از سربه زیری و غرورش نبود که نگاه می دزدید... ناراحت بود. چشم هاش شب تا صبحی پر از غم شده بود. می گفت چیزی نیست؛ اما می دونستم فشار روزه و نمی تونه لب باز کنه.

چند باری ناسزایی به تیمور خان دادم که تمام کارهایش رو روی دوش فرزند و هرگز گذاشته. خندید... مردانه خندید گفت: «خانم کوچولوها تو کار بزرگترها دخالت نمی کنن.»

می خواستم تا عمارت بدرقه ش کنم. مانعم شد. گفت: «این دیدارهای پنهانی قشنگ تره.»

فرزاد از همان شب تغییر کرد و من...و اما من هم تغییر کرده بودم.

چندبار پشت سر هم به در ضربه‌ی محکمی زدم و آخر با کیهی بلند و عصبیش، این اجازه رو به خودم دادم تا بدون جواب پا به داخل بذارم.

هنوز از در کامل داخل نشده برای لحظه‌ای مات سر جام خشک شدم. اگر از دست دیوانه‌ای مثل هلمما در آسایش بودم و روزم رو به خوبی شروع می‌کردم، مطمئناً یک عقده‌ای مثل مهر و نمی‌داشت راحت تو این خونه نفس بکشم.

اتاق به طرز وحشتناکی شلوغ و به هم ریخته بود. لباس‌های راحتی مهر و حتی لباس‌های زیرش رو بی‌قید روی تخت و زمین پراکنده ریخته بود. کثیفی استفراغ ماندی روی فرش کنار کاناپه تا درِ سرویس رو پر کرده بود و بوی مشمئزکننده‌ای تو اتاق پیچیده بود.

روی کاناپه و دو عسلی تخت، پر از مجله و پیراهن‌های کثیف هرمز و مهر و بود. آهی کشیده وارد شدم. کثافتی بود که از در و دیوارهای این اتاق بلند می‌شد.

مقابل تخت ایستادم و با دستی که سینی به دست داشت، خم شدم تا پتوی نیمه آویز رو بلند کنم. به آنی از چیزی که زیر پتو دیدم منصرف شده؛ عقب کشیدم. خون زیر پوستم جهید. قرمز شدم و خجالت زده. لعنت فرستادم به مهر و بی که رعایت هیچ چیز رو نمی‌کرد.

نگاه دزدیده یک راست به سمت میز رفتم و با گذاشتن سینی صبحانه سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. بلند هرمز خانی گفتم.

در بالکن باز بود. باد خنک اول صبح پاییزی که به داخل می‌وزید باعث می‌شد روحیه ت قبرا ق تر بشه. من که به خودی خود امروز با وجود اون عطر خوشایندِ اتاقم، حسی داشتم که با هیچ کلمه‌ای قابل وصف نبود.

تو بالکن ایستاده بود. پشتش به من بود. سرش رو به آسمان، تند تند دستی بین موهاش می‌کشید. با چند مرتبه بردنِ اسمش، تازه متوجه حضور من شد. همین که به سمتم چرخید، یکه خورده به چشم‌هایی که یک کاسه خون و به اندازه یک بند انگشت زیرش گود افتاده بود، خیره شدم. به یک‌باره تمام وجودم لرزید و نوک انگشت‌هام یخ کرد. با این ظاهر ژولیده و چشم‌های غمگینش شبیه پدرش شده بود. ناخواسته با نیم‌نگاهی به اتاق، خودم رو تجسم کردم که به جای مهر و لباس پرت می‌کنم. با این تفاوت که چمدانی نبود.

بی‌رمق داخل شد.

- سلامتو خوردی؟

بخشیدی لب زدم و دستپاچه از نگاه خیرهش سلامی هم پشت بندش گفتم.

سری تکان داد و متقابلاً سلام صبح بخیری گفت. به سمت سرویس بهداشتی رفت. کسل و کلافه بود. این از طرز نگاه و راه رفتنش کاملاً مشهود بود.

همین که قصد باز کردن درِ سرویس رو داشت صدایش زدم.

- هرمز؟

سرجاش منتظر ایستاد.

نمی‌دونم چرا به خودم بدون هیچ شکی اجازه ی پرسیدن چنین سوالی رو دادم.

– بازم گلبرگ بدون اجازه جایی رفته؟

به سمتم چرخید. لبخند تلخی زد. عجیب برای بی خیال نشان دادن ظاهر اشفته‌ش به خودش مسلط شده
گره رو بدوشامبرش رو محکم‌تر کرد و گفت:

– نه... صبح حالش به هم خورد، گفت میره تو باغ قدم بزنه.

– پس چرا تو...

میان کلامم به تندی گفت:

– فقط یکم بد خواب شدم... نگران گلبرگ هستم.

آهانی گفتم و سرم رو با چیدن ظرف‌ها گرم کردم. اصلاً هم مشخص نبود دوباره دعواشون شده و
عجوبه‌ای به نام مهر و خسته‌ش کرده.

وقتی صدای بسته شدن درِ سرویس اومد بلافاصله به سمت تخت پا تند کردم تا اون شیء پلاستیکی رو
نیست و نابود کنم.

به ظاهر دوشی هم گرفت که صدای آب بلند شد. من هم این بین کمی به مرتب کردن لباس‌ها مشغول
شدم تا بعد از رفتنش با یکی از دخترها کامل اتاق رو تمیز کنم.

وقتی با سر خیس و لباس حوله‌ای بیرون اومدم، از دیدن من که مشغول تا زدن لباس‌های مهر و بودم با
لحن دستوری گفت:

- بذار خودش بیاد جمع کنه...وظیفه‌ت که این نیست!

به باشه‌ای اکتفا کردم. بی حوصله‌تر از اون بود که دوباره تاکید روی حرفش داشته باشه. به سمت پارتیشن رفت.

بعد چند دقیقه حاضر و آماده از پشت پارتیشن بیرون اومد. پشت میز نشست. لبخندی به روش زدم و برای ریختن چای به سمتش رفتم.

- می‌خواهی برم دنبالش؟

نه‌ای جدی گفت.

- گشش بشه خودش میاد.

حتی حوصله‌ی خودش رو هم نداشت. چایی رو مقابلش گذاشتم. این روی هرگز دیدنی بود، شاید هم خنده‌دار. بی‌اختیار به یاد فرزند افتادم و با هر اخم و تخمش با هم مقایسه‌شون می‌کردم.

صامت بالای سرش خانمانه ایستادم. با مزه کردن چای، لبخند تصنعی به این طرز ایستادنم زد و گفت:

- معلومه دیشب خوب خوابیدی...چشمات از هم باز شده.

خندیدم. دیشب جزو بهترین شب‌های زندگیم بود که با تمام وجود حس عالی داشتم.

- کم کم به همه‌چیز عادت می‌کنی.

لبخندم خشک شد و با لحن سردی که از خودم توقع نداشتم گفتم:

- موندن تو اون لونه سگ آخرین چیزیه که باید بهش عادت کنم.

«خوب کاری می کنی» گفت. همین طور که بی حواس خیره ی فنجان چای زیر دستش بود و آهسته با ته فنجان روی نعلبکی ضرب گرفته بود ادامه داد:

– اما آدمای این خونه بدجور بهت عادت کردن... یکیش من.

– من نمی خوام واسه کسی عادت بشم.

– خیلی زود بدون این که بخوای محکوم به عادتی... این قانون زندگیه.

گیج به این هرمز عجیب و غریب خیره شدم. آخرین جرعه چای رو همراه با چشمکی سر کشید. بلند شد و مقابل آینه میز آرایشی ایستاد تا حالتی به موهای ژولیده اش بده. لقمه ی بزرگ پنیر و گردویی درست کردم و با برداشتن کتش، کنارش ایستادم. لقمه رو به طرفش بالا بردم. برس بین دستش لحظه ای خشک شد. نگاهش بین من و لقمه متعجب به چرخش دراومد. بعد کمی تعلل از دستم گرفت. لبخند پهنی زدم.

چشم ریز کرده پرسید:

– تو می خوای چیزی ازم بپرسی؟...درسته؟

درست حدس زده بود. امروز به قصد پرسیدن پا به این اتاق گذاشته بودم. کمی کنجکاوی به لحن صادقم دادم.

– چرا اخلاقت، نگاهت، با همه فرق می کنه...اما با من مثل بقیه نیستی؟

مبهوت شده به طرفم چرخید.

– دوست داشتنی باهات مثل بقیه رفتار کنم؟

- نه ولی...می خوام بدونم حرفای اون روزت که تو خونه باغ زدی واقعیت داره؟...یعنی من...خب یعنی خیلی...

در دهانم نمی چرخید به زشت بودن خودم اعتراف کنم یا اون روز رو یادآوری کنم. متوجه اشاره‌م به باب سلیقه نبودنش شد.

- زشت بودن یا نبودن تو ربطی به نگاه و رفتارم نداره...قبلاً بهت گفتم تو...

...

- تو اون قدر ساده‌ای که...

زیر لب ناسزایی گفت و یک‌باره سکوت کرد. فقط یک فرزند مابین این کلمات زیبای اول صبحیش شنیدم. خیلی دوست داشتم بپرسم چه کار به اون بیچاره داری؟

کت رو از دستم گرفت و همین‌طور که می پوشید برقی به چشم‌هاش داد. نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپام کرد و با همان لحن همیشگی شیطننت آمیزش موزیانه گفت:

- می‌خوای با تو هم یه مدت دوست باشم؟...قول میدم بهت خوش بگذره.

چشم‌غره‌ی اساسی بهش رفتم. خنده‌ش گرفت.

- آخه تو که جنبه نداری واسه چی این سوالا رو می‌کنی؟

نمی‌دونم چرا دوست داشتم تاییدش رو بگیرم. اصلاً هم ربطی به مهمان النکم نداشت! محض دل خودم بود...فقط!

- اگر من جای گلبرگ بودم... یعنی اگر من گلبرگ بودم، با همین قیافه قبول می کردی؟

پوزخند بی رنگی زد و تو عمق چشم هام سرد گفت:

- هیچ وقت آرزو نکن جای گلبرگ باشی.

لب هام از هم باز شد که پرسم چرا، با اخمی ساکتتم کرد. برای آخرین بار نگاه گذرایی به ظاهرش کرد و با گذاشتن کلاهش گفت:

- میزو جمع کن، لازم نکرده منتظرش بمونی.

مرتب کردن اتاق رو با یک بی خیالی به خود مهر و واگذار کردم. سینی گرد استیل رو که امروز نسبتاً سبک تر بود رو بلند کردم و با بستن در بیرون زدم.

هنوز به پاگرد پله ها نرسیده بودم مهر و با سری پایین به سمت بالا اهسته میومد. احتمالاً هر مز هم بین راه دیده که بلافاصله بعد رفتنش قصد اومدن کرده. ظاهرش پریشان و دماغ بود. رنگ روی زردش با موهای باز بورش زیادی تو ذوق میزد.

بی توجه سینی رو محکم تر گرفتم و از کنارش رد شدم. فاصله شانه به شانه مچ دستم رو گرفت و مانع حرکتش شد. بدون این که نگاهم کنه گفت:

- جاسوسی منو می کنی؟

چنان فشاری به میچ دستم وارد کرد که سینی از دستم کج شد. این دیگه هلمما نبود که مراعات حالش رو بکنم. دست هام که پر بود، با پا محکم به زانوش زدم. صورتش از درد جمع شد؛ اما از رو نرفت. غریدم.

- دستمو ول کن.

فشار رو محکم تر کرده به سمت نرده ها هلم داد. تو صورتت خم شد.

- چرا رفتی پروشگاه؟

حالا فهمیدم دردش چیه. لعنتی ها بهش خبر داده بودن. اخم کردم و با فوت کردن نفسم تو صورتش عصبی گفتم:

- باید می فهمیدم از چه بته ای هستی که این قدر رذلی.

پوزخند زد.

- فکر می کنی اونا شهادت میدن من مهروام؟

فکرش کجاها می رفت. من اصلاً ثانیه ای به ذهنم خطور نکرد تا شهادت بگیرم. با این حال فشاری با سینی به شکمش وارد کردم که سریع عقب کشید.

- فکر کردی واسه من کاری داره زیر همه ی قولو قرارا بزنم؟

- پس چرا رفتی زیر و بم زندگی منو در بیاری؟

- بالاخره باید می فهمیدم کیه که چنبره زده رو زندگیم!

هر دو صدامون در حد پیچ اما از روی غیض و خشم بود.

- پس فهمیدی من خواهر تم.

حتی ذره ای خودم رو نباختم. با لحن بدتر از خودش گفتم:

- خواهر من؟! تو اون قدر بدبختی که هویت خودتو کتمان می کنی!

...

- بذار بگم کی هستی خانم مهرو حق شناس...یه دختر بی سرپرست که تا یکسال نون این خانواده رو خوردی...بعداً پدر بیچاره ی من از عذاب وجدان به این جا رسوندت که الان هاری شدی واسه خودت. چشم هاش از خشم دودو می زد.

- اونی که این چرندیاتو بهت گفته چرا اسم واقعیمو نگفته؟ بهت گفت پدرت اسممو عوض کرده تا کسی این سمیه حق شناسو نشناسه؟ پدرت منو کرد مهرو تا ردی ازم نباشه...تا پیدام نکنن...تا نفهمن چه گندی زده.

بلند زد زیر خنده. می دونستم چرت می گه. فقط می خواست دست روی نقطه ضعفه من بذاره. پدر ترسی از کسی نداشت تا بخواد دخترش رو پنهانی بزرگ کنه. همتی هم گفت مادر هم مهرو رو دیده...پس ترس از چیزی داشته که حتی از دیروز نمی خواستم بهش فکر کنم! حالا شکم به یقین تبدیل شد. پدر بی ربط به اون آتش سوزی نبوده و با تغییر اسم مهرو هم می خواسته خانواده ی آریایی دیگه کمکی بهش نکنن...هر چند به قدری گرفتار بودن که این همه سال بچه ی یتیم شده ی نگهبان رو از یاد برده بودن. با تمام این حدسیات، ته دلم باز هم امید داشتم ماجرا به غیر از این باشه. به حرف هاش با نیشخند پررنگی گوش می دادم. بدتر عصبیش کردم.

- این صحنه سازی پدرت بوده...می خواسته زنش بویی نبره.

مادر اواخر عمرش چنان افسرده شده بود که اگر پدر چند زن هم می گرفت اعتراضی نمی کرد...چه برسه بخواد بچه ی نداشته ش رو رو کنه!

- تا حالا نفهمیدی چرا از بچگی خرجمو داده؟!...چرا گذاشت زن هرمز بشم؟!...فقط می خواسته جبران کنه.

...

اصلا درکش نمی کردم چرا هویتش رو به راحتی پنهان می کنه و نمی خواد واقعیت رو قبول کنه. شاید توهومات محبت های پدر بود که مهر و رو این قدر طمع کار بار آورده بود. از ترس نگاهش مشخص بود خودش هم به حرف هاش اعتقادی نداره و فقط نمی خواد من دنبال رو کردن هویتش باشم. ترس از دست دادن این زندگی اشرافی رو داشت. ترسی که بعد از مرگ پدر هم به سراغش اومده بود. می دونست به راحتی اراده کنم کلی سند و مدرک رو میشه تا ثابت کنم من دختر واقعی کهکشان هستم. شاید به خاطر همین پدر همه چیز رو مکتوب کرده بود و جزو وصیتش هم آورده بود اگر هر کدام زیر قولمون بزنیم ارثی بهش تعلق نمی گیره. ارثی که روز اول فهمید خبری ازش نیست.

خواستم عقب بکشم که با دست مانعم شد. لحنش آرام و پر خواهش شد.

- زندگیتو بکن گلبرگ...میخواهی چند سال زندان بیوفتی؟

پوزخند زدم. آهسته و هجی وار گفتم:

- صحنه سازی اون آتش سوزی بوده که پدر و مادر واقعیت توش مردن... خودتم خوب می دونی اگر این جایی؛ اگر پدر خواسته گلبرگ باشی، فقط به خاطر ترس از آدمی بوده که کینه ی انتقام داره... می خواسته چیزی رو بفهمیم که تو نامردی کردیو کنار کشیدی... منم بدون تو دیر یا زود همه چیزو می فهمم... پس خودتو آماده کن برای رو شدن این بازی!

رنگ از صورتش رفت. ناباورانه نگاهم می کرد. خودم هم خوب می دونستم ته برملا شدن همه چیز خوشایند نیست؛ اما دوست هم نداشتم آدمی مثل مهر و تهدیدم کنه!

- پس فقط خودتو پشت میله های زندان تصور کن...

مودیان لبی تر کرد، به ظاهر آرام بود؛ اما با حرفی که زد فهمیدم باید منتظر یک اتفاق ناخوشایند دیگه باشم.

- حرفایی که پشت سرش می زنو شنیدی؟ یه آدمی که هر شب یکو صیغه می کنه. اخم کردم.

- میگن عقیمه که تا حالا با این همه زن نتونسته وارثی برای خودش بیاره.

از استرس ادامه ی حرفش فقط منتظر نگاهش می کردم. لبخند زد.

- فکر می کنی اگر تیمور خان بفهمه زن هر مز حامله ست حاضر میشه تو زندان بندازدش؟ کسی که خودش وارث نداره؟

- ...

- چی از این بهتر که بفهمن وارثشون از دختر کهکشان نیست!

... -

- دختر نگهبان یه کارخونه‌ی سوخته بهتره یا دختر کسی که بدبختشون کرده؟

- خفه شو...

چنان خفه شویی داد کشیدم که به آنی واقعاً خفه شد. از ضعف حرف‌هاش سینی تو دستم کج شد. همین که خواست محتویات داخلش بریزه از زیرش گرفت.

در اتاق تاج‌الملوک باز شد، طولی نکشید که متعجب بین چهارچوب درِ اتاقش ایستاد.

- صدای تو بود مهر و؟

شاید برای اولین بار بود اسمم رو می‌گفت. این بازی زیادی دیگه طاقت‌فرسا و آزاردهنده شده بود. مهر و برای رسیدن به هدفش حاضر بود پای یک بچه‌ی بی‌گناه هم این وسط باز کنه.

بغض کرده رو به چهره‌ی نگران مهر و که از حالت چهره‌م پی به همه چیز برده بود؛ گفتم:

- خانم می‌خواستم یه حقیقتیو بگم... من گلب...

چشم‌های عسلی مهر و ترسیده میان کلامم پریده گفت:

- من داد زدم عمه‌جان... وظیفه‌شو یادش رفته... داشتم بهش تذکر می‌دادم حواسش جمع باشه کیه!

روی کیه تاکید کرد.

حتی اگر ایمان درست و حسابی هم نداشته باشم؛ اما عمیقاً به این اعتقاد داشتم خدایی هست که با گرد کردن دنیاش تقاص تمام بدی‌های عالم رو می‌گیره و هوای بنده‌های بی‌گناهِش رو داره. در اون لحظه از خدا خواستم پای بچه بی‌گناهی این وسط باز نشه یا هوای هرمز رو برای رهایی از این مار خوش‌خط‌و‌خال داشته باشه. من هم شاید تقاص گناه پدرم بودم که گردی دنیا دست به دامن نسلش شده.

با چشم‌های پر آب به سمت تاج‌الملوک چرخیدم.

– ببخشید بانو... من حالم امروز خوب نیست.

باور کردنی نبود؛ اما چشم‌هاش متاثر شد.

– برو مهر و...

آهسته از کنار مهر و رد شده زمزمه کردم.

– بترس از روزی که دستت رو بشه.

دست و پا هام هنوز از تهدیدش می‌لرزید. اصلاً فکر این جاش رو نکرده بودم که مهر و خیلی راحت با پس انداختن یک بچه می‌تونست جا پاش رو محکم‌تر کنه. بیشتر از خودم عصبی بود که چرا دهان باز نکردم تا به تاج‌الملوک حقیقت رو بگم. حداقل سر لجبازی بچه‌ای فدا نمی‌شد. می‌فهمیدم زندگیش با هرمز از روی اجبار و هیچ علاقه‌ای این وسط نیست جز بوی پول که هرمز به خوبی می‌داد. حالا یک بچه... بی‌اختیار یاد محبت‌های هرمز برای آیلین افتادم. این پایبندی بدون عشق حق هرمز پر محبت نبود.

دلَم گواه بد می داد؛ انگار از قبل می دونستم این تهدید مهر و دامن من رو هم می گیره. تهدیدی که باعث شد این بازی خیلی زود به انتها برسه... تهدیدی که مسیر سرنوشت همه رو به یک باره تغییر داد.

نفهمیدم چه طوری با سپردن سینی به یکی از دخترها که حتی قیافه اش رو هم ندیدم یک راست پاهام مسیر عمارت تیمورخان رو پیش گرفت. دوست داشتم با کسی حرف بزنم. با کسی که هیچی نمی فهمید و تو دنیای خیال خودش خوش بود. با کسی که می تونستم خیلی راحت باهاش درد دل کنم؛ شاید هم مشورت.

برعکس هر بار از چفت و بست نبودن درب عمارت سوءاستفاده کردم و بدون هیچ سر و صدایی به سمت اتاقش پا تند کردم؛ حتی بدون تقه ای یک ضرب درب اتاق رو باز و خودم رو به داخل پرت کردم. روی صندلی راک، مقابل شومینه ی روشن اتاقش نشسته بود. پا رو پا انداخته با عقب جلو شدن صندلی با خیال آسوده ای کتاب می خوند. برای لحظه ای از دیدن وضعیتش شوکه شدم؛ اما همین که من رو بین چهارچوب درب اتاق دید و وحشت زده حالت تهاجمی گرفته، ایستاد. بدون هیچ شکی با چند گام بلند خودم رو تو بغلش پرت کردم.

فشار عصبیم به قدری بود که فقط دنبال یک آغوش بی طرف بودم تا با خیال راحت حرف بزنم... بدون هیچ ترسی. نیاز داشتم تا افکار درهم برهم رو کمی مرتب کنم. بغضی که ناشی از سردرگمی زندگیم بود به راحتی پس زدنی نبود. خیلی وقته خنجر شده گلوم رو خش دار کرده بود.

با مکت طولانی دست بالا آورده، روی کمرم گذاشت... هنوز تو شوک اومدن ناگهانییم بود.

حس کردن گرمای دستش باعث شد خیلی زود این بغض کشنده بترکه و میان آب های جاری شده از چشم هام، سوزناک لب به اعتراف باز کنم برای دیوانه ی بی تفاوت عمارت.

- من این زندگی رو نمی‌خوام... آخرش که می‌فهمن من کی ام... مگه شوهرت می‌خواد باهام چی کار کنه؟
غیر از این که مهر و لعنتی داره زندگیشو می‌کنه... ولی من چی؟ اون لونه سگ شده زندگیم... پدرمو کشت
بس نبود؟

برای یک دیوانه پنهان کاری معنی نداشت... بی‌درنگ گفتم:

- به من میگه خواهرشم... میگه پدرمم خواسته تلافی این هم سالو واسه‌ش بکنه که حالا زن هرمز
شده... پدرم منو دوست داشت... دخترش بودم... من...

چرا حس می‌کردم دست‌های هلما با هر گفتن من سرد و سردتر می‌شد.

مستاصل‌تر از هر زمان دیگه‌ای سرم رو بالا برده با دست‌های لرزانم اشک‌هام رو گرفتم. نگاهش چندان
دلچسب نبود؛ اما تو اون گیرودار، ذهن آشفته‌م آرایش ملایمش که صورتش رو زیادی ملیح و زیبا کرده
بود به وجد آورد. برای ثانیه‌ای به خودم گفتم چه قدر ناز و دوست داشتنی شده.

چشم تو چشم حیرانش ادامه دادم:

- من خیلی زود از این‌جا میرم؛ ولی قبلش می‌خوام فکرم راحت باشه.

...

- چیکار کنم که بفهمن اون‌ی نیستم که همه می‌دونن؟ بدونن من دختر کهکشانم.

دستش رو خیلی نرم از پشتم برداشت و عقب کشید. با صدایی که دیگه زمخت نبود و برعکس نرم و
نازک بود اخم کرده همین‌طور که به سمت پنجره می‌رفت گفت:

- تا الان چیکار کردی، از این به بعد همون کارو بکن.

تک خنده‌ای زدم... پرتمسخر.

- ممنون از راهنمایی!

پرده‌ی اتاق رو کمی کنار زد و بی توجه به من نگاهی به بیرون انداخت.

زیر لب با پوزخندی زمزمه کردم:

- از یه دیوونه توقع راهنمایی داری!

با این حرفم نفس کلافه‌ای کشید و دوباره دست به سینه به طرفم چرخید و طلبکار نگاهم کرد.

به سمت جای مخصوص قرص‌هاش که تو یکی از قفسه‌های کمد لباس‌هاش بود رفتم. یکی یکی قوطی‌های

قرص‌ها رو بالا پایین کردم تا یک چیز به درد بخوری پیدا کنم. یاد فرزاد بخیر که نصیحتش می‌کردم

قرص آرام‌بخشی نخوره؛ اما حالا خودم شدید به آرام شدن درد سرم نیاز داشتم.

- چی می‌خوای از اون تو؟

- کدوم یکی از این قرصا برای سردرد خوبه؟

مثل احمق‌ها از هلما سوال می‌کردم. هلمایی که لحظه‌ای باور به این آرامشش نداشتم و این آرامش رو به

حساب هر چیزی گذاشتم الا آنچه که واقعیت بود! دوباره با نیم‌نگاهی به بیرون با مکثی لبی تر کرد و

گفت:

- اون قوطی سفیده.

سری تکان دادم. بین تمام قوطی‌های رنگارنگ، چشمم قوطی سفیدی رو شکار کرد که انتهای قفسه بود. بی‌تعلل درش رو باز کردم. با نگاهی به هلمای که خیره و مات نگاهم می‌کرد، بی‌خیال دو کپسول قرمز رنگ رو با هم بالا انداختم و با لیوان آب پرتقال روی عسلی که نیم‌خورده بود پایین فرستادم. برای لحظه‌ای احساس کردم با این کار رنگش پرید و قصد اعتراض داشت؛ اما خیلی زود دوباره نگاهش خنثی و سرد شد.

لبخندی به سرتاپاش زدم. یک تاپ دکلمته‌ی صورتی با شلوار جین کشی سفید پوشیده موهایش هم دم اسبی جمع کرده بود. ثانیه‌ای چشم ریز کرده زوم بیشتری به روی هیکل و تیپش کردم. حالا با این لباس‌ها پی به ورزشکار بودنش می‌بردی. اندام تراش خورده‌ی بی‌نقصی داشت. متوجه این بررسی شکاکانه من شد که اخم کرده معذب گوشه‌ای جمع شد.

سردردم بیشتر شد؛ اما تازه فهمیدم این هلمای همیشگی نیست... از همه نظر! دستم رو به دیوار تکیه زدم. بی‌اختیار با گیجی که داشت بهم دست می‌داد گفتم:

- قراره تیمورخان بیاد که خوشگل کردی؟ شایدم به خاطر همین حالت خوبه! صبح که یه شکل دیگه‌ای بودی.

احساس کردم به یک‌باره به پاهام وزنه‌ی سنگینی وصل کردن. پای راستم رو حرکتی به جلو دادم. به سختی می‌تونستم قدمی بردارم.

دست‌هام بی‌حس شده کنارم افتادن. نگاهم کشیده شد به سمت قوطی که روی عسلی تخت گذاشته بودم. قوطی سفید... تنها قوطی پنهان شده! وحشت زده نگاهم رو بالا کشیدم. چشم‌های ابی‌رنگ یخش می‌درخشید. با تک ابرویی بالا داده نظاره‌گر من افلیج شده بود.

- اون قرصا...

خونسرد و با نگاهی مات تر از همیشه گفت:

- نباید می خوردی.

هیچ حسی نداشتم، جز این که زیر و رو شدن دل و روده‌م رو احساس می کردم. سوی چشم‌هام کمتر و کمتر می شد. لعنتی چه طور به یک دیوانه اعتماد کردم...خدایا.

چشم‌هام از این فلاکت به سوزش افتاد. به هر جان کندی بود با پاهای بی حس شده خودم رو به لبه‌ی تخت کشیدم. حتی توان بغض کردن هم نداشتم. با همان ته آوایی که مانده بود درمانده گفتم:

- یکیو خبر کن...

- بدون اجازه اومدی!

آهسته با یک لبخند کم رنگ به سمتم قدم برداشت.

- به نفعته به کسی نگي دختر کهکشانی.

تو حال خودم نبودم، از صداش فقط یک آهنگی بود که تو ذهنم اکو می شد؛ مثل یک خواب نامفهوم. سرم داغ شده؛ بدنم سر و سرد. مرگ رو جلو چشم‌هام می دیدم. حتی قوه‌ی تشخیص نداشتم که بفهمم به کدام قسمت تخت بچرخم تا نیفتم. از زیر بغلم گرفت و دراز کشم کرد. در اون لحظه فقط تصویر یک نفر مقابل چشم‌هام پررنگ شد. یک نفر که با تمام منگ بودنم می دونستم اگر بود کمکم می کرد.

- این فقط یه خوابه.

چشم‌های سنگین شده با یک فرزند بی‌صدایی بسته شد.

بخش نهم

- دیشب مست کرده اومده بود خونه... حالش دست خودش نبود... می‌خواست بهم نزدیک بشه، می‌گفت نخوردم؛ اما...

دستی به صورت پژمرده و بی‌حالش کشید. با مکثی که سعی در مزمزه کردن ادامه‌ی جمله‌ش داشت گفت:

- حالا که به این جا رسیدم می‌خوام تا آخرش باشم، نمی‌خوام قبول کنم دختر کهکشانی داره رودست بهم می‌زنه و با یه هم‌آغوشی می‌خواد خامم کنه.

ته مانده‌ی سیگارم رو تو جا سیگاری روی میز خالی کردم. بلند شدم. تکیه به میز، دست به سینه رو بهش که امروز فقط محض دردِ دل به این جا اومده بود، ایستادم. طبق عادتش روی مبل سه نفره ولو شده نشسته بود. نگاهش به سقف بود.

- همین که بفهمم سند اون زمی‌نا کجاست... مثل سگ می‌ندازمش بیرون... جوری که دست قارداشم بهش نرسه.

پوزخند تلخی زد. نیشخند شیرینی زد.

- من با اون قمار به هدفم می‌رسم... فقط...

صدای تقه‌ی در و بعد گردن‌کشی فرزاد به داخل، باعث نیمه رها شدن حرفم شد. کنجکاو هردو به صورت رنگ پریده‌ش خیره شدیم. مستاصل نگاهم می‌کرد. راحتش کردم...چی شده‌ای گفتم.

با کلافگی عرق روی پیشانیش رو پاک کرده گفت:

– تیمورخان خیالت بابت همه‌چیز راحت باشه...من حواسم به همه‌چیز هست.

ابرو در هم کشیدم. حواسش به همه چیز هست! این حرف از زبان فرزاد یعنی یک فاجعه .

برای اعتراف چشمی ریز کرده، میج‌گیرانه، «چی کار کردی» گفتم که ضربه‌ی دوباره به در و صدای تق تق پاشنه‌های کفشی قاطی شد.

وارد اتاق شد. پشت سر فرزاد، با لب‌خندی ایستاد. بعد کمی وقفه روی سرتاپام و آخر کنکاشی روی چهره‌م که مسلماً بهت‌زده و متعجب بود، با صدای آهسته و پرنازی گفت:

– سلام تیمورخان...توقع دیدنمو نداشتی نه؟

هرمز بدتر از من بهت‌زده ایستاد.

چشم ازم برنمی داشت، منتظر واکنش یا حرفی بود. نگاه هرمز که درگیر جفتمون شده بود بیشتر سنگینی می‌کرد.

خوبه خود دهانم از خشم چفت شد. اومدنش این‌جا...اون هم بی‌خبر حتماً بی‌دلیل نبوده! نگاهم بین اون و فرزاد بدبینانه به چرخش دراومد.

دعا می کردم اومدنش بی ربط با فرزند باشه، که از نگاه دزدیدن هاش و سر پایین گرفتنش محال ممکن بود.

دست های قفل شده رو از روی سینه ام باز کردم. با گرفتن لبه ی میز فشار محکمی از پشت به میز وارد کردم تا هنوز نیومده دادی نکشم و بیرون پرش نکنم.

سکوت بدی تو اتاق بود. هیچ کس قصد حرف زدن نداشت. من عصبی و اون با لبخند خاصی خیره ی هم بودیم.

از چند روز پیش لاغرتر به نظر می رسید. به زور آرایش صورتش شاداب نشان می داد. حجاب آنچنانی نداشت. روسری کرم رنگ طرح دار ابریشمی با گره شلی روی موهای بلوندش بسته بود. مانتو جلو باز بلند مشکی با جین آبی تیره سه ربعی به پا و کیف کوچک دستی زنانه ای هم به دست داشت. بعد هیچ واکنش از سمت، من با چند قدم کوتاه به سمت هرمز رفت. لبخند دلبرانه تری زد. رو بهش دست دراز کرده گفت:

- حدس می زدم این جا بینمت... از آخرین باری که دیدمت چه قدر تغییر کردی... مرد تر شدی!

هرمز تک ابرویی بالا فرستاد. با فشردن دستش لطف داری خشکی نثارش کرد.

- گلبرگ خوبه؟

لحن صداش پر از نگرانی و تمنا برای راست گفتن از سلامت گلبرگ بود. هرمز این بار جدی خوبه ای گفت که متقابلاً آایلا حتما میام می بینمشی گفت. با شل تر کردن گره روسریش رو به فرزند گفت:

- همراهم کجا موند؟

فرزاد که هنوز از خجالت این گند جدیدش نگاهش رو رو به من بالا نکشیده بود الان میادی گفت. صدای صاف کردن مردانه‌ای تو سالن پیچید.

فرزاد رنگ به رنگ شده کنارتر ایستاد. به بیرون با دست اشاره کرد و گفت:

- از این طرف لطفاً...

به یک چشم به هم زدنی وارد اتاق شد. من این آدم رو بدون ذره‌ای فکر به خوبی به یاد داشتم. نگاه گستاخ پرغرورش که عجیب شبیه به خودم بود. بودن این یکی خارج از تصورم بود. از قصد تعجبم سلام و حوال پرسى بلند بالایی کرد و کنار آيلا ایستاد.

ابروهام بد به هم گره خورد. نفس کنترل شده‌ای کشیدم که صداش تو اتاق پیچید. داغ کردم. خون زیر پوستم از خشم به جوشش افتاد. این اتاق حرمت داشت. من جدا بودم از منی که از این آدم‌ها قصد انتقام داشت، من برای آجر به آجر این شرکت زحمت کشیدم. نمی‌خواستم حتی هواش با نفس‌های نجس این چنین آدم‌هایی الوده بشه.

به مرز انفجار رو به چهره‌ی خنده‌روی هردو از بین دندان‌های قفل شده‌م گفتم:

- کی بدون اجازه‌ی من راتون داده این‌جا؟

- آقا من قبلا از اومدنشون می‌خواستم بگم بهتون.

بی‌توجه به فرزاد میز رو دور زدم. پشت به میز دستم به سمت تلفن رفت تا پدر منشی رو جلوی چشم‌هاش در بیارم. شماره‌ی تک رقمی منشی رو گرفتم. بعد چند بوق فرزاد نیستشی گفت.

- فرستادمش طبقه پایین.

برزخی به طرفش چرخیدم که درجا خفه شد.

می‌دونست اولین نفر اون رو تنبیه می‌کنم که سریع دکش کرده. گوشی رو با ضرب روی میز پرت کرده رو به آیلا گفتم:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

آیلا مستاصل و کمی ترسیده نگاهی به کاوه کرد تا اون جواب بده.

کاوه که همه چیز اتاق رو زیر نظر داشت الا من، سرخوش و بی‌اهمیت به نگاه آیلا، قدمی به جلو برداشت و مقابل هرمز دست بلند کرد.

- سعادت دیدن شما رو نداشتم آقای هرمز آریایی.

این یعنی سوالم اصلا مهم نیست و نادیده گرفتن من!

هرمز این بار تعلل کرد. نمی‌شناختش. گیج شده بود. دلیل عصبانیت من رو نمی‌فهمید. فریاد کشیدم قبل از بلند شدن دستش.

- از این جا گورتون رو گم کنید.

نچ نچ کاوه بلند شد. دست دراز شدهش رو با ابرو بالا انداختنی پایین آورده به جیب برد. یک طرفه ایستاد و رو به من رو به مرز انفجار، گفت:

- کسی شریکشو بیرون نمی‌کنه.

شریک! پوزخند زدم. از چی حرف می‌زد. صدام دورگه تر شد.

- فراموش کردی من اون بازی رو...

با خونسردی میان کلامم پرید.

- می دونم اون بازی منتفی شده؛ اما ...

گوشه ی کت سبز یشمیش رو عقب فرستاد. با بردن هردو دستش به جیب شلوارش ژست طلبکارها رو گرفته ادامه داد:

- رو صنایع چوب کهکشان نامی سرمایه گذاشتم!

دست مشت کردم. چشم هام ناباورانه رو به فرزند بالا کشیده شد.

- نگو که به آین ادم سهام کارخونه رو فروختی؟

فرزند سریع درمانده گفت:

- نمی دونستم کاوه مالکی اینه... تازه امروز فهمیدم.

آیلا به هول و ولا افتاده کنارم ایستاد. نگاه لرزان و ترسیده اش خیره به من بود. فهمید از چیزی خبر نداشتم که این طور رنگ پریدگیش عیان بود.

- چرا عصبی میشی؟! فکر کن ما هم مثل بقیه.

به طرفش خم شدم. بازووش رو چنگ زدم و نگاه برافروخته ام رو تو جفت چشم های نگرانش دادم. با صدای بلند شده گفتم:

- دوباره چه نقشه‌ای واسه‌م کشیدی آیلا؟... لابد دو روز دیگه می‌خوای با این مرتیکه مواد جابه‌جا کنی تو اون کارخونه.

...

- اون بابای پوفیوزت چی؟... چه جوری اجازه داد ایران بیای! لابد اونم...

- اون از هیچی خبر نداره... کاوه منو ایران آورد... از ترس قارداش جرئت نداره رو حرف کاوه حرف بزنه. کاوه خونسردتر از همه روی کاناپه نشست. پا رو پا انداخته، یکی از مهرهای شطرنج روی میز رو برداشته خیره بهش گفت:

- من با تو قرار داد نبستم... پولشم به تو ندادم که این جور جوش آوردی! اون کارخونه مدیر داره، تو هم یکی مثل من...

دندان‌هام رو روی هم فشار دادم. تحمل کردن این بی‌احترامی و پا رو پا انداختن بی‌تفاوتش کار من نبود. این‌جا دیگه ترکیه نبود تا بخوام کنترلی روی خشمم داشتم باشم تا به آخرش برسه. به سمتش خیز برداشتم تا با زبان خودش بیرون پرتش کنم که جیغ آیلا و گرفتن هرمز مانع هر کتک‌کاری مفصلی شد. پر حرص رو به چهره‌ی خونسردش فریاد کشیدم.

- گمشو بیرون.

لبخند حرص خورده‌ای زد.

- پولمو بده تا برم.

نگاه برزخیم رو به سمت فرزاد که مثل مجسمه یک گوشه غم زده ایستاده بود دادم.

- پولشو همین الان به حسابش بریز.

سکوت شرمنده‌ش با پوزخند کاوه یکی شد. کاری نمی‌کنمی گفتم و دستم رو از بین دست‌های هرمز آزاد کردم. عقب کشید. فقط می‌خواستم بدونم دقیقاً فرزاد از چی می‌ترسه که مثل موش آب کشیده ایستاده. آخر با این کارهاش به سکتهم می‌داد. نگاه پر خشمی بهش انداختم.

- چه گندی زدی باز؟

همه منتظر به دهان فرزاد خیره شدن... نفس کلافه‌ای کشید و بی‌مکث گفت:

- دیروز حساب کارخونه رو پر کردم، باهاشون سفارش چوب دادم تا هرچه زودتر خط تولیدو راه بندازیم. به تمام کارمندا و کارگرها زنگ زدم تا از هفته‌ی دیگه بیان سرکار...بقیه‌ش هم به حساب...

دست بالا بردم تا بیشتر از این ادامه نده؛ این یعنی بی‌پولی و ته کشیدن حسابی که یک شبه خالی شده بود از سرمایه‌ی شریکی که زیر دست قارداش بود.

با هر جمله، از خشم سرخ‌تر، اخم غلیظ‌تر می‌شد. هرمز هم تازه پی به فروش سهام شرکت برد. صورت برافروخته‌ش برای این گند جدید فرزاد دست کمی از من نداشت. کاوه بلند شد و جز به جز ادامه‌ی صحبت‌های فرزاد از خرید سهام به طور قانونی گفت. هرمز هم از پس دادن سهام گفت. بحثش با کاوه بالا گرفت. من هم این بین با هر ادعاش داد می‌کشیدم «من با تو شریک نمیشم، پولتو میدم». هر کدام با صدای بلند چیزی می‌گفتیم و حسابی داغ کرده بودیم.

با کشیدن شدن آستین پیراهنم، به سمتی متمایل شدم. به طرفش چرخیدم. آایلا ملتمسانه رو به من
بریم بیرونی گفت.

بدون اعتراض تا بیرون از اتاق همراهش رفتم. می خواستم بدونم واقعاً چرا این جاست؟ تو راهرو کسی
نبود، به خاطر همین پشت در ایستادم. همین که آستینم رو ول کرد «چی میگی» عصبی گفتم.
خودش رو کمی بالاتر کشید. همین طور که نگاهش جز به جز صورتم رو می کاوید، با ولوم پایین دلخور
گفت:

- چرا بهمون اعتماد نمی کنی؟... چرا فکر می کنی من و آرامم مثل پدرمونیم؟

هنوز عصبی بودم. نیشخند زدم، مثل خودش زومش شده بودم که اصلاً یک ذره معذب هم نمی شد!

- تو و آراز هیچی... این مردک چی که گماشته قارداشه؟... اینو واسه چی با خودت آوردی؟

- کاوه فقط سرمایه گذاشته، کاری با بقیه نداره.

آهسته تر ادامه داد.

- پیش خودمو خودت باشه، کاوه از خودمونه! قصد نابودی تو رو نداره... اگر داشت زیر آبتو زودتر برای
اون بازی که زیرش زدی می زد.

با شک و بدبینی نگاهش کردم.

- لابد اون قدر از خوده که چند روز دیگه بالای دار رفتنمو ببینه!

جا خورد. خوب می دونست پدرش و دارودسته‌ش چه بلایی سر زندگی ما آوردن. با چشم‌های غمگین شده آهی کشید. ناراحت گفت:

- چی بهت بدم که ضمانتی باشه؟... ما حتی پامونو تو اون کارخونه نمی‌ذاریم.

- چرا راستشو نمیگی؟

گیج نگاهم کرد.

- توقع داری دروغاتم باور کنم؟ خوبه که با هم بزرگ شدیم، بهتر از هرکسی می‌شناسمت.

...

- اومدنت فقط برای سرمایه‌گذاری کاوه نیست... درسته؟ بهتر از من می‌دونستین حسابم خالیه تا کوتاه پیام!

...

- فقط می‌خوام بدونم دقیقاً چرا این جایی؟

لبخند آرامی زد که بوی غم می‌داد.

- چون تو تنها آدم قابل اعتمادی که میشه بهش پناه آورد... مجبورم به هر روشی شده کنارم داشته باشمت... بهت قبلاً گفتم می‌خوام منم بشم گلبرگ... هرگز با گلبرگ ازدواج کرد و از دست اون کثافت نجاتش داد... تو هم...

بین حرفش صدای ملودی گوشیم بلند شد. بدون این که نگاهی روی اسم مخاطب داشته باشم، خیره آیلا که یک دفعه سکوت کرد، از تو جیب پیراهنم درش آوردم و دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم.

صدای اغواگرانه ی بلافاصله بلند شد. نیازی به فکر کردن نداشت. صدایش زیادی آشنا بود. با این که چند سالی گذشته بود از آخرین باری که صدایش رو پشت خط می شنیدم... یا بهم زنگ می زد! هنوز هم کش دار و پر عشو حرف می زد. چه قدر صدایش بیگانه بود. چه قدر زود گذشت. چه قدر نسبت به صدایش سرد و بی حس بودم. انگار سال هاست مرگ این صدا رو شنیده بودم که بی روح گوش می دادم.

– بیا این دوست دختر مخفیتو از تو خونه م جمع کن!

دوست دختر مخفی! آیلا هم همراه من متعجب زمزمه کرد. چشم غره ای بهش رفتم و با فاصله ایستادم. شرمنده لب گزید؛ اما تماماً گوش شده بود. مطمئناً حتی شک هم نمی کرد هلمای پشت خط باشه! ذهنم فقط به سمت مهتاب کشیده شد. مهتاب هم که مخفی نبود! کل شهر می شناختنش... هلمای هم بی خبر نبود.

همین که خواستم قطع کنم، صدایش بلندتر و موذیان تر شد.

– اسمش چی بود... اووم... مهری... ماهگل... شایدم گلبرگ!

بی اختیار تو دلم تکرار کردم «مهر».

– همین که شب پنهانی باهاش سر می کنی!

لعنتی این از کجا فهمیده بود. مکث کرد.

– شایدم هم خوابته... تیمور خان!

تیمورخان رو تهدید آمیز گفت. هم خواب! پوز خند زدم. طفلک مهر و همین دیشب با فاصله از من تو خودش جمع شده، خوابیده بود. حالا هلم با مغز معیوبش چه فکرها نمی کرد. قصد تهدید هم داشت. فکر می کرد از رو شدن مهر و می ترسم! بدون حرفی قطع کردم... پرغیظ عصبی تر از قبل لب زدم.

- مگر دستم بهت نرسه، هلم.

آیلا کنجکاو «چی شده ای» گفت و دوباره کنارم ایستاد.

رو بهش گفتم:

- کجا بودیم؟

اهمیتی نداشت. مهم این بود که من پام رو تو اون عمارت نمی داشتم. مهر و هم اصلاً واسه مهم نبود.

- داشتم می گفتم.

زبانی رو لبش کشید و با نفسی ادامه داد:

- فکر کردی قارداش راحت می ذاره بری پای میزش قمار کنی؟ آدمی که تا حالا خودشو به کسی نشون نداده؟ اون خیلی راحت منتظر فرصته تا گلبرگو از دست بیرون بکشه... فقط نمی دونم چرا تا الان کاری نکرده... باید پاتو از این بازی کثیف بیرون بکشی.

دست روی بازوم گذاشت.

- تو حیفی آلوده بشی.

خیلی سعی کردم حواسم رو جمع کنم و به حرف‌هایش گوش بدم؛ اما بی‌اختیار ذهنم به جای چشم‌های پر آرایش آیلا، دو جفت چشم معصوم قهوه‌ای می‌دید. آیلا با حجاب معصوم به نظر می‌رسید؛ اما نه مثل اون چهره‌ی پاکِ تو ذهنم که بی‌ریا محبت می‌کرد و می‌خندید. اصلا مگه مهر و خدمتکار هلمما نیست؟ پس چرا هلمما گفت بیا جمعش کن! نکنه هلمما به خاطر انتقام از من بلایی سرش آورده؟

بی‌طاقت دست آیلا رو پس زدم. حتی ذره‌ای از حرف‌هایش رو متوجه نشدم. به سمت اتاق پا تند کردم. یک ضرب وارد شدم که هرسه سکوت کرده متعجب به طرفم چرخیدن. بی‌توجه به سمت کتم رفتم. صدای کجا میری آیلا که بین چهارچوب در ایستاده بود بلند شد. اهمیتی ندادم. همین‌طور که کتم رو تنم می‌کردم رو به کاوه گفتم:

- سهممو می‌فروشم! به هیچ عنوان نمی‌خوام دارودسته‌ی قارداش وارد زندگیم بشن، فرزادم خودش می‌دونه.

- من هرچی داشتم دادم دیگه...

منتظر ادامه‌ی اعتراضش نشدم و بی‌تعلل از در بیرون زدم.

فرزاد پشت سرم راه افتاد. به قصد توجیه، تیمورخان تیمورخانی می‌گفت تا به حرف‌هایش گوش بدم. بی‌توجه بهش وارد آسانسور شدم و شماره‌ی پارکینگ رو زدم.

درب چوبی عمارت سفید نیمه‌باز بود. آهسته با دم و بازدم عمیقی پا به داخل خونه‌م گذاشتم. خونه‌ای که هیچ‌وقت رنگ و بوی زندگی به خودش ندید. خونه‌ای که یک روزی با عشق ساخته بودم؛ یک چند سالی

می شد که واسه هم حکم شکنجه گاه رو داشت و تداعی کننده ی خاطرات بد بود. هواس برعکس پنج سال پیش خفه و گرفته بود. تمام دیوارهایش بوی نفرت... بوی اسارت می دادن.

چند لحظه ای تو سالن با حسرت و افری ایستادم. نگاهم به اطراف بی حس بود.

هیچ وقت باورم نمی شد خونه ای که نقشه اش رو با عشق کشیدم و ماه ها با چیدن هر آجرش امیدی می بستم، بشه شکنجه گاه روح و جسمم.

هنوز هم با بی سلیقه ترین حالت ممکن روکش سفید روی تمام وسایل ها کشیده بود. به خودش هم رحم نمی کرد. نمی خواست هیچ وقت چشمش به جهیزیه ای بیفته که هر دختری با هزار آرزو به خونه ی شوهرش می برد و با دلی خوش می چید.

لج می کرد؛ با خودش... با من تا سوهان روحم بشه. که الحق هم خوب بازی می کرد با اعصاب نداشتهم با این قلب سنگ شده.

سراغ یکی از پنجره ها رفتم. برای کمی تغییر هوا یکی از پنجره ها رو باز کردم و پردش رو کشیدم. نقشه ی این عمارت جزو اولین کارهای رشته ی تحصیلیم بود. رشته ای که با تمام علاقه م، همیشه اولویت آخرم بین کارهام بود.

ساده بود. یک خونه ی دوبلکس که فضای پایین رو فقط برای سالن پذیرایی اختصاص داده بودم. یک سالن بزرگ مجلل که با چند دست مبلمان سلطنتی و راحتی پر شده بود. گوشه ی سمت چپش هم بزرگترین میز نهارخوری سلطنتی رو گذاشته بودیم برای پذیرایی از مهمان هایی که هیچ وقت پاشون به

این جا باز نشد. این طرح رو فقط به خاطرِ هلما زدم. عاشق مهمانی و برپا کردن مراسم‌های بزرگ بود. نمی‌خواستم معذب بشه و هربار با گرفتن هر مراسم مجبور بشه به عمارت خاکستری بره. پوزخند زدم.

خاطره‌ی زیاد مشترکی تو این خونه با هم نداشتیم؛ اما باز هم این خونه نفسم رو می‌گرفت... کلافه می‌کرد.

من آرامش اون کلبه رو می‌خواستم که به خاطرِ صاحبش پا به این جا گذاشتم. به سمت راه پله‌ها پا تند کردم. باید هرچه سریع‌تر از هوای تعفن‌آور این جا دوری می‌کردم.

طبقه‌ی بالا یک طبقه آپارتمان کاملاً مجزا و کاملی بود. چهار اتاق سوئیت مانند داشت که دوتا از اتاق‌ها و آشپزخونه از سمت راست با راهرو جدایی پنهان می‌شد؛ اما دو اتاق دیگه‌ی سمت چپ نشیمن قرار داشتن که نشیمن و پذیرایی با ستونی از هم جدا می‌شدن. تمام اتاق‌ها رو قفل کرده بودم. آشپزخونه هم اجازه نداده بودم وسیله‌ای توش قرار بدن. به بهانه‌ی وضعیتِ هلما می‌خواستم به قدری در تنگنا قرار بگیرم که مجبور بشه ساعاتی در عمارت خاکستری حضور پیدا کنه؛ اما بدتر از من لج کرد و با رفتارهایی که از خودش نشان می‌داد، عمه مجبورم کرد تا اجازه بدم جدا واسه‌ش خدمتکار بگیرم تا وعده‌های غذایی‌ش رو تو این عمارت تنها باشه. خدمتکارهایی که سر ماه نشده طی چند روز فراریشن می‌داد. به جز مهرویی که موندم چه‌طور تا الان مقاومت کرده!

با چند گام بلند و محکم به سمت اتاق دونفره‌مون که یکی از اتاق‌های سمت چپ بود رفتم. تنها اتاقی که قفل نبود و تنها جایی که جرئت نکرده بود تا الان تغییری به وسایل‌های داخلش بده.

درب اتاق رو یک ضرب باز کردم. منتظرم بود که عکس‌العملی نشان نداد. تکیه به دیوار کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق که کاملاً پرده‌ش کنار بود دست به سینه ایستاده بود.

با کمی وقفه و خیرگی من به سرتاپایی که هیچ‌وقت تیپ‌های این‌چنینی برای من نمی‌زد، به سمتم چرخید. فقط با نیم‌نگاه کوتاهی دوباره خیره‌ی منظره بیرون شد. حرص می‌داد یا بی‌محلی می‌کرد! هرچه بود بی‌نهایت در برابرش خونسرد بودم و بی‌تفاوت.

حالا می‌فهمیدم از کجا متوجه رابطه‌ی من و مهر و شده! مطمئناً الان هم دیده بود که از پشت عمارت اومدم و اول هم به کلبه رفتم تا از نبود مهر و مطمئن بشم.

نقشه‌ی این‌جا طوری طراحی شده بود که هر پنجره‌ش به تمام باغ دید داشت. اتاق دونفره‌مون به سمت چپ باغ باز می‌شد که انتهای باغ هم محسوب می‌شد.

به‌خاطر همین کلبه‌ی گرگی رو اون‌جا ساختم. فاصله‌ی زیادش به قدری بود که تمام بیرون نشستن‌هامون رو به راحتی می‌دید، به خصوص با روشنایی هر شب کلبه که در تاریکی دیدش رو واضح‌تر می‌کرد.

- فکر نمی‌کردم بیای!

لحنش هنوز هم آشنا بود... کشیده و نازدار.

پوزخند زده نگاهی به اطراف دادم.

- مطمئناً به‌خاطر تو...

حرفم تو دهانم خشک، نگاهم تیز شده، خیره‌ی مهر و بی‌شد که چشم بسته روی تخت دونفره‌مون دراز کش بود.

برای لحظه‌ای لرزی به جانم افتاد از دیدن دخترک همیشه پر حرف روبه‌روم که مثل میت‌ها گج شده خوابیده بود. هر فکر واهی به سرم زد. بی‌اختیار به سمتش قدم برداشته بالای سرش ایستادم. چشم دوختم به صورت رنگ پریده‌ش، به لب‌های قرمز خشکیده‌ش، به چشم‌های درشت بسته‌ش.

صداش زدم...چند بار. هربار با بی‌جواب ماندن مهر و مهر و گفتنم، چیزی درون قلبم خالی می‌شد و فرو می‌ریخت. یک پام رو لبه‌ی تخت گذاشته به طرفش خم شده نشستم.

- مهر و...صدای منو می‌شنوی؟

نگاه هلماسنگین بود. تمام حرکت‌هام رو زیر نظر داشت. لذت می‌برد از این نمایشی که راه انداخته. مهر و مظلوم و بیچاره رو وارد دیوانه‌بازی‌ها و عقده‌های خودش کرده بود.

دست گذاشتم روی صورت معصوم و بچگانه‌ش...تکائی نخورد.

- چه بلایی سرش آوردی؟

- همیشه سر یه ساعت مشخص می‌اومد، این بار بدون اجازه منو با این وضع دید، منم مجبور شدم بهش قرص بدم.

لحن بی‌تفاوتش بدتر وحشت‌زده و عصبیم کرد. زدم روی گونه‌ی نرمش دوباره...چند باره.

- مهر و...

مچ دستش رو گرفتم. سرد بود؛ اما نبض داشت.

- اگر منم بودم این قدر با این سرعت خودتو می‌رسوندی؟

لحنش این بار پر از جدیت و نفرت بود. توجهی نکردم، دکمه های شومیز سفید رنگش رو تا قفسه ی سینه اش باز کردم. شالش رو شل تر... وحشتم هر لحظه بیشتر می شد.

- چی به خوردش دادی لعنتی؟

اهمیتی نداده پوزخند صدا داری زد.

- ارثمو بده بعد راحت به کثافت کاریات برس.

با گفتن کلمه ی کثافت کاری خیلی بد نگاهش رو به یقه ی باز شده ی مهر و داد.

این بار نگاه جدید تو نگاه آبی نفرت انگیزش نشست و محکم تر از هر بار گفتم:

- کدوم ارث؟ همون چند قرونی که بابای ترسوت واسه ت گذاشت؟ همون بابایی که تا فهمید برادرزنش

قراره اعدام بشه قید زنو بچه شو زد؟ همون یه قرونی که جوونیمو پاش گذاشتم؟

خشمی بود که از چشم هاش می بارید. چند قدم جلو تر قدم برداشته دستی در هوا تکان داد.

- وظیفه ت بوده... منت چی رو می داری؟ مگه من ازت خواستم که حالا دور برداشتی.

مثل هر بار آب سردی روی سرم ریخته شد. خوبه می دونست پدرش چه بزدلی بوده که حرفی ازش

نمی زد! اما هیچ وقت منتی نبوده... خودم خواستم تیمور خان بشم و به این جا برسم. این زن هیچ وقت

نفهمید... هیچ وقت نفهمید ذره ای مال دنیا برای من اهمیتی نداره... هر کاری کردم فقط به خاطر پدری بود

که ازم خواست بعد از اون باشم. بعد از اونیه که مردی نبود. به جز زنی افسرده از فرار شوهرش و مرگ

برادرش و سه بچه ای که هیچی از بازی روزگار نمی فهمیدن. باید بود؛ کسی که بلند بشه... باشه تا تکیه گاه

بشه. کسی که حق انتخابی نداشت.

پوزخندی به چهره‌ی عصبیش زدم. این حرف‌ها رو هر بار تکرار می‌کرد تا من رو عذاب بده. برای من هم ذره‌ای اهمیت نداشت.

دوباره به مهر و خیره شدم. می‌دونستم هلمای در حدی نیست که بخواد صدمه‌ی وحشتناکی بهش بزنه؛ اما نمی‌دونم چرا دیدن چهره‌ی بی‌روحش این قدر نگرانم کرده بود. نفس خش‌داری کشید که بی‌اختیار با بند اومدن نفسش رو به هلمای فریاد کشیدم.

- چه بلایی سرش آوردی؟... این چرا حس نداره؟

چشم‌هام گرد شده بود... نفسم به شمارش. تحمل دیدن چشم‌های بسته‌ش سخت بود. هلمای برای ثانیه‌ای جا خورد؛ اما مثل خودم داد کشید. زد به سرش یک دفعه. به جنون واقعی افتاد.

- یادت نمیاد؟!

چشم‌هایش به خون نشسته، پا تند کرد به سمت قوطی سفید رنگی که روی تخت بود. به چنگ کشیدش. مقابل چشم‌هام بالا گرفته، هوار کشید.

- قرصایی که هر شب به خوردم می‌دادی... منم بی‌حس می‌شدم مثل این... فقط نفس داشتم... می‌فهمیدم حرفاتو...

بلند تک خنده‌ای کرد.

- با تموم زجر کشیدن زنت... بهش قرص می‌دادی تا آرام بشه تا از سرت بازش کنی... وقتی می‌دیدم بی‌حس کنارت افتادم... بالا سرم می‌شستی با خیال راحت از کارخونه و اون حساب کتابای کوفتی حرف می‌زدی... تا پول رو پول بیاری.

شنیدن این حرف‌ها از زبان هلم‌ا چیز بعیدی نبود. اون چند ماهی که فکر می‌کردم بیمار به بدترین روزهای زندگی‌م بود. با تمام مشغله‌های ذهنی‌م هر لحظه به فکر هلم‌ا و روش درمانش بودم. صبح‌ها که تمرکز کافی نداشتم تمام فکر و ذهنی‌م پیشش بود؛ شب‌ها هم وقتی بد حال می‌شد قرص‌هایی که یکی از دکترهای روانپزشک داده بود بهش می‌دادم تا آرام بشه. بعد هم کارهای باقی‌مونده‌م رو تلفنی انجام می‌دادم. هیچ‌وقت قصدم از سر باز کردنش نبود. افسوس که هیچ‌وقت نخواست بفهمه... هیچ‌وقت نخواست من رو ببینه.

حالا خیال‌م از بابت مهر و راحت شد. با نیم‌نگاهی به چهره‌ی معصومش، در جواب تمام حرف‌های تکراریش، خونسرد و آرام، بدون هیچ‌خم به ابرو آوردنی بلند شدم و گفتم:

- اگر همین پول رو پول گذاشتنا نبود این قدر راحت تو خونه‌ت نمی‌شستی برای من نقشه بکشی.

- تو کدوم خونه!... خونه‌ای که هیچ‌کس از ترسش جرئت نمی‌کنه پا توش بذاره.

فکم منقبض شد. صدام بالا رفت؛ مثل خودش.

- می‌خواستی مثل آدم بشینی زندگی‌تو بکنی... مگه من گفتم خودتو بزنی به دیوونگی؟

- چون تو هم باید مثل من عذاب می‌کشیدی... تویی که فکر می‌کنی همه چیز مال توئه... تویی که می‌خواستی تصاحبم کنی ولی نداشتم... لذت می‌بردم رنگ به رنگ شدن تو از صدای جیغام می‌دیدم.

هیستریک پوزخند زده ادامه داد.

- اون قدر خودخواه بودی که یک بار نپرسیدی تو این زندگی کوفتی چی می خوام...همیشه خودت بودی...تو باید حرف اولو تو این خونه می زدی...هیچ وقت نه من بودم نه هرمز، همیشه باید بهت احترام می داشتیم...چرا؟ چون تو به این جا رسوندیمون.

خیره ی نگاه غضبناکم فریاد بلندتری کشید.

- ازت انزجار دارم هیرمند.

به یک آن نگاه تیره تیره تر از همیشه شد...مات شد. دردی شبیه یک اسم فراموش شده، یک هویت گرفته شده به جانم افتاد. تصویر چهره ی مریض و رنجور مادر مقابل چشم هام پررنگ شد. مادر آخرین نفر با نفس آخری لب زد...هیرمند.

لبی به داخل گزید. چند ثانیه هر دو مبهوت شده به هم خیره شدیم...ببخشیدی لب زد. خشک شده وسط ایستاده بود.

هیرمند! چند سالی می شد کسی اسمم رو صدا نزده بود. اون هم آدمی مثل هلم که همیشه پر تمسخر تیمور صدام می زد و هیچ وقت باورم نکرد. دست هاش رو مشت کرده؛ شرمنده سر پایین گرفت از نگاه ماتم.

تبسم تلخی به این اسم فراموش شده، از این حرف های زده شده زدم. از کنارش گذشتم و به سمت پنجره رفتم.

حرفی برای گفتن نبود. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود ازم نفرت داره. تا حالا صد بار بیشتر بهم گفته بود از خودخواهیم، از خشک بودنم نفرت داره؛ اما بردن این اسم زیادی حالم رو عوض کرد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به روبه رو دادم.

ته باغ زیاد درخت نداشت، به خاطر همین دید تقریباً واضحی به کلبه داشت. پوزخند زدم. حتما تمام عذاب‌هام رو دیده که بعضی شب‌ها پناه ته باغ می‌شدم و سیگار می‌کشیدم. عذاب‌هایی که با وجود مهر و کمتر شده بود.

- همه‌ی اهالی این خونه می‌دونن صدای جیگا مال خودت نیست... یه صدای اکو شده‌ست؛ ولی کیه که فکر شو می‌کنه فقط برای عذاب منه؟

...

- اگر ازم بدت میومد چرا باهام ازدواج کردی؟ به خاطر ارثت یا ویزای باطل شده‌ت...

بعد ثانیه‌ای نفس‌های کش‌دارش رو پشت سرم احساس کردم. قدش به قدری بلند بود که تا شانه‌هام می‌رسید. نفس‌های داغش به گردنم می‌خورد و پوست گردنم رو اذیت می‌کرد. آهسته دست روی بازوم گذاشت.

- سه‌ممو بده خلاصم کن... بذار برم. راحت زندگیتو بکن.

تنها نگاهم به کلبه بود. کاش مهر و اون جا بود و یکی از چایی‌های خوش‌عطرش رو دم می‌کرد. حرکت دست‌هاش نوازش‌گرانه آهسته بالاتر می‌رسید.

- من از این وضع خسته شدم... تو نشدی؟ شب و روزم تو این خونه حروم شد... یه امضا بزنی برای همیشه هردومون از این خفگی از این زندان خلاصیم... میرم برای همیشه. من جام این جا نیست تیمور خان. حالا شدم تیمور خان! به طرفش چرخیدم. اخم کرده نیم‌نگاهی به سمت دستش انداختم که بلافاصله ترسیده برداشت. قصد تشنه کردن داشت.

یک قدم به سمتش برداشتم. یک قدم عقب رفت. اون قدر که از پشت به دیوار خورد. به ثانیه‌ای بین فاصله‌ای بین من و دیوار گیر کرد. نگاهش رو بالا کشید. هنوز هم فکر می‌کرد می‌تونست مثل گذشته خامم کنه... با یک نوازش یا یک لوندی!

دستم رو از بالای سرش رد کرده به دیوار زدم و روش خیمه زده، خم شدم. نفس‌های ترسیده‌ش به صورتم می‌خورد. دست آزادم رو آرام لابه‌لای موهای رها شده‌ش به بازی در آوردم. آرام شد. بهتر از هرکسی علایق و نفرت‌م رو می‌شناخت تا به راحتی بازیم بده؛ اما هیچ‌وقت خود واقعیم رو نشناخت که بدونه من هم اهل بازی‌ام!

تو چشم‌هاش خیره شدم. هنوز هم گستاخ و پرغرور بود. نگاه شیشه‌ای سردی که دل هرکسی رو می‌برد. خوبه که حداقل چشم‌هاش حرف دل می‌زدن، نمی‌داشت برعکس لحن آرام و متاثرش دروغ بگه. همین‌طور که دستم رو آهسته از بین موهایش روی گونه‌ش سوق می‌دادم گفتم:

- بری! که چند روز بعدش به ریشم بخندی! بگی نقشه‌م گرفتی از ترس آبروش به کسی نگفت زنش حاضر شده دیوونه باشه ولی باهاش نباشه.

توجهی به حرف‌های زمزمه‌وارم نداشت. سست شده از لذت نوازش‌هام چشم بست. آرام انگشت‌هام رو به سمت لبش کشیدم. من هم به خوبی می‌شناختمش!

– آره خب... کیه که شک کنه یه دکتر روانشناس خود به خود دیوونه بشه!... می‌گن از ترس شوهر بداخلاقی بوده که آخرم فرار کرد!

چشم‌های خمار شده‌ش رو نیمه باز کرد. آهسته دست‌هاش رو بالا آورده پشت سرم گذاشت و بیشتر خمم کرد. بند بند وجودم به آتش کشیده شد. دلم به حال خودمون سوخت. زن و شوهری بودیم که یک‌بار هم درست و حسابی همراه هم نبودیم. زنم از روی نیاز به سمتم کشیده شد و من هم برای حرف کشیدن ازش. کجای کارم اشتباه بود که این شد عاقبت! قلبم به درد اومد. تیر کشید.

بینیش رو آهسته به پوست گردنم می‌کشید. خنده‌ی ریزی کرد. نفس‌هاش داغ‌تر می‌شد. تو گوشش زمزمه کردم.

– هنوزم موندم چرا باهام این‌کارو کردی!

درد پیچید تو گلوئ خشکم از جمله‌ای که به حسرت گفتم. درد پیچید در قلبی که هزار تکه بود از غصه‌هایی که می‌کشید.

بیشتر چنگ زدم به موهایی که روزگاری عمرم بود.

– فکر همه جاشو کرده بودی لعنتی...

حرکت نرمش روی گلوئ گرفته از دردم متوقف شد. سر بالا آورد. برای یک لحظه رنگ نگاهش پر غصه شد.

- چرا این چند سال به کسی نگفتی؟ چرا وقتی فهمیدی نداشتی تو کانادا بمونم؟... چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟

آهسته تر از خودش نزدیک لبهای تشنه اش لب زد.

- چون شک داشتم به خودم، به خودت، نمی دونستم کجای کارم اشتباه بوده که زنم از دستم فراری شده.

لبخند تلخی زد. همین طور که با آرامش سر روی سینه ام گذاشت با ناخن ها بلندش آهسته خطهای مورب فرضی می کشید.

- نه... چون هنوزم دوستم داری!

دوست داشتن! احم کرده بدون تعللی قصد عقب کشیدن داشتم که با دست مانعم شد. صورتم رو قاب دستهای کوره ی آتیشش کرد. خیره ی لبهام، نفس به نفس لب زد.

- چه طوره امتحان کنیم؟

قبل از این که سر جلو بکشه با پوزخندی گفتم:

- باید باور کنم همه ی این کارا به خاطر خارج رفتن نفرت از منه...

با این حرف به یک آن دیوانه شده، سریع عقب کشید. بغض کرد. چانه از خشم لرزاند. جیغ کشیده، فریاد زد تو صورت متعجبم.

- توه عوضی با اون تاج الملوک عوضی تر از خودت نداشتین من زندگیمو بکنم.... نداشتین با کسی که ...

نعره زدم قبل از ادامه ی حرفش. نمی خواستم بشنوم. به یک باره مشت کوبیدم به آینه کنار دستم تا نکوبم... تا نابودش نکنم در یک لحظه. قلبم؛ تمام وجودم به یک باره داغ شد. خفه شد از کار من دیوانه تر.

– بگو پای کسی وسطه تا همین الان خونتو حلال کنم... بگو که فقط بازیچه ی تو بودم.

طاعت شنیدن هر چیزی رو داشتم؛ حتی نفرتی که سال هاست دم می زد؛ اما شنیدن این یکی از غیرت من؛ از مرد بودن خارج بود. این که زنت، به خاطر یکی دیگه دیوانه شده، مجنون شده، نقش بازی کرده، به خاطر تعهد به عشق، برای یک نفس دیگه!

– مگه چی کم گذاشتم واسه ت بی وجود... منی که این همه سال با تمام بدیات... با تمام بازی کردنات بازم کنارت بودم.

با خشم وسایل روی میز آرایشی رو پرت کردم.

بین نعره هام جیغ کشیده ببخشید می گفت. دست روی گوش هاش گذاشت.

دستم به سوزش افتاد. خیسی خون رو احساس کردم؛ اما سوزش این آتش جدید برنده تر بود. به سمتش براق شدم که ترسیده خودش رو گوشه ای جمع کرد.

– پنج سال بازیم دادی به خاطر کدوم بی ناموسی؟... پنج سال من بی غیرت هواتو نداشتم هوایی

شدی!... پنج سال گفتم آدم میشی، پشیمون میشی، اون موقع دیگه مهم نیست دوستمم نداشته باشه

طلاق میدم خودم همه رو قانع می کنم... اما الان میگی به خاطر کس دیگه ای!... این قدر بی غیرت منو

فرض کردی؟

– فرزاد...

مابین داد کشیدن ها و نفس زدن هام شنیدم صدای دخترانه ی ضعیف و بی جانی که اسمم رو می برد به اشتباهی!... اشتباه شیرینی که نمی داشت اسم سیاه شده رو صدا بزنه به چنین شیرینی!

آرام شدم. به یک باره نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم. هلمما متعجب از عکس العملم دست از روی گوش هاش برداشت. گیج خیره م شد که با فرزند گفتن دوباره ی بی جانش، نگاه خیره ی غضبناکم رو با یک چشم غره ی اساسی و یک اخم پررنگ از هلمما گرفتم و به سمت تخت قدم برداشتم.

اخم کم رنگی داشت و نامفهوم زیر لب حرف می زد.

لبه ی تخت زانو زده، بالای سرش خم شدم. چتری های کوتاه روی پیشانی اش رو عقب زدم و آهسته تر از خودش زمزمه کردم.

- جان فرزند...

با همان بی حسی لبخند محوی زد. صدام رو می شناخت... حتی تو خواب! بی اختیار من هم لبخند زدم که با حرف دوپهلوی هلمما دوباره به اخم غلیظی تبدیل شد.

- خوبه صدقه سری دوست دخترات یاد گرفتی چه جوری با زنا رفتار کنی... اولاً جانی در کار نبود!

پوزخند زدم. باز هم تو پوست سرد و پرغرورش رفت که با لحنی نیش دار و کنایه دار حرف می زد. نیم نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم که در حال بلند شدن و مرتب کردن خودش بود.

- این جور حرف زدن لیاقت می خواست که تو نداشتی... با تو باید با زبون غیر خودی حرف زد که کمتر جفتک بندازی!

با چشم‌های گرد شده، صامت سر جاش ایستاد. کاملاً متوجه منظورم از غیر خودی و جفتک انداختن شد که پوست صورتش به قرمزی زد!

با پشت دستم آرام دست روی گونه‌ی مهر و گذاشتم. حالت‌ها و حرکت‌های صورتش رو خوب دقت کردم. لب‌های کوچکش رو حرکتی داد.

سر خم کردم و گوشم رو نزدیک لب‌هاش گذاشتم. نفس‌های آرام و ریتم‌دار می‌کشید. نفس‌هایی که خنکی بوی نعناع رو ازش حس می‌کردی. با همان ته صدایی گرفته نالید.

- بدنم سنگینه...

- تا چند ساعت دیگه خوب میشی عزیزم.

این بار این عزیزم پراحساس محض خاطرِ هلمما بود که تمام هوش و حواسش به من و مهر و بود. نفس پرصدایی از سر خشم کشید. به درکی لب زدم.

بی‌حواس با بلند کردن دستم، تازه از قرمزی گونه‌ی مهر و متوجه دست زخمیم شدم. تمام گونه‌ی سمت چپش خونی شده بود. لعنتی. نیم‌خیز شده به اطراف چشم چرخوندم تا دستمال یا پارچه‌ای برای بستن دستم پیدا کنم.

- الانه که بیدار بشه...ورش دار ببر تا نفهمیده...دو تا قرص با هم خورده، فکر نکنم صدامونو شنیده باشه.

...

- اگرم فهمید بهش بگو خواب دیده.

ابرویی بالا انداختم... استرس فهمیدن مهر و رو داشت!

- به بقیه هم بگم خواب دیدن؟! می‌خوای اول به هر مز بگم همه چیز خواب بوده!

پرغیظ‌تر با صدای خشن و خشکم تو صورتش غریدم:

- می‌دونی که به موقعش از من سگ‌تر میشه.

با بردن اسم هر مز رنگش بیشتر پرید. با تته‌پته‌ی اشکاری گفت:

- تو... تو که بهشون... چی... چیزی نمیگی... میگی؟

- خودت مگه همینو نمی‌خواستی؟ نمی‌خوای آزاد بشی بری دنبال عشقتو ه*رز پریدنات؟

پوزخند زدم.

- می‌خوام به همسر کمک کنم تا آزاد بشه!

به ثانیه‌ای از این قاطع بودن خشک شد. فکر می‌کرد با بودن مهر و چند دقیقه قبل رو فراموش کردم که

چه‌طور تو صورتم برای زندگی تباه شده‌ش فریاد می‌کشید. تازه اول عذاب دادنش بود. من رو هنوز

نشناخته!

پشت سرش روی صندلی راک چشمم به پیراهن نخیش که همیشه آماده‌ی نقش بازی کردن کنارش

داشت، خورد. به سمتش رفتم و با یک حرکت از وسط دونیم کردم. صدای خرش جر خوردنش با هین

بلندش یکی شد.

همین‌طور که نامنظم دور دستم می‌پیچیدم جدی گفتم:

- خوبه که این قدر می ترسیو زبونت بازم درازه واسه م!

به خودش اومد و با اخم ظریفی دست به کمر گفت:

- فقط برای حرص دادن تو اون حرفا رو زدم... به خودت نگیر.

- آره... منم باور کردم!

با بستن دستم، بدون توجه به نگاه پر خواهشش به سمت مهر و رفتم.

می دونستم با تمام هارت و پورتش هیچ اختیاری از خودش نداره و مثل چی از من می ترسید. هنوز هم روزی که دکترش تو کانادا بعد چند روز زیر نظر داشتن و صحبت کردن، متوجه دروغش شد یادم نمیره. از ترسش شبانه قصد فرار داشت که اگر به موقع نمی رسیدم برای همیشه فرار می کرد. اون جا بود که زیر کتک هایی که خورد اعتراف کرد الگوش یکی از مریض هاش تو تیمارستان بوده که سر ساعت مشخصی به سرش می زده؛ اما تا به امروز هیچ وقت درست و حسابی دلیل کارش رو نفهمیدم تا چند دقیقه قبل که ناهوا گفت!... حالا با وقاحت تمام زیرش هم می زد.

تکه ی دوم پارچه رو آهسته روی گونه ی سرخ مهر و کشیدم.

هلمبا با فاصله ی کوتاهی لبه ی تخت بالای سر مهر و نشست. نگاهش روی من بود. منتظر جواب بود که آخر به ستوه اومده گفت:

- حیف که کسی حرفمو باور نمی کنه وگرنه ابرو تو می بردمو به همه می گفتم تو اون لونه چی می گذره.

با بی تفاوت ترین لحن، بدون حتی گوشه چشمی، تمسخر آمیز گفتم:

– آفرین که می‌دونی یه دیوونه بیشتر نیستی! وقتی فهمیدن سالمی حتما بهشون بگو، می‌خوام بدونم کی می‌خواد جلوی منو بگیره!

وقتی کامل صورت مهرو پاک شد دستمال رو گوشه‌ای پرت کردم.

مثل بچه‌گربه‌ها خودش رو می‌کشید؛ با لب و لوچه‌ی آویز شده. لبخندم رو پشت اخم‌های درهم شده‌م خوردم. این دختر به طرز عجیبی شیرین و بانمک بود. حتی چشم بسته هم وجودش آرامم می‌کرد. ناخواسته خم شدم و با کنار زدن چتری‌های لجوجش بو*سه‌ی کوتاهی از پیشانیش زدم. هلم‌ا پوزخند صداداری زد. حق هم داشت پوزخند بزنه، یک بار هم چنین حرکت‌هایی از من ندیده بود؛ با تمام عشوه‌هایی که داشت! توجهی نکردم. کاملاً این حرکت غیرارادی بود. مثل این‌که زیادی ریاضت کشیدم. باید یک فکر اساسی برای خودم می‌کردم.

کتم رو درآوردم و روی تخت پهن کردم. مهرو رو با یک حرکت از زیر زانوهای گرفته بلند کردم و روی کت گذاشتم و دورش پیچیدم. هوای باغ سرد و سوزناک بود. با یک شومیز نخی ساده حتما سرما می‌خورد. با یک حرکت روی دست بلندش کردم و بی‌توجه به هلم‌ا به سمت در رفتم که...

– هر طور شده کارامو می‌کنمو از این جهنم میرم... نمی‌ذارم تو زندگیتو بکنیو من تو این خونه حروم بشم...

به سمتش چرخیدم... صدایش بلند و عصبی بود؛ اما من با تمام خونسردیم، هنوز هم رگه‌هایی از خشم تو صدام مشهود بود.

- فکر فرار از این جا رو به گور می بری...اون وقت از زیر سنگم شده پیدات میکنم، اول تلافی این پنج سالو خوب درمیارم بعد با دستای خودم می کشمت.

چانهش لرزید...از خشم یا حرص.

- خیلی بده هر روز تن و بدن مع*شوقه تو سیاهو کبود ببینی...نه؟...چه طوره بهش بگم کی هستی؟ می دونی که کسی از یه دیوونه توقعی نداره...حتی اگر خفهش کنم!

با مهر و تهدیدم می کرد! در یک لحظه یاد بغض مهر و افتادم که چه قدر مظلوم از کتک های ناحقی که نمی تونست دفاعی داشته باشه می گفت.

- انگار زیادی بهت خوش گذشته که منو تهدید می کنی! یادت رفته من کی آم؟

.... -

- از فردا حسابت مسدود میشه...به میکائیل می گم حق نداره به هر بهانه ای بیرون برت...این قدر این جا می مونی تا واقعاً بیوسی...بسه هر چه قدر کاری به کارت نداشتم...هر موقعم فهمیدم اون عوضی کیه همه جا ابروتو می برم... که بد بهانه ای شد واسه م که با دستای خودم خاکت کنم هلم.

نباید مابین تهدید کردن هام آخرش به چنین جمله ای ختم می شد. قانون دنیا منتظر همین یک جمله از زبان من بود. متاسفانه اولین راهی که هیچ وقت قبل از دهان باز کردن به ذهنت نمی رسه فکر کردنه تا هر حرف تلخی به زبانت نیاد.

هلم ناباورانه نگاهم می کرد. می دونست جدی هستم و ذره ای از حرفم کوتاه نمیام.

نیم‌نگاهی به مهر و که حالا کمی تکان می‌خورد انداختم... دوباره رو به هلمما پوزخند زده با لحن تلخی گفتم:

– این زندگی لیاقت می‌خواست که تو نداشتی...

به مهر و اشاره کردم و با برنده‌ترین لحن ممکن ادامه دادم:

– اسمش چی باشه مهم نیست؛ عشق، دوست داشتن یا هـ — سوس... اما هر چی که هست می‌خوام بدم دست کسی که لیاقتش رو داره!

حرفم فقط برای حرص دادن بیشتر هلمما بود؛ به تلافی حرفی که زد؛ به تلافی تمام اذیت کردن‌ها و نقشه کشیدن‌هاش... و گرنه در اون لحظه هیچ تصمیم جدی و درستی برای مهر و نداشتیم.

با اتمام جمله‌م بلافاصله مهر و رو بالاتر کشیدم و با خم کردن سرم، ل*ب‌هاش رو نرم شکار کردم. اول بی‌حرکت ایستادم تا هلمما از اتاق خارج بشه؛ اما به تائیه‌ای نرسید؛ با یک چشم به هم زدنی؛ با حس کردنش، کنترل از دستم خارج شد و آخرین فاصله رو هم شکستم.

دوباره عطر دخترانه‌ی ملایم و شیرینیش زیر بینیم پیچید. همان عطری که ترکیبی از ترنج یا عطر گل یاس می‌داد... عطری که بوی زندگی داشت... همان عطر دخترانه‌ای که یک‌بار آرامم کرد و این‌بار...

حالا می‌فهمیدم چرا این دختر برای من با همه فرق می‌کنه! تا حالا پیش نیومده بود نگران دختری بشم یا برام مهم باشه؛ حتی حسم نسبت به هلمما از روی وظیفه بود که کارمون به این‌جا رسید.

من کنار این دختر به آرامش می‌رسیدم... آرامشی که سال‌هاست گمش کرده بودم. من این دختر رو می‌خواستم. دوست داشتنی نبود؛ فقط بی‌چون و چرا می‌خواستمش! این دختر تنها کسی بود که

می تونست زندگی من رو تغییر بده. خودش رو با تمام وجود می خواستم... نه کمتر، نه بیشتر! باید به هر قیمتی مال من می شد... این عطشی که در برابرش داشتم نفس گیر بود. عطشی که هـ — وس نبود؛ فقط مثل آهن ربا من رو به سمتش جذب می کرد. گرم شدم؛ از وجودش... از بودنش.

بعد چند لحظه حسش کردم. لبخند زدم. همراهیم می کرد... خیلی ملایم برعکس من. دست گرم شدهش رو روی گونه م گذاشت. می دونستم دست خودش نیست، به خاطر مصرف قرص ها تو خلاء سپری می کرد و بعداً همه این ها مثل یک خواب براش می شد.

صدای کوبیده شدن در اتاق هم باعث نشد دست از کارم بکشم. انگار من نبودم که این قدر با ولع پیش می رفتم. یک ادم از خود بی خود شده ی دیگه بود.

سر به سمت یقه ی بازش بردم. با صدای ضعیف ناله ماندش تازه به خودم اومدم. سریع عقب کشیدم.

من داشتم چه غلطی می کردم! الان که هلمما نبود که بخوام حرصش بدم اونم با دختری که مثل برگ گل پاک بود... اونم تو خواب!... از کی این قدر حیوون شده بودم که خبر نداشتم! کی این قدر نامرد شدم! حاله از خودم به هم خوردم. نفس نفس زدن هام به دم و بازدم عصبی ختم شد.

مطمئناً اگر بیدار بود به همین راحتی نمی داشت بهش نزدیک بشم و یک تو گوشی حقم بود. دستی به صورتم کشیدم. نباید این طور می شد. لعنتی، هلمما زندگیم رو نابود کردی. اگر بیدار بود بهش می گفتم می خوامش. به چهره ی معصومش خیره شدم. هنوز هم لب هاش خیس بود. یاد نماز خوندن هاش افتادم. خوبه که هوشیار نبود. چه طور به خودم جرئت چنین کاری رو دادم! تمام مردانگیم رو زیر سوال بردم. نباید قبل از مطمئن شدن از احساسش باز هم به زور مال خودم می کردمش. هلمما برای تمام زندگیم کافی بود.

به خودم فشردمش و سریع از این اتاق نفرین شده بیرون زدم. روی پله‌ها نشسته بود. همین که من رو دید با نیشخندی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این جوری میب*وس*یش؟

نپرسیدم چی رو بفهمم و منظورت چیه؟ به قدری اعصابم از نفسِ خودم خرد بود که بی توجه از کنارش فقط گذشتم.

قبل از بیرون رفتنم... فریاد از ته دلی کشید.

- این دختر تاوان تمام بی‌رحمیا ته تیمور.

نیم‌نگاه سردی با یک پوزخند بهش زدم. جمله‌ش رو درک نکردم. تاوانی بالاتر از خودش مگر بود؟! درک نکردم و بعدها فهمیدم تاوانم خودِ این دختر بود.

سنگینی نگاه هلمارو تا وسط باغ حس می‌کردم. بی‌طاقت مثل یک سایه‌ی سیاه کنده نشده به سمتش چرخیدم. پشت پنجره خیره به من ایستاده بود. هنوز هم نگاهش روی دست‌های محکم پیچیده شده دور مهر و بود. یاد روزهایی که با هم داشتیم افتادم. خنده‌هاش... لوس شدن‌هاش...

با چشمکی دور خودش چرخید و دامنش رو تاب داد.

- می‌خوام بهترین شب و واسه‌ت بسازم... ببین این آخرین لباسه...

دست دور گردنم پیچید. نفس هاش رو تو صورتم می داد. لبخندی زد که قبل ترها جان می دادم برای هر لبخندش.

– من باید برای تو با همه فرق داشته باشم... من عشقتو کامل می خوام... تیمور.

سوختم تا خنده هایی که از روی نفرت بود رو باور کنم، تا فراموش کنم... شدم آدمی که نباید می شد.

وسط آجرهای بنا نشده با شوق ایستاده دست به هم کوبید.

– ببین این خونه باید تمامش با سلیقه ی تو باشه... می دونم خوش سلیقه ای چون منو داری...

من رو پشت سرش گذاشت... له کرد پیش خودم. دوباره جمله ای که امروز از ته دل تو صورتم کوبید تو ذهنم چرخ خورد. می دونست چه قدر اون صداها اذیتم می کنه.

– لذت می بردم رنگ به رنگ شدن تو از صدای جیغام می دیدم.»

روزی که فهمیدم همه ش بازی بود... تمام شهر خواب زده بودن و شکستن من رو ندیدن. نمی دونست از بچگی یاد گرفتم بلند بشم تا بازیچه نباشم؛ تا قوی باشم. بلند شدم؛ اما دیگه نداشتمش. کشتمش برای خودی که از اول نداشتمش. چه قدر ناگهانی همه چیز از هم پاشید.

با همان خیرگی نگاهش، نگاهم رو به مهر و دادم. خوبه که دارمش... خوبه که هست. هیچ وقت نمی دارم از دستم بره؛ حتی اگر هیچ وقت دوستم نداشته باشه؛ حتی اگر یک روزی بفهمه تیمور خانم و اون فرزند مهربان و خوش قلب تو ذهنش نیست. سهم من از تمام تنهایی هام این دختره... خنده های مهر و تمام دنیای من رو تازه می کرد... خنده هاش می ارزید به صدا تا خنده های پر نفرت هلم... هلمایی که حالا

می فهمیدم چه قدر خوب شد که نقش بازی کرد. چه قدر خوب شد که فهمیدم چه قدر ازش نفرت دارم. سر بالا بردم و نگاهم رو دوباره سمت پنجره کشیدم. هنوز هم نگاهش روم بود. سرد و بی روح.

با پوزخندی گذشتم از گذشته ای که برای هم ساختیم. چرخیدم و رفتم. پشت سرم جا گذاشتم عزیزی که از بچگی کنار هم بزرگ شدیم؛ اما نامردی کرد تا نابودم کنه. زخم خودی هرچی می گذره عمیق تر و کهنه تر میشه؛ اما زخم دشمن همیشه تازه می مونه. زخم کهنه؛ درد آورتره... جاش همیشه باقی می مونه؛ اما من گذشتم از نگاه سنگین پشت سرم که همیشه جاش می مونه.

گلبرگ

- مهر و...

تکان سطحی به دست و پای بی حسم میدم. میل سرکشم صدای خوش آهنگی رو پس می زنه و تو رخوت بیشتری فرو میره. نفس های کلافه ای رو کنار گوشم حس می کنم. مورمورم میشه... یک بار دیگه...

- مهر و...

هنوز هم احساس ضعف دارم. فکر می کنم نیاز شدیدی به خواب بیشتری دارم. این بار صدای بم خوش آهنگش مثل شکلات داغی وسط یک عالمه برف به خونم گرمای لذت بخشی رو میدده. غلبه می کنم به حسی که شدید بی حالم کرده و با اکراه چشم باز می کنم.

- پاشو دختر...

دوباره صدای بم و پر صلابتش تو گوشم تکرار شد.... خواب نبود... دست روی گونه ام گذاشتم... داغ بود. تار می دیدمش؛ اما مطمئن بودم خواب نیست.

با نجوای زیر لبی گفتم:

– فرزاد

گوش تیز کردم. صدایی نشنیدم. اخم کردم. عطرش زیر بینیم پیچیده بود. زبانی روی لبم کشیدم؛ حتی لب هام طعم عطرش رو می داد.

قفل شدن دست های گرمی با دستم، مثل اتصال برق برای روشن شدن بود. به سرعت تا آخرین حد چشم باز کردم. اولین دیده ام، اخم و خیرگی نگاه مشکي رنگش بود. پلکی زدم و به اطرافم واضح تر چشمی چرخوندم.

تو الونکم بودم! همه چیز به آنی تو ذهنم جرقه زد.

دعوا با مهر و... رفتن پیش هلم... اون قرص ها و بی حس شدنم و آخر... هیچی یادم نمیاد!

سیخ سر جام نشستم که اگر خودش رو بلافاصله عقب نمی کشید مطمئناً با سر تو صورتش می رفتم.

– هلم کجاست؟

شانه ای بی تفاوت با همان کج نشستنش لبه ی تخت بالا انداخت.

– تو عمارته...

نفس نفس زدم برای دادن اطلاعاتی که خودم هم باورش نمی کردم... هیچان داشتم.

- منم تو عمارت تیمور خان بودم، همین چند دقیقه قبل... هلمما ظاهرش معمولی بود، داشت کتاب می خوندم... به حرفام گوش می داد...

دست به سرم کشیدم.

- وای خدای من... سردرد داشتم، از قرصاش خوردم بعد از اونم فلج شدم... نمی تونستم حرکتی کنم... دیگه...

اخمی کرد.

- دیگه؟!...

لحظه ای با تمرکز بیشتر روی صداها نگاهش کردم. مثل یک صدایی که تو گوشم وزوز می کرد. صدای فریاد زدن، شکستن شیشه، بعد هم... همین طور مات به فرزاد، با چشم های گرد شده دست روی لب هام گذاشتم. همراه دستم نگاهش پایین کشیده شد. صدای نفس های کش داری تو گوشم بود. هرم داغیش رو هنوز هم روی پوستم حس می کردم. من بو*سیده شدم؛ اما چیز واضحی به یاد نداشتم؛ فقط یک حس بود، شاید هم حقیقت!

- من صدای تو رو شنیدم... داد می کشیدی... خودت بودی که...

سرخ شدم. بگم من خواب دیدم تو من رو بوسیدی یا واقعاً بوسیده و من نفهمیدم! که این حدس آخری از آدمی به معتقدی فرزاد محال بود. اصلاً خارج تصورم از چنین آدمی بود. اشکم در حال جوشش بود از این منگی.

بی تفاوت تر از قبل اوهومی گفت.

- آره صدات می زدم...یه ساعتی میشه که از اومدن من می گذره؛ ولی فقط خوابی...

خواب؟! اما من خواب نبودم. ناخودآگاه برای اثبات حرفم از زبانم پرید.

- هنوزم لبام، دستام بوی تو رو میده.

برای چند لحظه نگاه خیرهش رو دارم. نگاهم پر از التماسِ باور... نگاه مشکمی اون پر از سردی و جدیت. سرش رو به تاسف تکانی داد و گفت:

- من هیچی از حرفات نمیفهمم...هلمما امروز اصلاً عمارت نبوده تا بخواد قرصی به خوردت بده...همین الان با میکائیل اومدم...هر چی بوده خواب دیدی...حق هم داری، دیشب بد خواب شدی به خاطر من...

بد خواب شدم! از کنارم بلند شد و به دیوار روبه‌رو تکیه داد. اخم کرده دوباره دست و پیراهنم رو با دقت بو می‌کنم... این بو غیرقابل انکاره!

سر بالا بردم. قبل از این که لب باز کنم دست به سینه با چشم به کتش که روی پاهام بود اشاره کرد.

- روت کشیدم...سردت بود...به خاطر همین بوی من رو گرفتی.

برای یک لحظه خجالت کشیدم از این خواب یا احساسی که داشتم. سوءظنم خجالت آور بود. کششم تو خواب چنان بود که مطمئن بودم من هم همراهیش کردم و هنوز هم مزه‌ش زیر دندانم بود؛ اما بعد از این که به خودم اومدم از ترس لرزی کردم. من برای بار دوم چنین خواب‌هایی می‌دیدم. یک بار تو آغوش پدر هرمز و این بار...

چشم‌هام پر آب شد؛ اما برای نشان ندادن ضعفم حرفی نزد. کم کم دیوانه هم شدم.

- من این جا دیوونه شدم...رو منم دست گذاشتن...می خوان منم جنی کنن...مثل هلمما...

برای ثانیه ای احساس کردم نگاهش رنجیده و شرمنده شد. بغض کردم؛ اما برای جلوگیری از ریختن غرورم بیش از این، پلک و نفس های پی در پی می زدم.

- هی دختر خوب...این فقط از خستگی زیاد توه... طبیعی بخوای بعد چند روز چند ساعت بخوابی یا خواب آشفته ببینی...اون قدر هلمما اذیت کرده تو خوابم به یادشی...منم...

به وضوح حرفش رو خورد. توجهی به جمله ی ناتمامش نکردم. نفس عمیقی گرفت. هر دو درمانده خیره ی هم شدیم. توجهی برای هم نداشتیم.

هر چی به مغزم فشار می آوردم تا حداقل از خوابی که دیدم تصویری داشته باشم؛ بی نتیجه بود. حرف هاش قابل قبول تره از این که باور کنم هلمما سالم بوده یا اون من رو ب*وسیده...می دونم این چند روز فشار به قدری روم بوده که می تونه هر احتمالی رو ممکن کنه. به خصوص این چند روز اخیر که خواب درست و حسابی هم نداشتم و به خودم حق میدم خواب های آشفته ببینم.

کمی آرام تر شدم. این رو به خوبی از نگاهم خوند.

- به فریبا میگم تو کارا کمکت کنه...به خصوص کارای هلمما...نمی خوام یک بار دیگه به این فکر کنی که داری دیوونه میشی یا از روی خستگی خوابای آشفته ببینی و چند ساعتم بیهوش بشیو کسی نفهمه.

ممنون بی رمقی لب زدم و یک لبخند زورکی هم تحویلش دادم. یعنی دوباره چند ساعت از خستگی بیهوش شدم؟!

به سمت کتش اومد. همین طور که کت رو برمی داشت تا روی دستش آویز کنه گفت:

- برای امشب واسهت سورپرایز داشتم؛ ولی می‌ذارم یک شب دیگه تا حالت بهتر بشه.

عکس‌العملم رو با هر کلمه‌ای که به طور وسوسه‌انگیزی بیان می‌کرد می‌سنجید. آخر کلامش ابرویی بالا فرستاد.

خندهم گرفت. می‌خواست من رو ترغیب کنه که موفق هم شد. عجیب دوست داشتم از سورپرایزش بیشتر بدونم. ته مانده‌ی وحشتم رو پنهان کردم و با لبخند واقعی گفتم:

- من حالم خوبه فرزاد... آمادگی هر سورپرایزی رو دارم.

همراه من خندید. مچ دستش رو مقابلم بالا آورد و با انگشت اشاره‌ش ضربه‌ی کوتاهی روی شیشه‌ی ساعت دایره‌ایش زد. برای من ساعت باز، مارک ساعت گران‌قیمتش جای تعجب داشت و هنوز از ساعت چشم‌گیرش چشم برنداشتم که قاطع و خشک گفت:

- پنج دقیقه دیگه بیرون عمارت می‌بینمت.

به آنی به خودم اومدم. چشمی تو حدقه چرخوندم و به تمسخر گفتم:

- نکنه توقع داری تو این تاریکی تا جای در تنها بیام!

بی‌توجه به ترسم دسته‌کلیدی به سمتم پرتاب کرد. تو هوا قاپیدم.

- از در پشتی باغ بیا... فقط سروصدا نکن که این عمارت همه جاش چشم و گوش داره.

جیغ کوتاهی کشیدم و سریع روی پا بلند شدم.

- صبر کن ببینم کجا...

با لبخند مرموزی که روی لب‌هایش اومد، تازه فهمیدم این حرف فقط به خاطر ترسیدن من و زود آماده شدنم بود. عصبی با یک چشم‌غره دسته کلید رو به سمتش دوباره پرت کردم که با یک دست گرفتش و بدون تعلل، زود باش دیر کنی رفتمی گفت و من رو تنها گذاشت.

لبخند زدم. این هم از امروز من. مانتوی جلو باز رو برداشتم و بدون اتلاف وقت روی شومیزم پوشیدم. شلوارم که احتیاج به عوض کردن نداشت. یک جین ساده معمولی بود. فقط برای درست کردن شالم مقابل آینه ایستادم. خشک شدم به یک‌باره... پلک زدم پشت سرهم که به آنی به جیغ وحشت زده‌ای تبدیل شد.

به ثانیه‌ای نکشید که بین چهارچوب در ظاهر شد و چی شده‌ی بلندی گفت.

اشک‌هام این بار از روی ترس بود. به طرفش چرخیدم، با شال باز شده‌ای که فقط موهام رو پوشانده بود گردنم رو کج کردم.

– گردنم قرمز به بین...

حتم دارم رنگش پرید؛ اما سریع موفق به جمع و جور کردن خودش شد. قسمتی از گردنم قرمز بود و مطمئن بودم بی دلیل این قرمزی ایجاد نشده.

– قرمز به یا کبود؟

از سوالش جا نخوردم بلکه با عجز نالیدم.

– قرمز...

نفس آسوده‌ای کشید.

– لابد رد شالته...چند ساعت دور گردنت بوده.

سری تند به چپ و راستی تکان دادم.

– نه...

– نگو که بعد جن و پری تو این لونه خون آشامم اومده!

کاملاً دستم می انداخت. مات نگاهش کردم. اشکم بند اومد.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و با گرفتن دستم وادار به حرکت کرد. همین طور که از کلبه بیرون می رفتیم گفت:

– دوره ی این حرفا گذشته دختر خانم...این حرفا فقط مال داستاناست...می خوای فردا می برمت پیش روانشناس، شاید بتونه کمکت کنه.

روانشناس! خدای من...یعنی من هم دیوانه شدم. به سرعت سرم رو تکان داده دستم رو از دستش بیرون کشیدم. حق هم داشت مسخره م کنه. کی باور می کرد حرف هایی رو که خودم هم باور نداشتم! حرف هایی که فقط شبیه یک حس یا یک خواب بود. صدام پر از هر حسی بود که هر کسی رو وادار به دلسوزی می کرد...پر از ترس، پر از عجز، یا شاید هم ناامیدی.

– صبح بیرون اومدم الان شبه، تو میگی خواب بودم! حتی هیچی یادم نمیاد تا بخوام خودمو گول بزنم.

...

– منم دارم دیوونه میشم.

مقابلم ایستاد. مثل پدری مهربان و دلسوز دست روی شانه‌هام گذاشت و با آرامش و اطمینان شروع به حرف زدن کرد. چشم‌های مشکی رنگ لعنتیش امشب می‌درخشیدن. مسحورش شدم.

– قول میدم از امشب دیگه بلایی سرت نیاد... فقط آرام باش دختر خوب... قرار نیست کسی تو این خونه دیوونه بشه.

نمی‌دونم لحن یا صدای اطمینان بخشش بود که باز هم رام شده به آنی فراموش کردم. من به این مرد اطمینان داشتم؛ حتی یک درصد هم فکر نامعقولی نسبت بهش نداشتم. نباید در برابرش بچه‌بازی یا وضعی نشان می‌دادم.

– متاسفم... من فقط کمی ترسیدم.

نگاه دزد و به آنی دست‌های قدرتمندش شانه‌هام رو سبک کرد. از پشت سر گفت:

– حالا بیا تا دیر نشده...

صداش خش‌دار شد یا من گمان می‌کردم!

پشت سرش با پس زدن تمام توهم‌ها و موکول کردن اون‌ها به آینده بلافاصله پا تند کردم تا به قدم‌های بلند و باعجله‌ش برسم.

به درب فلزی بی‌استفاده‌ی ته باغ رسیدیم. همان دسته کلیدی که چند دقیقه قبل به من داد از تو جیب کت اسپرتش درآورد و با دقت شروع به باز کردن قفل در کرد.

آهسته کنارش قرار گرفتم. اخمی ناشی از تمرکز زیادی روی کارش، روی چهره‌ی سخت و سردش نشسته بود. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. با همان اندک نور صفحه‌ی بزرگ گوشیش خیره به نیم‌رخ جذابِ متفکرش پرسیدم.

- کلید این جا رو از کجا آوردی؟

- از صاحبش گرفتم.

خیلی زودتر از حد تصورم جواب داد. بدون پیچاندن همیشگی‌ش در برابر سوال‌هام! بهتم زد.

- تیمورخان منظوره!

سری با بدجنسی به تایید تکان داد. وارفته گفتم:

- تو آخر منو لو میدی...می‌دونم.

در با صدای تیکی باز شد. کنار ایستاد و با زدن لبخند یک‌وری، دستش رو با فاصله پشت کمرم قرار داد تا اول برم. موزیانه گفت:

- صمیمی تراز این حرفاییم...مطمئنم خوشحالم میشه برای من سرگرمی پیدا کرده.

چی؟! سرگرمیشم شدم! دوباره قصد دست انداختنم رو داشت.

لبی کج کرده چشمی به تمسخر چرخوندم. لبخندش بیشتر شد. اهمیتی ندادم. سر بالا گرفتم و بی توجه به تمام احترام و آقامنشانه رفتار کردنش، قدم برداشتم و مثل یک ملکه‌ی پرفخر از کنارش گذشتم.

صدای بسته شدن در، بعدِ چند دقیقه‌ی طولانی جز این برداشت نمی‌شد که پشت سرم یا بهم کلی خندیده یا از حرص فکش قفل شده؛ که هر دو گزینه برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

به سمت ماشین پارک شده‌ش رفتم. مقابل درِ کاپوتش به طرفش چرخیدم تا دزدگیر رو هرچه زودتر بزنه. هنوز هم کمی لرز تو وجودم احساس می‌کردم و اصلاً هم چند ساعت گذشته که برای من چند دقیقه گذشت قابل هضم نبود. فقط برای سورپرایز لعنتیش زیادی ذوق داشتم.

حواسش به من نبود. نگاه عصبیش بین ساعت و سرکوپه در چرخش بود. حدس زدم این معطلی به‌خاطر بدقولی کسی بوده که برمی‌گردد به سورپرایز من! پس ترجیح دادم منتظر بایستم. به کاپوت تکیه زده، دست به سینه مثل دخترهای خوب نگاهش کردم.

احساس کردم دوباره چهره‌ی سخت و سردش برگشته به شبی که اولین بار تو باغ دیدمش. هر آن منتظر غرش بود! اخم‌های درهم شده‌ش فقط برای یک بدقولی!

گوشیش رو از تو جیب کتش دراورد و شماره‌ای رو گرفت، همین‌طور که نگاهش تو کوچه‌ای که پرنده‌ای هم پر نمی‌زد می‌چرخید رو گوشش گذاشت.

- کجایی؟

باز هم بدون سلام علیکی حتی یک الو ناقابل!... صداش جدی تر شد.

- کی بهت گفته بری اون جا!... بیا کوچه پشتی...

کمی از لحنش ترسیدم. یاد شبی افتادم که در حد مرگ با داد کشیدنش سر دزدها نجاتم داد. هنوز هم این مرد برام گنگ و ناشناخته بود؛ اما این عقل و احساس معیوب شده به این لعنتی جذاب روبروم اعتماد کامل داشت.

با قطع کردن گوشی، چشمش به من افتاد. نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که متعجب ابرویی بالا فرستاد. همین که قصد قدم گذاشتن به طرفم رو داشت، صدای گاز موتورسیکلتی به گوش رسید. ایستاد. خیره به پشت سرم چه عجبِ پر حرصی گفت. کنجکاو سر چرخوندم.

شگفت‌زده با حسرتی نهفته، دهانم از دیدن این عشق بچگی باز شد. قدمی به جلو برداشتم تا دیدِ بهتری داشته باشم. خدای من! این خود عشق بود.

تک چرخي تو کوچه زد که من غش کردم از این حرکت. مقابل پای فرزاد ایستاد. خودبه‌خود سوت کوتاهی زدم که با چشم‌غره‌ای از دم خفه شدم.

صاحبش با برداشتن کلاه کاسکت، موهای مجعدش رو تابي داده سلام قربانی به فرزاد گفت.

نگاهم با ضعف اشکاري خیره‌ش شد. نه برای خود غول‌پیکرش که تقریباً قد و هیکل فرزاد بود. برای موتورسیکلت همه‌چیز تمام جادویش که فقط نمونه‌ش رو تو فیلم‌های خارجی دیده بودم. مرد جوان و خوش‌پوشی بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی که روش یک بارونی می‌خورد به تن داشت. در کل اگر غیر از این مرد جوان یک دایناسور هم سوارش بود من بی‌برو برگشت مطیعش می‌شدم تا یک سواری کوتاه حتی تا سرکوچه ازش بگیرم. فراتر از حد باورم بود. می‌دونستم این مدل خیلی کم وارد ایران میشه و مختص آدم‌های خاصه. که نه من خاصم، نه فرزاد. پس این مرد حتماً یک ادم خاص حساب می‌شد.

این چشم‌پرونی از دید فرزاد که زیرچشمی من رو می‌پایید دور نمودند. خشمش چند برابر شد. رو به پسر که در حال پیاده شدن بود توپید.

- چرا سر ساعت نیومدی؟

به قدری لحن و صداش خشک و وحشتناک بود که دلم لحظه‌ای به حال مرد سوخت. سرش رو با تواضع پایین گرفت و در مقابل صدای نیمه بلند فرزاد یک کلام بیشتر نگفت:

- ببخشید آقا.

فرزاد خشک و جدی‌تر گفت:

- اونایی که بهت گفتم کو؟

مرد جعبه کادو بزرگی رو از پشت ترک برداشت و مقابلش گرفت.

از این همه خشم و جدیتش در برابر چنین آدمی تعجب کردم. هر چند قبلاً هم یک بار خشم این نگاه زبانه‌دار رو تجربه کرده بودم، شبی که با تمام شجاعت‌م ردی روی صورتش به یادگار گذاشتم. می‌فهمیدم چه حسی داره.

از تو جعبه، بارونی چرم مشکی رنگی رو بیرون کشید. فرزاد نیم‌نگاه با اکراه و کوتاهی به بارونی انداخت. همین که خواست کتش رو در بیاره مرد به سرعت به طرفش برای کمک رفت تا از پشت کت رو بگیره.

فرزاد هم ذره‌ای خمی به ابرو نیاورد. برعکس احساس می‌کردم چشم‌های مشکی نافذش خیلی متکبر و سخت‌گیر به نظر می‌رسید. با کمکش بارونی رو پوشید.

موتور رو به کل فراموش کردم و مات رفتار ارباب منشانهش شدم. جدی، پرغرور، خونسرد و سرد رفتار می کرد... دور از هر احساسی! انگار وظیفهش این بود تا مثل یک رئیس مستبد رفتار کنه. اصلاً فرزادی که چند دقیقه قبل به روم لبخند می زد و با نرمی صحبت می کرد، به ظاهر هم نبود. به خودم نهیب زدم؛ اون با آدمی مثل تیمور بزرگ شده و الان دست راستش محسوب میشه، پس این رفتار دور از انتظار نیست.

کلاه شاپو رو از سر برداشت و کلاه کاسکت بزرگ و مشکی رو از مرد گرفت. مرد تاکید کرد «یکی دیگه هم تو جعبه هست». فرزاد هم «خوبه‌ای» گفت.

باید اعتراف کنم؛ در اون بارونی مشکی چیزی بالاتر از جذاب بودن شد. سر تراش خورده و ته‌ریش مرتبش با بارونی بلند چرم و شلوار لی مشکی جذب، مثل شخصیت‌های فیلم‌های آمریکایی درآورده بودش. عجیب این تیپ به قد بلند و هیکل درشتش می‌اومد. به خصوص با دم و بازدمی که می‌کشید هوای نفسش مه کم‌رنگی رو اطراف چهره‌ش احاطه می‌کرد و اون اخم غلیظش وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید. خدای من... خیلی مخوف و فوق جذاب.

مرد هم با درست کردن یقه‌ی بارونیش لبخند کم‌رنگی به این ژست و مجسمه پرغرور زد. ته نگاهش چیزی بیشتر از این حس نمی‌شد که با تمام بداخلاقی‌هاش دوستش داره... حتما دیوانه‌ای مثل من بود که با هر اخمش نفسم تنگ‌تر می‌شد.

با گرفتن کت و کلاه فرزاد قصد رفتن داشت. چهره و نگاه غمگین شده‌ش به سختی از موتور کنده شد. کاملاً درکش می‌کردم.

فرزاد سوییچ ماشینش رو بالا گرفته گفت:

– ماشینو ببر تحویل سرایدار آپارتمانم بده.

مرد با «چشم قربانی» سویچ رو گرفت و «امر دیگه‌ای نداری» هم اضافه‌ی جمله‌های مطیعانه‌ش کرد. آخر هم با اجازه‌ی فرزند به سمت ماشین اومد.

جاخورده صاف ایستادم. دست و پام رو برای لحظه‌ای از این‌که به سمتم می‌اومد گم کردم؛ اما اون با احترام و بدون نگاه سنگین و معذبی سلام خانمی به من گفت.

تعجبم در این شب چند برابر شد. خانم!...من!...اگر گلبرگ بودم بدون شک این احترام رو روی اسم و رسم پدر می‌داشتم؛ اما الان من مهر و آم و فرزند هم پسر باجی! پس جای هیچ اسم و رسمی نیست. سرخ شدم. این احترام روی ادب و جنتلمن بودنش بود که شدید به هیکل گنده و مهربانش می‌اومد. جوابش رو دادم، شب خوشی هم گفتم. لبخند زد. لبخند زدم که با مهر و تهدید آمیزی خورده شد. پسر از این لحن فرزند سر خم کرد و با اجازه‌ی سوار ماشین شد. کنار رفتم. با تک بوقی ماشین رو از پارک خارج کرد و رفت.

فرزند با همان نیم من اخمش، دست به سینه به اون موتور فضایی تکیه داده، خیره به من بود. هنوز هم گیج بودم... گیج رفتار و این روی جدیدش.

اشاره‌ای بهم کرد.

یک نگاه به موتور، یک نگاه به چهره‌ش کردم. تازه به خودم اومدم. خدای من، بهتر از این هم می‌شد! دستم رو مقابل دهانم گرفتم تا از فرط خوشحالی جیغ نکشم؛ اما تضمینی نبود تا از هیجان پس نیفتم. در حال خنده به سمتش پا تند کردم. صاف ایستاد و با شعف به واکنش نگاه می‌کرد. دست روی دکه‌های عجیب غریبش کشیدم. سراغ شیشه‌ی جلو... بدنه‌ی مشکی متالیکش... یکی یکی لمس

می کردم تا باور کنم. از خوشحالی رو پا بند نبودم و اصلاً هم حواسم به فرزند نبود تا عکس العملش رو از این ندیده بازی ببینم.

– سوار بشیم؟

حیرت زده با خنده ای که جمع نشدنی بود و چشم های گرد شده، نگاهش کردم؛ یعنی من رو می خواست سوار این نایس مامانی کنه؟ تا الان فکر می کردم فقط محض دیدن من از کسی قرض گرفته؛ اما حالا.... حتی خواب به این شیرینی هم تا به حال نداشتم. همه چیز رو فراموش کردم، حتی خواب کامل یک روزه رو یا اون قرص های لعنتی. فقط من بودم و دنیای کودکی و نوجوانیم... من واقعاً خواب بودم. خشکم زده بود. حرفی نداشتم فقط منتظر اجازه ش بودم تا به ثانیه ای سوار ترکش بشم. لب هاش رو جمع کرد تا قهقهه ای نزنه.

– اگر می دونستم زبونت بند میاد زودتر نشونت می دادم.

بی اختیار با هیجان غیر توصیفی گفتم:

– وای فرزند این عالیه بهترین سوپرایزی که می تونه باشه.

– برای جبران تمام محبتات به خصوص دیشب..

لحن و نگاهش پر از مهربانی شده بود؛ اما همچنان جدی! لبخند زدم. اگر دست خودم بود می پریدم و صورتش رو بـ سوسه باران می کردم.

– فقط برای یه جای خواب اونم تو لونه سگ.... این خیلی برای من باارزشه.

لحظه‌ای از لفظ لونه سگ اخم کرد. بلافاصله دست روی بدنه‌ی موتور گذاشتم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

– اسم و مدلش چیه؟

– هوندا گلدوینگ جی ال ۱۸۰۰

تعجبم بیشتر شد... نمونه‌ی این مدل خیلی گران و تکه...

– مال دوستته؟

– نه تیمور خان.

حتی ذره‌ای از علاقه‌م کم نشد. یک بار سوار شدن اشکالی نداشت... داشت؟!

متحیر لب زدم.

– فوق‌العاده‌ست!

– ...

– کوفتش بشه چنین عشقی.

نفس عمیقی از این چرت و پرت گوییم کشید. جعبه رو بالا آورد و از داخلش کت چرم کوتاه دخترانه‌ای که تا کرده بود بیرون کشید. بازش کرد و با لبخند یک‌وری، مثل آب‌نبات دادن به دختر بچه‌ای گفت:

– اول اینو بپوش تا سرما نخوری... بعد میریم.

کت رو به طرفم گرفت. قبل از بلند کردن دستم اشاره کرد تا بچرخم.

– لطفاً...

درخواست خیلی رسمی و محترمانه‌ای بود. اوه پس باید من هم مواظب رفتارم باشم... مثل خودش! قرمز شده و موقر چرخیدم و دستم رو بلند کردم. اون هم به آهستگی کمکم کرد تا کت رو بپوشم. چرم گاومیش بود... جنس نرم و لطیفی داشت. فیکس تنم بود.

– اندازه‌ست.

با تحسین نگاهم می‌کرد. تشکر کردم. اصلاً هم به روی خودم نیاوردم سایزم رو می‌دونه.

با برداشتن کلاه کاسکت سایز کوچکتري، جعبه رو گوشه‌ای گذاشت. کلاه رو با آرامش روی سرم گذاشت و بندش رو محکم بست. مثل بچه‌های حرف گوش که منتظر بودن تا هر لحظه عروسک دوست داشتنیش رو بهشون بدن، بی‌اعتراض ایستاده بودم. با لحن ملایمی گفت:

– حالا آماده‌ای.

خودش هم کلاهش رو گذاشت و با یک حرکت روی موتور نشست.

– می‌تونی سوار بشی...

اجازه‌ی استفاده از عروسکم رو داد! ذوق‌زده با جیغ کوتاهی رو به آسمان، سریع پشتش جاگیر شدم. صدای گاز دادنش بلند شد و من هر لحظه قلبم تو دهانم می‌اومد. با تمام آرام و گوشه‌گیر بودنم هیجان موتورسواری رو از همان بچگی داشتم و یکی از آرزوهای بزرگم این بود. برای اولین بار به آرزوم می‌رسیدم و این هیجانم رو چند برابر کرده بود، به طوری که صدای تپش قلبم به وضوح شنیده می‌شد.

- پاتو روی زیرپایی ترک بذار و به پشتیش هم تکیه بده... بهتره به من تکیه بدی.

جمله‌ی آخرش شبیه یک خواهش، شاید هم یک درخواست بود... آهسته و نجواگونه.

پاهام رو محکم و به پشتی تکیه دادم. و با هزار تردید کمی خم شدم و از کمرش گرفتم. از مکث متوجه تردیدم شد؛ شاید هم گمان می‌کرد چنین کاری نمی‌کنم. همین که دستم دور کمرش حلقه شد، صداش شگفت‌زده و خوشحال بلند شد.

- کجا دوست داری بریم؟

مثل من هیجان داشت یا من احساس می‌کردم! بی‌تعلل داد کشیدم.

- هر جا که اوج بگیری... هر جا که فقط بتونی گاز بدی.

تو دلم بیشتر فریاد زدم «هر جا که کنار تو فقط باشم».

سرعتش غیرقابل باور بود. بعد از اتمام جمله‌م به یک چشم به هم زدنی تمام دل و روده‌م به هم پیچید. قفسه‌ی سینه‌م به طرز حیرت‌آوری بالا و پایین می‌شد. صدای جیغ‌هام پر از هیجان و شادی بود. با هر جیغ من سرعتش بیشتر می‌شد و مارپیچی بین ماشین‌ها می‌رفت و از خطرناک‌ترین جاها عبور می‌کرد. تو هوا معلق بودم. خیلی سرگرم‌کننده و هیجان‌انگیز بود. آدرنالین خونم به بالاترین حد خودش رسیده بود و کاری جز لذت بردن از دستم برنمی‌اومد. جیغ می‌زدم و صدای خنده‌های بلندش رو به جان می‌خردم؛ شاید هم دلیل جیغ‌هام، شنیدن صدای خنده‌های مردانه‌ش بود که با صدای بلند به هیجان من می‌خندید.

دوست داشتم این کلاه لعنتی رو بردارم تا راحت موهام به رقص در بیاد؛ اما می ترسیدم با این کار عصبیش کنم. با خیال آسوده و بدون ترسی کمرش رو گرفته بودم. می دونستم هیچ اتفاقی قرار نیست برام بیفته. تمام شهر رو از شمال تا جنوب، از شرق به غرب بی وقفه می چرخیدیم. هردومون رها شده بودیم؛ رها از مشکلاتمون...دوست داشتم ساعت ها تمام زندگیم رو به باد بسپارم.

بعد چند ساعت با انرژی که رو به تحلیل شدن بود جلوی یک طباحی قدیمی و تمیز نگه داشت. دست هام از سرما قرمز بود و می سوخت؛ اما وجودم گرم و آتشی بود. نمی خواستم به این فکر کنم به خاطر آدمی بوده که برای خوشحالی من همه کار می کرد!

پیاده شد و کمکم کرد من هم کنارش بایستم. کلاهم رو همراه کلاه خودش هم زمان برداشت. صورتش برعکس چند ساعت قبل پر از حس جوانی بود. این به وضوح از برق چشم هاش و لبخند روی لب هاش مشخص می شد. انگار چند سال از سنی که به من گفته بود و همیشه قصد بالاتر نشان دادنش رو داشت، کم شده بود. پسری جوان شده و سرزنده! حسی که هیچ وقت تا به امروز تو نگاه و رفتارش دیده نمی شد. ته اعماق وجودم خوشحال بودم و دست و هورایی می زدم؛ چون مطمئن بودم تنها دلیل این سرحالی من هستم.

صدام از جیغ هایی که ممتد کشیدم خش دار و کمی گرفته بود؛ اما سعی کردم کمی صدام رو نازک تر کنم. به زور لب زدم.

– کله پاچه!...الان؟

اوپس! صدام بیشتر شبیه مرغ سرماخورده شده بود، خجالت کشیدم. اخم کرد.

– صدات چرا این جوری شده؟ سرما خوردی؟

نه... فقط کمی قصد دلبری داشتم که گند بزنی به این شانس. بی خیال قر و نازی، صادقانه با همان خش صدا گفتم:

- از جیغاییه که کشیدم.

اخمش به لبخند پرمهری باز شد.

- کله پاچه دوست نداری؟

خوبه که حرف رو عوض کرد.

- چرا... اما این ساعت یکم غیرطبیعی به نظر میاد.

اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم، فکرمی کردم تقریباً حدود ساعت دو یا سه بامداد و خیلی عجیب بود برای منی که حساب دقیقه هام رو داشتم.

با نگاهی که کاملاً از خودش راضی به نظر می رسید؛ میج دستش رو بالا آورد و ساعتش رو مقابلم گرفت. چشم هام گرد شد.

خدای من! پنج صبح بود! این یعنی یک روز کامل هیچی نخوردم! با دیدن عقربه های ساعت، احساس کردم در حال پس افتادنم و چند دقیقه دیگه حتماً از گشنگی می میرم.

دستش رو پایین گرفت. نگاهش بازیگوش شد.

- آخرین بار کی غذا خوردی؟

حرفی نزد، فقط با نگاهی به سردر مغازه زودتر حرکت کردم. خنده‌ش رو پشت سرم حس کردم. خودم هم خنده‌م گرفت. خوبه تا حالا نمردم.

قبل ورودم به سمتش چرخیدم تا با هم وارد بشیم. لبخند زد و کنارم ایستاد. درب شیشه‌ای رو با احترام باز کرد تا اول من وارد بشم. برعکس دفعه‌ی قبل تشکر کوتاهی کردم و از کنار چشم‌های شیطان شده‌ش گذشتم.

برعکس تصورم از یک مغازه‌ی طبّاحی، دکوراسیون متفاوت و سنتی داشت. سمت چپ درب ورود پشت سکوی اجری، دیگ بزرگی روی شعله آتش بود که کله‌های گوسفندهای بیچاره در حال پخت بود و مرد میانسال تمیز و مرتبی با پیشبند کاملاً بهداشتی پشتش ایستاده بود که با دیدن ما خوش آمدی گفت. تمام دیوارهای مغازه کاشی‌کاری سفید طرح‌دار بود که روی هر دیوار پرده‌ای از شاهنامه نصب شده بود. در کل جای تمیز و زیبایی بود. از همه مهم‌تر خلوت بود که کمی من رو از معذب نبودن راحت می‌کرد. تعداد محدودی میز و صندلی فلزی و پلاستیکی در مغازه موجود بود که با راهنمایی فرزاد گوشه‌ترین قسمت نشستیم؛ هر چند به قدری فضا کوچک بود که فرق زیادی نمی‌کرد. صندلی فلزی رو بیرون کشید تا بشینم. به اندازه‌ی کافی امروز رو هوا بودم و با این کارهاش بیشتر رو به موت می‌شدم /

قبل از نشستن سر بالا بردم تا از دنجی جا حرفی بزنم؛ اما ناخواسته برای یک لحظه کوتاه نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد... لال شدم! نگاهش پر از تحسین خیره‌ی من بود! نفسم تنگ شد و قلبم به تپش افتاد. تشکر کوتاهی کردم و قرمز شده نشستم.

خیلی دوست داشتم بگم چرا مثل گذشته با من رفتار نمی‌کنی؟ اما فکر می‌کنم خودش بهتر از من تغییر ۱۸۰ درجه‌ایش رو درک می‌کرد و نیازی به یادآوری من نبود. ته اعماق وجودم هم از این تغییر قندی بود

که آب می شد. می ترسیدم به روش بیارم و روی معذب نشدن من، دوباره نگاهش جدی و سرد بشه. من این اشتیاق نگاه مشکي وحشیش رو دوست داشتم.

صندلی مقابلم نشست.

- مهر و این جا همه چیز داره... هر چی دوست داری سفارش بده.

مهر و رو با آوا و غلیظ تر در دو بخش ادا می کرد... مه رو. گلبرگ رو برای همیشه واگذار می کنم... مهر و بین صدای بمش خوش آهنگ تره.

لبخند زدم. چشم های خواب آلودش هنوز هم می درخشیدن. اصلاً تجربه ای هم در این زمینه نداشتم تا بدونم این چشم ها از من چی می خوان؛ اما می دونم به طرز شگفت آوری در حال دلبری کردن هستن.

- نه منم مثل خودت کله پاچه.

چشم های مشکیش پر حرارت درخشید. انگار خواب از سرش پرید که با جدیت صدایی بلند کرد و سفارش دو کله پاچه ی کامل رو داد.

به اطراف چشم چرخوندم.

- این جام مثل جای قبلی مخفی حساب میشه؟!

خیلی سریع متوجه اشاره م شد. به ثانیه ای با چشم های باریک شده و مشکوک زومم شد.

- تو از کجا فهمیدی از جای قبلی کسی خبر نداره؟

بی تفاوت شانهای بالا انداختم.

- رفتارشون با من و طرز نگاه کردن مسیو.

نفس عمیقی کشید و با کمی فکر مکثی کرد.

- ترجیح میدم یه جایی برای آرامشم بذارم؛ ولی مسلماً نه تو کله پزی!

- ولی من دوست دارم یکبار دیگه اون جا برم.

با یک لحنی که می گفت به زودی؛ بهم لبخند مرموزی زد و گفت:

- شاید یکبار دیگه با شرایط دیگه ای بردمت!

- امیدوارم.

صادقانه امیدوار شدم. به دور از فکر روی اون شرایط لعنتی.

- فقط بعضی اوقات این جا صبحانه می خورم... روزایی که تنهام یا حوصله ی عمارتو ندارم.

کاملاً این بار بی قصد و غرض لبی کج کرده گفتم:

- با تیمورم اومدی؟

- تیمور خان...

دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشتم. چشمی تو کاسه چرخوندم.

- خان آخرش چیه!

خدایا...ستاره‌های چشم‌هاش به یک‌باره خاموش شد و نگاهش تیره‌تر! بازوش رو روی میز گذاشته و به جلو خم شد.

- تو با تیمور خان مشکلی داری؟ دفعه قبلم نگفتی چرا؟ فکر نکن یادم رفته!

رنگ به رنگ شده خیرهش شدم. لب‌هام رو روی هم فشاری دادم تا برای این چشم‌های سوءظن‌دار جوابی داشته باشم. لعنتی دوباره اخم کرده بود.

- نه...چه مشکلی!

- هر مشکلی هم داری باید فراموشش کنی چون با منی.

چنان نفس‌گیر و جدی بیان کرد که فقط مطیع سری به تایید تکان دادم. کمی بیشتر ادامه می‌داد می‌گفتم «من غلط بکنم مشکلی داشته باشم...تیمور خان تاج سر منه...شکرم لازم دارم»!

خوبه‌ای گفت و صاف نشست. نگاهش به سمت گردنم کشیده شد. لب‌گزید و کمی سر جاش جابه‌جا شد. خنده‌ش رو خورد!

- شالتو درست کن.

اشاره‌ای به گردنم کرد. شالم کمی شل شده بود. تعجب کردم؛ ولی باز هم بی‌حرف روی سرم شال رو مرتب کردم.

بعد کمی سکوت پرتردید گفتم:

- می‌ترسم از این‌که باجی و فریبا بفهمن من و تو گاهی...

مکثی کردم... خجالت کشیدم. حتی اسم رابطه‌ای که بین من و فرزاد شکل گرفته بود رو به درستی درک نمی‌کردم و از بیان‌ش عاجز بودم. هیچ اسمی واسه‌ش نداشتم. بگم من و تو دوستیم یا فقط گاهی تو کلبه هم صحبت هم می‌شیم، که اگر اینه پس من این‌جا دقیقاً چه غلطی می‌کنم؟!

نگاه مشکیش دوباره درخشید. لحنش کاملاً ملایم و گرم شد.

- من از هیچ کس نمی‌ترسم مهر و... تو هم کاری نکردی که بخوای بترسی... پس این نگرانیت بی‌مورده... به وقتش خودم به همه معرفیت می‌کنم، نه فقط به باجی بلکه به همه.

معرفیم می‌کنه! دلم از خوشحالی پیچ شیرینی خورد. سعی کردم منظورش رو به خوبی و درستی تعبیر کنم... نه مثل هر دختر خام و ناپخته‌ی دیگه‌ای. لب‌خندی روی لب‌هام اومد؛ چون هر قصد و نیتی داشت به قدری مستقل و مختار بود که هیچ آبایی از کسی نداشت. این مرد برای من باارزش بود.

با تمام شدن حرفش میز رو چیدن. به قدری گرسنه‌م بود که پر بودن ظرف مقابلم به چشم نمی‌اومد.

فرزاد هم با نیم‌گاهی به لب و لوجه‌ی آویز شده لب‌خند زده، نان سنگک کاملی رو کنار بشقابم گذاشت تا هر چه زودتر شروع کنم. خودش هم خیلی با نزاکت با چنگال شروع به جدا کردن استخوان گوشت‌ها کرد. زیادی مبادی آداب رفتار می‌کرد... اون هم تو کله‌پزی که همه تا میج روغنی می‌شدن و تا آرنج لقمه می‌گرفتن! ظرفش رو با انگشت اشاره با یک حرکت جلو کشیدم. متعجب ابرویی بالا انداخت.

با اجازه‌ی کوتاهی تند تند شروع به جدا کردن استخوان‌های کم گوشت‌ها کردم. با تمام شدن کارم یک برگ دستمال کاغذی از تو جعبه روی میز بیرون کشیدم. با پاک کردن دست‌هام، لقمه‌ی نسبتاً بزرگی رو با سبزی خوردن گرفتم و مقابل چشم‌های گرد شده‌ش بالا بردم.

– حالا با لذت بخور...

کمی مکث کرد. با نگاه مستقیم به چشم‌هام، دستش رو بالا آورد و لقمه رو گرفت. از جانبش تشکر کوتاهی تو دلم از خودم کردم که هیچ‌وقت این بشر عادت به تشکر نداشت. هنوز هم گیج و پر حرف خیره‌م بود. سرخ شده حواسم رو با غذای روبه‌روم گرم کردم و تا آخر هم از این خود شیرینی‌ها نکردم؛ اما چرا فکر می‌کردم با تمام جدیت و هیبتش نیاز به محبت داره؟... محبت‌های این چنینی؟! محبت‌هایی از جنس مادرانه؛ نه یک دوست!... چرا فکر می‌کردم هر آن منتظر بود تا دوباره دست دراز کنم و لقمه‌ی دیگه‌ای واسه‌ش بگیرم؟ هر بار گنگ و ناشناخته‌تر جلوه می‌کرد. شاید هم لایه‌های پنهان شده‌ی یک چشم وحشی بداخلاق نمایان می‌شد.

مقابل درب اصلی عمارت نگه داشت. پیاده شدم، کلاهم رو برداشتم و روبروش ایستادم. با بالا دادن حفاظ کلاهش، کلاه رو از دستم گرفت. چشم‌هاش خسته و خواب‌آلود بود.

– برو زنگ بزن... میکائیل درو واسه‌ت باز می‌کنه.

سری تکان دادم. دوست نداشتم هیچ‌وقت امروز می‌گذشت. لحنم ناراحت و گرفته شد. دوباره به عمارت برگشته بودم.

– ممنون بابت همه‌چیز... هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

– امیدوارم دیگه حسرتی نداشته باشی و فکر اون پسر از سرت بیرون کنی.

بهتم از حرفش باعث شد جمله ی پرتهدید آخرش که با لحنی که بیشتر شبیه اتمام حجتی بود نادیده بگیرم!

یادش بود؟ بهش گفته بودم محمد هیچ وقت توجهی بهم نمی کرد، حتی یک موتورسواری که بارها ازش خواسته بودم! اشک تو چشم هام جمع شد. یعنی این آدم تا صبح با من بود تا حسرتی به دلم نمونه؟! هیچ جبرانی برای این محبت نبود. حالا تمام وجودم پر از نشاط و خوشحالی زیرپوستی شد.

- برو تو مهره، من باید برم... تا الانم دیر کردم، مطمئن نیستم بتونم امروز به کارام برسم.

دوباره از ته قلب تشکری کردم و به سمت درب عمارت قدم برداشتم. پشت سرم رو نگاه نکردم تا وسوسه ای درونم احساس کنم. زنگ رو فشردم. همین که درب با تیکی باز شد، صدای گاز پرسرعتش دلم رو لرزوند. از همین الان دلم تنگ می شد.

- گلبرگ

گلبرگ؟! برای یک لحظه به گوش هام شک کردم... چشمی تو کاسه برای خودم چرخوندم و گذاشتم رو حساب همان توهم ناشی از خستگی!

بی خیال درب رو هل دادم که صدای «گلبرگ، گلبرگ» گفتن پشت سرهمی بلند شد.

بند دلم پاره شد. بی اختیار با قلبی که هر آن از دهانم بیرون می زد، وحشت زده به پشت سر چرخیدم. قدمی به جلو برداشتم. با اضطراب و رنگ پریدگی به سمت چپ و راست کوچه نگاه می کردم. هیچ وقت تو عمرم فکر نمی کردم از شنیدن اسمم به حد مرگ بترسم.

نگاه ترسیده‌م به اطراف به قدری ناشیانه بود که متوجه ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که اون قسمت کوچه دقیقاً دیوار روبه‌روی درب عمارت پارک شده بود، نشدم. تازه با دو تک بوق به خودم اومدم و نگاهم رو به سمتش کشیدم. نگاهم این‌بار با گنجی و کمی دقت خیره‌ی ماشین شد.

شوکم از این گلبرگ گفتن یک‌باره به حدی بود که ماشین به این گندگی رو ندیده بودم. هر چند شیشه‌های دودیش دید من رو کمتر کرده بود... دو سرنشینش هم از عمد کمی خم شده بودن تا دیده نشن.

هر دو هرهرکنان به من ترسیده و خشک شده نگاه می‌کردن... بعد کمی خندیدن به قیافه‌ی من، سر جاشون صاف نشستن؛ اما همچنان با لبخند پهنی نگاهم می‌کردن. دختر جوانی راننده بود و مردی جوان هم صندلی شاگرد نشسته بود. بین بهتم، دوباره حرف می‌زدن و خنده رو از سر می‌گرفتن. عصبی شده، اخم کردم. تازه به خودم اومدم. اگر کنجکاوی شناختن من و بردن اسمم نبود، بی‌درنگ داخل عمارت می‌شدم و درب رو با آخرین توانم به هم می‌کوبیدم.

چهره‌هاشون کمی آشنا می‌زد. فاصله کم بود؛ اما برای من غافلگیری زیادی بود. از این رو حافظه‌م زیاد یاری نمی‌کرد. مرد حرفی زد که دختر جوان سری تکان داد و بلافاصله از ماشین پیاده شد. مستقیم خیره به من عینکش رو برداشت و ایستاد.

کمی با مکش این فرصت رو بهم داد تا تصویرش رو حلاجی کنم. لبخند گیرا و جذابی زد و قدم به سمتم برداشت.

با هر پیچ و تاب دادن به کمر و ریتمی به راه رفتنش، خاطره‌ی خیلی دوری در ذهنم جولان می‌داد. نیازی به تمرکز و یادآوری آنچنانی نبود. من تا آخر عمر هم اون مهمانی کذایی، با آدم‌هایی فضاییش رو از یاد

نمی‌بردم. به خصوص این دختر که با خود شیرینی‌های زیادی لوشش، نور چشم پدر محسوب می‌شد و تمام نگاه‌های پرشیفته و مشتاقانه به سمت اون بود و نگاه‌های پر از حرف و وحشت‌زده خیره من. بی‌اختیار اخم کردم. هنوز هم بی‌احترامی و نگاه‌های بامعنیِ مهمان‌های اون مراسم مضحکانه از یادم نمی‌رفت. مراسمی که به عنوان اولین و آخرین مهمانیِ عمرم برای همیشه ملکه‌ی ذهنم شد.

- گلبرگ عزیزم... چه قدر از دیدنت خوشحالم.

یک دفعه به آغوشم کشید. زیادی صمیمی می‌زد! مثل مجسمه ابوالهول با یک من اخم محکم ایستاده بودم.

لبخندش خشک شد. متعجب لبی شبیه سبزه‌ای‌ها کج کرد. توقع داشت بپریم بغلش ماچ و بـوسه‌ای راه بندازم؟!

- منو یادت میاد؟ آیلام... دختر فکوری، دوست پدرت.

فامیل و اسمش رو به خاطر نداشتم؛ اما چهره‌ی خانواده چهار نفریش که با دیدن من به اندازه‌ی غار علیصدر دهان باز کردن، به خوبی یادم بود. به خصوص پدر چاق و قد کوتاهش که رنگ پوستش به آنی سفید شد. بله‌ای بدتر از رفتارم زمزمه کردم.

مرد جوان با صدای بلندی که رو به جلو خم شده بود تا صدایش واضح‌تر به گوش برسه گفت:

- آیلا بیابین تو ماشین تا کسی نیومده.

اَه این مورد رو فراموش کردم! اگر کسی می‌اومد خونم برای خانواده‌ی آریایی‌ها حلالِ حلال بود. سعی کردم با رفتاری کاملاً شایسته و به دور از تعصب و حسی که روی افرادِ اون مهمانی داشتم تایید نامحسوسی به حرفش داشته باشم.

- این جا مناسب دید و بازدید نیست... بهتره تو ماشین بریم.

مخالفتی نکرد. با لبخندی «باشه عزیزمی» گفت.

باید می‌فهمیدم چرا این جاست! در اون لحظه فقط به فکر رسید برای تسلیت یا جای خالی نبود پدر به دیدنم اومدن.

آیلا دستی دور کمرم گذاشت و تا جای ماشین راهنماییم کرد. همین که رو صندلی عقب ماشین گرم و نرمش نشستم؛ خودش هم دوباره پشت فرمان جاگیر شد. مرد که هنوز هم ته مانده‌ی شوخ داشت کاملاً به سمتم چرخید و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خیلی ترسیدی!

با برقی که تو چشم‌هاش بود، چشمکی به آیلا زد و با بدجنسی ادامه داد:

- ما که چیزی ندیدیم از چی پیاده شدی!

رنگ پریده‌م مهربی به حرفش زد. این بار ابرویی از تعجب بالا انداخت و متحیر نگاهم کرد. خدایا یک دستی زد، شاید هم شوخی کرده بود؛ اما من به سریع‌ترین حالت خودم رو باختم. آیلا بدتر از اون امکان نداره‌ی پر بهتی گفت و ناباورانه ادامه داد:

- اون موتوری حتماً آشنا بوده... نکنه اون نامزدِ قبلितه گلبرگ؟

از کلمه‌ی نامزد بیشتر تعجب کردم...درباره‌ی من همه‌چیز رو می‌دونست!

خب متاسفانه این قسمت نقشه، برنامه‌ریزی نشده بود. من نمی‌دونستم چه جوابی به آدم‌هایی بدم که گمان می‌کردن من همسر هرمز آریایی هستم و الان هم از موتور یک غریبه پیاده شدم و از قضا خبر هم داشتن من نامزد داشتم.

این رنگ به رنگ شدنم باعث شده کاوه سرفه‌ی مصلحتی بکنه. من هم خودم رو زودتر جمع و جور کنم و رو به آیلا که هنوز حیرت‌زده بود، با لحن بی‌عاری بگم.

- توقع دیدنتون رو موقع خاکسپاری پدر داشتم، نه الان!

آیلا چهره‌ی غمگین شده‌ای به خودش گرفت و با تأثر گفت:

- گلبرگ بابت فوت پدرت خیلی متاسفم...آژند وقتی پدرتو خاک کردن بهمون اطلاع داد...بعد از اونم درگیر اومدن عزیز این خونه و مهمونیایی که خودت بهتر ازشون خبرداری شدیم.

کمی به دل گرفتم و حس حسادت‌ی تمام وجودم رو پر کرد. من هیچ‌وقت سهمی از مهمانی‌های این‌چنینی نداشتم، فقط یک‌بار که اون هم باعث خجالت پدر شده بودم؛ اما باز هم آژند! لعنتی فکر همه‌چیز رو کرده بود. حدس می‌زدم چرا به خانواده‌ی فکوری اطلاع نداده بود...نمی‌خواست به روز اول با دیدن من همه‌چیز لو بره. با یادآوری خاکسپاری غریبانه‌ی پدر بغض کردم. هیچ آشنایی در اون آرامگاه نبود تا از ته دل فاتحه‌ای بخونه یا یادی به خوبی از پدر کنه.

بی‌حواس با سعی در پنهان کردن ناراحتیم پرسیدم.

- عزیز این خونه؟!

لبخند از ته دلی چاشنی صورت جذابش شد.

- تیمور خان...یه هفته بیشتر استانبول بود.

باید از اول با دیدن آیلا متوجه می شدم تیمور خان رو می شناسه. اصلا کسی هم هست تیمور یا هرمز آریایی رو تو این شهر شناسه؟! برق چشم هاش هم از بردن اسم تیمور خان به خوبی حس درونیش رو لو می داد. پشت چشمی برای این تیمور خان گفتن پرعشقش نازک کردم. خجالت نمی کشید، عاشق یک مرد زن دار شده بود! هر چند که دیوانه. نگاه کاوه هم برزخی روش بود؛ اما آیلا تو دنیای خودش سیر می کرد. لبخند کج و بی روحی بهش زدم.

- خب پس فکر نکنم دیگه ارتباطی با هم داشته باشیم!...از دیدنتون خوشحال شدم.

با اجازه ای گفتم و چرخیدم. قبل از گرفتن دستگیره ی در، با پوزخند صدادر کاوه ناخواسته نگاهم به سمتش کشیده شد.

- گلبرگ کهکشان بشین سر جات...این همه راه نیومدیم که تو از دیدنمون خوشحال بشی.

حقیقتاً جا خوردم...لحنش بیشتر دستوری بود. نگاه عصبیش هم شبیه کسی شده بود که حالا آشناترین آشنای من شده بود؛ اما نه به جذابی و نفس گیری آشنای من.

- حدس می زدم دختر تعصبی باشی؛ اما فکر می کردم زندگی با هرمز عوض کرده.

این رو آیلا با افسوس آشکاری گفت. هیچ کس بهتر از من هرمز رو نمی شناخت که بفهمه چه قدر مقید به همه چیز هست. من هم تعصبی نبودم؛ اما هرمز هم زیادی باز نبود. حالا انگار واقعاً همسرش بودم که به نشانه ی ناراحت شدن چشم و ابرویی رقصوندم و دوباره سر جام برگشتم.

کاوه همچنان نگاهش واکنش‌هام رو ارزیابی می‌کرد. به طرفم چرخیده بود. با کمی مکث با لحن دوباره نرم شده گفت:

– امیدوارم منو یادت باشه دختر کهکشان.

لبخند بی‌جان و پوزخندداری زدم...مثل خودش.

– مگه میشه آدمای اون مهمونی رو فراموش کنم! آقای کاوه مالکی...من یه حافظه قوی دارم!

همان یک شب یک ساعت تمام با پدر خصوصی صحبت کردن. به خاطر همین از زمانی که تو ماشین نشستم به سرعت اسم و فامیلش رو به یاد آوردم. لبخند زیرکانه‌ای تحویلیم داد.

– خوشحالم این‌جا زودتر دیدمت...دیگه لازم نیست منت اون گرگ وحشی رو بکشیم.

گرگ وحشی! اهمیتی ندادم. رو به آیلا گفتم:

– اومدن شما رو به این‌جا نمی‌فهمم.

خندید. زیادی این دختر مجذوب‌کننده بود. نگاه کاوه رو دیدم که برای ثانیه‌ای محو لب‌های باریک قرمز شده‌ش شد. طره‌ای از موهای بلوندش رو کج بیرون از روسریش ریخته بود. سایه‌ی دودی مسی پشت چشم‌های کشیده‌ی مشکیش کشیده بود. پوست سفید یک دستش بدون هیچ کرم و سفیدکننده‌ای می‌درخشید. فک زاویه‌دار و دندان‌های یک دست سفیدش، جذابیتش رو نفس‌گیر کرده بود. ابروهای کوتاه و باریک شده‌ش رو رو به بالا تابی داد.

– اول بگو ببینم اوضاع با هرمز خوبه؟...به نظرم از آخرین باری که دیدمت لاغرتر شدی؛ نه کاوه؟

کاوه نیم‌نگاه کوتاه و بی‌اهمیتی بهم کرد و اوهومی به تایید گفت.

– هرمز یا تیمور اذیت نمی‌کنن؟

در همین حین که باید جواب می‌دادم؛ این چند روز گذشته رو مرور کردم. هرمز اگر هم سرم نشد در عوض بهترین هم‌صحبتم شده بود... تیمور خانم هنوز زیارتش نکرده بودم! اگر آزار و اذیت هلمما رو فاکتور می‌گرفتم، انگار این چند روز زیاد بهم بد نگذشته بود... به خصوص با بودن فرزاد.

در خونسردی ظاهری "نه و همه چیز خوبه‌ای" گفتم. کاوه کلافه دستی بین موهای نامرتب روی پیشانی‌ش کشید. هردو متعجب و گیج به هم نگاه کوتاهی کردن. انگار توقع داشتن من طوماری از بدبختی‌هام رو ردیف کنم.

آیلا شانه‌ای بالا انداخت که معنیش رو درک نکردم. کاوه اخمی کرد.

– این چند روز مزاحمتی یا مورد مشکوکی نداشتی که بخوای به ما بگی؟

طوری این سوال رو کاوه پرسید که انگار از همه‌چیز خبر داشت و فقط منتظر تایید من بود! من هم با این‌که قضیه‌ی مزاحمت چند شب پیش رو هنوز فراموش نکرده بودم اما سریع «نه» مطمئنی گفتم. دلیلی برای توضیح به این دونفر نمی‌دیدم.

چشمی ریز کرد که تا مغز استخوانت رسوخ می‌کرد. ناخودآگاه یاد فرزاد و نگاه‌های گاه و بی‌گاهش افتادم.

– چند شب پیش چی؟

خدای من، این بار هیچ چیز قابل انکار نبود. این دو نفر از چیزهایی خبر داشتن که من بی اطلاع بودم. مطمئنم منظورش کاملاً به همان شب سینما بود. خودم رو بین دو صندلی جلو کشیدم. صدام بی اختیار بلند شد... شاید هم از روی ترس بلند شد.

- هنوزم نمی‌خواید بگید چرا این جایید؟!... اصلاً شماها کی هستین؟ چی از من می‌دونید؟!

آیلا بعد نگاه پر حرفی به کاوه، سرش رو پایین گرفت؛ مثل یک زندانی که قفل دستبندش دست کاوه‌ست تو خودش مچاله شد. منتظر جواب، میخ کاوه شدم. کاوه هم بعد گذشت چند دقیقه با دیدن اصرار و عقب نکشیدن من پوفی کشید و تسلیم شده آیلائی جدی گفت. آیلا مستاصل نیم‌نگاهی بهش کرد که با باز و بسته شدن چشم‌های کاوه به تایید، نگاه غمگین شده‌ش رو به طرفم کشید.

- گلبرگ یادته اون مهمونی رو کی گرفته بود؟

سری تکان دادم. انگار همین دیروز بود که با ذوق پیراهن کوتاه صورتیم رو پوشیده بودم و با قهر بابا برای اصرار بی‌خودیم، همراهش شدم. یک ویلای قدیمی و متروکه در شمال شهر... شاید سر جمع افراد اون مهمانی به پنجاه نفر هم نمی‌رسیدن. وقتی علتش رو از پدر پرسیدم گفت قارداش هر سال یک‌بار مراسمی ترتیب میداده با کسایی که باهاش معامله می‌کنن. اون جا کاوه به نمایندگی از قارداش میزبان شناخته شد. قارداشی که خودش حضور نداشت؛ اما جمعیت حاضر می‌گفتن به صورت زنده، مهمان‌هاش رو زیر نظر داره... یک مهمانی رسمی و خشک که رعب و وحشت توش بی‌داد می‌کرد، انگار با هر حرکت یک دوربین روت زوم می‌شد.

- تو اون مهمونی پدرت نباید می‌آوردت... تو باید یه چیزایی بدونی تا راحت‌تر از پس خودتت بریای.

حرف پدر رو می‌زد! اخم کردم.

- یه چیزایی هست که گفتنش راحت نیست؛ اما به زودی می فهمی...اون آدمی که به مهمونیش دعوت شدی برای به دست آوردن تو همه کار می کنه...تیمورم خودشو برای انتقام، قاطی این خواستن قارداش کرد...وقتی نامزدیت به هم خورد به گوش همه رسید قراره با قارداش ازدواج کنی...قارداش به همه اعلام کرد چهره ی واقعیش رو با یه جشن مفصل برای تو نشون میده...منتظر بودیم زمان دیدن قارداش برسه، فرصت خوبی بود برای همه، به خصوص پلیس که سال هاست دنبالش بود؛ اما تیمور با انتقامش ناخواسته همه چیزو خراب کرد.

کاوه نفس عمیق و عصبی کشید.

- بعد یه مدت، ازدواج تو با هرمز همه رو غافلگیر کرد. تیمور هدفش رسیدن به قارداش بود...قارداشم تو رو می خواست...هر دوشون برای به دست آوردن تو همه کار کردن تا معامله ت کنن...تیمور قصد نابودی دوستای پدرشو داره...پدر تو هم جزوشون بود.

آهی کشیده عقب کشیدم و به صندلی، وارفته تکیه دادم. همه چیز برام روشن شد. نفر چهارم اون عکس معلوم شد...فکوری.

آیلا وقفه ای بین حرف هاش انداخت و با آب دهان قورت دادنی با نیم نگاه کوتاهی به کاوه گفت:

- کاوه هم...

با کافیه ی خطاری کاوه ساکت شد.

هضم حرف هاش واسه م سخت بود. مبهوت و کمی دلهره داشتم. هر بار از اون گذشته ی لعنتی چیزی رو می شد و این برای منی که تازه پا به دنیای واقعی گذاشته بودم باورش کمی سخت بود. شاید هم این دلهره ناشی از رو شدن چهره ی واقعی پدرم بود.

– چرا باید از من خوشش بیاد؟ اصلاً این قارداش کیه؟ کیه که پدرم باهاش معامله می کرده و تو مهمونیش بود؟ کیه که پلیس دنبالشه؟

آیلا در برابر تمام سوال هام لبی گزید. کاوه جدی چشمی روی هم گذاشت و بی مقدمه گفت:

– تو شبیه کسی هستی که دوستش داشته... شبیه م* عشوقه ش... برای بقیه شم عجله نکن، به زودی می فهمی... خیلی چیزا هست که این وسط هنوز مشخص نیست... ما به آدمی مثل تیمور آریایی احتیاج داریم، فقط منتظر یه فرصتیم تا مجبور به همکاریش کنیم.

بی اختیار زمزمه کردم:

– من فقط شبیه مادرمم؛ نه کس دیگه ای... حتماً اشتباه گرفته.

کاوه از این بهت من که مثل یک کابوس با چشم های گرد شده زمزمه می کردم، عملاً با ناامیدی رو به آیلا سری به تاسف تکان داد.

آیلا هم رو به من، سرافکنده از رو شدن حقیقت گفت:

– اصرار من بود بهت بگیم؛ متاسفم... نباید این قدر سریع خودتو ببازی.

کماکان با چشم‌هایی که آماده باریدن بود، بی توجه به تاسفش که حالا خیلی دیر شده بود خیره و مات نگاهش می کردم. پوفی کشید. درمانده رو به کاوه برای اجازه ی دوباره نگاه کرد. کاوه هم کوتاه سری به تایید تکان داد.

– هیچ وقت از خودت نپرسیدی این همه سال چرا پدرت تو رو مخفی نگه داشته؟

این سوالی بود که سال‌ها هر روز مرورش می کردم؛ اما با اومدن تیمورخان فکر می کردم پدر به خاطر ترس از اون من رو محدود می کرده. اولین قطره ی اشکم، ناباورانه ریخت.

– یعنی چی؟

– پدر و مادرت همدیگه رو دوست داشتن... کسی از ازدواجشون خبر نداشت تا موقعی که تو رو اون مهمونی دیدن... همه از شباهتت فهمیدن کهکشان این همه سوال دروغ گفته و مادرتو مخفی عقد کرده. جیغ کشیدم... حالا معنی اون نگاه‌ها رو می فهمیدم... عصبی و غیرخوددار می لرزیدم.

– چرا حالا اینا رو به من می‌گید؟!... بهم بگو من کجای این بازی‌ام؟!... تیمورخان چرا قصد نابودی همه رو داره؟ به خاطر اعدام پدرش یا آتش سوزی؟!... چرا همه شون دنبال من؟!... پدرم مگه چیکار کرده بود؟ چرا مادرمو مخفی عقد کرده؟ چرا من الان این جام؟

سرم از سوال‌های بی جوابم داغ شد.

احساس می کردم یکی به گلو و دلم چنگ می زد و هر آن هرچی خوردم رو بالا میارم. نفسم بند اومد و به سرفه افتادم. دیگه خفه شدم. من مثل همیشه از هیچی خبر نداشتم و هر بار به هر نحوی باید غافلگیر می شدم... من باید هر چه زودتر می رفتم.

آیلا با خم شدنم رو به جلو که به حد مرگ سرفه های خشک می کردم، بیشتر کج شد و شانه هام رو به نرمی ماساژ می داد.

صدای کاوه خونسرد و جدی تر از قبل به گوشم رسید.

- با این که ما مواظبت هستیم؛ ولی تنهایی جایی نرو... به کسی هم اعتماد نکن... هر جا میری با همسرت برو... زندگیتو بکن... به زودی همه چیز مشخص میشه.

نفسی کشیدم و با پس زدن دست های آیلا صاف نشستم و مستقیم رو به کاوه گفتم:

- تیمورخان سر من می خواد با قارداش معامله کنه؟

- با تو و تمام ثروتش قمار کرده... یا تو یا ثروتش... البته به این قمار میشه امیدوار بود اگر با ما همکاری کنه.

در اون لحظه نفرتم به حدی رسید که آرزوی مرگ تیمورخان رو کردم.

پوزخندی به تمسخر زدم.

- سر من قمار کرده؟

هه بغض دار و پرتمسخری گفتم.

- دوتا آدم بی وجدان سر من قمار کردن! آدمایی که حتی نمی شناسمشون! اون وقت میگی با ما همکاری کنه! یعنی زندگی من دست تیمورخانه؟!

با بدترین و توهین آمیزترین نگاه و کلام، خیره ی مردمک های قهوه ای خونسردش عصبی ادامه داد:

- نکنه تو پلیسی؟

با وقفه عذاب اوری جدی با لبخنده محوی یکدفعه بی ربط پرسید.

- اون پسره کی بود که الان باهش اومدی... به نظر آشنا می رسید.

نگاهش آرام و شیطون شده بود. طوری خیره شد که انگار از همه چیز خبر داشت و به خوبی با آشنای کشیده ی آخرش فرزاد رو می شناخت. سوالش هر چی که بود تونست به راحتی من رو به دنیای خودم پرت کنه.

برای لحظه ای گیج و مات نگاهش کردم. تمام خوشی یک ساعت پیش رو به یاد آوردم. تنها تصور چشم های اطمینان بخش فرزاد گرم می کرد. الان تنها کسی بود که من با تمام وجود بهش احتیاج داشتم. نمی خواستم در موردش حرفی بزنم. آیفلا هم متوجه لحن غیرطبیعی و مچ گیرانه کاوه شد که آرام طوری که من ناراحت نشم کنجکاوانه پرسید «پسره کیه؟!» کاوه هم با لبخند معناداری رو به من «هیچ کسی» لب زد. از نگاه کاوه غیر از این برداشت نمی شد «من از همه چیز خبر دارم، پس مواظب باش». بدن داغ شده به یک باره یخ زد. دستی به صورتم کشیدم و صورتم رو سمت مخالف چرخوندم.

در همین حین ماشین هرمز از درب عمارت با یک گاز از مقابلمون گذشت. با بالا بودن شیشه های دودی ماشین متوجه ما نشد.

با دیدنش دوباره بغض کردم، کاش از همه چیز خبر داشتم. سرگردانی بدترین درد بود.

آیلا با محو شدنش از کوچه لبخند تلخی زد.

– این دوتا پسر عمو می تونن قابل اعتمادترین مردای روی زمین باشن...

همین طور که نگاهش به روبرو و فکرش در یک دنیای دیگه بود، متوجه اخم های توهم رفته ی یک باره ی کاوه نشد که با هر تعریفش از این پسر عموها کلافه و عصبی تر می شد.

– نباید نگران باشی وقتی همسر هرمزی... باید خوشحال باشی پدرت یک عمر مخفیت کرده تا مجبور نباشی برای سودای کلانش جایزه ی نقدیش حساب بشی... مواظب خودت باش گلبرگ... من، تیمور، هرمز، هلم، آراز، همه مون تاوان اشتباه آدمای گذشته رو پس دادیم... نمی دارم تو قربانی بعدی باشی... تو فقط بینمون پاک موندی... می دونم مجبور به ازدواج شدی؛ ولی سعیتو بکن هرمزو عاشق خودت کنی؛ عاشقش شو... هرمزم کم سختی نکشید... اول مخالف و نگران این ازدواج بودم، فکر می کردم تیمور یا هرمز از تو انتقام می گیرن، حالا که میگی همه چیز خوبه پس هرمزو خوشبخت کن... اون پسری که باهاش بودی، هرکسی که هست فراموشش کن... خ— یانت نکن که بهت نمیداد.

حق هقم بلند شد. نمی دونستم برای سوز دل آیلا بود یا فکری که در مورد من می کردن... شاید هم اعتمادی که در همین چند دقیقه نسبت بهشون احساس می کردم بود. شاید هم می خواستم کسی غیر از آرژند، از این نقشه اطلاع پیدا کنه تا از آدمی مثل قارداش محافظتم کنه... بدبختی این جا بود من دیگه به پدرم هم اعتماد نداشتم و حالا نگران و دلهره ی شنیدن دلیل رفتنم به عمارت یا عوض کردنم با مهر و رو داشتم. عمارتی که به قول آیلا آدم هاش باید با من نامهربان بودن. باید کسی بود که کمکم می کرد، کسی که از

همه چیز خبر داشت. کی بهتر از کاوه یا آیلایی که به گفته خودشون نگران و مواظب من بودند. دونفری که صداقتشون کاملاً حس می شد.

– من زن هرمز نیستم.

بخش دهم

پیپ رو با جرقه ای روشن کردم و با زدن پکی کنار کاوه که چند ساعتی بدون حرکت مقابل پنجره ایستاده بود، ایستادم. عمیقاً تو فکر بود. واسه من جالب بود، برای اولین بار همراه آیلان نشسته بود.

با یک عمیق تری نگاهم رو پایین سمت آیلان و فرزند کشیدم که بی خیال سالن خالی کارخونه رو با هم طی می کردن. فرزند بین هر دستگاه متوقف می شد و با لفت و لعاب به آیلان از کاربرد دستگاه های برش چوب می گفت. آیلان هم با دقت گوش می داد. پوزخندم رو پنهان کرده سعی کردم نگاهم خوشبینانه معطوفشون باشه.

امروز بعد چند هفته که از راه اندازی مجدد کارخونه می گذشت و به اصرار فرزند، برای بازدید راهی کارخونه ای شدیم که از اسم «صنایع چوبی کهکشان» به «راش برتر» تغییر نام داده بود. برعکس انرژی فرزند که حالا تقریباً مستقل از من کار می کرد، من و کاوه که تنها سرمایه گذارهای این کارخونه ی عظیم بودیم، دل و دماغ بازدید از کارخونه و روند کار تولید رو نداشتیم و این بازدید اولیه رو به ماه آینده موکول کردیم. تنها کسی که با ذوق و شوق همراهش شد آیلان بود که هیچ ربطی هم به این مجموعه نداشت!

کاوه هم به پیشنهاد خودش، همراه من بالای اتاق مدیریت کارخونه که پنجره ی بزرگی رو به سالن تولید داشت منتظر آیلا موند.

از آخرین باری که تو شرکت قید کردم باید سهمم خریداری بشه و به هیچ عنوان حاضر به شراکت با کاوه نیستم نزدیک دو هفته می گذشت. تقریباً در این دوهفته آیلا و کاوه به هر نحوی برای راضی کردن من راهی شرکت می شدن. روزی نبود که از دست یکیشون آسایش داشته باشم. نه من پول کافی برای خرید سهمش رو داشتم، نه کاوه که به گفته ی خودش تمام سرمایه ش رو گذاشته بود و پولی نداشت؛ هر چند این برای کسی که جزوه گروه قارداش حساب می شد محال ممکن بود. به خاطر همین برای شراکت تعلل می کردم. آخر بالاچاره با گذاشتن شرایطی که تو قراردادی ذکر و از سمت هر دو طرف امضا شد، رضایت به همکاری دادم. اولین شرطم این بود که به هیچ عنوان دخالتی در امور کارخونه نداشته باشه و هر ماه فقط سود سرمایه ش رو بگیره... این وسط کاوه عملاً این شرط رو روی هوا زد و گفت من اصلاً تجربه ای در این زمینه ندارم و ترجیح میدم هر ماه سودم رو بگیرم. شرط دوم و سومم که خیلی راضی تر به نظر می رسید، این بود که بدون اجازه ی من و به تنهایی حق کارخونه اومدن رو نداشت و هر موقع خریدار پیدا کردم سهمش رو بدون درنگ بفروشه.

و آخرین شرط که شک و شاید هم اعتمادم رو نسبت بهشون بیشتر می کرد این بود که هر زمان، حتی کوچک ترین تخلفی در کارخونه به وجود بیاد، مسئولش کسی نیست جز کاوه.

بدون هیچ اعتراضی هر شرطی می گفتم هردو قبول می کردن؛ حتی آیلا که در این مدت همراه همیشگی کاوه بود و رابطه شون بیش از پیش برام گنگ تر می شد. آیلایی که از آخرین باری که از اتاقم بیرون پرتش کردم و رابطه ی نیمه رها شده ای داشتیم، خیلی محتاط تر با من رفتار می کرد.

سعی می کرد نسنجیده حرف یا عملی رو انجام نده... تقریباً دختری شده بود که در دوران نوجوانی می شناختمش. یک دختر شاد و دلربا که مدام خنده روی لب هاش می اومد. شخصیتی که خونه ی پدرش گم کرده بود و حالا با بودن کاوه پیداش کرده بود.

چند باری با شرمندگی برای عذرخواهی قصد یادآوری همان شب رو داشت؛ اما سریع به هر نحوی حرف رو عوض می کردم تا مسیر ذهنش منحرف بشه.

این چند روز مطمئن شده بودم که به دور از خصومت های گذشته، دختر فکوری نسبت به من بی احساس نیست و این می تونست برگه برنده ای برای من محسوب بشه؛ مثل نقشه ای که برای گلبرگ کشیده بودم، اول پایبندش کنم و بعد با گرفتن زمین هایی که حق هر مز بود، قلب و روحش رو با هم نابود کنم؛ اما می دونستم این نقشه برعکس کهکشان که خیلی وابسته و عاشق دخترش بود؛ روی فکوری که دخترش رو عملاً پیشکش همه می کرد بی تاثیر؛ این بار زمینی هم درکار نبود!

کهکشان با تمام راحت بودن دخترش، وقتی که شب آخر اسم گلبرگ رو بردم و قسم خوردم کاری می کنم که جلوی چشم هام خودکشی کنه به التماس افتاد؛ اما فکوری حتما خوشحال هم می شد دوباره رابطه اش رو با خانواده ی آریایی از سر بگیره.

بارها خود آیلو گوشه چشمی نشان داد که دوست داره سرنوشتش مثل گلبرگ بشه، گلبرگی که فکر می کرد خیلی راحت گناه پدرش رو فراموش کردیم؛ حتی غیر مستقیم بارها گفت می تونه با هلما کنار بیاد و فقط کافیه من بخوام؛ اما این وسط نه من آدمی بودم که حاضر بشم برای هر چیزی زندگیم رو قمار کنم؛ هم دو چشم قهوه ای درشت معصوم مانع لغزیدن یا فکر کردن به هر دختری رو می شد.

دوچشمی که هر شب برق نگاهش روشن تر می شد؛ این چیزی بود که من با محبت های بیشترم پیش بینیش رو می کردم. مقدمه ای برای زندگی جدیدی که در ذهنم نقشه ش رو می کشیدم! فقط منتظر دل باختن مهر و بودم تا برای همیشه به دستش بیارم. مهرویی که قصد وابسته کردن بیشترش رو داشتم تا جایگاهی تو زندگیش برای من باز کنه... تا بی چون و چرا راضی به ازدواج با من بشه.

واسه ش نقشه داشتم. از اون نقشه هایی که می دونستم در حق دختری به سادگی مهر و خیلی نامردیه؛ اما من... من بودم و بدون حق اعتراضی می خواستمش.

تا الان هم صبر کردم که در برابرش جلوی احساس های مردانه رو گرفته بودم و این فقط به خاطر روح پاک و لطیف دخترانه ش بود که خیلی شکننده به نظر می رسید. هر بار که به هر نحوی جواب بی حوصلگی ها یا بداخلاقی های من رو با صبوری و نرمی می داد، می فهمیدم بیشتر از هر بار می خوامش و برام عزیزه. مطمئن می شدم برای نگه داشتنش همه کار می کنم. قرص مسکن من بود مهرویی که خیلی اتفاقی وارد زندگیم شده بود.

مهرویی که فهمیده بودم اگر می فهمید من فرزند نیستم، راضی به ازدواج با تیمور خان نمی شد. از این رو خودم رو آماده کرده بودم تا سر یک فرصت مناسب مجبورش کنم راضی به ازدواج با من بشه که این روش در برابر اعتقادهای مهر و تقریباً غیر ممکن بود.

تا جایی که گاهی اون فکری که نباید به سرم می زد، بد جولان می داد و هر بار با فکرش بیشتر از خودم متنفر می شدم... که فکرش هم دور از مرد بودن و مرام من بود. ارزش مهر و هم بالاتر از یک رابطه و زندگی اجباری بود. ارزشش برای من فراتر از نیاز جنسی بود که یک بار هم با دیدنش چشم و دلم هرز

نرفت. من مهر و رو تماماً می خواستم، با رضایت قلبی خودش. این ارزش صبر کردن داشت؛ اما به شرطی که حتماً مال من می شد... در غیر این صورت راضی به هر کاری می شدم!

فقط امیدم به کلمه‌ای به نام عشق بود که خیلی وقته برای من بی معنی بود. امیدوار بودم به زودی از اون گنگی که نسبت به دوست داشتن من داشت دربیاد و هر چه زودتر رام من بشه.

– این هفته قراره محموله‌ی فکوری برسه.

از صدای جدی کاوه از فکر کردن دست کشیدم. نگاهم رو به پیپ خاکستر شده دادم و بی توجه به کاوه به سمت کاناپه‌های کرم قهوه‌ای اتاق مدیریت رفتم و نشستم. پا رو پا انداخته با گذاشتن پیپ روی میز، سیگاری دوباره آتش زدم و با آرامش شروع به کشیدن کردم.

بعد چند دقیقه دوباره جدی و بلندتر برای جلب توجه من گفتم:

– همون باری که قرار بود تو برسونی!

پوزخند زدم... برای اولین بار خوشحال شدم با پیشنهاد اژند تو چاه نیفتادم برای محموله‌ای که خطر کشتن چند میلیون نوجوان و جوان رو داشت.

فرزاد با تمام بی‌عرضگی‌ش، حکم نجات‌دهنده من رو داشت. قبلاً با یک محموله می خواستم وارد مهمانی قارداش بشم، حالا با یک قمار ساده سر دختر هیچی‌ندار کهکشانی که بردنم حتمی بود.

لحنش کلافه از پشت سرم شنیده شد.

– این همه سال که تو باندشونم نفهمیدم فکوری از چه راهی این قدر راحت وارد کشور می کنه.

با نیشخندی گفتم:

- از دخترش پرس، شما که با هم خیلی ندارید.

نفس عصبی و بلندی کشید:

- اونم نمی دونه... فکوری زرنک تر از این حرفاست.

خب معلومه، فکوری مثل کهکشان گماشته ی قارداش بود، این همه سال یاد گرفته بودن برای خودشون کار کنن طوری که کسی بهشون شک نکنه.

رو کاناپه تک نفری کنارم نشست. همین طور که خم می شد تا نخ سیگاری از تو جعبه بیرون بکشه با لحن وسوسه کننده ای گفت:

- اگر اشتباه نکنم تو هدفت فقط نابودی اوناست... مهم نیست چه روشی باشه تا گیر بیفتن... نه؟

پکی زده، نگاهم رو جدی معطوفش کردم. از این که تونست توجه ام رو جلب کنه لبخند زد.

- می تونم این قولو بهت بدم اگر کمکم کنی محموله ی فکوری نرسیده لو میره.

...

- این جوری شاید اعتمادتم نسبت به من بیشتر شد.

- من هیچ جوهره به تو اعتماد نمی کنم.

همین طور خونسرد پکی هم زدم. برای ثانیه ای از این رک بودنم لبخند محوی گوشه لبش نشست. فندکم

رو از روی میز بی اجازه برداشت. اخم کردم.

- کهکشان آخرای عمرش دیگه معامله نمی کرد...از زمانی هم که قارداش از دخترش خواستگاری کرد هر کمکی برای نابودی آدمای اون مهمونی انجام می داد.

این بار با پوزخند صداکاری، یک غلیظ تری کشیدم و با فوت کردن دودش سرم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- پیرمرد خرفت...

.... -

- اونا هرچند سال زیردستاشونو لو میدن تا خودشون لو نرن...حتما این بارم نوبت فکوری شده

... -

به طرفش سرم رو چرخوندم.

- تو هم با کمک من می خوای همین کارو کنی؟...قارداش ازت خواسته؟!

حس خوبی پیدا کردم. دوست داشتم اعدامش رو ببینم، هرچند مرگ هم واسه ش کم بود.

کاوه به این خنده های من که بیشتر از روی تمسخر بود سری تکان داد و با روشن کردن سیگارش، فندک رو دوباره روی میز گذاشت. یکی زده به عقب تکیه زد و با گرفتن ژستی مثل من، پایی رو پا انداخته گفت:

- من کار خودمو می کنم...بههم اعتماد کن...کاری نمی کنم به نفعمون نباشه...برای قارداش بودن و نبودن فکوری یا کهکشان فرقی نداره...اون قدر زیر دستش هستن که سریع جایگزین پیدا کنه.

با مکثی نگاه تیز شده‌ش رو به طرفم بالا کشید.

– بذار روی حساب یه انتقام شخصی از فکوری.

... –

– ما هدفامون یکیه تیمورخان. مطمئنم می‌تونی اطلاعات جدیدی بهمون بدی.

نیم‌نگاه کوتاهی بهش کردم. بدم نمی‌اومد اگر حرف‌هاش حقیقت داشته باشه شانس به تله افتادن فکوری رو بهش بدم. برای من که فرقی نمی‌کرد، به هر حال قصدم نابودیش بود. برای من مهره‌ی اصلی قارداش و کهکشان بود. فکوری فقط یک بازیچه‌ی بدبخت بود که حتی به خانواده‌ی خودش هم رحم نمی‌کرد. این بار قسیر در می‌رفت، دفعه بعدی حتماً تو تله می‌افتاد. پس چه بهتر زودتر کارش یک‌سره می‌شد. چیزی هم از گفتن اطلاعاتی که داشتم ازم کم نمی‌شد؛ اطلاعاتی که حتماً خودش کم و پیش می‌دونست، هرچند می‌دونستم به قدری سیستم گروه قارداش پیچیده و امنه که به راحتی به کاوه اعتماد نمی‌کنن، تا این جا هم حتماً به خاطر ذکاوت خودش بوده که وارد گروهشون شده.

بی‌درنگ مابین پک کشیدن‌های غلیظم، خیره به روبه‌روم که یک گلدان گل رز مصنوعی گذاشته شده بود، گفتم:

– فکوری برعکس ظاهرگول زنش، زیرک... حتی زرنک‌تر از کهکشان حواسش به همه چیز هست... تو هرچیزی هم که سود داشته باشه، اسمش لیست اول معامله‌های قارداشه.

... –

- فکوری فقط نقش نظارت کننده روی محموله‌ای رو داره که به نام خودشم نیست. از قاچاق عتیقه گرفته تا اعضای بدن، هرچی که توش سود بیشتری داشته باشه بلده چه طور و کجا انجامش بده.

سرم رو کمی به سمتش منحرف کردم. پرسوال و کمی گیج نگاهش میخ من بود. حدسم درست بود؛ کاوه نقش آنچنانی هنوز بین این گروه دندان گرد نداشت. بیشتر مایل به توضیح شدم. کمی به جلو خم شدم تا تماماً گوش و چشم صحبت‌های من بشه.

- تا حالا اسم گروه‌های هرمی یا طبقه‌ای به گوشت رسیده؟

دقیق‌تر و مشتاق‌تر نگاهم کرد و «اره‌ی» جدی گفت.

با «خوبه‌ای» پک محکمی زدم و دوباره تکیه زدم.

- گروه قارداشم یه جورایی مثل همونا عمل می‌کنه؛ ولی خیلی محتاط‌تر و حرفه‌ای‌تر... چند نفری که هر سال قارداش تو مهمونیاش دعوت و انتخاب می‌کنه خودشون مستقل رئیس یه باند حساب میشن.

همین طور که یقه‌ی پیراهنم رو از حرارتی که به جانم افتاده بود بازتر می‌کردم، ادامه می‌دادم:

- آدمایی که هرکدوم زیرمجموعه‌ی جدا و طبقه طبقه‌ای واسه خودشون دارن که به گروه‌های چند نفری تقسیم میشن تا راس گروه هیچ وقت مشخص نشه... هرکدومشون جدا فعالیت می‌کنن؛ ولی آخر هر سال، طبقه خواسته‌ی قارداش گزارش کار میدن تا برای سال آینده دوباره انتخاب بشن... زیرمجموعه‌ی این آدم‌ها بسته به تخصصشون انتخاب میشه، یکی تو کار پخش مواد حرفه‌ایه، یکی رد کردن دختر یا بچه‌های بی‌گناه یا خیلی چیزا که فکرشو نمی‌کنی.

پوزخند صدا داری زدم و با صدای بم شده از خشمم گفتم:

- کهکشان و فکوری جزو اولین نفرایی بودن که وارد گروه قارداش شدن... به خاطرش پا رو خیلی چیزا گذاشتن که موندگار بشن... آدم حسابی نبودن هیچ کدومشون که حالا این شدن.

فکم فشده شد از یادآوری نامردی که در حق رفیقی کردن که نارفیک نبود برای هیچ کدام.

یک چند باره رو غلیظتر همراه با نفسی برای کنترل خشمم بیرون فرستادم که گلو و قلبم یکبار به سوزش افتاد برای پدری که تا پای جان، پای نامردی نارفیکهاش ماند.

- معمولاً آدمایی مثل کهکشان یا فکوری که رئیس گروه هستن، زیرمجموعهشون تو مهمونیا و مراسمای صوری که فقط جنبه‌ی سرگرمی داره مشخص میشه... هیچ کدوم از اون پنجاه نفر دعوت شده و انتخابی قارداش حق شرکت تو اون مهمونیا رو ندارن تا روش کار یا چهره‌هاشون لو بره... حالا اون پنجاه نفر هر کی که می‌خواد باشه.

زشتی نفرت، از لحن و نگاه پر خشمم قابل تشخیص بود که کاوه متعجب مات این کینه و نفرت من شد.

- جالب شد!

- فکوری برعکس کهکشان که چهار گروه داشت، یه گروه بیشتر نداره که زیر مجموعه‌ش دوازده نفرن... اما همون دوازده نفر راسشون یه ادمیه که می‌ارزه به صد نفر کهکشان.

متفکر سری تکان داد و سیگار برگ کلفت و قهوه‌ای که زیادی برای نگه داشتنش ناوارد بود رو دوباره ناشیانه بین لب‌هاش گذاشت و پک کوتاهی زد. این پسر فقط وانمود به بد بودن می‌کرد! کور شم شناسم جنس آدم‌هایی که یک عمر بزرگم کردن!

- از مرز سرو محموله جابه جا میشه... اون جا یه حاج سلیمانی هست که کارش چک کردن و تایید باراست... بارایی که تو عرض یه هفته تقسیم میشن بین همون دوازده نفری که اگر لو برن فقط یه درصد کم ضرر می کنن... این جووری ریسکشم کمتره.

دستش نیمه راه دهان یک متر از هم باز شده ش از تعجب خشک شد. سیگار بین انگشت هاش می سوخت؛ ولی مات من بود.

- یعنی از راه قانونی میاد؟

سری به تایید تکان دادم. هیچ چیز نمی دونست. پوک پوک بود از اطلاعاتی که سال هاست ذره ذره برای از بین بردن حریف جمع کرده بودم تا به وقتش نابود کنم.

- جاساز می کنن... تو هر چیزی که موقعیتش باشه... از قوطی شیر خشک بچه بگیر تا خود بچه های بی سرپناه دزیده شده که یه شبه برای رد کردن جنس پدر و مادر دار میشن.

صورتش سرخ شد. پوزخند زدم. تازه یک نمونه از هزار ظلم فکوری برای بالا کشیدن خودش بود. بی تفاوت، شبیه کتاب داستان هایی که چندبار خونده شده و دیگه ازش دل زده شدی، دوباره با نیشخندی پرنفرت، داستان رو از حفظ مرور کردم.

- معمولاً دست می ذارن روی آدمایی که سرشناسن و یه نقطه ضعفی ازشون دارن تا باهشون کنار بیان.

فریاد از ته دلم رو خفه کردم. فقط از درون سوختم. پدر من هم امین یه شهر بود.

- حاج سلیمانم دخترش ندونسته گول فکوری رو خورد، به زور عقدش کرد. دست گذاشته رو آبروی پیرمرد؛ بدون این که زنو بچه‌ش بفهمن، به خاطر همین آیلام خبر نداره... هر چند بعید می‌دونم فکوری اندازه‌ی پست بودنشو به بچه‌هاش گفته باشه.

از قصد لحنم ابهام‌آمیز شد.

- بچه‌هاشو فقط می‌خواد واسه معامله‌هاش... حتی آرازی که خوب بابتش پول میدن آدمایی که از حیوون پست‌ترن... آیلا که چیزی نیست.

صورتش این بار از خشم رو به کبودی می‌زد، دست مشت کرده بود.

چشم ریز کرده با تن صدای تحریک‌کننده‌ای ادامه دادم:

- اگر می‌تونی آیلا رو همینجا نگه دار... حتماً فکوری بهت اعتماد داشته که گذاشته با خودت بیاریش.

پوزخند زد و با ضرب سیگارش رو بین دو تا پاش انداخت و با خم شدن از حرص له کرد.

- دیگه نمی‌ذارم از کنارم جم بخوره.

لبخندم رو خوردم. تیرم به هدف خورد؛ آیلا رو دوست داشت. یک آخرم رو با گفتن «خوبه‌ای» زدم.

گفتنی‌ها گفته شده بود. سکوت کردم. هردو با اخم عمیقی خیره به یک جایی بودیم. من به سیگار ته کشیده‌م و اون خیره‌ی زمین. بعد چند دقیقه سر سنگین شده‌ش رو بالا آورد.

- تو چه جوری تو مهمونیاشون شرکت می‌کردی؟

سیگارم به انتها رسید. نگاهش باز هم مشتاقانه خیره ی لبهام شد. لبخندِ سرد و خونسردی زدم. بی توجه با خاموش کردن سیگارم تو جاسیگاری سنگی روی میز، از جلوی چشم های منتظرش بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. دست هام رو پشت کمرم به هم قفل کرده استوار ایستادم. به ثانیه نکشید که کنارم ایستاد.

- نمی خوای بگی؟ رفتن به اون مهمونیا کار هر کسی نیست، تو هم که این کاره نیستی تا بهت اعتماد کنن!

اخم کردم. خیلی چیزهای گفتنی از اون مراسم ها داشتم...مراسم هایی که هر بار هرگز به اصرار من برای دیدن و جلب نظر گلبرگ می رفت.

با مکث و تعلل طولانی که بین گفتن و نگفتن دو به شک بودم گفتم:

- مراسمای کهکشانو یه چند باری هرگز شرکت کرد. به واسطه ی وکیلیم به عنوان یه تاجر معرفی شد. اسماً همه تاجر بودن؛ ولی خوب می دونستیم تو بطن مراسم چی می گذره، فقط نمی دونستیم کی واقعاً چی کاره ست.

...

- من فقط تو مهمونی فکوری شرکت کردم که شبیه پارتنی شبانه بود، اونم از طرف وکیلیم آژند معرفی شدم؛ دوست قدیمی فکوری و کهکشان...می دونستم قراره تو اون مهمونی قمار بشه سر محموله ای که اگر درست رد بشه می توئم نظر قارداشو به خوبی جلب کنم...آخرم به نفع من تموم شد.

صدای جرقه‌ی آشنای فندکم باعث شد متعجب از این همه پروئی به سمتش بچرخم. با ژستی که بی‌شبهت به من نبود، قصد روشن کردن سیگار برگ دومی رو بین لب‌هاش داشت.

ابرویی بالا انداختم.

- بهت چسبیده انگاری!

نگاه کوتاهی به سیگارش کرد و با خنده‌ی کوتاهی که دندان‌های درشتش رو به نمایش می‌داشت گفت:

- حرفای تو همچین چیز قوی می‌خواد تا قشنگ بره تو مخت... ژستشم قشنگه لامصب.

لبخندم رو خوردم برای این بی‌شילה شدن یک‌باره‌ش. نگاه زیرچشمی و با دقتی بعد چند مدت از آشنایمون به سرتاپاش انداختم. کت اسپرت ضخیم کشمیر سبز تیره که با پوست برنزه‌ی براقش عجیب هم‌خونی داشت و جدیش کرده بود با پیراهن سفید و شلوارکتان مشکی پوشیده بود... پیراهنی که سه دکمه‌ی اولش رو باز گذاشته... موهای پرپشت مجعد قهوه‌ای روشن هم رنگ چشم‌هاش... بینی استخوانی شکسته که بیش از پیش باعث خشنی چهره‌ش شده بود... اگر یقه‌ی باز پیراهنش و اخم‌هایی که همیشه سعی بر گره کردنش داشت رو فاکتور بگیرم؛ چهره‌ش بیشتر شبیه بچه مثبت‌هاست؛ به خصوص سیگار کشیدنش که بیشتر مواقع ناشیانه و تقلیدی به نظر می‌رسید.

هنوز هم درگیر سیگار بین دستش بود. صدام رو صاف کردم.

- تو نه شما! ادبم حکم می‌کنه برای چیزی که متعلق به خودت نیست اول اجازه بگیری!

دست راستم رو به طرفش بالا بردم و با اخمی اشاره به فندک نازنینم کردم. بررسی و خنده کوتاهی به بدنه‌ی فلزیش کرد و آهسته با لودگی تمام «اوه عذر می‌خوام جناب آریایی» گفت و کف دستم گذاشت.

نه به روز اولش که در برابرم گارد گرفته بود، نه به الان که قصد صمیمیت داشت! با چشم غره‌ای بهش، دوباره خیره به روبه‌رو دست‌هام رو پشت کمرم گذاشتم و صامت و سرد ایستادم.

بعد گذشت چند دقیقه با یک نفس عمیق و کمی عصبی دوباره به خودش اجازه داد و گفت:

- فکر می‌کردم تو این دو سال کهکشان تونسته کمکم کنه؛ اما این‌طور که معلومه فقط از آدمایی حرف زده که زیرمجموعه حساب می‌شدن نه آدمای اصلی.

پوزخند صداگذاری به تمسخر زدم.

- کهکشان هر ماه با دخترش یا مراسم می‌گرفتن یا تو مراسمایی شرکت می‌کردن که یکی از زیر مجموعه‌هاش می‌گرفت، میتینگایی که بیشتر تجاری محسوب می‌شد؛ اما در کنارش گزارش می‌گرفتن یا برنامه می‌چیندن یا نفر برای مجموعه‌ی جدیدشون انتخاب می‌کردن... احتمالا همون آدمایی رو بهت گفته که قصد لو دادنشون داشتن.

کامل به سمتم با اخمی برگشت.

- یعنی چی؟

- گفتم که همه‌شون حرفه‌ای عمل می‌کنن. تو زیرمجموعه‌ای که دارن همدیگه رو نمی‌شناسن، این‌جوری امنیت کارشون بالا میره که اگر یه نفر لو رفت نتونه کسی که بهش جنس داده رو معرفی کنه. هرچند سال یک‌بارم چند نفر از زیرمجموعه‌شون رو لو میدن تا پلیس رو منحرف کنن.

...

- کهکشان آدم ابرومند و سرشناسی بود... کسی بهش شک نمی کرد چه جونوری بوده... این اواخرم افتاده بود تو کار توبه...یه مهره ی سوخته حساب می شد.

ابروهاش بالا پرید و چشماش رو باریک کرده گفت:

- تو هم از این مهره ی سوخته استفاده کردی به نفع خودت!

لبخندی به تیز بودنش زدم.

- کهکشان جونشم برای دخترش می داد...وقتی فهمیدم قارداش عاشقش شده...منم...

اخم کرده سکوت کردم، ناخودآگاه همه چیز رو داشتم می گفتم. کاوه متوجه دلیل سکوتم شد.

- آيلا همه چیزو تقریباً بهم گفته، این که قصد انتقام از همه شونو داری؛ اما خیلی دوست دارم بدونم چه جور ی این قدر راحت آدمی مثل کهکشانو نابود کردی.

لعنت به تو آیلا...نفسی گرفتم.

- من فقط از تنهایی کهکشان استفاده کردم. می دونستم دخترشو حاضر نمیشه به قارداش بده. شریکش

با این که خبر نداشت کهکشان شغل اصلیش این نیست؛ ولی خیلی راحت با کمکم کلاه کهکشانو

برداشت. کهکشان یه چند سالی بود خودشو از گروه قارداش کنار کشیده بود. پولایی هم که این همه

سال از این راه به دست آورده بود وقف می کرد.

پوزخند زدم.

- فکر می کرد این جوری بار گ سناه اش کمتر میشه، وقتی ورشکست شد هیچ کس کمکش نکرد؛ حتی فکوری.

- تو هم برای معامله با قارداش دخترشو به عقد هرمز در آوردی؟

سکوت کردم. این فقط یک بخش ماجرا بود. نمی خواستم رابطه ی خانوادگی کهکشان با ما به گوش کسی برسه.

سکوت طولانیم باعث شد با نفس عمیقی حرف رو عوض کنه.

- با این حساب من زیرمجموعه ی فرخی حساب میشم؛ اما اون قدر حرفه ایه که این چند سال من نتونسته بودم هیچ کدوم از آدماشو ببینم... فکر می کردم فقط خودمم که این قدر راحت بهم اعتماد کرده.

با تک خنده ای سری تکان داد.

- دختر کهکشانم یک بار تو مهمونی قارداش دیدم، فرخی از کمر نمی تونست بشینه منو از طرف خودش نماینده ی قارداش گذاشت.

آهسته زمزمه کرد.

- حالا می فهمم چرا اون مهمونی این قدر مهمه!

صدای زنگ گوشیم نداشت بیشتر از این توضیحی بدم. همین که دکمه ی تماس رو زدم، صدای گرفته ی هرمز تو گوشی پیچید.

- تیمور خان کجایین؟

این صدای غم‌باد شده رو خیلی وقت بود نشنیده بودم. اخم کردم.

- چی شده؟

می‌دونست گوشم پی ادامه‌ی حرفشه. صدای خش‌دارش چیزی شبیه بهت و عصبانیت بلند شد.

- گلبرگ حامله‌ست...

چشم‌هام خود به خود گرد شد. قلبم به ناگاه از تصور حاملگی گلبرگ ایست کرد.

اول سطل پریخی روی سرم ریخته شد بعد وجودم از خشم یک‌باره داغ شد. قلبم نبضی از ناباوری گرفت و دوباره روشن شد. نیمه بلند داد کشیدم.

- حامله‌ست!

صداش دردناک‌تر شد.

- آزمایشش تو جیبمه... این چند روز حالش خوب نبود، خودش می‌گفت حامله‌م باور نمی‌کردم، گفتم از چیز دیگه‌ست..

کوبید به جایی که حتما از ضرب دستش خرد شد. با زجر بیشتری خفه گفت:

- خود ابله‌م بردمش آزمایش...

صداش بغض‌دار شد... هرگز من گریه می‌کرد! اشکی که حتی یک‌بار هم برای پدر و مادرش ریخته نشد!

- می‌کشمش، به همون خدایی که نمی‌شناسمش می‌کشمش.

حجره‌ش نابود شد... له شد از فریادهایی که می‌کشید. صدای بوق‌های بلند ماشین‌ها که ما بین دادهاش پشت سر هم به گوش می‌رسید نگران ترم کرد.

- الان کجایی؟

خندید... از روی حرص و خشم.

- دارم میرم عمارت... می‌خوام خوش خبری بدم به همه.

نزدیک چند کیلومتری ازش فاصله داشتم. چه بد موقع نبودم کنار عزیزترینی که این چند سال نداشتم آبی تو دلش تکان بخوره؛ حالا یک دختر... چشم روی هم فشردم.

- هرمز آروم باش، بذار خودمو برسونم.

- آروم باشم؟! خودتو بذار جای من... این دفعه نوبت منه.

صدای بوق پیچید تو گوشی.

رنگ کاوه بدتر از من پریده بود، تازه از هیچی خبر نداشت. وای هرمز...

فکرم خالی شد... تهی از هر چیزی؛ فقط نگران بودم... نگران آدمی که تحمل نداشت. می‌دونستم

می‌شکنه... له میشه تا دوباره سرپا بشه. هرمز هنوز هم زخمی گذشته بود... زخمی مادرش. همان

پسر بچه‌ی مو بور زیبا که با هر تبش تب می‌کردم. به تنها کسی که در این شرایط می‌تونستم اعتماد کنم

تا با دیوانگیش کاری انجام بده هلمما بود. نباید می‌داشتم هرمز کار خودش بده، می‌دونستم الان یاد

چه خاطره‌ی شومی افتاده... زنده نمی‌ذاره دختری که مرگ خودش رو حتمی کرد. دختری که مرگ

کمترین تاوانش بود.

کاوه با احتیاط و من من که ناشی از دودوتا کردن حرفش بود گفت:

– منم الان با آیلا میرم تا زیر قولمون نزده باشیم.

پوزخند زدم. این آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم. به سمت کاناپه رفتم و با برداشتن پالتوم بدون این که خداحافظی کنم بیرون زدم. همین طور که سالن خالی کارخونه رو پا تند می کردم، شماره ی هلمارو گرفتم. خواب آلود صدای آلوی بهت زده اش تو گوشی پیچید.

– تیمور خودتی؟!

نفس نفس زنان شروع به حرف زدن کردم.

– گوش کن ببین چی میگم...

گلبرگ

می دانی؟

آدم های ساده

ساده هم عاشق می شوند،

ساده صبوری می کنند،

ساده عشق می‌ورزند،

ساده می‌مانند؛

اما سخت دل می‌کنند.

آن وقت که دل می‌کنند

جان می‌دهند.

سخت می‌شکنند،

سخت فراموش می‌کنند.

آدم‌های ساده

- تو بمون این جا، من خودم اینا رو پخش می‌کنم.

باشه آرامی زمزمه کردم. ممنون شدم که تنهامون گذاشت. چهارزانو روی آرامگاه ابدیش نشستم که حالا با یک سنگ سیاه ساده تزئین شده بود. با دلی گرفته دست روی سنگ سردش کشیدم و آهسته خاک‌های گرفته‌ش رو پاک کردم. با دیدن نوشته‌ی سنگ، بغضم ترکید. فقط فامیل و تاریخ فوتش رو بزرگ حکاکی کرده بودن؛ بدون هیچ شعر یا نوشته‌ای... حتی اسم کوچک!... چه قدر غریب.

آه کشیدم... پدر دست از مرده‌ت هم برنداشتن؟!

نمی خواستم به این فکر کنم این نفرت کار کی می تونست باشه که بدون هویتی یا حتی یادی با یک متن ساده کینه اش رو خالی کرده؛ فقط شرمنده شدم از این که خودم اقدامی برای سنگش نکرده بودم.

پربغض گفتم:

- منو ببخش پدر.

امروز چهلمش بود. چهل روز گذشت. بعد چهل روز تازه طاقت دیدنش رو پیدا کرده بودم، اون هم زیر خروارها خاک...

صدام رو می شنید؟ به اندازه ی یک دنیا ازش گلایه داشتم. نمی دونستم از کجا شروع کنم تا بی معرفتیش رو بهش ثابت کنم. زمانی که باید می شناختمش تنهام گذاشت.

هنوز هم باورم نمی شد به این سرعت چهل روز از اجرای من به وصیتش گذشته بود. چهل روز با گذشت اتفاقات تلخ و شیرین رسیدم به جایی که این بار بدون مزاحمتی، با خیال راحت می تونستم گریه کنم و براش عزاداری کنم. این بار تنهای تنها بودم... بدون آدم هایی که حتی یادشون نمی اومد چهل روز پیش یک نفر از روی زمین کم شد.

شروع کردم به گلایه، به شکوه هایی که در این چهل روز بهم تحمیل کرده بود... گفتم از همه چیز... از اولین روز رفتنم به عمارت تا عادت به زندگی که باید می موندم تا به آخرش برسم.

این قدر گفتم تا رسیدم به دوهفته ی گذشته که دیگه دست از عادت برداشته بودم و روزهام رو طور دیگه به امید شب سپری می کردم.

دیگه عادت، حکم روزهای نحس پیش روم نبود. عادت برام شده بود شب‌هایی که منتظر یکی بنشینم تا دم دمای صبح تو خلوت دونفره مون کنار هم باشیم. من حرف می‌زدم و تصویرش رو روی بوم دل می‌کشیدم و اون با نگاهی دلبری می‌کرد و با گفتن یک جمله دل و دینم رو می‌برد.

عادت شب‌هایی بود که به سرمون می‌زد تا صبح تو هوای سرد پاییزه، کوچه‌ها رو دو نفری گز کنیم یا دوباره با موتور فارغ از دنیا تو خیابان‌ها ویراژ بریم. آخر همه‌ی کوچه‌ها... انتهای همه‌ی خیابان‌ها به او و عطرش ختم می‌شد. من جان می‌دادم برای مردی که هر بار با بودنش خنده روی لب‌هام و آرامش به قلبم منتقل می‌کرد.

بعد از اون روزی که همه‌چیز رو مو به مو از نقشه‌ی پدر تا آشناییم با فرزند به آیلا و کاوه گفتم، خیالم راحت شده بود؛ از همه‌چیز... از فکرهایی که کابوس هر شبم بود. بارم سبک شده بود از گفتن، ناگفته‌هایی که یقین داشتم برای فهمیدن بیشتر کمکم می‌کنن. آیلا بعد شنیدن تمام حرف‌هام از خوشحالی؛ از به فکر بودن پدر برای اذیت نشدنم اشک ریخت؛ اشکی که به گفته‌ی خودش از حسادت بود... از محبت پدرانه‌ای که هیچ‌وقت نداشت. کاوه اما تنها عکس‌العملش بعد شنیدن ماجرای بین من و فرزند بود. چشم‌هاش درخشید، با لحن موزیانه و شیطون شده‌ای گفت «این رابطه رو ادامه بده» و تاکید هم کرد بدون فرزند جایی نرم.

هر دو قول دادن کمکم کنن و عجیب بعد خالی شدن ذهنم، فرصت دوباره‌ای به گلبرگ گمشده‌ی وجودم دادم. گلبرگی که پر از حس بود... شده بودم گلبرگ؛ اما با نقاب مهر و همه تعجب کرده بودن دختر گوشه‌گیر ته باغ یک دفعه سر ذوق اومده باشه. پایچ باجی می‌شدم تا مثل تهمینه کنارش آشپزی کنم... کنار میکائیل باغبونی می‌کردم و برای دخترها هم مشغول شال گردن بافتن بودم. هر کاری رو با انرژی ناآشنایی انجام می‌دادم. درست مثل یک کدبانوی زنده که با ذوق و شوق، شب به شب از کارهایی

که می کرد به همسرش می گفت و همسرش هم با محبت ها و تعریف های بی دریغش وجود و ارزشش رو بیشتر می کرد. حکایت من و فرزند هم همین بود، به طوری که تمام هنرهای این چند سالم واسه من مهم شده بود. حکایت نداشته ی خیلی از زن هایی که پوسیده می شدن زیر بار خانه داری بدون ذره ای محبت و ارزش وجودی که با یک تشکر نشده، دوباره روز بعد رو تکرار می کردن. فلسفه ای که خیلی از مردها عین مرد بودن، نامردی می کردن در حق زنانی که گوهر و آرامش زندگیشون بودن؛ اما حالا من مردی رو داشتم که وقتی صداش بم می شد دست و دلم می لرزید.

دیگه فراموش کرده بودم دنبال رد پای از گذشته باید بگردم. بی خیال همه چیز شده بودم و از ته دل ایمان داشتم به موقع همه چیز رو می فهمم.

مهرویی شده بودم که با هر بار صدا زدن اسمش قندی بود که تو دلش آب می شد. فقط ثانیه شماری می کردم برای شنیدن اسمم از زبان یک صدای بم شده. شب رو دوست داشتم برای رسیدن به اونی که شده بود تنها همدم زندگیم... تنها همدم این لانه ی ویرانم.

طبق وظیفه ی روزانه رسیدگی به هر مز و هلما با من بود. هلمایی که بعد از اون روز چند بار مستقیم بهش اشاره کردم من همه چیز رو پیش از اعتراف کردم؛ اما اون هر بار با گیجی نگاهم می کرد به طوری که پشیمان می شدم از این که حرفی بهش زدم. بعد از اون روز دیگه اذیت نمی کرد؛ بیشتر به حرف هام گوش می داد.

من هم بی پروا از این که هیچی نمی فهمه هر روز صبح طوماری از حرف ها و خوش گذرونی هایی که شب گذشته با فرزند داشتیم رو واسه ش تعریف می کردم. اون هم فقط تو سکوت نگاهم می کرد... نگاهی که پر از حرف بود.

هرمز هم فهمیده بود درخشش چشم‌هام روز به روز غوغا می‌کنه. وقتی مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کرد و جدی می‌گفت «مواظب دلت باش» سرتا پا سرخ می‌شدم. می‌فهمیدم منظورش به فرزادیه که گاهی زیرآبش رو می‌زد تا من دلچرکی بشم؛ اما من بودم و یک دل کور.

مهر و هم تغییر نکرده بود. همان مهرویی بود که از مهمانی‌ها و خوش‌گذرونی‌هاش به هیچ عنوان نمی‌گذشت؛ اما این وسط به طرز عجیبی هم سعی بر به‌دست آوردن دل هرمز داشت. صبح به صبح برعکس روزهای قبل، هرمز رو عاشقانه همراهی می‌کرد. اخلاقی عوض شده بود و این چیزی بود که من رو نگران کرده بود و هرمز رو امیدوار و پایبند به زندگیش.

من فقط در این یک ماه یاد گرفته بودم زندگی بدون او معنی نداشت. می‌ترسیدم روزی برسه که بفهمه با دشمن خونی تیمورخان هم صحبت شده. تیمورخانی که شدید روش تعصب داشت. تیمورخانی که کماکان من رو ازش فراری می‌دادن تا مبادا بفهمه نون‌خور اضافه‌ای بی‌اجازه‌ش وارد عمارت شده. دیگه کنجکاوی هم نسبت بهش انجام نمی‌دادم. خودم رو زده بودم به بی‌خیالی و تو کوچی علی‌چپ متوقف شده بودم که عجیب هم توش خوش می‌گذشت.

دلم این شب‌ها پر از غوغا بود. پر از حس تازگی و شور. پر از حسایی که محمد با حرف‌هاش و نگاهش ذره ذره ازم گرفت. من کنار فرزاد باور کرده بودم دختر زیبارو و مفیدی هستم. اعتماد به نفسم از بودن در کنارش چند برابر شده بود... وجودم با ارزش. حالا دوست داشتم دنیای اطراف رو بیشتر ببینم و بشناسم. با نصیحت‌هایی که گهگاهی بهم گوشزد می‌کرد بزرگم کرده بود. فرزاد گاهی برای من پدر می‌شد، گاهی برادر، گاهی هم...

با زدن سنگ ریزی فاتحه‌ی زیر لبی فرستادم و بلند شدم. همه چیز رو بهش گفتم و برای ادامه‌ی مسیر و فهمیدن خیلی چیزها کمک خواستم.

آرزویی که از صمیم قلب دوست داشتم برآورده بشه؛ به زبان اوردم.

– خوب بخوابی پدر... بدون عذابی.

دسته‌ی کالسکه‌ی ایلین رو گرفتم و همراه خودم بیرون بردم. با قفل کردن درب آرامگاه، به طرف عاطفه که حلوا بین جمعیت پخش می‌کرد حرکت کردم. تنها کسی که امروز رو یادش بود... خودش تنها حلوا درست کرده بود و طبق هماهنگی که با هم داشتیم برای گرفتن مراسم چهل‌م به این جا اومدیم. پارسا هم قول داده بود بعد از بستن آموزشگاه پیشمون بیاد تا جزوی از مراسم غریبانه‌مون باشه.

عاطفه با دیدن ما سریع به سمتمون پا تند کرد.

دیس خالی شده‌ی حلوا رو با دسته‌ی کالسکه عوض کرد و هردو بی‌حرف کنار هم عرض جاده خاکی رو در پیش گرفتیم تا به مسیر تردد ماشین‌ها برسیم. یک جاده آسفالت شده‌ی بیابان ماندی که انتهایش به قبرستان سرسبزی ختم می‌شد. تقریباً تعداد ماشین‌ها کم بود؛ به خاطر همین تا نزدیک خیابان اصلی شروع به قدم زدن کردیم که شدیداً بهش نیاز داشتم.

نگاهی به ایلین غرق خواب کرد و با لبخند نصفه نیمه‌ای رو به من گفت:

– کاش امروز به فرزند می‌گفتی بیاد... تا همه چیزو بهش بگی.

از صداش به خودم اومدم و دست از گیج و منگی که با دیدن پدر بهم دست داده بود خارج شدم...دست روی صورت خیسم کشیدم و ردهای باقی مانده رو پاک کردم. جمله‌ش رو یک‌بار دیگه برای خودم تکرار کردم...به فرزند بگم؟!

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- به همین زودی بخوام همه چیزو بگم فراری میشه...اونم با اخلاق مزخرفی که اون داره.

با صدا خندید. احتمالاً یاد تعریف‌هام از عصبانیت‌ها یا جدی بودن فرزند افتاده بود. عصبانیت‌هایی که برای من نبود؛ اما به شدت ازش می‌ترسیدم.

- خسته نشدی تو اون لونه سگ؟! بهش بگو شاید کمکت کرد.

- بذار کم کم...اول مطمئن بشم دوستم داره، بعد بهش میگم.

حتی از بیان «دوستم داره» سرخ شده، قلبم نبض گرفت. عاطفه پی به حالت درونیم برد که ناخودآگاه با اخم ظریفی گفت:

- پارسا شدید پیگیر کاراته؛ نباید دست دست کنی. به این فکر کردی اگر عاشقش بشی دل کندن ازش سخته؟ اون موقع همه چیزو می‌بازی گلبرگ...تو می‌خواهی مثل مح...

بلافاصله جدی میان کلامش پریدم. نمی‌خواستم حرفی از گذشته زده بشه. من کاملاً محمد نامی رو فراموش و از زندگیم خط زده بودم.

- من نمی‌تونم بمونم این‌جا...اگر بمونم دیر یا زود تیمورخان می‌فهمه، اون وقت باید تو زندان ببینمش.

... -

- شاید به خاطر آتش سوزی کارخونه یا همسری هرگز از مهر و بگذره؛ ولی صد درصد من جام گوشه ی زندونه.

کمی فکر کرد و با جرقه ای یکهو با هیجان گفت:

- اگر یه نقطه ضعفی ازش پیدا کنی شاید بتونیم ازش استفاده کنیم.

- این مرد چه نقطه ضعفی می تونه داشته باشه؟! به نظرت این فکر به ذهن خیلیا نرسیده... یا پدرم که پسر دوستش بود؟

ناامید نفش رو بیرون فرستاد. همین طور که خم می شد تا پتوی کنار رفته ی آیلین رو درست کنه پرسید:

- فکر می کنی فرزند می تونه کمکت کنه؟ یا اون دو نفری که گفتی؟

چشم های فرزند مقابل چشم هام جان گرفت. با کمی تردید زمزمه کردم:

- چرا باید کمک کنه؟! اون نوچه ی تیمورخانه... جونش به جون رئیسش بنده... هر موقع اسمشو میارم عصبی میشه... دو سه باری هم دعوا کرده و بهم مشکوک شده... همیشه هم ورد زبونش «باید وجود تیمورخان تو زندگی قبول کنی».

عاطفه متعجب به سمتم چرخید.

- به خاطر همین می ترسی همه چیزو بهش بگی؟!!

فقط نگاه دزدیدم. نمی دید... فقط شنیده بود؛ وقتی فرزند خشمگین میشه چه بر سر دست و پای بیچاره ی من میاد... و بیره ای بود که می رفتن. قلبم که از وحشت گوشه ای جیغ زنان مچاله می شد.

- اصلاً بگو ببینم حس نسبت بهش چیه؟ چه جور آدمیه؟ رفتارش... اخلاقش...

بی اختیار برای بررسی و مرور اخم کردم.

- خب می دونی عاطفه... روز اولی که دیدمش قدرت فکر کردن روی ظاهر یا اخلاقش نداشتم... فقط یه غولی بود که سر تا پا مشکی پوش پشت به من سیگار دود می کرد... تو شرایط من خیلی وحشتناک به نظر می رسید، به خصوص این که با شکستن بوم خیلی فرزند و سریع با یه حرکت گرفتم... وقتی تو آغوشش بودم...

از یاد آورش قرمز شده، حرفم رو خوردم.

- شاید اون موقع تونستم کمی بشناسمش... کنار هم شام خوردیم و بدون این که بخوام از صدای جیغای هلمه بهش پناه بردم... هیچی بهم نگفت... ازش قول گرفتم به رئیسش در مورد من چیزی نگه... عصبی بود و ناراحت؛ اما در برابر من از همون شب کوتاه اومد.

...

- کم کم شناختمش... فهمیدم با همه طوری رفتار می کنه که با من نمی کنه... خشک، سرد و جدی... با اعتماد به نفس بالا و خیلی پرغرور... همه چیزو با رفتار آرام و جدیش کنترل می کنه... وقتی یه خواسته ای داره بدون توقع، دوست نداره نه ای بشنونه... حرف حرف خودش باید باشه.

پوفی کشیدم... گفتن این مورد از دید من شرم آور بود.

- خیلی بی ادبانه با مخاطب پشت تلفن صحبت می کنه... بدون سلام و تشکری قطع می کنه... خودش که می گه نمی خواد نه وقت خودش رو بگیره، نه بقیه رو؛ به خاطر همین کوتاه صحبت می کنه؛ اما من می دونم از سر خودبینی و بی اهمیت بودن دیگران این کارو می کنه... نمی خواد رو به کسی بده. لب گزیدم.

- اوایل با منم این طوری بود... سرد و خونسرد؛ گاهی زیادی جدی... جواب یه پیام ساده مو نمی داد یا لبخندی بهم نمی زد؛ فقط پوز خند... اما بعد...

نمی دونستم دقیق بگم از همان شبی که بیهوش بودم رفتارش نسبت بهم نرم تر شد. می ترسیدم عاطفه شک یا فکر و خیال های ناخوشایندی در مورد من بکنه.

- با این که هنوزم کم حرفه؛ اما می فهمم نگاهش چه قدر فرق کرده... محبتش چند برابر شده... لحنش گرم شده... هوامو همه جا داره... وقتی باهم بیرون میریم، کسی چپ نگام کنه واکنش نشون میده... هر جا میریم اول در ماشینو واسه من باز می کنه یا می ذاره اول من وارد بشم... لبخند زدم... دلم تنگ شد.

- درست مثل یه ملکه یا یه شیء با ارزش که شکستنی حساب میشه...

چشمی چرخوندم و دستی به تمسخر تو هوا تکان دادم.

- البته قبل از اون کلاه شاپویی که رو کله ی بی موش می ذاره.

هر دو با این جمله با صدای بلند خندیدیم. از تصور جذابیت و نگاه برنده‌ی زیباش گرم شدم. بی اختیار خنده‌م بند اومد. نمی‌دونستم به عاطفه صراحتاً در مورد ظاهر و چهره‌ی بی نقصش حرفی بزنم. یک حس زیرپوستی و مزاحم تو وجودم جریان داشت که دوست داشت این جذابیت فقط مختص به خودش باشه! عاطفه از این لبخند شیرینی که از یادآوری چهره‌ش کنج لبم نشست و سکوت یک‌باره‌م؛ شیطنتش گل کرد و با لحن بسی بودار گفت:

- خب...داشتی می‌گفتی؟!

نفس عمیقی کشیده، خیره به جاده‌ی بی انتها ادامه دادم:

- وقتی صداشو برای کسی بلند می‌کنه با تمام ترسی که ازش اون لحظه دارم، بازم من آرومش میکنم. وقتی بی حوصله و خسته به کلبه میاد دلم خیلی میگیره؛ هرکاری می‌کنم تا دوباره نگاهش به من شیرین بشه و خستگیشو از یاد ببره. گاهی غر می‌زنه از این که پر حرفم؛ اما می‌دونم دوست داره واسه‌ش حرف بزنم. چند باری که با هم بیرون رفتیم نگاه دخترایی که اطرافمون بودن رو نسبت بهش حس می‌کردم؛ خودمو می‌زدم به بی تفاوتی تا راحت باشه؛ اما اون بی‌اهمیت و جدی‌تر گرم صحبت با من می‌شد تا بفهمم من باید کنارش باشم...فقط وقتی صحبت از تیمورخان میشه خیلی وحشتناک‌تر از اونی که فکرشو می‌کردم میشه...از خشم قرمز و به نفس نفس میفته...تعصب داره روش...می‌خواد زورم کنه منم اون مرد لعنتی سنگدلو دوست داشته باشم.

اهی کشیدم.

- همه چیزش خوبه؛ فقط این پارادوکسی که بین رفتاراش می‌بینم نگرانم می‌کنه.

عاطفه بی تفاوت دستی به معنی برو بابا تکان داد و با لحنی شبیه به خودم ناامید و گریان ادام رو درآورد.

– دقیقاً چه پارادوکسی!

... –

– صبر کن ببینم... نکنه تو آدمی می‌خوای مثل محمد که با همه‌ی دخترای اطرافش ل*ا*س بزنه آلا تو؟ یا می‌خوای مثل اون خوب خردت کنه و مدام ازت ایراد بگیره؟ یا می‌خوای مثل اون بی‌دست و پا باشه و فقط حرف حرف مادر...

کمی آزرده خاطر شدم. نمی‌خواستم حرف گذشته پیش بیاد. دستم رو به سرعت بالا گرفتم تا بیشتر از این، حسن‌های نامزد قبلیم رو یادآوری نکنه.

– نه، فرزاد قابل مقایسه با اون نیست... از هیچ لحاظ... نمی‌خوامم دیگه ادامه بدی... حالا می‌فهمم چه قدر اون زمان بچه و خام بودم که بهش اجازه می‌دادم هرطور که دوست داره باهام رفتار کنه.

نگاهش متاسف و دلسوز شد. خودم هم گاهی دلم برای اون گلبرگ عاشق احمق خیلی می‌سوخت. جدی شد.

– اون دوستِ داره گلبرگ... مطمئنم.

... –

– اون مرد عاشقت شده... بهها دادنش به تو از روی دوست داشتنه... همین که فقط به تو اهمیت میده، با تو لحنش گرمه! باید زودتر می‌فهمیدی...

سری به نفی تکان دادم. چه قدر دوست داشتم حرف‌هایش رو باور کنم.

- اون فکر می‌کنه من هم سن و سالای فریبام... بچه حسابم می‌کنه... به خاطر همین...

- نه گلبرگ، خودت میگی از اول این جوری نبوده... پس دلیلی نداره به خاطر کم سن بودن بهت بها بده و محبت کنه... اونم کم کم عاشق تو شده؛ مثل تو...

عاشقش شدم! با این حرف هردو به یک‌باره ترسیده، با چشم‌های گرد شده ایستادیم.

عاطفه بدتر از من رنگش پرید. دست‌هایش رو دو طرف بازو هام گذاشت و کمی به جلو خم شد. مستقیم خیره به من وحشت زده گفت:

- نباید بذاری اتفاقی بینتون بیفته... هر حسی داری جلوشو بگیر... تو نباید این‌جا بمونی گلبرگ... مکث کردم با تردید و لرزش صدای بغض داری گفتم:

- نمی‌ذارم... می‌دونم باید برم.

- اونم آدمه، وابسته‌ش نکن... از امشب لونه‌ت راش نده... اگر بخوای با این احساس ادامه بدی دو روز دیگه میای میگی عاطفه حامله‌م.

تو کلبه راهش ندی! لب‌گزیدم. تا کجاها پیش می‌رفت. هرچند عاطفه همیشه حدس‌های درست می‌زد!

سعی کردم لحنم مطمئن و جدی باشه، به طوری که دست و دل سریده‌م رسوا نکند.

- حواسم به همه چیز هست عاطفه... با رفتنم اونم فراموشم می‌کنه.

لبخند تلخی چاشنی لب‌های خوش فرمش شد.

– امیدوارم.

تقریباً به خیابان اصلی رسیده بودیم. عصبی دستش رو پس زدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. خدا می‌دونه تو دلم با گفتن همین یک جمله چه غوغایی به پا شد. من هنوز نسبت به حسم بیگانه بودم، وای به حالی که زمان رفتن سر می‌رسید.

تا عصر خودمون رو مشغول کردیم. نمی‌دونم چرا دوست نداشتم زمان رفتن برسه. به خصوص این‌که فرزاد سر ظهر تماس گرفت و گفت «تا شب نمی‌خواد برگردم». تاکیدش بر موندنم بیشتر نگرانم کرد. ته دلم می‌دونستم قراره اتفاقی بیفته که خوشایند هیچ‌کس نیست.

پارسا هم برای نهار به جمع سه نفره‌مون اضافه شد. پارسایی که بعد از اون روزی که هرمز از تو بازداشتگاه بیرون آورده بودش، کمتر تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. می‌دونستم غرورش جریحه‌دار شده از این‌که نتونسته کمکی بهمون بکنه؛ اما هنوز هم برای من و عاطفه محترم و قابل اعتماد بود. از کارهایی که این مدت برای مهاجرتم انجام داده بود می‌گفت؛ این‌که پدر تقریباً کارها رو انجام داده و فقط منتظر ویزای تحصیلیم باید بمونم تا هر چه زودتر راهی بشم. از گفتنش هم دلم گرفت؛ اما گریزی جز رفتن نبود. دوست نداشتم این‌جا باشم و با فهمیدن گذشته تمام تصوراتم از اسطوره‌ی زندگیم به هم بریزه. ترجیح می‌دادم فرار کنم و گذشته رو واگذار کنم به آدم‌های گذشته. به قول آیلا تنها کسی که زخمی نشده بود من بودم و به هیچ عنوان قصد زخمی شدن هم نداشتم.

ساعت چهار زمان رفتنم رسید. بیش از این نمی توانستم طاقت بیارم. بدون این که خبر بدم و از خواب ظهر بیدارشون کنم با بـوسه‌ای به آیلین، بیرون زدم و با دربستی خودم رو به عمارت رسوندم.

برعکس روزهای دیگه، هر چی زنگ می‌زدم کسی در رو باز نمی‌کرد. صدای ریموتِ درب ماشین رو عمارت، باعث شد به سمت درب بزرگ تغییر مسیر بدم. روبروش ایستادم. همین‌طور که درب از دو طرف باز می‌شد ماشین و چهره‌ی پریشان فرزاد رو واضح‌تر می‌دیدم. درب کاملاً باز شد. مقابل کاپوت ماشین ایستادم. حواسش به من نبود. سرش پایین بود. همین که قصد چرخوندن فرمان رو داشت چشم‌هاش بهم افتاد.

هر دو از دیدن هم لحظه‌ای چشم تو چشم هم متعجب خیره شدیم. من از بودن اون در این ساعت؛ و اون از برگشتن من!

پوفی کشیده نگاهش رو گرفت. کلافه و خسته بود.

آهسته به طرفش قدم برداشتم. شیشه رو پایین داد. اخم داشت.

– مگه نگفتم مرخصی امروز؟ نباید یه بار به حرفم گوش بدی؟

تا نوک زبانم اومد بگم دلم طاقت نیاورد؛ اما با من و بی‌طاقتی یک چشمم به عمارت گفتم:

– یکم حال خوب نبود زود برگشتم.

به آنی مشکوک سرتاپام رو برانداز کرد.

– چیکارته؟ به ظاهر که خوبی!

خدای من! تمام توجهش رو برای مچ گیری و رو کردن دروغی به کار می گرفت. بعد عاطفه دم از دوست داشتن هم می زد!

دستی به سرم کشید.

- سرم درد می کنه.

چشم ریز کرد تا از چشم هام پی به درستی کلامم ببره.

- کجای سرت درد می کنه؟

- اووم...

دقیقاً چی بگم وقتی خودش یک پا متخصص انواع سردردها بود.

زنگ گوشیش نداشت بیشتر از این سوال پیچم کنه. بدون توجه به اسم مخاطب ریجکت کرد و رو به من تاکید می گفت:

- شب آماده باش می برمت دکتر... الانم نرو عمارت، برو یک راست کلبه.

شمرده شمرده اضافه کرد.

- فهمیدی مهره!

بدتر با این اصرارش دلشوره رو چند برابر می کرد.

سری تکان دادم که با «خوبه ای» به ثانیه ای گاز رو گرفته محو شد.

پشت سرش با صدایی بم و خش‌دار اداس رو درآوردم تا بلکه دلم کمی خنک بشه.

– فهمیدی مهر و... برو کلبه

صورت‌م رو کج و معوج کرده، با زبانی تا حلقم بیرون زده بلند گفتم:

– فکر کرده کی هست... پسرهای خودخواه، من غلط بکنم عاشق تو بشم.

با زبان درازی دوباره‌ای راهم رو به سمت عمارت کج کردم.

با بادی که می‌وزید درخت‌ها بیشتر از سرما به هم می‌پیچیدن و برگ‌های خشک شده‌ی نارنجی با رقصی در هوا روی زمین نیمه بیهوش می‌ریختن. هوا تقریباً نیمه تاریک بود. باز هم تاریکی و رعب و وحشت باغ، دلهره و نگرانی‌م رو بیشتر کرد، به طوری که من هم با هر شاخه‌ی درخت دلم به هم می‌پیچید. بی‌اختیار قدم‌هام رو به سمت عمارت تند کردم.

درب چوبی عمارت نیمه باز بود. آهسته پا به داخل گذاشتم و از راهرو ورودی گذشتم. دلهره‌م تمام شد... منتظر دیدن خود اتفاق یا شنیدن خبر ناگواری شدم! هر آن منتظر بودم تا با تیمورخان روبه‌رو بشم. تمام شجاعت‌م رو جمع کردم تا با دیدنش همه چیز رو بگم؛ اما...

اما با شنیدن صدای گریه و جیغ‌های پرتماسی که تو کل عمارت می‌پیچید و دیدن صحنه‌ی روبه‌رو پاهام بی‌جان شده متوقف شد. لحظه‌ای گیج و مات به چهره‌ی هر کدام از دخترها که گوشه‌ای ایستاده بودن نگاه کردم. توان لب از لب باز کردن نداشتم. جیغ و دادی بود که با صدای گریه زاری دخترها مخلوط شده بود. شبیه شکنجگاه‌ها یا صحنه‌ی جنگ که زنان بالای سر مردگان شیون سر می‌دادن.

قلبم ندونسته عزا گرفته گوشه‌ای جمع شد... چشم‌هام از ترس... از وحشت چیزی که حتی دیدن و شنیدنش هم سخت بود بی‌اختیار بارید. «چی شده‌ای» به هر جان‌کدنی بود فریاد زدم.

سرها به طرفم چرخید و به آنی با دیدنم رنگ هر سه دختر و باجی که روی پله آخر نشسته بود پرید. باجی روی پای دردمندش زد و دوباره بلند گریه از سر گرفت.

همه نگاه دزدیدن و اشک ریختن. تن سست شده‌م رو حرکتی دادم که هم‌زمان شد با شنیدن صدای التماس جیغ ماندی که تکرار شد. این‌بار نگاه ماتم، وحشت زده خیره‌ی طبقه بالا شد.

قسم می‌داد به تمام مقدسات... به تمام ائمه... همسرش رو صدا می‌زد.

من این صدا رو می‌شناختم!

تک تک دخترها رو با حنجره‌ی گرفته شده از روی ناباوری از نظر گذروندم.

فربا از این شوک من شدت گریه‌ش بیشتر شد... به سمتم قدم برداشت تا به آغوش بکشم.

چند قدم نگذشته که با جیغ آخر، به سرعت پاهای سنگین شده‌م رو کشیدم و به کناری پرتش کردم و به سمت راه پله‌ها دویدم. میان دویدنم که لحظه‌ی جنون‌آمیزی بود به سمتم هجوم آوردن تا مانع بشن؛ اما با تمام قوا هر کدام رو پس زدم تا برسم به فریاد کسی که رفیق نیمه‌راهم بود. دوتا یکی پله‌ها رو بالا می‌رفتم و فریاد می‌زدم.

الان میام...

انگار شنید صدای فریاد بلندم رو که جیغ‌ها و التماس‌هاش چند برابر شد... داد می‌کشید از درد.

به سمت صدا دویدم...از یک به یک راهروهای تاریک گذشتم و رسیدم به اتاقی که...

نرسیده دست دراز کردم برای باز کرد در...قفل بود...یک بار دوبار... تند تند پشت سرهم... بی فاصله دستگیره رو بالا پایین می کردم تا باز بشه. بین ضجه هام و اشک ریختن هام که حق می زدم...کوبیدم به در با پا...با مشت. فریاد می زدم.

- باز کن این درو...

مهر و شنید...التماس می کرد برای کمک...جیغ می کشید.

- بچه م...خدایا...بچه م...نمی خوام.

صدای زن غریبه ای هم همراه ضجه هاش می پیچید که عصبی دستور می داد «محکم بگیرینش».

به خدا قلب من یکی گرفت...این زن دل نداشت.

داد کشیدم.

- بی رحما و لش کنید...چیکارش می کنید...

شاید چند لحظه بیشتر نبود خودم رو پشت اون در نفرین شده رسونده بودم؛ اما نفسی بود که می زدم از گرفتگی این تنهایی.

درب اتاق روبه رو با ضرب باز شد. چرخیدم برای التماس کردن. هرگز با تاج الملوک از اتاقش سراسیمه بیرون زدن.

با دیدن هرگز که بهت زده من رو تماشا می کرد دوباره چرخیدم و کوبیدن مشت و لگد رو از سر گرفتم.

با تمام گنجیم می فهمیدم هرگز این جاست و کاری نکرده برای التماس زنش.

جیغ بلندم با کشیده شدن تنم همزمان شد.

به طرفش چرخیدم... دست هام رو محکم از پشت گرفته بود تا ضربه ای نزدم.

با چرخش یک دفعه، چشم هام لحظه ای خشک لکه های قرمز روی پیراهنش شد... خون بود!... سرم رو به

سمت چشم هاش بالا کشیدم... موهاش پریشان روی پیشانی اش پخش بود. پیراهنش هم از شلوار

بی کمر بندش بیرون زده بود... هیچ وقت تا به حال این قدر نامرتب و درمانده ندیده بودمش!

خودم رو یک باره وحشت زد از تصور هر مزی که به آغوش کشیده بودم بیرون کشیدم... چشم هاش قرمز

آتشی بود... صورتش سرخ از خشم...

صدای مهر و قطع شد که هم زمان صدای نفس آسوده زن بلند شد...

- بالاخره تموم شد.

نگاه من و هرگز هر دو پر از حرف خیره ی هم بود... صدام ناله وار «چرای» از تعجب لب زد.

چشم های آبی خوش رنگش از اشک و غم سرخ شد. درمانده تر زمزمه کرد:

- نباید می موند.

ناباورانه بدون گرفتن چشم، سری به دو طرف تکان داده قدم عقب برداشتم. کلافه بین موهاش چنگ

زد... مهر و یی گفت... خواست به سمت قدم برداره که جیغ زدم به یک باره... فحش دادم... نفرین کردم...

هرمز هم با یک حرکت عصبی گرفتم تا دست از این دیوانگی بردارم... قصد آرام کردنم رو داشت... «هیس مهرویی» پشت بند هر فشار نفس گیر دستش حواله م می کرد. گوش نمی کردم... بوی خون می داد.

ضربه می زدم به سینه اش... خودم رو می زدم تا از دستش فرار کنم. هرمز هم داد می کشید تا یک نفر بیاد من رو بگیره. دخترها مات پای پله ها ایستاده بودن از این کشمکش ما... حتی تاج الملوک هم بین در خشکش زده بود. به نفس نفس افتاده بودم... رمقی نداشتم.

- تو هم عوضی... تو هم حیوو...

هنوز حرفم تمام نشده با تیر کشیدن یک باره ی گوشم، خشک شده مبهوت دست روی گوشم گذاشتم. دستش بالا بود و با چشم های قرمز پر خشمش نگاهم می کرد.

من رو زدا!

دخترها تازه به خودشون اومدن و به طرفم پاتند کردن. این بار بی صدا اشک برای خودم ریختم. هنوز بهت زده، دست روی گونه گذاشته، به هرمز نگاه می کردم.

فریبا و رویا از شانه و زیر بغلم گرفتن و بی حس همراهشون به سمت پایین کشیده شدم. نگاه آخر هرمز پر از پشیمانی بود. شرمنده بود برای زدن من یا مهرویی که بیهوش تو اتاق بود؟

همه مون به جز باجی برای فرار از عمارت راهی کلبه شدیم.

عمارتی که حالا بوی خون گرفته بود.

بوی خون یک بچه.

بغضم دوباره ترکید.

– چه جوری دلشون اومد با یه بچه این کارو بکنن؟

فریبا که مقابلم روی زمین نشست به با حق لب گزیده رو به من گفت:

– به زور بالا بردنش...یه مامای تازه کارو تیمورخان آورده بود...معلوم بود با پول راضی شده بیاد...

حرف می زدن و من هم دراز کش خیره به سقف گوش می دادم.

ماه چهره پایین پام زانو به بغل نشسته بود. شوک زده زمزمه کرد:

– تا حالا هرمزخانو این جوری ندیده بودم...تاج الملوکم بدتر از اون وقتی خبر حاملگی خانومو شنید داشت پس می افتاد.

به خودش لرزید. رویا که کنارم لب تخت بود بغض دار ادامه داد:

– کشون کشون بردش اتاق بالا، بعد از اونم صدای داد و فریادش و صدای ضربه های کمر بند می اومد...اگر هلم از زیر دست و پاش جمعش نمی کرد معلوم نبود...

هق هقش بلند شد. فریبا دستی رو صورت خیسش کشید.

– دو ساعت بعد تیمورخان با سه تا زن اومد...اول خودش تو اتاق رفت، بعد کلی داد و بیدادی که راه انداخت زنا رو فرستاد تو...هرمزخانم بیرون اومد تا اونا کاراشونو بکنن.

دوباره هرسه آه کشیدن.

ساعت‌ها کنار هم نشستیم و اشک ریختیم .

زمان شام باجی دنبالمون اومد. من هم باید می‌رفتم. هیچ کس دل و دماغ کار کردن نداشت تا میز شامی آماده کنه.

اول از همه تاج‌الملوک با خیال راحت پشت میز نشست. هرمز هم چند دقیقه بعد، بدون این که به کسی نگاه کنه از پله‌ها پایین اومد و صندلی کنار تاج‌الملوک رو انتخاب کرد. ظاهراً مرتب شده بود؛ اما چهره‌ش هنوز سرخ و پریشان بود. چشمش بهم خورد، لحظه‌ای نگاهش از چشم‌هام به طرف گونه‌ی قرمز شده‌م کشیده شد و بعد با لبخند تلخی نگاه گرفت.

هلمما هم پشت بندش با ظاهری آراسته با فریبا اومد و صندلی روبه‌روی هرمز و کنار دست مادرش نشست. این وسط بی تفاوت‌ترین شخص موجود بود. بدون توجه به کسی برای خودش سوپ کشید و مشغول خوردن شد.

وقتی تمام غذاها روی میز کامل چیده شد، تاج‌الملوک رو به همگی که جلوی میز به دستورش جمع شده بودیم حتی میکائیل، بدون مقدمه با صدای زمخت جدیش گفت:

- رگ و ریشه‌ای از کهکشان برای به دنیا اومدن تو این خونه، حکم مرگ رو داره.

آرام از این بی‌انصافی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- اگر بفهمم... چیزی به بیرون درز پیدا کرده همه‌تونو اخراج می‌کنم.

آخر تهدیدش هم ماه‌چهره رو که قبلاً از مهر و نفرت داشت مسئول نگه داریش گذاشت.

هرمز تمام مدت سرش پایین بود.

مثل رباط دم و بازدمی کشیدم و بی توجه به تمام حرف‌های زده شده بیرون رفتم و پناه لانه‌م شدم. حالا می‌فهمم چه قدر می‌تونست آرامش بخش باشه. شب هم فرزاد نیومد. برای خلاصی از فکر مهر، تا صبح نقاشی کشیدم تا بیهوش شدم.

یک هفته از اون شب نفرین شده گذشت. یک هفته‌ی عذاب‌آوری رو سر کردم که فقط صدای جیغ‌های گوش خراش مهر و آوازه‌ی دل‌بی‌روح‌م شده بود. بی‌خبر از همه جا، بدون این که کسی کاری به کارم داشته باشه فقط برای اجابت مزاج راهی عمارت می‌شدم و مثل روح دوباره مسیر باغ تا کلبه رو طی می‌کردم.

با هیچ کس حرف نمی‌زدم، روزه‌ی سکوت گرفته بودم. نگاه‌ها همه از روی ترحم و نگرانی خیره‌م می‌شد، نگاه‌های که می‌گفتن حتما من هم مثل خانم عمارت سفید مجنون شدم؛ اما خودم می‌دونستم این گیجی و سکوت برای گیر کردن تو سرنوشتی بود که با تمام وجود نمی‌فهمیدم ازش چی می‌خوام. کنترل این زندگی دست من نبود. نمی‌خواستم باور کنم جیغ‌های مهر و سوت شروع این بازی بود. بازی‌ای که هیچ کس از آخرش خبر نداشت؛ فقط با حکم یک آدم مرده محکوم به بازی شدیم... بازی‌ای که با همان حکم همه چیز رو تغییر داد. تغییری که جز سوختن چیزی عاید من نشد. لحظه‌های زندگی‌م بدون هیچ تغییری دور تکرار گرفته بودن و هر بار من رو با یک اتفاق غافلگیر می‌کردن. این عمارت مثل یک باتلاقی شده بود که با هر دست و پا زدن، بیشتر غرق می‌شدم.

می‌ترسیدم از روزهایی که تاریک‌تر از این روزهام بشه و خیلی زود ظلمات روزهای زندگی‌م رو دیدم!

بیشتر از هر بار دلم هوای خونه باغ رو کرده بود. دلم تاب سواری و گم شدن تو صدای خنده هام رو می خواست. مهرویی رو می خواست که با تمام بد بودن، باز هم کنارم سالم نیش زبان می زد. صورت مهر و یک لحظه هم از یادم نمی رفت. یک ثانیه هم فراموش نمی کردم من باید جاش درد می کشیدم و پدر می دونست که قراره چه بر سرمون بیاد.

تنها امیدم به رفتنی نامعلوم و فرزادی بود که شب به شب به جای همه ی سکوت های من حرف می زد تا بشنوم. از این که بهم حرفی نزده بود ازش دلخور بودم؛ اما باز هم آرامش هر شب من بود. به قدری حرف می زد که از خستگی چشم روی هم می داشتم و صبح با عطر جامانده ش چشم باز می کردم. می فهمیدم با حرف زدن می خواد فراموش کنم؛ اما نمی فهمید من سکوت می کنم تا بشنوم صدای خوش آهنگی رو.

بی تفاوت غلتی تو جام زدم و با کشیدن نفس عمیق و آه ماندنی صدای تقه ی در هم بلند شد. سریع ساعت مچیم رو نگاه کردم؛ مثل هر شب راس ساعت یازده.

نیم خیز شده بلند شدم و لب تخت نشستم. بی اختیار دست به شالم کشیدم تا مرتبش کنم. در کلبه باز شد. از موقعی که حرف نمی زدم بعد چند دقیقه ی کوتاه وارد می شد. به خاطر قامت بلندش خمیده وارد می شد. همین که سر بالا برده راست ایستاد، نگاهش قفل چشم های منتظرم شد. همراه لبخند یک وره «خوبی؟» زمزمه کرد.

باز هم سلام نکرد. می دونست چه قدر روی این عادتش حساس شدم. ناخود آگاه از این غد و یکدنده بودنش لبخند محوی زدم. هر بار نسبت به شب قبل بیشتر دلم تنگش می شد.

بی تعارف کنارم لبِ تخت با فاصله ی یک بند انگشت نشست. چپ چپی نگاهش کردم تا کمی عقب تر بنشینه.

تخس و خونسرد تک ابرویی بالا فرستاد و طوری نگاهم کرد که معنیش جز این برداشت نمی شد
«می تونی حرف بزنی»!

به روی خودم نیاوردم. بدم هم نمی اومد عطرش به این نزدیکی به مشامم برسه تا قلبم رو به نواختن وادار کنه!

از این اعتراض نکردنم شیر تر شد. کلاهش رو با طمانینه برداشت و دست دور کمرم حلقه کرد و با فشار کمی به پهلوم، اخم کرده جدی گفت:

– امشب حرف نزن دیگه نمیام...

بی انصاف... حالا که بهش عادت کرده بودم تهدید می کرد! با ناز چشمی تو کاسه چرخوندم و سرم رو سمت مخالف برگردونم.

لحظه ای بعد نفس هاش گوشم رو قلقلک داد. غیر ارادی کمی سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم. با فاصله ی یک اینچ چشم تو چشم هم بودیم. حالا نفس های پیپ دارش پوست صورتم رو نوازش می داد.

– این چشم چرخوندن یعنی برم؟

...

– نمی خوام حرف بزنی؟

مات نگاه درخشانش شده آب دهانم رو قورت دادم. می خواستم «نه‌ای» به سوال اولش فریاد بزنم؛ اما زبان مخالفت نداشت. منتظر مخالفتی از این چشم به اون چشمم نگاهش در چرخش بود.

نمی‌دونم چرا توان حرف زدن نداشتم؛ به خصوص با این طرز نگاه کردنش که روحم رو جادو می‌کرد. کم‌کم از سکوت‌م چشم‌هایم کدر و آزرده شد... اخم کرد؛ دستش به آنی از دور کمرم باز شد.

چشم بستم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. حق نداشت من رو از خودش محروم کنه. - نمی‌خواد اشک بریزی، الان میرم...

خدایا من این لحن توهین‌آمیز رو نمی‌شناختم! باید بهم برمی‌خورد؛ اما فقط ذهنم یک چیزی رو تکرار می‌کرد «اون داره میره بدون این که تو مانعش بشی»؟! نفسم حبس شد.

همین که قصد بلند شدن داشت، بی‌اختیار ملتسمانه به گوشه‌ی کتش چنگ زدم و گفتم: - بمون...

متعجب برای لحظه‌ای نیم‌خیز شده خشکش زد. خودم هم از این صدای بغض‌دار که نگفته پر از فعل خواستن بود، سرخ شده خجالت کشیدم.

لعنت فرستادم به زبانی که نقطه‌ضعفی دستش داد و دلم رو رسوا کرد. کمی مودیانیه از یک کشف بزرگ لبخند زده دوباره نشست. خیره خیره با لبخندِ پر حرفی که توش پر از حس‌های متفاوت بود نگاهم می‌کرد. خدایا این مرد با این چشم‌های نافذ و شیطنت‌آمیز خود شیطان بود.

سرم رو زیر انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم. سکوت نفس‌گیری بینمون شد. می‌دونستم اگر برای رفع و رجوع این سوتی زیادی احساسیم خودم پیش‌قدم نشم تا آخر از این خجالت من سوءاستفاده

می‌کنه، به اندازه کافی تو ابرها سیر می‌کرد! با تک سرفه صدای خش‌دارم رو صاف کردم و سعی کردم با قطع کردن افکارم خودم رو جمع و جور کنم. من هم نقطه ضعفش رو می‌دونستم!

- این چند روز همه‌چیز به هم ریخته... هم می‌دونن چی شده؛ اما هیچ‌کس جرئت اعتراض نداره...

پوزخند زده سرم رو بالا بردم.

- اونم از ترس یه نفر!

لبخند محو و آرامی زد. آخ اگر می‌دونست چه قدر خواهان چهره‌ی بدون کلاش هستم این‌طور با شور خیره نمی‌شد.

- می‌خوای بریم دور بزنیم... بعد چند روز حالو هوات عوض بشه؟

لعنتی حرف رو عوض می‌کرد. لب روی هم فشرده؛ سکوت کردم. خوب می‌فهمید منظورم از اون یک نفر کیه.

- یا بریم قدم بزنیم؟

جدی‌تر مستقیم خیره به چشم‌های نافذ سیاه‌رنگش گفتم:

- این چند روز خیلی فکر کردم... می‌خوام انتقام همه رو ازش بگیرم.

لبخندش نیمه‌ی راه بند اومد... نگاهش گنگ و مات.

می‌خواستم برای یک‌بار هم شده شانسم رو امتحان کنم و به حرف عاطفه گوش بدم؛ ولی از یک روش دیگه‌ای که هویتم برملا نشه.

چند لحظه برای چیدن کلمات کنار هم چشم‌هام رو بستم و باز کردم.

- بهش قول دادم...قول دادم نذارم خورش پایمال بشه...نگاه آخرش هنوز یادمه.

- مهره!

چشم‌هاش از پرت و پلا گفتم متعجب گرد شد.

ردیف کردن جملات با تمام سعی که کردم از اراده‌م خارج شد. انگار بعد چند روز که قفل دهانم باز شده بود تازه فرصتی برای مرور آنچه که فقط شنیده بودم پیدا کرده بودم و ناخواسته ضمیرناخودآگاهم بین واقعیت و کابوس‌های این چند شبم گیر کرده بود. وحشت زده گفتم:

- من دیدمش، بدنش پر از خون بود...دستاشو گرفته بودن...گریه می کرد...من نتونستم کاری واسه‌ش بکنم.

باز هم دستش دورم حلقه شد و به خودش فشردم...بی اختیار سر روی شانه‌ش گذاشتم. با ناراحتی توام با آرامشی تو گوشم زمزمه کرد:

- این تصویر ذهن توئه...تو که گلبرگو تو اون وضعیت ندیدی.

چند ثانیه پرتردید از این ابهامات مکث کردم.

حقیقت داشت، بارها فقط تصویر جنینی خرد شده و بدن پر خون مهره مقابل چشم‌هام تصویرسازی می شد. به سختی سری با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- ازت دلگیرم تو بهم نگفتی... گذاشتی دیر به عمارت پیام... شاید اون موقع می تونستم کاری واسه ش بکنم.

به آرامی شروع به نوازش کردن پشت کمرم کرد.

- نمی خواستم به این حال بیفتی... تو هنوز خیلی بچه ای که خیلی چیزا رو درک کنی... اون بچه اگر به دنیا می اومد ...

جمله ش رو با دستی به صورتش به وضوح خورد. پوزخند صداداری زدم.

- باید نابود می شد چون هم خون کهکشان نباید وارث تیمور خان می شد!... طفلی چه نقش ها نکشیده بود.

جمله ی آخر کاملاً زمزمه وار بیان شد؛ اما شنید.

رنگ نگاهش از حرف هایی که زدم پراخم و پرابهام می شد.

- تیمور خان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چه طوری وارث دار بشه.

باخته ای که بی شباهت به نیشخند نبود تو چشم هاش خیره شدم.

- علاقه ی تو به تیمور خان کورکورانه ست، آدمی به سنگدلی اون خدا می دونست باید عقیم باشه... خدا می دونسته هیچ کس کنارش اروم نمی گیره که با این همه زن جورواجور کنارش، عطش هوشش خاموش نمیشه.

حالا من فقط از روی گفته های مهرو و فریبا حرصم رو برای تحریک شدنش خالی می کردم. عصبی به میان حرفم پرید.

- بس کن مهر و.

به شانه‌ش زد. دست خودم نبود، باید می‌گفت. نمی‌تونستم این نگاه پریشان شده و سرگردان رو درک کنم؛ اما بیشتر از من خسته و پریشان نبود؛ منی که زندگیم رو باخته بودم به هویتی که هیچ شناختی ازش نداشتم.

- چه قدر می‌خواهی خودتو به نفهمی بزنی.... تا کجا؟ تا کی می‌خواهی منعم کنی از این که در موردش حرفی نزنم؟ نشنیدی؟... ندیدی چه حرفایی پشت سرش می‌زنن؟! چرا من باید بس کنم؟

...

- همه می‌گن خودش ماما آورده با پول کلون... کهکشانم اون کشت... خودم دیدم تو اتاقش رفت که به کشتنش داد... حتی اون قدر سنگدل بود بالای سرش نمودن تا یکی بیاد جمعش کنه... من اگر نبودم تا چند ساعت...

با اشک چشم‌های خشکیده، نفس حبس شده‌ای کشیدم تا بیشتر از این ادامه ندم... حتی از تصورش هم می‌لرزیدم.

عصبی نگاهش رو دزدید و چند بار به قصد گفتن چیزی لب باز کرد که آخر با کلافگی و عصبانیت چشم به چشم‌هام دوخته گفت:

- یه دعوای ساده بود... از قبل می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشانم بیماری قلبی داشت...

با تردید نگاهش کردم. سوالی بزرگ در ذهنم شکل گرفت «از کجا می‌دونست؟ بیماری پدر رو چی؟!» با این جواب که کاملاً عیان بود ذهنم رو خفه کردم «چون مشاور تیمورخانه».

روی حرفم برای خراب کردن تصویر تیمورخان در مقابل فرزاد لجاجت کردم.

- تمام ثروتشو چی؟ حتماً همه رو گرفته تا دخترشو خار کنه... چی می خواد دیگه؟

از یقه پیراهنش گرفتم و با تکانی پرا التماس گفتم:

- اگر همه ی اینا دروغه بهم بگو... ولی کمکم کن انتقام همون بچه... انتقام کهکشانش... انتقام هلمما... انتقام همه ی ظلماشو ازش بگیرم.

چشم های مشکی شفافش تاریک تر از همیشه شد. نگاه غم زده اش تا مغز استخوانم رسوب کرد... لالم کرد و آب دهانم خشک شد.

- تمومش کن، نمی خوام دیگه چیزی بشنوم... این آخرین باریه که بهت میگم.

چنان نیمه بلند اتمام حجت کرد که وحشت زده، لحظه ای با لب ولوچه ای به طرز غریبی چیده شده، بی اختیار «باشه ای» گفتم.

کلافه دستی به سرش کشید، خودش هم فهمید زیاده روی کرده. ثانیه ای رو گرفت و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد. این همه دست و پا زدنش رو برای تیمورخان نمی فهمیدم؛ اما این رو به خوبی می فهمیدم فرزاد آخرین نفر باقی مانده برای من بود و به هیچ عنوان قصد از دست دادنش رو نداشتم. دلم مدت ها بود اعتراف کرده بود خواهان این مرده و واقعاً تحمل دیدن چهره ی آزرده و عصبیش سخت بود.

چتری های نامرتبم رو با دستی زیر شال زدم و به نیمرخ اخم آلودش خیره شدم. با لبخندی که به ظاهر بی خیال از همه چیز به نظر می رسید گفتم:

- نتیجه چند روز صحبت نکردن این میشه دیگه.

آرام و متعجب از این فراموشی به طرفم چرخید. لبخندم رو عمیق تر تکرار کردم.

- تو این قدر پرحرف بودی که رو نمی کردی؟

متوجه اشاره‌م به صحبت‌های ادامه‌دار اخیرش شد. چشم‌هاش دوباره با بدجنسی درخشید. همین که خواستم لب به شوخی دیگه‌ای باز کنم به یک چشم برهم زدنی با ضرب کوتاه و محکمی از پشت پخش تشک تخت شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم و تا اومدم به خودم پیام خیمه زد روم و صورتش رو مقابلم داشتم.

نفسم بند اومد. همین‌طور که با ضرب پخش شدم، گیره‌ی موهام تو سرم فرورفته از درد چشم جمع کردم؛ اما دردش به اندازه‌ی وحشت کاری که تو ذهنم چرخ می‌خورد نبود.

لبخند محوی از این ترسی که تو چشمام عیان بود زد. دو زانوی پاهاش رو دو طرف پاهام محکم چسبوند تا جم نخورم. بعد با یک حرکت شال رو هم از سرم سُر داد و به گوشه‌ای پرت کرد. گیره‌ی موهام که صرفاً دکوری بود، همراه شال کشیده شد که با جیغ خفه‌ای پرغیظ «چه غلطی می‌کنی» گفتم.

از شدت سوزش کف سرم، نیم خیز شدم و به بازو هام تکیه دادم. گیرم رو باز کرده شروع به ماساژ سرم کردم... کمی که سوزشش کم شد با چهره درهم شده سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفت که صدایی ازش درنمیاد!

با چشم‌های مبهوت و متعجب خیره‌ی موهای باز شده رو زانو نشسته بود. نگران «چیزی شده‌ای» به این چهره‌ی متعجبش گفتم که فقط یک شاخ کم داشت!

با مکثی روی چهره و موهام، با نفس کوتاه و ناراحتی گفت:

– موهات کوتاهه؟

دستم روی سرم خشک شد. همه چیز به ثانیه‌ای از مغزم پاک شد و عزای موهای کوتاه شده‌م رو گرفتم. چی باید می‌گفتم! که ناز شست عروس این خانواده‌ست؟ یا از علاقه‌ی تیمورخان به موی بلند می‌گفتم؟ چنان با تن صدای گرفته و ناراحت کننده‌ای گفت که ناخودآگاه من هم تاثیر گرفته با لحن بدتر از خودش غمناک گفتم:

– موی کوتاه دوست نداری؟ بهم نمیداد؟

ثانیه‌ای دوباره نگاهش در چرخش بین چهره و موهام دراومد. معذب از این زشت بودن و به چشم نیومدنم کمی جابه‌جا شدم تا سراغ شال افتاده‌م برم؛ اما کم‌کم با لبخند دلجویانه به شانهم ضربه‌ی کوتاهی زد تا حرکتی نکنم. سرش رو دوباره خم کرد و با فاصله‌ی یک بند انگشت آهسته با لحنی که سرتاپام رو به لرز درآورد و قلبم رو بیهوش به گوشه‌ای پرت کرد، نجوا کرد.

– فقط تو می‌تونی متفاوت و زیبا باشی.

خدایا در این مدت آشنایی چهره‌ی متفاوتی از فرزاد می‌دیدم. بدنم به یک‌باره یخ بست و سِر شد. مابین کشمکش حس‌های وجودیم به ناچار سر عقب کشیدم.

هنوز هم لبخند محوی گوشه‌ی لب‌های لعنتیش بود و نفس‌های داغش به پوست صورتم می‌خورد. گلگون شده دست روی قفسه سینه‌ش گذاشتم که از روی پیراهن سورمه‌ای رنگش به وضوح با شتاب بالا پایین می‌شد.

دستم همراه سینه‌ی ستبرش ریتم گرفت. متعجب از این تنش، با چشم‌های گشاد شده و دهان باز مانده، سر بلند کردم. باور نمی‌کردم این هیجان و کوبش برای من بود!

نگاهش مشتاقانه مستقیم به من بود. نگاهی پر از خواستن، پر از ستاره‌های درخشان که نورش کورکننده بود. خدای من... صدای تپش قلب من هم کر کننده بود!

دوباره جایی میان لب‌هام صدایش محتاطانه پیچید.

- نباید این‌جوری باشه؛ ولی دلم برای صدات تنگ شده بود.

چند لحظه ناباورانه خیره نگاهش می‌کنم. بغض کردم و دلم هوای گریه داشت. اشک درون چشم‌هام حلقه زد. من که هر شب دلم تنگ بودند می‌شد. دست راستش رو آهسته به سمت سرم بلند کرد و سر انگشت‌هایش رو نوازش‌گونه آرام میان تارهای مرده‌ام به حرکت درآورد. حس ناشناخته‌ای درون وجودم سرازیر شد. همان‌گونه که روح و جسمم رو به بازی گرفته بود؛ پیشانی تبارش رو روی پیشانی سردم گذاشت.

اولین قطره‌ی اشک از گوشه چشمم چکید. من تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم. حالا بند بند وجودم فریاد خواستن سر داده بود. کمی بهم نزدیک‌تر شد. با دست آزادش فشار کمی به شانه‌م وارد کرد که دوباره دراز بکشم. همین‌طور که جای من رو درست می‌کرد خودش هم به حالت اول برگشت و با محاصره‌م گفت:

- بگو که منو می‌خواهی...

صداش در عین مصمم بودن و مهربانی؛ مثل یک بازجویی بود که اول از در دوستی قصد اعتراف گرفتن داشت.

من خیلی وقت بود که می خواستمش؛ با تمام وجود... شاید از همان شب اول... شاید هم با تلنگری از جانب عاطفه... شاید هم دوست داشتنی که برای فرار از تنهایی بود؛ اما هر چه بود یک لحظه هم تحمل دوریش رو نداشتم. از همان شبی که با وجود حال بدم برای مهر، باز هم چشمم به در خشک شد تا بیاد، این حقیقت تلخ رو فهمیدم. ولی این اعتراف چیزی نبود که اول من بازگو کنم.

- بگو که کار من اشتباه نیست.

سکوت کردم. نفس من هم به طرز احمقانه ای تند شده بود و این اصلاً چیز خوبی نبود که در برابر هیچ اعترافی از جانب او در این حد دست و دلم پیشش زودتر اعتراف کنم. من طلسم دو گوی سیاه وحشی شده بودم که قصد له کردن غرورم رو داشت!

سعی کردم کوبش زیر دستم رو نادیده بگیرم و با دست لرزان و بی حسم فشار هر چند جزئی بهش وارد کنم تا فاصله بگیره؛ اما از رو نرفت و دریغ از ذره ای حرکت!

پیشانیش رو برداشت و با نیم نگاه پراخم و توبیخی ناشی از پس زدنش سرش رو دوباره خم کرد.

چشم بست. اول بو*سه ای به پیشانیم زد که از سوزشش جان دادم و حس های مزخرفم بیدار شدن و یکباره یک صدا جیغ زدن.

هوای آلود و وحشتناک در عین سردی گرم بود. با عجز هربار که سرش رو بلند می کرد نگاهش می کردم تا دست برداره، جای جای صورتم مهر داغ می زد و من می سوختم و جان می دادم. پشت چشم هام... گونه... چانه ام و... بی رحم، رحم نمی کرد به دل بی تاب من.

بین حس خواستن و عقب کشیدن مانده بودم. عطر همیشگیش رو عوض کرده بود و این بار بوی گرم تر و اغوا کننده تری داشت. این بار حتما به قصد کشتن من، پا به کلبه گذاشته بود.

مگر من چند سال داشتم که در برابر کسی که عاشقش بودم مقاومتی داشته باشم. در سنی بودم که نیاز به تک تک سلول های زنده ام سرایت کرده بود. من هم دختر بودم و تا به امروز با وجود نامزد داشتن این گونه یک بار هم خواسته نشده بودم. حالا می فهمیدم چه قدر عاشقانه دوستش دارم. همین که داغی لب هاش پایین تر کشیده شد، مثل برق گرفته ها به خودم اومدم و از درون فریاد کشیدم... گلبرگ خودتی؟!

بی اختیار لب هام رو از تو جمع کردم و با چشم های گرد شده ناشی از هزاران حس متفاوت؛ وحشت از گناه، هیجان، خواستن، بهش خیره شدم.

هنوز متوجه نشده بود. با حس نکردن لب هام سر عقب کشید. با دیدن حالت دفاعیم؛ گیجیش جاش رو به اخم عمیقی داد. به خودش اومد و با فک سفت شده نفس زنان محکم گفت:

- این چه وضعشه؟ چرا این شکلی کردی خودتو؟

افکار پوچم رو از خودم دور کردم و به قلبم که غمگین و ماتم زده منتظر ایستاده دهن کجی می کنم و سعی می کنم که صدای لرزانم جدی تر از هر بار به نظر بیاد. این بین از چهره ی گرفته و متعجبش خنده هم گرفته بود.

– دقیقاً بگو چه غلطی می‌خواهی بکنی؟

دوباره لب‌هام رو جمع کردم تا غافلگیر نشم؛ این بار تضمینی نبود که خودم ازش کندن بشم! می‌دونستم آدمی هم نیست تا بدون اجازه‌ی من جلوتر بره. در همین حد هم به خاطر اعتراض نکردن من بود.

خنده‌ش گرفته بود؛ اما مصرانه اخم کرده و جدی حرف می‌زد.

– یعنی تو نمی‌دونی؟ کسی که ...

حرفش رو با پوف صدای داری خورد. می‌خواست بگه کسی که نامزد داشته باید خیلی حرفه‌ای باشه؛ اما روش نشد! محمد اگر با من این کار رو می‌کرد که دل کندن ازش به همین آسونی نبود! اون حتی عارش می‌اومد دست من رو بگیره.

با تمام فروکش شدن حس‌های خوبم، به روی خودم نیاوردم و ابرویی بی‌خیال بالا انداختم و گفتم:

– اولاً من تجربه‌ای ندارم! دوماً خودتم داری میگی نامزد! اونم از نوع محرمش! خیلی فرق می‌کنه با کسی که نمی‌شنا...

حالا من بودم که با اخم عمیق و چشم‌های خشمگینش که خفه‌شویی فریاد می‌زد حرفم رو خجالت‌زده خوردم.

با تمسخر تک خنده‌ای زد.

– این حرفا یعنی چیه؟ خودتو می‌زنی به نفهمی. تو که منو نمی‌شناسی پس چرا هر شب منو تو حریمت راه میدی؟

هنوز هم از خشم یا هر چیزی دیگری نفس نفس می‌زد.

فقط بهش زل زدم. آخه جوابم برای خودم هم نامعلوم و گنگ بود. واقعا چرا؟ یکی از درون فریاد میزد «چون بهش اعتماد داری... چون تنهایی هاتو پر کرده! چون همراهت بوده... واسه ت بهترین خاطره‌ها رو ساخته!... چون دوستش داری».

زیاد منتظر پاسخ نمود، با گرفتن شانه‌هام گفت:

- چون بهم اعتماد داری...

سرش رو تکان داد و با تاکید ادامه داد:

- ما الان دوستیم با هم، متوجه هستی!

دوستیم؟ اخم کردم. واقعا فکر می‌کرد من بچه‌م!

- من یادم نمیاد کسی بهم پیشنهاد دوستی داده باشه که منم قبول کرده باشم!

- همین که هر شب تو خونه ت رام میدی کافیه...

به جرئت می‌تونم بگم فکش از فشار در حال خرد شدن بود.

- اون فرق داره... خودتم می‌دونی به خاطر ترسمه نه چیز دیگه‌ای!

برای به دست آوردن آرامشش چند لحظه چشم روی هم گذاشت. بعد باز کردن پلک‌هاش، با خاموش شدن یکباره‌ی لامپ‌های چشم‌هاش مواجه شدم که به طرز وحشتناکی آرزده و غمگین بودن.

آرام با لحنی تاثیرگذار به سمتم خم شده کنار گوشم گفت:

- چشما تم دروغ میگن؟ رنگ به رنگ شدن چي؟ همه ی واکنشاتو از حفظم.

... -

- منو گول می زنی یا خودتو؟

اگر مو داشت بی شک چنگ می زدم و از حرص تار به تارش رو می کشیدم. راست می گفت، من اصلاً نمی تونستم حس هام رو از چهره م پنهان کنم. دوست داشتم گریه کنم یا جیغ بزنم. ناله وار گفتم:

- برو عقب فرزاد، داره نفسم می گیره.

- الانم نمی تونی هستو پنهان کنی، عضلات سفت شده ت لوت میدن.

لعنت بر تو...

- من احساسی به تو ندارم... نه تا زمانی که خودت چیزی نگی... اینا همه ش توهمات ذهن توئه.

نیمه بلند بهم توپید.

- می دونی چند نفر می خوان موقعیت تو رو داشته باشم؟

به آرامی سرم رو به دوطرف تکان دادم. نالیدم.

- برو با همون چند نفر... من مثل اونا نیستم.

عجزم برای خودم روشن بود.

ابرویی در هم کشید. بهش برخورد بود که من جزو سردسته‌ی عشاقش نیستم. بدون این که پاهاش رو برداره روی زانو صاف نشست و همین‌طور که کتش رو با طمانینه در می‌آورد خط و نشان‌دار با دندان‌های به هم فشرده گفت:

– الان بهت نشون میدم... تو جزو کدومایی!

یک مرتبه قلب آسوده‌خیالم به جنب وجوش افتاد. این بار از روی ترس بهش خیره شدم. تاسف خوردم برای لجبازی و حس سرکش درونم که این مواقع نادان می‌شد و نمی‌داشت از موضع کوتاه بیام.

کتش رو به گوشه‌ای پرت کرد و با یک حرکت دوباره با فشار زانو زده پاهام رو قفل کرد و با یک حرکت دست‌هام رو بالای سرم نگه داشت... چنان سریع این حرکات رو انجام داد که هیچ راه اعتراضی برام باقی نمود. سرش رو خم کرد و با لحن وحشتناک شده‌ای زمزمه کرد:

– الان بهت نشون میدم اعتماد کردن حکمش چیه که الکی به کسی اعتماد نکنی.

تنها کاری که از دستم برمی‌اومد این بود... لب‌هام رو سفت رو هم فشار می‌دادم. به حد مرگ ترسیده بودم؛ اما حس درونم فریاد می‌زد فقط برای تهدید تو این حرف‌ها رو زده و گرنه این دل بی‌تاب شده بی‌دلیل دلبسته‌ش نمی‌شد. چند لحظه با آزرده‌گی نگاهم کرد تا التماس کنم یا شاید هم اعتراف به دوست داشتنش؛ اما من هم بی‌خیال؛ اما از درون باخته نگاهش کردم. انگار این نگاه حکم تاییدی بر غرور نابود شده‌ش داشت که یک مرتبه خیلی سریع فاصله رو پر کرد.

ثانیه‌ای گذشت که با گز گز شدن پوست صورتم من هم کم کم حس رخوتی درونم حس کردم. دوست داشتم زار بزنم؛ اما هنوز تسلیم نشدم.

مابین کشمکش های درونیم بودم که یک دفعه با زدن تقه ای به در و پشت بندش شنیدن صدای آشنایی که اسمم رو می برد هر دو از جا نفس نفس زنان پریدیم.

نگاه گذرایی به هم کردیم و دوباره خیره ی در شدیم.

- مهر و... این جایی؟

فرزاد دستی کلافه به صورتش کشیده لعنتی لب زد. بعد اشاره کرد تا جواب بدم؛ اما مگر می تونستم! به ناچار با صدای لرزانی گفتم:

- الان میام.

دست روی گونه م کشید و آهسته زمزمه کرد.

- برو ببین چی کارت داره... ولی نذار بیاد تو.

صورتم رو پراخم عقب کشیدم، انگار تازه فهمیده بودم داشتیم چه غلطی می کردیم.

بالاجبار برای لو نرفتنمون که مطمئناً اولین نفر من متهم می شدم، باید می رفتم. قبل از نیم خیز شدنم از

مچ دستم گرفته کشید، دوباره سرجام لب تخت نشستم. به طرفم خم شد و بوسه ای محکم روی

گونه م گذاشت و گفت:

- بعداً تمومش می کنم... اخماتو باز کن.

خیلی پرو و وقیح بود. فکر می کرد به خاطر کار نیمه تمامش اخم کردم. اگر جا داشت جیغ می کشیدم.

عصبی دست روی صورتم کشیدم و پچ پچ وار گفتم:

- میشه از وضعیت من سوءاستفاده نکنی و شلپ شلپ بوسم نکنی؟

یکی هم با آخرین زورم روی کتفش زدم که خندهش رو خورد؛ اما من کوتاه نیومده با لحن پرحرص و جدی ای گفتم:

- دیگه هم حق نداری این جا بیای.

اخم کرد. به ثانیه ای چشم هاش به طرز وحشتناکی برق تهدید آمیزی زد و پر خاشگرانه مچ دستم رو گرفته زمزمه کرد:

- اون موقع که رام دادی باید فکر این جاشو می کردی...

همین طور که خم می شد تا شالم رو از روی زمین برداره گفت:

- از الان تا آخر عمرت با خودت تکرار کن مال منی.

می دونستم حس اشتباهیه، با این حال با این جمله، غلغله ی خوشایندی تو وجودم سرازیر شد که قابل وصف نبود. من تا آخر عمر مال اون بودم؟! قبل از زدن لبخندی، چشمی تو کاسه چرخوندم و با خشم شالم رو از زیر دستش کشیده بلند شدم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. با صدای مهر و آهسته ش بدون چرخشی ایستادم. پشت سرم ایستاده بود، هرم نفس هاش رو حس می کردم.

- دفعه ی اول خودت اجازه دادی... بار دوم...

حرفش رو به وضوح با نفسی عوض کرد.

- مطمئن باش تا نخواستی دیگه تکرار نمیشه.

این بار با لبخند عمیقی به سمت در رفتم.

شالم رو روی سرم گذاشتم و با مرتب کردن پیراهن بافت بلندم که از زیر ساپورت ضخیمی می خورد، به سرعت بیرون زدم و در رو پشت سرم بستم تا ذره ای داخل دیده نشه.

بودنش این جا، بعد از یک هفته، به اندازه ی کافی غافلگیر کننده بود؛ شاید هم بین سر و کله زدن بین حس های متناقض حکمتی درش بود؛ اما هر چه بود باز هم اون روز نحس رو سر یک ربعی که فکر می کردم دنیا متوقف شده به یاد آوردم.

اخم کردم و به رسم ادب کوچکتی سلام زیر لبی گفتم.

همراه لبخند تلخ و غمگینی سلام آرامی هم لب زد.

هر دو چند لحظه ی کوتاه و نفس گیری خیره به هم، با هزاران حرف، رو در روی هم ایستادیم.

خسته و گرفته بود. چهره ی بشاش و شاداب همیشه اش سر یک هفته آشفته و پژمرده شده بود. موهای خوش حالتش ژولیده و به هم ریخته، کمی روی پیشانی اش ریخته بود. ریش بور چند روزه ای به چهره داشت. چشم های قرمزش غم رو فریاد می زد؛ برعکس هر بار که غرور از قامت استوارش مشخص بود این بار شانه های افتاده اش، درماندگی و کوله باری از غم رو حمل می کردن.

دیگه وسواسی روی تیپ به خرج نداده بود، روی پیراهن آبی ساده و شلوار مشکی، یک پالتو بلند مشکی، سرسری پوشیده بود.

با تمام این توصیفات باز هم می تونست جذاب ترین مرد باشه؛ اما چه فایده که دیگه هر مزی نبود که من می شناختمش! با دیدن حس و حالش از موضع کوتاه اومدم و اخم کم کم کم رنگ شد.

دلم به حال خودمون سوخت که آدمی مثل تیمور روحمون رو به بازی گرفته بود. هرمز و مهر و می تونستن روزی خوشبخت ترین زوج باشن تا زمانی که آدمی مثل تیمور وارد زندگیمون نمی شد و من هم اسیر این کلبه نمی شدم؛ شاید یک آشنایی به دور از نفرت کینه و انتقام.

کمی از در فاصله گرفتم و به سمت راست متمایل شدم تا کاملاً مقابلش بایستم.

نگاه کوتاهی به پشت سرم انداخت و با لبخند محوی که بی حس ترین لبخندِ عمرش بود غمگین گفت:

– نمی داری پیام تو... حالا غریبه شدم؟

ازش دلخور و ناراحت بودم؛ فقط با نگاه خیره سکوت کرده حرف دل زدم. حتی اگر فرزادی هم داخل کلبه نبود، به هیچ عنوان نمی خواستم هوای جایی که نفس می کشیدم آلوده بشه! می دونم بی انصافیه؛ اما در اون لحظه من چیزی جز صدای جیغ های مهر و نمی شنیدم.

جوابش رو از سکوتم گرفتم. پوزخند تلخ تر از لبخندش زد و «اشکال نداره، همین جا خوبه ای» گفت.

برای دیدنش خیلی زود بود. هنوز هم باور نمی کردم آدمی قصی القلب روبه روم هرمز باشه!

کلافه چشم روی هم فشرد و به موهای ژولیده اش چنگی زد. مردد بود برای حرف زدن. ناخودآگاه آهی کشیده رو به آسمان چشم باز کرد و این بار نگاهش رو به سمت مصمم سوق داد.

– اومدم هر چی بدوبیراهه ازت بشنوم؛ اما دوباره ببینمت و با هم حرف بزنیم.

دلم هری ریخت. برای یک لحظه از خودم بدم اومدم. یاد حرف های روز اول باجی افتادم که می گفت «کمتر با هرمز بگو و بخند یا حرف بزن» شاید اگر من کمتر هم صحبتش می شدم، الان پایبند همسرش بود و زنش رو مجبور به سقط جنین چند هفته ایش نمی کرد.

نیش زدم... با لحنی که از گلبرگ بعید بود.

- زنت خوبه؟ با اونم حرف می‌زنی؟

پوزخند تلخ و کرکننده‌ای زدم.

- آدمی مثل تو که چشمش دنبال کسای دیگه‌ست، باید از زن مریضش خبر...

دریای چشم‌هاش به یک‌باره طوفانی شد، با «بس کن» پردرد و پرفریادش لال شده بهش خیره شدم؛ اما مگر می‌شد سکوت کرد؟

چانه لرزاندم. من خودم رو مقصر درد کشیدن مهرو می‌دونستم. هنوز هم عذاب وجدان داشتم که چرا من نه؟

همه‌ش تو کابوس‌هام زن سیاه چهره‌ای رو با شکم برآمده می‌دیدم که از درد اشک می‌ریخت و ضجه می‌زد؛ اما تعبیر خوابی نداشتم که بفهمم اون زن خودِ گلبرگ بخت برگشته بوده که روزگارش با سیاهی عجین شده.

بغضم ترکید، با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و پرگلایه گفتم:

- آخه بی‌انصاف من چی تو رو باور کنم؟ هر مزی که واسه آیلین پدری می‌کنه یا هر مزی که اجازه میده یکی دیگه بچه‌ای که از خونشه تیکه تیکه کنه؟

نیمه بلند؛ عاصی شده؛ با تکان دادن سری گفت:

- من هر چه قدر پست باشم، هر چه قدر وقیح باشم، بچه‌ی خودمو نمی‌کشم.

به خنده افتادم؛ خنده‌ای از روی تمسخر. دستی روی هوا تکان دادم. زبان تلخ و نیش‌دار شده رو به کار گرفتم. دست خودم نبود.

- تو هم می‌خوای بگی روی حرف تیمورخان نمی‌تونی حرف بزنی...نگو فقط میگم یه بزدلی...

لحظه‌ای بی حرکت و جدی به خندیدن و مسخره کردن‌هام نگاه کرد. خودبه‌خود از نگاه آبی‌رنگ فوق‌العاده غم‌زده و بی‌گناهی ساکت شدم؛ مثل پسر بچه‌هایی شده بود که کار اشتباهی کردن و گوشه‌ای منتظر تنبیه ایستادن. متعجب و کمی گیج من هم خیره‌ش شدم. پوزخندی زد و با شانه‌های افتاده از کنارم گذشت و روی تنه‌ی بریده درخت نشست. نگاهش مستقیم رو به عمارت خاکستری بود. به طرفش قدم برداشتم. همین که حضورم رو پشت سرش احساس کرد. با لحنی که سعی بر حفظ غرورش رو داشت گفت:

- من عقیمم مهرو...

- چی؟

حتی صدای خودم رو از بهت و ناباوری نشناختم.

پوزخند زد.

- فکر می‌کردم من باید گلبرگو بازی بدم؛ ولی اون بازیم داد!

دهانم به آنی طمع زهر گرفت و چشم‌هام وحشت‌زده گرد شد. به تته‌پته افتادم.

- م...من...گ...گلبرگو می...می‌شناسم...!...امکان...

تند سرش رو تکان داده حرفم رو قطع کرد.

- نمی شناسی مهر و... نمی شناسی. من هر چه قدر پست باشم... هر چه قدر چشم ناپاک باشم... قبل ازدواجم بوده... حتی اون قدر شرف داشتم که هیچ وقت از ته دل راضی به بازی دادنش نشدم؛ اما اون...

دم و بازدم حسرت باری کشید و با دلخوری ادامه داد:

- فکر می کنی ما اون قدر پستیم که به بچه ی من رحم نکنیم؟ تاج الملوک و تیمور نمی خواستن آبروریزی بشه... به خاطر همین بی سر و صدا ماما آوردن... اون بچه نباید به دنیا می اومد.

زیر لب زمزمه کرد.

- اونم مثل مادرم یه بی شرفه.

لحظه ای شوک زده فقط در سکوت با دهان نیمه باز نگاهش کردم.

به طرفم چرخید و با دیدن حالت لبخند تلخ دیگه ای زد.

- چرا از اول بهش نگفتی؟!

- بهش می گفتم که هیچ وقت نمی فهمیدم.

چهره اش آرام شده بود؛ انگار فقط منتظر خالی کردن بار سنگین شده ی شانه هاش بود؛ اما حالا من بودم که نگرانیم و ترسم شدیدتر شده بود. مهر و بد کرد با زندگی هر دو مون.

کلامش پر نفرت شد.

- چند سال پیش پدرش گند زد به زندگی پدر و مادرم، حالا دخترش...

خدایا... پدرش؟! با نگرانی دو چندان شده و وحشتی که از چشم‌هام حتی در اون تاریکی هم هویدا بود لرزان گفتم:

- کهکشان چرا باید زندگی پدر و مادر تو...

به آنی چشم‌هاش پر آب شده، رو گرفت. خدای من... نمی خواست اشک ریختنش رو بینم... پدر و مهر و چی کار کرده بودن با مردی که پر از مهربانی و غرور بود.

حتی نمی تونستم حرکتی بکنم. با رنگ و رویی زرد و بدن لرزان بالای سرش ایستاده، هر آن منتظر پس افتادن بودم. هنوز هم تو شوک بودم.

صداش رو با تک سرفه‌ای برای فرو نشستن بغضش صاف کرد.

- اومدم ازت یه درخواستی بکنم...

به طرفم نشسته چرخید. میان غم‌ها و دردهای دلش، حالتی جدی و پرغرور به خودش گرفت. حالا متوجه غم چشم‌های هرمز شدم که همیشه پشت نقاب خنده‌هاش پنهان می کرد. خدایا این مرد چه قدر قوی بود!

- من تا چندماه دیگه کارم این جا تموم میشه برای همیشه می خوام برم... از اولم اومده بودم برای تنهایی تیمور... حالم از این خونه به هم می خوره...

نگاهش به من خشک شده، دقیق تر شد. بلند شد و با لبخند محوی روبه‌روم ایستاد.

- می خوام باهام بیای.

... -

- نمی‌خوام جوونیت تو این عمارت کنارِ گلبرگ حروم بشه.

ثانیه‌ای دست و پام رو گم کردم. حرفی نداشتم بزنم، باز هم برای چندمین بار در این شب غافلگیر و شوکه شدم. هرگز برای من ارزشی بالاتر از یک همراه داشت. من همیشه مثل یک برادر و یک دوست نداشته روش حساب باز می‌کردم.

- من نمیام... من...

- من دوست دارم مهر و.

... -

- با من ازدواج کن.

این بیان احساسات و درخواست چه قدر می‌تونست از زبان یک نفر دیگه شیرین باشه!

لحنش پر محبت شد. چشم‌هاش خوشحال خندید.

- این یه هفته به خیلی چیزا فکر کردم... به خودم، به تو، به گلبرگ... می‌تونست از اول سرنوشتمون یک جور دیگه باشه.

دلم مثل سیر و سرکه از ادامه‌ی صحبت‌هاش می‌جوشید؛ یعنی باید برمی‌گشتم به خونه‌ی اول؛ ازدواج با هرگز... خنده‌دار بود.

با مکثی ادامه داد:

- روز اولی که به جای گلبرگ چایی آوردی ازت خوشم اومد... نمی دونم چرا دوست داشتم باهات صحبت کنم... حتی بدون اجازه ی تیمور خان این جا آوردمت ...وقتی پا تو این خونه گذاشتی کم کم فهمیدم چه قدر می تونی خوب باشی...مهربون، ساده، خانم، دل رحم...از همه مهم تر پاکی.

با اتفاق چند لحظه پیش دیگه احساس پاک بودن نداشتم...شرمنده ی نفسم و خدای خودم شدم.

پوزخند پردردی بهش زدم.

- واسه همین گفתי تو سلیقه ت نیستی.

پلکی برای اطمینان زد.

- گفتم چون نمی خواستم دلخوش بشی؛ چون هنوز متوجه احساسم نشده بودم...آخرین بارم می دونستم تردیدت برای نظر دادنم از چهره ت به خاطر فرزاده...

بی اختیار اشک ریختم و با رنگ و رویی پریده، خیره نگاهش کردم.

- بس کن هرمز...

به سمتم خم شد. خواست بـوسه ای روی سرم بذاره که سریع عقب کشیدم. هق زدم.

- تو زن داری لعنتی...اون وقت...

داد کشید.

- کدوم زن؟...زنی که بچه ی یکی دیگه رو برام میاره؟...زنی که تازه فهمیدم نگاهش، حرفاش بوی لجن میده...من پاکی تو رو می خوام مهر و...

- برو، خواهش میکنم برو...

نگاهش مهربان شد.

- این که جوابت به من چی باشه واگذار می کنم به خودت؛ اما امیدوارم به خاطر فرزند پسم نزده باشی که اون آدم کسی نیست که بخواد تو رو خوشبخت کنه.

هرمز سومین نفری بود که بهم تذکر می داد تا از فرزند فاصله بگیرم؛ دومین نفر عاطفه، سومی هرمز و اولی که هیچ وقت توجهی بهش نمی کردم علقم بود که مخالف صد درصد این عشق بی منطق بود؛ اما دل و قلبم هردو با لجبازی، فرزند رو کسی می دونستن که همه ی خیال های دخترانه ام درش خلاصه می شد! شمرده شمرده آرام گفتم:

- این موضوع چیزی نیست که بخوام در موردش به تو توضیحی بدم.

بدتر عصبی شد. به هیچ صراطی مستقیم نبود! تک خنده ای زد.

- فرزند آدم تو نیست، من اونو می شناسم، یه آدم مذهبی نمای بی احساس که چشمش همه جا کار می کنه.

فرزند برای همه اگر بداخلاق و بی احساس بود برای من همه چیز بود. بارها رفتارش رو با اطرافیان دیده بودم... هیچ وقت چشمش هرز نرفت... هیچ وقت کاری نکرد که با تمام سرد و خشک بودنش حس کنم کمبودی از جانبش دارم... هر شب کنارش تنها سپری کردم و یک بار هم حس ناامنی نداشتم؛ حتی امشب که می دونستم به خاطر مانع نشدن من پیش روی کرده.

هرمز فرزند رو نمی شناخت؛ چون اون آدم رو فقط من به خوبی می شناختم!

- حق نداری در مورد آدمی که خوب نمی شناسیش این طور حرف بزنی!

تک خنده ای زد.

- من نمی شناسمش؟... منی که از بچگی کنارم بوده...

...

- اونم یکی مثل تیمورخانه که هیچ بویی از احساس نبرده، هیچ کس براش مهم نیست... حالام که کارخونه ی کهکشان دستشه خدا رو بنده نیست.

اصلاً اهمیتی به این که کارخونه ی پدر به فرزند سپرده شده ندادم... برعکس شاید ته دل خوشحال هم شدم! اما به نفس نفس افتادم از شدت خشم که فرزند پراحتاس من رو با تیمورخان مقایسه می کرد! فرزادی که امشب پر از احساس بود، چه طور می تونست بویی از احساس نبرده باشه؟! فرزادی که همیشه همراهم بود و یک هفته مرهم دردم شد خدا رو بنده نیست؟! هنوز هم پوست صورتم از بـوسه هاش گز گز می کرد.

من هم در برابرش گارد گرفتم، برای آدمی که خیلی ساده دنیای من شده بود.

- من هر تصمیمی بگیرم به خودم مربوطه... به تو هم اصلاً ربطی نداره.

- ربط داره؛ چون من تو رو این جا آوردم.

نفس عمیقی برای به دست آوردن خونسردیم کشیدم. مستقیم و گستاخانه، چانه جلو دادم و جدی گفتم:

- منو این جا آوردی؛ ولی برده ت که نیستم... الانم برو.

لحظه‌ای مات نگاهم کرد. توقع این برخورد رو نداشتم. من هم نداشتم؛ اما برای دفاع از آدمی که در اون لحظه گمان می‌کردم چه قدر می‌شناسمش همه کار می‌کردم.

- میرم؛ اما منتظر جوابت می‌مونم... نمی‌ذارم به فرزاد که یکی لنگه‌ی اربابشه دل ببندی... نمی‌ذارم زندگیتو به گند بکشی مهرو...

تمام حرفش رسیدن به فرزاد بود که مطمئنم تمام حرف‌هامون رو مو به مو شنیده. بی‌درنگ تو دل تاریکی با تهدیدی که کرد محو شد.

نمی‌دونم چرا دلم بدتر با رفتنش بی‌قرار و مضطرب شد. تمام اتفاقات این یک ساعت رو در یک لحظه مرور کردم. آهسته با زانویی خم شده که دیگه تحمل وزنم رو نداشتن سست روی تنه‌ی درخت نشستیم. قفسه‌ی سینه‌م از حجم فشار اتفاقات به سوزش افتاد. با مرور حرف‌ها، تازه خون به مغزم هجوم آورد... مهرو به‌خاطر کی این کار رو کرده بود؟ هرگز من رو دوست داشت؟ فرزاد چی؟

- سه سالش بود، به‌خاطر همون کهکشانی که هی سنگشو به سینه می‌زنی مادرش گذاشت رفت، یه ماه بعدشم جنازه‌ی باباشو از زیر پل پیدا کردن... سگته کرده بود درجا، از کاری که مادرش کرده بود... دوری هردوشون شد سوختن تو تب چند ماهه... پایین نیومدن دمای بدنش... شد مریضی... شد درد... نمی‌فهمید مادرش رفته، پدرش مرده... بچه بود... وقتی بزرگ‌تر شد فهمید کهکشان برای چند تیکه زمین مادرشو خام خودش کرده... همون زمینایی که شرط بستیم روش... کینه‌ی کهکشان داشت؛ اما هیچ‌وقت راضی نمی‌شد دخترشم بدبخت کنه.

به سمتش چرخیدم. به دیوار چوبی کلبه، یک طرفه تکیه داده بود و ایستاده پا رو پا انداخته، سر به پایین سیگار دود می کرد و جدی و خشک حرف می زد. صورتش زیر کلاه مشخص نمی شد؛ اما از این فاصله هم می فهمیدم دوباره همان فرزند ناشناخته شده ...سرد، بی رحم و خشک.

صدای بمش بلند شد.

- به خاطر عقیم بودنش راضی شد دختره *ر*ز*هی کهکشانو بگیره.

آه خفه ای از گلوم ساطع شد. بی اختیار مابین غم باد زجر آور گلوم گفتم:

- کهکشان آدم خوبی بود.

جمله م رو روی یک تعصب گذاشت یا یک شوک. پوزخند صداداری زده صاف ایستاد و دود غلیظی بیرون فرستاد.

- خودتو قاطی این بازی نکن. دخترشم تاوان کارشو پس میده.

با زدن کتش به عقب، دست به جیب شلوارش برد. خیره به من که نفسم بالا نمی اومد خونسرد ادامه داد:

- راست میگه، تیمور خان هیچ احساسی نداره. هیچ کس واسه ش مهم نیست جز خواستن خودش.

نمی تونه اونی باشه که می خوای... نمی تونه مثل هرمز هم صحبت باشه یا واسه ت وقت بذاره... نمی تونه بخندوندت، آدمی که خودش یک بار هم خنده ی از ته دلی نداشته؛ اما اینو بدون دست رو هر چی بذاره باید اونو داشته باشه.

گیج نگاهش کردم. نفسی گرفت و همین طور که سیگارش رو زیر پاش له می کرد گفت:

- کاش از خودم می پرسیدی نظرم در موردت چیه.

خجالت کشیده سر پایین گرفتم تا سوالم رو تکرار کنم. همین طور که اشک هام رو پاک می کردم، با لبخند محزونی و صدای گرفته از بغض گفتم:

- خب الان...

سر بالا بردم که با دیدن جای خالیش یک باره ترکید؛ بغضی که چنگ زده بود به گلویی که پر از زخم بود. روی زمین افتادم و برای حال و روزم ضجه زدم... جیغ کشیدم، التماس پدر رو کردم. نمی خواستم اون آدم بدهی داستان زندگی من باشه. ناله کردم... اشک ریختم... برای پدری که کم کم ازم می گرفتنش. بچگی هام رو می خواستم؛ مثل اون وقت ها که اشک می ریختم و بغلم می کرد و تو گوشم می گفت دخترم چیزی نشده.

خاک روی سرم ریخته، داد کشیدم رو به آسمان.

- حالا کجایی که همه از نبودنت خوشحالن، من از نبودنت خیلی وقته مردم...

جیغ کشیده، «هایی» فریاد زدم. روی پاهای لرزانم بلند شدم... افتادم... اما با انگشت به بالا اشاره کردم.

- منو ببین، دیگه لبخندی نداره گلبرگ بابا... بگو همه ش دروغه، بگو منو آوردی تا دشمن تو بشناسم نه خودتو که برای من... جیغ کشیدم. حتی نتونستم بگم اسطوره مه. با پدر قهر کردم، رو گرفتم، رو به ستاره هاش، خدا رو صدا زدم. به زمینش چنگ زدم. صدایش زدم. خدایی که از امشب دیگه نداشتمش... توبه کردم... قسمش دادم... ببخشه منو تا از این بیشتر تنها نباشم.

این قدر ضجه زدم و گریه کردم که بی حس روی زمین سرد افتادم.

بخش یازدهم

– همیشه آقا...نمیشه، چرا سر و صدای بی خود می کنید؟

برگه رو محکم روی میزش کوبیدم که با گردنی غاز کشیده یک متر بیشتر عقب پرید. چشم‌های گرد شده‌ش از زیر عینک ته استکانیش مثل وزغ بیرون زد و با آبی دهانی قورت داده وحشت زده خیره‌م شد. تمام افرادی که اون‌جا بودن به سمتمون متعجب چرخیدن و شروع به پچ‌پچ کردن. بی توجه به نگاه‌های زوم شده روم، از شدت خشم و این بلا تکلیفی نفس نفس می‌زدم.

دوباره با گرفتن نفسی از حرص، به طرف میزش خم شدم که کمی ترسیده عقب کشید.

– من در این‌جا رو تخته می‌کنم که از صبح معطل شماها شدم آخرم میگی نمیشه...

گردن استخوانی مرد روبه‌روم که از همه‌جا بی‌خبر، قرعه این اعصاب داغون شده به نامش افتاده بود با هر فریادم می‌چرخید برای ذره‌ای کمک از همکارهاش؛ اما مردهای گنده‌تر از او با ترس و بی‌خیالی ظاهری پشت میزهای خود نشسته و بی‌دخالیت شاهد این دعوا بودن.

– آقا به خدا من بی‌تقصیرم...این‌جا نوشته بار شما مشکل داره.

– حالا میگی؟ بعد چهار ساعت دوندگی؟...بعد این‌که خوب پولاً رو گرفتین؟

بدون توجه به چهره‌ی قرمز شده‌ش که ناشی از عربده‌م بود به قصد دیدن مدیریت از اتاق بیرون زدم تا جنس‌های توقیفیم رو ترخیص کنم. واسه‌م جالب بود با اجازه‌ای که همه‌ی کارمندهای گمرگ غرب داشتن، کسی دنبالم نیومد تا نذاره بدون اجازه به سمت اتاق مدیریت برم.

از چارت اداری گمرگ که قسمت در ورودی نصب بود، اتاق مورد نظرم رو پیدا کرده با قدم‌های تند شده به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم حرکت کردم. حتی لحظه‌ای تحمل انتظار برای آسانسور رو نداشتم. اصلاً امروز حوصله‌ی هیچ چیز رو نداشتم به خصوص این دنگ و فنگ‌های اداری. سردردی که از دیشب، بعد از رفتن از کلبه بهم دست داده بود و دردی که تا صبح می‌کشیدم، امان و حوصله‌ی هر چیزی رو ازم گرفته بود. دوست داشتم امروز رو به خودم مرخصی می‌دادم و برای از دل درآوردن مهر و دوفری بدون مزاحمتی بیرون می‌رفتیم؛ اما حیف که با حرف‌های دیشب دل و دماغی نمانده بود.

ضربه‌ای به در زدم و با شنیدن بله‌ای وارد شدم.

مردی جا افتاده‌ای که محاسن بلندی داشت، به همراه پیرمردی که لباس رسمی پوشیده بود، با وارد شدن من از پشت سیستمی که پشت میز بود، همزمان بلند شدن. لحظه‌ای هردو نیم‌نگاهی رد و بدل کرده من رو ارزیابی کردن.

در رو پشت سرم بستم و جدی با گام‌های بلند و محکم به طرفشون حرکت کردم. نرسیده به میز، اسنادم که شامل چند برگه‌ی A4 بی‌محتوا و کد بارنامه‌ها می‌شد رو گذاشتم؛ یعنی تقریباً روی میز برگه‌ها رو کوبیدم. مقابل میز، با دست بردن توی جیب شلوار و عقب زدن گوشه‌ی کت‌م رو به پیرمرد که ظاهر مدیریتی داشت، با لحن تقریباً عصبی و طلبکار گفتم:

– از صبح معطل دو کامیون جنس شدم.... حالا موقع تحویلش توقیف شده؟

– ...

– پول بیشتری می‌خواهین این ادا بازیا چیه؟

مردی که مخاطب من نبود، با برداشتن کت پشت صندلیش با اجازه‌ای از پیرمرد و با نیم‌نگاه معناداری به من، از دری که داخل اتاق بود خارج شد. پیرمرد که حالا برای گرفتن جواب، پراخم خیرهش بودم، سری به تاسف برای این ادب جا نیفتاده تکان داد و «اول سلام پسر می» گفت که جز پوزخند چیزی عایدش نشد. نفس عمیقی کشید و روی تنها مبل تک‌نفره‌ی اتاق نشست و با دست به ست سه‌نفری قهوه‌ای رنگ روبه‌روش اشاره کرد.

– بفرمایید بنشینید آقای آریایی.

یک لحظه از این که بدون نگاه کردن به مشخصات برگه فامیلیم رو گفت یکه خورده نگاهش کردم. تعجبم رو با اشاره‌ی چشمی به میز خالی و خلوتی اتاق پنهان کردم و با کنایه گفتم:

– ظاهراً برعکس شما من سرم خیلی شلوغه، حوصله‌ی این قر و فرا رو ندارم.

خونسرد پا رو پا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد. با لبخند آرامی که بیشتر حرصم رو در می‌آورد گفت:

– منم قصدم کمک به شماست.

مکثی کرد.

– هیرمند پسر....

هیرمند پسر؟! تعجبم از بردن اسمم با تقه‌ای به در و اومدن کسی که بودنش این‌جا غیر عادی بود بیشتر شد، به خصوص از همان درِ دومِ داخلِ اتاق که مسلماً راه به اتاق دیگری داشت وارد شد. حالا مطمئن شدم این توقیفی و بردن اسمم تصادفی نیست! نگاهم به سمت سیستم روی میز خورد. تمام بخش‌ها دوربین داشت. منتظر اومدن من بودن! دوباره سرم رو به طرف هرمز برگردوندم.

لحظه‌ای هردو به هم خیره شدیم. اون هم با دیدن من شوکه شده بود و با چشم‌های گرد شده از تعجب «تیمورخانی» گفت.

بعد یک هفته به خودش حسابی رسیده بود. از حالت منزوی و پژمردگی درآمده بود. زیاد از حد هم رسیده بود! کت اسپرت راه راه کشمیر آبی نفتی و شلوار جین جذب یخی با پلیور آبی کم‌رنگ که با چشم‌های آبی‌ش تیپ برازنده‌ای شده بود. بارونی زغال سنگی هم رو دست آویز کرده بود. فکم ساییده شده، دستم رو از خشم مشت کردم تا ناغافل تو صورتش کوبیده نشه. این تیپ زدنش بعد یک هفته، حتماً به خاطر دیدن مهروست و با این شکل و شمایل قصد خام کردنش رو داره. با اخم پررنگی که انگار نه انگار حضور داره رو ازش گرفتم.

یاد حرف‌های دیشبش که پشت سرم زد افتادم. اصلاً فکر نمی‌کردم تو فکر و ذهنش نقش یک هیولا رو داشته باشم که پیش یک دختر غریبه که حتی من رو ندیده و شاید نظرش فرقی با گفته‌هاش داشته باشه، راحت از من بد تعریف کنه! اون هم دختری که فقط یک ماه پا تو عمارت گذاشته! حالا هر چه قدر من بی‌احساس؛ اما برای هر مز که همه چیز بودم. خشمم بیشتر شد. روی تربیتش خوب کار نکرده بودم که به خاطر یک خواستگاری زیر آب من رو می‌زد! حدس می‌زدم از اول با اون دل شکستن‌ها و پا پس کشیدن‌هاش از مهر و خوشش بیاد؛ اما نه برای...

دوباره یاد پیشنهادش افتادم! اخمم چند برابر و فکم از فشار زیاد در حال خرد شدن بود. مگر از روی جنازه من رد بشه که مهر و رو با خودش ببره. حیف که هنوز زود بود تا بخوام همه چیز رو علنی کنم؛ وگرنه همین دیشب همه چیز رو طوری حالیش می‌کردم که نه از من پیش یک غریبه بد بگه، نه دست

روی کسی بذاره که من می خوام. مهر و رو هم همین امروز برای همیشه عقد می کردم تا روی خواستگاری بخواد فکر کنه! اصلاً چه معنی داشت بخواد به کس دیگه ای لحظه ای فکر کنه تا وقتی که من هستم. بدون حرفی روی مبل نشستم و پا رو پا انداخته به پیرمرد که با تفریح به ما نگاه می کرد خیره شدم. آهسته با سلامی به مرد کنارم با فاصله نشست.

- امیدوارم دلیل خوبی برای این معطلی داشته باشید؛ وگرنه باید برای جواب پس دادن با وکیل صحبت کنید.

با لفظ وکیل، پیرمرد روبه روم دستی دور دهانش کشید و با جدیتی که تازه به خودش گرفته گفت:

- ما اگر می خواستیم آقای آژندو ببینیم که الان شما این جا نبودید!

شنیدن اسم آژند در این اتاق زیاد جای تعجب نداشت؛ اما با اخم عمیق و چشم های باریک شده بهش خیره شدم تا توضیح بیشتری بده.

دیروز منشیم گفت از گمرگ غرب تماس گرفتن و برای تحویل بار باید حتماً خودم حضور داشته باشم. به خاطر همین از صبح زود این جا اومده بودم تا طبق روال هر بار، آژند یا فرزند بار رو تحویل بگیرن؛ اما الان، اون هم با حضور هرگز جای شک و شبهه ی زیادی داشت.

همین طور که با لبخند ژکوندی بلند می شد و به سمت در اصلی اتاق می رفت گفت:

- اومدنتون این جا با برنامه ریزی قبلی بوده، متأسفانه نمی تونستیم این ریسکو بکنیم تا شما رو بی دلیل به جایی بکشونیم.

در با صدای تیکی قفل شد و علناً زندانی این اتاق شدیم. با چند قدم کوتاه به طرفمون اومد و بالای سر من ایستاد. با لبخندِ پدرا نه‌ای دست دراز کرده گفت:

– سرهنگ خیری هستم... بازنشسته‌ی نیروی انتظامی.

پلیس! هرمز از حالت دفاعی خارج شد. ابروهایش به طرز حیرت‌آوری بهت‌زده بالا پرید و نگاهش سوءظن‌دار من رو نشانه گرفت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم تا بیشتر خودش رو کنترل کنه و بند نداشته‌م رو به آب نده.

چشم بالا کشیدم به طرف سرهنگ. متعجب به دست دراز شده‌ش خیره شدم و با تاخیر و سستی آشکاری دست تو دستش گذاشتم. مدلِ «ماهی مرده» دست دادم که هیچ میل و احساسی به طرف نمی‌داد. بعد از فشردن دست من، به سمت هرمز رفت که بیشتر نقش بیننده رو داشت و اصلاً هم مخاطب قرار نمی‌گرفت. با دست دادن کوتاهی که به اظهار خوش‌وقتی ختم شد. هرمز هم بی‌برو برگرد در جوابش «ما رو برای چی این‌جا آوردید» جدی گفت.

سرهنگ خیری هم با لبخندی رو ازش گرفته گفت:

– عجله نکن پسر...

این پسرم گفتن فقط محض گوش دراز کردن من و هرمز بود؛ مثل دو پسر بچه‌ی نوپا فرت فرت لبخندی هم نثارمون می‌کرد تا مثلاً به آرامش دعوتمون کنه. نمی‌دونست ما خودمون این شگردها رو از حفظیم! نفس عمیقی کشیدم. از گوشه‌ی کتم دست دراز کرده با برداشتن جعبه‌ی چوبی سیگار، باطمینانه درش رو باز کردم و نخ‌ی برداشتم. هنوز بین دو انگشت نگرفته تذکر قاطعی بهم داد.

– این جا قدغنه مرد جوان!

حوصله نداشتم. شدید به آرامش همان یک نخ احتیاج داشتم تا بیش از این، از این اتاق نفسم تنگ نشه؛ اما برای ندادن بهانه‌ای دست این جماعت بدتر از گفتار، چشم در چشمش گستاخانه جعبه رو روی میز پرت کردم. نتیجه‌ی این اعتراض نکردنم شد یک لبخندِ مضحکانه‌ی دیگه!

با خیال راحت به سمت میز قدم برداشت و از کشوی میزی که حالا فهمیده بودم یک میز ساختگی یا شاید یک اتاق ساختگی برای بازجویی باشه، دو پرونده با دو بسته پنبه که متعلق به کارخونه‌ی ما بود بیرون آورد. دوباره به سمتون قدم برداشت و روی مبل تک‌نفره نشست.

پوشه‌ی آبی رنگی رو برداشت و همین‌طور که باز می‌کرد، زیر چشمی به هرمز که دست به سینه و پراخم نشسته بود، نگاه می‌کرد و با صدای بلند و رسا شروع به خوندن محتوای پوشه کرد.

– هرمز آریایی ۲۹ ساله...مهندسی صنایع از دانشگاه تورنتو...چند تحقیق و مقاله معتبر به اسمت ثبت شده...رئیس شرکت تجاری آریامهر در...

هرمز چشمی تو حدقه برای این اطلاعات کهنه شده می‌چرخوند.

من هم لبخندِ کجی کنج لبم نشستم. به این همه خونسردیِ مرد غبطه می‌خوردم که با داشتن سنی دو برابر ما صبورتر از ما بود؛ شاید اقتضای شغلش بود.

پوست صورتش با تمام سفید بودنش، انعکاس نورانی داشت. درکت و شلوار طوسی رنگی که به تن داشت کمی از این حالت روحانیت کاسته شده بود و جدیت خاصی به چهره پدراشه داده بود. تنها جای تیره‌ی چهره‌ش چشم‌های بی‌ریای مشکی رنگش بود که با هر لبخندش چین‌های اطراف چشم‌هاش

بیشتر دیده می شد. بی اختیار محو چهره اش در دل زمزمه کردم «پدر من هم کاش زنده بود و در این سن و سال می دیدمش». چه آرزوی شیرینی... پوزخند زدم.

سراغ پوشه ی بعدی رفت. قصد خواندن اطلاعات من رو داشت که با مکث کوتاهی زوم پرونده شد و بعد نگاهی با ریزبینی به چرخش بین من و پوشه تو دستش دراومد.

لبخندم رو خوردم. حدس می زدم چرا چهره اش این قدر آویزان شد! حتماً گمان کرده اشتباهی پا به این جا گذاشتم یا از این همه تغییر متعجب شده! از این نگاه که زوم کلاهم بود چیزی جز این برداشت نمی شد «تو عکس داخل پوشه مو دارم»!

با طولانی شدن نگاهی، کلاهم رو برداشتم و روی میز گذاشتم تا راحت تر کنکاش کنه. ابرویی هم به تمسخر بالا فرستادم. هرگز از این حرکت از خنده در حال منفجر شدن بود که به زور خودش رو نگه داشت.

سرهنگ متوجه شد دست انداختیمش. با تک سرفه و چپ چپی به هردو، سعی بر کنترل مون داشت و جدی تر از قبل شروع به خواندن کرد.

- هیرمند آریایی ۳۵ ساله... ارشد مهندسی عمران... چند سال پی در پی برنده ی مناقصه های شهر شدی...

آرنج دست راستم رو روی پا گذاشتم و با گرفتن دستم روی دهانم، بی حوصله نگاهی می کردم. دست چپم روی پا از میچ آویزان بود.

- بهترین و سخت ترین نقشه های عمرانی متعلق به شرکت آریان مهره... رئیس کارخونه پنبه (...) که دوسال پیش تنها و معتبرترین برنده ی (برند) بین المللی رو به خودش گرفته.

چشم روی هم فشردم، بیشتر از این تاب شنیدن از خودم رو که چه سال‌های بیهوده‌ای پشت سر گذاشتم رو نداشتم.

– بسه...

به یک‌باره صدا قطع کرد و سر بالا کشید. چشم‌های یخ شده رو به چشم‌های دوختم.

– این همه گانگستر بازی در آوردین برای معرفی خودمون به خودمون؟

پرونده رو با آرامش بست و نگاه عمیقی که هزاران نصیحت پشتش خوابیده بود بهم کرد.

– خیلی کم صبری آقای آریایی.

پوزخند صدا داری زدم.

– پدرت برعکس تو مرد صبوری بود!

با بردن اسم پدر یک‌باره تمام تنم یخ بست؛ خون جهید در چشم‌هام... سرخ شد از خشم؛ از نفرت... اخم پررنگی کردم تا تمام کنه این نمایش کهنه‌ی گذشته‌ها رو.

بی‌رحم ادامه داد. پاشید نمک روی زخمی که سال‌هاست خشک نشده بود.

– ولی مثل پدرت سرِ نترسی داری.

هرمز متوجه واکنش و بلعیدن هر لحظه‌م بود که «تیمور آروم باش» پرغمی گفت. سرهنگ نگاه پیروزش بین هردو چرخیده، ادامه داد:

– حیفه جوونای نابغه‌ای مثل شماها به همین زودی زیر خاک برن.

زیر خاک! نیشخند تلخی زدم. من رو از زیر خاک رفتن می ترسوند؟!

- بعد چند سال بازنشستگی برگشتم؛ چون نمی خوام سرنوشتت یکی مثل پدرت بشه.

باز هم نتونستم به هم ریختگیم رو از بردن اسم پدر پنهان کنم. با ناراحتی و کنترل خود، دست روی صورتم کشیدم و با لحنی گرفته، خیره به چشم‌هایی که سعی بر تحریک کردنمون داشت گفتم:

- از ما چی می‌خوان؟

از لبخندش مطمئن شدم این بار به هدف زده و نقطه ضعفمون رو پیدا کرده.

- می‌دونی اون پرونده می‌تونست با کمک پدرت همون بیست سال پیش بسته بشه؟

تقریباً حدس می‌زدم آخر صحبت‌هاش می‌خواد به کجا ختم بشه. پا رو پا انداخته دست به سینه به حالت دفاعی دراومدم.

- فکوری رو گرفتن... با همون اطلاعاتی که تو در اختیارمون گذاشتی.

لبخند محوی از گرفتن فکوری زدم و خیلی فوری اسم کاوه تو ذهنم چرخ خورد. پس نفوذیه و اعتمادی که قولش رو داده بود باعث نشستن من در این جا شده بود!

هرمز حالا کاملاً گیج شده به عقب تکیه داد. وارفته رو به من گفت:

- تو کمک کردی؟ می‌دونستی می‌خوان بگیرنش؟

اخم کردم.

سرهنک که فهمید من رو تونسته کمی نرم کنه، بسته‌های پنبه رو از هم باز کرد و یکی یکی بدون این که چشم ازم بگیره از بین الیاف پنبه، بسته‌های کوچک و ریزی که سفیدیش بین رشته‌های نازک پنبه‌ها گم شده بود بیرون می کشید.

نتونستم این بار تعجب و بهتم رو از دیدن جاسازهای تمیز بین پنبه‌ها که مربوط به کارخونه‌ای که چند سال زحمتش رو کشیدم مخفی کنم. یک آبروریزی بزرگی با همین چند بسته می تونست راه بیفته.

هرمز هم بدتر از من شوک زده یکی از بسته‌ها رو برداشت و با زیرو رو کردنش عصبی رو میز پرت کرد.

- می دونید که این بسته‌ها چیه؟ تو ۵۰ درصد از داروخونه‌های شهر دارن به اسم پنبه می فروشن.

خودم رو زدم به بی تفاوتی... جدی و سرد.

- دلیل نمیشه چون تو بسته‌های کارخونه‌ی ماست کار ما باشه.

نگاه معناداری کرد و تلخ تک خنده‌ای زد.

- آقای آریایی... چند سال پیشم با همین جرم پدرت اعدام شد... با این پیش زمینه خیلی راحت می تونیم دستگیری کنیم، همون چیزی که خیلیا واسه‌ت نقشه‌شو کشیدن... خیلیا می خوان دوباره تیر روزنامه‌ها بشی.

به خودم لعنت فرستادم که چرا قبل از اومدن به مشکوک بودن قضیه فکر نکردم؛ حالا این جا باید بنشینم و باری از حرف‌هاش روی شانه‌هام بنشینم.

- من حاضرم همین الان دستگیرم کنید.

پوزخندی زدم.

- البته اگر مدرکی باشه!

می‌دونستم پدر رو به جرم این که تو کارخونه‌ش مواد پیدا کردن و کارگرها علیه‌ش شهادت دادن اعدام کردن؛ وگرنه تو بسته‌های توزیع کار هر کسی می‌تونست باشه.

با حرف من با لحنی آرام‌تری گفت:

- اگر بهت بگم می‌خوان تو رو هم مثل پدرت زمین بزنن چی؟...می‌خوای خیلی راحت سرتو زیر آب کنی؟...حساب کتابای کارخونه‌ت به هم ریخته...کارگرات سرکشی می‌کنن...هرچه قدرم شبانه‌روزی تو اون شرکت به کارات رسیدگی کنی، نمی‌تونی از پس یه نفرم بر بیای.

اخم‌هام درهم گره شده بود، از خشم. دسته‌ی مبل رو زیر دست فشردم. از همه چیز خبر داشتن. وای به حال کسی که این آمار دقیق شده رو می‌داد.

زهرخنده‌ای زدم.

- نمی‌خواد جوش ما رو بزنی...به بازنشستگیت برس.

کوتاه نیومد از آرامشی که خورهای جانم شده بود...من این دلسوزی‌هایی که بیست سال دیر شده بود رو نمی‌خواستم. هرگز سرجاش مضطرب با گفته‌های ما مدام تکان می‌خورد.

- پدرتم زیادی به خودش مطمئن بود...وقتی همه‌چیزو باخت که کارگرا بوی پول بیشتری فهمیدن.

صدام آرام آرام بالا رفت...عصبی شدم.

- پدرم فهمیده بود شبانه با کمک نگهبانِ کارخونه جاساز می‌کنن...می خواست ثابت کنه؛ اما نتونست...شماها بهش مهلت ندادین.

سری به تایید با ناراحتی تکان داد.

- برای همین بعدِ اعدامش به طرز مشکوکی اون کارخونه آتیش گرفت و اون زنو شوهر مردن.

داد کشیدم...قلبم سوخت...آتش گرفت...چشم‌هام به سوزش افتاد؛ از این حقیقت تلخ.

- لعنتیا شما همه‌ی اینا رو می‌دونستین؛ اما چیکار کردین؟ گذاشتین ابروش بره...جوونیش خاک بشه...کف پاهام تاول زد وقتی از اون دادگاه به اون دادگاه می‌رفتم التماس، تا برای ثابت کردن بهش زمان بدین، همه‌تون یک چیزی می‌گفتین «همه‌چیز ثابت شده‌ست»...«سنت قد نمیده برای اینکارا»... حالا اومدی اینا رو برای من دوره کنی؟ شماها...آخ...

از تیرکشیدن به یک‌باره‌ی قلبم، به نفس نفس افتادم و تنگی نفس گرفتم. قلبم رو چنگ زده تو مشت گرفتم. هرگز وحشت زده با رنگ پریدگی سریع به طرفم پرید و شانه‌هام رو تند تند ماساژ می‌داد تا کمی آرام بگیرم. سرهنگ هم بدتر بلند شد و به ثانیه‌ای از پارچ روی میز آبی تو لیوان ریخت و روی لب‌هام گذاشت. دستش رو بی‌حال پس زدم؛ اما هرگز لیوان رو گرفت و به زور چند جرعه به خوردم داد.

بعدِ چند لحظه تازه نفسم بالا اومد و کمی از تپش قلبم کم شد. به چهره‌ی نگرانش خیره شدم. پوست سفیدش از ناراحتی به قرمزی می‌زد. نمی‌خواستم من رو این‌قدر ناتوان ببینه. با نفس نفس زدن «خوبمی» لب زدم.

- آخر این فرت فرت سیگار کشیدنت کار دستت میده.

حرف‌های مهر و رو می‌زد... مهرویی که مابین دود کردن‌ها، از بین انگشت‌ها می‌تند و فرزند می‌کشید و به حساب خودش برای اوقات تلخیم، چای بهار نارنجی به خوردم می‌داد. آخر هم با غرغر می‌گفت «آخر زنو بچه تو داغ دار می‌کنی». می‌خندیدم به زن و بچه نداشته‌م و می‌گفتم «برای تو که بد نمیشه، دیگه نمی‌خواد شب به شب منو تحمل کنی». تا چند دقیقه با چشم‌های پرغصه خیره می‌شد تا حرفم رو پس بگیرم. به آنی نگرانم می‌شد. می‌ترسید از این رفتن بی‌خبر من.

حالا هرمز نگران سرزنش می‌کرد. اصلاً عین هم مهربانی می‌کردن... عین هم نگران می‌شدن و چشمی تو کاسه می‌چرخوندن و اخمی می‌کردن. اگر مردنی در کار باشه، به اولین کسی که می‌سپرم تنها عزیزترینم رو، هرمزه. از فکرش هم ضربان قلبم بالاتر رفت. حتی نمی‌تونستم لحظه‌ای بهش فکر کنم. تنم رو سست و بی‌حال عقب کشیدم. لبخند تلخی زدم.

«لج بازی» گفت و کنارم نشست. شانه‌ها رو آرام ماساژ می‌داد. سرم رو به پشت تکیه دادم و چشم بستم. دستی هم روی قلبی که نفس گیر می‌سوخت گذاشتم تا بلکه آرام بگیره.

بعد چند دقیقه صدای جدی سرهنگ بلند شد. نای باز کردن چشم‌ها رو نداشتم.

- پدرت وکیل معروفی بود... امکان نداشت پرونده‌ای زیر دستش بیاد و نتونه ازش دفاعی بکنه... کم و بیش می‌شناختمش... اون موقع هنوز درجه نداشتم؛ ولی تو ستاد مواد مخدر رو پرونده‌ها کار می‌کردم. مثل پدرت منم بی‌تجربه و خام بودم. یادمه اون موقع رو پرونده‌ای برادرش کار می‌کرد. از اون جا بود که با هم آشنا شدیم. مدعی بود مردنش زیر پل غیرطبیعی بوده، می‌گفت کار دونفر از دوستاش به نام کهکشان و فکوریه.

دست‌های هرمز از حرکت افتاد. سرد شدن یک‌باره دست‌هایش رو از زیر کت هم حس می‌کردم. همه‌مون می‌دونستیم عمو به خاطر تزریق زیاد اوردوز کرده؛ عمویی که پاک بود؛ ولی همان سال پدر از ترس آبروش گفت سخته کرده. همه مرگ غیرطبیعی‌ش رو باور داشتیم به جز پسرش که هنوز هم نسبت به پدرش یک واکنش دفاعی داشت.

- کهکشان و فکوری هم دانشگاهی‌های پدرت بودن؛ ولی از بینشون فقط پدرت وکلاتو ادامه داد. در دلم زمزمه کردم پدر و آرند.

- می‌گفت این دونفر وارد باند زنجیره‌ای شدن. خیلی پیگیر کاراشون بود، می‌خواست تا این زنجیره رو گسترش ندادن کمکشون کنه؛ اما همین‌طور که خودت گفتی نمی‌تونست ثابت کنه این زنجیره به کی ختم میشه. خودش اطلاعات جمع می‌کرد؛ نمی‌خواست تا مطمئن نشده قضیه رو به کسی بگیم. منم در همین حد اطلاعات داشتم. پنج سالی طول کشید که به نتیجه رسید. می‌گفت نمی‌ذارم خون برادرش و خیلیای دیگه پایمال بشه. قارداشو اون شناسایی کرده بود؛ اما هیچ‌وقت فرصتش نشد تا از هویت واقعیش مطمئن بشه. اون موقع بهم یه ماموریت خورد، ماموریتی که دست هیچ‌کس بهم نمی‌رسید. گفتم برگردم با هم پیگیرش میشیم. نمی‌دونستیم بسته‌های پنبه‌ی مواددار توزیع میشه. پدرتو خواستن، اونم مثل تو گفت ثابت کنید. رفتن کارخونه، کارگرا علیه‌ش شهادت دادن که مجبورشون می‌کرده شبا جاساز کنن...چند تن موادم تو انبار پیدا کردن...پدرت اون‌جا بود که به نگهبان کارخونه شک کرد که یه بچه‌ی شیرخوار داشت. کسی به اون صورت بهشون شک نمی‌کرد. زنه هم حتی نمی‌تونست حرف بزنه. اسم کهکشان و فکوریو وسط کشید که این چند تن مواد کار اوناست؛ حتی مدرکم رو کرد؛ اما تمام اون مدرکا نابود شده بود. کسی دیگه حرفشو باور نمی‌کرد. از قبلم سر یه سری مسایل خانوادگی و زمینا با

کهکشان خصومت داشتن؛ به خاطر همین کهکشانم از این که اسمشو برده بود شکایت کرد که بهش تهمت زده.

مکت طولانی کرده ادامه داد:

- وقتی برگشتم فهمیدم اعدام شده... کاری هم نمی تونستم بکنم، پدرت چیزی به من نمی گفت. اون قدر پروندهش بی اشکال بود که خودمم بهش شک کردم... خدا از سر تقصیراتم بگذره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- بعد از بیست سال دوندگی روی این باند، تازه شش سال پیش تونستیم یه سرنخی ازشون پیدا کنیم... یکی از افراد تازه کار و زرنگمون رو فرستادیم نفوذی، تقریباً تمام این شش سال رو با یه اسم و رسم دیگه تونست سری تو باندشون دربیاره... تونستیم چند نفری رو بگیریم؛ اما...

دم و بازدم عمیقی کشید.

- پنج سال پیش به طور مشکوک عده ای از دخترا گم می شدن... تونستیم ردشون رو تو دبی یا ترکیه بگیریم... دخترای جوونی که قاچاق می شدن... تقریباً از زمانی که تو سرپا شدی.

به این جا رسیده کمی تعلل کرد.

- باید جالب باشه واسه ت بدونی تمام دخترای جوانی که روزی برای همسرت کار می کردن، اسمشون تو اون لیست بود... سر یه هفته غیبشون می زد. دوباره چشمای اتهام روی تو چرخید که داری راه پدر تو ادامه میدی؛ اما این بار دست نگه داشتیم تا تو ما رو به هدفمون برسونی.

لب گزیدم. نمی تونستم باور کنم تمام اون دخترهای بی گناه قربانی به دام انداختن من شدن... به چه قیمتی؟

- بازم تیرشون به خطا رفت و تو گیر نیفتادی... تو این چند سال با داشتن یه نفوذی فکر می کردیم خیلی خوب جلو رفتیم؛ اما با دادن اطلاعات تو، فهمیدیم به هیچی نرسیدیم و فقط تونستیم فکوری و باندش رو بگیریم... می تونستیم با مراسمی که قارداش برای دختر کهکشانش می خواست بگیره تو تله بندازیمش؛ اما دوباره پای تو وسط کشیده شد... ناخواسته همه رو به خودت حساس کردی. با ازدواج هرمز با دختر کهکشانش همه چیز به هم ریخت. تو می خواستی انتقام خودتو جدا بگیری و قارداشم محتاط تر رفتار می کرد.

لحنش نرم تر شد.

- تو این پنج سال منتظر یه خطا ازت بودیم تا خیلی راحت دستگیری کنیم تا تداخلی تو کارمون ایجاد نکنی؛ اما از شانست تو اون بازی هم نخواستی بارایی که الان فکوری رو به خاطرش گرفتن رو بیاری و ما خیلی قشنگ بگیریمت.

لبخند محوی زدم. هرمز هم با فشاری که به شانهم وارد کرد خوشحالیش رو نشان داد.

- باید کم کمون کنی قارداشو شناسایی کنیم تا بتونیم تمام زیردستاشو گیر بندازیم. ما به اون اطلاعاتی که پدرت بهت سپرده احتیاج داریم.

با تعلل وافری نفس عمیقی کشیده ادامه داد:

- دختر کهکشانش میتونه این وسط یه طعمه خوب برای ما باشه.

نمیدونم چرا با شنیدن این جمله با وحشت چشم باز کردم و خیره ی چهره ی آشفته ی سرهنگ شدم.

نگاه گنگم رو به طرف هرمز کشیدم. برعکس من که منتظر تایید از جانبش بودم، سرهنگ انگار این اجازه رو از من می خواست تا گلبرگ رو بهشون واگذار کنم!

هرمز هم که دیگه دختر کهکشان نقشی تو زندگیش نداشت، شانه ای بی تفاوت بالا انداخت؛ اما این من بودم که دلم پر از نگرانی بی دلیل برای آینده ی نامعلومی شد.

قفسه ی سینه ام به هم می کوید... نفسم تنگ شد.

جواب رو با سکوتم دادم. اون اطلاعات حاصل جوانی پدرم بود، به همین آسانی عمر تباه شده و آبروی ریخته شده اش رو در اختیار آدم هایی نمی داشتم که روزی تنه اش گذاشته بودن.

هرمز خیلی سریع ترسش رو از عدم رضایتم بروز داد و با وحشتی که از چشم هاش هویدا بود، امیدوارانه نگاهم می کرد تا جواب مثبت بشنوه.

خیره بهش زمزمه کردم.

- من راه خودمو میرم.

هرمز چنان از جاش مضطرب پرید که چشم رو هم فشردم.

حالا می فهمم چرا ازش خواستن به این جا بیاد. حتماً می دونستن تنها هرمزه که می تونه رو من تاثیر بذاره و اگر... و اگر از وجود دختر ظریف جثه ی ته باغ هم اطلاع داشتن، اون هم الان با اون چشم های زلال قهوه ایش ملتسمانه خیره می شد؛ شاید هم فین فینی بود که راه می انداخت.

صدای نگرانش بلند شد.

- همکاری کن... نمی‌خوام دو روز دیگه تو رو هم بالا دار ببینم.

سرهنگ آهسته از جاش بلند شد و بی‌حرف ما رو تنها گذاشت. کار خودش رو کرده بود؛ هرمز رو به جانم انداخت.

عصبی پاهام رو تکان دادم و سرم رو پایین انداختم تا بهترین تصمیم رو برای خلاصی از این وضعیت بگیرم. می‌دونم تا الان هم باید پشت پا بزنم به همه‌ی نقشه‌هایی که کشیدم... نقشه‌هایی که تنها عقد گلبرگ کهکشان توش عملی شده بود.

پرحرص تک خنده‌ای زد. هرمز دیگه دست بر نمی‌داشت تا من رو راضی به این همکاری اجباری نکنه.

- لعنتی ما غیر تو دیگه کی برامون مونده؟ کیو داریم که بهش تکیه کنیم؟ پدر مادری برامون مونده؟ کیو غیر هم داریم؟

صداش شدید بغض دار شد. من این رو نمی‌خواستم. بلند شدم و مقابلش ایستادم. صورتش رو با زور با دست‌هام قاب گرفتم. آرام گرفت.

مطمئن تو چشم‌های نگرانش خیره شدم.

- اونا نمی‌تونن کاری بکنن... چرا خودتو باختی!

- نبازم خودمو؟ حتی یه لحظه هم نمی‌تونم تصور کنم نیستی کنارمون.

دو دقیقه‌ی دیگه به گریه می‌افتاد این پسرک دل‌نازک. جدی تو صورتش خیره شدم و آزرده گفتم:

- برای یه آدم بی احساس که هیچ وقتم کنار تون نیست این جوری صدا کلفت می کنیو دل نگرانی!

دستم رو پس زد با ضرب. استخوان های فک خوش تراشش از زور حرص در حال پودر شدن بود. تنها خیره ی صورت سرخش ایستادم. صداش شبیه فریاد بلند شد.

- آره، تو هیچ وقت نیستی؛ ولی همه مون به یه امیدی هر روز و هر شب منتظریم تا از در اون عمارت نفرین شده بیای تو... هرچه قدر کم حرف، هرچه قدر اخمو؛ ولی هستی... بی انصاف چشمای عمه رو نمی بینی با چه ذوقی نگات می کنه؟... منو نمی بینی به خاطر تو از اون سر دنیا اومدم تا تنها نباشی؟
عصبی چشم باز و بسته کرد. بغض داشت. آرام تر گفت:

- ما به جهنم... هلمما خوب بشه نمی خوای بچه دار بشی؟... من که نمیتونم... من...

حرفش رو با آهی خورد.

- بذار صدای یه بچه تو اون عمارت بیچه... بذار برای همیشه این بازی تموم بشه.

چشم روی هم فشردم؛ بین تاریکی پشت پلکم، چهره ی خنده روی مهر و نقش بست. من تمام آینده رو با رویای با او بودن ترسیم کرده بودم. حالا هر رمز پای هلمایی رو وسط می کشید که مطمئنم عروسی عزای من رو می گرفت!

چشم باز کردم. با نفس های عصبی هنوز هم امیدوار نگاهم می کرد. بی شک اگر جرئت یا زوری داشت کشان کشان من رو تحویل سرهنگ می داد تا اطلاعات رو بی حرف اضافه ای بدم.

دردش رو می فهمیدم. دل نازک شده بود؛ مثل چند سال پیش. می دونستم نیاز داشت تا کسی کنارش باشه. هر رمز هر چه قدر مرد... هرچه قدر هم بزرگ... گاهی مثل یک پسر بچه ی نوجوان بهانه گیر می شد.

بهانه‌ی تنهایی داشت...تنهایی که هر بار مریضیش رو مرور می‌کرد به هر نحوی چند برابر حسش می‌کرد. من رو هر چه قدر به قول خودش بی‌احساس، باز هم کنارش می‌خواست. شاید حرف دیشبش هم از روی دل‌نازکیش بود که این یک هفته یک‌بار هم بهش سر نزده بودم تا تنهایی و غصه‌ش رو که با وجود خ—
بیانت زنش چند برابر شده بود پر کنم. از من گلایه داشت، خیلی هم...و من شرمنده‌ی پسرکم شدم که نبودم تا مرهم تنهایی‌هاش باشم.

به آغوش کشیدمش مردانه؛ مثل یک پدر...آرام شد به یک‌باره. وجودش مثل تن مهر و می‌لرزید مرد گنده.

– برو بگو همکاری می‌کنی... برو بگو اون اطلاعاتو میدی.

– باید فکرامو بکنم...سخته.

سخت بود به پدر جوان مرگ شده‌ای که دم آخر اسم قارداش رو تو گوشم زمزمه کرد خ—بیانت کنم.

خودش رو با آزاردگی عقب کشید. فریاد کشید مقابل چشم‌های خونسرد و پراآتشم.

– لعنت به تو که هیچی واسه‌ت مهم نیست.

به سمت بارونیش رفت و با برداشتنش از اتاق دوم بیرون زد و در رو محکم پشت سرش به هم کوبید.

خشک شده خیره‌ی مسیر رفتنش ایستادم. ثانیه‌ای بعد سرهنگ از اتاق بیرون اومد. مقابلم ایستاد.

لبخند تلخی زد. همه چیز رو شنیده و دیده بود.

لبخند تلخ‌تری زدم و گفتم:

– باید فکرامو بکنم.

سری تکان داد.

– تا دیر نشده تصمیم بگیر، چون چند نفر به تصمیم تو برمی گرده... به هیچ کسم از این ملاقات نگو؛ حتی به وکیل. هر مزم باهاش صحبت می کنیم.

باشه ای لب زدم. با هزاران فکر کلاهم رو برداشتم و با باز کردن قفل در توسط سرهنگ، بی خداحافظی بیرون زدم.

گلبرگ

«چه خوب شد که من از سر سادگی

صحبت باد و چرت و پرت پاییز را باور نکرده ام.

دارم زلال می شوم

زلال مثل معنی ب و آینه در عید بـ سوسه ها،

زلال مثل یک ستاره دانا،

که آهسته در شب ناروا

به رویای روشن فانوس و گریه رسیده است.

(سید علی صالحی)

شده چشم‌هات رو باز کنی و برای لحظه‌ای آرزو کنی کاش نقطه‌ی پایان زندگیت همین الان بود؟... شده با ناامیدی درک کنی زندگیت شده یک جزرومد بی‌پایان که هر موقع زمانش سر برسه به یک سونامی تبدیل میشه؟... شده هر بار که چشم باز می‌کنی با خودت زمزمه کنی شاید امروز آخر همه چیزه؟!... حال و روز همیشه‌ی من بود که هر بار با دلهره چشم باز می‌کردم و خودم رو روی پرتگاهی می‌دیدم که هر بار ممکن بود یک نفر از پشت هلم بده و برای همیشه همه چیز تمام بشه. نمی‌دونستم هر بار که چنین آرزویی می‌کردم روزگرم دست می‌ذاره روی بدترین شکل برای رسیدن به اخرش!

اون روز صبح نمی‌دونستم وقتی چشم باز می‌کنم، سلام به زندگی طوفانی جدیدی دادم... طوفانی که ناخواسته خودم به گردبادی که همه چیز رو با خودش می‌برد تبدیلش کردم.

بدنم کوفته و کرخت بود. سرمای دیشب رو هنوز تو وجودم حس می‌کردم. وقتی از سوز سرمای پاییزی نصفه شب بیدار شدم؛ وقتی باد سیلی محکمی به هوشیار شدنم زد. فهمیدم باز هم تو اوج بدبختی و تنهایی از حال رفتم و هیچ‌کس به داد این بدن و روح زخم خورده نرسیده. بیشتر از هر بار تنها بودم؛ اما ته قلبم این بار یک هاله‌ی پر نور روشن شده بود که از هیچ‌کس گلایه نکنم و حواسم فقط به اون بالایی باشه... بالایی که خیلی وقته بودنش فقط خلاصه شده بود به خم و راست شدن‌هایی که فقط از روی وظیفه انجام می‌دادم.

سینی رو محکم به میز کوبیده، دست به کمر با اخمی بین ابروهاش پرغیظ و عصبی گفت:

– آه خسته‌م کرده دیگه... میگه نمی‌خورم.

باجی درمانده به سینی گرد دست نخورده نگاه نگرانی کرد و محکم پشت دستش زد.

- دختر بلایی سرش بیاد باز ما مقصر میشیم؛ بچه سقط کرده، باید جون بگیره.

همین طور که در حال گرفتن لقمه‌ای بودم، زیر چشمی ماه‌چهره رو که با بی‌خیالی به درکی گفت و صندلی کنارم نشست می‌پاییدم.

باجی تازه نگاهش به من افتاد که خونسرد در حال خوردن صبحانه بودم.

به آنی چشمی گرد کرد. با تمام مهربان بودنش باز هم به طرز وحشتناکی غرهای اول صبحش به من رسید؛ چون دیوار کوتاه‌تر از من هیچ وقت پیدا نمی‌کرد. شاید هم من برعکس ماه‌چهره و رویا سلطیه‌گری به خرج نمی‌دادم.

- نمی‌خوای بلند بشی خانم، صبحانه‌ی تاج‌الملوکو ببری؟ بس نیست هر چه قدر خوردی؟

دخترها به این خانم گفتن کشیده لبخند زدن؛ اما من چندشم شد.

شانه‌ای بی تفاوت با چشم و ابرو رقصوندی بالا انداختم و یک لقمه کوچک دیگه‌ای قورت داده، با لحن بی‌عار و بی‌اهمیتی گفتم:

- چرا من؟!...من وظیفه‌م بردن صبحانه برای هلماست...برای هرمز خانم صبح زود رویا برده.

با بردن اسم هرمز؛ به رویایی که روبه‌روم نشسته بود، اشاره‌ی چشمی کردم که سرخ شده سر جاش جابه‌جا شد. از این رنگ به رنگ شدن تعجب نکردم؛ چون می‌دونستم به سرعت هرمز با رفتار و کردارش و اون جذابیت ذاتیش، هفته پیش رو از ذهن‌ها پاک می‌کرد و دوباره این دخترها برای خودشون هزار رویای دخترانه می‌چیدن. هر چند به قدری از هرمز شناخت داشتم که بدونم رویی به کسی نمی‌داد و

تمام رفتارهایش بی قصد و غرضه و فقط از روی عمد یا اذیت کردن دست به شوخی های جلف یا چشم چرانی هایی که به هیچ وجه حس بدی بهت منتقل نمی کرد می زد. این رو نه تنها من، بلکه فرزاد و عاطفه هم تایید کرده بودن.

باجی از این سخنرانی گهربارم از حرص کبود شد. همگی به این حرص و جوش ریز ریز خندیدیم.

- تو هم مثل اینا شدی؟ پاشو دخترجون، خودش گفته تو صبحانه رو ببری.

- تو اون اتاق خصوصیش ببر... من بودم معطل نمی کردم.

به فریبایی که کنار گاز ایستاده بود و این جمله رو سربسته با طعنه گفت نگاه کردم. متوجه منظورش به اون اتاق زیبای قدیمی شدم. هردو لبخند محوی زدیم.

باجی دوباره «پاشو دیگه» بلندی گفت که ماه چهره پوفی به این سر و صدای اول صبحش کشید.

- باجی باز با گل پسرت دعوات شده؟

باجی اهمیت نداد و رو به من ادامه داد.

- پاشو بچه جون، بعد یه هفته بلند شدی اومدی حالا نمی خوای کار کنی.

سینی خالی نشده ی مهر و رو با سینی تاج الملوک یکی کرد و به سمتم هل داد.

- مال تاج الملوک رو بردی مال گلبرگ خانمم ببر... شاید از دست تو خورد.

نفس کلافه و بی حوصله ای بیرون فرستادم و با بدن درد از پشت میز بلند شدم.

ماه چهره قری به گردنش داد.

– مواظب ناخناش باش، از هلمما بدتره.

رویا با نیشخندی ادامه ی حرفش گفت:

– دیوونگی خاصیت عروسای این خونه ست!

بی تفاوت سینی رو بلند کردم و به سمت پله ها رفتم. اصلا دوست نداشتم مهرو رو ببینم. با کاری که کرد جز شرمندگی و خجالت چیزی برامون نداشت. حکم اعداممون هم شکر خدا با این کارش امضا کرد و اگر فقط زندانی بود، الان به دست های حلقه شده ی تیمورخان به دور گردنم فکر می کردم.

آه کشیده، تقه ای به در زدم و کمی بعد درب رو باز کردم و بین چهارچوب منتظر اجازه ی ورود ایستادم. بعد از اون روز این دومین بار بود که به این جا می اومدم. هنوز هم وسایل قدیمیش خیره کننده می تونست باشه و نگاه من رو مثل ندیده ها به اطراف بچرخونه.

پشت میز تحریرش نشسته بود و با دیدن من عینک از چشم برداشت و قاب عکسی روی میز گذاشت. اشاره کرد داخل پیام. با پا در رو پشت سر بستم و به سمت میزش قدم برداشتم. زیر نگاه ذره بین شده ش با اجازه ای، با آرامش شروع به چیدن ظرف ها به روی میز کردم. لبخند ملیحی هم داشتم. بی اختیار چشمم به سمت قاب عکسی که مشغول نگاه کردنش بود کشیده شد.

همان عکس قدیمی چهار نفره. حالا تک تک این جوان ها رو می شناختم؛ پدر... فکوری... اژند و...

با صدای تک سرفه ش به خودم اومدم. با ببخشیدی دوباره کارم رو کردم؛ اما این بار دست هام از دیدن عکس لرز خفیفی گرفت؛ شاید با دیدن چهره ی مهربان و بی گناه اون مرد که روزگاری تیتراول روزنامه ها شده بود.

با ریزبینی عکس العمل من رو می پایید.

- کهکشانو زیاد دوست داشتی؟

با مکثی دست از کار کشیدم و با ناراحتی «بله ای» گفتم.

- آقای کهکشان مرد شریفی بود.

از جمله غیرارادیم که بیشتر شبیه نجوای آخر شب بود اخم کرد.

- از چند سالگی پیشش بودی؟ چه قدر می شناختیش؟

چی می گفتم؟... می گفتم یک زمانی بیشتر از خودم می شناختمش یا می گفتم همین چند روزه به شخصیت جدیدی ازش رسیدم؟... قلبم مچاله شده شروع به گریه زاری کرد و پرگلایه فریاد زد «برای تو که همه کس بوده، حق نداری در موردش بد فکر کنی».

این مردد بودنم بیشتر نگاهش رو مشکوک تر کرد.

با آه خفه ای غصه دار جواب دادم.

- از ۱۸ سالگی پیششون زندگی می کردم.

سرتاپام رو خریدارانه برانداز کرد.

- زنش بودی یا فقط از دور نگات می کرده؟ شایدم تو قید این...

رنگم پرید... این چه حرفی بود؟! بی درنگ با لحنی که ناراحتیم مشهود بود کلامش رو بریدم.

– نه خانم، من مثل دخترشون بودم.

ابرویی بالا انداخت.

– اون اشک ریختنات تو قبرستون...اون ابراز دلتنگیت، کاری که باهات کرده همه ش ظاهرسازی بود؟

خدای من هنوز یادش بود! لب پایینم رو از خجالت گاز گرفته سکوت کردم. بعدا «معلوم میشه ای» با بدبینی و انزجار زمزمه کرد.

– تا حالا بهت گفته شبیه کی هستی؟

نگاهش به دیوار پشت سرم در چرخش دراومد. می دونستم با این دقت و ریزبینی چهره ام رو با چه کسی مقایسه می کنه. دوست داشتم برگردم بگم شبیه مادرم؛ همسر کهکشان هستم؛ اما از گیجی که ته نگاهش حس می شد مشخص بود کاملاً از این شباهت حیرت زده ست.

– نه...

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به چشم هام داد.

– هرمز می گفت بی کسو کاری، درسته؟

– بله، به خاطر همین آقا وصیت کردن تا همیشه کنار دخترشون باشم.

عینکش رو روی چشم هاش گذاشت و با لبخند محوی که فقط انحنای لب هاش رو به نمایش گذاشت با لحن ملایم تری گفت:

- ازت خوشم اومده... برعکس اون دختره ی بی همه چیز بزرگ شدی... هلمما فقط پیش تو آرومه... از موقعی که اومدی کمتر بهانه می گیره یا پر خاشگری می کنه... تو این چند سال فقط تو تونستی بیشتر از یه هفته خدمتکارش باشی... فکر می کنم بتونید با هم کنار بیاید.

لطف داریدی لب زدم.

- آخر هفته قراره تو این عمارت یه جشن برگزار بشه به مناسبت تولد تیمور خان... همه می دونن الا تو... به تو که تازه واردی میگم می خوام اون روز بهترین باشی... تا چشم تیمور خانو بگیری.

به چشم تیمور خان پیام! نگاه خیره ش رو به سمت لب هام که مضطرب می جویدم کشید.

- می خوام اون شب به تیمور خان نشونت بدم... شاید برای مدت کوتاهی مجبور شدی واسه ش کار کنی... مطمئن باش کاری نمی کنم این وسط برای تو بد بشه... می خوام تا آخر عمر تامینت کنم تا احتیاجی به کار کردن یا موندن پیش اون دختره نداشته باشی.

متوجه منظورش نشدم. فقط لبخند از ته دلی زدم از این که قرار نیست دیگه مخفی ته اون باغ سر کنم. اگر هم قبل از رفتنم مردم، حداقل کسی برای بردن جنازه م پیدا می شد.

همین که خواستم خوشحالیم رو نشان بدم در با ضربه ی کوتاهی باز شد.

هرمز بدون این که داخل بیاد، بین چهارچوب با سری پایین گرفته مشغول بستن سر آستین پیراهنش ایستاد؛ مثل همیشه خوش پوش و نفس گیر. کت و شلوار آبی کاربی با پیراهن سفیدی که سه دکمه ی اولش باز بود به تن داشت. موهای خوش حالتش رو پریشان روی صورتش پخش کرده بود... خوشحالم که حالش خوبه.

- عمه ببخشید بهم گفتن این جایین مجبور شدم پیام.

تاج الملوک «راحت باشی» گفت. هرگز حتی به خودش زحمت نگاه کردن به اطراف رو هم نداد. برای جالب بود اتاقی که هیچ کس پاش رو داخلش نداشته بود برای اون کم اهمیت تر از سرآستینش باشه که بی میل و رغبت همچنان خودش رو سرگرم نشان بده و توجهی به دید زدن نکنه!

- عمه من دارم میرم سر پروژ، فقط اومده بودم لباسمو عوض کنم... تا شبمم نمیام، شام مهمون تیمورخان رستوران دعوتم.

تاج الملوک این بار با چشم های گرد شده «تیمور دعوت کرده ای» گفت که هرگز سرش رو با لبخند عمیقی بالا آورد؛ اما همین که نگاهش به من افتاد. به شدت لبخندش به اخم عمیقی تغییر کرد. برای چند لحظه نگاه بهت زده اش با نگاه خجالت زده م تلاقی پیدا کرد. هنوز چند ساعتی از ابراز دوست داشتنش نگذشته بود و این برای من غیرقابل باور بود. سرخ شدم و دمای بدنم از گونه هام بیرون زد و حتم دارم صورتم رنگ لبو شد.

- پس جاتو با رویا جابه جا کردی که صبحانه منو نیاری؟

تو لحن و صدایش پر از سرزنش من و ناامیدی خودش بود. ناامیدی که بی اختیار جواب منفی رو با این جابه جایی حس کرده بود و سرزنش من برای این کار بچگانه! اما من کاملاً غیر عمد و برای سبکی کارم جام رو با رویا تغییر داده بودم. امیدوار بودم بتونم توضیح درستی بدم که همان موقع تاج الملوک از این شرمندگی و چیدن کلمات نجاتم داد.

- هرگز کارتو بگو.

نگاه دلخورش رو از من گرفت و به تاج الملوك منتظر رفتنم خیره شد.

سینی رو برداشتم و به سرعت بیرون زدم. زمانی که از کنارش می‌گذشتم برای ثانیه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. دوست داشتم همان لحظه زیر گریه بزنم و فریاد بزنم «با من و خودت این کارو نکن که تو برای من پر از برادرانه‌هایی که تا به حال نداشتم». با درد بگم «من دلم گروی کسیه که حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم، تو برای من بمون بذار به برادرانه‌های تو دل خوش کنم».

بغضم رو قورت دادم و با نگاهی آزرده و پر حرف سر بالا بردم. چشم‌هام خیس شد. خداحافظی لب زدم. غمگین چشم فشرد و دستی به صورتش کشیده، عقب‌تر ایستاد. لبم رو جمع کردم تا نلرزه از این حمایت و خنده‌هایی که دیگه نداشتم.

به سمت سالن پایین به قصد اتاق مهرو یک نفس با سینی سنگین و بغضی سنگین‌تر دویدم... مهرویی که گند زد به هر چه اعتماد و دوست داشتن برادر من.

هر چه قدر مهرو شخصیت منفور و بی‌معرفت‌ترین دوستم شناخته می‌شد، باز هم با دیدنش در اون وضعیت، تمام بدی‌هایش رو از یاد بردم و یک دل‌رحمی و دلسوزی عمیقی نسبت بهش حس کردم.

پشت راه پله‌ها به راه عریض و طویلی می‌خورد که انتهاش با چند پله به سمت پایین که حکم زیرزمین عمارت رو داشت ختم می‌شد.

زیرزمینی که با یک راهرو نسبتاً باریک، دارای دو اتاق در دو طرفش بود؛ که درب‌های سمت چپ یکیش انباری برای خرت و پرت‌های قدیمی و غیر قابل استفاده بود و در دومی مواد غذایی به اصطلاح «آذوقه‌ی

فصلی «نگهداری می شد. اتاق های سمت راست هم موتورخونه بود. از قوی بودن موتورها و روشن بودن هواسازها در این فصل سال، صدای نسبتاً شدید و سرسام آوری ایجاد شده بود و ثانیه ای معطلی بیشتر به مرز دیوانگی می رسیدی.

وقتی در اتاق رو باز کردم دل پیچه و حس تهوعی بهم دست داد. نمی تونستم برای دل داری به سمتش قدم بردارم یا از کاری که سزاش بدتر از این بود سرزنش کنم!

اتاق تاریک و نم گرفته ای بود که با انواع مواد غذایی پر شده بود و گوشه ترین قسمت رو، تشک، بالش و یک پتوی ضخیم گذاشته بودن. مهر و هم به حالت مچاله، زانو به بغل روی تشک نشسته بود. وضعیت اسفناکی داشت. منی که هر شب ته باغ، در لانه ی سگی می گذروندم، حاضر نبودم یک لحظه هم در این وضعیت کثیف و نامرتب انباری سپری کنم. اما چاره ای نبود. تا خاموش شدن آتش خشم هرمز و دادن حکم نهایی، مهر و باید در انباری تاریک و پرسروصدای موتورخونه زندگی می کرد. هیچ واکنشی به اومدنم نشان نداد. شاید فکر می کرد باز هم ماه چهره ست.

صورت زیبای مهتابیش به زردی می زد. چشم چپش از ورم و خون مردگی باد کرده بود و گوشه ی لبش به طرز فجیعی پاره شده بود. می تونستم حدس بزنم زیر ژاکت بافت مارک دارش که روزی پزش رو به من می داد چه بر سر تن و پوست صافش اومده. حتم دارم با تعریف دخترها، ردهای کمر بند صد برابر بدتر از صورتش به یادگار مانده که با دست رنج هرمز تونست به چند دقیقه بچه ای رو سقط کنه!

جسمی بدون روح شده بود. هیچ چیزی از چهره ی زیباش باقی نمانده بود. چشم های خوش رنگش که روزی پرشور و پرغرور می درخشید، حالا سردتر از یخ های قطب شمال شده بود. ناامیدی همراه با گستاخی پنهانی در چشم هاش موج می زد. گستاخی که منتظر یک فرصت و توانی برای طغیانش بود.

بوی تعفن و خون از چند کیلومتری قابل استشمام بود. یاد اولین روز دیدار با هلمّا افتادم؛ هر چند صد رحمت به بوی عرق هلمّا یا چشم‌های همیشه منجمدش!

قدم‌هام سنگین و کوتاه شد. انگار این من بودم که غصه‌ی عالم روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد. این دوسال در ذهنم با چند گام مرور شد.

هیچ خاطره‌ی خوش یا خنده‌ی از ته دلی کنار هم نداشتیم. همیشه مثل دو رقیب به هم نگاه می‌کردیم. رقابتی که بیشتر از سمت من حس می‌شد؛ چون با وجودش کسی که امید به عشقش داشتم رو از دست دادم... و این اومدن ناگهانش همراه شد با فهمیدن رازی از چند سال نبودنم کنار پدر و حسرت خوردن برای مهمانی‌ها و خوش گذرونی‌هایی که به جای من کرده!

حسرتی که فقط به نوجوانی و جوانی تباه شده‌م می‌خوردم؛ به خاطره‌هایی که هیچ‌وقت در واقعیت نداشتیم؛ اما حالا در این شرایط با اتفاقات اخیر و بودن کسی که هر لحظه سعی بر خاطره ساختن در قلب و روحم می‌کرد؛ هیچ حس نفرت و رقابتی نسبت بهش نداشتیم جز برگردوندن هویتیم! سینی رو روی زمین کنار تشک گذاشتم.

نگاهش رو از دیوار روبه‌روش به کندی کند و با دیدن من پوزخند بی‌حالی به سرتاپام زد. اهمیتی ندادم. سرم رو پایین گرفتم. درحینی که ظرف‌ها رو درون سینی مرتب می‌کردم آرام و خونسرد گفتم:

– مردنت برای کسی فرقی نمی‌کنه... اگرم این پایین جون بدی اون قدر هستن تا برای مرگت صحنه سازی کنن.

– تو هم مثل پدرت بی‌وجدانی.

دستم برای گرفتن لقمه‌ای، نیمه راه خشک شد. زبانش هنوز هم نیش داشت!

بی‌معطلی بلند شدم و سعی کردم تمام ناراحتی و حرصم رو از شنیدن جمله‌ش با آرامشی در چهره‌م پنهان کنم.

– یه ساعت دیگه میام سینی رو می‌برم.

چشم‌های نفرت انگیزش رو بالا کشید.

– بابات می‌دونسته قراره چی به سرت بیاد که منو فرستاده.

جالب بود، تا دیروز که تو خوش‌گذرونی غرق بود و کاری به کارش نداشتن لطف پدرم حساب می‌شد؛ اما حالا! اگر قهقهه‌ای هم سر می‌دادم حق داشتم. دست به کمر تک خنده‌ای زدم که شباهت زیادی به پوزخند داشت. نیمه بلند عصبی گفتم:

– حالا یادت افتاده جای من اومدی؟ حالا که زیر کتکاش داشتی جون می‌دادی فهمیدی حق من بوده؟ از یک قرار نانوشته، قصد فاش کردن راز هرمز رو نداشتم.

– اون روزای اول که التماس می‌کردم بریم دنبال راز پدر، بعد گورمونو گم کنیم فکر نمی‌کردی جای من باشی؟

آه کشید. آهی که هیچ رقمه گناهِش رو سر پوش نمی‌داشت؛ بلکه آهی از روزهایی که گذشته کشید!

– نمی‌دونستم با بچه‌دار شدنم مشکل دارن.

صاف نشست و سعی کرد بی‌گناه و با لحن تاثیرگذاری جمله‌ش رو ادامه بده.

- حالا کمکم کن...می تونیم با هم فرار کنیم...می تونیم بریم پیش محمد...دلت واسه ش تنگ نشده؟

شرم آور بود. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا حقیقت فاش شده رو تو سرش نکوبم. چشم ریز کرده با مذموم ترین لحن گفتم:

- مهر و چی تو سرت می گذره ؟ می خوای باز منو خام حرفات کنی؟

بی حوصله خندید. از زخم لب هاش؛ فقط صدای خنده همراه با ناله ای شنیده شد.

- دخترای بی کس همیشه طعمه ی خوبی ان واسه تیمور خان...تو هم بی کسو کاری!

- منظور تو واضح بگو.

چشم هاش سخت و پرنفرت شد.

- کی بهتر از توه بی کسو کار که صیغه ی تیمور خان بشه کسی هم نفهمه!...بعد از آوردن بچه هم بیرون پرتش کنن.

آب سرد نه، یک گالن یخ روی سرم ریخته شد. دست هام ناباورانه کنارم افتادن و «خفه شو» پر حرصی گفتم.

- عمه خانم واسه ت برنامه داره... اومده بود عیادت من از خوشبختی و لیاقت تو حرف می زد...خوشحال بود هرمز سر عقل اومده منو شناخته.

لب های خشکش رو با زبان تر کرده ادامه داد:

- پدرت حتماً فکر این جاها رو کرده.

عصبی شدم.

- کمتر چرت بگو مهر، لابد تو هم حامله شدی دست از سر من بردارن؟

با لبخند معنادار و برنده‌ای نگاهم کرد.

- نمی‌ذارم تو وارث همه چیز بشی... نمی‌ذارم ازدواج کنی... آب از سر من یکی گذشته، تو رو هم با خودم نابود می‌کنم گلبرگ.

برو بابایی نثارش کردم و بیرون زدم.

قبلاً گفته بودم مهر و بیمار پول بود و ترس از بی‌پولی داشت؟ همین ترس‌های کوچک باعث نابودی خوشی‌های زندگی می‌شد. شاید هم این دست و پا زدن‌ها برای غرق نشدن بدتر خفت می‌کرد. مهر و هم از ترس به خیلی چیزها چنگ می‌زد و کمک به غرق شدن بیشتر من می‌کرد.

امروز قرار بود هلمه رو حمام کنم. هیچ چیز نمی‌تونست حال بی تفاوتی رو خراب کنه و هیچ کس هم نمی‌تونست من رو وادار به کاری کنه! حرف‌های مهر و هم گذاشتم روی حساب مریضی و حسادتش و بی‌خیال لبخند ملیح تاج‌الملوک موقع جمع کردن میز؛ راهی عمارت شدم.

نرسیده صدا بلند کردم.

- هلمه عزیزم بیداری؟

چشم بسته هم صدای کشیده شدن پاهاش روی سنگ‌فرش‌ها شنیده می‌شد.

بدون حرف پشت نرده‌های طبقه‌ی دوم خیره به من ایستاد.

لبخند زنان از پله‌ها بالا رفتم. امروز بی‌دلیل خوشحال بودم؛ چون همه‌چیز رو سپرده بودم به اون بالایی. کنارش ایستادم. سرد و بی‌روح... درست مثل چشم‌های نفوذناپذیرش. از سردیش لرزیدم؛ اما از شانه‌هاش گرفتم و با آرامش راهی اتاقش کردم و روی تخت نشوندمش. این بی‌صدا شدن یک‌بارهش عجیب عصبیم می‌کرد.

دمای شوفاژها رو زیاد کردم. به عادت هفته‌های گذشته، شروع به صحبت کردم و دور خودم تند تند می‌چرخیدم تا یکی یکی لباس‌های گرم بعد حمام رو آماده کنم.

- امروز صبح که بیدار شدم به خودم گفتم یه هفته کنج لونه‌ت موندی واسه چی؟ واسه کی؟ کیه که نگران بشه؟

قلبم خجالت زده، نبض گرفته گفت «به جز فرزادم».

- نباید تاوان گناه یه نفر دیگه رو با سکوت من پس بدم...

...

- رویا گفت این یه هفته چه قدر اذیت کردی.

پیراهن بافت آلبالویی رنگی رو بالا گرفته با اشتیاق بررسیش می‌کردم.

- روز تولد تیمور هدیه‌ش تویی.

دستم رو هوا خشک شده ماند. مات و مبهوت به طرفش چرخیدم و به چشم‌های پرغم و متاثرش خیره شدم.

- چی؟! -

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

- تاج‌الملوک گفت می‌خواد به آرزوش برسونیش.

چند ثانیه با سبک سنگین کردن همه‌ی صحبت‌های امروز گیج ایستادم. خدای من... تاج‌الملوک عقل نداشت؟ با خودش چه فکری کرده بود؟

با خنده‌ی عصبی کنارش روی تخت ولو شدم. تقریباً با این خنده‌ی مضحکانه و بی‌مورد قصد کنترل این شوک و آرام کردن هلما رو داشتم.

دوباره صدای ماتش در یک دنیای دیگه با زمزمه‌ی وحشتناک و لحن گرفته‌ای بلند شد.

- آروم آروم تو وجودت میاد... حسش نمی‌کنی... یه پیراهن سفید تنشه... موهای سیاهش کوتاه بلنده... شبیه توئه.

دست روی گونه‌ی منقلبش گذاشت.

- دستتو می‌گیره و برای همیشه می‌بردت... چیزی رو نمی‌فهمی غیر صدای جیغاش که مثل یه لالایی می‌مونه.

با هر جمله از وحشت چشم هام گشادتر می شد. ثانیه به ثانیه بی اختیار نیم خیز می شدم و آخر به حالت نشسته در اومدم. لرزیدم... از یک غیر خودی حرف می زد! کاملاً آگاه بودم از مراحل دیوانه شدنش می گفتم.

- عقدت زیاد طول نمی کشه... تا آخر عمر عروس میشی.

کمی خودم رو به جلو آماده ی بلند شدن کشیدم. به التماس افتادم و با لرزش غیرارادی صدام گفتم:

- تمومش کن... خواهش می کنم.

با چشم های قرمز شده، به آرامی به طرفم چرخید.

- همه مون مثل همیم... اون زن نمی ذاره آروم بشیم.

به شدت حس می کردم هر آن قلبم می ایسته. بلند شدم و خیره به اویی که دستش رو آهسته به سمتم دراز می کرد تا بگیرتم عقب عقب می رفتم. همین طور با لحن کشنده و وهم آور با مردمک های گرد شده می گفتم:

- تو بی گناهی... نمی خوام یکی مثل من بشی... اونا بهت رحم نمی کنن.

نداشتم بیشتر از این ادامه بده. در یک لحظه با ترس و لرز، بریده بریده پشت سرهم گفتم:

- من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم... قرار نیست... من... من فرزادو دوست دارم... من قراره با فرزاد ازدواج کنم.

چشم‌های قرمز شده‌ش درخشید و لبخندِ فاتحانه‌ای زد؛ اما به ثانیه‌ای نکشید که دوباره به پوسته‌ی مرده و خوفناک خودش برگشت.

– همین شبِ سراغ تو هم میان... فقط یک بار برای همیشه ست... مثل یه خراش روی دست تو قلبت کشیده میشه.

مات و وحشت زده با دهانی نیمه باز ایستاده نگاهش می کردم. تو افکار خودم برای تیکه تیکه شدنم یا دیوانگیم غرق بودم.

– بعدش اروم اروم دستتو می گیرنو...

اهسته آهسته به طرفم خم شده، یک دفعه جیغ کشید.

–گرومپ.

سرجام بی اختیار عقب پریدم. دست روی قلبم که هر آن از جا کنده می شد گذاشتم. لحظه‌ای طول کشید تا به خودم پیام و این شوخی مسخره اش رو هضم کنم. از حرکت غیر ارادیم به خنده افتاد و بلند بلند قهقهه زد. اون یک عوضی به تمام معنا بود که با زدن این حرف‌ها قصد ازار من رو داشت. نزدیک بود گریه‌م بگیره. با قلب پر درد و فشارِ وحشتناکِ روحی از اتاقش بیرون اومدم و به سمت بیرون عمارت پاتند کردم. صدای خنده‌های بلندش هنوز هم از پشت سر شنیده می شد؛ اما هلما کسی نبود که بگم با من شوخیش گرفته، اون عوضی یک بیمار واقعی بود.

به قدری تو وحشت حرف‌های هلم و شوک نقشه‌ی تاج‌الملوک بودم که تا شب جرئت نکردم حتی تا چند قدمی عمارت قدم بردارم. الونکم رو ترجیح می‌دادم به هر چی عمارتی که بوی غم می‌داد.

تا شب خودم رو به هر نحوی سرگرم کردم تا فکر و خیالی به سرم نزنه و بزنم زیر همه‌ی قول و قرارهایی که بسته بودم با پدری که دیگه نداشتمش. با صدای بلند کتاب می‌خوندم... بافتنی می‌کردم... تمیزکاری کلبه... نقاشی کشیدم؛ اما مگر تمامی داشت این فکرهای واهی که مثل خوره به جانم افتاده بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید و بدون تعلل انجامش دادم تماس با پارسا بود. ازش خواستم کارهای رفتنم رو اگر می‌تونه هرچه سریع‌تر بندازه. صدام به قدری مضطرب بود که تا ته قضیه رو بدون پرس‌وجویی فهمید. آخر هم با کلی من من درخواست کردم قیمت زمین‌هایی که سندهاش پیشش امانته رو دربیاره. می‌خواستم قبل از فرار ناگهانی که زمان مشخصی نداشت تکلیف فروش اون زمین‌ها رو مشخص کنم.

چند باری هم نقشه‌های پلیدی به ذهنم خطور کرد که هر بار از فکرش حالت چندش یا چیزی بدتر از اون بهم دست می‌داد.

نقشه‌های مثل «ازدواج با تیمورخان و آوردن وارثی، بعد از اون هم رسیدن به انتقامی که از اول تو ذهنم بود». خیلی خوب می‌دونستم با تن دادن به این رابطه می‌تونم به همه چیز برسم... راز خانوادگی، انتقام، مادر شدن و...

اما با دو دوتا چهارتا کردن، آخر به این نتیجه رسیدم نه من آدمی‌ام که انتقام با یک بچه اون هم بچه‌ای که از پوست و گوشت خونم بود بگیرم... نه می‌تونستم با آدمی رابطه داشته باشم که یک شبه پدرم رو به مرگ سپرده... و این در کناری بود که من هنوز هم تیمورخان رو با یک من سیبل در حال بوسیدنم

می دیدم و این ورای تصورم بود... و از همه بدتر زن سوم که هیچ جوهر باهاش کنار نمی اومدم... البته جدا از زن های صیغه ای که احتمالاً با ماندنم من هم جزوشون می شدم.

به هر حال این نقشه ای نبود که نه از احساس و نه از عقل بشه حکمی بهش داد. از هر گوشه اش ایرادی جایز بود؛ اگر چه فعلاً همه چیز هم علیه پدر بود و من هنوز دو به شک کارهای گذشته اش بودم. شناسنامه های جعلی هم چیزی نبود که تا آخر پنهان باقی بمونه و دیر یا زود لو می رفتیم. پس کلاً فرار آخرین چیزی بود که برای وضعیت من شدنی بود.

این رو به خوبی می دونستم در اون شرایط دست به هر کاری می زدم تا تیمور خان روح و جسم دخترانه ام رو تصرف نکنه. من بعد از شکست قبلیم نیاز داشتم با کسی ازدواج کنم که روح و جسمم رو تا مرز دیوانگی دوست داشته باشه و بپرسته. نمی خواستم یک بار دیگه طمع تلخ یک زندگی اجباری بدون عشق رو تجربه کنم. زندگی بدون عشق برای روحیه من معنا نداشت و من کسی رو می خواستم که در عین محکم بودن، روح بزرگی برای عشق ورزیدن داشته باشه. کسی که خودم با تمام وجود جسم و روحم رو در اختیارش بذارم. شاید این بزرگ ترین دلیل من برای فرار بود. آهی کشیده به طرف بومم چرخیدم و تمام تمرکزم رو به نقاشی نیمه کاره ام دادم.

دست و دلم به کشیدن نمی رفت. حس می کردم با کامل کردن ماه پنهان شده ی زیر درخت ها، نقاب من هم برداشته می شد. این حس تلخ چیزی نبود که بعدها فراموشش کنم.

دیوارهای پشت عمارت خاکستری مه گرفته رو، به همراه عمارت تیمور خان از نمای کلبه به تصویر کشیده بودم. عمارت هایی که بین درخت های سر به فلک کشیده احاطه شده بودن و باد شاخه های

درخت‌ها رو به سمت رهایی کج کرده بود... و میان ظلمات شب، از بین درخت‌ها، راه باریکی به لانه ختم می‌شد که مردی سیاه‌پوش با کلاه شاپویی گام برمی‌داشت.

دست روی صورت پنهان شده‌ی مرد زیر کلاه کشیدم. امشب می‌خواستم به همه چیز اعتراف کنم و بعد تمام شدن همه حرف‌ها این تابلو رو بهش هدیه بدم. شاید این آخرین چیزی بود که سال‌ها بعد می‌تونست یک گوشه‌ی قلب و ذهنش رو یاد شب‌هایی که کنار هم گذروندیم بندازه.

با غم به راه تاریک خیره شدم. از دور سایه‌ش رو دیدم. به پاش بلند شدم و تا آخرین لحظه‌ای که مقابلم بایسته خیره‌ش شدم. هر قدم که با ابروهای بالا رفته و متعجب نزدیکم می‌شد، درجه‌ی غم من هم از دوریش بیشتر می‌شد. چند قدم نرسیده، با دیدن حال و روزم گام‌های محکم‌تر و بلندتری برداشت تا هرچه سریع‌تر مقابلم بایسته. نگران شده بود.

- چشمت سرخه!... کسی اذیت کرده؟

چشم‌هاش با ریزبینی زوم رنگ‌پریدگی من شد.

آخ می‌شد من قربون اون اخم روی پیشانیش یا اون رگ باد کرده‌ش بشم؟... لب‌گزیدم تا های‌های گریه نکنم برای فراری که از الان بی‌قرارش شده بودم.

- نه... فقط دیر کردی ترسیدم نیای.

مکشی کرد... درون چشم‌های غم‌دارم. فهمید دروغ میگم... فهمید مهر و همیشگی نیستم که با دیدنش لبخند پهنی تحویلش بدم و نرسیده پرچانگی کنم.

«باشه نگویی» گفت و نگاهش رو طوری ازم گرفت و روی تنه ی درخت نشست که چیزی به پس افتادتم از این همه جبروت نمانده بود. از دروغ و پنهان کاریم بهش برخورد کرده بود حسابی.

مثل آدم های گناهکار با لب و لوچه ی آویزان کنارش نشستم. دست روی پاش گذاشته، طلبکار نگاه به تابلوی نیمه کاره می کرد. درست لحظه ای که دهان باز کردم تا حقیقت زندگیم رو بگم با لحنی شگفت زده دست روی مردی در سایه کشید.

- این منم؟

خودم رو بیشتر به تنه ی درخت برای بوییدن عطرش چسباندم و با غمی گرفته زمزمه کردم.

- آره... هر موقع این بازی تموم بشه اینم مال تو میشه.

اخم کرد. دوزارش به آنی افتاد.

- کدوم بازی؟

طوری نگاهم کرد با خشم و بدگمانی که آب دهانی پر سرو صدا از ترس قورت دادم. هنوز نگفته در این حد واکنش نشان می داد، وای به حالی که همه چیز رو می شد.

من منی کردم.

- منظورم کاری که گلبرگ کرده بود.

خشم نگاهش از بین رفت.

- اونم به موقعش می فهمه چه غلطی کرده... به تو هم ربطی نداره کوچولو که این قدر ترسیدی.

لحظه‌ای برای این فکر اشتباهی خیره‌ی چهره جدیش ماندم. حرفی نداشتم بزنم... اگر تا چند دقیقه پیش قصد لو دادن هویت‌م رو داشتم، الان اصلاً در ذهن قفل شده‌م اسم گلبرگی مرور هم نمی‌شد. پاک شد همه چیز با نگاه مهربان و جبروتی که فقط مختص من بود.

برای این همه حواس‌پرتی لبخندِ دل‌فریب و کجی فقط با نشان دادن ردیف بالای دندان‌های سفیدش تحویل‌م داد.

نفس عمیق‌م رو حبس کردم و بی‌اختیار دستی به شالم کشیدم. نگاهم رو به روبه‌رو دادم و با تک سرفه‌ای جدی پرسیدم.

– امشب دیرتر اومدی.

«اوهوم» خسته و کلافه‌ای گفت.

– یه همراه قدیمی رو به شام دعوت کرده بودم.

– پس حسابی باهاش خوش گذشته.

لبخندِ محو و پرمهری گوشه‌ی لبش نقش بست.

– بعد از مدت‌ها عالی بود.

دلم ضعف شد. مطمئن بودم بعد از اون دیگه طعم هیچ بیرون رفتنی رو نمی‌چشیدم. اصلاً اون من رو بد، بدعادت کرده بود که اگر با هزارن نفر بعد از اون تمام رستوران‌ها یا تمام پارک‌ها رو هم می‌رفتم خوش نمی‌گذشت... طعم با او بودن یک حال و هوای دیگه داشت.

حس حسادتم رو از قلبم با لگدی بیرون پرت کردم و با فکری مثبت برای این همراه قدیمی، پرسیدم:

- مشکل مالیت حل شد؟

ابروهای پهن مشکیش شطینت آمیز بالا پرید.

- پس تمام مدت به حرفام گوش می دادی؟

مو به مو بدون جا انداختن «واو یا الفی» فقط «واو» یا «الف» حرف هات میان صدای خوش آهنگت گم شد و به حروف ناآشنای مادری تبدیل شد.

چشمی تو کاسه چرخوندم.

- مگه غیر گفتن از کارگرا یا بدهیت یا دعوا با کارمندا حرف دیگه هم زدی که من بخوام گوش بدم؟
خندید....بلند و مردانه خندید که قند خونم افتاد.

- می خوای از رابطه هام بهت بگم؟ ولی من ترجیح میدم عملی بگم تا...

مشتی محکم به بازوش زدم...که اخ خودم بلند شد.

- تو خیلی پرووئی آقای فرزاد سعیدی.

خنده ش شدت گرفت. من هم به زور از داخل لپم رو گاز گرفتم تا قهقهه نزّم. از این شیطنتها بلد نبود، همان یک شب روش باز شده بود حسابی! چه قدر عشق شده بود همین امشب که بد به دلم افتاده بود شب آخر همه چیزه.

دوباره بین خندیدن هام، بغض به گلوم چنگ زد و مات خندیدنش با غم خیرهش شدم. متوجه شد. به یک باره دست از خندیدن کشید و پر سوال نگاهم کردم.

با لبخند تلخی سریع ازش نگاه گرفتم و بعد هم بلند شدم تا بیشتر از این قرمز نشم.

به سمت کلبه رفتم. چند دقیقه بعد با تنها چیز باارزشم برگشتم. کنارش نشستم. درخشش چشم هاش رو می دیدم، هربار که کنارش روی زمین تکیه داده می شستم چه برقی می زد.

جعبه ی فلزیم رو روی پاهاش گذاشتم. پرسش گرانه نگاهم کردم تا توضیحی بدم.

- اینا ماله توئه، بازش کن.

اول کمی تعلل کرد بعد با طمانینه کلیدش رو توقفل کوچکش چرخوند. با شک و تردید در جعبه رو باز کرد. ثانیه ای بعد چشم هاش درشت شده با بهت پرسید.

- اینا رو از کجا آوردی؟

جای تعجب هم داشت. ساعت های مارک دار چند میلیونی چیزی نبود که از پس یک دختر بچه پرورشگاهی بر بیاد.

باز هم به دروغ که خوراک این چند روزه شده بود متوسل شوم.

- آقا از هیجده سالگی واسه م جمع کرده بود... یعنی گذاشت جمع کنم برای روز مبادا.

- تو اینا رو داشتی و حاضر شدی تو این لونه سگ سر کنی؟... حتماً عادت کردی به بدبختی به بی پولی یا لباسای کهنه پوشیدن.

... -

- با یکی از اینا می تونستی از این ظاهر دریایی.

خیلی لحن تحقیر آمیزی داشت. شرمنده و خجالت زده سرم رو برای ظاهری که داشتم پایین گرفتم. با تمام گرون قیمت نبودن لباس هام و یا تکراری بودن همیشه سعی کردم تمیز و مرتب به نظر بیام.

فوری به حرف ناب به جاش پی برد.

- متاسفم دست خودم نبود... با دیدن این ساعت عصبی شدم. نباید با خودت این کارو می کردی.

آه صداداری کشید و عصبی پیش رو از گوشه ی پالتوی مشکیش برداشت. با روشن کردن پپ همین طور که پک های غلیظ می زد یکی یکی ساعت ها رو بلند می کرد و با دقت هر کدام رو بررسی می کرد.

- می تونستی بفروشی چون تا این جا نیای... تا اسیر آدمای این عمارت نشی.

لحنش بسیار ناراحت و ملایم شد. به خاطر راحتی من جوش آورده بود و کاملاً در کش می کردم. حسش برام دوست داشتنی بود. یک آدم عاقل هیچ وقت خودش رو به سختی نمینداخت؛ اما نمی دونست من مجبور به تحمل این لانه سگ شدم و الان حاضر هستم برای چند روز بیشتر در کنارش همه کار بکنم. لانه ای که بعدها آبستن خیلی از خاطره ها و اتفاقات زندگی من شد.

- من این جا رو دوست دارم فرزند... این جا برای دختری مثل من امنه.

پوزخند زده ادامه دادم:

- اینا تنها دارایی منه که تیمور خان نتونست روش دست بذاره.

یک دفعه انگار توهین یا ناسزایی بهش گفتم که سریع احم کرد.

- تیمور خان چه دارایی از تو گرفته؟

نشنیده گرفتم. با بی خیالی ادامه دادم:

- نمی خواد ماشینتو برای رهن خونه بفروشی، می دونم عشق ماشینی.

زیر لب غری زد و فحشی هم داد که آخر فرزادی گفت.

متعجب شدم از این ناسزایی که به خودش داد.

- کی به تو گفته می خوام ماشینمو بفروشم؟

دستپاچه شدم از این نگاه برنده و خشمگین.

- چه فرقی می کنه؟

- گفتم بگو.

- فریبا گفت واسه اون خونه ای که می خواین رهن کنین پول کم دارین... گفت تیمور خانم دستش خالیه

روش نمیشه ازش قرض بگیری.

این حرف رو خیلی وقت پیش از فریبا شنیده بودم؛ ولی متعجب شدم به این شدت واکنش نشان داد.

پوفی کشید و نگاهش رو با ناراحتی به ساعت ها داد.

با ذوق همان ساعت تکی که مدت‌ها دنبال دستی برازنده واسه‌ش می‌گشتم بیرون کشیدم. به قول پدر دستی که لیاقت گرفتن دست‌های من رو داشت.

همین‌طور که دستش رو به طرف خودم برگردوندم، متعجب پیپ به دست بهم خیره شد. لبخند زدم و گفتم:

- اینو از بین همه‌شون خیلی دوست دارم... می‌خوام یادگاری از من داشته باشی... اگر روزی از این‌جا رفتم به یادم به عقربه‌هاش نگاه کن... می‌خوام همیشه یادت بمونه دختری بوده که ته باغ چشم انتظارت می‌شسته.

بدون تردید و معطلی ساعت رولکس نقره‌ای گرون قیمتش رو از میچ دستش باز کردم و به آرامی ساعت دلخواه چرمم رو پشت دستش بستم. فوق‌العاده به دست‌های کشیده و جذابش می‌اومد.

- خیلی قشنگه.

دستم رو برای تایید و قبول هدیه‌م به نرمی فشرد.

دست گرمش بی‌نهایت محکم، با اراده و قوی بودن رو بهت القا می‌کرد. نوازش گونه دستی به موهای مشکی مردانه پشت دستش کشیدم. دلم به درد اومد برای دست‌های مردانه‌ای که هیچ‌وقت سهم من نمی‌شدن. مهرویی زمزمه کرد. در ذهنم تلنگری به احساسم زدم و با خودم تکرار کردم «من باید برم».

سریع عقب کشیده بغضم رو پس زدم.

- می‌خوای با هر مز بری؟

صداش خش‌دار و دورگه شد.

سرم رو سریع به دو طرف تکان دادم.

پیش رو خاموش کرد. آهسته دستش رو زیر چانه‌م گذاشت و سرم رو بالا نگه داشت. چشم‌هام رو مصرانه پایین گرفته بودم. فشاری به چانه‌م وارد کرد.

– به من نگاه کن.

نگاهم رو بالا کشیدم. سرش رو چند سانتی صورتم قرار داد. با اون لحن و چشم‌های نافذش جدی و خشن گفت:

– گفتم بهت دیگه، تا ابد مال منی رو دیکته کنی؟

– گفتمی...

– حالا بهت میگم، اگر حتی گوشه‌ی اون مغز کوچولوت به رفتن با هرمز فکر کرده باشی داغ دوتایتونو برای همیشه رو دلم می‌ذارم.

داغ دوتاییمون رو! خدای من؛ این یعنی دوست داشتن به صورت فرزندگونه؟ قند تو دلم آب شد از این همه قلدری. لبخندم رو خوردم. صادقانه گفتم:

– فکر نکردم به خدا.

– پس این چرتو پرتا چیه میگی؟ کجا می‌خوای بری بی‌خبر؟ بگو همین حالا قلمای پاتو خرد کنم.

لب گزیدم. چانه‌م از فشار محکمی که بهش وارد می‌کرد در حال خرد شدن بود؛ اما بی‌اهمیت فقط سعی می‌کردم ریتم نفس‌هام رو از این تهدید شیرین منظم نگه دارم. نفس‌هایی که با خوردن نفس‌هاش به

پوست صورتم بی اجازه ریتم گرفته بودم. نگفتم...هیچی نگفتم دیوانه بودم بس. فقط خمار چشم‌های وحشی زیادی نزدیکش شده بودم که از خشم به سرخی می‌زد. من بعد از رفتنم کی رو پیدا کنم که با هر بالا رفتن ولوم صداش و بم شدن بیشترش دل ضعفه برم برای دوست داشتنی که بلد نبود به زبان بیاره.

- یه مدت شاید برم پیش عاطفه.

چانه‌م رو بیشتر فشار داد.

- فقط همین؟...دروغ که نمیگی؟

- همین فقط...دروغ نمیگم.

دروغ گفتم برای بار چند هزارم...آخ که ترسیدم؛ اما گلبرگ نیستم اگر روزی من فدای اون خشم نگاه مچگیرانه‌ت نشم. بعد کمی مکث تو عمق چشم‌هام عقب کشید. تازه راه تنفسیم باز شد. خدا لعنت کنه با این اخلاقت که هیچ وقت نمی‌ذاری باهات احساس راحتی کنم.

نگاه و صورت پراخمش رو به روبه‌رو داد.

- تو اون مغز کوچیکت چی می‌گذره بعداً معلوم میشه...من که می‌دونم یه چیز رو داری پنهون می‌کنی...تو مهر و همیشگی نیستی.

راست می‌گفت، من اون مهر و همیشگی نبودم. چون می‌خواستم با رفتنم گلبرگ باشم.

با صدایی مرتعشی پرسیدم:

- اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟

لحظه‌ای متفکر سکوت کرد، بعد با لحنی که شدید آرام و جدی شده بود زمزمه کرد:

- منم اونی نیستم که نشون میدم... منم برای تو فقط مهربونم... خودمو کنترل می‌کنم تا اذیت نشی یا نخوام دلتو با رفتارم بلرزونم... بداخلاقم، جدی‌ام، خونسرد و سرد... همه تو این دنیا محکومیم به نقش بازی کردن، به نقاب زدن... فقط باید پیدا کنی اون آدمی که راحت بتونی جلوش نقابتو برداری، تا بتونه از تو چاهی که داری توش غرق میشی بیرون بکشدت، تا خود واقعیتو بهت نشون بده... تو هم برای من حکم همون فرشته‌ی نجاتو داری مهر و که راحت می‌تونم یک نقاب دیگه بزنم تا برای چند ساعت شده از تاریکی وجودیم بیرون بیام؛ پس نترس از اونی که نشون میدی، من همه جور می‌خواهم.

ته دلم از شنیدن حرف‌هاش یک آرامش شیرینی به وجود اومد، یک آرامش خیالی که تا عمر داشتم شیرینیش رو فراموش نمی‌کردم و به همین امید سکوت کردم.

به طرفم چرخید.

- تو چی؟ اگر بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، حاضری تا آخر همراه باشی؟

به طرفش خم شدم و با گذاشتن دستم روی پاش بهش تکیه زدم. لبخند مطمئنی خیره به چشم‌های منتظر و مضطربش زدم. نیاز به فکر کردن نبود، من همین حالا هم با شناخت جزئی با تمام وجود می‌خواستم.

- من همین آدمی که روبه‌روم نشسته رو شناختم... مطمئنم اون قدر واسه‌م با ارزش هستی که چشم رو همه چیز می‌بندم.

لحظه‌ای چشم‌هاش تیره‌تر شدن و پر حرف نگاهم کردن. ته دلم از نگاهش خالی شد، انگار یک نفر دیگه بود که خیره بهم فریاد می‌زد، لعنتی من واقعیم رو بشناس نه چیزی که نیستم.

بالاخره بعد چند ثانیه با نفس عمیقی ازم رو گرفت و به ساعت پشت دستش نگاهی انداخت.

- این ساعت با ارزش‌تر از اونیه که بتونی فکرشو بکنی.

- خوشحالم حداقل به درد دوستم خورد... به درد من که نخورد.

ابرویی با بدجنسی بالا انداخت.

- من کی پیشنهاد دوستی به کسی دادم؟

بدجنس حرف خودم رو به خودم می‌زد. خنده‌م گرفت. خودش هم از حرفش خنده‌ش گرفت. با کشیدن لپم بی‌تعارف گفت:

- امشب رو تخت می‌خوابم.

اصلاً اجازه‌ای در کار نبود، کاملاً خبری! لب‌هام چفت شده، متعجب نگاهش کردم.

بلند شد و همین‌طور که به سمت کلبه قدم برمی‌داشت چشمکی زد. دهانم از این همه وقاحت باز ماند. پروتر از این بشر آفریده نشده بود. مطمئناً دیگه تا صبح خواب نداشتم تا مبدا دست از پا خطا کنه.

هنوز چند قدم برنداشته بود که به طرفم چرخید و با جبروت شکل گرفته‌ش گفت:

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم... تیمور خان فردا شب یه دورهمی کاری و دوستانه تو عمارت داره... هر نوع آدمی که بگی توش پیدا میشه... اصلاً خوشم نیاد تو عمارت یا تو باغ ببینمت... همین جا می‌مونی درم از تو قفل می‌کنی.

اگر هم نمی‌گفت عمراً جلوی چشم‌های تیمور خان حاضرمی شدم. چشمی تو کاسه برای پرو نشدنش زدم و چشم بلند کشیده‌ای گفتم. لبخند محوی زد و پرغرور از این حرف گوش کنی با خیال راحت وارد کلبه شد.

لبخند زدم.

کاش می‌فهمید چه قدر دوستش دارم.

لازم به توضیح نبود بگم من امروز چه روز متفاوت و افتضاحی رو شروع کردم! متفاوت از نظر نگاه‌های معنی‌دار تمام اهالی عمارت و افتضاح بعد از حکم صادر کردن عمه‌خانم که اول صبحی به یادش بود تا من رو از بیرون رفتن منع کنه!

علناً بعد از بی‌محلی هرمز و سرکار رفتنش، جلوی همه در مورد برنامه‌ی آخر هفته و کاندید شدن من گفتم؛ حتی با کمال پروئی قبل از مطرح کردن، از هلمما که امروز افتخار سر زدن به مادرش رو داده بود اجازه گرفت!

هلمما هم طوری جلوی دخترها و بقیه وانمود کرد که انگار از اول من قصد هوو شدن داشتم! فنجان قهوه‌ش رو با غصه سر کشید و با تاب‌ی به چشم‌هاش و با حسرت تصنعی اجازه‌ی داماد شدن همسرش رو

داد! این نمایش باعث شد همه با کینه به من و با دلسوزی به عروس بخت برگشته ی عمارت نگاه کنن. تاج الملوک هم وقتی حال دخترش رو امروز مساعد دید، برای این که این حال خوشش تغییر نکنه تا فردا اومدنم رو به عمارت قدغن کرد.

با وقاحت تمام، هنوز جوابی از من گرفته نشده، به چشم هووی هلم و همسر تیمورخان با من رفتار می کردن! در این زمینه مهر و حق داشت. از بی کسی من قصد سوءاستفاده داشتن! تمام این مدت با خونسردی سکوت کردم تا به موقعش با فکری حساب شده زبان باز کنم.

این محال ممکن بود من زیر بار می رفتم؛ حتی اگر تا آخر عمر محبوس این عمارت می شدم یا تاج الملوک من رو همراه تیمورخان می بلعیدن، زیر بار این خفت زن سوم شدن نمی رفتم! هر چند تمام این آرامش و سکوت زمانی قابل تحمل بود که قهر و بی محلی هرمز رو در میان جمع نداشته باشم؛ اما افسوس که رابطه ی من و هرمز از همان روز تمام شده بود و این رو به خوبی تاج الملوک از رفتار هرمز متوجه شد. به قدری ترس از حمایت و مخالفت هرمز داشت که با رفتنش نطق هاش باز شدن. می دونست اگر حتی کوچکترین بویی هرمز می برد، جلوی همه چیز رو می گرفت و من رو شبانه فراری می داد. خب این از بدشانسی من هم بود که هرمز برای تنبیه بدترین راه رو انتخاب کرده بود.

وقتی برای صبحانه به قصد دلجویی پیش قدم شدم و جلوی همه سلام کردم و حالش رو پرسیدم و اون در جوابم اخم کرده پشت میز نشست، وحشتناک احساس تهی شدن پیدا کردم. تکیه گاهم رو از همان لحظه از دست دادم.

عمه با ریزبینی لبخند زد. هلمای پوزخند و بقیه هم خوشحال از این طرز برخورد، نفس آسوده‌ای کشیدن. این واکنش‌های ضد و نقیض، هر یک در صورتی بود که همه می‌دونستن در این مدت چه قدر ما با هم صمیمی شده بودیم و گمان می‌کردن رابطه‌ی خراب شده‌ی هرمز با همسرش تماماً زیر سر من بوده. از همان روز فهمیدم هرمز برای من همه کس بود و من چه قدر دیر به این باور رسیدم. اگر... اگر من رو اون روز صبح تنها نمی‌داشت و حداقل جواب سلام رو می‌داد یا کمی کنجکاوی نسبت به نگاه‌های معنی‌دار تاج‌الملوک می‌کرد، شاید سرنوشت‌م طور دیگه‌ای رقم می‌خورد. کاش همان روز به پاش می‌افتادم تا من رو از عمارت فراری بده یا می‌گفتم چه نقشه‌ی شومی تاج‌الملوک واسه‌م کشیده تا از این تنها شدن یک‌باره دست به تصمیم اشتباهی نزنم.

اما حیف... حیف که غرور یا هر چیز دیگه‌ای مانع رو انداختنم شد. شاید هم همه چیز دست به دست هم داده بود تا یک شبه سرنوشت‌م رو به ویرانی بکشونم.

برای لحظه‌ای دید زدن و بودن در مهمانی‌هایی که روزی آرزوش رو داشتم بی‌قرار شده بودم. تمام باغ چراغونی شده بود و فقط من ته باغ در حال بیهوش شدن از فرط فضولی بودم.

دل تو دلم نبود. نمی‌تونستم بیشتر از چند ساعت که از شروع رسمی مهمانی گذشته بود صبر کنم و به در و دیوار کلبه‌م خیره بشم. باران شدید پاییزی هم مانعم نشد.

کمترین لباس گرم رو صرفاً فقط به خاطر مشکی رنگ بودنش پوشیدم با شال بافت مشکی... به خیالم این طوری کمتر دیده می‌شدم!

به حالت پاورچین پاورچین عزمم رو برای دید زدن، جزم کردم. هر چند قدم، پشت درخت‌ها پنهان می‌شدم و سرکی می‌کشیدم تا خیالم از نبود کسی راحت بشه.

برای خوش‌آمدگویی چند نگهبان و میزبان استخدام شده بودن و این دزدکی عمل کردنم رو سخت‌تر می‌کرد. به طرز غیرقابل باوری ترس از هیچ کس نداشتم؛ اما به شدت می‌ترسیدم فرزاد متوجه اومدنم بشه. از تصور واکنشش هم لرز به جانم می‌افتاد و قلبم جیغ کشیده غش می‌کرد.

تمام محوطه‌ی باغ از تعداد زیادی ماشین‌های کلاس A پر شده بود. تو خواب شب هم چنین ماشین‌هایی نمی‌دیدم. آنودی تیمورخان هم جلوی پله‌های عمارت به طرز فخر فروشانه‌ای پارک شده بود. آب دهانم خود به خود برای دیدن این مهمانی جاری شد. ندید بدید بودم حسابی و آرزو به دل یک دورهمی دوستانه‌ی ساده!

هر طور بود خودم رو به قسمت شرقی عمارت رسوندم. پرده‌های والان دار قرمز طلایی پنجره‌ها کنار زده شده بود. با این‌که فکر بالا بودن پنجره‌ها رو نکرده بودم؛ اما به هر جان کندنمی شد با جور کردن چند تخته سنگ بزرگ و گذاشتن زیر پاهام، تونستم تا دید چشم‌هام قد بلندی کنم.

اگر کسی حواسش به پنجره‌ای که من پشتش ایستادم بود فقط دو چشم گرد شده قهوه‌ای رو می‌دید؛ شاید از ظاهر آب کشیده‌م، گمان یک بچه گربه‌ی آب کشیده که لب پنجره نشسته رو می‌کرد.

خنده‌دار بود؛ ولی از ذوق داشتن می‌مردم. تا به حال این سالن پذیرایی عمارت نیومده بودم. سالنی با سنگ‌فرش‌های کرم که از درب کنده‌کاری بزرگش تا انتهای سالن، فرش قرمز پهن کرده بودن. لوستره‌های طلایی بزرگ، آویز سقف بلندش و میز و صندلی‌های سلطنتی قرمز طلایی گرد دورادور سالن چیده بودن.

کسی اگر مثل من گذری دید می زد، بی شک این جا رو با تالار عروسی اشتباه می گرفت. سالن پرشکوه و مجللی بود که فقط اختصاص به مراسم های آنچنانی این خانواده داشت. بی اختیار از این که تا به حال به جشن عروسی هم دعوت نشدم دلم گرفت و با «اه» خفه ای به دید زدنم رسیدم. لب پنجره و تخته سنگ ها از شدت باران لیز شده بودن؛ اما مصرانه با آخرین زورم خودم رو نگه داشتم. صدای شرشر باران تو صدای موزیک بلند داخل گم شده بود.

به ندرت کسی رو صندلی نشسته بود. همه تا می تونستن ایستاده جام به دست در حال خوش و بش و بگو بخند بودن. تمام سالن مملو از مردهایی با هر رده ی سنی، با لباس های رسمی گران قیمت پاپیون یا کراوات زده ایستاده بودن. تعداد بانوان یا دختران جوان مجلس خیلی کم بود؛ اما با لباس های پر زرق و برقی که به تن داشتن درخشش شون کور کننده بود.

لب گزیدم، از الان به فکر مراسم جشن آخر هفته ذوق کردم. حتماً چند برابر این مهمانی کاری، باشکوه و تجملاتی تر برگزار می شد و به گفته ی تاج الملوک من فقط باید می درخشیدم.

کنجکاو شده به دنبال همسر اسمی مورد نظرم چشم چرخوندم. دوست داشتم برای یک بار هم شده این مرد پر آوازه رو ببینم. به هر حال باید آشنا می شدیم. خودم هم از فکری که کردم خندهم گرفت.

زیاد نگذشت که بین سه دختر جوان در حال خندیدن پیداش کردم. چهره اش رو به خوبی به یاد داشتم. مردی جاافتاده که بسیار به خودش رسیده بود. این بار بدون عینک آفتابی چشم های به ظاهر مهربانش هویدا بود! پوزخند زدم. کی باور می کرد این مرد به شدت بی رحم باشه؟

خب از زوایای امر هم پیداست تمام حرف هایی که پشت سرش می زدن صحت داشت! بی اختیار با دیدن سبیل هاش که بلندتر شده بود به حالت چندش صورت جمع کردم... مردک لاابالی.

دختر جوانی که پشتش به من بود و ماکسی پوشیده‌ی مشکی طلایی به تن داشت، از کنار تیمورخان با سر خم کردنی به احترام گذشت و به سمت دیگه‌ای با ناز قدم برداشت.

چشم تمام مردها رو تقریباً با هر حرکتش به دنبال داشت، من هم بالطبع مات این ژست پرغرورش شدم که کنار مردی درشت‌اندام و قدبلند ایستاد که... صبر کن ببینم.

چشم‌هام به طرز غیرقابل باوری ریز تر شد. خود لعنتی جذابش بود.

این بار کت و شلوار خوش‌دوخت شیری رنگی با پایون و پیراهن مشکی پوشیده بود. این رنگ بیشتر از هر بار نفس‌گیر و جذابش کرده بود. اخم کردم. چرا کلاهِش رو نداشته؟ اصلاً چه معنی داشت بی‌کلاه باشه که این قدر جذاب تر به نظر برسه؟ عجیب حرصم گرفت، فقط برای من تعصب داشت.

دختر جوان با خنده زیر گوشش چیزی گفت که بدون واکنشی سری به تایید پراخم تکان داد. مثل گربه‌های آماده به پنچول کشیدن چشم تیز کردم تا لبخند یا گوشه چشمی نشان بده.

با برگشتن دختر و اشاره به جایی دهانم از تعجب باز ماند... آایلا! اون این جا چی کار می‌کرد؟

دوست داشتم گریه کنم. لعنتی، آایلا با اون زیباییش با چه حقی کنارش ایستاده بود؟ چه قدر هم به هم می‌اومدن. ناله‌م زیادتر شد. اون فقط مال من بود.

بی‌معطلی گوشیم رو در آوردم و به سختی، بی‌خیال گلی شدن، خودم رو به دیوار تکیه دادم و بهش پیام دادم.

تماماً چشم شدم. کاوه هم به جمعشون اضافه شد و کنار آایلا ایستاد و با فاصله مثل یک محافظ، دستی دور کمر آایلا گذاشت. فرزاد با کار کاوه پوزخندی زد و به تمسخر رو از کاوه گرفت و نگاهش رو به جمع

داد. کاوه هم عصبی با فک منقبض نگاهش می کرد. می تونستم کاوه رو درک کنم. آیلا هم بی توجه به هردو با لوندی صحبت می کرد.

پیامم ارسال شد. با اکراه بعد چند دقیقه گوشیش رو از گوشه کتش بیرون آورد. عجیب احساس می کردم این توجه به ملودی پیامش هم مربوط به کم کردن شر آیلا و کاوه بود!

- امشب ساعت چند مراسم میای؟ می خوام پیام...آماده شدم!

اخم میان ابروهاش وحشتناک پررنگ شد که آیلا و کاوه متعجب نگاهش کردن. به سرعت انگشتش برای تایپ بلند شد.

- حق نداری سر خود بیای...ببینمت کشتمت مهر.

خدای من، صدای خشمگین شدهش تو گوشم پیچید.

بلافاصله جواب دادم.

- برای دیدن تو میام.

با دیدن پیام، اخمش کم رنگ شد. از کنار کاوه و آیلا بی توجه به گوشه ی خلوت تری رفت. بلافاصله صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشی رو با اشتیاق به گوشم چسبوندم.

- وای به حالت ببینمت.

صدای بمش تو شلوغی گم شده بود؛ اما من هر چه قدر آهسته، صدایش رو تفکیک می کردم. انگار زمان متوقف شده و فقط ما اون جا بودیم.

لب گزیدم و ریز ریز خندیدم.

– خب منم دوست دارم تو این جور مهمونیا باشم.

حرفم تمام نشده پر حرص گفتم:

– گفتم نیا، خودم این قدر واسه مهمونی می گیرم تا خسته بشی.

– بهم قول میدی تا موقعی که من این جا هستم با کسی دوست نشی؟... لطفا خیانتم نکن.

خودم هم از حرفی که یک دفعه بی ربط زدم چشم هام گرد شد. کاملاً بی اختیار و از روی حسادت این حرف رو زدم. حسادتی مالکانه... در صورتی که تعهدی به هم نداشتیم! اما این رو هم می دونستم فرزاد اهل این برنامه ها نیست و مرد تر از اون چیزیه که فکر می کردم.

لحنم بسیار خواهشی و پراحساس بود.

نفس پر حرصش رو شنیدم و خندیدن چشم هایی که فقط من ازش سردر می آوردم.

– من تا قبل از تو هم با کسی نبودم که الان بخوام برای خـ یانت نکردنم به یه بچه قولی بدم!

یک مرتبه ضربان قلبم بالا رفت. خیالم راحت شد. خیره بهش که گوشه ای از سالن کتی عقب زده بود و دست به جیب برده و با من با لذت صحبت می کرد گفتم:

– اگر می اومدم قول می دادم از اون خانمای اون جا خوش تیپ تر بشم تا نگران تنهاییت نباشم.

در همین حین تیمورخان به همراه هرمز که کلی به خودش رسیده بود و لبخند از صورتش حذف نشدنی بود به سمتش می‌اومدن. بلافاصله گفت:

– مهرو من باید قطع کنم، نیازی نیست نگران تنهایی منم باشی!

خدای من لحنش به مرحله‌ی خطاری رسید. چشم آرامی لب زدم که باعث کشیدن نفس عمیقش شد.

– می‌دونستم دختر حرف گوش کنی هستی.

– ...

– شب اگر تونستم میام با هم شام می‌خوریم.

لبخند زده «منتظرت هستم» زمزمه‌وار گفتم و بعد صدای بوق تو گوشم پیچید. آهم رو خفه کردم و لعنت فرستادم به هرمز و تیمورخان!

با لبخندِ ملیحی که خوشحالی‌اش از این مکالمه حس شدنی بود، چند ثانیه به گوشیش خیره شد. از این کارش ذوق زده پیام دادم.

– «لبخندا تو دوست دارم...عشق من».

بی‌معطلی بازش کرد. با خوندن پیام به سرعت نگاهش رو به سمت پنجره‌ها چرخوند...خدای من فهمید! اما همین که به طرف پنجره‌ی من نگاهش رسید، تیمورخان مقابلش ایستاد و باعث شد نگاهش رو به کردی به طرفش به چرخونه.

– گلبرگ تو این جا چیکار می‌کنی؟

با شنیدن اسمم، اون هم این قدر وحشتناک و بلند، از جا پریده با جیغ کوتاهی به عقب چرخیدم که تخته سنگ‌های زیر پام کج شدن. همین که خواستم با سر روی زمین سقوط کنم، دستی دور کمرم به سرعت حلقه شد. چند ثانیه تو شوک چشم بسته اشهدم رو خوندم.

- چه قدر دلم واسه ت تنگ شده بود.

بلافاصله با لحن حیرت زده و پر حسرتش چشم باز کردم. انگار اون هم تو شوک لحظه‌ای بود که با باز شدن چشم‌هام گیج بهم خیره شد.

خودم رو جمع کردم. با این فکر که خطر از بیخ گوشم رد شده، صاف ایستادم که باعث شل شدن دست‌هاش از کمرم شد.

- ممنون آقای اژند... دستتون رو بردارید. می‌تونم بایستم.

نفس‌هاش به شدت بوی الکل می‌داد و چشم‌هاش قرمز؛ اما چهره‌ش هنوز هم نگران و گیج بود. با لحنی که اصلاً هیچ خوشم نیومد پرسید.

- سالمی؟ طوریت که نشده عزیزم؟

با دستی که پشت کمرم بود، قصد پایین رفتن و بررسی بدنم رو داشت. پیرمرد سوءاستفاده‌گر...! به آنی با خشم محکم رو دستش زدم و خودم رو عقب کشیدم.

- خوبم آقای اژند... شما مست هستین؟

نفس نفس می‌زدم. هر آن ممکن بود بهش پیرم یا یک توگوشی نثارش کنم. از سن و سالش خجالت نمی‌کشید! هر چند با این تیپ زدندش چیزی از جوان‌ها کم نمی‌آورد.

از سوال و لحنم خوشش نیومد. اخم کرد. دیگه از مهربانی که همیشه وانمود می کرد خبری نبود.

– نمی خواد از من بترسی... حالمم خوبه!

سری تکان دادم و «خب چه عالی» پرتمسخری گفتم. از کنارش قصد گذشتن داشتم که با دست مانعم شد.

جدی شده به سرتاپای خپسم اشاره کرد.

– این جا چی کار می کردی؟... با کی حرف می زدی؟

در همان لحظه به غلط کردن افتادم که چرا به حرف فرزاد گوش نکردم. اگر جیغ هم می زدم کسی خبردار نمی شد. انگشتم رو محکم روی اسم فرزاد گذاشتم تا اگر مشکلی پیش اومد روی اسمش بزنم. با این کار شجاعانه ابرویی بالا انداختم.

– اومده بودم عشقمو دید بزنم!

اصلاً شوخی قشنگی نبود چون به شدت قرمز شد؛ اما از زمانی که پی به زرنگ بازی آژند بردم، نفرت عمیقی نسبت بهش حس می کردم. حسی که هر بار دوست داشتم حرصش رو در بیارم. این عشق خیالی به تیمورخان هم خودش نقطه ضعفش رو روز کلانتری دستم داده بود.

– تیمورخان رو دیدین؟ امشب زیادی جذاب شده!

خدایا توبه... کفاره ای هم رد می کنم برای این تیمورخان زیادی جذاب با اون سیبیلش!

پوزخندی به خشمش زدم. همین که دوباره نادیده‌ش گرفتم و قصد گذشتن از کنارش رو داشتم، به لحظه‌ای به دیوار کوبیده شدم و دست پرقدرتش زیر گلویم رو با خشم فشرد. نفسم بالا نمی‌اومد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کردم. فکر نمی‌کردم در این حد عصبی بشه.

- بفهمم خرگوش کوچولو تو هم مثل پدرت منو دور زدو تمام نقشه‌هامو به باد دادی، کاری می‌کنم که تا آخر عمرت ذره ذره مرگشو ببینیو دعا کنی کاش از اول کشته بودمش.

از حرف‌های پرنفرتش چیزی نمی‌فهمیدم، فقط نیاز به اکسیژن برای نفس کشیدن داشتم. همین که نفسم به خس خس افتاد دستش رو با وحشت برداشت.

نگاهش ناباورانه خیره‌م شد. به سرفه افتادم. دستی به صورتش کشید و با لحن ملایم احساسی گفت:
- بخشید گلبرگ... نفهمیدم چیکار کردم.

با نفرت دستی که می‌خواست روی شانه‌م بنشینه رو پس زدم. پوزخند زده فاصله گرفت.

با ته مانده‌ی نفس قطع شده‌م رو در روش ایستادم و با نفرت چشم‌هام، تو صورتش داد کشیدم.

- تو یه عوضی به تمام معنایی آرند، یه پادوی بدبخت که به همه‌جا و همه‌کس برای بالا کشیدن خودت چنگ می‌زنی... قرار نیست بذارم چون بابام نیست اختیارم با تو باشه و هرطور خواستی با من رفتار کنی... یادت نره من دختر همون پدرم... بخوام چشم رو همه چیز می‌بندمو به همه می‌گم چه خیانتی به تیمورخان کردی.

از سرما یا هر چیز دیگه‌ای می‌لرزیدم و این لرزش بین صدای شرشر باران حس نمی‌شد. بدون ثانیه‌ای مکث با تمام شدن حرف‌هام پاتند کردم به سمت کلبه‌م. بی توجه به گرد شدن چشم‌های نگهبان‌ها، از مقابلشون به سرعت گذشتم.

دل‌م خون شد، بعد از رفتن پدر همه هرطور که می‌خواستن با من برخورد می‌کردن.

وسط باغ دست بالا بردم و خدا رو با صدای بلند صدا زدم. حالا با کاری که آژند کرد مصمم شده بودم همین امشب همه چیز رو به فرزاد بگم.

دوستش داشتم... خیلی. به اندازه‌ی تمام قطره‌های آب باران که از دل پردرد آسمان سرازیر می‌شد. بهتر از قدرت عشق کی می‌تونست من رو حمایت کنه... کی می‌تونست پشتیبانم باشه؟

عشق ذره ذره وارد قلبم شد. عشقی که با حمایت محمد فرق داشت. عشقی که صدای قلبم حس شدنی بود.

جیع کشیدم. دست‌هام رو از هم باز کردم و با غم تنهایی داد کشیدم.

«خدایا از من نگیریش بذار مال من باشه».

می‌دونستم اون هم دوستم داره، پس معطل کردنِ بیشتر بی‌معنی بود. من به تنهایی نمی‌تونستم مقابل همه بایستم، نیاز به یک آدم محکم و قوی، یک حامی مثل فرزاد داشتم. خسته شدم از این همه بی‌احترامی و ضربه زدن.

بخش دوازدهم

با سرِ پایین پله‌هارو بالا می‌رفتم و درگیر باز کردن پاپیونم بودم. به شدت خسته و بی‌حوصله بودم از مهمانی که جز سودِ کاری چیزی عایدم نشد. از کنارِ اتاق تاج‌الملوک گذشتم. متوجه نور باریکی که از زیر درِ اتاق بیرون زده بود شدم. از عمه بعید بود تا این وقت شب بیدار بمونه! تقه‌ای به در زدم و با اجازه‌ش داخل شدم. پشت میزش در حال نوشتن بود و موهای جوگندمیش آزادانه اطرافش پراکنده بود.

با دیدن من لبخندِ عمیق و مهربانی به چهره‌ش نشست.

- مهمونات رفتن؟

همین‌طور که قدم برمی‌داشتم، گره پاپیون باز شده رو از دور گردنم باز کردم و با کتم روی تخت گذاشته گفتم:

- خیلی خسته کننده بود؛ اما تونستم پیشنهاد ساخت چند برجو بگیرم.

خوبه‌ای گفت. دست از نوشتن کشید و با عشق به سرتاپام نگاه کرد. بی‌توجه به این لوس کردن‌های عمه، دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و نگاهم رو به قاب عکس‌های ریز و درشت روی دیوار دادم.

اولین عکس مربوط به بچگی‌های هرمرز بود... لبخندِ بدجنسانه‌ای زدم. امشب برای عوض شدن حال و هواش خیلی شیک آیلا و کاوه رو مجبور کردم هرمرز رو با خودشون به بام ببرن و کمی باهاش خوش بگذرونن. با دیدن قیافه‌ی دماغ شده‌ی کاوه این پیشنهاد می‌ارزید.

دست روی عکس نوجوانیش کشیدم. چه‌قدر زود بزرگ شده بود.

- چند سالی میشه ورود همه رو به این اتاق و عکسای قدیمش ممنوع کردی.

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت با نفس آه‌مانندی گفت:

– به خاطرِ هرمز بود... تو هم زیاد بهمون سر نمی زدی و گرنه این اتاق درش به روی تو همیشه باز بود.

دوباره گلایه های همیشگی!

کلکسیون عکس های بعدی هلما بود که بی توجه ازش گذشتم. الان که دقت می کردم، از همان بچگی تو چشم های خوش رنگش بدجنسی و شرارت موج می زد.

به طرف عمه چرخیدم.

– الانم برای خدا حافظی اومدم... باید زودتر برم.

حالا منظور از زودتر رفتن چند ساعت شب نشینی کنارِ مهرو بود! به خاطرِ قولی که بهش دادم لب به غذا نزدم. به فرزند هم گفتم به طوری که کسی شک نکند از فریبا واسه هردومون مخفی غذا بگیره و به کلبه ببره.

– بشین می خوام باهات صحبت کنم.

ایستاده، «می شنوم» جدی ای گفتم تا متوجه عجله ام بشه.

فنجان چای سبزش رو که عطرش تو اتاق پیچیده بود رو به لب هاش نزدیک کرد و بعدِ خیس کردن لب هاش با آرامش گفت:

– می خوام درمورد خدمتکار جدید هلما باهات صحبت کنم.

گوش هام مشتاقانه تیز شد.

- اولین کسیه که هلمّا تونست باهاش ارتباط برقرار کنه... نمی دونم متوجه شدی یا نه؟ این چند مدت کمتر قرص مصرف می کنه یا عصبی میشه... به خاطر وجود اون دختره...

مکشی کرد. با ریزبینی منتظر واکنشم، سر بالا آورد.

- دختر صبور، آروم و مهربونیه... می تونه از پس خودش بریاد... هر مزم تاییدش می کنه.

هیچ کس بهتر از من اون موجود کوچولوی دوست داشتنی رو نمی شناخت؛ اما خیلی وقته منتظر شنیدن چنین مقدمه چینی بودم! تقریباً نقشه های تاج الملوک چیز پیچیده ای نداشت.

بی حوصله چشم روی هم فشردم و پوزخند زده گفتم:

- برو سر اصل مطلب عمه... حتما اون دختریه که این بار واسه م کاندید کردی؟

من مهر و رو می خواستم؛ اما با عزت و سربلندی، نه این که به اجبار و برای فکری که عمه در سرش داشت! تو نگاهش التماس ریخت.

- دختر بی کس و کاره... یه دختر پرورشگاهی... تو هم می شناسیش... مطمئنم دیدیش... هر مز به این جا آوردش... در مورد تو باهاش صحبت کردم مخالفتی نکرد... اون دختر قبلاً پیش کهک...

چنان اخمی کردم که عمه با وحشت سکوت کرد؛ اما اخم برای عمه نبود؛ برای مهر و روی بود که مخالفتی نکرده!

به طرف دیوار پشت سرم چرخیدم و حواسم رو به قاب عکس ها دادم تا از فکر تنبیه مهر و بیرون پیام و عمه از دیدن قیافه ی ترش کردم وحشت نکنه و راحت حرفش رو بزنه.

- ادامه بدید می شنوم.

نفسی گرفت.

- یه مدت برای کهکشان کار می کرده... چون جایی رو نداشت آوردیمش این جا با مسئولیت من.

جمله ی آخرش رو ضعیف و بی جان گفت. از اول هم فقط قصد سوءاستفاده از تنهایی مهر و رو داشت؛ وگرنه عمه اهل دلسوزی برای خدمتکار کهکشان نبود. به روی خودم نیاوردم؛ اما با نیم نگاه کوتاهی که با چرخش سرم بهش کردم تا ته فکر رو خوند. رنگش پرید.

دوباره نگاهم رو به طرف قاب عکس ها دادم و با پوزخند صداداری، نیش دار گفتم:

- تا کی می خواستین ازم مخفیش کنید؟ فکر نمی کردین من از همه چیز این عمارت خبردار میشم؟

خیلی واضح شوکه شد. شانهای برای حفظ غرورش صاف کرد.

- تو می دونستی؟

چشمم لبخند پدر رو تو عکس دسته جمعی شکار کرد. یکی یکی آدم های فراموش شده ی عکس رو از نظر گذرونده جدی گفتم:

- هیچ خوشم نیومد منو یه احمق فرض کردین، تلافی این پنهان کاریو سر همه تون در میارم... من...

نگاهم مات عکس شد. خشک شده برای آنچه که می دیدم یک باره سکوت کردم. چندبار پشت سر هم پلک زدم تا باور کنم این عکس...

- این زن تو عکس...؟

تاج الملوک نفس حبس شده‌ش رو بیرون فرستاد. خوشحال شد حرف رو عوض کردم.

– پس شناختیش؟

چند ثانیه گیج، شاید هم وحشت‌زده از چیزی که به آنی به ذهنم رسید، با چشم‌های درشت شده نگاهم بین عمه و عکس به چرخش دراومد. به عمو تورج و هرمز کوچک و زن کنارش خیره شده، زمزمه کردم:

– مادرِ هرمز؟

عمه با تاسف سرش رو تکان داد. با لحن تضعیف‌شده و نگرانی گفت:

– می‌خواستم همینو بهت بگم...یه شباهتایی به این دختره داره...فکر می‌کنم با کهکشان رابطه داشته...یه مدتی با تو هم باشه بدون چشم داشتی کسی خبردار نمیشه...این جور کسا فقط دنبال پولن. حرف‌های عمه مثل یک مذاکرات مغز رو ذوب می‌کرد. داغ کردم. یقه‌ی پیراهنم رو به چنگ کشیدم. ناباورانه دست روی عکس کشیدم...صدای مهر و تو گوشم پیچید.

«اگر روزی بفهمی من اونی نیستم که می‌گفتم، بازم حاضری باهام حرف بزنی یا دوستم داشته باشی؟» صدای خنده‌هاش تو گوشم اگو شد. بی‌اختیار قاب عکس رو برداشتم و با نعره‌ای روی زمین پرت کردم. هزار تکه شد...خنده‌ش محو شد. رو به عمه فریاد کشیدم.

– چرا این قدر دیر همه چیزو گفتی؟...چرا زودتر نگفتی تا بفهمم چه گندی دارم می‌زنم به زندگیم.

بلند شد ایستاد...رنگش مثل گچ شده بود و متعجب و ترسیده به شیشه‌های شکسته‌ی روی زمین نگاه می‌کرد، با مکثی سرش رو بالا آورد و با بدن لرزان گفت:

- چرا باید این عکسا رو نشونتون می دادم؟...این همه سال همه چیزو از جلو چشما تون جمع کردم تا هر دفعه داغ دلتون تازه نشه...تا هر روز کسایی که گند زدن به زندگیمون رو نبینید.

اشک هاش سرازیر شدن. گلایه دار و پربغض ادامه داد:

- هردوتون می دونستید من تو این اتاق عکسا رو نگه می دارم...هرمز بچه م که کلاً از دیدن پدر و مادرش فراریه...تو چی؟ یک بار شد بیای این جا؟

حق داشت. من کوتاهی کردم. من یک عمر فقط در ذهنم همه چیز رو ثبت می کردم. دلم با دیدن عکس خون شد. دلم با دیدن لبخندِ آشنای زن آتش گرفت. اون دختر کی بود؟

نمی تونستم جلوی خشمم رو بگیرم؛ اما با دیدن وضعیت عمه که هر لحظه بدنش عصبی می لرزید و هر آن ممکن بود از واکنشم سخته کنه سعی کردم به خودم مسلط بشم. تا به حال هم عصبانیت من رو به خودش ندیده بود.

فقط می خواستم درست فکر کنم. شاید من اشتباه می کردم. اون هنوز هم یک فرشته بود...فرشته ای که هر شب من رو به روشنایی دعوت می کرد.

دم و بازدم عمیقی گرفتم. دست هام رو مقابلش به نشانه ی آرامش بالا گرفتم و با تن صدای آهسته ای گفتم:

- خیلی خب...خیلی خب عمه...بذار از اول مرور کنیم.

اشک هاش رو پاک کرده بی حال روی تختش نشست. به طرفش خم شدم.

- می خوام بیشتر از اون دختر بدونم.

دوباره عاجزانه به دستم چنگ زد. با برقی پرامید تو چشم‌هام خیره شده، با نفس نفس زدنی گفت:

- به خاطر این که شبیه اون زنیکه ست نه نگو... تنها اون می تونه با شرایط هلمنا کنار بیاد... فقط اون می تونه...

- عمه، فقط از مادر هرمز بهم بگو، الان کدوم گوریه؟... بعد از این که زمینا رو به نام کهکشان زد کجا رفت؟

اول متوجه منظورم نشد. هنوز هم از فریادم تو شوک بود و از سوالم که یک دفعه با صدای نیمه بلند بین حرف‌های زدم باز هم لرزید. با سر تکان دادنی پشت سر هم، با مکثی شمرده شمرده گفت:

- نمی دونم نمی دونم... اون زن یه عفریته بود... بابات بعد از این که از این جا رفت با عمو ت همه جا رو گشتن... بعد از فوت تو رجم پدرت به خاطر هرمز دست از پیدا کردنش نکشید... اما یکسال بعد جنازه ی سوخته شو تو ترکیه پیدا کردن؛ ولی پدرت به خاطر مریضی هرمز هیچ وقت دنبال جنازه اش نرفت، می گفت با ما نسبتی نداره و لیاقتش تو تنهایی خاک شده.

حالا دیگه واقعاً نگه داشتن خودم سخت بود. عصبی از این سمت به اون سمت اتاق قدم برمی داشتم و به کف دستم مشت می زدم. همه ی این ها رو بارها از زبان تاج الملوک شنیده بودم؛ حتی به یاد داشتم! اما یک چیزی این وسط درست نبود... اون هم شباهت ها!... لعنتی... لعنتی...

با صدای خشنی به طرفش یک دفعه ایستاده غریدم.

- شاید پیش کهکشان بوده؟

نفس کلافه ای کشید و نهی خسته ای لب زد.

– نه... پدرت چند باری حکم بازجویی کهکشانو یا تفتیش خونه شو گرفت؛ اما نتونست پیداش کنه... کهکشانم می گفت «وقتی زمینا رو بهش فروخته رفته» می گفت «سر اونم کلاه گذاشته و زده زیر همهی قولو قراراشون»... اما پدرت حرفشو باور نکرد، تا چند ماه کشیک خونه شو می داد، اون قدر که آخر کهکشان شکایت کرد.

ضمیر ناخودآگاهم از این گذشته ی خاک گرفته فقط یک چیزی رو برداشت می کرد. نمی خواستم باور کنم اون چیزی که در عرض چند دقیقه خورهی ذهن و جانم شد... شاید هم خورهی قلبم. با شک پرسیدم:

– شاید اون دختر کهکشان باشه!

سری به نفی تکان داد.

– اون دختر به خاطر شباهتی که به شبنم داشته کهکشان به فرزند ی گرفتش... مطمئنم شبنم به کهکشان پناه نبرده... اون سالا شبنم دنبال آزادی بود... آزادی که هیچ وقت تو عمارت نداشت... زن آزاد و بی قیدی بود؛ اما اون موقع هم توجه های کهکشانو وقتی به این خونه دعوت می شد نمی فهمید... من یه زن بودم می دیدم هر بار کهکشان به عشق شبنم به این خونه میاد... با هم صمیمی بودن؛ خیلی... اون قدر که شبنم جیک و پیک زندگیمونو کف دستش می داشت... روزای آخرم تورج یه بویایی برده بود... بهش شک کرده بود؛ اما شبنم زیر بار نمی رفت... می گفت «بددلی، به دوستت شک داری»... هر شب جنگ و دعوا داشتن... اون قدر که تورج برای این که پایبندش کنه این دفعه به جای بچه دار شدن اون زمینا رو به نامش زد؛ اما به یه هفته نکشید جمع کرد و رفت... دو روز بعدشم فهمیدن کهکشان زمینا رو ازش به قیمت خیلی پایینی خریده... تورج داشت دیوونه می شد... به کهکشان شک داشتن... هم پدرت هم تورج؛ ولی

نمی‌تونستن ثابت کنن...همون شبی که زیر پل پیداش کردن، قبلش به پدرت زنگ زده بود، گفت یه چیزایی فهمیده و هرچه سریع‌تر باید برای گرفتن کهکشان و فکوری اقدام کنیم...تورج به قدری حالش بد بود که پدرت گفت خودم میام دنبالت، وقتی هم رفت...

صدای حق هقش بلند شد. همه‌چیز رو خیلی واضح به یاد داشتم. لحظه به لحظه‌ی گذشته رو هر لحظه‌ی زندگیم مرور کردم تا روزی به این جا برسم؛ اما آخرش...وای به حال این که بفهمم رو دست خوردم! فکم از ساییدن زیاد تیرکشید. فقط دو چشم قهوه‌ای جلوی چشم‌های به خون نشسته‌م واضح بود.

برگشتم به یک ماه پیش، به روزی که بازی من شروع شد! همه‌چیز رو ذره ذره مثل یک سریال تو ذهنم به یاد آوردم و کنار هم چیدم.

روزی که تو شرکت سر تنهایی دخترش با آژند بحث می‌کردم «گلبرگ خیلی تنه‌است، به خاطر حساسیتای کهکشان زیاد تو اجتماع نبوده»...«منو بزرگ کردن برای کارای زنانه...آشپزی، شیرینی پزی، گلدوزی...موسیقی و طراحی...هر هنری که فکرشو بکنی من بلدم...اما هیچ‌کدوم به دردم نخورد...باید قوی بودنو یادم می‌دادن که ندادن».

چه قدر کدبانو بودنش رو دوست داشتم!

سر میز صبحانه، فکوری از عشق قارداش می‌گفت «قارداش منتظر بود گلبرگ نامزدیشو به هم بزنه! می‌دونی که همیشه دست روی خوبا می‌ذاره».

صدای پرغصه‌ش تو گوشم پیچید. هنوز هم چشم‌های پر حسرتش رو به یاد داشتم. چه قدر اون شب زیبا شده بود.

«پسرشون با پول آقا شد آقای دکتر... شد همه کس... روزی نبود به چشمم نیاد، هر چی ترقی می کرد من کمتر می شدم... یه شبه واسه ش شدم هیچ کس!... از نامزد شدم خواهرش».

چی کار کردی تو با من؟ من با تو چی کار کردم؟ من که برای تو خوب بودم!

جز جز کردن های آیلّا «گلبرگ پاکه، از هیچی خبر نداره... بدبختش نکن»... «باباش چی کار کرده که باید تاوان پس بده»؟

سرم تیر کشید. با سستی به عقب تکیه دادم. دنیا دور سرم چرخید.

چرا تا الان نفهمیده بودم اون دختر ته باغ واقعی نیست؟ من که خیلی وقته فهمیده بودم آدم های این دنیا همه شون نقاب دارن! فرشته ها هم نقاب می زنن؟!

به چشم های خیس عمه خیره شدم.

به طور واضحی از دورن در حال سوختن بودم، نمی توانستم این واقعیت رو باور کنم. عمه با وحشت بلند شد و مقابلم ایستاد. دست های مشت شده رو آرام به دست گرفت.

- اون زن مرده... مطمئن باش اون دختر جز یه معشوقه چیز بیشتری نبوده... برای اطمینان برای معاینه ببرش... به بی کس و کاریش فکر کن... می تونی با گرفتن یه خونه راضیش کنی تا از بچه ش بگذره، بعداً با خیال راحت می تونی با هلما برای معالجه ش از این کشور برید با...

صداش زمزمه وار شد... هیچی نمی فهمیدم... این جا نبودم، تو حوالی یک لانه طی می کردم. روحم اون جا بود... روحی زجر کشیده که پی نابودی صاحبش جلوتر رفته بود و برای ویرانی لانه ش هیزم جمع می کرد.

تو رگ های قرمز رنگ چشم هام خیره شده با ترس و لرز ادامه داد.

– با بچه تون.

نفسم رفت. دوباره به یاد آوردم لحظه‌ای که باید می‌دیدم مردن تمام باورها رو.

احمدی گفت «این دختر کوچولو انگار سوگلی کهکشانش بوده... همین خانم کوچولو حصار ی رو بهم معرفی کرد».

صدای ناله‌ش و التماسش تو گوشم پیچید... برای خونه باغ گریه می‌کرد! وعده‌ی زمین‌هایی رو داد که به نامش نبود!

هر بار پردرد و عزادار می‌گفت: «آقا واسه من خیلی عزیز بود».

چهره‌ی معصومش، لبخندای دلنشینش جلوی چشم‌هام جان گرفت... چه طوری باور می‌کردم فرشته‌ی من معشوقه‌ی شیطان بوده؟! فکم منقبض شد. کاش می‌تونستم همه چیز رو نابود کنم.

به خودم اومدم، همین امشب تکلیفش رو معلوم می‌کردم... همین امشب می‌کشتمش.

عمه چی گفت؟... از بچه می‌گفت؟!... بچه‌ی من و اون!... شدنی بود؟! پوزخند زدم.

بی‌توجه به طرف در چرخیدم. همین‌طور که به سمت بیرون کم کم پا تند می‌کردم، جدی داد کشیدم.

– نمی‌خوام از حرفای امشب کسی چیزی بفهمه...

دستم رو از پشت بلند کرده دوباره با تهدید تکرار کردم.

– هیچ‌کس...

گلبرگ

«تمام ترسم از این است...»

که یک شب...

بخواهی که به خوابم بیایی و

من...

همچنان به یادت...

بیدار نشسته باشم!»

(سید علی صالحی)

صدام خش دار و گرفته شده بود از جیغ های زیادیم و سرمایی که زیر پوستم رفته بود. گوشه ای از سرما جمع شدم تا کمی از لرزم کم بشه. مدام کف دست هام رو «ها» می کشیدم تا ذره ای گرم بشم.

میان سرفه هام آخرین لبخندش رو برای بار هزارم در ذهن مرور می کردم و بی اختیار می خندیدم. انتظار دیدنش هم شیرینی جدایی داشت.

لباس زیبایی نداشتم؛ از اون لباس های دلبرانه ای که هر دختری میان شکاف اتاقش برای روز مبدا کنار گذاشته بود. من بودم و چند رنگ مدل شومیز که به انتخاب برای ست شدن، رنگ سفید رو با شال

مشکی رنگم ست کردم. قصد داشتم امشب با تمام حال تبارم بی نقص به نظر بیام تا زیباتر همه چیز رو پیشش اعتراف کنم.

نمی دونم کوری عشق بود یا سادگی دل من که از روی لبخند محو امشبش به یک پیام ساده، خودم رو تو رویای عشقش نسبت به خودم غرق کرده بودم. یک لبخند ساده من رو امیدوار کرده بود؛ اما افسوس عشق چیزی نبود که رنگ نفرت رو پاک کنه.

ساعت از ۱۲ هم گذشت. چشم هام از شدت ضعف و گرسنگی و سرماییه که خورده بودم قرمز و ملتهب شده بود. گاهی هم چشم هام سیاهی می رفت و سرم گیج می شد. الکی برای یک مهمانی خودم رو مریض کرده بودم. بوی چند نوع غذایی که دوستش آورده بود، بیشتر سرگیجه و ضعفم رو تشدید می کرد. غذاها به قدری زیاد بود که بفهمم برای دو نفر گذاشته شده و این یعنی حتماً میاد و حالا با این قیافه ی بی حال باید به استقبالش می رفتم.

باران یک لحظه هم بند نیومده بود و بی رحمانه به سقف الونکم می خورد و چک چک ازش آب می ریخت؛ اما این من بودم که با عشق منتظرش نشسته بودم و یک لحظه هم از سرما به عمارت پناه نبردم.

خودم رو بغل کرده بلند شدم و با پاهای لرزان برای سرک چندباره، بین چهارچوب در ایستادم. چند لحظه ای شد؛ همین که سرما به بدنم رخنه کرد و کم کم از اومدنش ناامید شده به داخل برمی گشتم، سایه ش رو که به سرعت به طرفم گام برمی داشت از بین تاریکی وهم آور باغ دیدم. خوشحال از این انتظار، من هم به سمتش پاتند کردم. دوست داشتم زیر باران کمی تا کلبه دونفری قدم بزنیم. دلم لوس شدن و عاشقانه ای می خواست که هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکردم.

سرتاپاش کاملاً خیس شده بود. با دیدن من سر جاش ایستاد. من هم از لرز یا تعجب این ایستادن ناگهانش مقابلش با فاصله ی کمی ایستادم و سلام بلند و خش داری بهش کردم.

– دیر اومدی؟

سفیدی چشم هاش با قرمزی پوست صورتش یک رنگ شده بود. نفس نفس می زد و بخار هوا از دهانش بیرون می زد. از خشم قطره های خیس عرقش با قطره های باران قاطی شده بود. آستین های پیراهنش رو تا ساعد دست هاش بالا زده بود و رگ های بیرون زده ی دست های مشت شده ش واضح دیده می شد. لب هاش چفت، رو هم قفل شده بود و مثل گرگی گرسنه تو دل تاریکی شب نگاهم می کرد.

دلم رفت. این فرزند... فرزند من نبود. حالش خراب بود... داغون بود. حالش پریشان بود... گنگ و گیج. آب دهانم رو قورت دادم از وحشت نگاهش. بی اختیار زیر دلم خالی شد. فقط ذهنم به یک جا کشیده شد. این خشم خبر از یک فاجعه ی بزرگ می داد. قلبم فریاد می زد «این نگاه بی دلیل به خون ننشسته!» به سختی به طرفش قدم برداشتم تا مثل همیشه آرامش کنم.

هنوز بهش نزدیک نشدم که از برق چشم های برندهش پاهام شل شد. دستش رو مقابلم به حالت ایست گرفته فریاد کشید.

– جلوتر نیا.

فرزندِ پربهتم همزمان شد با خفه شوی بلندش.

دهانم باز ماند... نداشت حرفی بزنم. دوباره فریاد کشید؛ فریاد نه... نعره زد.

- جلوتر نیا که نمی خوام تمام تصوراتمو بهم بزنی... نمی خوام دست روت بلند کنم.

خشک شدم... از دم. من یک چهره ی دیگه از آدمی که رو در روم ایستاده بود می دیدم... من این آدم رو نمی شناختم!

دلشوره ی وحشتناکی به جانم افتاد.

- تو با کهکشان رابطه داشتی؟

خدای من، رسید روزی که ازش وحشت داشتم. دهانم از بهت مثل ماهی باز و بسته شد. حالا از کجا بگم که باورم کنه؟! از کجا شروع کنم که این کوه آتش خاموش بشه؟

قطره های مزاحم باران رو از روی چشم هام گرفتم و «نه ی» خفه ای لب زدم.

کوبش ضربان قلبم رو حس می کردم.

- به من دروغ نگو... دستت رو شده؛ خود تاج الملوک بهم گفت.

به سرفه افتاد و من دلم لرزید... نگران گرفتن صداس در این سرما از فریادش بودم. سرما نخورده باشه یک وقت؟ مغزم آب کشیده شده بود تمام!

- تاج الملوک اشتباه...

داد کشید باز هم، میان سرفه هاش... دستش رو بالا گرفت تا خفه بشم... رگ گردنش این بار بیرون زد.

- چرا پیشش بودی این همه سال؟ چرا از تمام کاراش خبر داشتی؟ کی اشتباه می کنه؟!

پوزخند زد... از اون پوزخندهایی که تا فی خالدونت می سوخت.

- تو این قدر کثیف بودی که من نفهمیدم؟

مردم برای صدای گرفته‌ش... مردم از خجالت اشتباهش.

- می‌خواهی صیغه‌ی تیمور خانم بشی؟ واسه اون چه نقشه‌ای کشیدی؟ این جا واسه من دلبری می‌کنی، جای دیگه قول ازدواج میدی؟

سرم تیر کشید. وجودم تیر کشید. حرف‌هاش عین میخ در قلبم فرو می‌رفت. کاش زمان به عقب برمی‌گشت تا در برابر تاج‌الملوک سکوت نمی‌کردم. حق داشت... به خدا قسم حق داشت که اشتباهی برسر من آوار بشه.

پشت سر هم پلک زدم تا اشک نریزم، که این بار آسمان جور من رو می‌کشید. وای بر من که با سکوت‌م مهر تایید به همه چیز زدم.

- دیگه چه نقشه‌ای داشتی که هنوز رو نشده؟... اصلاً تو از کجا پیدات شد این جا؟ چرا اصرار داشتی بیای؟... نقشه‌ی کھشکان بود برای نابودی من؟... هان.

هان رو چنان فریاد زد که سر جام وحشت‌زده عقب پریدم. صداش تو هوای بارانی دلم گم شد. چشمم ناباورانه به لب‌هایی بود که مثل مسلسل قلب و روحم رو تیر باران می‌کرد.

- همین الان وسایلتو جمع می‌کنی و برای همیشه از جلو چشمم گم میشی.

خدایا برم؟ حالا که دلم رو باختم؟ حتی لحظه‌ای صبر نکرد تا نگاهم کنه تا توضیحی بدم.

همین که خواست بچرخه، بی‌اختیار با پاهایی که جان گرفتن برای نجات زندگیم، به سمتش دویدم. به بازوش چنگ زدم و با گریه گفتم:

- فرزند خواهش می کنم... بذار توضیح بدم... من...

حرفم تمام نشده یکهو دهانم سوخت... لب هام خیس شد. شور شد و تلخ. از شدت و سنگینی دستش پخش زمین شدم. صدای گریه م بالا رفت. تمام بدنم تو گل فرو رفت. با درد چشم هام رو بالا کشیدم و به قد و هیکلی که بالای سرم بی رحمانه ایستاده بود، نگاه کردم. نگاهش میخ لب هام بود. میخ دست رنجش بود؛ بدون ذره ای پشیمانی! مهم نبود؛ اما اگر می رفت همه چیز برای من تمام می شد. بدن عین سنگ شده رو با چنگی به زمین حرکتی دادم. صدای ناله م از درد به هوا رفت. سنگدل پوزخند زد؛ به سرتاپای گلی و زخمی پر حقارت.

- تو برای من با همه فرق داشتی.

چند ثانیه با آزار دهنده ترین سکوت نگاهم کرد. سکوتی پر از هیاهو که با نگاهش همه چیز رو فریاد می زد. گلایه و تردید داشت... پر از حرف بود. یه قطره اشک از چشمم ریخت. لب هام برای حرف زدن از هم باز شد؛ اما مجال نداد، پشت بهم کرد. سنگ شده بود. صدای بم و دورگه شده اش رو شنیدم.

- به حرمت روزایی که با هم داشتیم به خاطر دروغات زیر دست و پام نمی کشمت... دیگه نمی خوام ببینمت... همه چیز تموم شد.

یک دفعه دلم پر از غم و درد شد. نفسم برید. همه چیز تمام شد!

این بار تندتر گام برداشت تا من بی جان به گرد پاش نرسم. تنها فکرم رفتن همیشه اش شد و اون با همه فرق داشتیم.

- فرزند نرو...

صدام گم شد. نشنید. لبهام از درد بازتر نمی‌شدن... می‌سوخت. بغض کردم. خدایا من طاقت یک شکست دوباره رو نداشتم. من تحمل رفتنش رو نداشتم.

به یک‌باره جیغ کشیدم. به سرم زد از همان ضجه‌هایی که آسمان هم از سوز صدام، عزادارم می‌شد. از ته دل، برای شنیدن، برای از دست ندادنش، جیغ کشیدم. سوزش و خیسی لبهام بیشتر شد؛ داغ بودم و نفهمیدم. فقط اگر می‌رفت برای همیشه می‌مردم.

– کهکشان بابامه...

این کتاب در سایت نگاه دائلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

تار می‌دیدم؛ اما دیدم از صدای فریادم ایستاد. شنید. جان دوباره‌ای گرفتم. آب از دماغم سرازیر می‌شد و میان جوشش چشم‌هام، لبخند می‌زدم... لبخند پردردی.

– گلبرگ منم...

به سمتم چرخید. شوکه شده بود. چشم‌هاش گشاده شده خیره به من. نامتعادل به زمین چنگ زدم و بلند شدم. موهای خیس‌م رو از صورتم کنار زدم و مضحکانه می‌خندیدم. می‌خواستم سر جام صاف بایستم؛ اما سرم گیج می‌رفت. همین‌طور که تلو تلو خوران به طرفش قدم برمی‌داشتم، به خودم اشاره کردم.

- گلبرگ کهکشان منم...می خواستم همین امشب همه چیزو بهت بگم.

به طرف عمارت دست لرزانم رو بلند کردم.

- اون کسی که تو انباری حبسه مهرو حق شناسه...همون کسی که تو اسمشو خیلی قشنگ میگی.

زمزمه وار ادامه دادم:

- نمی خواستم بهت دروغ بگم...فقط ترسیدم.

صدام هر لحظه تحلیل می شد؛ آب دهانم رو به سختی پایین می فرستادم. از سوزش گلو و لب هام چشم جمع می کردم. لرز داشتم؛ اما رفتنش و فکری که در موردم داشت، پیش چشمم جان می گرفت تا برای قلب و روحم دفاع کنم و تا آخرین نفس حرف بزنم.

- اون آدم نامرد پدرمو کشت، من چه جوری می تونم زنش بشم؟..بعد تو میگی من واسه ش نقشه کشیدم! دهانش هر لحظه از حرف هام از هم باز تر می شد. بدنش مثل قلب من بی اختیار می لرزید. هنوز هم برزخی نگاهم می کرد؛ اما با ظاهری افتاده و گنگ.

- من نمی دونم واسه م چه نقشه ای کشیدن، من فقط می خوام با تو باشم...فقط با تو.

چشم روی هم فشردم تا واضح تر ببینمش...چشم در چشمش لب زدم.

- با من ازدواج می کنی؟

...

- همین جا زیر بارون دارم ازت درخواست می کنم...می دونم تو هم دوستم داری.

سکوت کرد؛ اما نگاه دو دو زده‌ش حرف می‌زد... بد هم حرف می‌زد. توبیخ می‌کرد؛ انگار حکم مرگم رو صادر می‌کرد. من دیوانه... من مجنون شده نفهمیدم.

سکوتش شجاعم کرد؛ برای اعتراف دلم.

- بهاش هرچی باشه با جون و دل میدم.

این قدر عمیق با اخم نگاهم می‌کرد که مابین اعتراف‌هام، می‌مردم برای نگاهش. زجرم می‌داد با این طرز نگاه از بالا به پایین. این بار برای دلم باید می‌جنگیدم.

- بودن کنار تو تمام رویامه... نمی‌خوام رویاهامو از دست بدم... می‌خوامت نه شب به شب؛ می‌خوامت برای همیشه.

چند ثانیه دندانی روی هم سایید و خیره نگاهم کرد. بعد لب‌هاش به سختی از هم باز شد و اعجاز جان و دلم شد. با صدایی که هیچ نرمشی هنوز نداشت گفت:

- حاضری بهای دوست داشتنتو بدی، حتی به قیمت از دست دادن خودت یا آزادیت؟

- من آزادی رو تو نگاه تو می‌بینم... وقتی باهام حرف می‌زنی روحم آزاد میشه... وقتی نگام می‌کنی دوباره اسیرم می‌کنی.

یک دفعه کوبیده شدم به درخت پشت سرم و به یک چشم بر هم زدنی، بین حصار بازوهاش قرار گرفتم. از درد چشم جمع کردم؛ اما لبخندم قطع نشد. عطرگرمش زیر بینیم پیچید. با بوی نم باران و بوی نم خاک عجیب مست کننده بود. هر دو خیس شده بودیم. قطرات باران از روی سر و پلک‌هامون چکه می‌کرد.

چانه‌م رو محکم بالا گرفت و انگشت شصتش رو محکم روی پارگی لبم می کشید. صدایش بالا رفت.

- بازم این حرفا رو می زنی وقتی بین دستام گیر افتادی و روحت درد کشید یا...

فشار دست هاش که یکی روی بازوم و دیگری رو چانه‌م بود بیشتر کرد. ناله‌ای از درد کشیدم.

به طرفم به اندازه‌ی یک بند انگشت، خیره به زخم لب هام ادامه داد:

- یا وقتی تنم به تنت گره خورد، بازم حاضری تاوان دوست داشتند بدی؟

بی انصاف بود. نفس نفس زنان، با این نزدیکی نفسم رو می گرفت، چه برسه به ثانیه‌ای فکر کردن!

نگاهم رو تا نگاه برنده‌ش که هزاران فکر در سر داشت بالا کشیدم. قد سرنوشت تباه شده دوستش داشتم...مردن کم بود.

نمی دونست من لبریز از چشیدن طعم این رسوایی ام. طمع رسوایی که گمان می کردم فقط با رو شدن عشق ما بین اهالی این عمارت بود! نه رسوایی که وعده می داد و دامنم رو گرفت و سیاه پوشم کرد.

خیره به نگاهش، بی پروا، با قلب پرهیجان و لبریز از عشق زمزمه کردم.

- اگر همه چیز رسمی و شرعی باشه حاضرم تاوان عشقمو پس بدم.

خودم از این همه پرویی سرخ و شرمنده شدم. این من نبودم که مست شده کش دار اعتراف می کرد.

چشم هاش برق خوشحالی زد...برق شیطانی داشت!

پلک‌هام سنگین و سنگین تر می شدن. دیدن برق چشم‌هاش که روی رضایتش گذاشتم کافی بود تا با خیال راحت از نرفتنش ناخواسته پخش زمین بشم و غیر شنیدن مهر و گفتن پرفریادش چیزی دیگه نشنوم.

رخوت و سستی تمام بدنم رو در بر گرفته بود. وزنه‌ی چند تنی، روی بدن کوفته شده گذاشته بودن که حتی توان غلط زدن هم نداشتم و با هر بار تلاش اندکم برای بلند کردن دستم، ناله‌ای سر می‌دادم. بوی تندی تمام مشامم رو پر کرده بود.

- بیدار شو...

گنگ و گیج به نرمی، بعد از چند بار شنیدن صدای آشنایی، لای پلک‌هام رو باز کردم. نور چراغ خواب میان مه غلیظی گم شده بود. دوباره سرفه‌هام تکرار شد. به پهلوی چرخیدم تا از شدت سرفه‌هام کاسته بشه که با دیدنش بدون ذره‌ای واکنش، به لحظه‌ای همه چیز رو به یاد آوردم! شرمزده چشم فشردم... خدایا اون این جا چیکار می کرد؟! لعنتی... این بوی آزاردهنده هم مال سیگار بین دست‌هاش بود.

میان خس خس سینه‌م ناله‌وار زمزمه کردم.

- هنوز این جایی؟!

- پاشو بشین.

امری گفت! روی صندلی میز تحریرم نشسته بود. آرنج هر دو دستش رو روی پاهاش گذاشته بود و به جلو خم شده، خیره به نقطه‌ای تند تند پکی به سیگارش می‌زد.

سرم تیر می‌کشید. بدنم کوفته و سنگین بود. کمی لرز هم داشتم؛ اما از تحکم صداش به تشک زیر دستم چنگ زدم و از پهلوی با آه و ناله‌ای سعی بر بلند شدن کردم. سوزش لب‌هام هم یادآور دست سنگینش بود!

همین‌طور که کج نیم‌خیز می‌شدم متوجه شومیز و شلوار خیسم پایین تخت شدم. به سرعت گوشه‌ی پتویی که دورم قنداق پیچ کرده بود رو بالا زدم. هینی پرصدایی کشیدم. دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و کلاً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شدم. به خصوص هیچ عکس‌العملی هم نشان نمی‌داد! چند دقیقه خجالت‌زده به تاپ و ساپورت پشمیم که برای سرما از زیر شلوار جینم پوشیده بودم خیره شدم... با چه اجازه‌ای دست بهم زده بود!

نمی‌دونستم با چه رویی بلند بشم که دوباره صدای عصبیش با پوزخند پرصدایی از جا پروندم.

- نترس دید نزدِم! فقط دلم واسه‌ت سوخت، نمی‌خواستم از سرما بمیری.

چانه‌م از بغض و خشم لرزید... تحقیرآمیز بود... کاش می‌مردم.

به خودم گفتم «گلبرگ اون زمانی که باید جواب پس بدی رسید. این آدم حالا فهمیده خودِ واقعیت قلبی بوده و ممکنه برای همیشه ترکِت کنه... دوباره گلبرگی شدی که هیچ‌کس دوستش نداشت». پوفی کشیدم. این عدم اعتماد به نفسم هم در این مواقع بیشتر روحم رو آزار می‌داد.

به دیوار تیکه زدم و زانو هام رو بغل گرفته پتو رو محکم‌تر دورم پیچیدم.

چند دقیقه تو سکوت محو نیم‌رخش نشستم. نیم‌رخ‌ی که با نور زرد چراغ و دودهای پراکنده‌ی اطرافش مثل سایه تیره شده بود. باید اعتراف کنم من از این آدم جدید روبه‌روم می‌ترسیدم و نمی‌دونستم در برابرش چه رفتاری داشته باشم.

چشم‌هایی که تا دیروز برق می‌زد و پر از حس‌های خوب بود، حالا پر بود از نگاه براقِ کمین کرده‌ی گرگی در بیابان که برای دریدن خرگوشی منتظر نشسته. صدایش هم عوض شده بود! صدایی که آرامشم بود و بهترین ملودی قلب و روحم بود، حالا ریشه به اندام مینداخت از گناه گلبرگ بودنم!

هنوز هم ضعف و لرز داشتم. مطمئناً این بیشتر جای شک و دل‌شکستگی داشت! اگر اون آدم قبلی بود با یک سردرد ساده، من رو ده‌باره دکتر می‌برد؛ اما حالا خونسرد از مردنم می‌گفت و با خس سینه‌م و سرفه‌م پک عمیق‌تری می‌زد!

به شدت گرسنه بودم. دلم مالش می‌رفت برای غذاهای خوش آب و رنگ سرد شده‌ی درون سینی؛ اما بی‌توجه به حیف و میل شدن غذاهای زیر پاش، گرد سیگارهایش رو با تکان دادنی روی غذاها پخش می‌کرد. افسوس خوردم چرا قبل از اومدنش ناخونکی به این همه غذا نزدم.

در تمام این مدت حتی گوشه چشمی به من نشان نداد. از تاریکی هوا حدس می‌زدم کمتر از چند ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم و این یعنی من رو بی‌توجه به حال بدم بیدار کرده تا هرچه سریع‌تر همه چیز رو بگم!

- از اول همه‌چیزو تعریف کن...بدون هیچ دروغی!

از سوال یک دفعگی بدون مقدمه‌ش شوکه شدم. چند لحظه مات نگاهش کردم. سکوت‌م طولانی شد. سر به سمتم چرخوند و با فکی بیرون زده و دندان‌هایی که برای کنترل خشمش روی هم فشار می‌داد خیره‌م شد. طوری پرتشویش نگاهم کرد که دردم به آنی به اضطراب وحشتناکی تبدیل شد.

چشم‌هایم سرخ و خسته بود. هنوز هم لباس‌های خیس به تن داشت. دکمه‌های پیراهنش رو تا آخر بی‌قید باز گذاشته بود تا خیزی پیراهنش کمتر به پوستش بچسبه. حالا می‌تونستم به راحتی زنجیر نقره‌ای که آیلین عاشقش بود و همیشه به گردن داشت رو با درخشش چند برابر شده‌ش در تاریکی ببینم. دکمه‌های سرآستینش هم باز بود و تا آرنج رو به بالا، نامرتب تا زده بود. این نشان می‌داد تمام مدت برای بازخواست کردنم از جاش جم نخورده! هر چند ظاهرش چیزی فراتر از خستگی یا نمدار بودن لباس‌هایم، پریشان و آشفته‌تر به نظر می‌رسید!

ساعت‌هدایی من هنوز هم دور میچ مردانه‌ش جا خوش کرده بود. به زور لبخندی زدم... پس اون قدرها هم که نشان می‌داد از من نفرت نداشت. دلم ضعف شد. چیزی درونم رو از احساس اعتماد، داغ و گرم کرد. خیالم آرام‌تر شد، به یاد آوردم این آدم غریبه نیست!

خدا می‌دونست چند مرتبه زیر لب تکرار کردم «این آدم کابوس نیست... این آدم همونیه که تو به عشقش اعتراف کردی و حالا ساعت رو تو دستش داره».

آب دهانم رو برای تازه کردن گلو، پشت سر هم قورت دادم و با نفس تنگ و صدای گرفته و سرفه‌های مزاحمم شروع به گفتن از سرنوشت‌م کردم. لب‌هام رو زیاد نمی‌تونستم از هم باز کنم و این باعث شده بود صدام خیلی آهسته‌تر به گوشش برسه.

- زیاد سنی نداشتم که فهمیدم ما با تمام آدمای اطرافمون فرق داریم... قانونایی که پدر واسه مون گذاشته بود... نباید زیاد بیرون می رفتیم یا خودمونو به کسی معرفی می کردیم... کسی هم نداشتم تا باهاش رفت و آمد کنیم... اون موقع ها سنی نداشتم، تنها هم بازم پسر سرایدارمون محمد بود... کنار معلم خصوصیات با من هم درس کار می کرد، هم بازی می کرد... مدرسه رو فقط تو فیلم می دیدم یا کارتونایی که باهاشون بزرگ شدم... محمدم هر روز واسه من از مدرسه ش با شگفتی می گفت... فکر می کردم مثل مدرسه ی جادوگرا تو هری پاتر که پدرم هیچ وقت اجازه ی رفتن بهم نمیده... فقط زمان امتحانات می تونستم به مدرسه واقعی ببینم و تا چند مدت برای خودم خیالبافی کنم... مادر منم به زن منزوی افسرده بود که هر موقع کنارش می شستم گریه می کرد و از بی مهربی مادرانه ش می گفت.

لبخند محوی به یادش زدم که از چشم های تیزبین روبه روم دور نماند. صدای پوزخندش رو شنیدم. اهمیت ندادم. غرق شده در دنیای گذشته به یاد عزیزم با حسرت ادامه دادم:

- شبا به زور واسه من لالایی می خوند تا تمام گریه های روزشو تلافی کنه. پدر من اون موقع بیشتر سرگرم کارش بود؛ اما هر چی بود خانواده شو تنها نمی داشت. عاشق من و مادر من بود... همیشه دوست داشت بخندم و به جای مادر من ساعت ها واسه ش حرف بزنم... مادر من وقتی حرف می زدم سر روی شانه ش می داشت و هر دو با عشق نگاهم می کردن.

بغضم رو با دلتنگی قورت دادم... کاش الان کنارم بودن تا به این فلاکت نمی افتادم.

- هیچ وقت دلیل این گوشه گیریمون رو نفهمیدم... پدر من همیشه می گفت به خاطر کارمه... منم اون قدر عاشقش بودم که هیچ وقت مخالفتی نمی کردم... دنیای بیرون منم به قدری کوچیک بود که نمی فهمیدم بیرون چه خبره... دنیام فقط تو خونه باغ کنار اونا خلاصه می شد.

مکثی کردم و خیره به چشم‌های قرمزش، نامطمئن از حرفی که می‌زدم گفتم:

– به خاطر همین نمی‌خواستم اون جا رو بفروشی.

نگاهش با برق عجیبی تیره‌تر شد.

زیر لب با گرفتن نگاهش و پک عمیق دیگری، خیره به همان نقطه‌ی روبه‌رو تشر زد «ادامه بده».

آه کشیدم.

– زن سرایدار مسئول تربیت من بود...اون بود که منو به کدبانو بار آورد...پدرمم به قدری حساس بود که

نذاره دانشگاه برم...بهانه‌ش دوری از خودش بود.

مات به نیم‌رخش از همه چیز گفتم. از عشقم به محمد یا اون مهمانی کذایی یا حتی دوستی با عاطفه‌ای که

مثل خودم بود. از آخر هم وصیت پدر و اومدنم به این جا که از قبل برنامه‌ریزی شده بود و پنهان کاری

هرمز و تاج‌الملوک...قارداشی که به تازگی شناخته بودم...از ملاقاتم با آیلا و کاوه...از همه چیز.

زبان دل باز کرده بودم حسابی...اعتماد دوباره‌ش رو می‌خواستم. از خودش هم گفتم...از اون شب نحس

که ازش ترسیدم و به گمان این که دزد یا جنی ظاهر شده.

تمام مدت سکوت کرده سیگار می‌کشید. گاهی هم که از پدر یا آژند می‌گفتم خرناسی از خشم می‌کشید.

می‌فهمیدم تاب شنیدن این حقایق خیلی سنگین بود. از مشت شدن ناگهانی دست‌هاش یا دندان

قروچه‌ش شدت خشمش مشخص می‌شد. چند باری هم بلند شد، برای کنترل خودش طول و عرض اتاق

رو محکم قدم برداشت و تند تند سیگار روشن می‌کرد. صورتش سرخ‌تر شده بود؛ به خصوص با شنیدن

اسم آژند که شناسنامه‌های جعلی رو درست کرده بود. هر زمان برای سرفه و گرفتن نفسی چند ثانیه‌ای ساکت می‌شدم با تشر بهم می‌توپید «تمامش کنم».

همین که به قسمت جشن و نقشه‌ی عمه‌خانم رسیدم و برداشتی که از سکوت‌م کرده بود رو می‌گفتم یکدفعه دستش رو بلند کرده گفت:

– کافیه...

دیگه جانی هم برای گفتن نداشتم. سرم رو تکان دادم. سرفه‌هام تمامی نداشت...چشم‌هام از شدت سرفه‌ها اشک جمع شده بود.

– میشه سیگار نک...

– نه...

بغض وحشتناکی گلوی خشکم رو گرفت؛ اما با لب رو هم فشردنی جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفتم. از این تغییر ناگهانی‌ش فقط یک چیز برداشت می‌شد!

قلبم به شدت می‌کوبید. با ناراحتی و رنجشی که تو صدام به وضوح معلوم بود گفتم:

– می‌خوای ترکم کنی که این جوری صحبت می‌کنی؟ دیگه دوستم نداری!

– ...

– من فقط اسمم عوض شده!

صدام نجواگونه شد، با لبی به جلو ادامه دادم:

- خودم همون آدمم.

با این حرفم سرش رو با مکشی به طرفم چرخوند. تمام زوایای صورتم رو با نگاه خاصی از نظر گذروند. انگار می خواست باور کنه که واقعاً من فقط اسمم عوض شده! با فکی منقبض «لعنتی» بلند و پرغیظی گفت و سیگارش رو زیر پاش وحشیانه له کرد. تو چشم هام به سرعت اشک جمع شد.

دستی به سرش کشید و با جذبه ی مختص به خودش پرسید.

- مادرت کی مرد؟

دستی به گونه م زدم تا بغضم رو خفه کنم. نمی خواستم برای هویت رو شده م گریه کنم.

- وقتی شونزده سالم بود؛ یه شب قرصاشو خورد خیلی آروم برای همیشه رفت.

- اون قبر کنار پدرت که بدون مشخصاته مال مادرته؟

سری به تایید تکان دادم.

- پدرم اجازه نداد اسمشو بنویسن.

دوست داشتم با همان حال زار می پرسیدم این سوال پرسیدن هاش چه معنی میده؛ اصلاً چرا باید این قدر عصبی بشی؟ مگر خودت نگفتی هر طور که باشم مهم نیست؟ اما من بودم و لال شدن در برابر این مرد! چند دقیقه ساکت با نگاهی به پایین نشسته بود. بعد نفس عمیقی کشید و صاف نشست. پا رو پا انداخته، تکیه زده به صندلی دست به سینه شد و با فکی به جلو نیم نگاهی به من کرد و جدی گفت:

- هنوزم سر حرفت هستی یا تو تب هذیون می گفتی؟

گیج بهش خیره شدم...دقیقاً کدام حرفم!

نیشخند پررنگی زد.

– خواستگاریت از من!

خدای من...نزدیک بود از این حماقتم گریه کنم. حس کردم تمام وجود تب دارم به یکباره هوشیار و سرد شد. حالا از درون داشتم به این لحن خودستایانه‌ش می‌سوختم.

کم اعتماد به نفس داشت، حالا خواستگاری من هم جزوی از بالا رفتن دوز غرور و تکبرش شد! در مغزم همه چیز رو مرور کردم.

از یادآوری و جسارتی که به خرج دادم سرخ شدم...انگار واقعاً هم تب داشتم!

چشمی تو حدقه واسه‌ش چرخوندم که خوشبختانه ندید! زدم به کوچه‌ی علی چپ یا همان شیره مالیدن به سرخودم...وگرنه فرزاد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود!

با همان صدایی که شبیه خروس بی‌سرپناه شده بود، فکری که این دو روز به ذهنم رسیده بود رو به زبان آوردم. خونسرد با ابرویی بالا رفته گفتم:

– اووم... هنوزم سر حرفم هستم؛ چون بهترین راهه برای دور زدن تیمورخان و تاج‌الملوک!

یک‌دفعه طوری عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که شرمنده‌ی فکر نداشته‌م شدم! قشنگ با نگاهش فریاد می‌زد کمتر چرت بگو! شانه‌ای بالا انداختم.

- من تا آخر هفته بیشتر فرصت ندارم... بیرون رفتنم قدغن شده... می‌تونم با یه اسم صوری بینمون، فرصت بخرم... تو هم تو این مدت می‌تونی به من تو رازی که پدرم دنبالش بوده کمک کنی.

دستی تو هوا تکان دادم و به تمسخر ادامه دادم:

- می‌دونم تیمورخان دست رو زن دوستش نمی‌ذاره!

- من اهل نصفه بازی کردن نیستم!

نگاه خونسرد و سردش روی صورت متعجبم چرخ خورد.

- پیشنهاد تو برای ازدواج قبول می‌کنم!

خدای من... انگار قصد داشت امشب من رو از این غرور و احساس نشکفته‌ش بکشه. چنان متکبرانه در کمال خونسردی از قبول پیشنهاد من می‌گفت که دوست داشتم از خنده پخش زمین بشم.

پشت چشمی واسه‌ش نازک کردم که لبخند بدجنسی زد. می‌شناختمش، این مرد هیچ‌وقت بلد نبود احساسش رو بیان کنه.

- هر حرفی زدی پاش واستا... یا تا آخرش با من هستی، یا منم نیستم.

- تو الان داری ازم خواستگاری می‌کنی!

به آرامی سر جاش جابه‌جا شد و با خونسردی و نگاه تیره گفت:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟... مگه برای رفتنم ضجه نمی‌زدی!... چشما تو بین... بازم می‌خوای انکارش کنی؟

لب گزیدم. راست می‌گفت حرفی که زدم انکار کردنی نبود. برای لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم. چه قدر خوب بود که روشنایی زیادی داخل اتاق نبود تا صورت متلهب شده‌م رو واضح ببیند. سر جام مضطرب تکان خوردم. با تن صدای پایینی، پر از حس عذاب وجدان و پشیمان گفتم:

- اما خانواده‌ت چی؟ ممکن کارِ تم از دست بدی... مطمئنم تیمورخان هیچ خوشش نمیاد همسر من دست راستش باشه!

- تصمیمات من به هیچ کس ربطی نداره!

- من تکلیفم هنوز مشخص نیست... شاید مهمون یکی دو روزه‌ی این جا باشم... نمی‌دونم تیمورخان با فهمیدن موضوع چیکارمون کنه... تهش برای من میشه زندان یا فرارم...

- یا زن من شدن!

لبخند پراشتیاقم رو با نیشگون گرفتنی از رون پام خوردم. زن تو شدن! ضربان قلبم هم به گوشش می‌رسید. آرزوی من بود؛ اما افسوس که از هر راهی جلوی پاش سنگ مینداختم تا خودش هم اعتراف به دوست داشتنم کنه؛ تا از ته دل یک پیشنهاد حقیقی بده؛ ولی هر بار به هر نحوی به عشق من ختم می‌شد!

با لبخندم از حسم مطمئن شد. نگاهش رو دزدید و خیره به زمین عصبی دستی به سرش کشید و با صدای خش‌دار و خشک گفت:

- تو زندگی با من به هیچی نمی‌رسی... اخلاقم که می‌دونی... می‌دونم دختر احساسی هستی... من نمی... میان کلامش هیجان زده پریدم.

- من خوبیا تم دیدم!

نفس کلافه ای کشید.

- من نمی تونم اون کسی باشم که فکر می کنی!

- من فقط می خوام تو دوستم داشته باشی، این اولین و آخرین چیزیه که ازت می خوام.

چند ثانیه چشم رو هم فشرد. از این کلام بریدن ها عصبی شده بود. نمی تونستم این تشویش و تردیدش رو درک کنم. گیج کننده بود. بی توجه به جمله ی پراحساسم، چشم هاش رو باز کرد و مصمم تر ادامه داد:

- باید همین جا تو عمارتم زندگی کنی.

بی حرکت نگاهش کرد...متعجب شدم.

- مگه خونه ی خودت...

- نه.

حرفش رو باور کردم. بلافاصله با لحنی صمیمی که دلم هم به حال خود تنهام و پرحسرتم سوخت، صادقانه گفتم:

- من یه عمر از مال دنیا بی نیاز بودم...برای من این طور چیزا مهم نیست؛ فقط بهم قول بده اون عشق و محبتی که هیچ وقت نداشتم بهم بدی.

چند ثانیه چشم هاش رو به سمتم بالا آورد و خیره ی نگاهم شد. مهربانی، حسرت و برق برنده ای که هیچ درکش نمی کردم حرف نگاهش بود...اشتباه بود پیشش اعتراف کردن.

- می دونی که هر چیزی تاوان داره؟!

- تاوان چی؟

نگاه معناداری بهم انداخت.

- خیلی زود متوجه میشی!

لبخند کوچکی حالا کنج لبش جا خوش کرد.

- می تونم این تضمینو بدم زندان نمیفتی...در مورد اون دخترم هرمز باید تصمیم بگیره.

خوشحال شدم؛ اما بعدها یک عمر پشیمان شدم که کنج زندان خیلی بهتر از کنج تنهایی با یک زخم عمیق بود.

بلند شد ایستاد. همین طور که آهسته بالای سرم قرار می گرفت، از نگاهی بالا به پایین که از چشم هام به لب باد کرده کشیده می شد، با لحنی که تغییر کرده بود و حالا نرم و احساسی بود گفت:

- بهم اعتماد داری؟

مسخ شده بی تعلل سری به مثبت تکان دادم. حالا چهره اش رو در تاریکی واضح تر می دیدم.

به طرفم از کمر خم شد. بدون این که نگاه هامون رو از هم بگیریم، دست دراز کرد و به آرامی رو شانهم گذاشت و فشرد. سرش رو به آهستگی جلوتر کشید و تو گوشم زمزمه کرد.

- پس هرچی میگم تکرار کن!

متوجه منظورش شدم. با چشم های وحشت زده سرم رو بلند کردم.

– اما من...

انگشتش رو به قصد نوازش گونه‌م بالا آورد که سریع عقب کشیدم. اخم کرد. خوشش نیومد از این پس زدن‌ها و ناز کشیدن‌ها. پرغیظ از میان لب‌های چفت شده‌ش غرید.

– گفتم بهم اعتماد داری!

اعتماد داشتم... من در اون لحظه به خودم هم اعتماد نداشتم؛ اما به اون چرا! این دلیلی بود که فقط از یک آدم دیوانه‌ی تنهایی مثل من برمی‌اومد! دیوانه‌ای که همه‌ش با خودش مرور می‌کرد «اون یک ماه تمام موقعیت داشته تا دست به هرکاری بزنه. الان هم با کلی صحبت کردن قرار شد ازدواج کنیم! یک محرمیت ساده هم چیزی نیست. کسی هم نداری تا بخوای واسه‌ش توضیح بدی». تردیدم رو که حس کرد رنگ نگاهش مهربان شد. لبخندی زد.

– برای راحتی خودته.

– مادرت...

– هیچ‌کس واسه‌م مهم نیست... فقط تو رو می‌خوام.

به ساعت پشت سرش نیم‌نگاه کوتاهی انداختم. ساعت ۴:۳۰. ساعت عاشقی من... ساعت ویرانی من.

با مکثی نگاهم رو به چشم‌هایش دادم. سرمای وجودم با گرمای نگاهش گرم شد. مات و سحر شده لب زدم:

– قبوله...

با چشم‌های بسته به صدای نجوا گونه‌ش که زیر لب چند آیه‌ی قرآنی رو می‌خوند گوش سپرده، تکرار می‌کردم. چشم بسته‌م تا از شرم رسوا نشم؛ تا دلم بیش از اندازه رسوایی به بار نیاره.

هر کلمه‌ای که می‌گفت با عشق زمزمه می‌کردم. من قبلاً هم این تجربه رو داشتم؛ اما حس الانم غریب بود. حسی که همه‌ی وجودم فریاد می‌زد از الان در این لانه به ویرانی نزدیک شدی.

شاید فکر می‌کردم با چند خط ساده، دیگه تمام تنهایی‌هام به اتمام رسیده و حالا می‌تونم در کنار کسی که با چند جمله حسم بهش چند برابر شده، خوشبختی رو لمس کنم. من در این بازی، بی‌گناه زندگیم رو به تباهی از رو عشق کشاندم؛ اما می‌ارزید، بودن او هر چند کم... به تمام این تنهایی‌ها می‌ارزید. صداش قطع شد... منتظر سکوت کرد.

ناگهان چشم باز کرده گنگ و پرتردید بهش خیره شدم. چشم روی هم با اطمینان باز و بسته کرد و زمزمه وار گفت:

– قبلت؟...

چشم‌هاش یادآور روزهایی بود که همراه هم تو این لانه گذروندیم.

«یاد اولین روزمون... ترسیدنم... تصویر چشم‌هاش... هل کردن هام... درد دل‌های شبانه‌مون... نصیحت‌های گاه و بی‌گاهش... صدا کلفت کردن‌هاش... موتور سواری‌مون... جیغ کشیدن هام... قدم زدن هامون تو نیمه شب‌های پاییزی...»

همه‌ی زندگیم رو به فاصله‌ی تمام خاطرات شیرینی که با هم داشتیم از یاد بردم. از یاد بردم حرف‌های پدری که همیشه زیر گوشم نصیحت می‌کرد تنهاییت رو در اون عمارت با کسی قسمت نکن...یک عمر تو گوشم خوند به کسی اعتماد نکنم...اما من اعتماد کردم.

با تب چند درجه‌ای و چشم‌های خمار بی‌حالم لب زدم.

- قبلت.

لبخند زد.

وقتی همه‌چیز تمام شد، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. با کج شدن بیشتر روم، آتش زد قلب و روحم رو. هوشیار نبودم؛ اما تشنه‌ی بودنش بودم. از شدت حرارت وجودش آتش گرفتم. کنارم نشسته بود. آهسته چتری‌هام رو کنار زد و اشکم رو با سر انگشت شستش پاک کرد. خنده‌دار بود؛ اما حالا با نسبتی موقتی ازش خجالت می‌کشیدم. سرم رو پایین گرفتم. گونه‌هام سرخ شد. کمی استرس و هیجان هم داشتم، نمی‌دونستم از این به بعد چی پیش میاد.

به طرفم خم شد، تو گوشم با لحنی اغواکننده زمزمه کرد:

- چرا گریه می‌کنی؟ مگه همینو نمی‌خواستی؟

این خواستن من تا آخر شد ورد زبانش! خودم خواستنم رو فریاد زدم.

با حس عطرش و باور همه‌چیز، چشم بستم. دوست داشتم حس کنم همه‌چیز واقعیه. دوست داشتم حس کنم حالا با بودن اون، همه‌ی موانع برداشته شده و برای همیشه کنار هم هستیم. پتویی که محکم به چنگ گرفته بودم رو با آرامش از بین دست‌هام باز کرد. کمکم کرد با چشم‌های بسته و بدن لرزان با

حضورش دراز بکشم. در اون زمان، الونک سرد من بوی خوشبختی می داد. خودش رو بالا کشید و با فاصله کنارم جای گرفت. من با دیدن تردیدش این فاصله رو پر کردم. فکر می کردم از سکوت و خجالت من معذب شده و همه چیز رو به خودم واگذار کرده تا کمی همه چیز رو درک کنم. نمی خواستم حس بدی بهش دست بده و با من مثل دختر بچه ها رفتار کنه! قبول دارم یک احمق به تمام معنا بودم که همه چیز رو زیبا و ساده می دیدم. به ذهنم هم خطور نمی کرد برای حسش در حال جدال کردنه!

خودم رو جنین وار تو آغوشش جمع کردم و همچنان چشم بسته، سرم رو تو قفسه ی سینه ی ستبرش پنهان کردم. لحظه ای دستش بی حرکت ماند؛ اما بعد موهام رو نوازش کرد و دستش دور کمرم حلقه شد. - می دونی خیلی وقته منتظر این لحظه بودم!

لحنش بوی حسرت می داد. بوی بر باد رفتن تمام امید و آرزوها. به آنی نوازشش هم سخت و سنگین شد. موهام رو چنگ می زد. آخ بلندی از درد گفتم که با خشم بیشتری تارهای بی نوام رو کشید. چشم هام را باز کردم تا به شعله ی پر خشم نگاهش نگاه کنم. چشم رو هم می فشرد و عضلات فکش منقبض شده بود... تو حال خودش نبود. حس بدی بهم غلبه کرد. می فهمیدم هنوز با من بیگانه ست. بی اختیار لرزش بدنم زیر دست هاش شروع شد. ترسیدم. دست روی گونه اش گذاشتم و بغض دار صداش زدم. همان لحظه به خودش اومده، چشم باز کرد.

- هنوز ازم ناراحتی؟... نمی تونی باورم کنی؟

متوجه خشم نوازش و چنگ شدن دسته ای از موهام زیر دستش شد. آهی کشید. چهره اش با درد جمع و چشم هاش سرخ تر شد. سعی کرد به زور لبخندی بزنه. حالت صورتش با یک لبخند نصفه نیمه تغییر کرد؛ اما عصبی و کلافه تر از خود واقعیش بود.

ناخواسته از ناراحتی و غمی که نگاهش فریاد می زد دست بالا بردم و صورتش رو حصار بین دست هام در آوردم. با تمام درد و لرزش لب هام هر چند کوتاه و ناشیانه سعی بر آرام کردنش داشتم. بعد چند ثانیه ای که بی حرکت و تو شوک بود، عقب کشیده نفس نفس می زدم. سرم رو بالا بردم خیره به نگاه گیجش با نفس های مقطع و کشیده لب زدم.

– دوستت دارم.

به آنی چشم های سرگردان و غمگینش پر از نور شد... پر از درخشش. بدون معطلی من رو از شک در آورد. دست روی گونه م گذاشت و خشن صورتم رو قاب گرفت و به اندازه یک بند انگشت فاصله لب زد.

– نباید این طوری می شد.

همین که خواستم خودم رو عقب بکشم تا دهان باز کنم «چرا؟» نفسم تو سینه حبس شد و همه چیز رو به بعد موکول کردم. با جان دل که غیر از عشق نبود، فشار به پهلوی هم می آوردیم. هردو ترس از جدایی و گم شدن داشتیم. این حس غم انگیز و نفس گیر رو با بند بند وجودم حس می کردم... حس جدایی.

بخش سیزدهم

آفتاب کم کم از لابه لای چوب های نم دار کلبه، روی زمین خودی نشان می داد. از بوی سوختگی سیگارهای آتش گرفته با بوی خاک، درون کلبه بوی کنده های سوخته ی جنگل های شمال رو گرفته بود.

به سمت صورتش که با نور آفتاب روشن و زیباتر شده بود چرخیدم. آرنجم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و خیره بهش با افسوس تنها همین یک کلمه از دهانم خارج شد.

- چرا؟

زمانی برای بودن در کنارش جان می‌دادم؛ اما حالا می‌دونستم دیگه هر دومیون رنگ خوشی در این زندگی نمی‌دیدیم. با گلبرگ شدنش انگار آتش انداخت به قلب و روحم. چه روزها و ماه‌ها به امید لحظه‌ای خوشبختی تلاش نکردم تا برسم به روزی که در کنار کسی به آرامش برسم؛ اما حالا دختر کسی آرامشم شد که متجاوز زندگیم بود. پتو رو تا شانه‌های عریانش بالا کشیدم. چه قدر راحت با اعتماد در کنار من خوابیده بود. این اعتمادش رو دوست داشتم. اعتماد یک زن به یک مرد، حس قدرت می‌داد، حس تکیه‌گاه بودن... حس شانه‌هایی محکم و مثل کوه بودن. حس تصرف قلب یک زن... حسی که یک مرد همیشه آرزو می‌کرد برای زن زندگیش باشه. حسی که تا به امروز تجربه‌ش نکرده بودم. گلبرگ زن زندگی من بود. زنی بود که برای من تمام قلب و لطافت زنانگیش رو به خرج می‌داد؛ چون برعکس زن‌های زندگیم عشق داشت. طعمی که برای همیشه مبتلاش می‌شدی و هـ —وس یک زندگی واقعی دور از هیاهو و سایه‌های سیاه کینه‌ها رو می‌کردی.

پوزخند زدم... یک طلوع دیگه... متفاوت و ناامیدتر از هر بار.

تو خواب هم ناله‌های ریز می‌کرد... مهرو! نفسم رو حبس کردم. مهرو یا گلبرگی که از برگ گل پاک‌تر و زیباتر بود. کلافه و عصبی بلند شدم. هنوز هم عطر تنش آرامم می‌کرد و از خودبی‌خود. بالاخره زمان زیادی نگذشته از آخرین باری که این دختر برام از همه چیز مهم‌تر بود و حالا با یک خطبه ساده همه کسم و هیچ کسم شد.

سرم در حال انفجار بود. صدای نفس‌های منظم شده بود؛ اما همچنان بلند و کوتاه.

به چهره‌ی معصوم و مظلومش که بی حال با دهان نیمه باز به خواب رفته بود خیره شدم. یاد بـوسه‌های دیشب افتادم که جدال مرگ داشتم با خودم؛ با هر بار به یاد آوردن اسمش، با انزجار عقب می کشیدم و چه قدر صبوری کرد و به روی خودش نیاورد.

کی فکرش رو می کرد دختر ته باغ که تمام زندگیش تو یک لانه سگ خلاصه می شد دختر کهکشانی نامرد باشه!... کهکشانی که تمام خانواده‌م رو آتش زد؛ حالا دخترش خاکستر این آتش شده بود. آهی کشیده نگاه گرفتم.

لعنت به زندگی که حق انتخابی نداشت.

از خودم بدم اومد. دیشب با فهمیدن عشقش نسبت به خودم و گلبرگ بودنش، قصد پایبندیش رو داشتم. اگر چشم‌های ترسیده و بی گنااهش رو نمی دیدم معلوم نبود چه قدر از هوای نفسم پیش روی می کردم و خوی حیوانیم پیشی می گرفت. دیشب وقتی اعتراف به عشقش می کرد درگیر بودم با خودی که نمی فهمید خوشحال باشه یا گریه کنه به حال دخترکی که به سادگی عاشق شده بود. از خودم متنفر شدم چرا از اول قصد وابسته و عاشق کردنش رو داشتم که این طور خودم هم در کنارش عذاب بکشم. من که از اول فهمیده بودم یتیمه و محتاج محبت؛ من که فهمیده بودم دنیای پراحساسی داره؛ اما چرا برای عاشق و وابسته کردنش خود واقعیم رو نشان ندادم تا دیشب واقعیت و تلخیم رو نادیده بگیره.

اگر گلبرگ کمتر اعتماد می کرد یا این قدر از من مرد نمی ساخت، شاید همه چیز طور دیگری رقم می خورد... اما من رو پدرش یتیم کرد، مادرش هرگز رو! پس به درک همه چیز.

به چهره‌ی غرق خوابش دوباره خیره شدم. در همان حال با نیم خیزی به جعبه سیگارم، به روی میز چنگ زدم و نخ‌های بیرون کشیدم و گوشه‌ی لب گذاشتم.

فندق آشنای طلایی رنگم رو زیرش گرفتم و با باز کردن در فندق، صدای کلیک معروف ضامنش شنیده شد. صدایی که یادآور همه چیز بود، سکوت کلبه رو شکست.

روشنش کردم با همان فندق که با هر بار نگاه کردنش، به فاصله چند سال دلتنگی پدرم رو کنارم داشتم.

با اولین پک تکیه به دیوار زدم و پاهام رو دراز کرده کمی آویز تخت شد. هنوز هم خودش رو جنینی گوشه‌ای جمع کرده بود.

دلیل لبخندم از دیشب خشک شده بود. می‌خواست من در کنارش راحت جا بشم... منی که خیلی وقته طعمه‌ش کرده بودم.

پای چپم رو بالا بردم و همان دستم رو تکیه‌گاهش کردم. فندق رو میان انگشت‌هام گرفتم و خیره بهش با ضامنش بازی کردم که با هر بار کشیدن ضامن، آتش شعله‌ورش روشن و خاموش می‌شد. پوزخند زدم... مثل زندگی من و گلبرگ.

سهم من از تمام سیاهی‌ها از دل تاریکی بود. ته خط بود... رسید روزی که همیشه آرزوش رو می‌کردم. گلبرگ دختر شب‌نم و کهکشان بود. آدم‌هایی که زیادی تو گذشته پررنگ بودن. گاهی فکر می‌کردم چه قدر دنیا شیرین تر می‌شد کنار او. گاهی فکر می‌کردم کابوس‌های زندگیم کنار او به اندازه‌ی یک دنیا شیرین می‌شد؛ اما حالا با یک غروب و طلوع همه چیز سیاه و تاریک تر شد.

از دیشب تا خود روشنایی صبح، هر بار که خاطرات با هم بودنمون رو مرور می‌کردم، از خشم، از حرص این پنهان کاری دست مشت می‌کردم و نفس کم می‌آوردم. چه قدر احساس حماقت می‌کردم.

کاش می شد همان دیشب جان می دادم و می مردم تا برای همیشه این کابوس سیاه زندگی تمام می شد.
کاش همان چند سال پیش زیر دست و پای مردم که اشک می ریختم و پدر رو فریاد می زدم، له می شدم
تا هم آغوش عشق و نفرت نمی شدم.

امتحان بود. امتحانی که نداده مردود می شدم از صفحه ی روزگارم. گلبرگ امتحانی سخت و بزرگ بود
میان نفس و روحم.... دختری که ذره ذره محبت و عشق به جانم تزریق می کرد و حالا من بودم و دنیایی از
ترک آن مهربانی ها و لبخندهایی که تا ابد دلتنگش می شدم.

همه ی امیدم برای زندگی کردن با او پرید. هیچ وقت به این فکر نکردم با او بودن چه قدر وحشتناک و
دردناک می تونست باشه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و زیر چشمی خیره ش شدم. تند تند پک می زدم تا فراموش نکنم شبیه کی
می تونست باشه. سرفه هاش شروع شد.

هنوز هم همان دختر بود. همان دختری که روز اول غم و معصومیت چشم هاش از تو عکس هم غوغا
می کرد. زوایای صورتش رو برای اطمینان و باورم برای بار چندم بررسی کردم. همان دختر بود. مژه های
بلند مشکی... ابروهای پهن کوتاه قهوه ای تیره... دماغ کوفته ای که از سرما قرمز شده بود... اما هویتش
مهرویی نبود که من می شناختم... گلبرگ بود... گلبرگ کهکشانی؛ قاتل خانوادگی من.
آه کشیدم.

هم زمان ته سیگار رو درون سینی پرتاب کردم و به طرفش خم شدم. آهسته دست روی گونه ش گذاشتم.
هنوز هم تب داشت. لب های سرخش نیمه باز بود. آرام قفسه ی سینه ش با خس خسی بالا پایین می شد.
پوستش به لطافت و نرمی گل رز بود. انگشت روی زخم لبش کشیدم که اخم ظریفی کرد.

چه قدر دیشب از واکنش هام می ترسید. چه قدر دیشب دوست داشتنی شده بود. اگر دیروز یا چند ساعت قبلش به عشقش اعتراف می کرد دنیام رو به پاش می ریختم؛ اما حالا من بودم با هزاران فکر... من بودم با دنیا تاریکی که هیچ تصمیمی نداشتم برای روشنایش. من بودم و یک انتقام کهنه... من بودم و دختری که یک عمر نقشه کشیدم برای نابودی روح و قلبش.

احساس می کردم همه چیز رو یک باره از دست دادم... همه چیز که خلاصه می شد در عشق گلبرگ. دختری که عشقش هم مرهم بود، هم زخم قلب و روحم. حالا من بودم و اوایی که مثل بره اسیر گرگش شده بود. اسیری که در لانه ای بی سرپناه گیر کرده بود. نفسم سنگین شد. سینه ی من هم از فشار این درد به خس خس افتاد. چه قدر راه بود تا خوشبختی... تمام لحظه به لحظه ی دیشب من بودم و اوایی که نمی شناختمش. عطرش رو نفس کشیدم. دست روی چتری های دوست داشتنیش کشیدم و به عقب فرستادم... دوباره لجوجانه رو پیشانیش ریخت... دوباره و دوباره تکرار کردم. بازیم گرفته بود. لبخند زدم. احساس بدی که تمام وجودم رو گرفته بود به یک باره تغییر کرد، قلبم پر از آرامش شد. چه طور می شد یکی که ازش نفرت داری حتی چشم بسته هم با عطری آرامت کنه.

با ملودی گوشیم سریع بلند شدم و از روی میز برداشتمش.

هرمز بود.

بدون سلام یا حتی الویی زیر لب لعنتی فرستادم و با نیم نگاهی به گلبرگ غرق خواب، با مکثی گوشی وصل شده رو به گوشم چسبوندم.

– الو تیمور خان...

تیمور خان... لعنت به هرچی پسونده یا هرچی خان... از کی برای هرمز تیمور خان شدم؟ چه قدر دلم برای روزهایی که تیمور نبودم تنگ شده بود... یا روزهای کودکی که یک هیرمند ساده بودم.

– بگو می شنوم.

– تیمور خان امروز چند جلسهای مهم دارید. اگر نباشید قراردادها رو رو هوا می قاپن... زودتر خودتونو برسونید.

اگر بفهمه دیشب خواهرش یا کسی که دوستش داره، صیغهی چند روزه من شده، باز هم تیمور خانش می موند؟ عرق شرم دارم از این مردانگی که باید با عزیزترین هام این کار رو می کردم.

– شرکت نمیام... خودت همه ی کارا رو بکن.

با سکوت طولانی «باشه ای» زمزمه کرد. صداش متعجب شد. پوزخند زدم.

حتی جرات نگران شدن نداشت، می دونست جوابی نمی گرفت.

بدون حرفی قطع کردم. به طرف گلبرگ چرخیدم و همین طور که دکمه های پیراهنم رو می بستم خیره ش شدم.

نگاهم بین لب های نیمه بازش چرخ می خورد. حتی توان مقابله با بـوسه ای روی پیشانی اش رو نداشت. تصمیم رو گرفتم، جهنم هرچی تعهده.

به سرعت به طرفش قدم برداشتم. همین که سرم رو خم کردم، نفسم به صورتش نرسیده، تصویر محوی از پدر در ذهنم با چهره‌ی گلبرگ یکی شد. با وحشت خودم رو عقب کشیدم. دوست داشتم فریاد بزنم. بی‌تعلل از در بیرون زدم. به دیوار کلبه مشت کوبیده فریاد زدم.

– لعنت به تو کهکشان...لعنت بهت.

شماره‌ی فرزاد رو گرفتم، با الوی محکمش گفتم:

– همین الان میری پرورشگاه آمنه...تمام اطلاعات مهر و حق‌شناس رو تا دوساعت دیگه می‌خوام...به هیچ کسم نگو...لازم شد هر چه قدر خواستی خرج کن؛ اما تمام پرونده‌شو بیار.

«از وقتی یادمه تو عمارت خاکستری زندگی می‌کردیم. یا بهتر بگم، همگی یک‌جا چشم باز کرده بودیم. عمارتی که میراث خانوادگی آریایی و دو نسل گذشته بود تا به پدر و مادرهای ما برسه.

پدر بزرگم رو اصلاً ندیده بودم؛ ولی مادرم همیشه دلیل سوال‌های ناتمامم رو با آرامش می‌داد؛ از این‌که چرا باید همگی یک‌جا زندگی می‌کردیم و نمی‌تونستیم به یک خونه‌ی نقلی یا حیاط‌داری نقل مکان کنیم. همیشه با آهی از ته دل از وصیت پدر بزرگم می‌گفت و تنها شرطی که پدرم از اول باهاش گذاشته بود...زندگی با برادر و خواهرش در عمارت خاکستری!

پسر ارشد خانواده، تیمور آریایی بود...پدر من. فرزند دوم تورج...و تاج‌الملوک که عزیز همه بود، آخرین فرزند می‌شد.

خانواده‌ی تحصیل کرده و اسم و رسم‌دار شهر که همگی بنام و موفق بودن. تورج به نوبه‌ی خودش یک تاجر موفق و تاج‌الملوک هم یک زن زیبا و باهوش بود.

تیمور هم یک وکیل زبده و یک رئیس قدرتمند برای میراث پدری بود که سه فرزند سهمی جدا داشتن. کارخانه پنبه که به نمایندگی و انتخاب پدر خانواده، تیمور پشت میز ریاستش نشسته بود.

تیمور اوایل دانشگاه حقوق بود که عاشق هم‌کلاسیش میشه و خیلی زود این حس دوطرفه به ازدواج عاشقانه‌ای ختم میشه. بعد از ازدواج، مادرم برای همیشه خانه‌داری رو انتخاب می‌کنه و سراغ هنرهایی میره که یک کدبانو لازم داره. هیچ‌وقت نفهمیدم به میل و علاقه‌ی خودش بود یا رفتارهای خاص یا علایق پدرم برای همیشه خانه‌نشینی کرد. مادرم زنی صبور و از خودگذشته و مهربان بود. تمام صفت‌های خوب رو داشت؛ اما پدرم کمی مستبد و خودرای بود؛ اما هرچی بود روز به روز عشقشون گوش فلک رو هم کر می‌کرد؛ چون پدرم برای مادرم غرورش رو پشت در زندگیش جا می‌داشت. دختر خانواده، تاج‌الملوک هم با فاصله‌ی زمانی کم با یکی از پسرهای سرشناس شهر ازدواج کرد؛ اما تورج... هیچ‌وقت کسی نگفت چه‌طور با شب‌نم ازدواج کرد؛ اما همیشه شب‌نم در ذهنم زنی خجالتی و ساده بود که برای من و هلم‌لا لایی می‌خوند یا همان ته آوایی که ازش به یاد داشتم.»

با یک نیش ترمز، ماشین رو پارک نکرده گوشه‌ی جدول پیاده‌رو کج زدم.

سرم تیر می‌کشید و چشم‌هام تار می‌دیدن. دوباره درگیر مرور گذشته شده بودم. به تنها جایی که پناه اول آخر تنهایی‌هام بود، بعد از بیرون اومدن از عمارت بی‌کله روندم. به قدری گیج و ناهوشیار بودم که نزدیک بود چند مرتبه تصادف کنم؛ اما مهم نبود شانس مردن نداشتم.

پوزخند زدم. هه‌ی کش‌داری کشیدم. تلو تلو خوران در رو باز کردم و پیاده شدم.

ورودی آپارتمانم چند پله‌ی کوتاه می‌خورد که چند مرتبه پام به لبه‌ی پله‌ها گیر کرد و برای یک کله پا شدن آماده می‌شدم؛ اما هربار با حفظ همان غرور، قامت راست می‌کردم و قدم برمی‌داشتم.

تو لابی، سرایدار با دیدن من به سرعت از جاش بلند شد و سلام بلند بالایی داد. بی‌جواب یا حتی نیم‌نگاهی دست سنگینم رو بلند کردم و سوئیچ رو به طرفش پرت کردم. کش‌دار اما محکم گفتم:
- ببرش تو پارکینگ.

چشم آقایی گفت و به سرعت برق از در لابی بیرون زد. زیاد کنجاو نشد. عادت داشت به جماعت این ساختمان که نیمی مجرد بودن و هرازگاهی مست و پاتیل به خونه‌هاشون برمی‌گشتن. وضع غیرنرمال من رو هم گذاشت به حساب بی‌دردی و یک شب خوش گذرونی؛ اما من مست زندگیم بود. مست عطری که تمام تنم گرفته بود.

به طرف آسانسور قدم برداشتم و در اون شرایط خدا رو شکر کردم که اتاقکش در این طبقه بود. وارد آسانسور شدم، ملودی آن شرلی تو گوشم پیچید. دوباره وارد دنیای مرده‌م شدم.

«پدرم مردی خوش‌مشرّب بود. سه دوست قدیمی و متعهد به هم داشت که مثل برادر می‌موندن. کهکشان... فکوری و آژند. این اعتماد و دوستی که‌نه به قدری بود که رفت و آمد خانوادگی داشتیم. فکوری هم‌زمان با پدر ازدواج کرد... با یک زن ترک زبان و ثروتمند. کهکشان و آژند هم زیاد اهل ازدواج نبودن. می‌شنیدم وقتی حرفش پیش می‌اومد کهکشان از جور نبودن شرایطش و وضع مالیش می‌گفت، آژند هم بدتر از اون یک پسر روستایی کارگر بود.

در این بین، فقط فکوری کمی اوضاع و شرایط خانوادگی روبه‌راهی داشت.

چند سالی از زندگی مشترکشون گذشته بود که طبق حسادت و چشم و هم چشمی دوستانه‌ای که با هم داشتن، من و آراز که تقریباً هم سنیم به دنیا اومدیم و بعد آیلایی که چند ماه کوچک‌تر از هلماست به دنیا اومد. مادرم به‌خاطر مریضی زنانه‌ای که داشت فقط می‌تونست تک فرزند داشته باشه. همیشه هم حسرت آیلا رو می‌خورد. هر زمان که آیلا رو می‌دید موهاش رو گیس می‌کرد و بهش لقب دختر گیس‌طلایی رو می‌داد. هلمما از همان بچگی زیاد پرغرور و خودرای بود و به هیچ عنوان دوست نداشت مادرم مثل آیلا باهاش برخورد کنه. گرایش شدیدی به آدم‌هایی که بزرگ‌تر از سنش باهاش برخورد می‌کردن یا چند برابر سنش بودن داشت. هیچ‌وقت مثل یک دختر بچه احساسی و شیطون نبود، همیشه پرخطر و پرجنب و جوش؛ شاید به‌خاطر این بود که با من و هرمز بزرگ شده بود.

– طبقه‌ی شش...

رسیدم. از اول هم نباید تنهاییم رو در یک خونه ۶۰ متری با آرامشی که در کنارش داشتم عوض می‌کردم.

آخر همه‌ی آرامش‌های زندگی یک تنهایی سرکوب‌کننده‌ست؛ اما آخر همه‌ی تنهایی‌ها میشه به یک آرامش ابدی ختم بشه. من به هیچ کدام نرسیدم... هم تنهاییم رفت، هم آرامشی که داشتم.

وزن سنگین شده‌م رو از دیوار شیشه‌ای اسانسور گرفتم و با قدم‌های کشیده و نامتعادل بیرون زدم. تو راهرو به قدری روشن بود که هیکل درشت و اتو کشیده‌ش رو که آماده باش به درِ واحدم تکیه زده ببینم. آهم دراومد.

«به دنیا اومدن هرگز رو یادمه... وقتی مادرش مریض احوال بود و از درد به خوش می پیچید. صدای جیغش از هر جای عمارت شنیده می شد. بعد چند ساعت مادر با یک گردی کوچک که پتوی آبی رنگی دورش پیچیده بودن اومد. صورت بیضی کوچک و موهای طلایی که از کلاهش بیرون زده بود... زیبا و پاک. عمو از خوشحالی اشک ریخت. پدر به مادر خوش خبری اسکناسی داد. تاج الملوک هم مدام زیر لب آیه قرآنی فوت می کرد.

مادر دست های کوچکش رو که به اندازه یک بند انگشت می شد رو تو دستم گذاشت و گفت:
- هم بازیت؛ مثل هلم!

پوزخند دردآوری زدم به خوشبختی اون سال ها که همه چیز به بازی ما ختم می شد. فرق سرم شکافته شد از یادآوریش.

هیچ وقت به ذهنش هم نمی رسید. هرگز بشه پسر و هلم هم همسرم.

از کشیده شدن کفش هام به کف پوش ها متوجه اومدم شد. چشم هاش رو باز کرد و تکیه ی سرش رو از در چوبی گرفت و با تعجب به طرفم چرخید.

مثل یک پلک زدن از اون ساله ها می گذشت. پلک زدنی که به حسرت یک عمر رسید.

پالتوش که روی دو دست گرفته بود و صاف ایستاده بود، از دیدن وضعیت من افتاد. دهانش با فاصله ی یک بند از هم باز شد. یک شبانه روز نخوابیده بودم و بوی گند سیگار و عرق و نم باران می دادم. ظاهرم که تعریف نداشت، لباس های شب قبل که چروک شده بود. چشم هام هم قرمز و خمار از بی خوابی بود. از

شدت درد بدن و سرم هم نمی‌تونستم دیدِ دقیقی داشته باشم و به درستی قدم بردارم. دیدن من در این وضعیت یک کمدی تلخ بود. من همیشه در بدترین شرایط قوی و محکم بود.

«سنی نداشتم که پدرم اصرار داشت تا از اول کنارش همه چیز رو یاد بگیرم. تولد هفت سالگیم مصادف شد با اولین جلسه در کارخونه کنار پدرم. طرز فکر آریایی‌ها همین بود. هرگز با مریض شدنش تنها شانس می‌آورد این بود که خیلی زود وارد دنیای تلخ بزرگی نشد. این من و هلما بودیم که باید از همان اول درک می‌کردیم چه جایگاهی باید داشته باشم.

در هفته دو روز در کنار پدر وقت می‌گذروندم. علاقه‌ی شدیدی به درس و کتاب‌هام داشتم. زرنگ بودم و تیزهوش؛ اما پدر معتقد بود در کنار درس، جربزه‌ی مرد بودن رو باید یاد بگیرم؛ مثل هلما که هیچ‌وقت زنانگی رو در کنار آموزش‌های مادرش یاد نگرفت. سنی نداشتم؛ اما از همه کار سر درمی‌آوردم. به خاطر همین از اول در بطن حادثه‌های اون سال‌ها بودم؛ چون کسی بود که گوشه‌ای بایسته و همه چیز رو مثل یک فیلم ضبط کنه!»

نزدیک بهش رسیدم و با تنه‌ی نسبتاً آرامی کنار زدمش تا از این هیروت بیرون بیاد. سعی کردم کلید آپارتمان رو از تو جیب شلوارم بیرون بکشم. پشت سرم ایستاد.

– تیمورخان!

چنان تیمورخانی گفت که برای لحظه‌ای فکر کردم مردم و بر سر مزارم حاضر شده! درحینی که موفق به بیرون آوردن کلید شدم، چرخیدم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. کلید رو به سمت قفل گرفتم که دست‌های لرزانم مانع این جا افتادنش می‌شد. چند بار امتحان کردم و هر بار کلید به همراه دست من می‌لرزید.

همین که قصد کردم به در پا بکوبم، صدای تیک چرخش و جا افتادنش اومد. بی توجه بهش وارد خونه شدم.

خونه کوچک و ساده تو تاریکی مطلق بود. هنوز پا به داخل نداشتی از سرما به خود لرزیدم. بدون تعارف از کنارم گذشت و به سرعت به سمت شوفاژها رفت و روشنشون کرد.

بی حال به قصد اتاقم قدم برداشتم که سد راهم شد و مقابلم قد علم کرده ایستاد.

بدون این که نگاهش کنم، چشم هام رو به اطراف می چرخوندم. نفس کلافه ای کشیدم. همین که خواستم دوباره قدم بردارم، دست هاش رو بالا گرفت. اخم کردم.

– می دونم به من مربوط نیست... ولی نگرانتم.

به چشم هاش نگاه کردم. کاملاً نگرانی و آشفتگیش مشخص بود. با احتیاط پرسید.

– چرا این قدر بوی سیگار میدی؟ دیشب کجا بودی؟

دیشب کجا بودم؟ واقعاً می خواست بدونه! یکی از بهترین و بدترین شب های زندگیم بود... کنار خواهرش.

بی حواس دست بلند کردم و روی موهاش کشیدم. نرم و ابریشمی. نفس عمیقی از حسرت کشیدم. انگار یک بار دیگه موهای گلبرگ رو زیر دست های پهنم دارم.

از تعجب و شاید هم وحشت تکان نمی خورد؛ فقط باغصه نگاهم می کرد. آهم بلند شد، کاش هیچ چیز واقعیت نداشت.

سرم تیر کشید. برای این که زیادی حساسش نکنم و برچسبی به حال پوچم نزنم، اخم کردم و با گرفتن موضع همیشگیم گفتم:

- شرکتو ول کردی که بیای به من سر بزنی؟

- صدات پشت تلفن یک جوری بود...فهمیدم حالت خوب نیست.

گلبرگ هم همین بود، فقط از یک الو ساده همه چیز رو می فهمید. پر قدرت کنارش زدم و دوباره به طرف اتاقم قدم برداشتم؛ اما این بار با نقاب بی خیالی و استقامت.

پشت سرم پا تند کرد.

- چی شده که نمیای شرکت؟...چی شده که فرزاد با تماست بدون اطلاع زد بیرون؟... فقط من این جا غریبه‌م؟

یک ریز می گفت؛ مثل او. دست به پیشانیم کشیدم...من هم تب او رو گرفته بودم. کاش قبل از رفتن به فریبا می گفتم پاشویه‌ش کنه.

- اصلا حرفم می زنی تو؟

بی توجه به ریز و درشت اعتراض هاش به طرف حمام اتاق رفتم و با صدای گروپ درب رو محکم تو صورتش کوبیدم.

چند دقیقه صداش قطع شد. شیر آب رو برای پر شدن وان باز گذاشتم و آهسته لباس از تن کردم. دوباره صداش بلند شد. تقه‌ای به در زد.

- مرگ هرمز اون تو سیگار نکش.

چشم روی هم فشردم. شلق خودم رو تو وان پرت کردم.

«کم کم با روش تربیتی پدر از همه چیز سر درمی آوردم. از رابطه های کاریش یا دوستانه ش... از همه چیز. گاهی تو میتینگ های چهارنفره شون من هم بودم و گاهی فکوری آراز رو با خودش می آورد تا من تنها نباشم؛ اما نه من، نه آراز میونه خوبی با هم نداشتیم. آیل و آراز هم بازی بچگی های ما بودن. آراز از اول دوست داشت بیشتر با هلمه باشه تا با من... من برای هلمه بیشتر یک محافظ یا یک بزرگتر بودم. هرمز از همه مون کوچکتر بود، با آب دور دهان، همیشه بازی بچه ها رو تماشا می کرد. من هم حس بزرگی داشتم و خودم رو همیشه جدا از بچه ها می گرفتم یا بیشتر مواظبشون بودم. کنار هم خیلی سریع بزرگ شدیم. وقتی همه چیز تغییر کرد که جنگ اعصاب بین تورج و شبنم شروع شد.

به سن و سالی رسیده بودم که بفهمم مادرش برای همیشه رفته. عمارت تا چند روز آشفته و شلوغ بود. دیگه هیچ کس تو زندگی خودش غرق نبود.

هرمز مدام گریه می کرد و جیغ می کشید. چند شب اول مادر تو اتاق من آوردش تا تنها نباشه. هیچ کس نفهمید چه شب ها بغلش می کردم تا خود صبح راحت بخوابه؛ اما هیچ وقت هم جای خالی مادر و پدرش پر نشد که چند روز بعد از فوت عمو تب کرد و تا چند ماه سوخت تا عادت کنه.

پدر دیگه کمتر پیشم می اومد، مادرم هر موقع پدر می اومد با پیچ صحبت می کردن... تاج الملوک هم درگیرهای خودش رو داشت. شوهرش تعصبی بود... زیادی حساس شده بود روی فرار زن برادر همسرش... معتقد بود «یکی از زن های خانواده بیراهه بره، راه کج رو برای زنای دیگه باز کرده».

آشفته بازاری بود. پدر هنوز هم به آموزش‌های بیرون از خونه اصرار داشت؛ اما با حواسی که مال من نبود. می‌دیدم موقع‌هایی که تو کارخونه کنار هم قدم می‌زدیم حواسش جای دیگه‌ست.

آزندم... وقتی پیشش می‌اومد تا یک ساعت تو خودش می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد... پیپ می‌کشید یا پا رو میز دراز کرده با فندکش بازی می‌کرد.»

لبخند زدم.

«ژست خودش رو داشت، مدل مردهای دهه «چهل» لوتی و بامرام. کلاه شاپو می‌داشت با پالتوهای بلند که پرستیژ هر وکیلی بود. از لباس رسمی پوشیدن هیچ وقت فاصله نمی‌گرفت، یک اتاق پر از کت و شلوار داشت. شاید به خاطر همین من هم علاقه شدیدی به کلاهی داشتم که خشن تر نشانم می‌داد.

کهکشان رو یادمه، چند باری پدر پشت تلفن تهدیدش کرد یا فحشش می‌داد.

اون موقع به نظرم مرد مهربان و محترمی بود؛ اما بعد از دعوا و شنیدن صدای بلندش در برابر پدر، ازش متنفر شدم. هیچ کس حق نداشت با پدر من بد صحبت کنه!

همه چیز کم کم داشت به هم می‌ریخت؛ اما هیچ کس حرفی از این کشمکش‌ها نمی‌زد. فقط من بودم که بی‌اختیار وارد دعوای سه دوست شده بودم. فکوری و کهکشان در یک تیم بودن؛ ازند هم همیشه

بی‌طرف بود... پدر هم تنها! کهکشان زمین‌های خانوادگی‌مون رو تو دست داشت و به هیچ وجه هم حاضر نمی‌شد تا کمکی برای پیدا کردن شب‌نم کنه. هیچ کس هم حق نداشت تا از فرار یک دفعه‌ی شب‌نم حرفی

بزنه. همه بدون استثنا فهمیده بودن وقتی زمینی به نام کهکشان خورده، ارتباطی این میان بوده.

کهکشان هم تونسته بود کارخونه‌ی صنایع چوب بزنه و این بیشتر باعث پیچ پیچ شده بود. تا این که جنازه‌ی تورج رو به طور مشکوکی زیر پل پیدا کردن. شاید بازی از همان زمان شروع شد. ساکت کردن

پدر با مرگ برادرش... که بعد نوبت به خودش رسید. پنج سال طول کشید پدرم به همه چیز برسه، از ما و زندگیش گذشت تا همه چیز رو ثابت کنه و برسه به اون کسی که کارگردان تمام این سناریوی دردآور بود».

نفسم رو حبس کرده یک دفعه سرم رو زیر آب سرد فرو بردم. تمام بدنم به لرز افتاد. پشت پلک‌های بسته‌م تصویر محو لبخندی نقش بست. سرم سنگین شده بود. هر ثانیه هر آنچه که دیشب با هم پشت سر گذاشتیم از جلوی چشم‌هام رد می‌شد. کم‌کم حس کرختی تمام بدنم رو دربرگرفت. خودم رو به اغوش آب سپردم. تازه می‌فهمیدم با کی هم‌بالین شدم. چهره‌ش واضح‌تر می‌شد. دو گوی قهوه‌ای براق، نگران و پر اشک نگاهم می‌کرد. صورتم رو قاب دست‌های کوچک سردش گرفت و آهسته زمزمه کرد.

– فقط می‌خوام تو باشی...

نفسم تنگ شد. سعی کردم هیکل سنگین شده‌م رو تکان بدم تا به سطح آب برگردم؛ اما بی‌فایده بود. جای جای بدنم دوست داشت تا ابد در بی‌خبری و کرختی سر کنه. با دست‌هام سنگ سرد وان رو گرفتم. تمام وزنم رو به روی هردو انداختم و یک‌باره خودم رو بالا کشیدم. وقتی سرم رو از آب بیرون آوردم تازه راه نفس کشیدن رو پیدا کردم. شروع به شمارش کردم. یک، دو، سه ...

«پدر هلمّا قبل از دادگاهی که حکمش مشخص بود، به بهانه‌ی آبرو و اعتبارش تاج‌الملوک رو غیرحضورى طلاق داد؛ حتی حاضر نشد تک دخترش رو برای آخرین بار ببینه. قصد ازدواج با یک دختر جوان‌تر رو داشت و هلمّا رو آویز زندگیش می‌دونست. چند سال بعد هم خبر مرگ وحشتناکش رو در تصادف رانندگی شنیدیم.

بعد از آتش گرفتن کارخونه، طبق اجازه‌ی تاج‌الملوک و مادر عمارت فروخته شد تا برای همیشه از این آبروریزی دور بمانیم. نصف پول عمارت به بدهی‌های پدر و پول کارگرها رسید و بقیه‌ش هم یک خونه ویلایی در نزدیک‌ترین شهرستان‌های اطراف شد. چند ماه اول وضعیت اسفناکی داشتیم. مادر از غم دوری مریض شده بود؛ تاج‌الملوک هم افسرده.

تنها کسی که می‌تونست در اون شرایط خودش رو با محیط وقف بده و مردانه بایسته من بودم. هر چند با غریب مردن مادر، کمر من هم شکست. آدم‌هایی که یک زمانی دوست و آشنا بودن از ترس آبرو و دامن‌گیر نشدن، برای تسکین دادن هم حضور پیدا نکردن. سه بچه‌ی مریض احوال و یک زن افسرده خاک روی سر مادر مصیبت دیده‌م ریختیم. باجی و خانواده‌ش و آژند هم تنها مهمان‌های ما بودن. سردردها میگرنی و جیغ کشیدن‌های پی‌درپی از بعدِ مرگ مادر خورهِی جانم شد.

چند ماه بعد، آژند با پول باقی مانده، مسئولیت همه‌چیز رو برعهده گرفت تا من به سن قانونی برسم. در شانزده سالگی مدیر یک کارخونه سوخته و ورشکسته شده بودم؛ اما با امضای آژند! در این بین کار نیمه‌تمام پدر رو هم برای آموزش به من رها نکرد و در کنارش همه‌چیز رو یاد گرفتیم. دیگه خبری از کهکشان و فکوری نبود. فقط آژند یک‌بار مابین صحبت‌هاش به شوخی به تاج‌الملوک اشاره کرد کهکشان عاشق یک دختر صورت سوخته شده که حاضر نیست به کسی نشانش بده! شاید اون موقع تاج‌الملوک و آژند این غیرت کهکشان رو به تمسخر گرفتن و گمان می‌کردن همسرش زیبایی خفته‌ای داره؛ اما حالا درک می‌کردم کهکشان چرا هیچ‌وقت همسرش رو به کسی نشان نداد! شب‌نم زنی شناخته شده بود. چند سال طول می‌کشید تا همه همسر فراری تورج آریایی رو که چند میلیارد زمین به نامش بود رو فراموش کنن».

باشست و شوی سرسری از وان بیرون اومدم و از جا حوله‌ای، حوله‌ی تمیز و تا شده‌ای رو بیرون کشیدم و دور خود پیچیدم. مقابل آینه مستطیلی سرویس روشویی ایستادم. خمیرو پد مخصوص رو از قفسه برداشتم و شروع به کفی کردن صورتم کردم و بعد آهسته تیغ رو به روی پوستم کشیدم.

«کم کم با قدرتی که آژند به من نوجوان می‌داد، اسمم از هیرمند به تیمور تغییر کرد؛ چون رفتار و اخلاق شباهت زیادی به پدر داشت. خودخواه، خودرای و پرغرور؛ اما برعکس پدر، کم حرف، سرد و بی‌مهر هم بودم. با هیچ کس جز هرمز و فرزاد بیشتر از چند کلمه صحبت نمی‌کردم.

تاج‌الملوک هم به خاطر قدرت و اختیار دادن به من، شروع به تیمورخان گفتن کرد. از من مرد پر قدرت و پرنفوذی ساختن که خودم هم گاهی خودم رو گم می‌کردم. کنار درس کار هم می‌کردم. در هردو موفق بودم. گاهی که پول کارگر نداشتیم شبانه‌روز خودم پای دستگاه‌ها می‌ایستادم تا چرخش بچرخه، تا چراغ کارخونه همیشه روشن باشه. سال‌های اول سخت به نام کارخونه اعتماد می‌کردن و جز ضرر و از جیب گذاشتن چیزی دستم رو نگرفت.

وقتی به سن قانونی رسیدم، همه چیزم مثل یک مرد چند ساله بود. پر قدرت و با اراده صحبت می‌کردم و قرارداد می‌بستم؛ حتی قد و هیکلم هم من رو پسری سن و سال دار نشان می‌داد؛ اما خیلی زود فهمیدم برای جدی گرفته شدن، ظاهرم هم باید بزرگ و مردانه باشه! یک شبه شدم یک تیمورخان واقعی که حتی خانواده و آژند هم ازم حساب می‌بردن! برای بزرگ‌تر دیده شدن موهام رو تراشیدم. همیشه تیپ رسمی می‌زدم با انواع کلاه‌هایی که ژستم رو خشن و جذاب‌تر می‌کرد.

در عرض یک سال چند خط تولید جدید به بسته‌های پنبه اضافه کردم که باعث سود زیاد و قراردادهای سنگین شد. خط تولید پدهای بهداشتی و آرایشی و پوشک بچه! کارخونه روز به روز بزرگ‌تر و قدرت و

اسم و رسم من هم در بازار بیشتر می شد. آرزوم پس گرفتن عمارت بود و برگردوندن شادی دوباره و دور هم جمع شدن؛ اما هدف اصلی و نهاییم، انتقام از کهکشان و فکوری بود و آخر هم اسمی که پدر در گوشم زمزمه کرد... قارداش!

بعدِ پس گرفتن همه چیز به فکر عملی کردن نقشه هام افتادم. نقشه هایی که از همان بچگی در ذهنم بارها برای خودم مرور می کردم. در این چند سال از اژند شنیده بودم کهکشان دختردار شده و هنوز هم دوست نداره خانوادهش رو به کسی نشان بده. این رو گذاشته بودم رو علاقه و عشقی که نسبت به خانوادهش داشت و چه قدر افسوس خوردم که ای کاش پدر هم دوست و خانوادهش رو جدا از هم داشت. درگیر هلما و مریضیش بودم که از بازاری ها شنیدم کهکشان دخترش رو در مهمانی های تجاری با خودش همراه می کنه تا قراردادهای سنگینی ببنده. زیبایی دختر و بی بندوبار بودنش تا چند روز نقل خاله زنک های بازار بود. مشتاق دیدنش شده بودم. دوست داشتم شیرهی جانش رو بگیرم.

زیاد نگذشت هرمز رو راضی کردم تا وارد بازییم بشه، به خاطر من برگشت. دست گذاشتم رو نقطه ضعفش که مادرت کهکشان رو انتخاب کرده! همیشه همین بود، با همه ی نفرتش به مادرش حساس بود... تعصب داشت مثل خیلی از مردها».

صورتم رو با حوله ی سفید آویز پاک کردم. چهره ام از پژمردگی در اومده بود. حالا نفرت توش می زد! نه یک عشق شکست خورده. کرم افترشیوم رو برداشتم و آهسته روی پوستم کشیدم. دیگه عطر بهار نارنج از بدنم پاک شده بود.

«همه چیز کهکشان رو گرفتم به جز زمین هایی که به نام دخترش بود. می خواستم تو مشتم داشته باشمش تا با زجر کشیدن دخترش به پام بیفته. شب آخر همه چیز رو بهش گفتم، عذابش دادم. گفتم به

دخترت رحم نمی‌کنم. گفتم ازش مدارک دارم و بالای دار می‌فرستمش. از فکرش هم قلبش گرفت... می‌خواست توضیح بده. من نداشتم، دیگه دیر شده بود؛ برای همه چیز... اما همان شب هم رودست خوردم. خیلی وقت منتظر اومدن من بوده. اژند کمکش کرده بود!»

پوزخند زدم.

حوله‌م رو دور پایین تنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. صدای جابه‌جایی ظرف و بوی قهوه نشان می‌داد هرگز هنوز هم این جاست.

مقابل آینه دراورم ایستادم. به چهره‌ی هیرمند مرده و تیمور زنده خیره شدم.

ای کاش می‌دونست چه قدر برای این اوضاع به هم ریخته زجر و زحمت کشیدم. چه خون جگری خوردم تا همه چیز به سادگی مثل اولش برگرده. حالا رسیدم به جایگاهی که باید عذاب بدم و لذت ببرم از شکنجه‌ی عزیزترینم. احساس خفگی و نفرت داشتم از این هیرمندی که با چشم‌های پر کینه این گونه ناراحت بهم خیره شده بود.

سرم به دوران افتاد. صداش تو گوشم پیچید.

– دوستت دارم.

دلم می‌خواست میخ یا انبری پیدا می‌کردم تا برای همیشه مغزم رو آرام کنم تا سربزنگاه یادآور «او» نباشه. احساس می‌کردم یک تیغ در گلویم از این حجم درد، می‌کشیدن.

نفسم هر بار حتی در خیالم از بوییدن عطرش می‌برید؛ اما باید می‌بریدم برای همیشه نفسش رو... دیگه همه چیز تمام شد.

همه‌ی زحمت‌هام روی این دل پیر شده بود؛ باید می‌کندم این دل عصیان زده رو.

مغزم در حال منفجر شدن بود. باید نابود می‌کردم.

به سمت آینه دست دراز کردم و روی صورت ماتم کشیدم. لبخند زدم مثل دیوانه‌ها. برق زد چشم‌هایی که خیلی وقته کمین آهوش بود.

باید می‌شدم تیموری که همه ازش حساب می‌بردن... کسی رو دوست داشتم که یک عمر خوابش رو می‌دیدم. این عشق، این دوست داشتن آخرش فقط یک خواب عمیق می‌خواست. می‌گشتم هم خودم رو هم...

نفسم قطع شد. دستم افتاد. باید می‌شدم اون‌ی که سال‌هاست بودم.

صدای زنگ پیام بلند شد. حتی یادم نمی‌اومد کی از جیبم بیرون آوردم... و حالا این‌جا روی دراور بود. بی‌شک هرگز گذاشته بود.

با دیدن اسم فرخی روی صفحه پیام انگار یک پتک محکم به مغزم خورد. بی‌تامل بازش کردم.

– «سالگرد ازدواجت مبارک. دومین بهار سال... چهارمین روز برداشت محصولات... درخت‌های شکوفه‌زده‌ی خاکستری»

چشمم به پیام گنگ فرخی خشک شد. منظور از درخت‌های شکوفه زده، عمارت خاکستری بود. عمارتی که همیشه سیاه‌پوش عزیزانش بود... حالا گلبرگ!

حالا بعدِ گذشت چند هفته یاد تاریخ و روز قمار افتاده بود؟ این قدر دقیق باید یادآوری کنه؟... حالا که همه چیز رو فهمیده بودم! این یکی از طاقت من خارج بود. حتی نمی‌تونستم تصور کنم بـ سوسه‌های

مردی بر تن گلبرگم... پچیده شدن تن گلبرگم به دور مرد غریبه‌ای... آخ خندیدن هاش... پلک‌هام رو با درد به روی هم فشردم.

گلووم خشک شد. خنجر شد. قلبم آتش گرفت؛ قلبم هزار تکه شد. به یک‌باره نعره زدم. گوشیم رو با تمام قدرت به آینه کوبیدم و بعد مشت فرو آوردم از زخم دل و قلبم. دستم تیر کشید. صدای شکستن آینه در صدای نعره‌هام گم شد. داد کشیدم، این بار تمام لوازم روی میز رو با یک حرکت روی زمین پرت کردم. صدای خرد شدن شیشه‌ی عطر و ادکلن‌ها وحشتناک بود؛ اما نعره‌ی من سوزناک‌تر. نفس نفس می‌زدم و فریاد می‌کشیدم.

- آخه لامصب من چه جوری می‌تونم بدمت به اونا!

دندان روی هم فشردم با نعره گفتم:

- تو چی کار کردی با من...

هرمز به آنی تو اتاق سراسیمه پرید. لحظه‌ای مبهوت میان چهارچوب در ایستاد و این دیوانگی من رو تماشا می‌کرد.

داد کشیدم.

- برو بیرون.

قلبم یک‌باره تیر کشید از درد، عقب عقب رفتم؛ خودم رو روی تخت پخش کردم. کاش برای همیشه می‌ایستاد. دستم مشت شده قلبم رو می‌فشرد. تیر می‌کشید. این چند روز زیاد می‌سوخت.

آه کشیدم... حالا باید چی کار می‌کردم؟

چشم بستم. صدای بغض دار و درمانده ی هرمز از بالای سرم شنیده شد.

- چی شده که من باید تو رو این شکلی ببینم؟!

دست زخم شده رو آرام تو دست گرفت...بوسید. چشم روی هم فشردم. سوزشش کم شد. هنوز هم می سوخت؛ اما نه به شدت قلبم. احمقانه بود؛ اما با لحن و صدای غمگین هرمز، صدای گرفته ی گلبرگ تو گوشم می پیچید.

دستم رو رها کرده، الان میامی گفت و بعد صدای گام های محکمش بلند شد که از اتاق بیرون رفت. دلم برای هرمز سوخت، هنوز هم به من اعتماد داشت...هنوز هم من امینش بودم. با درد غریدم...مثل خواهرش.

من اون قمار رو باید می بردم تا شرمنده ی هرمز یا خودم نشم. به اشتباه تن به این بازی داده بودم. به اشتباه دل بستم؛ اما نمی تونستم بذارم گلبرگ بدون خاموش کردن آتش انتقامم زندگی کنه. می خواستمش؛ اما باید تحمل می کرد. به رسم عشق باید می سوخت تا هردو خاموش بشیم...تا هردو خاکستر بشیم. تا هردو گم بشیم.

چند دقیقه بعد دایره ی تلخ کوچکی میان لب هام فشرده شد. پلک هام رو به سختی نیمه باز کردم. تار می دیدمش؛ اما آشفته تر از من بود.

- اینو بخور، هم سردرد تو آروم می کنه هم می تونی بخوابی.

تازه متوجه درد سرم شدم. دهان باز کردم و جرعه ای آب با لیوان گوشه ی لب هام ریخت. خیالش که راحت شد از واکنش نشان ندادنم، پر اخم غرید.

- بگیر بخواب آخر ما رو بیچاره می کنی با این اخلاقت.

آب دهانم رو با سوزش خشکی قورت دادم...از درد گلو و طعم تلخ صورت جمع کردم.

- سرمام خوردی.

لبخند کجی زدم. برای یک بار هم من بچه ی هرمز شده بودم. او تر و خشکم می کرد. چه قدر لذت بخش بود. صداش کم کم بین جیغ زدن های مغزم گم شد. آهسته چشم بستم.

صدای گریه های ریزی نزدیک گوشم بود. بی اختیار پلک هام از هم باز شد. برای لحظه ای دوباره چشمم رو از نور چراغ جمع و باز کردم.

هرمز با دیدن چشم های باز شده به طرفم سریع خم شد. چشم هاش قرمز و موهاش آشفته روی پیشانی اش ریخته بود.

- بالاخره بیدار شدی.

لبخند زده نگاهش رو بالا داد.

- برو چیزی بیار تا بخوره.

رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن چهره ی پراشک کنار دستم آهم بلند شد. متوجه تعجب و ناراحتیم شد. دماغش رو با دستمال بین دستش پاک کرد و با سلام هول هولکی بلند شد و از اتاق خارج شد.

چرا توقع دیدن گلبرگ رو داشتم؟!

نگاهم رو به سقف دادم و از بین دهان چفت شدهم غریدم.

- اینو چرا آوردی؟!

همان طور که کنارم لب تخت می نشست با خنده گفت:

- مگه غیر از این، دختر دیگه هم می شناسی... من دوست دختر اهل مرتب کردن و کارای خونه نیستن... حالا این پیچاره توبه هم کرده، با یه زنگ سریع خودشو رسوند.

چرت می گفت. سعی داشت با خنده و شوخی زیادی خودش رو ریلکس و بی تفاوت بگیره؛ اما انگار هنوز هم باور نکرده من بزرگش کردم و می فهمیدم رفتارش پر از ترس و نگرانیه. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. نگاهی به ظاهرم کردم. دستم باندپیچی شده بود و به غیر از شلوار مشکی ورزشی، پیراهنی به تن نداشتم.

مثل مردهای هیز نگاهی به سرشانه های پهن و عضلات سفت سینهم کرد.

- خودم پات کردم... بدن نیست، سنگه لامصب.

لحنش رو هم کش دار کرد تا آب دهان مثلاً راه افتادهش ریخته نشه. خدا رو شکر این یک مورد رو به خوبی بلد بود... دلقک بازی و لودگی.

اگر هر موقعیت دیگری بود بی شک از وسط دونیمهش می کردم تا دست از این شوخی ها برداره؛ اما فهمیدم بی حال و بی حوصله که سربه سرم می داشت.

محلش ندادم و اخم هام تو هم رفت. شقیقه هام رو با دو دست فشردم؛ کمی درد می کرد. پتو رو آرام مرتب کرد.

- دکتر آرام بخش بهت زد. کم کم برای بیدار شدن داشتیم نگران می شدیم.

خیلی توجهی به حرف هاش نداشتم، فقط برنامه های کنسل شده ی امروز رو مرور می کردم. چندتا قرار مهم رو کنسل کرده بودم. نگاهش رو دوباره با ریزبینی به چشم هام داد تا توضیحی یا واکنشی داشته باشم.

- فرزاد یه دکتر بالا سرت آورد.

...

- تبت بالا بود، اول فکر کردم مست کردی.

تبم! پس گلبرگ چی؟ اون که بدتر از من... نباید بهش فکر می کردم! کلافه نفسم رو بیرون فرستادم تا بلند بشم. باید شرکت می رفتم تا سرم رو گرم کنم. به سرعت مچ دستم رو گرفت.

- کجا می خوای بری! شرکت تعطیله.

پوزخند زدم. به خوبی می دونست به غیر شرکت هیچ جایی ندارم... قبلاً به الونکی گرم دلخوش بودم؛ اما باز هم برگشتم به گذشته.

عمیق نگاهم کرد و بعد سرش رو با تاسف تکان داد.

- فرزاد کارت داشت، چند مرتبه اومد دید خوابی گذاشت رفت.

بالاخره نگاهم رو از همه جا به طرفش چرخوندم و با لحن دستوری همیشه م گفتم:

- برو گوشیمو بیار.

دستی به صورتش کشید. از این پنهان کاری میان من و فرزند عصبی شده بود.

بلند شد ایستاد تا جدی تر به نظر برسه. با دیدن نگاه متعجب و پراخم چشم دزدید و با سری پایین گفت:

- لازم نیست این همه فشار و تحمل کنی... با پلیسا همکاری کن... وقتی سرهنگ می‌گه می‌تونه از گلبرگ استفاده کنه موافقت کن... بذار برای همیشه همه چیز تموم بشه... تو هم به آرامش می‌رسی.

حالا این نگاه نگران رو می‌فهمیدم. ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

نگاه مستاصلش رو تا چشم‌هام بالا آورد. نمی‌فهمید از من چی می‌خواست. کلافه مکثی کرد و بعد با قدم رو کوتاهی، به موهای چنگی زد و روبه‌روم ایستاد.

- اون دختر هیچی واسه‌ش مهم نیست... ارزش هیچی رو نداره... بذار مفید باشه برای تو... اون قمارو نکن، از اول معامله کن... نمی‌خوام هر دفعه تو این وضع ببینمت، این دومین باره قلبت می‌گیره... مگه تو چند سالتنه که این همه فشار و باید تحمل کنی؟

سرم رو به سمت سقف بالا گرفتم و چشم روی هم فشردم. سعی کردم ذهنم رو از پیشنهاد هرمز خالی کنم. خودم باید همه چیز رو درست می‌کردم.

- به سرهنگم گفتم... گفت باید رضایت تو باشه... گفتم من شوهرشم، گفت فقط تو باید حرفشو تایید کنی.

از دیشب فهمیده بودم کاوه و سرهنگ هم از وجود گلبرگ خبر داشتن. نگاه‌های سرهنگ و تعریف‌های کاوه از گلبرگ یک لحظه هم از یادم نمی‌رفت. آيلا حق داشت، فقط من بودم که از چیزی خبر نداشتم.

فقط ربط شباهت گلبرگ به معشوقه ی قارداش رو نمی فهمیدم. کاوه در اون مهمانی گلبرگ رو دیده بود.
پس قارداش می دونست گلبرگ چه شکلیه!

کمی طول کشید تا دوباره پرگلایه به حرف بیاد.

- می دونم یه چیزی که به من مربوطه رو داری ازم پنهان می کنی...همون قدر که تو منو می شناسی منم تو رو می شناسم. وقتی منو تو راهرو دیدی بیشتر رنگت پرید...صحبت کردنم اذیت می کنه.

آه خدایا صبر...حرف زدن با هرمنز از گلبرگ هم سخت تره. دیگه دلم نمی خواست برای چند ساعت به چیزی فکر کنم. هر چه خشمم رو بر سرش هوار می کردم کم داشت.

چشم هام رو به طرفش باز کردم. جدی از میان دندان هام پر حرص گفتم:

- تنهام بذار.

نمی دونم چه تو سرش می گذره که لبخند عمیقی زد و با چشم و چشمکی دوباره هرمنز خنده رو شد. به طرف در قدم برداشت و در اتاق رو باز کرده گفت:

- عمارت میرم؛ مهتاب پیشت هست. فردام استراحت کن، خودم حواسم به شرکت هست.

لبخندی به لحن شیطون شده اش که مهتاب رو کشید و نگاهی که روی بالا تنه برهنه بود زدم. فرصت چشم غره رفتن هم نداد. سریع با دست تکان دادنی بیرون رفت و بعد با خداحافظی بلندی از مهتاب صدای بسته شدن در اومد.

حالا من بودم با نگرانی های که مقصرش خودم بودم. همه ی سرم از فکر و خیال هایی که این چند ساعت داشتم زخم شد. چه طور می تونستم از ذهنم برای ثانیه ای همه چیز رو خط بزنم؟

مہتاب با ترس و لرز سرکی به داخل کشید و با نیم‌نگاہ کوتاہی و سکوتِ من، آہستہ وارد اتاق شد. پیراہن بلند چہارخونہی قرمز با شلوار جین آبی پوشیدہ بود. لاغرتر از آخرین باری کہ دیدمش شدہ بود. موہاش ہم بہ عادت ہمیشہ روی شانہ‌ہاش آزاد رہا کردہ بود. برای یک لحظہ تہ تہ دلم پرغرور اعتراف کردم...موی کوتاہ زیباترہ!

سینی رو روی عسلی تخت گذاشت و بعد قاشق رو داخل ظرف سوپ گذاشتہ کنارم نشست. ظرف رو با ناز مقابلم گرفت. بدون این کہ نگاہی بہ چشم‌ہاش کنم سرم رو با اخم غلیظی پایین گرفتم و گفتم:

– خودم می‌خورم...می‌تونی بری.

آہی کشیدہ بامکشی ظرف رو تو سینی گذاشت. گوشیم رو از جیب پیراہنش بیرون آورد و بہ طرفم گرفت.

– ہرمز گفت لازمش داری.

بی‌اختیار دستم بہ سمت گوشیم دراز شد. صفحہ‌ش شکستہ بود؛ اما ہنوز ہم قابل استفادہ بود. شمارہی فرزاد رو بلافاصلہ گرفتم. بہ بوق دوم نرسیدہ جواب داد.

می‌دونست منتظر شنیدن چی ہستم کہ بعد سلامی، شروع بہ توضیح دادن کرد و با ہر کلمہ ابروہای من بیشتر در ہم می‌شد. کہکشان کارِ خودش رو کرد. با آخرین تیری کہ زد برای ہمیشہ زہرش رو ریخت. فقط تعجبم از آژند بود کہ چرا این کار رو با من کرد! منی کہ این ہمہ سوال بہش اعتماد داشتم. چہ قدر ماهرانہ من رو فریب داد؛ شاید خیلی ماهرانہ نقش بازی می‌کرد.

گوشیم رو قطع کرده پایین گرفتم. حالا ابرهای تاریک کنار رفته بودن و ماه نمایان شده بود. نمی‌ذاشتم یک‌بار دیگه شکست بخورم.

نگاهم به طرف مهتاب که متعجب و کنجکاو بهم خیره شده بود چرخید. فکری مسموم برای فراموشی گلبرگ به ذهنم رسید؛ اما نامردی و خـ یانت تو شخصیت من نبود. نگرانی گلبرگ رو هنوز در اون شب بارانی به یاد داشتم که با چه لحن پرخواهشی ازم قول می‌گرفت خـ یانت نکنم. مهم بود زجر کشیدن و عذاب روحیش؛ اما نه با کثیف بازی.

از نگاهم دستپاچه به اطراف چشمی چرخوند.

– همیشه فکر می‌کردم تو چه قصری زندگی می‌کنی... این خونه‌ی شصت متری با ساده‌ترین وسایل به تیمورخان نمی‌خوره! از خونه‌ی من ساده‌تره.

با خنده اشاره به تخت دونفره‌ی سلطنتیم کرد.

– فقط برای اتاق خوابت خوب خرج کردی!

پوزخند زدم. فکرش به کجاها چرخ می‌خورد. متراژ و وسایل خونه مهم نبود. فقط آرامش و گرمای وجود یک نفر توش مهمه؛ مثل آلونک ما.

همه‌چیز برمی‌گشت به... لعنت بهت گلبرگ.

همین‌طور که از جام بلند می‌شدم کش و قوسی هم به تنم دادم و به طرف کشتی درآورم رفتم. همه‌ی خرده شیشه‌ها جمع و همه‌چیز مرتب شده بود. نگاه مهتاب رو حس می‌کردم. هنوز هم لب تخت خیره به من نشسته بود. تیشرتی درآوردم و با یک حرکت به تن کردم. کشتی دوم رو کشیدم و با برداشتن دسته

اسکناس پنجاه تومانی به سمت مهتاب برگشتم و بالای سرش ایستادم. متعجب نگاهش رو بالا کشید و به من و دسته پول‌ها خیره شد.

- خوشحالم از این که کارت رو بره شده... اینم برای مرتب کردن خونه‌ست.

یک لحظه مات موند چی بگه. دستپاچه شد. با شانه‌هایی که سعی بر نگه داشتنشون داشت با صدای لرزانی با تته پته گفت:

- من... من برای تو اومدم نه برای پول... من سرم به سنگ خورده... توبه کردم... تونستم تو کارم موفق بشم... می‌تونیم دوباره...

- من ازدواج کردم مهتاب...

به یک‌باره ساکت شده، با دهان نیمه‌باز نگاهم کرد. به لحظه‌ای چشم‌هاش پراشک شد و با چانه‌ی لرزان گفت:

- کی؟

هرمز یک گوشمالی حسابی لازم داشت. حدس می‌زدم مهتاب دوباره امیدوار شده باشه. پوفی کشیدم و جدی نگاهش کردم.

- دیشب...

- مثل اونایی که... مثل من...

اخم کردم. متوجه منظورش شدم. درست که گلبرگ هم صیغه من شد؛ اما با هیچ کس قابل مقایسه نبود. حتی اجازه نمی‌دادم چنین فکری در موردش کنند.

– من تا حالا با هیچ کس نبودم مهتاب... تو اولین و آخرین کسی بودی که صیغه‌ی من شدی... اونم...

حالا خجالت نمی‌کشیدم از بازگو کردن این که تا به حال در این سن و سال، با داشتن دو زن هیچ رابطه‌ای نداشتم... دیگه پشتم به وجود زنی گرم شده بود.

اشک‌هاش روان شد. بی‌صدا خندید.

– اونم برای پیش رفتن کارات... برای همین همیشه پسم می‌زدی... باید حدس می‌زدم.

– به همین کاری که داری بچسب؛ اگر حقوقش کمه بیا شرکت... ولی درست زندگی کن.

سرش رو تکان داد و با سستی از جا بلند شد. روبه‌روم ایستاد. هنوز هم دستم مقابلش دراز بود.

– بذار تو جیبت، من به خاطر تو اومده بودم این‌جا... وقتی هر مزگفت خوشحال شدم... من نمی‌خواستم...

ناگهانی سرش رو بالا برده با بغض پرسید:

– دوستِ داری؟

دستم شل شده افتاد. اعترافی تلخ بود. از دیشب بین نفرت و عشق شک کردم؛ اما هنوز هم کشش

شدیدی نسبت بهش داشتم، احساسی که نسبت به هیچ کس نداشتم... حتی به هلم و گوهر. نمی‌دونستم

اسمش چیه؛ اما هر چه بود من رو معتاد خودش کرده بود. بی‌اختیار با اخم فقط لب زدم:

– اون دوستم داره... اون قدری که منو واسه پولام نخواه!

متوجه کنایه م شد. عصبی پوزخندی زد.

- پولات! حق باتوئه...هیچ وقت نفهمیدی! منم تو رو فقط واسه جیبت می خواستم.

یکم نگاهم کرد، جوابی به جز خیرگی من و اخم پررنگم نشنید. با سر پایین به آرامی از کنارم گذشت و به طرف در رفت.

- تو هیچ وقت نمی تونی کسی رو خوشبخت کنی.

نمی دونم چرا؛ اما در یک لحظه تمام ترس های عالم به یک باره در سرم آوار شد. حقیقت رو کوبید بر سرم. نمی تونستم خوشبختش کنم؟

گلبرگ

«گاهی گرگ شبیه آدمی ست.

گاهی آدمی شبیه گرگ است.

پی تفاوت میان تاریکی ها نباش،

تاریکی همواره تاریکی ست.

عجیب این که ما کور بودیم...اما می دیدیم.

ما کر بودیم...اما می شنیدیم.

ما لال بودیم...اما حرف نمی زدیم.»

(سید علی صالحی)

- دستاتو بالاتر بگیر.

پوفی کشیده با چشم غره ی نامحسوسی دست هام رو محکم بالاتر گرفتم.

دوباره غری زیر لب به این سائز کمر زد. دخترها هم ریزریز به حرف هاش می خندیدن.

لبخند تلخی زدم. بی اهمیت نگاهم رو بعد یک ساعت که مقابل آینه قدی اتاق پرو تاج الملوک ایستاده بودم، بالا کشیدم و به چهره ی زرد شده خیره شدم.

زیر چشم هام گودتر از بعد فوت پدر شده بود. وزنم که تعریفی نداشت، دوباره در عرض چهار روز تمام لباس ها به تنم در حال زار زدن بود. هنوز بدنم از تب و سرما خوردگی شدیدی که گرفتم ضعیف بود؛ به زور جوشونده هایی که هر بار باجی به خوردم می داد هنوز سر پا ایستاده بودم.

این ها همه به درک...روحم زخم خورده بود، که هیچ راه چاره ای پیدا نمی کردم تا از این منجلابی که درش گیر کرده بودم بیرون بیام. بین دوراهی گیر کرده بودم...دوراهی که به سیاه ترین بن بست ها می رسید. چهار شبانه روز از اون شب بارانی گذشت...شبی که محرمش شدم!

هیچ دلیلی برای یک دفعه غیب شدنش نبود. طوری محو شده بود که انگار از اول چنین آدمی وجود نداشت؛ به جز یک رویا یا خیالی که فقط در خواب بوده؛ مثل یک نسیم خوش آهنگ از لانه م کوچ کرد.

تنها یک چیز دلم رو ویران می کرد و نمی داشت خوش بینانه فکری در موردش کنم. دلایلی که در این چند روز با خودخوری و دوتا دوتا چهارتایی که در خلوت داشتم بهش رسیده بودم.

دردناک و آزرده ترینش این بود که این بار جسمم در کنارِ روحم به بازی گرفته شد. خوش بینانه ترینش هم این بود که پشیمان شده و روی دیدن من رو نداره! اما این نامردی بود که با نشان دادن عشق واقعی و چشیدن طعم عشق، بی خبر با سیاهی روح و جسمم جام گذاشت و رفت.

مثل مرده های متحرک کار می کردم و به یاد بـ سوسه های جان سوزش تا ساعت ها مات به جایی نامعلوم خیره می شدم؛ به قدری که بالاخره یکی پیدا می شد تا من رو از این هیروت شیرین بیرون بکشه. شبها با ناامیدی برای این اعتماد زودگذرم... برای این اعتماد بی جام اشک می ریختم و زار می زدم. ما بین مرور لحظه های مردهم، مدام با خود زمزمه می کردم نباید یک شبه خام نگاهش می شدم؛ اما باز آخرش حرفم رو پس می گرفتم.

حکم آدمی رو داشتم که با تمام وجود حس سوءاستفاده داشت؛ اما بین دوراهی اعتماد و سوءاستفاده شدن مانده بود. بین تمام غصه هام این فکر مثل خوره روحم رو داغون می کرد... فکری که نه می داشت بدبین باشم نه خوش بین!

با جان و دل کنار باجی می شستم تا خبر سلامتی پسرش رو بده. وقتی از فرزادش می گفتم، نفس راحتی می کشیدم که حداقل پایان این دیدار ربطی به سلامتیش نداشته. سلامتی من مهم نبود، فقط دلم برای این غیب شدن ناگهانش منتظر توجیه بود. دلم پر از غصه، دلم پر از دلتنگی بود و کمی دل داری برای سوءاستفاده نشدن می خواست.

تمام وجودم پر از شک شده بود. ده بار بیشتر لب باز کردم تا از فریبا پرسم برادر گمشده ت کجاست که چهار شبانه روز بی خبری امانم رو بریده؟

با کوبیده شدن دستی تو پهلوم و کشیده شدن دامن لباسم، فکرهام رو پس زده با اخم پررنگی به خیاط خیره شدم.

– چه خبرته!

پشت چشمی ناز کرد.

– خواست کجاست...میگم بچرخ خانم ببیندت.

اگر دست خودم بود همین حالا تو فرق سرش می گوییدم؛ اما حیف...با همان اخم و نفس حبس شده روی چهارپایه ی مخصوص لباس به طرف تاج الملوک چرخیدم.

تاج الملوک روی صندلی چوبی وسط اتاق، تکیه به عصاش نشسته بود. از اولین ساعتی که خیاط مخصوصش برای پرو و گرفتن اندازه های واقعی من اومده بود یک لحظه هم ما رو تنها نداشت.

می خواست از همه جهت من رو تک و بی نقص کنه.

خیاط خانم جا افتاده ای بود. از مدل کت و دامنی که به تن داشت و موهای کوتاه بلوندش به روز بودنش مشخص می شد. لباس من هم از قبل به انتخاب خودش با سائزهای تقریبی دوخته شده بود. مدلی پرنسی به رنگ مشکی، رنگ شب. دامن پرچینش کمی پف داشت و بالاتنه ی گیپوردار که یقه سه سانت کیپ و آستین های بلندی تا مچ دستم داشت. دنباله ی کمی می خورد. جنس پارچه به درخشندگی و لطیفی ابریشم بود که حریر مشکی طرح دار و نگین های ریزی روش کار شده بود و با هر قدم می درخشید.

ماه چهره و رویا با خواهش از تاج الملوک اجازه گرفتن برای پرو باشن و هردو پشت سر تاج الملوک ایستاده بودن. فریبا هم کمک به نوشتن سائزها می کرد. خیاط همین که شروع به گرفتن سائز کرد، برای جای جای بدنم غر می زد که چه قدر لاغر و بد فرم هستم. هر ورزشی که اسمش رو در حافظه داشت پیشنهاد می کرد تا نام نویسی کنم.

تاج الملوک هم فهمیده بود ایراد بی جا می گیره و هر چند خطی که نطق می کرد، اختاری به سکوت وادارش می کرد. به خوبی همه متوجه شده بودن با تمام لاغریم خوش تیپ هستم و سائزی استاندارد دارم.

وقتی که لباس رو به تن کردم واقعاً محشر شدم. چشم های همه به تحسین درخشید. خودم شگفت زده با دهانی نیمه باز خیره به آینه شدم. خانم خیاط، همزمان مدل مو هم پیشنهاد می داد که تاج الملوک قول یک کلاه گیس رو بهم داد. دامن پرچین لباس قدم رو کشیده تر و بدنم رو پرت تر نشان می داد.

تاج الملوک بعد چند دقیقه بررسی با لحن گیرا و تحسین برانگیزی رو به من گفت:

– مطمئنم ازت خوشش میاد. تیمور زیاد اهل قیافه نیست.

قلبم فشرده شد. مثل یک گوسفند زنده برای قربانی شدن بودم که از روی وزن یا هر چیزی الا وجود و هویت خودم انتخاب می شدم.

بی جواب سرم رو تا یقه پایین گرفتم و برای درآوردن لباس پایین اومدم و به سرعت پشت پارتیشن اتاق رفتم. اگر بیشتر از این بینشون می موندم بی شک بغضم می ترکید. نمی خواستم کسی به حال و روزم دل بسوزنه.

چند بار پشت سر هم نفس‌های عمیق کشیدم تا اشکی نریزم. بعدِ چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، فریبا پشت پارتیشن اومد. نگاهم روش خشک شد. قطره اشکی که ناشی از دل شکسته‌م بود با دیدنش سریع از گوشه‌ی چشمم سر خورد. دوباره اعتماد به نفس خرد شده‌م تلنگر زد شاید برای قیافه‌ت پس زده شدی!

آهسته به طرفم قدم برداشت و تو گوشم بغض‌دار زمزمه کرد.

- تو می‌تونی تیمور خانو خوشبخت کنی.

لبخند تلخی زدم... خبر از دل من نداشت. چه‌طور ممکن بود کسی من رو خوشبخت کنه که باعث و بانی حال الانم بود!

لباس رو با کمک فریبا از تنم در آوردم. خودش مسئولیت جمع کردن لباس رو برعهده گرفت. از این بابت ممنونش شدم و بدون تعارف اضافه‌ای با بغضی که خفهم می‌کرد، با اجازه‌ای از تاج‌الملوک که تمام مدت متوجه حال بدم شده بود، بیرون زدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستم از پشت گرفته شده، محکم به پشت ستون کشیده شدم. عطر آشنای رو شناختم و با خیال راحت سرم رو گناهکار پایین گرفتم، خجالت می‌کشیدم. انگار می‌ترسیدم از نگاهم پی به همه‌چیز ببره. شانه‌هام رو محکم گرفته به ستون فشرده تا نگاهش کنم؛ اما من از صیغه‌ای که شده بودم واقعاً از هر مزخجالت می‌کشیدم.

با لحن پرحرصی که سعی بر کنترل ولوم صداش می‌کرد گفت:

- عمه چرا اصرار داره تو مهمونی باشی؟

ناخود آگاه ابرو هام تو هم رفت. هرچی می کشیدم از نقشه های بی فکر تاج الملوک بود. بدون خجالت چند لحظه پیش، تو چشم هاش با گلایه و لحنی که بیشتر از اعصاب و بی حوصلگی بود به طور زننده ای گفتم:

- به من چه، برو از خودش پیرس!

متعجب چشم هاش کمی گرد شد، بعد با مکثی تو صورتم که کماکان با اخم و طلبکار نگاهش می کردم آهانی گفت و کمی فاصله گرفت. چشم ریز کرده پرسید.

- لب باد کرده ت چی! اینم از تاج الملوک پیرسم؟

دوباره تو پوست رنجیده و افسرده فرو رفتم و با لب های آویزان خیره بهش لب زدم.

- کار هلماست!

اگر این هلمای بیچاره نبود، هیچ توجیهی برای این لب های کتک خورده و خون مردهم نداشتم.

- خوبه که بدونی اگر بفهمم چیزی رو ازم پنهان کردی دیگه ملاحظه تو نمی کنم!

- چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- دوستت حتما می دونه چرا دروغ میگی!

رنگم پرید. عاطفه خود شکنجه بود. اگر ذره ای بو می برد چه غلطی کردم، زنده زنده آتیشم می زد.

- نه چه دروغی گفتم!

عجب کش دار بدتری گفت. انگار فهمید چند دقیقه دیگه ادامه بده زیر گریه می زنم و به دست و پاش میفتم تا چیزی به عاطفه نگه.

لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد و با کلافگی گفت:

– من نباید بفهمم این چشمای معصوم چرا این قدر پرغصه شده؟

معصوم! تو دلم پوزخند زدم. چند شب پیش خبر نداشت چه عشوہی به دور از معصومیتی داشتم.

تاثیرگذار و نگران تر ادامه داد:

– من هنوز سر حرفم هستم مهر و...می‌تونم کاراتو انجام بدم...هر زمانی که بگی من آمادم.

دستم رو از بین دست‌هاش بیرون آوردم و زمزمه کردم:

– منم روی حرفم هستم؛ ولی...

آرام سر بالا آوردم و با لب‌های لرزانم گفتم:

– همه چیز تموم شد.

– منظورت چیه؟

با اشک‌هایی که دیگه از کنترل خارج شده بود، با مکثی رو چهره‌ی هاج و واجش، چرخیدم و بی‌جواب پا

تند کردم به طرف پله‌ها. در همین حین، بین سروکله زدن با حس‌های سرکوب شده، دیدن

مستخدم‌هایی که برای تمیز کردن عمارت اومده بودن حالم رو بدتر و سرعتم رو بیشتر کرد. من دیگه

اون گلبرگ قبل نمی‌شدم.

چند ساعت گذشته بود که مات گوشه‌ای از کلبه جمع شده، خیره به نقطه‌ای بارها و بارها اون شب رو مرور کردم. هنوز بوی عطرش تو کلبه بود.

آخر با کرختی برای انجام آخرین تصمیمی که باید از اول می‌گرفتم بلند شدم. دیگه موندنم این‌جا جایز نبود. نمی‌تونستم به امید یا معجزه‌ای تا روز مهمانی که دو روز دیگه بود صبر کنم. اگر می‌خواست حتماً بعد چهار روز خبرم می‌کرد. مطمئن بودم نتونسته دست از همه چیز بکشه و من رو انتخاب کنه. از اول هم احساسم نابودم کرده بود.

همان چمدان کهنه‌م رو از زیر تخت بیرون کشیدم و چند تکه لباسی که بیرون بود رو تا زده داخلش گذاشتم. بعد جمع کردن کلی وسایل‌هام، با کمی خودخوری زیاد و دل به دریا زدن، قبل از شنیدن اون صدای گوش‌خراش «دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد»، این بار برای تایپ روی صفحه گوشی قدیمم بی‌اراده دست بلند کردم و روی اسمش زدم.

– خوبه که قبل از رفتنم عطر تو پیشم جا گذاشتی!

تازه وقتی که سند شد از پیامی که دادم پشیمان شدم؛ اما می‌دونستم گوشیش خاموشه و دیگه هیچ وقت چشمم به چشم‌هاش نمی‌افته.

ناخودآگاه اشک ریختم برای دلی که عشق برایش شگون نداشت و این کلبه هم منحوس خاطراتم شد. بودنش برای من پر از مهر بود، چه‌طور می‌تونستم فراموش کنم.

فردا همه‌چیز تمام می‌شد و آفتاب زده چمدانم رو برداشته، راهی می‌شدم. برای دل من عشق، سرانجامش بیراهه و پشیمانی بود.

می تونستم از شلوغی عمارت استفاده کنم و پشت یکی از ماشین خدمتکارها پنهان بشم. گیر هم بیفتم به درک...دیگه هیچ فرقی نمی کرد، بدون او تمام عقربه های دنیا متوقف می شد.

صدای آلارام گوشیم بلند شد. ثانیه ای طول کشید تا مغزم ری استارت (Restart) بشه و همه چیز رو به خاطر بیاره. کش و قوسی به بدنم دادم تا زودتر بتونم از تخت سردم کنده بشم!

به پهلوی چپ، با خمیازه ی بلند بالایی چشم بسته چرخیدم. مابین صدای کش دار قشنگم، چشم باز کردم که از دیدن دو چشم خندان جیغی توام با وحشت کشیدم.

دیگه کاملاً هوشیار شدم! خشمم قاطی شوک و تعجبم شد؛ نیم خیز شدم تا مشتی حواله ش کنم. صورتم قرمز شده، با همان صدای گرفته اول صبح، خرناسی کشیده به جانش پریدم.

خندهش گرفته بود؛ اما با هیس آرامی که فقط محض حرص بیشتر من بود، مشت هام رو روی هوا می گرفت و به زور دوباره من رو کنارش جا داد. دست و پا می زدم و جیغ می کشیدم تا رهام کنه. این مابین سعی می کرد یک دستی مهارم کنه. بی توجه به دستش چنگ زدم تا بلند بشم که با آخ تقریباً بلند و صورت جمع شدهش به آنی بدون حرکت کنارش آرام گرفتم. نگران خیره ی دست باندپیچی شدهش که کمی از مچ بالاتر بسته بود شدم.

تمام ناراحتی و خشمم از غیب شدن یک بارهش یا هرگریه و زاری که در حقش کرده بودم رو فراموش کردم. با احتیاط دستش رو از بین دست دیگهش که از درد جمع کرده بود، بیرون کشیدم و بین دست های کوچک خودم گرفتم.

دلواپس پرسیدم:

- دستت چی شده؟

لبخند زد. از همان لبخنده‌هایی که برای تمام آرامشت کافی بود. یک طرفه خیره نگاهم کرد؛ انگار فهمید به آنی همه چیز رو از یاد بردم و مجنون‌تر از آنم.

آهسته و با احتیاط باند رو تا نیمه باز کردم. بخیه‌های زیگزاگی روی انگشت‌هاش خورده بود و پوستش ملتهب شده بود. جای بریدگی بود! هینی کشیدم.

- با چی زدی خودتو ناقص کردی؟

در سکوت با چشم‌هایی که تیره و پر محبت شده بود؛ شاید هم متعجب از این نگرانی، نگاهم می‌کرد. به چشم‌هاش خیره شدم. بعد چند روز دلتنگی و بی‌قراری دستش رو به سینه‌م فشردم. اشک‌های بی‌موقع و سمجم بهانه‌ی باریدن داشتن. اعتراف سختی بود؛ اما همان لحظه فهمیدم چه قدر دوستش دارم.

اشک‌هام رو با نوک انگشت سالمش پاک کرد.

- هی گلی بچه شدی! فقط یه زخم ساده‌ست، چرا الکی شلوغش می‌کنی؟

با لذت و خوشحالی به اشک‌هام خیره شد. لحنش پرمهر بود. شوقی ناب در نی‌ی چشم‌هاش موج می‌زد. نگرانی و محبت‌م رو دوست داشت.

چه قدر دلم واسه‌ش تنگ شده بود؛ اما یک توضیح به من بدهکار بود! دماغم رو بالا کشیدم. جدی اشک‌هام رو پاک کرده گفتم:

- چرا اومدی؟

بعد این محبت‌های الکی و اشک ریختن، اصلاً توقع چنین تغییر ۱۸۰ درجه‌ای رو نداشت. چشم‌های متعجبش فریاد می‌زد «این دختر دیوانه‌ست»!

اخم کرده، دستش رو به سمت قفسه‌ی سینه‌ش پرت کردم.

- تو منو با اون حال گذاشتی رفتی... صبحش به قدری تب داشتم که تا چند ساعت فکر می‌کردم خواب دیدم... الان اومدی! به خاطر پیام...

حرفم نیمه راه دست کشیده شده ماند. به پلک بر هم زدن تو آغوشش پرت شدم و از نطفه خفه شدم.

- مگه من می‌داشتم بری!

بینش رو بین موهام برد و با نفس عمیقی طوری که سخت شنیدم زمزمه کرد:

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود خانم کوچولو.

لبخند زدم.

- نیم ساعت پیش پیامتو خوندم، هر جور شده خودمو رسوندم تا ندارم بری.

با کمی جابه‌جا شدن تو آغوشش، با خیال راحت چشم بستم. من هم بعد چند روز نفس عمیقی کشیدم.

لحنت کمی لوس و پرگلایه شد.

- فکر می‌کردم فراموش شدم... رفتن بهتر از بودن و نداشتنت بود.

آهی کشید.

- این چند روز می خواستم فرصتی به خودمون بدم تا همو پیدا کنیم.

- واسه همین گذاشتی رفتی!

- نمی تونستم پیشت بمونم.

حالا من بودم که با بغضی آه کشیدم. باید از رفتارهای ضد و نقیضش حدس می زدم... هنوز هم با خودش درگیر بود!

- به نتیجه هم رسیدی؟

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و حصار دست هاش رو به دورم محکم تر کرد. صداش خفه و گرفته تر شد.

- نمی تونم فراموش کنم... نمی تونم پا رو خیلی چیزا بذارم... ولی می خوام داشته باشم.

سرم رو کمی عقب کشیدم. به فاصله ی یک لب زدنی مبهم و گیج زمزمه کردم:

- چیه نمی تونی فراموش کنی؟!

چشم هاش رو با درد بست تا من رو بی جواب بذاره. فکش دوباره در حال منقبض شدن بود. در حالی که از نگرانی و حسی که به این فراموشی داشتم خودم هم عصبی بودم؛ ولی با تردید پرسیدم:

- این که تیمور خان بفهمه؟ این قدر بهش وفاداری؟!

با مکثی چشم‌هاش رو که حالا ته نگاهش خنده‌ای موج می‌زد باز کرد. با نوک انگشت به سرم زد و با لحن شوخی گفت:

– خوبه که خودت حدس می‌زنی! کهکشان این یکی رو آکبند نداشته!

چشمی تو حدقه چرخوندم که باعث خنده‌ی بیشترش شد. من رو مسخره می‌کرد! کف هر دو دستم رو به روی سینه‌ش فشردم تا رهام کنه؛ اما جدی شده محکم گرفت و با اخمی گفت:

– اومدم باهات جدی صحبت کنم بدون این که بخوای از اون احساسات مزخرفت استفاده کنی.

ثانیه‌ای خیره، لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد تا من به تایید جمله‌ش چیزی بگم. من هم متعجب از این تغییر و حرف مهمش که عجیب ته دلم رو خالی کرد و دوست نداشتم بشنوم، سری تکان دادم... احساسات من مزخرف نبود!

همین که دست‌هاش از دور کمرم باز شد و فقط کنار هم به پهلوی دراز کشیدیم، کنجکاو و مضطرب گوش شدم.

با دم و بازم از ته دلی، دستی به صورتش کشید و خیره به چشم‌هام گفت:

– می‌خوام بهت فرصت بدم تا خودتو از بند این زندگی با اتفاقات بعدش نجات بدی یا...

سکوتش طولانی شد. سرم رو به دو طرف تکان دادم و «یایی» سوالی لب زدم.

همچنان خیره بهم با خودش کلنجار می‌رفت تا ادامه بده؛ آخر با وقفه‌ی چند دقیقه‌ای پوفی کشید و گفت:

- یا برای همیشه منو انتخاب کنی.

...

- برگرد به یه ماه قبل بعد تصمیم بگیر...می خوام فقط به زندگی خودت فکر کنی...به همه چیز؛ اگر رفتی، بدون تیموری همیشه هست تا دنبالت بگرده و خیلی زود پیداتم می کنه!...تیموری که همه چیزو فراموش کرده و فقط به فکر انتقام از توئه...اگر موندی باید هم منو کنارت داشته باشی هم تیمور خانو! متوجه حرف هاش نمی شدم. فقط با برداشتی که از قبل داشتم روی جمله هاش فکر می کردم.

- این فرصت مربوط به چیزیه که باید فراموش کنی یا تعهدت به تیمور خانه؟

چشم هاش درخشید. خیالش راحت شد از این گیرایی. لبخندی زد و با آسودگی سری به تایید تکان داد و «هردویی» گفت.

- پس تو می خوای کنارت باشم تا فراموش کنی یا...

- یا کنار بیای با خیلی چیزایی که حتی نمی تونی فکرشم بکنی!

- من آدم نیمه راه نیستم.

این رو با شجاعت و مطمئن گفتم. لحظه ای طوری بهم نگاه کرد که حسرت و امید حرف اول چشم های تیره اش بود.

با حرارت و لحن گیرایی گفت:

- اگر بخوام برای همیشه عاشقی رو یادم بدی حاضری از خودت بگذری؟

از خودم بگذرم! به گوش هام شک داشتم... با چشم های گرد شده نگاهش کردم. تقریباً قلبم در حال بیهوش شدن بود. دست به جیب شلوارش برد و حلقه ی طلایی ساده ای رو بیرون آورد... بدون هیچ جعبه یا تک نگینی!

نفس عمیقی کشید. دستم رو گرفت و میان دستش فشرد.

- امروز وقت محضر گرفتم. طرف آشناست کارمونو سریع راه میندازه.

مضطرب شروع به کندن پوست لبم کردم. توقع نداشتم این طوری مطرح بشه.

خیره به لب هام که به شدت می سوخت، بوسه ای روی پیشانیم زد و عقب کشید. نفسم حبس شد.

دست از کندن پوست لبم کشیدم و مات کارش شدم. آهسته حلقه رو داخل انگشت چهارم دستم

(انگشت حلقه) جا داد. دست هاش کوره ی آتش بود و دست های سرد من رو محکم می فشرد.

- می خوام فکراتو بکنی... نمی خوام هیچ اجباری باشه که بعداً متهم بشم گولت زدم یا...

به وضوح حرفش رو خورد.

- می خوام داشته باشمت گلی... برای خودم کنج این لونه.

ناباورانه از نفسی که از هیجان کم آورده بود، نگاهم بین چشم هاش و حلقه به چرخش دراومد. دست رو دستم گذاشت.

- قول بده اگر انتخابت من بودم، خانواده یا هر چیزی که بعداً فهمیدی، مانع عشقت نشه... نمی خوام ازم فرار کنی یا کم بیاری... می خوام هر چیزی رو تحمل کنی.

تشویش و نگرانش رو به حساب انتخابم گذاشتم. زیاد غرق خیال بودم. عاشق دو چشم جادویش، بی خیال همه چیز، با چشم‌های بهت زده و چراغونی، خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

چشم‌هاش لبخند زدن. بـوسه‌ی کوتاهی رو لب‌هام نشوند و از تخت بیرون رفت.

من هم بلند شدم. زانوهام رو بغل زدم و نگاهش کردم. پیراهن آبی کاربنی با شلوار جین آبی پوشیده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید کاورداری هم روی میز گذاشته بود. با طمانینه و با بدجنسی خیره به من شد و شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد تا لباس‌هاش رو تعویض کنه.

بعد از اون شب و محرمیتی که بینمون بود گمان می‌کردم پرو شدم و نسبت بهش خجالتی ندارم؛ اما حالا با دیدن عضلات ورزیده بدنش، صورتم از خجالت سرخ و منقبض شدن دل و روده‌م رو حس می‌کردم. هر چند رابطه‌ی آنچنانی با هم نداشتیم که به این صورت قصد محک زدن من رو داشت! نیتش هرچی که بود، منتظر واکنش یا اعتراض من بود. شاید هم قصد اذیت کردنم رو داشت! هرچه بود ترجیح دادم سکوت کنم.

تمام مدت آهسته و اتوماتیک وار خیره به من کارش رو انجام می‌داد. پیراهنش رو کامل درآورد و روی تخت مرتب پهن کرد. سرم رو پایین گرفتم و حواس پرتم رو به بازی با حلقه‌م دادم. با لرزش صدایی که تمسخرش رو حس می‌کردم گفتم:

– پس به باجی و فریبا برای امروز عصر میگی؟

– این راهیه که منو تو باید انتخاب کنیم!

عقد مخفی! شوخی نداشت... صدایش بی نهایت سرد و جدی بود! تک خنده ی کوتاهی کردم و بی پروا سرم رو بلند کردم... عصبی شدم.

- می خوای منو مخفی عقد کنی!

نیشخند زد. بدون این که نگاهم کنه!

- می خوای تا زمانی که شرایطشو پیدا کردیم تند تند صیغه ی هم بشیم! تو اینو می خوای؟
صدام ناخوداگاه بلند شد.

- نه معلومه که نه... فقط دوست ندارم کسی ندونه... منم می خوا...

با کلافگی آشکاری دستش رو بلند کرد. ساکت شدم. با لحن مرده ای میان سکوتم گفت:

- نمی خوام کسی مانعم، بشه یک دفعه ببیننت و همه چیزو بفهمن بهتره.

- بعد از عقد بهشون میگی؟

- بعد از مهمونی...

مکشی کرده اخم کرد.

- یه مهمونی خانوادگی، نمی خوام کسی غش و ضعف کنه... نگران نقشه ی تاج الملوکم نباش، اونم حلش می کنم.

از لحن و صورت جمعش با گفتن غش و ضعف به مرز قهقهه زدن رسیدم؛ اما مصرانه خودم رو جدی و قاطع گرفتم.

- می‌خواهی همه چیزو بگی؟ این که من گلبرگم و با تو ازدواج کردم؟

- درسته...

- و اگر قبول نکنم چی؟

لعنتی با لبخند محوی شلوارش رو هم درآورد و روی تخت مقابل پاهام گذاشت. خونسرد سراغ پیراهن و شلوار دومی رفت تا از کاور بیرون بکشه. بعد از حسابی سرخ و سفید کردن من که دیگه چاره‌ای نبود تا از نگاهش چشم بگیرم با پوزخندی گفت:

- اون موقع که قبلت گفتم یعنی قبول کردی... الان که عقد محضریه!

پیراهنش رو پوشید. همین‌طور که دکمه‌های پیراهنش رو می‌بست مستقیم سرد و خونسرد گفت:

- خودتم می‌دونی اون شب بیشتر از یه محرمیت ساده پیش رفتیم... اگر یکمم به اون شب فکر کنی می‌تونی تصمیم بگیری.

پوزخند لعنتیش رو دوباره تکرار کرد و در کمال آرامش همزمان شروع به پوشیدن شلوارش کرد بدون این که چشم ازم برداره.

- تو اون قدر دختر بازی نیستی که بتونی خیلی راحت منو فراموش کنی. بعد از رفتن من عذاب وجدان برای خدشه‌دار شدن پاکیت یا لکه‌دار شدن احساسات بهت دست می‌ده... حاضرم باهات شرط ببندم این چند روزه هم به شکست دوباره‌ت و دوری من فکر می‌کردی هم به عذاب وجدانت!... نمی‌تونی اون شبو فراموش کنی... دوست داشتنتو نمی‌تونی مخفی کنی... با چند بـوسه خیلی راحت عشقت به من معلوم

میشه... حتی اگر بتونی با خودت کنار بیای و ازدواج با کسی غیر از من داشته باشی، هیچ وقت نمی تونی فراموشم کنی؛ چون تو پاکی و نمی تونی عذاب وجدان نداشته باشی.

سراغ کمر بندش رفت.

- اونم محاله با کس دیگه ای ازدواج کنی؛ چون من نمی ذارم! باید تا آخر گلبرگ مقدس بمونی یا با من ازدواج کنی.

نفسم گرفت، حتی دیگه نمی تونستم واکنشی نشان بدم. حالا فهمیده بودم چرا یک دفعه غیبش زده بود، می خواست من رو با احساساتم درگیر کنه. اون من رو به خوبی می شناخت. می دونست من هیچ وقت نمی تونم اون احساس های آتشین ردوبدل شده رو فراموش کنم. من فقط یک عشق کور داشتم. عشقی بدون هیچ چرتکه انداختنی! برعکس اون که همیشه در حال حساب و کتاب بود! با بغضی که از حقایق کوبیده شده بهم دست داده بود، بدون لرزش صدایی گفتم:

- می تونم برم... کاری که از اول قرار بود بکنم... کی می تونه جلومو بگیره؟

لب هاش به خط منحنی تبدیل شد. دکمه ی اول پیراهن سفیدش رو بست و با نگاهی پرنفوذ، آهسته به طرفم قدم برداشت. از کمر با فاصله ی دوبند انگشت به سمتم خم شد. مقابل چهره ی اخم دارم، جدی گفت:

- من نمی ذارم بری.

پوزخند صداداری زدم.

- اما خودت گفتی می تونم انتخاب کنم!

- خوب نشنیدی خانم کهکشان! گفتم اون موقع تیمور خان میفته دنبالت؛ بدون این که فرزادی باشه! نمی دونم چرا از بردن فامیلم با پیشوند خانم، اون هم طعنه دار چندشم شد. به تمسخر چشمی تو کاسه چرخوندم.

- این خیلی سخاوتمندانه ست آقای سعیدی!... داری تهدیدم می کنی که اول و آخر جام این جاست!... این خیلی عاد...

سرش رو جلو کشید. به لحظه ای میان سوالم، فکم رو میان انگشت های بلندش گرفت و محکم فشرد. آخم دراومد، حتی نمی تونستم سرم رو عقب بکشم. به شانه هاش چنگ زدم تا عقب بکشه؛ اما مثل سنگ بود. خوب که جیغ و اشکم رو درآورد؛ چانه ای که به گزگز افتاده بود رو با بی رحمی ول کرد.

- من تازه تو رو پیدا کردم، نمی ذارم جایی بری!

اشاره ی چشمی به لبم کرد.

- اینم یادت باشه تو مال منی.

حینی که از درد، چشم هام اشکی و قرمز شده، صورت جمع کرده بودم، این حرفش رو روی محبت بی حدش گذاشتم. قندی بود که در حال آب شدن بود. قلبم که به دور از خجالتی نبض گرفته روی دور تند می رقصید. احساسم که بی خیال تکرار می کرد «اون شوهر ته و از الان می دونی قراره چه انتخابی داشته باشی؛ پس حرف های اضافه و ناز بی خود نکن که فرزند اهل ناز کشیدن نیست!» فقط مغزم بود که تردید داشت.

جدی ایستاد. این بار در حال پوشیدن کتش خونسرد گفت:

- بهتره گزینه ی انتخابیت من باشم...می تونم بهتر ازت مراقبت کنم...در برابر همه...قارداش یا...

- تیمور خان!

حالا می تونستم به سرتاپای تکمیل شده ش که زیادی از حد پر قدرت و نایس شده بود خیره بشم و افتخار کنم دارمش! تو وهم خیالیم یا همان رویای دخترانه ی دست و پاگیرم، پراحساس زمزمه کردم «این مرد مال منه». نفشش رو پر صدا فوت کرد تا به خودم بیام، که الحق هم خوب مچ می گرفت و صدا کلفت می کرد؛ حتماً به خودش می گفت نه به اون چشم دزدیدن و سرخ و سفید شدنش، نه به این خیره شدن!

- همون شبم بهت گفتم انتخاب من یعنی تا آخرش...آخرشم این جاست...تو خودت قبول کردی.

دوباره، دوباره فقط نگاهم رو به چشم هاش دادم تا تو هیروت یا تحسینی غرق نشم. با لحن محتاطی پرسیدم.

- نگفتی اگر قبول نکنم چی میشه؟

مکثی کرد. متوجه شده بودم تکرار این جمله چه قدر عصبیش می کنه؛ اما خیلی راحت می تونست احساسش رو پنهان کنه! ابرویی بالا انداخت.

- اون وقت خیلی زودتر همه چیز به هم می ریزه!

خدای من...لحنش بوی تهدید گرفت!

- و انتخاب تو همیشه حمایت تو؟

گوشیش که به نظر جدید می‌اومد رو از روی میز برداشت و گوشه‌ی کتش گذاشته، از نیم‌رخ چپ چپی نگاهم کرد... فهمید دستش انداختم.

- هر موقع اسمت تو شناسنامه رفت می‌تونم در این مورد حرفی بزنم.

- و تو هم می‌خوای من با آدمی به این مرموزی ازدواج کنم؟

لحتم کاملاً کنایه‌آمیز بود. ثانیه‌ای چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و با باز کردنش لبخند مرموزی روی لب‌هاش نشست.

- می‌تونی از اعتمادی که بهم داری استفاده کنی!

لعنتی... باز از گفته‌های خودم استفاده کرد. از این پروئی هم خنده‌م گرفته بود هم گریه. فقط نگاهش کردم.

کلاهش رو گذاشت. اون هم خیره‌م شد.

- گواهی فوت کهکشانو خودم می‌گیرم... فقط شناسنامه‌ی اصلیت کجاست؟

طوری صحبت می‌کرد که مطمئن از قبول من بود! شاید هم مطمئن بود اول و آخر با دست و پای بسته عقده‌م می‌کنه! خب من هم همه‌چیز رو به شوخی و خنده گرفته بودم... وگرنه همان لحظه پا به فرار می‌ذاشتم. سرم رو تکان داده گفتم:

- پیش پارساست.

قبل از دیدن اخم و تَخمَش، سریع و هول‌زده اضافه کردم.

- رئیس آموزشگاهی که کار می کردم.

خوشش نیومد از این که دست پارسا سپرده بودم؛ هر چند خبر هم نداشت همه ی آن چیزی که دنبالش بود دست پارساست. سند زمین ها... نسخه ی اصلی وصیت نامه و از همه مهم تر پاسپورت من!

طوری بهم اخم کرد و آهانی گفت که کاملاً اعلام می کرد «بعد عقد پای پارسا برای همیشه تو زندگیم بریده میشه»!

به طرف در رفت. قبل از این که از در خارج بشه، یک طرفه با ژستی که در حال پس افتادن بودم ایستاد. با گرفتن لبه ی کلاهش سرش رو پایین گرفت. لبخند کجی زد و با برقی تو چشم هاش گفت:

- آدرسو واسه ت می فرستم خانم گلبرگ کهکشانی؛ امیدوارم تصمیم درستی بگیری!

رفت و خیلی زود من رو به سقوط نزدیک کرد. به پیراهن روی تخت چنگ زدم و به بینیم نزدیک کرده نفسی گرفتم. اگر بی خبر کسی وارد کلبه می شد، متوجه همه چیز می شد؛ شاید با دیدن این پیراهن و شلوار فکرهای بدتری هم به سرش می زد. لبخند زدم. می تونستم دست بکشم از آدمی که این قدر بهم نزدیک شده بود؟ آدمی که راحت پیراهنش بین دست هام بود؟ آهی کشیدم... با این درگیریش و حس گنگش چی کار می کردم؟ باید بیشتر فکر می کردم؛ شاید هم یک بار برای همیشه باید ریسک می کردم.

- می خوام برای یک بار هم شده بچی کنم... حس نوجوونای پونزده شونزده ساله ای رو دارم که می دونن کارشون اشتباهه؛ ولی برای ثابت کردن بزرگی خودشون دست به هر کاری می زنن... منم می خوام بجنم برای اونی که می خوام.

– بذار چند ماه دیگه...بذار حداقل تکلیف رفتنت مشخص بشه؛ یه راهی برای برگشتنت بذار... نذار همه ی زحمتای پدرت حروم بشه.

پوزخند زدم... یک پوزخند تلخ.

– پدرم! اونم یه بار از ترس منو سپرد به آدمی که می دونست دوستم نداره...منو با احساسم گول زد...یه عمر محرومم کرد از این که خودم باشم...یه عمر فاتحه فرستاد به منو احساسی که گوشه ی خونه به آدمای اون بیرون داشتم.

به سمتش چرخیدم...هنوز ناراحت بود؛ خیلی سعی می کرد من رو راضی کنه؛ اما من فکرهام رو کرده بودم.

– حالا من فاتحه می فرستم رو هر چی تعهده، می خوام برم پی دلم...می خوام پا بذارم روی هر چی قانونه.

– این تصمیمی نیست که بخوای خیلی سریع روش فکر کنی.

اون نمی دونست چه قدر سخته یکی رو بیش از حد دوست داشته باشی...یکی که نیمی از خاطرات خوشت رو باهاش گذروندی؛ اگر می دونست هیچ وقت عشق من رو عجلولانه نمی خوند.

پافشاری کردم روی احساسم...مصمم بودم.

– اما کسی هم نمی تونه منصرفم کنه!...از تنهایی خسته شدم...از چیزی که بهم سپرده شده خسته شدم...می خوام خودم باشم...عشقش می تونه منو برای همیشه از این برزخ خلاص کنه.

– می دونم اون قدری هم مطمئن نیستی که حتی به صمیمی ترین دوستتم نگفتی!

پوزخند زد؛ اما من به یاد پوزخند یکی که دلم رو برده بود ازش رو گرفتم.

– هنوزم شک داری!

خنده ی مصنوعی کردم. راست می گفت؛ هنوز هم شک داشتم... می ترسیدم. خیلی هم بیم داشتم؛ چون تنها بودم. ته دلم خالی می شد وقتی به این فکر می کردم باجی هم مثل تهمینه مخالف باشه و کسی که براش می مردم رو ازم بگیره... می ترسیدم از نبودنش... از مرور خاطراتی که بدون اون تو خلوت تنهاییم داشته باشم... ترس داشتم از زمانی که همه بفهمن من گلبرگ هستم اون موقع بی پناه باشم، می خواستم برای همیشه همه چیز تمام بشه، با تصمیم دلم؛ اما همه ی این ترس ها به شیرینیش می ارزید؛ چون می خواستم این بار خودم باشم.

نگاهی بهش انداختم. دلم واسه ش می سوخت. از هیچی خبر نداشت. چشم هاش مشکی بود. مردمک های مشکی غمگینی داشت؛ اما تو دنیا فقط یک چشم مشکی برای من جذاب بود و از غمش ماتم می گرفتم. گفتم:

– فقط می ترسم پشیمونم کنه.

– چه قدر بهش اعتماد داری؟ چه قدر می شناسیش؟

– از نظر عقم هیچی؛ اما دلم به اندازه ی یه عمر می شناسدش... منم میگم گور بابای هرچی منطق.

اتمام حجت آخر بود... فهمید به آخر خط رسیدم.

– نباید به چشمای خودتم اعتماد کنی... وقتی دور وایمیستی بیرون گودو می بینی خطای دید داره... همه چیزو کوچیک می بینی و خیلی آسون به نظر میاد... وقتی اون قدر میری نزدیک تر از چشمت آب

میاد...وقتی به سوزش افتاد، اون موقع تازه عقلت می‌گه با فاصله ببین...وقتی هم که همه چیز پاک شد، دیگه نمی‌تونی ببینی، همه چیزو تار می‌بینی...وای به حالت که تو از اون دسته‌ی آخر باشی. چشم و دلت تار ببینه، اون موقع دیگه هیچ راه برگشتی برای خودت نمی‌ذاری غیر سرپوش گذاشتن تا آخر عمرت.

...

- امیدوارم تو از اون دسته نباشی...

بودم، من از هر سه دسته بودم که آخر همه چیزو سرپوش گذاشتم؛ اما حیف که در اون لحظه نفهمیدم ازم چی می‌خواست...داغ بودم؛ مهم نبود...من کم کم بیرون گود بودم که به اون نزدیک تر شدم. این قدر بهش نزدیک شدم که عقلم می‌گفت فاصله بگیر؛ اما دیگه دیدم تار شده بود!

کلی رنگ به رنگ شد وقتی این‌ها رو بهم می‌گفت. کلی حرف زد تا متقاعدم کنه...پارسا پسر شریف و بااخلاقی بود. چند ساعت طول کشید فکر کنم...تا عصر از جام جم نخوردم...به همه چیز رسیدم، جز هیچی. آخر شال و کلاه کردم تا برای یک‌بار هم شده ریسک کنم؛ بدون ترسی؛ بدون این‌که کسی مانع بشه.

مگر چه قدر تو زندگیم نقش دخترهای جوانِ سرزنده رو بازی کرده بودم که بخوام این‌بار برای خامی کردنم مبارزه کنم؟

غروب نزده تو آموزشگاه مقابل پارسا بودم. وقتی بهش گفتم شناسنامه رو می‌خوام، از رنگ صورتم پی به همه چیز برد. می‌شناخت معلم سربه‌زیرش رو که خیلی کم پیش می‌اومد ازش چیزی رو بخواد. نپرسید کیه؟ نگفت نکن...فقط گفت «بیشتر بشناسش؛ بیشتر اعتماد کن». اما انگار تمام منطق من دست در دست هم داده بودن تا کج برم تا به بیراهه برم.

من رو تا دم محضر رسوند، گفت که «می خوام کنارت باشم؛ مثل برادر». ناراحت بود، به شدت افسرده به نظر می رسید. چند بار در این فاصله که کنارش نشسته بودم می خواست چیزی بگه که هر بار حرفش رو می خورد. فقط آخر با کلی خجالت گفت «ارزش تو بیشتر از ایناست، اشتباه نکن».

دوست داشتم مثل خیلی از دخترها لباس سفید بپوشم یا تاج گلی یا دسته گلی به دست بگیرم؛ اما نداشتم. رومم نمی شد به پارسا بگم واسه م بگیره. لباسم ساده بود. مانتو بلند مشکی با جوراب شلواری؛ کتونی های صورتی و روسری زمینه سورمه ای بلندی با گل های درشت صورتی به سر داشتم. زیبا شده بودم؛ اما برای اولین بار از سادگی خودم بدم اومد. نیاز به سرخاب سفیداب داشتم. دلم کمی آرایش می خواست... کمی دلبری کردن می خواست.

دفترخونه ی محقر و کوچکی بود. در یکی از محل های بی نام و نشانی که با کلی گشتن پیدا کردیم و این شد چهل و پنج دقیقه تاخیر ما؛ حتی پارسا هم تعجب کرده بود چرا این جا رو انتخاب کرده!...اما من بند این جور چیزها نبودم...گفتم حتماً فرزند هم مثل من تو قید این برنامه ها نیست.

وقتی وارد محضر شدیم فقط فرزند و دوستش که چندباری دیده بودمش بودن. بی قرار بود، از اون طرف به طرف دیگه ای قدم برمی داشت و سیگاری دود می کرد. بیشتر از من به خودش رسیده بود. بوی عطرش تو اتاق پخش شده بود؛ شاید بینی من دیگه هیچ بوی گرم و تلخی رو حس نمی کرد. کت و شلوار جذب سورمه ای با پیراهن آبی کمرنگی پوشیده بود. محو سیگار و اون ژست لعنتیش شده بودم که اهسته پارسا تو گوشم پیچ کرد:

- ایینه!

شناختش، از نگرانش، از بی قراری که داشت.

لحنش حسرت داشت. احساس می کردم با زومی که روی فرزند داشت در حال مقایسه کردن با خودش بود.

پارسا جوانی لاغر بود و قد متوسطی داشت. هنرمند بود و تیپ های هنری هم می زد. سوییشرت با تیشرت شلخته ای به تن داشت. شلوارش هم که همیشه ی خدا گشاد بود. موهای بلند و مجعدی داشت؛ اما با کش مخصوص به عقب مدل داده بود. با مرام و با معرفت بود...مهربان بود. وضع مالی بالایی نداشت؛ اما دریایی از حمایت بود. یک جوانی که بی دریغ و برادرانه محبت می کرد؛ ولی ظاهر فرزند چیز دیگری بود که مرد بودنش رو فریاد می زد.

پوزخند زده گفت:

– امیدارم عاشق تیپ و قیافه ی مارک دارش نشده باشی.

سکوت کردم. مهم نبود. به والله که برای من غیر از اخلاقی که ازش دیده بودم مهم نبود؛ شاید اگر همین پارسا با شلوار زانو انداخته ش شیفته م می کرد من سرنوشتی بهتری داشتم. من فقط اسیر خودش شده بود. اخلاق و مردانگی که هر دختری آرزوش بود رو من دیده بودم.

دوستش که گوشه ای آماده با همان ظاهر رسمی ایستاده بود، زودتر متوجه ما شد. با سر سلامی به من داد و آقایی گفت. فرزند گیج نگاهش کرد که با چشم به سمت در اشاره کرد.

وقتی من رو دید سیگارش رو پرت کرد و نفس عمیقی کشید...نفسی از سر آسودگی. به چانه ش دست کشید و لبخند پراسترسی زد. برای چند لحظه سر جاش ایستاد و نگاهم کرد.

لبخند زدم. یک دفعه با چند گام بلند محکم قدم برداشت و به آغوشم کشید. این بار آغوشش حسی امن و مطمئنی رو بهم القا کرد. محکم با تمام وجودش من رو در بر گرفته بود.

بینیش رو به کنار شقیقه‌م زد و آهسته گفت:

- چرا دیر کردی؟ گفتم نمیای.

خدای من... این ترس و نگرانی‌ش برای نیومدن من بود! به خاطر همین انقباض بدنش کم شد و حالا ریلکس صدای کوبش قلبش رو می‌شنیدم! خوشبختی غیر از این بود؟! اشک‌های از سر ذوقم روی باریدن نداشتن؛ فقط لبخند از ته دلی زدم. من فقط متعلق به این آغوش بودم.

عطرش رو نفس کشیدم و با بدجنسی و به تلافی صبح گفتم:

- برای تنبیهت بد نبود.

کمرم رو فشرد. ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه حضور غریبه‌های اطرافش بشه و به خودش بیاد. دوستش که متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهمون می‌کرد. پارسا هم با چشم‌های گرد شده از این نزدیکی بیش از حد، خیره‌مون شده بود. گلوش رو پرصدا صاف کرد. به آرامی با جدیت و ژست پراخمش عقب کشید و کنارم ایستاد.

پارسا زودتر سلام کرد.

بدون جواب و با بی‌میلی، خشک و بی‌روح به سمت پارسا دست دراز کرد.

- ممنون که گلی رسوندی.

این یعنی زود آشنا شو و شرّت کم! دلم برای پارسا که رنگش به شدت پرید سوخت.

پارسا سعی می کرد ژستی کاملاً جدی بگیره که به روح لطیفش اصلاً نمی خورد. نگاهی بدتر کرد؛ اما نه به جبروت فرزاد که شلوارت هم خیس می کردی، فقط اخم داشت.

دست تو دستش گذاشت و با نیم نگاهی به من گفت:

- ارزش گلبرگ برای من خیلی بیشتر از رسوندنه...اومدم که شاهد عقدش باشم.

چشم هام گرد شد...اوایل خانم کهکشان بودم، بعد گلبرگ خانم...حالا اسمم رو می گفت بدون پسوند یا پیشوندی! اون هم جلوی کی! فرزادی که به شدت تعصب داشت.

نفهمیدم چی شد، فقط هرچی بود پارسا صورتش قرمز شد و سعی داشت دستش رو از دست فرزاد که با فکی منقبض نگاهش می کرد بیرون بکشه.

فرزاد بدون خمی به ابرو آوردن با همان جدیت گفت:

- خانم اگر از موندنت خوشحال میشه من حرفی ندارم.

روی «خانم» طوری تاکید کرد که پارسا تا آخر مطلب رو گرفت. دستش رو ول کرد. همین که قصد داشت من رو همراه خودش به صندلی های خالی هدایت کنه، پارسا با رنگی زرد، شناسنامه رو از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- امیدوارم پشیمون نشی.

کلامش بی نهایت طعنه و تمسخر داشت. فرزاد قبل از بلند شدن دستم، از دستش کشید و با چشم غره‌ی اساسی، به دست دوستش سپرد که تمام مدت با لبخند ملیحی شاهد نزاع زیرپوستی دوستش بود.

بعد یک ربع معطلی و زدن چند امضای اولیه روی صندلی‌های مخصوص نشسته بودیم. همان یک ربع باعث خجالت یک عمر من شد. وقتی فرزاد برای باطل کردن عقد موقت و این که پارسا خوب دست و پاش رو جمع کنه به مردی که مسئول خطبه خوانی بود گفت از قبل صیغه‌ی یک هفته‌ای هم شدیم آب شدم و دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و من رو می‌بلعید. از همان لحظه نگاه پارسا دیگه تغییر کرد... نگاهش طوری شد که انگار می‌فهمید این عجله و سوت و کوری این جا از کجا سرچشمه می‌گیره. آب شدم برای فکریایی که در سر داشت و نگاهی که زیادی سرزنش آمیز بود؛ اما همین که فرزاد کنارم نشست، تمام آرامش دنیا با گرفتن دست‌های پر قدرتش به جان و روحم سرایت کرد و بی خیال همه چیز، احساس خوبی پیدا کردم.

فرزاد هم پریشان حال بود؛ اما نه برای دلیلی که به نظر می‌رسید. عرق روی پیشانی‌ش رو ده هزار بار پاک می‌کرد و با تردید به ساعتش خیره می‌شد.

نگاه‌های گاه و بیگاه مرد دفتردار هم عذاب آور بود. هر چند دقیقه‌ای فرزاد با دوستش دم گوشی صحبت می‌کردن تا چیزی به مرد سن و سال دار بگه. رد و بدل شدن چند تراول هم با چشم‌های خودم دیدم.

این تشویش من رو هم مضطرب کرده بود. گمان کردم این دلواپسی و بیتابی برای بی‌اطلاعی باجی بود. مادری که دلش به تک پسرش خوش بود و حتماً آرزوهای زیادی داشت. بی‌انصافی بود اگر به خاطر خودم

از تمام آرزوهای فرزند و مادری محرومشون می کردم. درک می کردم در این شرایط یک بزرگتر مایه ی تسلی هردومون بود.

درحالی که لبخندی به لب داشتم، دست روی پاش گذاشتم. آهسته نگاهش رو از دستم به چشم هام سوق داد. منتظر و سردرگم نگاهم می کرد.

- دوستت خیلی شبیه خودته... تپش؛ حتی راست ایستادنش!

پوفی کشید، انگار توقع شنیدن این حرف رو از من نداشت.

سری تکان داد و نیم نگاهی به دوستش که صندلی کنار پارسا نشسته بود کرد.

جلوی کنجاویم رو برای پرسیدن اسمش گرفتم، تا همین جا هم تونسته بودم حواسش رو پرت کنم.

با لبخند تلخی غم دار خیره به انگشترم گفتم:

- کاش پدرمم این جا بود... اون وقت یه عقدی مثل مال مهر و واسهم می گرفت. دسته گل و لباس سفید تنم می کردم... نه با لباس سیاه.

حسرت صدام بی داد می کرد. دلم درد دل می خواست. نفسی کشیدم و پلکی زدم تا اشک نریزم. جای خالیش به شدت حس می شد.

خونسرد، بی توجه به تسلی دادنم نگاهش رو به روبرو داد.

کمی به طرفش کج شدم، پچ پچ وارانۀ تو گوشش با لحن رضایتمندی گفتم:

- من تا هر موقع بگی واسه ت صبر می کنم، نمی خوام به خاطر من دلهره ی مادر تو داشته باشی

نگاهی بهم انداخت، لباس رو به هم فشرد. نمی دونست چه جوابی بده.

- می فهمم بی کسی چه قدر سخته.

دوباره نگاهش رنگ محبت گرفت. در حالی که عرق روی پیشانیش رو با دستمال ابریشمی پاک می کرد قاطع گفت:

- قبلاً بهت گفتم تصمیمای من به خودم مربوطه.

صراحت بیانش من رو بیشتر به تردید انداخت.

- پس این اضطرابت...

- چیزی نیست گلی فقط...

با بسم الله مرد سکوت کرد و نگاهش رو به روبه رو داد. حتی کسی نبود قندی بالای سرمون بسابه. فقط پارسا و دوستش و دو مرد غریبه ی دیگه شاهد عقد بودن. آه بلندی کشیدم که این بار دستم رو برای آرامشم به گرمی گرفتم. نگاهم کرد که سریع چشم گرفتم. حرف نگاه و دلم رو فهمید. بغض داشتم.

- دخترم با میل و رضایت خودت اومدی.

بغضم رو قورت دادم و با لب گزیدنی آرام گفتم:

- بله حاج آقا...

پدرانه گفت:

- می دونی اگر اجبارت کرده باشن... یا..

- نیست حاج آقا، بخونید.

صدای پرتحکم کنار دستم نداشت بیشتر از این ادامه بده. با تاسف سری تکان داد و دوباره با نام خدا شروع به قرائت کرد. نیم‌نگاهی به پارسا کردم. با بلند شدن صدای مرد، تو حس و حال بی‌قراری رفتم و بی‌اختیار آرزو کردم که ای کاش عاطفه و هرمز به جای پارسا نشسته بودن. حالا این من بودم که پام رو استرسی تکان می‌دادم و فرزاد دست روش گذاشت تا آرام بگیرم. یک‌دفعه با ادای کلام آخر، گوش‌هام تیز شد و با بهت زمزمه کردم.

- هیرمند آریایی کیه؟

لحظه‌ای مرد سکوت کرد و دوست فرزاد بی‌قرار بلند شد. جوابی نشنیدم، به سمت فرزاد سر چرخوندم. رنگش پریده بود، دیگه از اون خونسردی ظاهری چند لحظه قبل خبری نبود!

- هیرمند آریایی؟

چشم روی هم فشرد. وقتی به آرامی پلک‌هاش رو باز کرد، چشم‌هاش تیره و عصبی شده بودن. آهسته طوری که کسی نفهمه گفت:

- می‌خواستم همینو بهت بگم...من...

نفسی گرفت، واسه‌ش سخت بود گفتن. دستم رو محکم‌تر گرفت.

- من اسممو عوض کردم...چون...

برای یک لحظه فکری که به ذهنم رسید رو به زبان آوردم.

- چون ازش خجالت می کشیدی؟

سری به تایید تکان داد. ظاهراً با نفس حبس شده‌ای که کشید راحتش کردم.

در اون لحظه یاد صحبت‌های فریبا افتادم از این که چه قدر از کارگری خجالت می کشید یا از گفتن شغل پدرش شرمسار بود. با تمام حس هم‌دردی و دلسوزی که نسبت به کارش داشتم؛ اما باز هم نتونستم خودم رو از شنیدن فامیل آریایی قانع کنم.

بی اختیار اخم کردم؛ یعنی این قدر مریدش بود که فامیل اون رو بذاره!

- اسمت بخوره تو سرم؛ ولی فامیل قحط بود! آریایی فرزاد؟!

...

- فامیل اون عوضی!

دستی عصبی به صورتش کشید. کتش رو به هم نزدیک کرد، قشنگ معلوم بود خودش رو به سختی کنترل می‌کنه. با چشم‌های تهی و بی‌حسی فقط نگاهم کرد و با دندان‌های قفل شده نزدیک صورتم غرید.

- من فقط اسمم عوض شده...خودم همون آدمم!

لبی به حالت چندش کج کردم. خوب از حرف‌های خودم به نفع خودش استفاده می‌کرد. با این که حالم از فامیل زوری شوهرجان گرفت؛ اما باز هم باعث نشد از تصمیم منصرف بشم و شکی کنم؛ حتی حرصم خوشی که داشتم رو از بین نبرد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خنده‌ی کجی زد و «ادامه بدید حاج آقای» گفت. پارسا و دوستش که لحظه‌ای هردو با هم نفسی کشیدن.

بار سوم که خونده شد، دست روی پاش گذاشتم. خیره نگاهم کرد. هنوز هم تشویش داشت تا هر چه زودتر بله‌ای بشنوه. من هم خیره‌اش شدم، زیر لب بغض‌دار زمزمه کردم:

– من از الان غیر تو کسی رو تو این دنیا ندارم... بهت اعتماد کردم که الان این‌جام، از الان امیدم تویی... تویی که قلبمو تسخیر کردی.

به شدت جا خورد و سرجاش تکان خورد، کاملاً مشخص بود توقع این همه روراستی و اعتراف رو نداشت. آشفته‌تر شد. چند لحظه با دقت تمام زوایای صورتم رو نگاه کرد. کم‌کم نگاهش آرام گرفت و بعد خیلی غافلگیر، دستم رو بالا برد و بـوسه‌ای پشت دستم گذاشت.

چشم رو هم فشردم و با جان و دل بله‌ای گفتم. وقتی صدای دست زدن بلند شد، چشم باز کردم. نگاهش با مهربانی خیره‌ام بود که با باز شدن چشم‌هام سریع نگاه دزدید.

حضور پدر رو حس می‌کردم. عجیب حس می‌گفت از این ازدواج راضیه.

فرزاد با بله‌ی محکمی و جدی‌ای که گفت، به وضوح ریلکس شدنش رو حس کردم.

مراسم غسل‌خوری و رد و بدل کردن حلقه‌ای نبود، به خاطر همین به یک چشم برهم زدن همه چیز به اتمام رسید. نمی‌دونم چرا توقع گرفتن یک حلقه‌ی دیگه رو داشتم. یک حلقه‌ی نگین‌دار، یک چیزی مثل سورپرایز یا همان غافلگیری که عجیب منتظرش بودم! شاید هنوز باورم نشده بود حلقه‌ی ازدواجم به این

سادگی باشه یا سلیقه‌ی هیرمند در این حد باشه! حلقه‌ای که بعدها نفرت‌انگیزترین نشان زندگی شد... حلقه‌ی بندگی من.

با این‌که از این غریبی و تنهایی ناراحت بودم؛ اما از ته دل شاد و خوشحال هم بودم؛ شاید آسودگی هیرمند واگیردار بود. بی‌شک اگر کسی حضور نداشت، از رهایی یک‌باره‌ای که بهش دست داد روی صندلی پخش می‌شد.

بعدِ عقد همان تعداد کم، خیلی کلی و رسمی به ما تبریک گفتن. فقط پارسا بلافاصله با عجله به یک خوشبخت باشی که به وضوح ناراحتیش مشخص می‌شد بسنده کرد و به سرعت بیرون زد.

بعدِ روال‌های طی شده؛ محضردار با اخمی خیلی رک همه رو دک کرد تا با هیرمند خصوصی صحبت کنه. هیرمندی که حالا چهره‌ی جدی و خونسردی به خودش گرفته بود؛ اما من سرخوشانه بی‌توجه به واکنش‌های غیرطبیعی اطرافم، لبخند از لب‌هام حذف نشدنی بود.

وقتی از پله‌های دفترخونه به تنهایی پایین اومدم، اولین چیزی که چشمم رو زد ماشین ائودی تیمورخان بود که مقابل در به طور زیبا و وسوسه‌انگیزی برق می‌زد.

دوست هیرمند به همراه پسری که قبلاً موتور رویایی تیمورخان رو برامون آورده بود درحال صحبت کردن، نزدیک ماشین ایستاده بودن.

می‌دونستم با اولتیماتومی که همسر جان داده بود باید تو ماشین بنشینم و منتظرش بمونم؛ اما نگفته بود ماشین کجاست یا سوئیچی نگرفته بودم! فقط خیلی محترمانه به بیرون پرت شدم. اگر دست من بود بدون تردید سوار این ماشین گرم و نرم می‌شدم.

دو مرد وقتی چشمشون به من افتاد، هردو برای احترام صاف ایستادن و سری تکان دادن.

صورت من از این همه احترام سرخ شد. مبادی آداب و جنتل من بودنشون رو دوست داشتم و به مذاقم خوش می اومد.

نگاه سنگین شده ای بدجور گوشه ی چشمم رو می زد. حدس زدنش کار سختی نبود. به سمتی که اومده بودم نگاه کردم. جای پارک ماشین مدل قدیمی و تصادفی با سیستم چند میلیونی پارسا بود.

با فاصله ی نه چندان دور، درست در سمت راست کوچه ای که پرنده ای هم پر نمی زد، پارسا در حال باز کردن در ماشینش ایستاده بود و نگاهش بین من و ماشین تیمورخان در چرخش بود. دهان باز شده اش و چهره ی مبهوتش گویای تمام فکرهای باطلش بود. در این کوچه ی نسبتاً پایین شهر، مسلماً بودن چنین ماشینی مربوط به آدم های غریبه می شد، شاید به خاطر همین پارسا تا الان نرفته بود.

با نگاه زوم شده اش، معطلی بیش از حد رو جایز ندونستم. به اندازه ی کافی هیرمند نسبت به پارسا آلرژی پیدا کرده بود، وای به حالی که منتظر می دیدش! ذره ای هم نگاه سوءظن دارش اهمیت نداشت. من از انتخابم مطمئن بودم. انتخابی که بر مبنای هیچ معیار ثروتی نبود. دستی کوتاه به نشانه ی خداحافظی بلند کردم. منتظر جواب نماندم و به طرف دوست های هیرمند قدم برداشتم تا سوئیچ رو بگیرم. هردو راست و جدی ایستاده بودن. سعی داشتن چهره ی شاد و خوشحالشون رو پنهان کنن.

همین که مقابلشون قرار گرفتم؛ پسری که چهره و ظاهرش رو هنوز در ذهن داشتم «تبریک خانم» محکمی گفت و لبخندی هم چاشنی صورت مهربانش کرد.

دوست هیرمند که به شدت مثل خودش جدی و خشک بود و هر بار سعی داشت اصلاً مستقیم به چشم هام نگاه نکنه، دوباره تبریک مختصری گفت. این بار یکم صمیمی و کامل تر جمله اش رو گفت. زیاد

حدس زدنش سخت نبود؛ نمی‌تونست مقابل هیرمند به این صورت خوشحالش رو بروز بده. نگاه ریز شده گوشه‌های موهای تراشیده‌ش رو از زیر کلاه شاپوش شکار کرد. از این همه تقلید تعجب کردم. این شباهت رو گذاشتم به حساب صمیمیتی که بینشون حس می‌شد.

با لبخند محوی ممنونمی‌گفتم و در ادامه، بدون رودربایستی گفتم:

– هربار که شما رو دیدم فرصت آشنایی نداشتم آقای...!

مکثم برای ادامه جمله بود؛ اما قبل از کامل کردن جای خالی، نفسش بند و رنگش به وضوح پرید. ابروهام به طرز مسخره و متعجبی بالا پرید. احساس کردم زیادی مومن یا مودبه که نگاهش رو به زمین داد. به یک‌باره گرمای دستی رو دور کمر احساس کردم.

– شماها می‌تونید برید، تا نیم ساعت دیگه شرکت میام.

شنیدن همین یک کلمه کافی بود تا تمام خوشیم نابود بشه و با اخم غلیظی سر بالا بگیرم. در این روز مهم قصد شرکت رفتن داشت!

خیرگی من هم‌زمان با «چشم» هردو نفر شد. بی‌توجه به منی که از پایین میخ چانه‌ی خوش‌تراشش بودم؛ دست دراز کرد و رو به پسر که حالا متوجه شدم اسمش نوید بود، گفت:

– نوید تو با اون ماشین برو... خودم هستم.

رو به دوست مرموز و مومنش ادامه داد:

– نویدو بذار شرکت، بعد برو دنبال کارات.

از رو رفتم و سرم رو برگردوندم. بله‌ای گفتن. آهسته نوید، سوئیچ رو از داخل جیبش کف دست هیرمند گذاشت.

خندهم گرفته بود. هردو خداحافظی سرسری با من کردن و به سمت ماشینی که قبلاً خیلی سوارش شده بودم رفتن. ماشین خود هیرمند بود که بارها با اون دنبالم اومده بود. با تک بوقی از کنارمون گذشتن. تازه با رفتنشون خندهم رو با صدای بلند آزاد کردم. با شیفتگی از این اخلاقی خودم رو آزاد کردم. - ماشین تیمور خانو گرفتی! من با اون لکنته تم خوش بودم... آقا.

آقا رو کشیدم. البته که ماشینش در برابر این عروسک روبه‌روم لکنته حساب می‌شد.

به روی خودش نیاورد. اخم داشت و جدی حلقه‌ی دستش باز شد. قلبم گرفت، دوست داشتم تا آخر گرماش رو داشتم.

از کنارم گذشت، با زدن دزدگیر ماشین قصد نشستن داشت که هنوز در رو باز نکرده با عجله گفتم: - هیرمند...

سر جاش لحظه‌ای خشک شد. خودم هم از بردن اسمش با این آوا و با صدای بلند شگفت‌زده شدم. خوش آهنگ بود... هیرمند.

عجیب با این اسم احساس راحتی می‌کردم و میل شدیدی به تکرار هرباره‌ش داشتم. دوباره اسمش رو بلندتر گفتم. ذوقم رو حس می‌کردم... هیرمند.

با چشم‌های گرفته و تیره که هزاران غم رو فریاد می‌زد به سمتم چرخید. چهره‌ش غمگین و ناراحت شده بود. هیچ دلیلی برای این تغییر ناگهانش پیدا نمی‌کردم. مطمئن هم نیستم از ناراحتیش متأسف شدم یا نه! به هر حال من عاشق این اسم شده بودم.

– می‌خوام بهت بگم هیرمند...

با خنده گفتم. مثل بچه‌ها با ذوق نفس نفس می‌زدم. یک حسی درون قلبم فریاد می‌زد... آره خودش. فعل خواستن رو گفتم... نه خواهشی بود نه اجازه‌ی... کمی نگاهم کرد، بعد ابروهاش به حالت تمسخرِ حرفم بالا پرید. به طرز ناشیانه‌ای چهره‌ش هم موافق بود هم مخالف... یک تناقض گیج‌کننده. باور نکرده بود چه قدر من از بردن اسم شناسنامه‌ایش لذت می‌بردم.

– اسم شناسنامه‌ایم در برابر اسم شناسنامه‌ایت!

چهره‌ش کمی نرم‌تر شد. شاید هم واسه‌ش باورپذیرتر بود. چنان خنده روی لب‌هاش اومد و گونه‌هاش بعد این همه مدت آشنایی، برای یک‌بار از خنده برجسته شد که حالا من لحظه‌ای خیره‌ی زیبایی و مهربانی نگاهش شدم. بدون اخم، جذاب و رؤف به نظر می‌رسید.

قبل از این که بی‌جنبه‌بازی در بیارم، از فرصت استفاده کردم و با خنده و لحن گناهکاری گفتم:

– منم شرکت میام... باید بدونم همسر کجا کار می‌کنه.

محل کارش اصلاً مهم نبود و فقط یک بهانه‌ی پیش پا افتاده بود. محض فضولی، دلم به شدت دیدن شرکت تیمورخان رو می‌خواست. یادمه چه قدر محمد زمان تحقیق ازش با لفت و لعاب تعریف می‌کرد.

خنده‌ش محو شد و اخمی وحشتناک کرد. همین که قصد باز کردن در رو داشت، سریع با پاتند کردنی کنارش ایستادم و دستم رو روی لبه‌ی در گذاشتم و مانع باز کردنش شدم.

نگاهم کرد. لحنم این بار پرخواهش شد.

– حالا که روز به این مهمی باید کار کنی بذار کنارت باشم، بعد شب میریم بیرون... باشه؟

– ...

– قول میدم مزاحم کارت نشم.

ثانیه‌ای بدون گرفتن نگاهش خیره به من سکوت کرد و بعد «خودت خواستی» گفت. کنارم زد؛ در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

همین‌طور که خنده پیروزی می‌زدم نگاهم رو به اون عرض کوچه می‌گردونم. هنوز هم سنگینی نگاهی حس می‌شد؛ اما نه دیگه جای ماشینش بود، نه خودش! شاید توهمی بیش نبود که احساس می‌کردم در معرض دید هستم!

دروغ نگفتم اگر بگم موقع سوار شدن اون هم سرنشین جلو و کنار دست هیرمند چه احساس غرور و شعفی داشتم. این ماشین بود که یک بار فقط لگدی به سپرش زدم و بیشتر مواقع تو باغ پارک شده بود. حالا از نزدیک دیدن این تکنولوژی لذت بخش بود.

خم شد. همین‌طور که کمر بندم رو می‌بست و نفس‌هاش به صورتم می‌خورد، با بدجنسی که به وضوح از چشم‌هاش مشخص می‌شد گفت:

- نمی ترسی شرکت بیای؟ شاید تیمور خان اون جا باشه!

دروغ چرا، کمی دلهره با لحنی که داشت پیدا کردم؛ اما بی تامل مثل خودش با لبخندِ کجی گفتم:

- نه تو هستی.

نفسی گرفت و با اخمی نگاهش رو به روبه رو داد. دست رو دست گرمش گذاشتم. تمام حس اطمینانم رو بهش منتقل کردم.

نگاهش رو با تاخیر از دستم به چشم هام کشید. لبخندی زدم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. ثانیه ای بعد صدای آهنگی با صدای گاز پرسرعتش که دنده عقب می گرفت یکی شد. جیغ زدم و بین خنده هام به چشم هایی که گوشه هاش از خنده چین خورده بود با عشق نگاه کردم و همراه ترانه، خیره بهش با صدای بلند شروع به خوندن کردم.

با یک گاز به بزرگراه رسید. سرعتی بالای ۱۴۰ که همزمان با جیغ های من هر ثانیه بیشتر می شد. به قدری به دست فرمونش اعتماد داشتم که با خیال راحت می خوندم و نگاهم رو به ماشین هایی می دادم که به سرعت از کنارشون می گذشتیم.

نیم ساعت بعد، مقابل یک ساختمان ۲۰ طبقه ی شیشه ای که نمایی سبزرنگ داشت نگر داشت. خودبه خود با منظره ای که پیش چشم هام بود ساکت سر جام نشستم و ترجیح دادم با دهان باز بیننده باشم. دورادور ساختمان فضای سبز و گل کاری شده بود که این نمای فانتزیش رو زیباتر کرده بود. نفهمیدم کی پیاده شد و در سمت من باز شد. دستی به روسریم کشیدم و با طمانینه پیاده شدم. هیرمند

هم‌زمان با اون استایل خاصش کلاهش رو گذاشت و دکمه کتش رو بست. نگهبانی که کنار در چشمی ساختمان با ظاهری تمیز و فرم‌دار ایستاده بود، با دیدنمون به سرعت به سمتمون دوید و با احترام سلام آقایای گفت. هیرمند هم سری تکان داد و سوئیچ رو به دستش سپرد.

دستم رو با خنده دور بازوش حلقه کردم و با خنده‌ی بلندی گفتم:

– مطمئنم این‌قدر که تو، تو حس رئیس‌بازی میری خود تیمورخان نمیره...

بعداً اداش رو با اخم کردن تصنعی درآوردم، از گره ابروهاش با صدای بلندتری خندیدم.

خنده‌ی کج و لعنتی زد. دوشادوش هم حرکت کردیم. بالای سر در در شیشه‌ای، تابلوی بزرگ نقره رنگی بزرگ نوشته بود «ساختمان آریایی». گوشه‌ی سمت چپ با فونتی کوچک‌تر، شرکت مهندسی آریان مهر و کارخونه بهداشتی... و واردات پارچه‌ی آریا زیر هم نوشته شده بود. سهامی خاص و آرم طلایی مخصوص شرکت که از الیاف پنبه، چند ساختمان به هم گره خورده بود، گوشه سمت راست تابلو حک شده بود. سعی کردم مواظب باز شدن دهانم باشم و با ژستی مثل هیرمند قدم بردارم. زیادی نمای شگفت‌انگیز و مدرنی داشت.

از در چشمی گذشتیم. وقتی وارد لابی ساختمان شدیم، نمای سنگی و دیزاین سفید ساختمان تو ذوق می‌زد. سنگ‌فرش‌های سفید با نیم‌ست‌های سفیدی که گوشه‌های لابی گذاشته بودن. مقابل در ورودی، میز نسبتاً بلندی که شبیه دیواری سنگی بود، دو خانم با فرم‌اداری سورمه‌ای با نوار طلایی که گوشه‌ی مقعنه‌هاشون برند شرکت رو سنجاق کرده بودن در تیرراس نگاهم بود.

سعی کردم نگاه‌های گذری یا زوم شده‌ای که گاهی افرادی که در حین عبور به ما می‌کردن رو نادیده بگیرم. همه سلام و به ادای احترام سری تکان می‌دادن.

به طرف آسانسور که سمت چپ لابی بود راه کج کردیم. همین که وارد کابین شدیم، با بیست دکمه که هر کدام با برچسبی مشخص شده بود روبه‌رو شدم. آخرین طبقه که پررنگ اسم مدیریت خورده بود رو زد. تمام مدت هیرمند با جدیتی که پیدا کرده بود، زیرچشمی واکنش‌های من رو زیر نظر داشت.

وقتی درهای آسانسور بسته شد، با نفس حبس شده‌ای که ناامیدی و شگفتیم رو از دیدن قدرت تیمورخان فریاد می‌زد، گفتم:

- پس امپراطوری تیمورخان این جاست!... پدرم حق داشت مهرو رو پیشکشش کنه.

چیزی نگفت. با قامتی راست ایستاده، فقط زیر بینش رو با انگشتی کشید.

دقیقه‌ای بعد آسانسور بین طبقه دوم توقف کرد... واحد اداری!

باز شدن در همانا و خشک شدن شش سر که در حال خوش و بش کردن با هم بودن همانا. شش مرد جوان که ظاهری مشابه هیرمند - کت شلوار سورمه‌ای - داشتن، با چشم‌های گرد شده نگاهمون می‌کردن. ثانیه‌ای بعد با داد هیرمند که خم شد کلید بسته شدن در رو زد سرجاشون پریده، به خودشون اومدن.

- چرا خشکتون زده... برید سراغ کارتون.

در بسته شد... هم خنده‌م گرفته بود، هم دوست داشتم از این اخلاق ناخوشایند و بداخلاقی سر به دیوار بکوبم.

- بیچاره‌ها می‌خواستن بیان تو!

چپ چپی نگاهم کرد. خنده‌م رو آزاد کردم.

- این جا چرا این جوری نگات می‌کنن؟!

کمی ابروهاش تو هم رفت و با بدعنقی گفت:

- من نه، تورو!

با نیم‌نگاهی به چهره‌ی متعجبم، غر زیر لبی زد.

- تا حالا ندیدن با کسی پیام.

خب خنده‌م زیادی کش اومده. صدای اووم ذوق زده‌م با ایستادن آسانسور یکی شد. نگاه جدیش رو ازم گرفت و با گام‌های بلند و پرشتاب بیرون زد.

هرچند من گیج‌تر و محتاط‌تر قدم برداشتم تا دکوراسیون این طبقه رو با دقت ببینم.

وارد راهروی بزرگ و عریض‌تری شدیم. منشی که میزی سنگی مشابه قبلی داشت، با دیدنمون از جاش بلند شد. دختر مو بلوند و جذابی که آرایش افراطیش، چهره‌ی طبیعی‌ش رو پوشانده بود. با لوندی و نازی

به صدا، سلام آقایی گفت که هیرمند هم بی‌جواب گذاشتش. دختر جوان با دیدن من اول حالت

بهت‌زده‌ای به خودش گرفت و بعد خوش‌آمدین، هول‌زده‌ای به من گفت. به تقلید از هیرمند سری تکان

دادم و پشت سرش به تنها اتاق واحد قدم برداشتم.

قبل از وارد شدن به اتاق دست دراز کرد و تابلوی طلایی بالای سر در اتاق رو برداشت و با خودش به اتاق برد. زیاد کنجکاو نشدم، بیشتر محو پوسترهای ساختمانی روی دیوارهای نصب شده بودم.

وارد اتاق شدم. اتاقی با چشم انداز شیشه‌ای. پنجره‌های بلند با لب‌های مرمری. نیم‌ست چرم مشکی که روی میزش صفحه‌ی بزرگ شطرنجی بود، گرد وسط اتاق چیده بودن.

گوشه‌ی سمت چپ، میز مشکی بزرگ چوبی با ده صندلی دورش گذاشته بودن. جالباسی سفید و پهنی با انواع اقسام رنگ کت و شلوار کنارش جا داده بودن.

سمت راست هم تماماً میز چوبی مدیریتی تیره‌ای بود که نقش و نگار برجسته‌ای داشت. میز فوق‌العاده زیبا و پر قدرتی بود. پشت میز روی دیوارهای سفید پوستر بزرگی از نمای بالای کارخونه عظیمی نصب بود و دیوار کناریش کتابخونه‌ی نسبتاً بزرگ و پر کتابی گذاشته بودن.

روی میز که هیرمند مشغول گشتن بود، پر از پرونده‌های ریز و درشت با یک لپ‌تاپ سفید به همراه یک مانیتور بزرگ روش بود. آهسته داخل شدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم. بی‌نظیر بود. ترکیب رنگ مشکی و سفید اتاق آرامش بی‌نظیر و جاذبه‌ی پر قدرتی بهت القا می‌کرد. کنارش ایستادم.

- خود تیمور خان کجاست؟

دستی رو هوا تکان دادم و به میز تکیه زده، به تمسخر و لحن چندی گفتم:

- خب معلومه، حتماً پیش همسر جدیدشه... تو هم باید جورشو بکشی.

چند لحظه خیره به پرونده‌ای، دست نگه داشت بعد با حالت خونسرد و مودبی سر بالا آورد و خیلی جدی گفت:

- برو بشین و مزاحم کارم نباش.

چشمی تو حدقه چرخوندم و با پررویی که از خودم سراغ داشتم خیره بهش گفتم:

- این جا می تونی واسه م کاری پیدا کنی؟... کار با کامپیوتر بلد می تونم روزا کنارت باشم.

ردی از لبخند روی لبهاش نشست. با لحن گیرا و جذابش، چشم تو چشم گفت:

- تو نیازی به کار نداری...

نفس گرفت و با لحنی مبهم ادامه داد:

- می تونی بعد روشن شدن همه چیز درستو ادامه بدی...

درسم رو! آرزوی چند ساله بود؛ اما با شرایط الانم فکر می کنم آخرین چیزی باشه که بتونم در موردش تصمیم بگیرم. فعلاً یک زندگی آرام بدون دغدغه فکری، اولین چیزی بود که می خواستم.

با لبخند کجی گفتم:

- بهش فکر می کنم.

کاملاً متوجه شد زیاد مشتاق به نظر نمی رسم، با این که بارها بهش گفته بودم آرزوی قلبیم ادامه دادن درسمه.

همین که چند قدم فاصله گرفتم تا خوب اطراف رو بررسی کنم، ضربه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای گوش خراش تق تق پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای بلند شد.

زیاد خارج از دید نبودم. نزدیک به میز هیرمند و روبه‌روی کتابخونه، به سمت در روی پاشنه پا چرخیدم. هیرمند هم از این یک‌دفعه چرخیدن و گوش تیز کردنم، بی‌اختیار نگاه پراخمش به سمت در کشیده شد. ثانیه‌ای بعد بلافاصله در باز شد. با نگاه اول میخ تیپ رنگ روشنش شدم. مانتو جلو باز سفید با شالی زرد که به زور فرق سرش رو نگه می‌داشت. در این هوا زیادی تابستانی به نظر می‌رسید! اما در برابر ظاهر جلف و مارکش، تیپ ساده‌ی من زیادی تو ذوق می‌زد. با ورودش ابرویی بالا انداخت، حتم دارم من رو از گوشه‌ی چشم چشم‌های سیاه شده‌ش دید؛ اما با لبخندِ قرمز جذابی مستقیم هیرمند رو مخاطب قرار داد.

– سلام عزیزم... خیلی وقته منتظرت نشسته بودم.

خیلی سخت تونستم عزیزم کش‌دارش رو هضم کنم! هیرمند هم بدتر از من چند لحظه متعجب تماشاش کرد. اگر این چهره رو ازش نمی‌دیدم دوده‌های کله‌م دیدنی بود. زودتر به خودم اومدم و با ابروهای مچ‌گیرانه و درهمی که تا به حال به این شدت به هم پیچ نخورده بودن، دست به کمر به هیرمند خیره شدم تا جواب بده.

از گوشه‌ی چشم نگاهش به من بود. اخم داشت؛ اما لب پایش رو به دندان گرفت تا خنده‌ش رو کنترل کنه. کاش می‌فهمیدم در این شرایطی که من از حرص قرمز شده بودم از چی خنده‌ش گرفته! نفس عمیقی کشیدم که به حالت اولش برگشت و با جدیت و سردی رو به دخترک گستاخ که زیبا بود گفت:

- مهتاب هنوز یاد نگرفتی سرتو نندازی پایین بیای تو؟

دختری که حالا متوجه اسمش شده بودم، با لوندی دستی زیر موهای بلوندش کشید و با طنازی که به چهره‌ش می‌خورد چشمک ریزی زد و گفت:

- بیشتر از این تحمل نداشتیم، همین که دیدمت اومدم.

به اطراف سرسری با تابی به چشم‌هایش نگاهی انداخت و با لوسی اضافه کرد.

- می‌خوام پیشنهاد کار تو شرکتو قبول کنم.

شرکت اون! چشمی تو حدقه چرخوندم... قصد دلبری کردن داشت! از لحنش خوشم نیومد... ناز و ادا داشت؛ حسابی. هر یک کلمه به زحمت حرف آخرش رو می‌کشید. چه غلطا برای شوهر من! اخم دیگه برای عصبانیت من کم بود. نمی‌تونستم بیشتر از این تحمل کنم تا هیرمند با دستی که به کمر زد و اخمی که پررنگ‌تر شد از اتاق بیرونش کنه. باید از همین جا همه می‌فهمیدن این آدم مال من شده. این حق من بود تا واکنشی نشان بدم.

به سرعت با تک سرفه‌ای کنارش ایستادم و دستش رو تو دست گرفتم تا اعلام حضور کنم.

هیرمند که قصد حرف زدن داشت، با ایستادن من کنارش لحظه‌ای مکث کرده نگاهم کرد. نگاهی که بین دست گره شده‌م با چشم‌های عصبیم در چرخش بود. به آنی چشم‌های معتجبش از خوشحالی درخشید. حسابی از این نمایش لذت می‌برد. گره ابروهایش باز شد و با نگاهی که حالا پر از ذوق و حس مالکیت بود، دستی دور کمرم گذاشت و با غرور و لبخند، مثل دختر بچه‌ها برای آرام کردنشون، رو به مهتاب من رو معرفی کرد.

– مهتاب...همسرم گلبرگ.

شاید این ورود ناگهانی و لبریز شدن حسادت من به دقیقه‌ای هم نرسید؛ اما با شنیدن لفظ جدیدی که بهم داده بود به یک‌باره آرامشی تمام وجودم رو در بر گرفت. بی‌شک از تغییر دمای بدنم متوجه شد که با فشار کمی تمام اعتمادم رو بهم برگردوند. قندی بود که تو دلم با بشکنی می‌شکوندم و با غرور و حس وصف‌نشدنی ابرویی بالا داده به مهتاب خیره شدم. بدون آشنایی قبلی یک‌جور حس رقابت یا مبارزه داشتم که خودم رو پیروز از این جاه‌طلبی، میان دست قدرتمندش می‌دیدم.

مهتاب که مثلاً من رو تا اون لحظه ندیده بود، اول حالتی معجب به خودش گرفته پوزخندی زد.

– فکر می‌کردم برای از سر باز کردن من این دروغو گفتی.

با نگاه زننده‌ای ادامه داد:

– زیادی بچه نیست؟

– چرا باید از سر بازت کنم؟

این‌بار هیرمند بود که پوزخند صداداری زد و حقیرانه نگاهش کرد.

خب حالا نوبت من بود تا دستش رو از ذوق شنیدن این جمله فشاری بدم. حدسم درست بود، این دختر قصد بند کردن خودش رو داشت. چشم‌هاش هم چیزی شبیه هـ —س یا گـ ناه‌ناپاکی رو فریاد می‌زد. در دلم قربون صدقه‌ی همسر جان شدم و بیش از پیش به انتخابم افتخار کردم. البته جدا از خصلت‌های خوب و بدی که بعداً درش دیدم، در این یک مورد مردی نمونه و وفادار بود که قدر ندونستم و دیر متوجه شدم. شاید حضور مهتاب هم به باور من دامن زده بود.

با چهره‌ی متفکری چشم ریز کرده زمزمه کرد.

- گلبرگ! اسمش چه قدر آشناست!

هیرمند همین‌طور که از چشم‌هاش خباثت می‌بارید، چشمک نامحسوسی بهم زد و به سمت میزش قدم برداشت. در همین حین، با لحن خونسردی گفت:

- آره گلبرگ زمانی همسر هرمز بوده.

چنان مهتاب به آنی چشم‌هاش گرد و رنگش عین‌هو ماست به سفیدی زد که لحظه‌ای نگران پس افتادنش شدم. هیرمند با لبخندی، چیزی روی برگه سفیدی یادداشت کرد و به طرفش رفت. بیچاره مهتاب که نگاهش بین ما مدام با حالتی گیج در رفت و آمد بود. وقتی هیرمند مقابلش ایستاد، با زبان گرفته گفت:

- تو... تو با زن هرمز رو هم ریختی!

...

- چه‌طور دلت اومد؟... الان یادم اومد، تو ترکیه به خاطرش کتک ...

هیرمند بدون این‌که به روی خودش بیاره، تکه برگه‌ای رو به طرفش بالا گرفته با قدرت و تحکم میان کلامش گفت:

- کارخونه‌ی کهکشان نیروی جدید می‌گیرن، برو پیش مدیرتش... می‌شناسیش. بگو من فرستادم.

...

- دیگه هم این‌جا نبینمت!

جمله‌ی آخرش تهدید زیرپوستی حس می‌شد. در رو به روش باز کرد و کناری ایستاد. نمی‌دونستم چه قدر از من شناخت داشت؛ اما ازدواج هرمز با گلبرگ کهکشان رو خیلی‌ها خبر داشتن.

از این دست انداختن هیرمند هم به شدت خشنود بودم؛ چون به طرز باور نکردنی مهتاب رو از قالب مصنوعی خودش بیرون کشیده بود و حالا چهره‌ی یک دختر ساده و عاشق هویدا شد... هویت واقعی خودش. چه قدر در اون لحظه دلم از دیدن قیافه‌ش سوخت. نگو که من هم بدتر از اون چنین ذاتی داشتم.

این شوک به قدری واسه‌ش سنگین بود که با گیجی تنها ری‌اکشنش به گفته‌های هیرمند، فقط سر تکان دادنی بود. هیرمند با فاصله دستی پشت کمرش گذاشت تا محترمانه بیرونش کنه.

مهتاب با حالت گنگ نیم‌نگاهی بهم کرد. هیرمند پشتش به من بود. نمی‌دونم دقیقاً چه حرکت چشمی یا لب زدنی رفت که مهتاب رنگ صورتش برگشت و کمی عصبی با خداحافظی پرحرصی به سرعت بیرون زد. خب حدس زدنش زیاد سخت نبود، حتما اشاره کرده شوخی کردم یا کمتر حرص بخور واسه پوستت بده یا این دختر زن منه، عشق منه! خودم هم از فکرهام خنده‌م گرفت.

- بهش گفتم؟

به طرفم چرخید، شانه‌هاش رو بالا انداخت.

- اگر نمی‌گفتم تا دو دقیقه دیگه هرمز این جا بود.

لبخند کجی به روش زدم. عاقلانه‌ترین کار همین بود. با بستن در ایستاد. منتظر پرسیدن هرجور سوالی بود که با خیرگی و لبخند ژکوندی دست به سینه نگاهم می‌کرد. شاید بهتره بگم، به هم با خباثت زل زده بودیم. می‌دونستم از تعصب و حسادت که نسبت به علاقه‌ی مهتاب داشتم لذت می‌برد و هر آن با لب باز

کردنم بیشتر تحریکم می کرد؛ مثل پسر بچه هایی که با دیدن توجه های مادرشون حس قدرت بهشون دست می داد و خودشون رو لوس می کردن؛ اما برعکس تصورش با حس پنجول کشیدنم مبارزه کردم و مثل دخترهای بالغ رفتار کردم تا این حس زیر پوستیش از بین بره.

به اندازه ی کافی می شناختمش. می دونستم نگاهی که به من داشت با نگاهی که به مهتاب می کرد چه قدر متفاوت بود. برای من همین کفایت می کرد تا آتش خشم و حسادتم به یک باره خاموش بشه. هر چند هنوز هم نسبت بهش تعصب دارم و به هیچ عنوان قصد تقسیم کردن نفسم رو با کسی ندارم!

در اون لحظه هیرمند رو مردی می دیدم که تا به حال غیر من سمت هیچ جنس مخالفی نرفته. مهتاب هم از رفتارش مشخص بود چه کاره ست و چه قصد و نیتی داشت. تصمیم گرفتم بعداً در مورد رابطه اش با هیرمند و هرمز بپرسم، نه در این لحظه که مشتاق شنیدن از حرص من بود؛ اما ای کاش همان لحظه می پرسیدم تا هیچ وقت موجب آزار دل خودم نمی شدم.

با لبخند خبیث تر از خودش شانه ای بالا انداختم و همین طور که به سمت کاناپه می رفتم، لبم رو به دندان گرفتم تا خنده ام نگیره. به ظاهر خونسرد گفتم:

– کار خونه ی پدرم دیگه نیستی؟

ابروهاش بالا پرید. چشم هاش داد می زد خوشش اومده از پیگر نشدنم، شاید هم از اعتمادی که بهش داشتم.

چهره اش لحظه ای پر از خواستن و عشق شد. جادوی چشم هاش من رو هم گرفت. خود به خود سوالم رو از یاد بردم. لبخندم محو شد و با عشق وسط اتاق دقیقه ای به هم خیره شدیم که یک دفعه با قدم های محکم و دزدیدن نگاهی از کنارم گذشت. وارفته دستی زیر بینیم کشیدم تا به خودم بیام. همین طور که

پشت میز می نشست، جدی با سری که پایین گرفته بود و دست هایی که مشغول زیر و رو کردن برگه ها بودن جواب داد.

- مسئولیت این جا به اندازه ی کافی سنگین هست.

اووهومی گفتم و سری تکان دادم... بی جنبه تر از من هم بود! دوست داشتم سرش رو بالا بگیره و دوباره نگاهم کنه... هر چند کوتاه.

بدم نمی اومد تو کار خونه ی پدرم کار کنم؛ اما پیشنهاد کار کردن رو به بعد موکل کردم. خمیازه ی بلند بالا و تصنعی کشیده گفتم:

- می تونم روی کاناپه ت بخوابم؟

دوبار تکرار کردم تا جدی و سرد نگاهم کرد و تکیه به صندلی چرمش زد. چشمکی زدم.

- یه چرت کوچولو تا تو راحت کار تو انجام بدی.

لب هاش ثانیه ای چفت شدن و با نگاهی که اصلاً قابل خوندن نبود، بدون حسی سری تکان داد. با آرامش روسریم رو از سر کشیدم. نیم نگاه مرددی به مانتوی تنم کردم و زیر چشمی هیرمند رو پاییدم. گندش بززن... این عقد هم خجالت من رو کمتر نکرد؛ باز هم بی تفاوتی نسبت به یدک کشیدن اسم شوهر و این محرمیت سخت بود، با این که قبلاً مقابلش راحت تر بودم و باید عادی شده باشه. شاید به خاطر عوض شدن نگاه و رفتاری بود که من رو حسابی گیج می کرد... گاهی مهربان، گاهی مثل گرگ دندان تیز می کرد.

تیشرت ساده ی آستین کوتاه سفیدی که عکس میکی موس خنده رویی برچسب شده بود، زیر مانتوم پوشیده بودم. نمی تونستم با لباس دراز بکشم، با بی خیالی به نگاه خیرهش مانتوم رو آهسته درآوردم و

همراه روسریم روی مبل تک نفره مرتب گذاشتم. برای شروع بد نبود. بدون نیم‌نگاهی به سمتش به درِ بی‌عاری زدم و با درآوردن کتونی‌هام دراز کشیدم و تو خودم جمع شده چشم بستم.

ده دقیقه می‌شد که چشم باز کردم و بدون هیچ حرکتی، آرنج رو پیشانی خیره به سقف پلک می‌زدم. بوی سیگار با عطری که زیرِ بینیم راه افتاده بود، بی‌اختیار برده بودم به یک ماه قبل. به روزی که اگر بهم می‌گفتن چند ساعت تو شرکت تیمورخان می‌گذرونی و راحت‌ترین خواب عمرت رو می‌کنی از محال ممکنش بیهوش می‌شدم!

انگار با خواب آسوده‌ای که داشتم، تازه همه چیز رو باور کرده بودم. پالتوی بلند مشکیش رو روم کشیده بود تا سرما نخورم. محبت‌های زیرپوستی. پالتوش ضخیم و خوش بو بود. بوی عطر خودش رو می‌داد و من رو غرق خوشی می‌کرد.

خواب بودم؛ اما خیس شدن گونه‌م رو حس کردم. چه قدر دوست داشتم چشم باز کنم و اونی که تو گوشم زمزمه می‌کرد و به آرامی موهام رو نوازش می‌کرد رو ببینم. می‌دونستم کارِ خودشه؛ اما واسه‌م سوال بود حالا که محرمش شدم، چرا باید تو خواب صدای غم گرفته‌ش رو بشنوم؟

پالتو رو تا نوک بینیم بالا گرفتم و چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست تا ابد این آرامش رو کنارش داشتم.

ساعت از دو گذشته بود. چند ساعت دیگه آفتاب می‌زد.

از این که قرار بود شب به این مهمی رو بیرون بگذرونیم دلم گرفت؛ اما سریع با پس زدن حس های مزخرفم، عزمم رو برای بلند شدن جزم کردم. کارهای مهم تری بود که باید انجام می دادم. با کش و قوسی به بدن که محض خبر بیداریم بود، پالتو رو کنار زدم و با نیم خیزی لبِ مبل نشستم.

شاید می تونم بگم فوق العاده ترین تصویر عمرم رو بعد باز کردن چشم هام دیدم.

اتاق تاریک بود. فقط چراغ مطالعه ی پایه بلند فلزی که مخصوص نقشه کشی بود و نور زرد رنگی داشت روی میزش روشن بود. صورت پراخمش بین سایه های افتاده در عین قدرت امنیت رو بهت منتقل می کرد. کتش رو درآورده و آستین های پیراهنش رو تا آرنج تا زده بود. سه دکمه ی اول پیراهنش از رسمی بودن دراومده بود و باز گذاشته بود. سیگار نیمه سوزی بین انگشت های کشیده اش بود. با کلافگی و اخم کنده نشدنی، مشغول بررسی برگه های زیر دستش بود و تند تند کامی می گرفت و دودی از سایه های بزرگ بیرون می زد؛ حتی قامت ورزیده اش روی صندلی هم پر صلابت بود.

دلم از وجودش گرم و ضعف شد و قلبم از یادآوری صدای بم غم زده اش، مثل سیگار نیمه سوزش سوخت.

شاید خواب بود... شاید وهم بود؛ اما این سیگار کشیدن ها و بی خوابی ها، چیزی نبود که از خوشی زیاد بیاد! یک آدم غیر عادی و غم دار می تونست مثل سنگ یک تنه کار کنه، کار کنه و کار کنه!

یک حرف نگفته و ذهنی مشغول از غم بزرگی خبر می داد. باید زودتر از این ها متوجه می شدم. خیلی وقت پیش ها که شب تا صبح پابه پای من بیدار می موند یا اون سردردهای میگرنی که از پا درش می آورد. خدا می دونه چه قدر دلم به درد اومد. مرد قوی من غمی به بزرگی دلش داشت و من دیر فهمیده بودم.

همان لحظه با دیدن تصویر غرق کارش تصمیم گرفتم تا آخر کمکش کنم. عمیقاً دوستش داشتم و از بی قراریش عذاب می کشیدم.

آهسته با دلی که کمی گرفته بود، کتونی هام رو پوشیدم و به سمت پنجره های اتاق قدم برداشتم.

این اتاق با تمام حس جاه طلبی و گرمایی که داشت، زیادی آخر شب هاش بوی غم می داد... بوی تنهایی. متوجه حرکتی شد که صدای برگه هاش لحظه ای متوقف شد. تیزی و سنگینی نگاهش رو حس می کردم. دیگه مهم نبود خجالت بکشم یا نه... مهم اون شد و مانعی بود که من باید با شکوندن یخ منجمد شده ی هیرمند می شکستمش.

به دیوار پنجره های بلند سبزرنگ اتاق دست به سینه تکیه زدم. صدای برگه هاش دوباره بلند شد.

تمام چراغ های شهر نیمه روشن و ساختمان ها و برج های بلند تاریک و بی سو شده بودن. قرص ماه هم پادشاهی این بی کسی ها و دل های گرفته رو می کرد. ساختمان آریایی در یک خیابان شمال شهر و پررفت و آمد بود که در نیمی از شب به جز صدای جارو کشیدن پاسبانی شنیده نمی شد. چراغ زرد چشمک می زد و چند ماشینی که با هم کورس گذاشته بودن، بی توجه به آرامش شب لایی می کشیدن. مطمئن بودم هیرمند در این سی و چند سال سنش، هیچ وقت جوانی نکرده. آهی کشیدم. اولین شبی بود که دور از اون کلبه، کنار هم بودیم.

دست چپم رو بالا گرفتم و خیره به حلقه ی بین انگشتم، بی اختیار آرزویی که روی دلم سنگینی می کرد؛ برای جلب نظرش با صدای بلند به زبان آوردم.

- همیشه تو رویا هام انگشتر حلقه م نگین دار بود.

سرم رو بالا گرفتم. حواسش به من بود. باز هم اون چشم های تاریکش... از این فاصله هم سرمش قلبم رو می لرزوند.

- هر موقع پول دستت اومد ستشو واسه هردومون بخر...باشه؟

دم و بازدم عمیق و بلندی گرفت و بعد به صندلیش تکیه زده پکی به سیگاری که تازه روشن کرده بود زد و دوباره سرش رو به برگه‌هاش گرم کرد. هیچ اهمیتی نداد. قلبم با نبضی که گرفته بود جیغ می‌کشید گلبرگ نوبت توئه تا همه چیز رو شروع کنی، تا وادار به حرف زدن بشه.

لبخند زده به طرفش آهسته با پیچ و تاب قدم برداشتم و بالای سرش ایستادم. با تاسف به سیگار بین دستش خیره شدم و نوچی کردم. خر خودش رو بین این همه دود خفه می‌کرد. تمرکزش رو به هم زده بودم، این رو از تکرار اعدادی که دوباره وارد می‌کرد متوجه شدم. دست روی دستی که خودکار داشت و در حال نوشتن بود گذاشتم. با مکشی نگاهش رو طلبکار و عاصی بالا کشید.

- همیشه این قدر کار می‌کنی؟

پوزخند زهرآلودی زد و دستش رو از زیر دستم با ضرب بیرون کشید و عصبی به صندلیش تکیه داد. پرکنایه گفت:

- یاد گرفتم تنهاییام رو با کار کردن پر کنم.

چیزی ته دلم رو چنگ زد. حقیقتی که فقط از نگاهی که درگیر نگاهم بود باید می‌فهمیدم.

دوباره دستش رو میان دستم گرفتم. آهسته با همان خیرگی نگاهم که کمی از شیطنت برق می‌زد، بدون این که حرکتی به خودش بده یا استقبالی کنه، صندلی چرخ‌دارش رو با نوک کفشم با یک حرکت به سمت خودم برگردوندم و روی پاهاش نشستم. سیگارش بین لب‌هاش خشک شد و متعجب نگاهم می‌کرد. عینهو سنگ خودش رو منقبض گرفته بود تا منصرفم کنه.

وقتی جاگیر شدم، دستش رو به آرامی روی قلبم گذاشتم و با لحن اغوا کننده‌ای زمزمه کردم:

– الان اینو داری...دیگه نمی‌ذاره تنها باشی.

پس از مکثی و گرفتن نگاه ناراحتش، انگشت‌هایش رو روی قلبم جمع کرد. مشتش رو گرفتم و خیره به چشم‌های مثل یخش، به نرمی بوسیدم. مشتش محکم‌تر شد.

بی‌توجه لبخندِ دلبرانه‌ای زدم. با همان آرامشی که شب داشت، سیگاری که بین انگشت‌هایش خاکستر می‌شد رو بیرون کشیدم و در حینش که تو زیرسیگاری چوبی خاموشش می‌کردم، گفتم:

– چی تو غم چشmate که با سیگار باید دودشون کنی؟

حرکت ریزی به دست و پاهاش داد. واکنشی غیرارادی و عصبی بود. سخت و نرم شدن بدنش با هر حرکت و هر حرفم حس شدنی بود. از چیزی رنج می‌برد که سعی بر بی‌تفاوتی می‌کرد و کنترلی بر روی تاثیر گرفتنش نداشت.

بهش نگاه کردم و جدی‌تر گفتم:

– سیگارو باید بذاری کنار قبل از این که بچه‌دار بشیم.

خود به خود دست آزادش روی میز مشت شد. نگاهش رو دزدید و با نفس عمیقی «گلی» پر حرصی گفت که از صدا تا فحش بدتر بود تا ساکت‌م کنه.

بلندتر از صداش، تاکیددار گفتم:

– بهم بگو گلبرگ...من گلبرگم.

نیشخند زد.

- هر جور که دلم بخواد صدات میکنم.

بعد اجازه‌ی اعتراض نداد. پاهاش رو یک‌دفعه از زانو صاف کرد تا هرچه سریع‌تر بلند بشم. به سرعت به شانه‌های چنگ‌زده از پیراهنش گرفتم، تا اگر قرار بود سقوط کنم با هم روی زمین کج بشیم. کمی مانده بود تا سر بخورم که خدا رو شکر قبل از کج شدنم پی به سمجی من برد و خس‌خس گرفته‌ای از سینه‌ش که از فرط خشم بود شنیدم. خنده‌م رو به زحمت کنترل کردم.

پاهاش رو به حالت اول درآورد و غضبناک با مردمک‌های سرخ شده خیره نگاهم کرد تا بلکه از رو برم و بلند بشم. کمی نیم‌خیز شدم تا خودم رو جابه‌جا کنم. وقتی از جام مطمئن شدم به روی خودم نیاوردم. با خونسردی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- تو به میکائیل گفته بودی اجازه بده من امروز بیرون بیام؟

بی‌حوصله با لحنی «چه‌طوری» گفت که فقط به تایید از کارش بود.

همین‌طور که دستم رو با عشوه بلند کردم و با سرانگشت‌هام بین موهای تیغ تیغی تراشیده‌ش می‌کشیدم، با لحنی که بیش از اندازه احساسی بود گفتم:

- هیچی، اگر زودتر بهش می‌گفتی منو دیگه نداشتی!

لبش رو گاز گرفت تا لبخندش رو کنترل کنه. این روی من رو ندیده بود و خبر هم نداشت قصد از پا درآوردنش رو داشتم!

کف دستم رو روی قبلش گذاشتم. منظم و ریتم‌دار می‌زد.

با لبخندِ محوی آهسته لب زدم... «هیرمند».

دوباره بدنش واکنش نشان داد. قلبش ثانیه‌ای از کار افتاد و نفسش بند اومد.

نوک انگشت‌هام رو روی گونه‌ش به بازی درآوردم و شکلک‌های هندسی نامرئی می‌کشیدم. ته‌ریش یک روزه‌ای داشت که به شدت جذاب و خواستنیش کرده بود.

– بهت گفته بودم هیرمند بیشتر بهت میاد!

... –

– یه اسم اصیل ایرانی... صاحب جاه و مقام... مثل خودِ خودته.

خیلی سعی می‌کرد حواسش رو به همه جا بده الّا چشم‌های من که مشتاقانه پی نگاهش بودن. خدایا... چرا من این قدر این مرد رو بی‌دلیل دوست داشتم؟ بعدِ چند سال، عشقی رو بهم دادی که خودم هم در حیرتم. چه قدر خوبه دیگه بدون هیچ عذاب وجدانی لمسش می‌کردم.

مطمئناً صدای بلند ضربان قلبم رو می‌شنید. خیلی دوست داشتم بهش بگم خیلی وقته برای تو می‌تپه. دست‌هام رو دور گردنش گذاشتم. عضلانی و پهن بود. حالا با خیال راحت داشتمش.

نبض تند گردنش رو زیر دستم حس می‌کردم.

– چرا هیچ وقت اسم واقعیتو بهم نگفتی؟

ثانیه‌ای مکث کرد تا نگاه سرخش رو بهم بده. نگاهی که پرِ غم بود. انگار دیگه نمی‌خواست خودش رو مقاوم و بی تفاوت بگیره. دلم با غصه‌ش چنگ شده، به درد اومد.

- یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم.

خدای من... این صدایی نبود که همیشه ازش می شنیدم. دلم می خواست بغلش کنم. یعنی این همه سال با اسم پدرش صداش می زدن؟ خودش خواسته یا مجبور شده؟ هزاران دلشوره و نگرانی همراه با سوال تو ذهنم نقش بست؛ اما گیج بودم. شک نکردم فرزند زیادی برای خانواده ی باجی امروزیه!

- ازش خجالت می کشیدی که اسمتو عوض کردی؟

با وقفه ای طولانی با همان خیرگی و تن صدای گرفته و بیم شده زمزمه کرد:

- اون شریف ترین مردی بود که تو عمرم دیدم. هیچ وقت باعث خجالتم نشد.

صداش از یک حسرت بزرگ می گفت. دلم ریخت... کاش حرف می زد.

- چرا فوت کردن؟ چند سالت بود؟

- سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جوشو گرفتن... هنوز پاهای آویزونش که می لرزید یادمه... نتونستم واسه ش کاری کنم.

چانه اش از فشار لرزید. یکم اکسیژن برای نفس کشیدن لازم داشتم تا غمی که از بیان این لحن و تن صدا بیرون زد رو باور کنم. چند قطره اشکم بی اختیار فرو ریخت. به آغوش کشیدمش و تند تند گفتم:

- عزیزم عزیزم خیلی خیلی متاسفم، نمی دونم برای دلداریت چی بگم... حتی فکرشم وحشتناکه... کاش می تونستم کاری واسه ت بکنم تا همه چیزو فراموش کنی.

دست‌های همین‌طور کنارش افتاده بودن. زحمتی برای دربرگرفتن من به خودش نمی‌داد. ضربان قلبش بلند شده بود و دندان‌های قفل و بدنش منقبض‌تر و سنگین‌تر.

خودم رو عقب کشیدم. پلک‌هام می‌سوخت، با فاصله‌ی چند سانت صورتش گفتم:

– شاید تو سن و سال یه بچه این درد سخت‌تر باشه؛ اما من می‌تونم درکت کنم، من می‌فهمم وقتی پدرت جلوی چشمت نفس نکشه چه قدر سخته.

نمی‌دونم چه قدر طول کشید که با فکی قفل شده و نگاه سرد بهم زل بزنه؛ اما من گیج‌تر از اونی بودم که تعبیر حالتش رو درک کنم. بیشتر دلم غصه‌دار شده بود و درصدد برآوردن رفع غم دلش بودم تا خودش رو خالی کنه.

دست‌های همیشه گرمش به قدری سرد بود که از سرمایش به خودم لرزیدم. تو جام بیشتر جابه‌جا شدم. به زور خودم رو نگه داشته بودم تا زیر گریه نزنم. پوست صورتش از درد کبود شده بود... چشم‌های سرخ.

– هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!

این رو با زمزمه‌ی سنگینی گفت.

به حافظه‌م تلنگری زد. همه چیز رو از وضعیت مالی و اجتماعی باجی و فریبا به یاد آوردم؛ باید دردی فراتر از این مسائل باشه.

نفس گرفتم و جدی یک دفعه گفتم:

– می‌خوام از خانواده‌ت... از پدر و مادرت بیشتر بدونم.

با بی رحمی نیشخند زد... به تمسخر!

- یکم دیر نیست این که بخوای از من یا خانواده‌م بدونی؟

تو چند لحظه با یک جمله قلبم مچاله شد. لحنش هشدار یا گلایه‌ای بود نفهمیدم. فقط پی به عمق عشق کورکورانه‌م بردم. درست مثل این که لبه‌ی یک بلندی ایستادم و هر لحظه ممکن بود بیفتم؛ اما خودم هم می‌دونستم هر چه قدر هم این لبه تیز باشه، در توانم نبود نداشته باشمش و دوریش رو طاقت بیارم. نفسم شده بود. من به این شانه‌های پهن و چشم‌های سرد احتیاج داشتم. پس نیازی به دونستن نبود، من با قلب یا حسم انتخاب کرده بودم.

بهش خیره شدم. منتظر دیدن عکس‌العمل بود. اگر آخرش هم بد بود می‌ارزید به یک لحظه داشتنش. فکرم رو با صدای بلند، بدون هیچ خجالتی گفتم. شوهرم شده بود. دیگه اسمش تو شناسنامه‌ی اصلیم رفته بود.

- واسه‌م فقط خودت مهم بودی.

کف دستش رو برای بار چندم روی قلبم گذاشتم.

- ببین با این کم کم شناختم... برای تو می‌تپه. چرا باید از آدمایی که تو رو به دنیا آوردن زیاد بدونم تا تصمیم بگیرم... من تصمیم گرفتم با این، پای کارم بایستم. برای من تو مهم‌تر از هر چیزی.

سکوتش این بار طولانی‌تر شد. ذره ذره گرم شدن دستش رو زیر قلب بی‌قرارم حس می‌کردم. بدنش از حالت دفاعی خارج شد و ریلکس خودش رو گرفت. تاریکی چشم‌هایش روشن‌تر شد. دیگه فکش منقبض نبود و این بیشتر از هر چیزی خوشحالم کرد که تونستم آرامش کنم.

دستم رو محکم گرفت و با لحنی که پر از تردید و شک بود پرسید.

– تو از خانوادهت بگو، از پدرت، از مادرت.

سعی کردم به این فکر نکنم چه قدر دستم نسبت به سائز دستش کوچک و سرده. بی خیال با لبخندی شانه‌ای بالا انداختم.

– تو که از من همه چیزو می‌دونی... نکنه تو واسه‌ت خانواده مهمه؟

انگار با نگاه و سکوتش حرفم رو تایید کرد و فهموند بیشتر می‌خوام بدونم اون چیزی که بهش رسیدی رو از قلم انداختی!

نفس عمیقی کشیدم و دلم رو زدم به دریا و با محرم‌ترین کسم درد دل کردم تا من هم آرام بگیرم. سرم رو پایین گرفتم و همین‌طور که موهای مردانه‌ی دستش رو یواش ریزریز می‌کشیدم، با غم نهفته‌ای گفتم:

– تا همین ماه پیش به بودن پدرم افتخار می‌کردم؛ اما از موقعی که پای وصیت و اون راز نفرین شده پیش اومده، شاید بی‌رحمی باشه؛ ولی به خوب بودنش شک کردم.

پوزخند زدم.

– کابوس هر شبم شده همه‌ی اون آدمایی که بهشون رسیدم؛ ولی زندگیشون به بن بست ی به نام مرگ ختم شده. می‌ترسم رازش حلال بودی گرفتن از تک تک اون آدم‌ها.

دستش رو پشت گوشم رسوند و آرام شروع به نوازش کردن موهای کوتاه پشت گردنم کرد. همین که نوک انگشت‌های گرمش به تار موهام خورد، چیزی مثل یک جریان الکتریسته به بند بند سلول‌های بدنم رسید. خوشم اومد. سرم رو به سمت دستش کج کردم. تو خلاء و رخوت شیرینی فرو رفتم تا چشم ببندم که نوک انگشت‌هاش رو کمی فاصله داد تا حرف بزنم. حالا قلقلکم می‌اومد.

خدای من... مثل شوک بود.

- شاید می‌خواسته کسی رو پیدا کنی؛ مثل خواهر یا برادری!

گردن قلقلک اومدهم رو از پشت خم کردم. محکم از کمرم گرفت تا حرکتی نکنم. بی‌انصاف شکنجه‌م می‌داد. با خنده‌ی بلندی که خودم رو جمع می‌کردم گفتم:

- نه، اون عاشقانه مادرمو دوست داشت؛ حتی تا قبل از مرگش با عکساش زندگی می‌کرد.

- مادرتم دوستش داشت؟

حتی به ذهنم هم خطور نکرد چرا لحنش طعنه‌آمیز شد. چشمی چرخوندم و «اووه‌می» گفتم. بعد با حالت متفکر همین‌طور که شانه‌هام از نوازش قلقلک یا مورمورم می‌شد یا می‌خندیدم، گفتم:

- اون زنی به شدت احساساتی بود... بینهایت عاشق پدرم بود.

- تو هم زیادی احساساتی هستی!

این رو گفت و حرکت دستش قطع شد. تو لحنش هیچ‌چیز از کنایه یا تیکه‌ای حس نمی‌شد؛ فقط یک ملایمت خاصی درش بود.

هر دو دستم رو بلند کردم و روی شانهاش گذاشتم. درحالی که به اون چشمهای سیاه شفافش نگاه می کردم با لحنی که زیادی پر از شیفتگی بود گفتم:

- برای همین تو مکمل منی.

می تونستم ببینم چه قدر حال و هواش از چند دقیقه قبل عوض شده. تو جام تکان خوردم تا بلند بشم که بازوم رو گرفت و سرجام نشوندم. لبخند زدم.

- هنوزم پدر تو دوست داری؟

هنوز تنش و تناقضی تو چشمهاش بی داد می کرد. نگاهش به نگاهم گره خورده بود و ملتسمانه منتظر جوابم بود. صورتش خیلی کم از نور چراغ روشن شده بود و این حالت خمار، چشمهاش رو شفاف و زیباتر کرده بود.

میخکوب نگاهش، گیج زمزمه کردم.

- معلومه که دارم!

دم عمیق و عصبی گرفتم؛ اما ظاهرش خونسرد و آرام بود. همین که خواست نگاهش رو بگیره، صدای غیژ ماندنی بلند شد. اوه خدای من! لب گزیدم و با صورت سرخ شده نگاهش کردم که متعجب و با شک اطراف رو می پایید.

- صدای چی بود؟ تو هم شنیدی؟

متاسفانه این غرغر این فضای رمانتیک و عاشقانه رو برهم زد. با خجالتی که سرتا پا سرخ شدم، صورتم رو تو سینهش فرو بردم و با لب گزیدنی گفتم:

- فکر می کنم صدای شکم من باشه، از دیشب هیچی نخوردم.

ثانیه ای طول کشید تا از این اعتراف ناگهانی و بی گناهم به خودش بیاد. یک دفعه کمرم رو گرفت و من رو محکم و دیوانه وار به خودش فشار داد. با صدایی که ته خنده ای داشت پشت سرهم تکرار کرد.

- من باید با تو چیکار کنم.

در حالی که سخت نفس می کشیدم؛ اما با تمام وجود از این ابراز احساسات فوران شده، لذت می بردم.

بخش چهاردهم

- سعی کن زیادی خوش تیپ نکنی تا اون دختر بدبختو بیشتر از این هوایی کنی!

گوش هام درگیر صدای زمختش از پشت سر شد. صدایی که در این لحظه منتظر شنیدنش بودم! گوشه ی لبم به نیشخندی منحنی شد و دوباره با نگاهی به سرتاپام جمله اش رو مرور کردم.

گلبرگ رو می گفت! بیش از حد از کارهام سردرآورده بود! گره کراواتم رو که چند دقیقه ای می شد درگیرش بودم رو سفت کردم و به طرفش چرخیدم تا در تیرراس نگاهم باشه.

دست به سینه به چهارچوب در اتاق مشترکمون تکیه زده، پا رو پای دیگری قلاب کرده بود و کج، با لبخند پلیدی به منی که مقابل آینه میز آرایشی در حال بستن گره بی نقصی بودم چشم دوخته بود.

پوزخندم این بار آشکارا به سرتاپاش زده میشه!

نمی فهمیدم برای نیت خاصی یا برای حرص من زده بود تو کار پوشیدن لباس های چند وجبی یا واقعاً این اخلاق ها رو داشت و من هیچ وقت ندیده بودم!

با لباس خواب حریر قرمزی که فقط چند لایه نازک ساتن از زیر می خورد مقابلم ایستاده بود و موهایی که همیشه برای حرص من جمع می کرد آزادانه روی سرشانه های عریانش ریخته بود.

جدی و اخمدار نگاه بی تفاوتم رو گرفتم و دوباره مشغول مرتب کردن یک تیکه پارچه ی دست و پاگیر شدم.

بعد از چند دقیقه برانداز کردنم و بی فایده دیدن به جلوه گذاشتن خودش؛ کنایه دار، با لحنی که زیادی رو اعصاب بود گفت:

– چرا تیمورخان افتخار دادن به خونه ی حقیرشون پا بذارن برای آماده شدن؟!

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و غضبناک نگاهش کردم. دلیل خنده دارش فقط به خودم مربوط می شد و اصلاً به آدمی مثل هلمرا ربطی نداشت! خودش هم به خوبی می دونست؛ اما قصد بازی با روانم رو داشت.

«وقت زیادی نداشتم. از صبح گلبرگ با نگرانی هایی که داشت مدام بهم زنگ می زد و یک ریز صحبت می کرد تا بلکه از استرسش برای امشب کم بشه! با این که نمی تونستم دلداری یا راهنماییش کنم و این رو به خوبی با سکوت و گوش دادنم که به «بله» یا «خیری» منتهی می شد فهمید؛ اما بعد دو سه بار قطع کردنم؛ آخر با سماجتی که داشت، ملتمسانه با صدای مظلوم گرفته ش که صرفاً برای نرم کردن من بود گفت:

– تو فقط گوش بده تا دلهره من رو کم کنم.

من هم شنیدن این چرت و پرت گوییش رو ترجیح دادم تا این که بعدش مدام پیام بفرسته و تک زنگ بزنه خوندم یا نه!

تمام حرف هاش هم حول و حوش ترس دیدن تیمور خان بود!...هیجان و دلهره ی زیادی از دیدن من داشت!

جالب ترینش این بود که نگران خوش ظاهر شدن و مورد پسند تیمور خان واقع شدن هم بود! این فانتزی رو داشت که تیمور خان عاشقش بشه و ما خبر از دواجمون رو بدیم! چه قدر اون لحظه با ذوق خاصی از کنف شدن تیمور خان می گفت!

با این که گوشه ی تو دستم خشک می شد و حوصله م رو سر می برد؛ ولی با این حال، لبخند شیرینی رو لب هام می آورد. توجیه گلبرگ هم یک پروسه جدایی بود!

این استرس و هیجانش من رو هم نگران کرده بود و برعکس هر بار، ترجیح دادم برای نظارت رو خراب کاری هاش، از اول جشن حضور پیدا کنم. از این رو تصمیم گرفتم برای روشن کردن موضوعی و آماده شدن به این جا (عمارت سفید) بیام».

با لحن بدی که از خودم سراغ داشتم و در برابر هلمه بدتر هم می شد گفتم:

– هنوز یاد نگرفتی جایی که اجازه ی نفس کشیدن بهت دادن سوال نکنی؟

با نگاهی برنده که عجیب برق می زد به تمسخر «چشمی» گفت. در این چند سال حسابی بی عار شده بود و حرمتی بینمون نمانده بود.

می دونستم دوباره می خواد حرفی رو بزنه که شبم رو زهر کنه؛ اما قبل از باز کردن دهان بی چاکش باید اون دلیل اصلی رو که به خاطرش پا به این جا گذاشته بودم رو می پرسیدم. همان دلیلی که مدام تو گوشم اخطاری زنگ می خورد « خیلی دلم می خواد بدونم وقتی بفهمی بازم این جوری می بوسیش »

به طرفش چرخیدم... با چشم های باریک شده و بدگمانم گفتم:

- تو از اول می دونستی اون دختر، دختر کهکشانه؟

تک خنده ی بلندی زد. طره ای از موهایش رو عقب فرستاد؛ با سری به تاسف به مغزم اشاره کرد.

- پس بالاخره فهمیدی؟

این روش جدید تحریکم، زیادی از خط قرمزهام رد شده بود. انگشت های دستم به هم گره خورد تا پرشی به روی صورتی که دستم می انداخت نزوم. نگاه غضبناکم رو نادیده می گرفت.

دستی در هوا تکان داد. با لذت و خوشحالی اووم کش داری با پیچ و تاب دادن کمرش گفت و ادامه داد:

- نمی دونی چه لذتی داشت وقتی دست و پای کبودشو می دیدم و صداس از ترس در نمی اومد.

با انگشت اشاره اش خط صافی روی ناخن های بلند و تیزش کشید.

- ناخونامو تو بدنش فرو می کردم.

برای لحظه ای قلبم فشرده شد؛ با این که باید از آزار دختر کهکشان خوشحال می شدم؛ اما لیاقت گلبرگ از این زنی که با لذت از شکنجه هاش حرف می زد بیشتر بود. حقش این بی رحمی های بی خبر نبود... نه از طرف سایه ی شیطان!

چشم رو هم فشردم با درد... با صدای خشمگین و پرفریادی «خفه شویی» گفتم.

بی‌اهمیت مثل یک مزاح یا یک سرگرمی از دیدن خشم من ابروی بالا انداخت و موهای روی صورتش رو کنار زد.

- بی‌خیال پسردایی، هر چی نباشه اون دختر کهکشانه... همونی که جون دوتا از عزیزترینامونو گرفت... مگه همینو نمی‌خواستی؟

لبخندِ کمرنگی به همراه چشمک ریزی زد.

- نکنه عشقو عاشقی مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده واسه‌ت!

کاملاً حق با او بود. من از همان پانزده سال پیش خواب نابودی خانوادگی کهکشان رو می‌دیدم. حالا در جایگاهی بودم که باید برای این دل‌زدن‌ها و تردیدهام مورد تمسخر هلما باشم.

اگر قصد تحریک و متشنج کردن اعصابم رو داشت، موفق شده بود؛ اما من همچنان با چانه‌ای بالا زده و دست به جیب، جدی و برنده که هر آن منتظر غرش بود نگاهش می‌کردم.

این حرف‌های مفت باعث نمی‌شد من رو از سوال و شکم منحرف کنه!

با حفظ خونسردیم همزمان که به سمتش آهسته قدم برمی‌داشتم گفتم:

- این حرفا رو می‌زنی تا منو منحرف کنی؟

...

- چرا حسم می‌گه کارایی می‌کنی که من ازش بی‌خبرم؟

لحظه‌ای شوکه شده ایستاد... حرفی نزد!

نزدیکش شدم و بین حصار بدنم که دست‌هام رو بالای سرش گذاشتم گیر انداختمش. همین که به طرفش خم شدم، خنده‌ی بلند و عصبی سرداد و خودش رو جمع و جور کرد.

- چون تو زیادی عاقلی... آدم باید گاهی خودشو به نفهمی بزنه که لذت زندگی رو ببره.

دروغ می‌گفت. من هلما رو بزرگ کرده بودم. گوشه‌ی چشمش پرش کوتاهی می‌زد و رنگ چشم‌های یخش می‌درخشید!

بعد مکثی تو صورتش که با گستاخی نگاهم می‌کرد، ساعد دستش رو گرفتم و محکم بین انگشت‌هام فشردم. ناله‌ی بلندی سرداد. از بین دندان‌های قفل شده و چانه‌ی مرتعشم زیر گوشش غریدم.

- از کجا روز اول می‌دونستی دختر کهکشانه؟

نگاهش وحشت زده شد؛ اما با گستاخی غیظدار گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم چه‌طوری می‌خوای از زیر نقشه‌ی ازدواج تاج‌الملوک در بری... من که نتونستم گیر توئه حیوون نیفتم.

با کف دست آزادم این‌بار محکم شانه‌ش رو گرفتم که از شدت ضعف و درد به خودش می‌پیچید.

همین‌طور که دست روی دستم گذاشت تا حریف این فشار از خشم و حرصم بشه، با بدجنسی نیشخند زده خیره بهم ادامه داد:

- آخ... حیف شد کهکشان به آرزوش نرسید، خیلی دوست داشت دخترش زیر خواب تو...

حرفش خورده شد با پرت شدن ناگهانش به روی زمین و جیغ کوتاهش.

دستم از ضربه‌ی محکمی که یک طرف صورتش رو مهمان کرد به گز گز افتاده بود. رد انگشت‌هام روی صورت متورمش از غضبم مانده بود.

ناباورانه با موهای پریشان شده و دستی روی گونه نگاهم می‌کرد. از خشم و برافروختگی نفس نفس می‌زدم و قلبم می‌سوخت. پشیمان هم نبودم. نقطه ضعفم رو فهمیده بود و چند سیلی حقش بود. تهدیدآمیز هوار کشیدم.

- جرئت داری یک‌بار دیگه در مورد گلی این‌طوری حرف بزن، اون وقت می‌بینی کی به آرزوش می‌رسه! به سختی با تکیه به دستش نشست. با خنده‌ی لرزان و پرحرصی بریده بریده با رد خونی که از گوشه‌ی لبش پاک می‌کرد؛ با کینه‌ای که از چشم‌هاش می‌بارید گفت:

- همون دختر تو دخمه‌ی کهکشان به درد توئه آشغال می‌خورد.

یک‌دفعه به سمتش قدم برداشته خم شدم که از ترس پرشی زد. قبل از هر واکنشی، شانه‌هاش رو محکم فشار داده به طرف خودم کشیدم. خودش رو به زور عقب می‌کشید تا رها بشه؛ اما من خشمگین‌تر از اونی بودم که به جان دادنش فکر کنم.

- دختر تو دخمه‌ی کهکشان به صدا تا توی بی‌پدر که زندگیمو گرفتی می‌ارزه.

- نابودش می‌کنم... نمی‌ذارم رنگ خوشبختی ببینی.

صبرم لبریز شد از این جان سخت بودن این بشر. دستم رو زیر گلویش گذاشتم و با دست دیگه‌م شانه‌ش رو گرفتم تا پخش زمین نشه. غرش کنان تو صورتش فریاد کشیدم.

- زودتر بگو از کجا می‌دونستی تا جونتو نگرفتم.

صورتش سرخ شد. برای ذره‌ای هوا دست و پا می‌زد؛ ولی با همان صدای گرفته پوزخند زد.

- من... دیوونه‌تر از اون‌ام که فکرشو بکنی، دست از سرم بردار.

- پس هنوز دیوونگی منو ندیدی!

فشار انگشت‌هام رو بیشتر کردم.

- از کجا فهمیدی؟... کاری نکن همین امشب بدمت دست مادرت.

با چشم‌هایی که رو به سفیدی می‌زد و درشت شده بود، زهر آخرش رو ریخت.

- می‌دونی دلم واسه‌ت می‌سوزه، به هرکی دل بستی بازیگر خوبی بود!

با این حرف بی‌اختیار فشار دستم کم شد و شانه‌ش رو یک ضرب رها کردم. از زیر دستم با نفس‌های عمیقی سر خورد. دستی که تا چند لحظه پیش قصد کشتنش رو داشت مشت شد. هیچ‌وقت به این فکر نکردم گلبرگ هم روزی نقش بازی می‌کرد.

پوزخند زدم. پوزخندی به تلخی این زندگی که پراز نقاب‌های پوشیده شده بود. صدام ناخودآگاه تحلیل شد و از دادهایی که زدم گرفت.

- راست میگی، این جاشو فکر نکرده بودم دور و برم چه مارای خوش خط و خالی پرورش دادم.

– هنوز لونه ی مارا رو ندیدی!

با همان نیش زبانی که داشت با نفس نفس حرف می زد.

خم شدم دسته ای از موهایش رو گرفته از ریشه کشیدم و تو صورتش غریدم.

– تکلیف گلبرگ روشنه، تا آخر عمرش باید منو تحمل کنه؛ ولی تو جووری جون میدی که هیچ سگی واسه ت واق واق نکنه.

پوستش رو به کبودی بود؛ اما هنوز هم برای حرص من، اون لبخند زجرآورش رو لبهایش بود. زمزمه کرد.

– ازت متنفرم.

تا چند دقیقه پرنفرت به هم زل زدیم. من نفرتم رو با کشیدن بیشتر موهایش نشان می دادم و اون با چشم های سردش. یک دفعه با صدای بلند هرمز، موهایش رو بی اختیار رها کردم. اگر ما رو در این وضعیت می دید بی شک سخته می زد. رنگ هلمما هم با شنیدن صدای هرمز پرید و وحشت زده نگاهم کرد.

پوزخند زدم. با همان خیرگی به مفلوک زیر پام، بلند شدم و در جواب صدای بلند هرمز که در عمارت می پیچید «الان میامی» فریاد زدم و قبل از این که به طبقه بالا برای دیدن هلمما بیاد، به سمت کتم که روی تخت بود رفتم و با چنگی بهش از در به سرعت بیرون زدم.

بی خیال ذهن آشفته و زنی که نیت نابودیم رو داشت، همراه هرمزی که منتظرم ایستاده بود شدم. از دیدن ظاهر پریشانم پی به دعوامون برد؛ هر چند دیگه عادت کرده بودن به کشمش های ما که اکثراً من رو مقصر می دونستن و گمان می کردن از این وضعیت خسته شدم.

بین مسیر دو عمارت فقط به یک چیز فکر و نگرانم می‌کرد؛ گلبرگی که امشب شاید به هر نحوی من رو بشناسه. اگر طبق برنامه پیش نمی‌رفت جشن امشب عزا می‌شد و این بیش از پیش من رو عصبی کرده بود.

طاعت دیدن گلبرگ هم بین اون جمعیتی که منتظر شکاری بودن نداشتم. با تمام حس‌های ناشناخته‌ای که بهش داشتم، در این یک مورد نمی‌تونستم سرپوشی روی عقایدم بذارم و کسی که اسمش تو شناسنامه بود؛ مثل مترسکی برای اطرافیان باشه. نسبت به نقشه‌ی آشناییش با من هم همین حس رو داشتم. حسی شبیه انزجار و متنفر از اون لحظه‌ای بودم که عمه قصد نشان دادنش رو داشت.

با طی شدن مراحل میزبانی، مستخدم‌هایی که تشریفاتی بودن و لباس فرم مشکی آلبالویی به تن داشتن، به طرف سالن اختصاصی راهنمایمون کردن.

مثل هر سال، جمعیت زیادی دعوت شده بودن. جمعیتی که نسبت فامیلی بهشون خورده بود؛ اما از صد غریبه بیگانه‌تر بودن. با نقاب‌های رنگارنگی که به چهره داشتن منتظر شروع برنامه‌ی هرساله‌ی پذیرایی می‌شدن.

هرمز هم بدتر از من حالش گرفته و اخم‌هاش تو هم رفت. هردو خیلی خوب می‌دونستیم به چه دلیل این قدر مشتاق دیدنمون هستن و لبخند به لب دارن. سالن برعکس دیزاین اصلی که داشت، میز و صندلی‌های طلایی رنگ رو اطراف چیده و وسط رو با رقص نورهای رنگی، سنی برای رقص جوان‌ها ترتیب داده بودیم؛ البته این پیشنهاد هرمز بود که از کسلی و گرفتگی جشن هر ساله نالان بود. نور پردازی هم کمتر بود. تاج‌الملوک هم بالطبع برای عوض شدن حال و هواش پا رو علایقش گذاشت و

یک جشن شلوغ و پرصدایی برگزار کرد. چند موزیسین هم گوشه‌ی شرقی سالن آهنگ‌های ملایمی که باب رقص‌های دونفری بود می‌نواختن. تقریباً پنج زوج که غریبه به نظر می‌رسیدن روی سن در حال خوش‌گذرانی با حرکات‌های ساده‌ای که هیچ اصول و مهارتی نداشتن و صرفاً به حرکت پا و به آغوش گرفتن هم اکتفا کرده بودن و این نشانه‌ای جز غرب‌زدگی و تقلیده کورکورانه نبود.

از بدو ورود بی‌سروصدامون، تقریباً نیمی از جمعیت متوجه حضور ما شدن و به طرفمون چرخیدن. برق نگاه پرتحسین عمه رو از این اقتدار برادرزاده‌هاش حس می‌کردم. نگاهی از سمت چپ سالن و از میز چندنفری که سن و سال‌دارها کنار هم می‌نشستن.

یکی یکی برای سلام و تبریک به طرفمون قدم برمی‌داشتن یا زمانی که از کنارشون می‌گذشتیم لحظه‌ای متوقفمون می‌کردن. هر چند بیشتر هرمز با روی گشاده جواب می‌داد و من به لبخند کجی بسنده کردم. حال از این همه ریا و تزویر به هم می‌خورد.

همراه هرمز به انتهای سالن و تقریباً کم نورترین قسمت رفتیم. همین که پشت میز جا گیر شدم، نگاهم بین جمعیت به دنبال چهره‌ی آشنایی چرخید. چند دقیقه‌ای به تک‌تک مهمان‌های خانم خیره شدم، به طوری که هرمز هم به این چشم دوختن شک کرد. خوشبختانه هنوز نیومده بود و چه‌قدر حرص خوردم از دست گلبرگی که مشخصات لباسش رو نداده بود.

مابین دید زدن‌های بی‌سابقه‌م، چند باری دهان باز کرد تا حرفی رو بزنه؛ اما هر بار با سر تکان دادنی پشیمان شده سکوت می‌کرد. این عادتش رو به خوبی می‌شناختم. حرفی رو می‌خواست بزنه که می‌دونست من مخالف هستم!

همین طور که پیپ رو از داخل جیب کتَم بیرون می کشیدم و بین دو انگشتم قرار می دادم تا فندک بزنم، بی مقدمه گفتم:

– فردا شب تمام دخترا رو با باجی بفرست برن؛ فقط خودت با عمه و هلمما تو عمارت بمونید.

بعد از ثانیه ای مکث، با ابروهای بالا رفته به طرفم چرخید و بلافاصله لحن جدی و متعجبی به خودش گرفت.

– چیزی شده؟!

ضامن فندک رو کشیده، پک اول رو زده نفس پردودی بیرون فرستادم و خونسرد گفتم:

– خودتم فردا صبح گذرت طرف شرکت نیفته... نمی خوام حتی سایه تو اون سمتا ببینم.

تصمیمم رو گرفته بودم... وقت عملی کردن بود. باید خیلی زودتر نقاب از چهره ی آدم های اطرافم برمی داشتم تا راحت بازی کنم.

ابروهایش از تعجب به اخم عمیقی تبدیل شد. چشم ریز کرد.

– می خوای کاری بکنی؟... چرا نباید من باشم؟

چون فردا قیامت بود!

– فردا شب می فهمی.

در دل ادامه ش رو زمزمه کردم «اگر امشب همه چیز خوب پیش بره». پوزخند زده، به روبرو نگاهش رو داد؛ به درب اصلی که دید زیادی به مهمان هایی که در حال رفت و آمد بودن داشت.

سکوتش سنگین شد. حرفی نمی زد تا خودم دوباره شروع کننده باشم. می دونست هرچی هم خودش رو خفه کنه برای دونستن، بی فایده ست.

- برو فردا دنبال کارای زنت...می خوای با برگه های پزشک قانونی هر کار خواستی بکن.

لب هاش به هم چفت شده با کلافگی و تمسخره واضحی «زمنی» لب زد، بعد با لحنی که ناراحتیش رو با غمی فریاد می زد گفت:

- اون دیگه زن من نیست.

...

- تا الانم زنده مونده به خاطر حرف شما و عمه خاتم بود.

سعی کردم مثل هر بار از شما گفتنش عادی بگذرم.

- فردا بهترین فرصته...کارای رفتنتم انجام بده، هر موقع خواستی می تونی بری.

فوراً چشم هاش گرد شدن و با لحن سوءظن داری پرسید:

- برم؟ پس این وسط اون زمینا، نقشه ت چی میشه؟

پک محکمی زدم و با اخمی که بیشتر از نیومدن گلبرگ روی پیشانیم بود، گفتم:

- فکر اون زمینا نباش، من خودم امضای گلبرگو می گیرم، فقط اگر می تونی تاج الملوکو با خودت ببر.

- یا می خوای با سرهنگ همکاری کنی یا می خوای بررسی به قارداش!

- فردا شب می فهمی خودت.

پوفی کشیده با ضرب به زمین ضربه زد.

- همیشه همین بودی، از همون بچگی هیچ وقت نخواستی کنارت باشم، همیشه می خواستی کارا رو خودت کنی... الانم مثل بچه ها میگی نیام شرکت!

نفسم پر از دود شد... کاش برای یک بار هم می شد خفه می شدم؛ گاهی از این مستبد بودن خودم حالم به هم می خورد؛ اما همه ش به خاطر خودشون بود. این زندگی نکبتی به اندازه کافی زشت و کثیف بود که نخوام عزیزترین هام رو درگیر کنم. نمی خواستم حالا که قرار بود همه چیز رو بشه هرمز یا تاج الملوک آسیبی ببینن یا از رو احساس عمل کنن. نمی خواستم با حضور گلبرگ تو این خونه، حرمتی بینمون شکسته بشه. می خواستم من باشم، گلبرگ و هلمایی که تکلیفش رو باید روشن می کردم. عجیب امشب حس ششمم می گفت هلمای نفرتش از من فقط سرپوش گذاشتن رو کارهایی بود که من ازش بی خبر بودم. فردا شب قصد داشتم از همه چیز بگم، از نقشی که بازی کرد بود و زجر این پنج ساله ای که کشیدم تا دختر کهکشانی که همسر من شده بود و خواهر هرمز بود.

گلایه ش رو با لبخند محوی و نگاهی که می دزدیدم جواب دادم.

- الان بزرگ شدی... نمی تونم چیزی رو ازت پنهان کنم.

پوزخند صدا داری به روم زد. هرمز سابق نبود!

- اگر بهت بگم بی خیال اون زمیناشو، گلبرگم با حکمی که دادگاه واسه ش می بره محکوم میشه راضی میشی؟

لحظه‌ای تو چشم‌هاش صامت خیره شدم. پپ رو از لب‌هام فاصله دادم و همین‌طور که خاکسترش رو درون بشقابی خالی می‌کردم گفتم:

– اون چیزیه که از اول می‌خواستی بگیو بگو!

از لحن میچ‌گیرانهم اعتراض نکرد. ظاهراً به هدف زده بودم و خیلی خوب هم می‌دونستم حرفش به اون دخترک ته باغ می‌رسید... به گلبرگ من.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که رد نگاه زوم شده‌ش رو به نقطه‌ای دیدم. نگاهش پر از تحسین می‌درخشید. همین که سر بالا بردم، ناخواسته لحظه‌ای چشم‌هام رو باز و بسته کردم. دروغ نگفتم اگر بگم این دو روز سر نزدن دلتنگم کرده بود. نگاهم خیره‌ش شد. خانمانه و باوقار از درب سالن تو اومد. گوشه‌ی دامن بلند و پرچینش رو به دست گرفته بود تا هماهنگ با قدم‌هاش بشه. وقتی پاش به روی فرش قرمز پهن شده رسید، نگاهش رو با لوندی و لبخند محوی بالا گرفت و با متانت قدم برداشت. سرش هم به طور نامحسوسی می‌چرخید. نگاهش جمعیت رو برانداز می‌کرد؛ انگار دنبال کسی می‌گشت.

تقریباً نیم‌بیشتر آدم‌های مجلس به این غریبه‌ی تازه وارد چشم دوختن. لبخند محوی به لباسی که زیادی برازنده‌ش بود زدم. چه‌قدر این دو روز شوق غافلگیری من رو داشت و از لباسی که مدلش رو لو نمی‌داد تعریف می‌کرد. لباس شب پرنسسی که به زیبایی میان دختران و زنان نیمه برهنه و آزاد جمع می‌درخشید. یکی از خدمتکارهایی که مسئول پذیرایی بود، سینی جام شربت‌ها رو مقابلش با تعظیم کوچکی گرفت. گلبرگ ناامیدانه گوشه‌ای ایستاد و با جابه‌جا کردن کیف دستی کوچکش، جامی برداشت و بعد تشکری که لبخند ملیحی بود، خیره‌ی سن و رقص‌های دونفره شد.

هرمز دستی به پیشانیش زد. با استرس بهم خیره شد که مسیر نگاهش رو دنبال می‌کردم.

– فهمیدم همون روز جلوی در دیدیش؛ اما به روی خودت نیاوردی!

نیم‌نگاهی بهش کردم.

– دیگه مهم نیست.

در اون لحظه به این فکر کردم اگر هرمز به حرفم گوش می‌داد و گلبرگ رو برای کار به جای دیگه‌ای معرفی می‌کرد، سرنوشت خواهرش خیلی متفاوت‌تر از اینی بود که رقم خورد.

بدون این که دست از شیفستگی نگاهش برداره گفت:

– با تمام دخترایی که می‌شناسم فرق می‌کنه... من می‌خوام... می‌خوام...

نفسم رو حبس کردم تا ادامه‌ی حرفش رو حدس نزنم. فعلاً دست و پام بسته بود و با علم این که هرمز برادرشه و به زودی این موضوع رو متوجه میشه اشاره‌ی چشمی به گلبرگ کردم و میان کلامش جدی گفتم:

– فردا شب در موردش صحبت می‌کنیم.

لبخندِ پررنگی زد و سری تکان داد. با اجازه‌ای خیلی سریع از کنارم بلند شد و به طرف گلبرگ قدم برداشت.

واکنش گلبرگ از دیدن چهره‌ی خنده‌روی هرمز که به طرفش می‌اومد جالب بود. سرخ شده نگاهش رو پایین دوخت. نمی‌دونم هرمز وقتی مقابلش ایستاد چی تو گوشش زمزمه کرد که قرمز ترش کرد. صحبت‌های هرمز تمامی نداشت که با خنده‌ی تصنعی و معذبی دستی به روسری که با کلی تهدید من، جایگزین کلاه گیس کرده بود می‌کشید.

خجالت اصلاً بهش نمی‌اومد. هیچ کس مثل من نمی‌شناختش؛ که این دختر سرخ و سفید شده چه بلبل‌زبون و شیطونیه! لب پایینم رو به دندان گرفتم تا خودم رو نبازم که نگاه‌های زیادی زوم رفتارم بود. هر مز بدون توجه به تعارف‌هایی که می‌کرد، آستینش رو گرفت و بین گروهی از دخترهایی که همگی کشته و مرده‌ش بودن برد. قصد آب کردن یخش رو داشت؛ وگرنه هر مز خیلی وقت بود که دل و دماغ این طور گروه‌های دسته جمعی رو نداشت.

از این که گلبرگ بهانه‌ای برای خندیدنش شده بود، خوشحال بودم. یکی یکی معرفی‌ش می‌کرد و با چند جمله‌ی کوتاه، خنده‌ی دخترها من جمله گلبرگ بلند می‌شد. کمی بعد هر مز مورد لطف یکی از دخترها قرار گرفت و گلبرگ رو بین گروه پنج نفری که گرد ایستاده بودن تنها گذاشت تا رقصی داشته باشن. معذب بودنش رو حس می‌کردم؛ اما خیلی راحت خودش رو باهاشون وقف داد و بین مکالمه‌هاشون شرکت می‌کرد.

چندی نگذشت مهندس طرلان که تنها مهمان اختصاصی و بیگانه جمع بود، با دختر جوان شیک پوشی به طرفش قدم برداشت. دستم رو مشت کرده نظاره‌گر شدم. یکی از مهندس‌های مجرد شرکت که بی‌نهایت هوس‌باز بود و با این سن و سال هنوز تعهدی به کسی نداشت. امشب به خاطر گلبرگ دعوتش کرده بودم؛ همان مردی که اشتباهی در ذهنش تیمور خان شده بود. طرلان هنوز نرسیده، سنگینی نگاهم رو حس کرد که دقیقاً به سمتم چرخید. اول بی‌حواس به صحبت دخترها چشم ریز کرد بعد با ترش‌رویی اخم کرده نگاهش رو گرفت.

ابرویی بالا انداختم... قهر کرده بود!

طرلان پشت سرش ایستاد و با لبخند چیزی گفت که توجه همه رو جلب کرد. خنده ی دخترها بلند شد؛ اما گلبرگ به محض چرخیدن رنگش پرید. مات و ترسیده به طرلان نگاه می کرد. نفسم حبس شد، اگر هرمز سر می رسید بی شک همه چیز لو می رفت. همین که بلند شدم تا از جمع فاصله ش بدم طرلان به سمتش خم شد و تو گوشش چیزی زمزمه کرد که بیش از پیش رنگ گلبرگ پرید.

بی شرفی لب زدم و به سمتشون قدم برداشتم. گلبرگ با رنگی زرد ازش فاصله گرفت و با عذرخواهی جمع رو ترک کرد. نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و مسیر قدم هاش رو از بین جمعیت دنبال کردم.

بی اعتنا به نگاه های متعجب اطرافش، به سرعت به سمت بیرون قدم برمی داشت. من هم سعی می کردم بدون جلب توجهی به دنبالش حرکت کنم. بیشتر از دستپاچگیش نگران شده بودم.

حدس می زدم از دیدن طرلان ترسیده باشه؛ اما نه این که به فرارش به این صورت شتاب بده و از درب سالن بیرون بزنه!

بی هدف به سمت زیر پله ها رفت. من هم با فاصله به این گیجیش نگاه می کردم. به طرف طبقه ی زیرزمین که اریب مانند راهروی تنگ و باریکی داشت می رفت.

صدای کوبیده شدن پاشنه های بلند کفشاش پشت یکی از ستون های بزرگ زیرزمین متوقف شد. به آرامی و بی صدا نزدیکش می شدم. پشت به من ایستاده بود. دم و بازدم های صدا داری می کشید و بدنش به طرز حیرت آوری می لرزید.

با فاصله‌ی نه چندان زیاد پشت سرش قرار گرفتم. به نرمی صدایش زدم که با هینی عقب پریده برگشت. دست روی قفسه سینه‌ش گذاشته بود. صدای نفس‌های این‌بار از ترس بریده و کش‌دار شده بود. اشک تو چشم‌های سیاه شده‌ش که به طرز زیبایی درشت و کشیده‌تر شده بود حلقه زد.

همین که از بودن من خیالش راحت شد، صدای هین خش‌داری از ترس درآورد و به هردو بازو هام چنگ زد. چشم‌هایش با وحشت سرخ و گرد شد. با زبانی که بند اومده بود، لکنت‌دار، عاجز، پشت سر هم گفت:

– نمی‌تونم ببینمش... یاد اون شب افتادم... من، من از اون مرد... من هم نفرت دارم... هم آرزوی مرگش می‌کنم.

با هر کلمه عرق سردی از پشتم راه پیدا می‌کرد و تا مغز استخوانم ترک برمی‌داشت. بی‌حرکت به انگشت‌های ظریفی که از ترس می‌لرزید و چشم‌های بی‌گناهِش خیره شده گوش می‌دادم.

– فکر می‌کردم دیدنش آسون باشه... من... من چه‌طور می‌تونم امشبو سر کنم وقتی اون تو نفس می‌کشه... اون کسیه که پدرمو گرفت... خونه باغ... تمام زندگیمو گرفت... از نگاهش، از بوی نفسش چندشم شد... اون اون منو...

بی‌اختیار چشم‌هام رو بستم و دست بلند کرده، صدایش رو بین حصار قدرتمند دست‌هام خفه کردم. قفسه‌ی سینه من بدتر از اون بالا پایین می‌شد. نمی‌فهمید... درد من رو هیچ‌کس نمی‌فهمید. این وضعی نبود که به همین راحتی بشه نادیده‌ش گرفت... اون از من نفرت داشت!

فکم سفت و روی هم منقبض شده، لرزید.

حرفی برای دلداریش نداشتم؛ چون به کسی پناه برده بود که ازش حرف می زد. در برابرش بازی ناجوانمردانه ای رو شروع کرده بودم. حالا می فهمیدم عذابی بدتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم بهش دادم. عذاب همسری یکی مثل من!

فقط اگر می فهمید باز هم حاضر بود پای همه چیز بایسته؟ این سوالی بود که بعد از عقد تازه بهش رسیده بودم. عقدی که غلط اضافه تری روی خودخواهی وجودیم و نفرتی که از پدرش داشتم بود.

چشم هام رو باز کردم و با لحنی که باعث پرت شدن حواسش می شد گفتم:

- چی بهت گفت؟ حرف نامربوطی بهت زد که برم لهش کنم.

شانه هاش لرزید از صدا و لحنی که زیادی غیرت دار و بم شده بود.

چند دقیقه به همین منوال تو آغوشم گذشت. کم کم داشت از این وضعیت و سکوت خوشم می اومد. نفس های گرمش از روی پیراهن هم وجودم رو داغ می کرد. وقتی سرش رو مدام برای بهتر قرار گرفتن تکان می داد، بیشتر عطرش رو حریصانه می بلعیدم تا بلکه آرام بگیرم. این یک حقیقت تلخ بود که اون بیشتر از هر زن دیگه ای می تونست با یک عطر یا یک نفس کوتاه من رو تحت تاثیر خودش قرار بده. زنی که خواستنش یک اعتراف تلخ بود.

بعد از این که بغضش رو سرکوب کرد و کمی از تنش بدنش کم شد. بینیش رو پرصدا بالا کشید و با لحن شیطونی که بیشتر برای تحریک من بود گفت:

- فکر می کنم ازم خوشش اومده... حیف شد کاش زودتر می دیدمش!

شوخی بی نهایت لوسی بود... تحریک غیرت یک مرد!

کمرش رو بی اراده محکم فشردم و «غلط کرده» و «غلط کردی» پر غلیظی گفتم.

خنده اش گرفت. با صدایی که دیگه شاد شده بود، به تقلید از صدای ظریف طرلان سرش رو بالا آورد و نگاه بازیگوشش رو به چشم های جدیدم دوخت.

– گفت «خانمی به زیبایی شما تا حالا کجا بوده»؟

نفسم رو با خشونت بیرون دادم. از تصور خوردن نفس های کثیف طرلان به گوش گلبرگ حالم بد شد. «می کشمشی» گفتم و همان جا عهد کردم در اولین فرصت اخراجش کنم.

روی پاشنه پا کمی به عقب متمایل شد و ابرویی به لودگی بالا داد تا ادام رو با صدا کلفت کردنی دربیاره. – می کشمش!

لب گزیدم تا ذره ای به تقلید صداش لبخند نزنم. بیش از اندازه رو بهش داده بودم و دست خودم هم نبود تا برای ادب کردنش کاری انجام بدم. هیچ کس تا به حال با من این طوری صحبت نکرده بود، اون هم به این شیرینی! این روی گلبرگ بعدِ محرمیت زیادی تو دل برو شده بود.

مردمک های قهوه ای درشت شده اش رو خنده دار از قصد بیشتر چرخوند تا بهتر دستم بندازه.

– ببینم وقتی معرفیم کردی بازم صدا کلفت می کنی یا نه؟... فعلاً با گندی که زدیم باید مواظب باشیم تیمورخان ما رو...

انگار چیزی به یادش بیاد، مابین صحبتش سکوت کرد. یک دفعه با کف دست به قفسه ی سینه ام ضربه زده به عقب هولم داد تا ولش کنم.

دست هام خود به خود از هم باز شد و یک قدم نامتعادل از این غافلگیری به عقب برداشتم.

صداش کمی بلند و عصبی شد.

- چرا این دو روز نیومدی؟ قبل از عقدمون راه و بی راه مزاحمم می شدی، حالا واسه م ناز می کنی؟!

متعجب به چهره ی طلبکارش خیره شدم. از خشم نفس نفس می زد و اخم کرده بود. بی نهایت با این آرایش غلیظ خنده دار شده بود.

دستی دور دهانم گرفتم تا قهقهه ی از ته دلی نزم. مثل کت های سفید پشمالو عصبی می شد.

با خشم چتری هاش رو کنار زد تا ژستش به هم نریزه؛ اما دوباره با یک حرکت روی پیشانی اش ریخت. درمانده چشمی تو کاسه چرخونده پوفی کشید.

خدایا...چه قدر با این ظاهر دوست داشتنی شده بود! یک لحظه میل عجیبی برای بغل کردنش داشتم؛ اما خودم بهتر از هر کسی می دونستم چه بد ذاتی هستم که قبل از عقد با حضورم وابسته ش کردم و حالا بابت عذاب وجدانی که با رفتار و کردارش به وجودم سرازیر می کرد، ازش فاصله می گرفتم. هر چند از چیزی که ازش زیادی بیم داشتم و باعث می شد حد و حدودم رو رعایت کنم، ورای تصورش بود. نمی خواستم کنترل همه چیز از دستم خارج بشه و اوضاع از اونی که هست سخت تر بشه...خیلی غیرمنصفانه احساسی که نسبت بهش داشتم و بند بند وجودم بودنش رو می خواست رو سرکوب می کردم. احساسی که مدام بین نفرت و تعهدم نسبت به دختر کهکشانش کشمکش داشت.

چند دقیقه ای فضای خالی بینمون با نگاه عصبی اون گذشت. همین که دستم رو از جلو دهانم برداشتم و لبخند محوم رو دید به آنی چشم هاش به نرمی لوس شد و با لحن گلایه داری سکوت بینمون رو شکست.

- پس بالاخره خندیدی؟! چند روزی میشه که خنده هاتو ندیدم.

حالا این من بودم که چپ چپ نگاهش کنم و عصبی نفسی بکشم.

قدمی به سمتم برداشت و به فاصله چند اینچ روبه روم ایستاد. حالا که کفش های پاشنه دار پوشیده بود سرش تا زیر چانه ام می رسید. آهسته دست راستش رو بالا آورد و کراوات ابریشمی طلاییم رو به دست گرفت و همزمان دست چپش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت.

- چرا اونی که می خوای بگی رو بهم نمیگی؟ کی وقتش می رسه؟

کلمات رو کشیده و نازک ادا می کرد.

بدبختانه اون لحظه به این فکر می کردم دوباره قصد تسخیر کردنم رو داره! و در برابرش هم همیشه با ذهنی قفل خیره ش می شدم.

کراواتم رو محکم تر کشید. کمی به جلو خم شدم. با چشم هایی که از بالا نگاهم می کرد؛ طوری که نفس هاش به لب هام می خورد زمزمه کرد.

- چرا این قدر به هم ریخته ای؟ هم عصبی هستی، هم چشمت ترس داره!

گلبرگ شخصیتی بود که در عین معصومیت و سادگی که داشت، مثل شیطان آرام آرام زیر پوستت جریان پیدا می کرد و به وجودت رخنه و نفوذ می کرد. گاهی شرور و شیطان، گاهی خنگ و قوی، گاهی پر از تجربه و بزرگی می شد. کهکشان با تمام محدودیتی که واسه ش گذاشته بود، دختر سرسخت و لطیفی رو پرورش داده بود که آرزوی هر مردی بود. خوشبختانه یا متاسفانه اولین نفری هم بود که من رو به

خوبی می شناخت و نقطه ضعف هایی که نسبت بهش داشتم رو فهمیده بود؛ به همین خاطر خیلی راحت مجذوبم می کرد.

باید اعتراف کنم دختر کهکشانی از همه نظر تحسین برانگیز بود و تا به امروز کسی دور و برم نبوده که به این خوبی من رو بلد باشه!

خودخواهانه حرف چند دقیقه قبلم رو پس گرفتم! دیگه از داشتنش هیچ عذاب وجدانی نداشتم. اون حق من بود... آرامشی که این چند سال پدرش ازم سلب کرده بود؛ فقط با وجود گلبرگ پر می شد؛ اما نه امشب... نه زمانی که همه چیز رو نفهمیده و خود واقعیم رو قبول نکرده!

قبل از این که بذارم موفق بشه و من رو تو مشتش بگیره، با اخم های عمیق و گره شده، هردو دستم رو بلند کردم و دو طرف صورتش گذاشتم. چند دقیقه نگاهمون خیره به هم قفل شد. هر لحظه منتظر واکنشی از من، راضی ایستاده بود.

یک دفعه انگشت های شستم رو روی لب های رز خوردهش کشیدم که صدای آخش بلند شد. سعی کرد عقب بکشه. محکم تر گرفتمش و رنگ های قرمز رو از روی لب هاش به شدت پاک کردم. می دونستم این آرایش غلیظ زیر سر تاج الملوکه؛ اما اون حق نداشت اجازه بده این قدر غیرطبیعی آرایشش کنن. قبلاً هم بهش گفته بود چه قدر از آرایش نفرت دارم.

یک طرفه شد و دست روی شانه هام گذاشت. به سختی با صدای نامفهومی که بغض دار بود گفت:

- چیکار می کنی دیوونه!

لب‌هاش متورم شدن. همین‌طور که رد قرمز گوشه لب‌هاش رو روی گونه‌هاش پراکنده می‌کردم حرصی گفتم:

- این رژ لب قرمزم واسه تیمور خان زدی؟

...

- این قدر کمی که با یه آرایش مسخره باید یکیو تور کنی؟

صورتش رو با دست‌هام پوشوندم و دورانی کف دستم رو محکم حرکت دادم.

«آخ اخش» بلند شد. دست و پا می‌زد.

حسابی که آرایشش داغون و به هم ریخته شد، روسری ساتن مشکیش رو که پاپیون زده زیر گلوش گره زده بود، باز کردم. تقلا می‌کرد تا از زیر دستم که محکم از کمر گرفته بودمش در بره.

- دل چند نفرو می‌خواستی ببری؟

- عوضی عوضی ولم کن.

وقتی مطمئن شدم حسابی چهره و تیپش به هم ریخته شده و دیگه نمی‌تونه به جشن برگرده ولش کردم. راضی از کار خودم، لبخند بدجنسی هم روی لب‌هام جا خوش کرد.

باورش نمی‌شد. بهت‌زده دستی به لب‌هاش و موهایی که ژولیده بیرون زده بود می‌کشید.

با حالتی زار به خودش نگاه می‌کرد. به قدری درمانده و عصبی بود که فقط نگاهم می‌کرد.

- من الان چه‌طوری برگردم؟... نمیگن چی شده رزش پاک شده؟

نزدیک بود گریه‌ش بگیره. نتونستم لبخند پر از رضایتم رو متوقف کنم.

ابرویی بالا انداختم.

- دیگه قرار نیست بیای! یه راست میری کلبه.

چشم‌هاش به آنی گرد شد و جیغ مانند «چی؟» فریاد کشید.

- همین که گفتم... نمی‌خوام اون مرتیکه نگات کنه هوا برش داره.

این یکی از دلایلی بود که نمی‌خواستم دوباره پاش رو اون جا بذاره؛ وگرنه دیگه تضمینی به پایین اومدن فک طرلان نبود.

فکش منقبض شد. با دندان قروچه‌ای که اصلاً بهش نمی‌اومد شمرده شمرده گفت:

- معلوم هست چی میگی؟! من هنوز ده دقیقه هم نشده اومدم!

- بهتر، هنوز کسی ندیدت... مهم من بودم که دیدمت!

همین‌طور که روی پاشنه پا بی توجه بهش چرخیدم و به طرف بیرون حرکت می‌کردم؛ نگاه خشمگینش رو پشت سر جا گذاشتم و با لحنی که سعی می‌کردم جدی و قاطع باشه، بلند گفتم:

- خودم به تاج‌الملوک می‌گم که رفتی... ببینمت واسه خودت بد میشه... شوخی ندارم، می‌شناسیم که وقتی دیوونه بشم چه شکلی میشم. گوشتو می‌کشم جلوی همه می‌برمت بیرون.

نور سالن رو کمتر کرده بودن. سالن تماماً با رقص نورهای رنگی روی سن روشن بود. موزیک شادتری بخش می شد و دست و سوت هایی که بیشتر مربوط به رقص های جوانانی که با سرخوشی تو حال خودشون غرق بودن شنیده می شد. بوی سیگار تمام فضای سالن رو پر کرده بود. پوزخندی زدم. انگار نه انگار این یک مراسم رسمی تولد بود! بیشتر احساس رضایت کردم از این که گلبرگ رو از سر باز کرده بودم.

بی حوصله چشمی به جایگاه تاج الملوک چرخوندم تا از رفتن گلبرگ بهش بگم که نگاه معنی دارش رو زودتر شکار کردم. به طرفش قدم برداشتم و صندلی کنارش که خالی بود نشستم.

هنوز نفسی تازه نکردم؛ خندان هیجان زده گفتم:

– دیدم دنبال دختره راه افتادی!

نذاشتم از مچ گیری که کرد غافلگیر بشم و واکنش غیرطبیعی داشته باشم. به ظاهر خونسرد صدایی صاف کردم.

– قصدت دیدن من بود که دیدمش.

برق امیدی از چشم های خوش رنگش عبور کرد.

– چی بهش گفتم؟

غرولندکنان زمزمه کردم.

– برای من لقمه نییچ تاج الملوک!

لحظه‌ای نفسش رو با آه بیرون داد و وارفته نگاهش رو چرخوند. با لحنی که بوی غم می داد گفت:

- می دونستم قبول نمی کنی...همیشه آرزوم بود یه پسر داشتم اسمشو بذارم تیمور تا اسم پدرت زنده بمونه...کاش داشتم تا این خانواده این قدر غریب نبود.

عرق روی پیشانیم رو گرفتم. امشب یادآوری گذشته تنها چیزی بود که نمی خواستم.

- این دختر می تونه وارث داری بشه...بی کس و کاره...دردسری واسه ت نداره...ولش کنی کسی نمی فهمه.

حتی اگر شرایط فرق می کرد هیچ وقت حاضر نمی شدم تا از سر خودخواهی دختری رو از حس مادری محروم کنم. بی حوصله پا رو پا انداخته کراواتم رو شل تر کردم.

- وقتش نرسیده یکم به فکر خودتون باشین؟ هلمما شاید با وجود بچه حالش خوب بشه.

هلمما! پوزخند بلندی زدم که متعجب یک طرفه به سمتم نشست.

- از قیافه ش خوشتر نیومده؟ می خوای...

حتی نمی خواست باور کنه چرا پوزخند تلخم از شنیدن اسم دخترش بود!

خیلی خشک و جدی میان کلامش پریدم.

- قبل از من، تو زندگی هلمما کسی بوده؟ یه خواستگار سمج یا عشقی؟

نفسش بند اومد. لحظه‌ای تو عمق چشم هام ترسیده خیره شد.

- خودش بهت گفت؟...اون زیاد پرت و پلا...

– عمه دروغ تحویل من نده...می دونی که فهمیدنش واسه من مثل یه آب خوردنه.

تسلیم شده، نگاهش رو ازم گرفت و با آه و غصه‌ای که فقط از یک مادر برمی‌اومد گفت:

– عاشق یکی بود؛ ولی من نداشتم پا پیش بذاره.

نیشخندی زد، پس حقیقت داشت! به‌خاطر زجر من اون حرف‌ها رو نزده بود. کف دستم رو روی میز

گذاشتم و به جلو خم شده، تو صورتش خشن گریدم.

– چرا نداشتی؟...به‌خاطر من؟

لبخند تلخی زد...هنوز هم نگاهش رو می‌دزدید.

– همسن پدرش بود.

دهانم پر بهت باز مانده، دستم رو به مشت گرفتم؛ یعنی هلما مردی سن و سال دار رو به من ترجیح داده بود!

– همه‌ش به خودم میگم شاید بچم از نبود اون مرد دیوونه شد.

خیلی آرام، غصه‌دار لب زد. دستی به صورتم کشیدم و صاف سر جام نشستم. دیگه همه چیز مشخص شده بود. با ذهنی که هر لحظه در حال انفجار بود و نقشه‌ی کشتن هلما رو داشت؛ از بین دندان‌های به هم فشرده‌م پرتمسخر و طعنه‌دار گفتم:

– تو هم برای این که دخترت فراموش کنه تو گوش من خوندی عاشقمه؟ حالا عذاب وجدان گرفتی...آره؟

سکوت کرد و قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هاش رو گرفت.

- بهش چه وعده‌ای دادی که حاضر شد زن من بشه؟

متعجب پلکی زد. ناامید و متاسف گفت:

- در مورد من چی فکر می‌کنی تیمور؟ من هیچ وعده‌ای بهش ندادم... هلمما با رضایت خودش قبول کرد... دوست داشت.

نفسم رو حبس کردم... حتم داشتم عمه دروغ نمی‌گه... پس فقط یک دلیل می‌تونست داشته باشه! برای عذاب من قبول کرده بود.

- بد کردی تاج‌الملوک، با دخترت، با من بد کردی... باید می‌داشتی با اون مردک ازدواج می‌کرد تا خودش سرش به سنگ بخوره.

چرخید و بهم نگاه کرد.

- خسته شدی داری اینا رو میگی؟

- خانم؟

هم من، هم عمه هم‌زمان با چرخش صدو هشتاد درجه‌ای یک‌دفعه چرخیدیم. نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم. آرایشش رو تجدید کرده بود. دیگه اثری از ظاهر ژولیده‌ش نبود. فقط چشم‌هاش رو با سرکشی زوم عمه کرده بود. خنده‌ش رو به زور لب‌گزیدنی نگه می‌داشت.

- اگر اجازه بدید من زودتر میرم.

نیم‌نگاهی از بالا بهم انداخت که برقی جز بازیگوشی و لجبازی نداشت. بی‌اعتنا روش رو گرفت. تاج‌الملوک از حضورش همه‌چیز رو به کل فراموش کرد. چشم و ابرویی بهم اومد و با لبخندِ پرمحبتی گفت:

– برو دخترم.

ابرویی بالا دادم. برای رضایت گلبرگ، مهربان شده لقب دخترم بهش می‌داد! از این لفظ‌هایی که تا به حال به دخترش نسبت نداده بود.

– خدانگهدار... خانم و...

با مکثی سرش رو به طرفم به آهستگی بالا آورد.

– آقا...

لحظه‌ای از غفلت تاج‌الملوک استفاده کرد و چشمکی بهم زد. چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم که بدتر لبخندی به پهنای صورتش به لب‌هاش زد.

دستی تکان داد و با طمانینه و ناز کیف دستیش رو زیر بغل زد و از کنارمون با سری بالا گرفته و پرغرور گذشت. تا زمانی که از در خارج نشد نگاهم کندی نبود. همین که خیالم از بابت رفتنش راحت شد صدای عمه رو شنیدم.

– این نگاه نشون میده خوشت اومده!

لبخند حرص خورده‌ای زدم. مگر دستم بهت نرسه گلبرگ.

- هر مزم از این نگاه ها زیاد به دخترای اطرافش می کنه.

آه پرصدایی کشید و نگاهش رو به سمت هرمزی داد که بین گروهی از دختر و پسر ها ایستاده بود و با خنده صحبت می کرد.

- هرمز بچه م با کار اون دختر نابود شد، دوباره خودشو داره با این جور چیزا خفه می کنه. می خواد تلافی کنه ولی نمی دونه چه طوری.

...

- کهکشان مردنش کم بود، باید سنگسار شدن دخترشو می دید... مثل روز اعدام برادر بیچاره م که جشن گرفت، منم سور می دادم واسه غمش.

...

- باید مثل داغی که رو دلمون گذاشت داغ دخترشو می دید.

اگر یک کلمه بیشتر ادامه می داد، نفسم قطع می شد. در مورد کسی حرف می زد که همسر من شده بود. چرا من باید در هر شرایطی زندگی نفرینم می کرد؟

- دیگه نمی دارم آب خوش از گلو ی دخترش پایین بره... خودم زجرش میدم.

چشم بستم تا چهره ی گلبرگ از ذهنم خارج بشه... صدای مادرم پررنگ شد.

- هیچ وقت غم پدرت از مرگ تور جو فراموش نمی کنم... کمرش شکست.

شب‌نم همسر تورج بود! مادر گلبرگ؟ می‌تونستم با کسی زندگی کنم که شبیه اون بود؟ شبیه کسی که نابودمون کرد!

نفس کم آوردم، فضای سالن خفگی داشت. کاش تمامش می‌کرد. انگار من اون‌ی نبودم که چند دقیقه قبل از وجود دختر کهکشانی آرام گرفتم.

ناله و التماس‌های مادر تو گوشم پیچید. چشم‌های آبی پدر پراشک‌نگاهم می‌کرد. برای لحظه‌ای تمام صداها قطع شد. قلبم نامنظم می‌تپید.

سخت بود ناله‌های مادرم رو با یک جفت چشم قهوه‌ای مظلوم جدا کنم. من کجا بودم؟ یقه‌ی پیراهنم رو به چنگ زدم برای ذره‌ای هوا...

شبهانه کافر شدم از صدای آرامش دهنده‌ای که با دست‌های کوچکش یقه‌ی پیراهنم رو درست می‌کرد. عمه با وحشت کلام زجرکشش رو برید و با رنگ پریدگی خیره‌م شد.

بدون در نظر گرفتن آبروش، اسم هرمرز رو فریاد زد. فقط آدم‌هایی که نزدیک میزمون بودن متوجه حال خرابم شدن. دمای بدنم به یک‌باره بالا زد. چرا تا الان پی به عمق فاجعه‌ای که برای خودم ساختم نبردم. چرا الان که حالم خوب بود باید می‌فهمیدم چه قدر همه چیز رو از یاد بردم.

یعنی من به پدرم — یانست کردم که عاشق دختر قاتلش شده بودم؟

سر سنگین شده‌م رو به زحمت تکان دادم تا صدای جیغ‌های زجرکشم دست از سرم بردارن.

باید می‌رفتم، دیگه نمی‌خواستم چیزی بشنوم. با اقتدار بلند شدم.

بین این همه صدا، صدای عمه مثل ناقوس مرگ تو گوشم تکرار می‌شد.

- چی شد عمه؟ دوباره میگرفت عود کرد؟

می‌دیدم کم و بیش نگاه‌ها به سمت من کشیده می‌شد؛ اما خبر نداشتن من سال‌ها اعتماد رو فروختم تا برسم به اونی که آرامشم بود. من حالا داشتمش؛ ولی با حس نفرتی که فعل خواستنی داشت!

از زیر نگاه‌ها و پچ‌پچ‌های ریز شده صاف حرکت کردم. شانه‌هام سنگین بود؛ ولی هنوز خم نشده بود. وقتی از در سالن بیرون زدم تازه نفس بند شده راهی برای اکسیژن پیدا کرد.

چشم بسته هم می‌تونستم راه الونک خاله ریزه رو پیدا کنم. بی‌اختیار به طرف لانه کشیده می‌شدم. فقط کمی نیاز به اکسیژن داشتم یا کمی عذاب دادنش برای آرامش دلم... برای سبکی باری که روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد.

نصیحت‌های محضردار تو گوشم پیچید... معتقد بود دنیا تاوان کارم رو می‌گیره... شاید همین تاوانش بود که همسرم ندونسته از من نفرت داشت و من هم درصدد رفع کینه‌های گذشته بودم.

این اولین باری نبود که این مسیر رو طی می‌کردم. مسیری که من رو رسوند به اون چیزی که همیشه ازش می‌ترسیدم. جاده‌ی پرپیچ و خمی که با هر قدم به ویرانی نافرجامی می‌رسیدم.

در عین سردی عرق کرده بودم... می‌لرزیدم... سرد بود... سوز داشت این هوای مه‌آلود پاییزی.

صداها تکرار می‌شد... می‌نواختن روح دلم رو با ریتم وحشتناکی که به آشنایی دیروز بود.

«من گلبرگم»... «گلبرگ کهکشان منم»... «نکنه عشق و عاشقی مخفیت، داغ دایی رو سرد کرده

واسه ت»... «کهکشان مردنش کم بود»... «مثل روز اعدام برادر بیچاره که جشن گرفت».

نفسی گرفتم تا خفه کنم این صداهاى مرگ آور رو... سرم تیر می کشید از این تکرارها.

این اولین بارى بود که خوف داشتم از خودم... از این زندگى که دست از سر تقدیر سیاهم برنداشته بود.

میان سمفونى جیغ های عذاب آور، صدای خنده های شادی می پیچید. عقربه های ساعت هم حکم می دادن؛ برای همراهی این دل زخمی من.

زمان به عقب رفت... ایست کرد؛ بین نفرت و عشقی که جزایی جز ویرانی نداشت. چه اولین بارهایی نبود که حس می کردم عشقی که جز رهایی چیزی واسه من نداشت.

دلم می گفت برگرد، اونی که تو درگیرش شدی، گرفتار دل تو شده... قلبم می گفت باید کنده بشه دلی که برای اولین بار راهی رو اشتباه رفته.

لرزیدم... من آخر این بازی رو می باختم... منی که زندگى رو تو چشم های اون می دیدم.

همسفر دلم بود... گل من یا باید کنده می شد یا باید می افتاد از دو جفت چشم سیاهی که جز عشق ازش چیزی ندیده بود.

حالا باید چشم هاشو تر می کردم تا ببرم دلی که دنبال پیدا کردن راه خودش بود. گیر کرده بودم تو تلخی گذشته ای که هر بار دلم رو سیاه تر از قبل می کرد. نفسم می برید بدون اویی که جانم بود.

حسم با او پر از نفرتی از جنس عشق بود. با یک جمله یا یک تلنگر، لبریز شد از انتقامی که حرف از ناجوانمردی بود.

دوباره پشت در لانه ای رسیدم که سمفونى غم انگیزی از جنس درد داشت. به امید هر اولین بار شنیدن خنده هاش؛ در رو به روم باز می کرد؛ حالا از امشب هواش هوای درد پاییزی داشت.

چشم‌هام رو بستم...پیشانی‌م رو با درد به در کوبیدم. سنگ شدم. همه‌ی خاطرات رو پس زدم. این من بودم که باید همه‌چیز رو فراموش می‌کرد؛ چون من اون‌ی نبودم که بدون غم کنارم باشه.

پاهام سر شد. دست مشت کردم برای کاری که می‌لرزید از اعتبار خودم پیش دلش. شدم اون‌ی که برای همیشه تو ذهنش پاک بشم.

قلبم فشرده شد از کوبیده شدن یک‌باره‌ی در. وحشت‌زده از جا پرید و از روی غریب-زده پیراهن روی شانه‌های عریانش رو بالا کشید. کارم وقیحانه بود.

چشم‌هاش گرد شد. لب‌هاش نیمه‌باز ماند و لحظه‌ای خشک شده نگاهم کرد.

عطر پیچیده شده‌ش آخر من رو دیوانه می‌کرد. رویای من در همین کلبه‌ای چال شد که گذشته‌ی سیاهی داشت.

صدای تقِ بسته شدن در، تنها صدایی بود که چشم‌های ترسیده‌ش رو بست.

صداش زدم تا اسمش رو به یاد بیارم. نه یک بار؛ بلکه چند بار پشت سرهم...برای اولین بار با صدای بلند!

- گلبرگ...گلبرگ...گلبرگ...گلبرگ کهکشان.

خندیدم، بلند و قهقهه‌دار. با ظاهری پلید و شیطانی. چشم باز کرد. متعجب به خندیدن‌هایی که با هر بار صدا زدن اسمش بلندتر می‌شد، نگاه کرد.

- این اشتباهه گلبرگ کهکشان؛ اما می‌خوام تا آخرش باهام باشی تا ذلت‌تو ببینم.

چهره‌ش از حالت تعجب به گیجی و شوک در اومد. از حرف‌هام چیزی سر در نمی‌آورد.

همین طور که تلوتلوخوران با حالی زار؛ نامعتادل به طرفش قدم برمی داشتم، آهسته بدون کندن نگاه قرمز شده، کتم رو در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم. دکمه‌های پیراهنم رو هم یکی یکی باز می کردم که چشم‌هاش هر لحظه با هر قدمم گردتر می شد و با آب دهان قورت داده، بیشتر به کنج دیوار یخ زده‌ی پشت سرش می چسبید.

– معلوم هست چته؟

با فاصله چند قدم خودش رو گوشه اتاق کشید و پراخم و طلبکار گفت.

لبخند زدم و مسیرم رو به طرفش کج کردم. خونسرد بودم و ترسناک.

– همیشه منتظر این لحظه بودم... لحظه‌ای که هم عذابه، هم...

نفسم تنگ شد. تو خوابم هم نمی دیدم روزی جانم رو به ویرانی بکشم و بخوام از کشتن روحش بگم.

قدم‌هام رو می شمرد... باور نمی کرد.

– چرا ترسیدی؟ مگه زنم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه چیز هستی؟

لب‌هاش لرزید؛ مثل دل من.

به میز کنار دستش چنگ زد. راه فراری نداشت. نگاهش رو به پشت سرم کشید، به دری که قفل بود.

وحشتش چند برابر شد.

نور کم‌رنگ اتاق صورتش رو رنگ پریده‌تر از همیشه نمایان می کرد. آرایشش روی صورت بی نقص و

زردش هنوز هم وسوسه کننده بود. هـ —سوس هم شعله‌ی داغ انتقامم شد.

می تونستم صدای خس خسِ نفس هاش رو از ترس بشنوم. نفس من هم کش دار از هزاران حس نوظهور به گوش می رسید.

سعی کردم نگاهی برنده به شانه های عریانش که مثل بید می لرزید داشته باشم. از اون نگاه هایی که تو کوچه خیابان اگر روی یکی می دیدم چندشم می شد و عق می زدم از هر چی مردانگیه.

سوختم و کوه یخ شدم؛ چنگ شدن مشتش رو از نگاهم به روی پیراهنش دیدم. نیشخند زدم.

– تو خودت مشتاق تر بودی! این ترسیدنات مال ناز و ادای قبل از بله گفتنت بود.

شروع شد اولین دل شکستگی یا زخمِ زبانی که مختص روح و روان بود. زبانی که با چند مثقال وزن، مثل تیرِ زهر آلود می کشت... له می کرد؛ دلی که تاوان وابستگی داشت.

چشم هاش ناباورانه خاموش شد و «چی» بهت زده ای لب زد.

قدم بعدی سرم گیج شد؛ اما مصرانه بهش نزدیک شدم.

– از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم... به خاطر همین عقدت کردم!

– ...

– دختر خواستنی بودی... جذاب و وسوسه کننده.

سست شدن نگاه و فرو ریختن اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش، دلم رو بیشتر گرم کرد. مثل اولین بارهایی که با هم داشتیم.

ادامه دادم... با لحنی زننده و زشت که شایسته‌ی گلبرگ من نبود.

- پا نمی‌دادی... زبر و زرنگو بودی ولی زیادی ساده‌لوح!

این من بودم که امشب زدم به سیم آخر تا عشقم رو دل شکسته کنم. حرف‌های قلبم تکراری بود... دلی پر از دلواپسی که از فردا خورشید ماه‌گلم بی‌روح‌تر چشم باز می‌کرد.

جیغ زد... با وحشت.

- این حرفا چیه که می‌زنی؟ مست کردی؟

حالا بالای سر چشم‌های نمناک باخته‌ش رسیدم. یک دستم رو به دیوار تیکه داده به طرفش خیمه زدم. با انگشت سبابه‌ی دست آزادم، گونه‌ی تر شده‌ش رو آرام نوازش کردم.

وحشت کرده بود، از لرزیدن سر شانهاش مشخص بود. مغزم هشدار داد. این عشق اشتباه بود. این دل سیاه نمی‌تونست ما رو به هم برسونه.

سر جلو کشید تا نزدیک دهانم. نفسی کشید... عمیق.

- دهنتم بو نمیده... چیزی مصرف کردی؟

هنوز هم نمی‌خواست باور کنه! هق زد بی‌صدا... یک‌دفعه بغض ترکوند.

- داری اذیتم می‌کنی؟ اصلاً شوخی قشنگی نیست.

همین که خواست کنارم بزنه از مچ دستش گرفتم و فشار خفیفی دادم که دل من هم سوخت از «اخ» بی‌صداش.

دستش رو ول کردم و موهایش رو نرم پشت گوشش زدم. آهسته داغی نفس هام رو به گوشش چسبونده نجوا کردم.

- این چند روز هر کاری کردم... هر جا رفتم... با هر کی حرف زدم... تو توی ذهنم بودی... صدات... چشمت... اما امشب خودمو باختم، باید اونی باشم با تویی که فقط واسه موندی. نفسش بند اومد.

- هیرمند؟! -

جان می دادم برای هیرمند گفتنش.

چشم هام به خون نشسته بود. صدای گذشته ها تو گوشم می پیچید و نمی داشت بشنوم صدای مظلوم و بی گناهِش رو.

- یه عمر شدم اون چیزی که همه خواستن، آدمی که باید باشه چون بقیه باید باشن.

دست روی سینه م گذاشت که عقب برم؛ اما کم زور تر از اونی بود که حرکت می بده.

- بهم بگو چی شده؟ -

با یک حرکت دست دور کمرش گرفتم و بلندش کردم.

غافلگیر شده، جیغ خفه ای کشید. بدنش زیر دستم شروع به لرزیدن کرد. پیراهنش از روی شانه هاش سر خورد. با وحشت نگاهم می کرد؛ نمی توانست حرکتی به خودش بده.

وقتی دستم به زیپ پشت لباسش رسید. به صدم ثانیه شروع به دست و پا زدن کرد. با همه ی زوری که داشتم به تخت سینه‌م چسبوندمش و نفشش رو از زدن جیغ‌های بی‌حالش بند آوردم. هق‌هقش خفه شد. مثل گنجشک خیس شده‌ای از سرما و ترس دل دل می‌زد.

سرم رو عقب کشیدم... نگاهم رو برنده‌تر و تیره کردم.

با چشم‌های اشکی و نفسی که بالا نمی‌اومد لب زد.

- این جووری نه... خواهش می‌کنم.

دلم با عذاب و التماس صدایش لرزید. تسلیم شده بود. بی‌حال، هر لحظه تو آغوشم پس می‌افتاد. با ناامیدی... با نفسی گرفته... با نگاه بی‌فروغش... با لبخند تلخی زمزمه کرد.

- تو همه کس منی، اذیتم نکن.

دست‌هام بی‌حس شد. نگاهم تو نگاه خیسش قفل شد.

حالم پر از غم شد وقتی صدای شکستن قلبش رو شنیدم. دست رو گونه‌ش گذاشتم.

- نترس... نمی‌دارم اذیت بشی.

دلم بی‌کس شد وقتی پاک می‌کردم اشک‌های روی گونه‌های مرواریدیش رو. پوزخند تلخی زد.

بدنم رو دور تنش پیچیدم و خفه کردم هر چی مردانگی که داشتم.

هر نفسم جهنم می شد بر اوئی که آتش گذشته و حالم بود. خنده دار بود حالی که دو دوتا چارتایی واسه دیوانگیش پیدا نمی کرد.

صدای ناله هاش یک لحظه هم نمی داشت بی خیال خودم، برای دل خودم نفس بکشم. صدای گریه هاش و التماس های کودکانه اش دلم رو به رحم می آورد و بیشتر وحشی ترم می کرد تا عذابش بدم؛ تا بلکه آرام بگیره این دل غمباد گرفته.

ناخن های ظریف کوچکش رو به زور و تقلا چنگ بدن داغم می کرد تا دست بردارم از این انتقامی که دلم رو به درد می آورد.

بین عشق و نفرت نفس می کشیدم و فریادی از درد می زدم تا شیرهی جانش رو بگیرم.

می خواستم فراموش کنم عاشق کسی شدم که اشتباهی بود. باید انتقام می گرفتم... بی حرمت می کردم دختری که نفسم شده بود. باید صدای ضجه هاش به گوش فلک هم می رسید.

ازش که سیر شدم، حتی نگاه نکردم ببینم پشت سرم چی جا گذاشتم. ضجه می زد تا تنه اش ندارم. تو خودش مچاله شده، اشک می ریخت.

از سر جام بلند شدم. با نگاه عاری از احساسی... تهی از هر گرمایی، کاری رو کردم که مردنش حتمی بود.

دسته اسکناسی رو از تو جیب شلوارم بیرون کشیدم؛ بدون این که به طرفش نیم نگاهی کنم روی صورتش پرت کردم.

خیره ی اسکناس های پخش شده؛ شوکه به یک باره ساکت شد. ترسیدم از نگاهی که تاریک شد و سرماش به منجمدی قطب های شمال شد.

نیش آخر رو زدم.

«خوش گذشتی» که بی رحمانه با لذتی تو صورت بی روحش گفتم، از یک زن روسپی کمترش کردم.

– ارزش داشت شناسنامه سیاه بشه.

پوزخندی به پهنای نگاه مردهش که زوم اسکناس ها بود زدم.

– حالا به همه بگو پنهانی تو این کلبه با کسی بودی... یه دختر بی کس و کار... *ر* *ز* *ه*.

قلبم تیر کشید از نگاه سنگین شده ی دختری که به سختی به نگاه سرد شده ام جواب داد. دختری که روزی امیدم بود. اشکش خشک شد و پلکی زد تا باور کنه. دوباره نگاهش رو کنار تشک تخت، بین اسکناس های پراکنده کشید. قطره اشکی مسیر گونه اش شد. اشکی که نفرین من شد.

کمر بندم رو بستم، بی توجه به اه نفس گیرش به طرف درب قدم برداشتم. ثانیه ای مکث کردم. خرخر صداش به گوشم رسید.

به سمتش چرخیدم. باور نکردم دیدن تنی که کشته بودم. گلبرگ رو همان شب دفن کردم. مچاله شده، با چشم های قرمز، بهت زده هنوز خیره ی اسکناس ها بود.

طاعت دیدن این حالش رو نداشتم. یک دفعه با چند گام بلند به سمتش رفتم. پایین تخت مقابل صورتش زانو زدم. دست مشت شده اش که محکم به ملافه چنگ زده بود رو گرفتم. سرد بود. بغض کردم. نگاهم نمی کرد. اسکناس ها رو با یک دست پایین ریختم تا حواسش به من جلب بشه. حرکتی نکرد. فریاد کشیدم.

– گلبرگ...

همین که خواستم از شانه‌هاش بگیرم با وحشت عقب پریده هینی با چشم‌های گرد شده کشید. هنوز هم تو شوک بود. هیستریک عمل می‌کرد.

لحظه‌ای مات نگاهش کردم. این گلبرگ من نبود. نگاهش گرمای همیشگی رو نداشت. شیطنت و عشق چند ساعت قبل رو نداشت. یک جنازه‌ی سرد و ترسیده بود. رنگ و رویی زرد با لب‌های خشکیده و ترک برداشته. صدایش از جیغ‌هایی که کشیده گرفته بود.

با یک حرکت که باز هم زور بازوم رو به رخ می‌کشید، صورت زیبایش رو قاب دست‌هام کردم و به جلو کشیدمش. پیشانیم رو به پیشانی‌ش چسباندم. دوباره لرز بدنش شروع شد.

لب زدم حرف آخری که خنجر روح و قلبم شده بود. وجودم از نگاهش پر از درد شد... با دردی که کمتر از مرگم نبود.

اعتراف سختی بود.

- اونی نبودی که می‌گفتی؛ ولی همونی بودی که می‌خواستم.

به سرعت زدم بیرون. در رو که پشت سرم بستم تازه کنده شدن دلم رو حس کردم. دلی که دیگه دل نمی‌شد. دلی سنگی سیاه شده بود.

گلبرگ

گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک آب روان سرمست می‌کنه، دست و دلت رو می‌لرزونه تا از شادی لبریزت کنه. گاهی بعضی بغض‌ها مثل یک سنگ تو گلویت گیر می‌کنه تا نذاره بیشتر از این خرد بشی؛ فقط

لبهات رو از سر غرور می لرزونه... اما... امان از بغضی که نفست رو بند بیاره... صدات رو تو هرج و مرج دلت له می کنه... غمباد میشه... درد میشه تا باور کنی فقط نفس می کشی.

درد تمام جان دلم رو گرفته بود. می دونستم اتفاقی افتاده که من رو شکسته تر از اینی که هستم می کنه. صدام در نمی اومد... شب تا صبح به زور بستن یک جفت چشم اشک آلود که به سوگ نشسته بود، سخت بود. چشم های متورم، هنوز خیره ی اسکناس های تا نخورده ی روی زمین بود. اسکناس های رنگی که با هر زدن پلک زخمم رو تازه تر می کرد و «زوزه» می کشیدم از ناباوری... یاد آور صدای خسته ی مردی می شد که با بی رحمی تو گوشم می خوند «خودت خواستی»!

چیز زیادی یادم نبود... فقط یک مردی که یک شبه نامرد شد. صدای جیغ هام رو هم به خاطر داشتیم... صدای گلوی خفه شده... صدای قلب شکسته... صدای له شدن غرور و وجودی که دیگه سرپا نمی شد... همه ش یک ضرب آهنگ داشت... آهنگی که ملودیش آه من و سوز دلم بود. دیگه واسه ش مهم نبود زجر بکشم یا بمیرم؛ چون شد اونی که نمی شناختم. بی رحم شده بود برای منی که با هر تبم تب می کرد. کجای دنیا رو می رفتم تا باور کنم اونی که عاشقش بودم سوزوند ریشه ی هر چی اعتماد و باورم رو.

مثل یک حس بود... حسی شبیه مرگ... حسی شبیه مردن و نمردن... فقط نفس می کشتم؛ چون راحت کشت و رفت؛ اما ته دلم یکی فریاد می زد... «خودت خواستی اون باشه»... امان از خواستنی که پشت بندش باید دلیل قانع کننده ای باشه.

هنوز بعدِ گذشت چند ساعت، با خورشیدی که دیگه برای من طلوع نکرد، تو خودم از سنگینی این درد مچاله شده بودم. بعدِ چند ساعت هنوز نفس نفس زدن‌های پر هوشش رو کنار گوشم حس می‌کردم و ناله‌ای می‌کردم از وحشت.

چشمه‌ی اشکم خشک شد. غمی چنبره زده تو گلوم بود که هر لحظه می‌کشت، آتش میزد و خاکستر می‌کرد. چند سال گذشته بود که حس پیری داشتم؟

دست‌هام تو سینه‌م جمع شد. هیستریک... برای چندمین بار از یادآوری خاطرات دیشب هینی کشیدم. هنوز هم زخمش تازگی داشت... هنوز هم کنارم حسش می‌کردم... هنوز هم جای بدنم بوی عطر گرمش رو می‌داد... لعنت بر هر عطری که تهوع آور بود... عرق می‌زدم از هرچی اعتمادم.

چشم‌هام می‌سوخت؛ مثل قلبم که فقط نبضی برای اعلام حیاتم بود. حرکتی به دست‌هام دادم... سست بودن و دردمند. هر چند دقیقه، سمت چپ صورتم، گوشه‌ی لبم رو به بالا کج می‌شد و پشت پلکم می‌پرید. خشک شده بودم... عضلات بدنم کوفته بود؛ انگار وزنه‌ی چند تنی روش گذاشته بودن. سرم در حال انفجار بود و تو تب می‌سوختم. متلاشی شدن کل روح و جسمم رو می‌فهمیدم.

بغض‌دار «خدایی» لب زدم.

به کی پناه می‌بردم پیش کی گلایه می‌کردم؟

سعی کردم انگشت‌هام رو خم کنم. هق‌هقم رو خفه کردم. احساس درد با بی‌حسی در تمام بدنم می‌پیچید. کمر و پاهام سوزن سوزن می‌شد و کف پام و دست‌هام می‌سوخت. مطمئنم از شوک و بی‌حرکی که داشتم سیاتیکم (رگ‌های عصبی) گرفته بودم.

نای حرف زدن نداشتم، صورتم با هر خم و راست شدنی جمع می شد.

اشکم سر خورد میان موهام.

از دیشب تا حالا فقط بین سوال های ذهنم دست و پا می زدم.

«چی شد که این شد؟...چی شد که شدم زنی بدکاره؟...جواب عشقم شد اسکناس های تا نخورد تو صورتم؟»

از دیشب تا حالا با هر پلک همه چیز به اندازه ی یک دنیا تغییر می کرد. ذره ذره مردم و دم نزدن گوشه ی این الونکی که حالا یک قبرگرم و نرم برای من مرده بود. آلونکی که هواش پر از غم و نفس کشیدن در این وضعیت گناه کبیره بود.

- خدایا...

تقی به در خورد...دلهره چند برابر. بی اختیار کمرم رو حرکت دادم که بی صدا جیغی از درد کشیدم... صدایی که آوا نداشت...آه کشیدم.

یک دفعه صدای کوبیده شدن در که برای من یادآور مرگ بود بلند شد.

- مهر و...

چشم روی هم فشردم. نمی خواستم کسی من رو در بی ثبات ترین حالت یک مرده ببینه. صدای قدم هاش رو می شمردم...یک، دو، سه... تا این که بالای سرم رسید.

- دختر هنوز خوا...

جمله‌ش با بهت اشکاری که زوم تن ملافه پیچم بود خفه شد.

پلکی از سر ناباوری باز و بسته کرد و نگاهش رو به سمت اسکناس‌ها کشوند. کاش پای فرار داشتم یا توان آب شدن. نتونستم بیشتر از این نگاهش کنم...نگاهم رو به سقف دادم.

به سرعت با قدم‌های بلندی به طرف در رفت و بعد صدای چرخیدن قفل تو گوشم پیچید.

نفسم رو حبس کردم. کاش هیچ وقت پا تو این کلبه نمی داشتم یا هیچ وقت به حرف پدر گوش نمی دادم. کجاست آخر خوشبختی که همیشه می گفت؟

از صدای بدگمانش که مردد کلمات رو ادا می کرد، بی اختیار لبم کج و پشت پلکم پرید.

- چی کار کردی؟

چه قدر خوار و ذلیل بودم که پاکیم به چند اسکناس فروخته شد. انگشت‌هام رو تو هم فشردم و به سختی لب زدم.

- کمکم کن...بدنم گرفته.

لحظه‌ای حس کردم نگاهش غمگین و پردرد خیره‌ی تنم شد. سریع نگاه دزدید و سری تکان داد. زیر بازوم رو گرفت تا بتونم بنشینم. ستون پشت کمرم به طرز مرگ‌آوری تیر می کشید و رگ‌های ساق پاهام جیغ می زد.

با هر جیغی که از سر درد می کشیدم، دستپاچه می شد و تا چند دقیقه در حالتی که قرار داشتم نگهم می داشت. کاسه‌ی چشم‌هاش رنگ خون شد از این از کارافتادگی من...خبر از دلم نداشت.

از شدت درد لب به دندان می‌گرفتم. بدنم بی‌حس بود...درد گرفتگی عضلاتم، در برابر درد قلبم ناچیز بود.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم. آهسته و بی‌حرف کم‌کم کرد لباس بپوشم. هر جا که نگاهش رو به سرعت با لب‌گزیدنی می‌دزدید، مطمئن بودم کبود شده و به گزگز می‌افتاد. به این فکر می‌کردم اگر مرد من با چند جمله روح و دلم رو به هم نمی‌بافت یا عشقم رو نمی‌فروخت چه‌قدر صبح عاشقانه و دل‌انگیزی رو داشتم.

به جای من خجالت می‌کشید. حق داشت، حالا باید به همه توضیح می‌دادم با کسی بودم که محرم بود. دلم به شناسنامه‌ی سیاه شده خوش بود. شناسنامه‌ای که قفل بزرگی روی زندگیم شد.

پوزخندم درد داشت. چه‌قدر این تن حقیر شده بود...حقارتی که تا آخر عمرم لکه‌ش پاک نمی‌شد.

دکمه‌ی آخر شومیزم رو بست و لب‌تخت نشست. لباس بیرون به تن داشت. مانتو و شلوار ساده‌ی کتان مشکی با شال مشکی. چشم‌هاش به روی اسکناس‌هایی که پراکنده روی زمین بود با هزار علامت تعجب خشک شد. اسکناس‌هایی که عجیب به من دهن کجی می‌کرد...به من و عشقی که ازم گرفت. با لب‌گزیدنی نگاهش رو کند و با انگشت‌های دستش بازی کرد.

ماه‌چهره همیشه سرزبون دار و بی‌پروا بود؛ اما این فلاکت من هیچ راهی جز افسوس و شکست نداشته بود. وضعیت پر خفت من؛ حتی قابل ترحم و دلسوزی هم نبود.

- آقا امروز به همه‌مون مرخصی داده...همه داریم میریم شهرستان...پیش خانواده‌هامون...

بغض کردم...خانواده‌ای که من نداشتم.

چشم‌هام مرطوب شد؛ اما این بغض لعنتی سر باز نکرد؛ با دست گلوم رو فشار می‌داد.

مردمک‌های سوءظن‌دارش به طرفم چرخید. از اون لبخندهای تلخ و زننده که وجودم رو آب کرد زد.

– نمی‌خوام قضاوت کنم... فقط...

از زیر چشم‌هایی که بی‌حال خیره‌ش شده بود، با رنگی که دیگه به رخسار نداشتم مات لب زدم.

– پس قضاوت‌م نکن...

بی‌نگاه بهم و بی‌توجه به خواهمش ادامه داد:

– دیشب اکثراً مست کرده بودن حتی هرمز خان... نمی‌خوام قضاوت...

اسم هرمز که اومد وسط، بی‌اختیار به دستش چنگ می‌زدم.

– هرمز نه... اون بی‌تقصیره.

از همین حالا هم از هرمز خجالت می‌کشیدم. انگار خیالش از جانب زیرآبی نرفتنم با هرمز راحت شد که نفس عمیقی کشید و لبخند کم‌رنگی زد.

دستم رو محکم فشرد.

– به کسی نمیگم، مطمئن باش... به همه هم میگم همین جا می‌مونی تا مزاحمت نشن.

دیگه مهم نبود کسی بدونه یا نه... من چیزی برای باختن نداشتم. پوزخندی زدم و با چشم به زمین اشاره کردم.

- می تونی اون پول رو جمع کنی... مال تو.

- اما تو واسه شون...

وقتی نگاه مات و غمزده رو دید، حرفش رو خورد و بی حرف روی زمین نشست و با شرمندگی پول ها رو جمع کرد. عجیب با هر اسکناس، حساب کتاب خوب میشه و می فهمم نرخ یک شب من فقط دویست تومان ناقابل بود.

نفرتم بیشتر میشه و با انزجار رو می گیرم تا نبینم ماه چهره چه قدر از این پول های بادآورده لذت می بره. پول هایی که فکر می کرد برای حق السکوت یک شب کاری بهش بخشیدم.

تشکر خجولی کرد و به سمت در قدم برداشت. لحظه ی آخر به سمتم چرخید.

- ناهار هلمبا با تو... باجی آماده کرده تو یخچال گذاشته... تونستی خودتو برای وقت ناهار جمع و جور کن که فقط تو توی عمارتی.

خودم رو جمع و جور کنم؟ دلم بیشتر فشرده میشه. لب گزیده سر به تایید تکان دادم. یک جای قلبم درد می کرد. ***

چشم های هلمبا پر از نگرانی، پر از تشویش، بهم خیره شده بود و ریز و درشت کارهام رو زیر نظر داشت. از خم و راست شدن های پردردم تا دست هایی که می لرزید یا فکری که پی خاطرات گذشته می گشت.

از بی حرف شدنم تعجب کرده بود. مدام حال رو می پرسید یا از مهمانی دیشب کنجکاوی می کرد؛ اما من در جواب جز یک لبخند تلخ برای حالی که نداشتم یا مهمانی که برام شده بود کابوس مرگ چیزی نداشتم بزنم.

برای گذاشتن هر ظرفی به روی میز، چند بار مکث می کردم تا محتویاتش نریزه یا ثانیه ای تو هپروت می رفتم و ذهنم stop می کرد تا زمانی که با صدای هلما سراغ ظرف بعدی که بوش معدهم رو زیر و رو می کرد می رفتم.

از لحظه ی ورودم، نگاهش روی پریدگی لب و پلکم بود که اختیاری برای نگه داشتنش نداشتم و رنگ چهره ای که از تب رو به قرمزی می زد.

ذهنم درگیر سوال های بی جوابی بود که دلم رو بیش از پیش به آشوب می کشید.

«چه قدر مگر من مهم بودم که بخواد شناسنامه اش رو سیاه کنه ؟ من که بی دست و پاتر از اونی بودم که بتونم یک شب که خفتم کرد، صدام در نیاد و از ترس بی حس بشم... چرا همون موقع که صیغه اش شدم نابودم نکرد؟»

این وسط یک چیزی درست نبود که من ازش بی خبر بودم. آخر این سوال ها می رسیدم به اون رفتار ضد و نقیضی که من هیچ وقت ازش سردرنیاوردم... رسیده بودم به جاده ای فرضی که آخرش مسدود می شد به احساساتی که همیشه برای من گیج کننده بود و حالا شد تاوانی به جرم بی خبریم.

این بار مکث طولانی تر شد و خیرگیم به نقطه ای نامعلوم بیشتر. سرم لحظه ای گیج رفت و بی اختیار کج شدم و رومیزی رو چنگ زدم.

هلما به آنی از پشت میز بلند شد و از بازوم گرفت تا بنشینم. همین طور که من رو وادار به نشستن می کرد پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صداش برای اولین بار عادی و نگران شد.

بی حال به طرفش گردن کج کردم و به مردمک‌های زلال دریایش خیره شدم.

نمی‌دونم چرا... نفهمیدم چه‌طور... منی که از باد کردن گلوی فشرده‌م صدام به زور در می‌اومد یک‌دفعه در برابر هلمای دهان باز کردم.

- همه چیز تموم شد.

دلم از بغض صدام و ناامیدی رفتنش پوکید... دلم به اندازه‌ی یک دنیا برای بی‌کسیم سوخت.

ثانیه‌ای اخم کرده نگاهش رو تو زوایای صورتم چرخوند. نگاهی به سرتاپای پژمرده و لرزونم انداخت و یک‌باره چشم‌هایش ترسیده گرد شد... رنگش پرید. انگار تمام دیشب رو کنارم بود.

- چی کار کردین؟

متوجه فعل به کار برده‌ش نشدم. اوضاعم بدتر از یک مفرد صرف نشدن بود.

یک‌باره بغضم ترکیب... خیلی راحت. حالا این من بودم که به دنیای هلمای وارد شدم. دیوانه شدم از این سختی که هضمش واسه‌م سخت بود. به جنون کشیده شدم از عشقی که هنوز هم...

به صورتم چنگ زدم. جیغ کشیدم... خون دل خوردم.

- منو نمی‌خواست، بهم دروغ گفت... من نفهمیدم... راحت ولم کرد... منو له کرد... بهم گفت

ه*ر*ز*ه... مگه من چی کارش کرده بودم!

تیکه تکیه و بریده بریده، مابین هیستریک حرف زدیم، قصد نگه داشتنم رو داشت. بی تاب خودم رو تکان می دادم. تمام دیشب و بی رحمیش از ذهنم پاک نمی شد. من با اون بهترین رویاها رو ساخته بودم. یک شبه همه چیز رو ازم گرفت. مثل مرغ بال و پر کنده، بال بال می زدم و می سوختم. عمق درد عشقی که یک باره ازم گرفت بیشتر عذابم می داد. من واقعاً چرا نفس می کشیدم؟

یک دفعه با سیلی محکمی که به گوشم خورد از شوک بیرون اومدم. با غم و هق هق بی صدایی نگاهش کردم. اشک هام دیگه مسیر جاری شدن رو پیدا کردن که یک لحظه هم بند نمی اومدن. به شانم چنگ زد و جدی تر جمله اش رو تکرار کرد.

- درست حرف بزن.

به خودم اومدم و بهت زده با لب های لرزانم گفتم:

- امشب می خواست به تیمور خان بگه ما عقد کردیم، قول داده بود.

بی توجه به حرفم بی حرکت ایستاد و بهم خیره شد. صدای نامفهومی از حنجره اش بیرون زد، چیزی شبیه «بالاخره کار خودش رو کرد» شنیدم.

لبخند محوی تو صورتش جا خوش کرد. لبخندی که خیلی مرموزانه زد و دلشورم رو چند برابر کرد.

بی حرف و بی اهمیت به منی که از این فشار خالی شدم و از دردم کمی کم شد و راحت تر نفس می کشیدم از کنارم گذشت و به طرف راه پله ها رفت. مبهوت به غیرعادی بودن رفتار هلم و حرفی که نباید می زدم، به رفتنش خیره شدم.

وسط راه پله ها به طرفم چرخید. به خشکی با صدای همیشگی گفت:

– خوش اومدی به این خانواده ی نفرین شده!

صدا و لحنی که از وهم و رعب پر بود، ته دلم رو خالی کرد و چند بار جمله ش رو برای خودم زیر لب تکرار کردم. به کل رفتارش من رو منحرف کرد. این جمله ضربه ی آخری برای فرو ریختنم شد.

منظور حرفش گنگ بود؛ ولی به خوبی فهمیدم من تو باتلاقی فرو رفتم که باید به هر زحمتی خودم رو بیرون می کشیدم. من نمی داشتم به همین راحتی قربانی احساسم بشم. باید حتماً دلیل کارش رو می فهمیدم.

بخش پانزدهم

به شدت عصبی و کلافه بودم. پا محکم به زمین می کوبیدم و چنگی برای نفس گرفتن به یقه می زدم. تصمیم و تمرکز درستی روی برنامه هام نداشتم. از یک طرف تا چند ساعت دیگه باید همه چیز رو خیلی واضح رو می کردم، از طرف دیگه هم رویارویی با گلبرگی بود که زیر پا لهش کرده بودم.

هر بار دستی که می رفت سمت تلفن تا حالش رو بپرسه نیمه راه پشیمان شده با دودلی خسته کننده ای پس می کشید؛ به امید این که از امشب به بعد، پای قولی که داده بود می ایستاد و من و این اخلاق سگ شده رو تحمل می کرد. ته ذهن آشفته ام عجیب هم بابت این عوضی شدن و قبول نکردنم نگران بود.

پرتوقعی بود؛ اما با گذشت چند ساعت، این حق رو به خودم می دادم تا داشته باشمش یا بخوام کمی آتش دلم رو خاموش کنم. این ذهن دوگانه ام فقط برای آرام کردن خودم و چشم هایی بود که صبح بی فروغ تر از هر زمانی شده بود.

زیرچشمی حواسم به آزند بود که زودتر از بقیه خونسرد نشسته بود. لابه لای موهای جوگندمیش رو کمی رنگ مشکی زده بود. همیشه جوان تر از شناسنامه‌ش به نظر می‌رسید از تیپ‌های اسپرتش گرفته تا حجم دل‌مشغولی‌هایی که هیچ‌وقت تو زندگیش نداشت. همیشه برای هر چیزی راهکاری داشت بدون ذره‌ای دلواپسی... از حکم‌های قانونی تا زیر پا گذاشتن عرف و شرفی که پایبندش نبود.

هر چی بیشتر نگاهش می‌کردم، به حد مرگ عصبی و خشمگین تر می‌شدم؛ چون کاری که نباید می‌کردم رو با عزیزترین کسم کردم و از مرورش کمر به نابودی همه می‌بستم تا در کنار ما زجر بکشن. می‌تونست همه چیز مثل روز اول یک نفرت یا یک انتقام باقی بمونه؛ اما با پنهان کاری که کردن...

هر دقیقه پاش رو ریلکس با مهره‌های شطرنج روی میز، جابه‌جا می‌کرد. لبخند گوشه‌ی لبش رو می‌شناختم. از بی‌خبری و این دعوت غیرمنتظره عصبی بود و اصرار بر آرامش ظاهری داشت. هنوز ده دقیقه به قرارمون تو شرکت مانده بود.

همین‌طور که جوهر خودکار رو روی برگه‌ی زیر دستم هدر می‌دادم ناخودآگاه دلواپس گلبرگ شدم. انگار یک‌باره نیمی از وجودم رو کندن. دوست داشتم همین لحظه از حالش خبردار بشم. دلشوره‌ای شبیه دوری یک مسافر رو داشتم که می‌دونستی تا چند ماه دیگه نمی‌تونی ببینیش و بی‌قرار دوری و سلامتیش می‌شدی. شاید هم خودم رو گول می‌زدم... این‌ها همه بهانه بود تا دقیقه‌های آخر از شنیدن صدای آرام بگیرم!

از کلافگی این حس، چنگی به تلفن بی‌سیم روی میز زدم. یک بوق، دو بوق، سه بوق....

چشم روی هم گذاشتم تا شنیدن بوق‌هایی که شمارشش از دستم در رفت ناامیدم نکنه. بعد چند دقیقه‌ی طولانی که صدای نفس‌های بلندش تو گوشم پیچید، فهمیدم تماس وصل شده. حالا بهانه‌ای برای نفس کشیدن پیدا کردم. تماماً گوش شدم و حریص شنیدن صدایی که ازم دریغ کرد.

بعد کلی قانع کردن خودم، در یک لحظه با شنیدن نفس‌های بلند و کوتاهش فهمیدم چه قدر باهاش بد تا کرده بودم. احساس گناه به قلبم هجوم آورد.

همین که قصد کنار گذاشتن غرورم رو داشتم تا حالش رو بپرسم، هم‌زمان صدای تقه در و صدای خنده‌های آیلا بلند شد؛ بعدش چند ثانیه سکوت من و شنیدن دوباره‌ی بوق.

لعنتی لب زدم و گوشی تو دستم رو با خشم روی میز پرت کردم. دوست داشتم بپریم و از بیخ آیلا رو خفه کنم. حتم دارم صداش رو شنید. بدتر از این نمی‌شد.

خنده‌های آیلا و کاوه که مضحکانه به هم تعارف تیکه پاره می‌کردن تمام شد و داخل اتاق شدن.

با اشاره‌ی فرزاد به خودم اومدم و سعی کردم از این پریشان حالی دست بکشم. پشت در هستمی گفت و در رو بست.

امروز تو شرکت به همه مرخصی دادم تا خبرچین‌های قارداش شکی به این جلسه نکنن. از بین کارمندهام، اعتمادم فقط به فرزاد بود که ناخواسته از همه چیز خبر داشت.

جواب سلام آیلا شد اخم روی پیشانیم و لبخند محو اون.

کاوه هم که از وقتی هویت واقعیش رو فهمیده بودم راحت تر برخورد می کرد. بی سلام و حوالی پا به داخل گذاشت. همین که از غیب خبردار شد کارمندها امروز مرخص شدن و از زود اومدن آژند فهمیده بود خبریه، تهدید کرد که اون هم باید باشه تا آژند رو ببینه و بشناسه.

می دونست دستم بسته ست و یک خطام میشه گرفتن تمام زندگیم و سلول انفرادی و خلاص کردن کار خودش برای به دست آوردن اون اطلاعات. من هم قبول کردم همراه آیلا بیاد تا گوش اون رو هم بیچونم و آژند رو به لیست سیاه اضافه کنم.

هر دو به آژند سلام کردن و آیلا خیلی مختصر آژند رو بهش معرفی کرد. سهیل هم با ریزبینی و دقتی که به دست های گره خورده شون داشت جواب آشنایشون رو داد و خودش رو وکیل من معرفی کرد. آخر هم اضافه کرد در مهمانی تجاری از قبل شناخت نسبی پیدا کرده.

همین که آیلا و کاوه روی مبل دونفره کنار هم نشستن، پوز خندی پشت بند جمله ی «وکیل آقای اریایی هستم» آژند زد.

– مطمئنی فقط وکیل منی؟

خنده ی هرسه متوقف شد و متعجب به طرفم چرخیدن.

نگاه بُرنده و فک قفل شده روی سهیل بود و ته خودکار رو با ضرب به روی میز می کوبیدم.

سهیل نیشخند زد.

– موضوع این جلسه ی غیرعلنی شمارش موکلای منه؟

نگاهم بدبینانه تر به روی هر سه چرخید. با لودگی که صد برابر توهین آمیزتر از خودش بود، پوزخند زده گفتم:

– آره، می خوام تا شب بشمریشون!

روی میز تک ضربه اول رو زدم...

– اولیش تیمور آریایی.

چشم ریز کردم.

– اون موقع پدرم بزرگت کرد.

ضربه ی دوم محکم تر.

– دومی پسرش...

با دندان کلید شده غریدم.

– چند سال تو خونه مون رفت و آمد داشتی؟

برای جواب دهان باز کرد که دوباره پشت سر هم کوبیدم تا خفه بشه.

– کهکشان، فکوری...خودت بشمر...

تک خنده ی بلندی زدم.

– شایدم جابه جا گفتم!

با وقفه‌ای...

- قارداش... کهکشانش... فکوری... تیمور... آخر من...

آخررو فریاد زدم که هردو از جا پریدن آلا سهیل که میخ من، با نگاهی که جز آرامش چیزی نداشت نگاهم می‌کرد. لبخند زد.

- اول تو از جشن دیشبت بگو که دعوت‌م نکردی!

این‌که از جیک و پیک من همیشه خبر داشت غیرطبیعی نبود. وکیل من بود و می‌دونستم کم و بیش بین دوست و آشنا همه می‌شناسنش و اکثراً به اعتبار من کارهای حقوقی رو انجام می‌داد.

نگاهم رو با پوزخندی چرخوندم رو به آیلا که موش شده به کاوه چسبیده بود.

- آراز واسه فردا شب واسه‌ت بلیط گرفته... فردا شب راهی میشی برای همیشه تا داداشت جمع‌ت کنه.

برای ثانیه‌ای گیج خیره‌م شد. بعد از این داد و بی‌داد توقع شنیدن این جمله رو نداشت.

کاوه دستش رو فشرد تا به خودش بیاد. یک‌باره جز ترس تو تک‌تک اجزای صورتش چیزی پیدا نمی‌شد. رنگ پریده... لب‌های لرزان... چشم‌های پر جنب و جوش آماده به گریه و ابروهای پیچ خورده.

- چی کار به من داری؟ چرا باید برم؟ چی بهش گفتی؟

- خیلی چیزایی که لازم بود... خیلی منطقی‌تر از تو برخورد کرد، تویی که همه جا سرک می‌کشی برای سوءاستفاده کردن باید دمتو چید.

مطمئن بودم کاوه و آیلا به هیچ وجه از هویت واقعی گلبرگ قصد سوءاستفاده نداشتن؛ اما این فهمیدن و نگفتن واسه‌م سنگین بود. به خصوص این‌که آیلا برای شراکت و کاوه برای همکاری با سرهنگ خیلی اصرار داشتن؛ اما اعتمادم رو گرفتن.

- نمی‌دونستم رسم دوستی به پنهون کردن حقایقه...وقتی برگشتی آراز همه چیزو یادت میده.

کاوه حالا که دوزارش افتاد، رنگ نگاهش رو باخت. چشمم کشیده شد به سمت آژند که هنوز هم خونسرد بود و لبخند به لب داشت.

صبر من هم حد و اندازه داشت. آهسته خیره به لبخندش، با فکی بیرون زده از پشت میز بلند شدم و مقابل میز دست به جیب ایستادم. نگاه‌هاشون متعجب روی چروک‌های پیراهن و شلوارم که حالا واضح مشخص می‌شد چرخ خورد.

دل و دماغی نداشتم لباس‌های دیشب رو عوض کنم. بعد تنها گذاشتن گلبرگ با اون حال، اوضاعم شد سیگار... سیگار... سیگار و گز کردن خیابان‌ها بعد رسیدن به شرکت. لحنم تلخ شد...مثل زندگیم.

- وقتی بچه بودم اولین چیزی که بهم یاد دادی جمع کردن مدارک از رقیب بود...از نقطه ضعفایی که داشتن و خبر نداشتن.

سرم رو بالا بردم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

- چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی شامل حال خودمم میشه؟

متلکم هم باعث نشد دست از لبخند مسخره‌ش بکشه.

- نقطه ضعف دستم دادی تا از چی بگذرم؟

با این حرف میخکوب با شک نگاهم کرد. باید همه باور می کردن گلبرگ نقطه ضعفم شده بود.

- نقطه ضعفت چی می...؟

نذاشتم ادامه بده، همین طور که انگشت هام رو تو جیب حاضر می کردم، آهسته به طرفش قدم برداشته گفتم:

- نقطه ضعف تو اعدامای به حبس تبدیل شده ست یا جعل اسناد یا هزار کثافت کاری که این همه سال بهم یاد می دادی؟

کاوه مثل غاز گردن کشی می کرد و با بدبینی به عکس العمل های اژند خیره می شد تا چیزی دستگیرش بشه. همین رو می خواستم. لبخندم رو پس می زنم و به این فکر می کنم گلبرگ الان در چه وضعیتی که مسببش فقط این مردی که مدام لبخند حوالم می داد بود.

- چی می خوای بشنوی تیمور؟... منو با متلک و تهدید نترسون.

حالا بالای سرش رسیده بودم. صدایش بی طاققت شده بود... مثل من. قلبم تیر سوزنده ای کشید، توجهی نکردم. خسته بودم و بی حوصله؛ فقط می خواستم همین امروز آدم های دوروبرم رو کم کنم.

پوزخند پررنگی زدم... آدم ها؟ سگ هم بعد چند سال به صاحبش وفادار می موند. این آدم که نزدیک به چند دهه کنارمون بود!... بیشتر سوختم.

خم شدن یک دفعه ایم به سمتش، هم زمان شد با باز شدن مشتم و پرت شدن یک طرف صورتش و جیغ آیلایی که سوهان روحم شد.

وقتی نفس نفس زدن های من از سر خشم بلند شد، دستی به گوشه ی لبش با احتیاط کشید. هنوز هم خونسرد عمل می کرد. نگاهش رو از دست خونیش به طرفم بالا کشید و با لحنی که بوی تهدید گرفت گفت:

- این مشقت بی جواب نمی مونه.

خشم تو وجودم پررنگ تر شد. از نگاه نامفهوم و لبخند نفرت انگیزش خوشم نیومد؛ انگار تازه داشتم اون روی مهربان آژند رو می شناختم.

همین که قصد بلند شدن داشت، از پیراهنش گرفتم و یک ضرب بالا کشیدمش. بلندتر و سردتر فریاد کشیدم.

- بهم بگو چند سال منو خر فرض کردی؟... بهم بگو از کجای این بازی تو دستای تو بوده؟

تکان های محکم و از سر حرصم، پوست صورتش رو قرمز کرد.

- چند سال با کهکشان به ریشم خندیدین؟

بدتر از این حقش بود. با بُرنده ترین حالت ممکن سرش هوار شدم.

- راپرت منو به کیا دادی، بی شرف؟ نکنه تو هم جزو گروه قارداشی؟

حبس شدن نفس های کاوه و آیلارو از گوشه ی چشم حس می کردم. آژند سعی داشت خودش رو از بین دست هام آزاد کنه اما موفق نمی شد. با این سن و سال ورزشکار بود؛ اما نمی رسید به منه تازه نفس... منی که خون جلوی چشم هام رو گرفته بود.

- پدرم شغالای گشنه‌ای مثل تو و کهکشانو از کجا پیدا کرده بود؟

رنگش از خشم به کبودی زد... حرفم آتش زیر خاکستر شد.

- یادت باشه چی گفتم.

بدون مکث با نفرت به عقب هولش دادم. لحظه‌ی آخر، قبلِ پیچ خوردن پاش از لبِ مبل گرفت تا پخش زمین نشه. با همان وضع خودش رو بالا کشید و روی مبل نشست.

قبل از این که فرصت هر عکس‌المعلی رو بهش بدم دوباره به طرفش خم شده تو گوشش عربده کشیدم.

- اون شبی که گلبرگو می‌خواستن بدزدن زیر سر تو بود، آره؟ سهیل تو بودی؟ می‌دونی مدرک دارم از اون شب؟

با این حرف نگاهش رو به طرف کاوه سوق داد. کاوه هم مستاصل به طرفم چرخید. طوری نگاهم کرد که انگار می‌پرسید «این می‌دونه من پلیسم؟»

در اون لحظه از نگاه پرنفرت آژند چیزی برداشت نمی‌شد؛ اما ذهن من هم پر از سوال شد. چشم‌هایی که پر از خباثت و پلیدی شیطان بود رو به چشم‌هام دوخت.

- من به کسی خـیانت نکردم... کهکشان این چند سال به همه دروغ گفت.

قاطع و محکم حرف زدنش مجبورم کرد نفس نفس زنان، هر لحظه آماده بالای سرش بایستم و گوش بدم. سرش رو پایین گرفت و دستش رو مشت کرده ادامه داد.

- زن و بچه شو این همه سال مخفی کرد تا کسی بویی نبره شبنم کجاست یا کسی مانع کارش نشه...اگر دوسال پیش اون مهمونی، گلبرگ رو نمی برد...

بی اختیار با شنیدن اسم گلبرگ اون هم به این غلیظی، قدمی عقب برداشتم و قلبم به تپش افتاد. نفس بلندی گرفت.

- شاید اون موقع همه چیز فرق می کرد.

بعد از وقفه ی طولانی که به سکوت گذشت، دوباره سرد و جدی لب باز کرد.

- بعد از اون مهمونی و رو شدن همه چیز، از ترس قارداش یه شبه نامزدش کرد، بعدم اومدن تو همه چیزو عوض کرد...می دونست تو هم روزی قراره انتقام پدر و عمو تو ازش بگیری...بعد چند سال مخفی کردنش و یکی دیگه رو معرفی کردن، نمی خواست دست هیچ کس به گلبرگ برسه...نه تو، نه قارداش...نه تا وقتی که تو همه چیزو نفهمیدی. هیچ کس دخترشو نمی شناخت الا آدمای اون مهمونی...آدمایی که هیچ وقت هم دیگه رو نمی دیدن. هنوز نقشه شو داشت. اومد سراغم...بعد چند سال...می دونست تو کارِ جعل سندم و وکیل تو...این وسط نگران گلبرگ بود، نمی خواست تا زنده ست از چیزی خبردار بشه. قسمم داد...تمام زندگیشو بهم گفت تا قبول کنم...هزار دلیل داشت تا وادار به همکاری بشم.

پوزخند زدم؛ یعنی از ترس من و قارداش هویت دخترش رو مخفی کرد؛ این که تقریباً خودم هم حدس می زدم. هر چی جبر و احتمال بود رو تو ذهنم ردیف کردم؛ اما آخرش همراهی و خیانت آژند به کهکشان رو درک نکردم.

از نگاهم عمق تمسخر و باورم رو فهمید. همین طور که انگشت هاش رو تو موهای می کشید ادامه داد:

- نقشه‌ی من بود...مهر و رو عقد هرمز کنیم تا وقتی بدهی هاشو صاف کردی با گلبرگ از کشور خارج بشه. این طوری تو و هرمز با قارداش سر گلبرگ قلابی درگیر می‌شدین.

بی اختیار چهره‌ی شکست خورده‌ی هرمز جلوی چشم‌هام نقش بست. حتما می‌دونسته چه لقمه‌ای واسه هرمز پیچیده. هرمزی که همیشه معتقد بود بیش از حد هرز می‌پره.

یک مشت دیگه از حرص حواله‌ی گوشش کردم که این بار با صدای تهدید آمیز کاوه روبه‌رو شدم...«بذار حرفشو بزنه».

بزاق دهانم رو جمع کرده جلوی پاش ریختم و عصبی تو افاق قدم رو رفتم تا کمی آرام بشم. انگار قصد انتقام گرفتن از ضجه‌های گلبرگ رو از این سه نفر داشتم.

سهیل به قدری من کرد تا این که با «حرف بزن آژند» پرخواهش آیلا دوباره شروع به صحبت کرد.

- نمی‌خواست آخر عمری گوشه‌ی زندون بیفته...تو هم که با اون چکا فقط به فکر انتقام از دخترش بودی...قارداشم تهدیدش می‌کرد. همه چیز حساب شده بود...به قارداش می‌گفت تو مجبورش کردی تا گلبرگ رو عقد هرمز کنی و تو هم با هدف قارداش، به انتقامت می‌رسیدی؛ اما...

...

- یه شبه نظرش عوض شد...از عذاب وجدانی که از پنهان کردن گلبرگ داشت می‌گفت...حتی می‌گفت پلیسا دنبالش تا دست از پا خطا نکنه...به خفت افتاده بود؛ اما نمی‌خواست به گلبرگ از گذشته چیزی بگه. می‌گفت تا بفهمه من مردم. وصیت کرد همراه مهر و به عمارت بره... فکر می‌کرد از شباهتش، تاج‌الملوک و تو می‌فهمید...گلبرگ کم کنجاو نبود...اون جاهایی که فکر می‌کرد میره، سپرده بود تا

خودش رازشو پیدا کنه...مسئول پرورشگاه... آدمای تو اون خونه...خیلی وقته منتظرم تا بیاد از منم بپرسه.

خیلی دلم می خواست این وسط با سکوتی که کردم بهش بفهمونم، بیچاره اون چیزی که واسهش نقشه کشیدی خیلی بدترش اتفاق افتاد. حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد طی این یک ماه و خورده ای بین من و گلبرگ چه اتفاقاتی افتاده که گلبرگ از همه چیز دست کشید.

- جعل شناسنامه کردم، تو هم درگیر خریدن چکاش و نقشه کشیدن برای فکوری و قارداش بودی. آیلا نگاهش رو با سرافکندگی پایین گرفت.

دلش رو می فهمیدم، حکم اعدام پدرش تا چند روز دیگه می رسید و این چند روز باقی مانده یک روز هم سری به پدرش نزده بود تا دلش رو صاف کنه. آراز و مادرش هم به کل پدرش رو فراموش کرده بودن. آزند نگاهش رو ناراحت مچاله کرده ادامه داد:

- نمی خواست قبل از این که چیزی بفهمید، هرمز یا گلبرگ عاشق هم بشن، مهر و دختر خوش چهره ای بود، به هرمز می خورد.

داد کشیدم...

- هیچ فکر نکردین با این پنهون کاری یا اون وصیت مسخره ممکنه هرمز عاشق گلبرگ بشه؟
صداش رو مثل من بلند کرد.

- هرمزو می شناخت که وقتی که زن بگیره چشمش دنبال کسی نیست.

دلَم می خواست منصف باشم نسبت به عشق هرمز یا گلبرگ...نباید هیچ کدام از این اتفاقات می افتاد. هرمز خیلی قبل تر از این که گلبرگ پا به اون عمارت بذاره شیفته ش شده بود، تا جایی که حاضر شد به من دروغ بگه...این وسط کی مقصر بود؟ کهکشان که فقط برای نجات خودش و دخترش مهر و هرمز رو قربانی کرد؟ یا هرمزی که به خواهرش پناه داده بود؟ یا منی که...

چرا فکر می کردم این همه ی اون چیزی نیست که اژند گفت؟ دلسوزی برای کهکشان مسخره ترین بهانه ی باورم بود.

- قبل از این که اتفاقی بیفته همه چیز تموم میشه...تو هم که چیزو از دست ندادی، چه فرقی واسه ت می کنه سرکدومشون قمار کردی؟

آهسته و پدرا نه گفت. چشم تو چشم؛ اما من هنوز از سر خشم مدام اتاق رو با قدم هام زیرورو می کردم. از بردن اسم قمار دوباره همه چیز بدتر بهم حمله کرد. قلبم می سوخت و نامنظم می زد. فرصت چنگ شدن به سینه م رو نداشتم. قلبم فقط دنبال مقصری برای فراموشی دیشب و سرنوشتی که داشتم می گشت.

از لابه لای دندان های چفت شده داد کشیدم یک باره...طغیان کردم. جواب های سربالاش اون چیزی نبود که می خواستم...اون چیزی نبود که توجیهی برای کارم پیدا کنم.

- بذار من از نتیجه ی رازتون بگم.

توی سکوت هر سه منتظر شنیدن اون راز شدن. به تخت سینه ای که عجیب می سوخت زدم و با صدایی که دیگه نفس نداشت، لبخند پیروزی زدم و خیره به سهیل گفتم:

- گلبرگ الان زن منه... دختر کهکشانش زن من شده... دختری که سرش قمار کردم، عاشقم شده، تو زندگیم اومده... قبل از این که همه چیز تموم بشه، با همین ذهنی که پر از انتقامه کشتمش.

هاج و واج هر سه بهم خیره شدن... باور نمی کردن. برای خودم هم هنوز مثل یک جوک بود. سعی کردم جدی باشم. این زندگی با من شوخی نداشت. دستم رو مشت کردم تا یک بار دیگه تو صورت ازند فرود نیاد. صاف ایستادم و نامحسوس دستی رو قفسه‌ی سینه‌م کشیدم تا بلکه از سوزشش کم بشه. پوزخند صداداری زدم و چانه‌ای بالا دادم.

- تو نقشه تون شمارش جنسای نرو نداشتین که آخرش این نشد... تو شمارش اعداد فقط یه نفر بوده که باید جلو شو می گرفتین.

آزند به وضوح جا خورد و به سختی به عقب تکیه زد. رنگش پرید. مردد بهم خیره شد تا ادامه بدم.

- الان روحش تو آرامشه... می ترسید دست من بهش برسه؟ نه...

آرامشی از داشتن گلبرگ و به رخ کشیدنش ته دلم نشست. دست به جیب بردم و با قامتی راست حرف آخر رو زدم.

- فکر این جاشو نکرده بودی که من الان هم جسمشو تو دست دارم، هم روحی که ازش گرفتم.

با درد این جمله‌ها رو می گفتم. با دردی که عین جدیت صدام نفسی بود که گرفت. صدایی که بالا نمی اومد از این تنگنای گلو.

آزند با نفس حبس شده‌ای خیره‌م شد. آیلایا با ناباوری تیموری زمزمه کرد.

- شماها کی می خواستین بهم بگید؟ شماها که می دونستین.

مخاطب جمله ی آخرم کاوه بود. سرهنگ گفته بود یک لحظه هم از گلبرگ چشم برداشتن. حتماً شاهد تنهایی های من و گلبرگ بودن. قلبم فشرده شد.

دوباره قدم های بلند و محکم به حرکت افتاد و بالای سر آیلا ایستادم. به طرفش خم شدم و تو گوشش با دردی که فقط یک دختر می فهمید زمزمه کردم:

- گلبرگ تو دیگه پاک نیست... من آلوده ش کردم.

قطره اشکی از ناباوری از چشمش چکید. این قطره ی اشک شد خنجر برای سوزش بیشتر قلبم. دوباره با حسم غریبه شدم که لحظه ای چشم روی هم فشردم تا به یاد بیارم کجام.

کاوه یک دفعه بلند شد و روبه روی پنجره ها ایستاد و چنگی به موهاش زد.

هیچ کدام حرفی نمی زدند... همه تو فکر فرو رفتن. معلوم بود به چی فکر می کنن... چیزی که جرئت پرسیدن نداشتن؛ این که چه طور روح عزیزترین کسم رو گرفتم؛ اما مطمئن بودم فکرشون به وحشتناکی کار من هم قد نمی داد.

به سمت میز رفتم و فلشی که پر بود از پرونده های ریز و درشت سهیل برداشتم. بین انگشت شصت و اشاره بالا بردم و با لبخند بی روحی گفتم:

- نمی تونم واسه خیانتی که بهم کردی ببخشم... ولی من مثل تو نمک شناس نیستم... فقط دو روز بهت مهلت میدم تا گورتو برای همیشه از این شهر گم کنی... جایی بری که روزی حتی نگام به نگاهت نیفته... بعد دو روز فلش اصلی فرستاده میشه به جایی که باید باشه.

فلش رو روی میز پرت کردم همین که «دیدار به قیامتی» گفتم و به سمت کتم رفتم، سکوتی که تو اتاق حاکم شده بود با صدای جدی و بهت زده ی سهیل شکست.

– اون دختر متعلق به تو نیست... نه تا وقتی که سرش قمار کردی.

بدون این که نگاهش کنم هم زمان کت رو می پوشیدم، گفتم:

– من سر زندگیم با کسی قمار نکردم.

بی اختیار به طرف کاوه که نگاهش سنگینی می کرد نیم نگاهی کردم... مطمئن بودم از پشش برمیام.

– عقدش کردی یا اسماً میگی زنت شده؟ یا بهش تجا...

با این حرف به طرفش چرخیدم و مثل جنون آنی «خفه شوی» بلندی فریاد زدم.

دلم می خواست از یقه ی پیراهنش بگیرم و تا می خورد بزنمش. دلم می خواست «به تو چه» ای تو صورتش فریاد می زدم. عجیب احساس بی غیرتی می کردم که در مورد همسرم این سوال پرسیده بشه.

بالاخره بعد از کلافگی و حلاجی زیاد، حرفی از گلوی خشکیده اش بیرون اومد.

– تو نمی تونی بلایی سر اون دختر بیاری.

خندیدم... بلند و از روی عمد و تمسخر.

– به جای مبارک باشته؟ واقعا فکر کردی من منتظر اجازه ی تو بودم؟!

قلبم به شدت می کوبید، دوست داشتم سریع از این هوا بیرون بزنم. به طرف در قدم برداشتم که با

شنیدن صدایش لحظه ای سر جام خشک شدم.

- اون دختر تورجه...

...

- شبنم یه ماهه حامله بود که فرار کرد.

یک لحظه همه چیز رو فراموش کردم؛ این که کهکشان کی بود... آژند چه کاره بود؛ فقط یک اسم تو ذهنم چرخ خورد... تورج!

لبخند پرتی زدم و به سمتش چرخیدم.

- نقشه ی جدید ته؟

بلند شد ایستاد. کلافه و درمانده بود. آیلایم با گنگی بلند شد. کاوه هم شوک زده با چند قدم کنار آیلایستاد و خیره ی آژند شد. در ذهنم دنبال یک بهانه بودم تا سریع پاهای میخ شده رو حرکت بدم که ادامه داد.

- می دونست اگر روزی بفهمی، دختر تورجو اذیت نمی کنی یا زندان نمیندازیش... وقتی تورج زنده شده رو، تو چهره ی هرگز دید نظرش عوض شد... عذاب وجدان داشت... نقشه ی بی نقصی بود اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت. می دونست گلبرگ مهره ی مار داره و تا تو انتقامتو از قارداش بگیری پیش شماها جاش امنه و بعدشم...

سکوت کرد.

خیلی دوست داشتم همه چیز رو به شوخی بگیرم و بخندم. لب هام کج شد. ذهنم به سمت توری رفت که جانم هرگز بود و اگر روزی می فهمید دختری داشته حتماً از خوشحالی بال درمی آورد. انگار روی یکی از صندلی های اتاق نشسته بود و با آزردهای نگاهم می کرد.

از وحشت حضورش قدمی به عقب برداشتم و بی اختیار از اولین روز آشنایم با گلبرگ رو به یاد آوردم. قلبم تیر کشید از این حقیقتی که عجیب باورش داشتم. هیچی بدتر از تحمل سرزنش دردی که با همخونم کردم نبود. سرم به دوران افتاد و قفسه ی سینه ام به یک باره آتش گرفت. دستم چنگ پیراهنم شد. قلبم بدتر از قبل سوخت، از درد ناله ای کردم. سکندری می خوردم و عقب عقب می رفتم. صدای بلند گریه های گلبرگ تو گوشم می پیچید و من دنبال رهایی می گشتم. معده ام به یاد زخم دیشب مچاله شده، تیری کشید. احساس تهوع داشتم. سیستم دفاعی بدنم یک دفعه بهم حمله کرد. من باهاش چیکار کردم؟

با کسی که هم خونم بود؟ حالا چه جوابی به پدر و عموم باید می دادم؟... به برادرش؟ اتاق دور سرم چرخ خورد. از صدای «تیمور تیمور» آیلا و صدای کاوه ای که به سرعت بیرون زد و فریاد کشید «یکی به اورژانس زنگ بزنه» چشم هام رو بستم. زانو هام سست شد. ناخود آگاه به اولین چیزی که زیر دستم اومد چنگ زدم. با واژگون شدنش، من هم سکندری خوردم و با نفسی که دیگه بلند نمی شد؛ پخش زمین شدم. حس کردن خیس پشت سرم و جیغ آیلا آخرین چیزی بود که شنیدم.

گلبرگ

آری، بدون تو هم زندگی می گذرد.

روز در پی شب

و شب در پی روز.

اما گاهی نمی دانم کجای زندگی ناگهان دلم می گیرد.

آن قدر که زمان گم می شود.

نه روز است، نه شب؛

مثل همین حالا

یک حالای خالی ست،

یک حالای بی تو.

کاش پیشترها که تو را داشتم، حالا بود

و برای همیشه حالا می ماند.

(بهرام حمیدیان)

بعد از اون شب نحس، از خودم توقع نابودی اساسی داشتم. هر چند روزهای اول خیلی سخت گذشت؛

نمی توانستم لحظه ای سرپا بایستم. از نظر روحی و جسمی از هم پاشیده و داغون بودم. جانم به لب

رسیده بود برای دلداده ای که قلب و روحم رو آتش زد. لرز داشتم و تا مدت ها تو تب رفتن و شکستن دلم

می سوختم تا برای یک شب هم شده فراموشش کنم.

نه این که دست بکشم از احساسات یا اعتقاداتی که هنوز هم با فکر کردن بهش دین و ایمانم رو می‌دادم... نه. فقط بعد یک مدت جنگیدن با احساسم، یاد گرفتم در برابر «اه» دلم مقاوم و بی‌حس تر برخورد کنم. به طرز وحشتناکی این حالت‌م نگران کننده بود؛ می‌دونستم فقط منتظر یک تلنگر تا مثل یک دمل چرکی سر باز کنه و گند بزنه به زندگی‌ای که به ادامه‌ش هیچ امیدي نداشتم.

تا چند روز اول هنوز تو شوک بودم. گوشه‌ای می‌شستم و برای دل شکسته‌م عزاداری می‌کردم. سخت بود؛ اما گذشت. زخمم تازه بود؛ تسکینی جز آغوش «او» نبود که آهم رو ندید. مثل یک مرده‌ی زنده شده، هر لحظه چشم انتظاری می‌کشیدم تا از در تو بیاد و بگه همه چیز خواب بوده و خیالم، من رو به بیراهه کشیده.

اما هر روز که می‌گذشت می‌فهمیدم تو زندگی باید یک «نه» محکم به خودم بگم... نه به دلم. از اون نه‌های که پشتش پر از دلتنگی بود... از اون نه‌هایی که می‌خواست همه چیز رو بر هم بزنه؛ اما امیدوار به در خیره می‌شد تا بلکه همه چیز رو از اول باور کنه. هر روز به امید شنیدن حرف‌هاش یا یک دلیل توجیه کننده‌ای روزم رو شب می‌کردم. دلم دنبال بهانه‌ای برای غمی بود که خواستنش رو طلب می‌کرد. در این هوای مه‌گرفته‌ی عمارت، کسی کاری به روح زخمیم نداشت. خوب بودن حال من کم اهمیت تر از هر چیزی بود. صبح تا شبی که خیلی منتظرش بودم تا رو در رو باهاش صحبت کنم، با خبر سکتی تیمورخان برای همه به یک شب نحس تبدیل شد.

به قدری واسه‌م بی‌اهمیت بود که کوچ کردن به کلبه‌م رو ترجیح دادم به شنیدن جیغ و دادهای تاج‌الملوک و باجی که نصف شب خودش رو رسونده بود تا در کنارش باشه.

از اون شب سرد و نحس همه دست به دعا شده بودن تا شفای مرد این عمارت رو بگیرن... کسی دل و دماغ کار کردن نداشت، برعکس من که مسئولیت همه چیز رو تو سکوتی که در پیش گرفته بودم، قبول کردم.

دلم غم داشت؛ اما این درد رو با کار کردن پنهان می کردم تا از یاد ببرم شبی رو پیش رو دارم که از نو باید همه چیز رو مرور کنم. از خستگی مست می شدم تا دردم رو به رخ خرابه های کلبه ام نکشونم. این وسط دیدن باجی و فریبا حالم رو بدتر می کرد. عجیب دوست نداشتم قبل از دیدن هیرمند؛ از خودم و رویاهای دخترانه ام دفاع کنم. دلم به شناسنامه خوش بود و می دونستم هیچ کس نمی تونه من رو بد جلو بده. چند باری به سرم زد به آژند بگم تا از طریق قانون اقدام کنم؛ اما این کار به شدت از دیدم بچگانه اومد و ترجیح دادم همین طور که قولش رو داده بودم تا آخر پای انتخابم بمونم. اول باید ناگفته هاش رو می شنیدم تا بعد برای تنها گذاشتن دلم تصمیم می گرفتم.

با این که هنوز هم به غیب شدنش عادت نکرده بودم و هر شب منتظر بودم تا لحظه ی دیدارمون سر برسه، قلب گرفته ام امید داشت روزی می رسه که تمام این غمباده ها رو از دلم درمیاره. مگر روزی که دلش با من نباشه... وای به حال اون روز... اون وقت من می شم اون آدمی که میرم بدون هیچ ردپایی... وای به حال روزی که نباشه اون کسی که می خواستم.

گاهی هر جا که نشانی ازش می دیدم، قبل از این که اشکی برای نابودیم بریزم، به خودم دلداری می دادم اون کی بوده و تا چه حد دنیام رو به حقارت کشید.

جمله‌ی آخرش تو ذهنم مدام تکرار می‌شد... «من اونی نبودم که می‌گفتم». این سوال‌ها و خودخوری‌ها چیزی نبود که به همین سادگی بذارم برم. من هنوز هم می‌سوختم از اون شبی که قلبم رو شکست و غم گذاشت رو دلی که به امیدش شب رو صبح می‌کرد.

عرق روی پیشانیم رو پاک کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. حسابی این چند روز ضعیف و شکننده شده بودم. اصلاً گلبهرگی نبودم که روز اول تمام فکر و ذکرش وصیت پدرش بود. پوزخندم درد داشت. دنیام یک شبه تغییر کرده بود. شده بود زنی که نگاهم پی محبتی بود که من رو از این غم رها کنه.

روبه‌روی درِ اتاق هرمز لحظه‌ای مکث کردم تا نفسی تازه کنم. بعدِ سه هفته تازه دل از بیمارستان کنده بود و برای دیدن تاج‌الملوک پاش به عمارت باز شده بود.

دروغ نگفتم اگر بگم کم دلتنگش نبودم؛ اما بیشتر از اون دلتنگ کسی بودم که دیگه رغبتی برای دیدنش نداشتم؛ فقط دنبال ردپای خاطره‌های جا گذاشته‌ش بودم.

وقتی با «بیا توی خسته‌ش» وارد اتاق شدم نفسم گرفت. هرمز تازه شکل گرفته‌ای رو پشت میز دیدم.

پسری که چند سالی به نظرم بزرگ‌تر می‌رسید. محاسن کوتاه‌بور و چشم‌های خسته و قرمزش، نور کم‌رنگ اتاق من رو برد به حال و هوایی که انگار ازش چند قرن گذشته بود.

آستین‌های پیراهن سفیدش رو تا آرنج بالا زده مشغول حساب کتابایی بود که عجیب این ژستش من رو یاد کسی مینداخت که این چند روز مجبور بودم تا با هر یادآوری تصویرش رو با بی‌رحمی پس بزنم.

مات شدم. اخم روی پیشانی‌اش... لبخندهای نیم‌بندش... رقص دونفره‌ی نیمه‌کاره‌مون... من چیکار می‌کردم با دلی که بهانه می‌گرفت؟

چراغ رو روشن کردم تا بیشتر از این تداعی خاطره‌ای نشه. بلافاصله با چشم جمع کردنی سرش رو بالا آورد.

لبخندِ محو گوشه‌ی لبش نشان می‌داد اون هم کم دلتنگم نبوده، هر چند امیدوارانه حس محالی بود که برای خودم تعبیر می‌کردم. قصد بلند شدن از جاش رو داشت که به سرعت پیش‌قدم شدم تا وظیفه‌ای که بهم محول شده بود رو انجام بدم. خسته بود و اصلاً قصد سوءاستفاده از مهربانی‌اش رو نداشتم.

با لبخند، جان گرفته‌م و خیرگی غم‌زده، اون برگه‌های روی میز رو کنار زدم و ظرف‌های شام رو چیدم.

همین‌طور که ظرف سالاد رو می‌ذاشتم، برای لحظه‌ای یاد پیشنهاد آخرش و جابه‌جایی منی که باید همسرش می‌شدم افتادم... زیر لب دست مریزادی به پدر و خودم گفتم. چه قدر دل هرگز رو ناخواسته شکسته بودم. چه قدر هیرمند و پدر ارزش عشق من رو داشتن که بابتش دل شکستم؟ خدا جای حق نشسته بود.

بغض کرده، ناخواسته سینی رو بغل کردم و لب زدم.

- هرگز...

متعجب از این حس و حال نامعتادلم، جانمی جوابم شد. چرا یک کلمه‌ی بی‌ارزش شد مقایسه با اونی که فقط منتظر با اون چشم‌های جدیش بهم خیره می‌شد؟ دلتنگ بودم؟

- منو ببخش...

ابروهاش بالا پرید. بی حرف پاهای لرزانم رو سر دادم و روی صندلی مقابلش نشستم.

قطره اشک بازیگوشم با لب‌های برچیده شده ریخت که «چی شده‌ی» ترسانی گفت. گوشه‌ی چشمم پرید.

– دلتو بی دلیل شکستم... برای دلی که سهم من نبود.

سهم من دل صاحب مرده‌ای بود که بی خبر از دل می‌لرزوند و اشک می‌ریخت.

ثانیه‌ای اخم کرده، متوجه منظورم شد. چشم روی هم فشرد و با کشیدن دستی به صورتش سر به پایین برد و همین‌طور که مشغول نوشتن شد گفت:

– معلوم هست چی میگی؟!

حتی اگر قرار بود جواب دل شکستگیم، طلب بخشش از تک تک اهالی این خونه باشه من برای بودنش، برای دلیل ترکش دنیا رو به هم می‌ریختم. اگر حق دل شکسته‌م تاوان دوری باشه؛ من این دنیا رو به هم می‌ریختم.

– می‌دونم خیلی دیره؛ اما تو ببخش... من اون... من اونی نیستم که فکر می‌کنی... من...

لحظه‌ای که نوک زبان بند اومده به اعتراف دراومد، متعجب، چشم تو چشم نگاه داغون شده‌م، سر بالا آورد که از دم ساکت شدم. گفتن از هویتم کار سختی بود.

– تو چی؟

به گودی زیر چشم هام اشاره کرد. به گوشه ی چشمی که می پرید؛ به لبی که کج می شد... این ها یادگاری های همان شب بود که پیشم جا گذاشت.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

عاشق شدن بلایی نابهنگام برای من بازنده بود. لب گزیدم.

- تو دل منو نشکستی؛ من هنوزم سر حرفم هستم... اتفاقاً تو اونی هستی که می خوام.

لحظه ای خیره ی هم شدیم. صراحت بیانش این بار دلم رو به تکاپو ننداخت، برعکس در اون لحظه حسی رو نسبت بهش درک کردم که کاملاً ناشناخته بود. نمی دونم چرا باز هم بدون هیچ منطق، با یک تصمیم آنی، بی اختیار، بدون چشم برداشتنی گفتم:

- منو با زور از این جا ببر، بدون هیچ توقعی.

رنگ نگاهش از غصه ای که درش موج می زد به سوءظن دست و پاگیری ریز شد و «چرای» بوداری گفت که عدم باورش بود.

هول شدم و گونه هام از خجالت سرخ شد. من فقط می خواستم کوچ کنم از دنیایی که عادت شده بود با خاطراتش زندگی کنم. خسته شده بودم. بلد نبودم جز برای اویی که بی وفای عالم بود به لحن و نگاهم رنگ و بوی عشق بدم تا کسی باورم کنه.

نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و دل به دریا زدم. با لحن محکمی که نگرانش حس شدنی بود پرسیدم.

- از فرزند خبر داری؟

از سکوت طولانی لب گزیدم. این نگاه مچ گیرانه اولین رسوایی بود. همین که قصد فرار داشتم، گفتم:
- دو دقیقه نشده که...

سرجام نشستم و سری که زیادی سنگین شده بود، خجالت زده به تایید حرکتی دادم و گفتم:
- باید ببینمش... بهش بگو زیاد وقتشو نمی گیرم، فقط بیاد به سوالم جواب بده... بعد برای همیشه میرم.

از این رفتنی که رویی برای برگشت نداشت، جمله ی آخرم رو با بغضی در گلو خفه کردم. این چند روز
مدام یک کلمه ملکه ی ذهنم می شد... کجا؟

پیش عاطفه ای می رفتم که به خیال ساده ش هنوز راهکارهای به دست آوردن قلب هیرمند رو بهم آموزش
می داد و این گرفتگی صدام رو از عشق یک طرفه می دید؟ یا پارسایی که آرزوی خوشبختیش بدرقه ی
راهم شد؟ کجا می رفتم وقتی هنوز دنبال فهمیدن دلیل کارش می گشتم؟ چه جوابی به دلی که بی منطق
قهر کرده بود می دادم؟ کجا می رفتم وقتی هنوز هم از بردن اسمش قلبم ناکوک می زد و همراهیم
نمی کرد؟

- دلت پاکه مهرو، برای تیمور دعا کن.

دل من پاک بود؟ حواسم جمع نگاهش شد. کلمه ها رو کوتاه و با درد می گفتم. به خاطر حجم زیاد بغضش
بود که خوددار در برابر من کنترلش می کرد... صورتش قرمز شد.

- من بلد نیستم دعا کنم... تو به جای من از خدات بخواه.

خدای من؟ چند روزی می شد از غم یار باهاش قهر کرده بودم، از هوایی که همیشه درش پرسه می زدم.
هوایی که احساس ناب خدایی داشت. چی شد که این شد؟

- حالش زیاد تعریفی نداره... از قبل می گفت قلبم درد می کنه؛ ولی هیچ وقت جدی نگرفت... ضربه به سرشم ناهوشیارش کرده، الان تو حالت کماست.

صداش آرام تر و سرزنش آمیز شد.

- هیچ وقت خودشو جدی نگرفت.

ناخواسته بند دلم پاره شد. این اولین باری بود که از وضعیت تیمورخان می فهمیدم. در این سه هفته هر زمان حرفش می شد به هر نحوی سر خودم رو بند می کردم تا کسی ازم توقع هم دردی نداشته باشه؛

اما این بار حسم نسبت به هربار فرق می کرد. انگار بند بند وجودم طالب خبر سلامتیش از لابه لای صحبت های هرمز می گشت که صاف سرجام نشستم و «خوب میشه؟» پر استرسی پرسیدم.

سرش رو خم کرد تا لبخند تلخ و ابروهایی که با درد و غم درهم کشیده شد بود رو نبینم.

- شاید دیگه تا آخر عمرش نتونه درست حرف بزنه.

...

- شدت ضربه با سکته ای که داشته باعث حال الانش شده.

ضربان قلبم رو هزار رفت. صورتش پر درد جمع شد.

- ظاهراً تو شرکت درگیر شده... وقتی حمله بهش دست میدی می خوره زمین و بعدشم...

اسم درگیری که میاد وسط، ناخودآگاه میان کلامش دل نگران «فرزاد» بلندی میگم.

جوابم لبخند محوش شد. از اون لبخندهایی که سرتاپام از خجالت سرخ شد. بعد این همه گفتن از تیمورخان؛ فرزاد گفتن دل نگرانم نوبر بود و این حال رو بدتر کرد.

- نگران نباش... حالش خوبه... اون کسی که همیشه تاوان همه رو میده تیموره... فرزادم این مدت به وظیفهش می رسه، اون قدر مدیونش هست روزایی که من نمی تونم بالا سرش واستم اون جای من بمونه. بغض به صداش چنگ زد.

- منم دنیا مو میدم تا از اون تخت کوفتی بلند شه. این چند روزی که گوشه ی بیمارستان مثل یک تیکه گوشت افتاده، هر موقع نگاش می کنم می فهمم مثل کوه پشت همه مون بوده... اشاره به برگه های زیر دستش کرد.

- تازه می فهمم چه قدر این همه سال زحمت کشید تا رسیدیم به این جا... کور بودیم ندیدیم. قلبم مچاله میشه و دلم به حال هرمز کباب میشه. شاید بیشتر از همه درک می کردم از دست دادن حامی زندگیت چه قدر می تونه سخت باشه. اون هم کسی مثل تیمورخان که ابهت و پشتکار مثال زدنی داشت. ته دلم هم کمی امیدوار شد که این مدت هیرمند درگیر تیمورخان شده که حتی سری به خانوادهش نمی زنه یا جواب تلفن هام رو نمیده. از ته قلب آرزوی سلامتی کردم برای مردی که بدی هاش بیشتر شامل حال من شده بود.

- من باید ببینمش، شناسنامه پیششه.

به آنی اخمی کرد که سریع عقب نشینی کردم.

- شناسنامه ی تو چرا باید دست فرزاد باشه؟

چند دقیقه خیره بهش حرفم رو مزه مزه کردم. هیچ توجیهی نبود...لحتم التماسی شد.

- ازش بگیر، خودت همه چیزو متوجه میشی.

- خودت چرا نمیگی؟

اگر می تونستم تا خود صبح از رابطه‌م با هیرمندی می گفتم که نگاه عصبی هرگز رو تغییر بدم؛ اما حیف که زیاد شجاع نبودم.

- هیچ انتظاری ازم نداشته باش تا بهت بگم...می تونی قبول نکنی...اسم بیمارستانو بگو خودم میرم می بینمش.

آخرای جمله‌م خیلی آرام شد. ترس غریبی از بردن اسم بیمارستان و دیدنش پیدا کردم. طوری نگاهم کرد که انگار می خواست مستقیم به روحم نفوذ کنه. قانع نشد.

- شجاعتت بیشتر از اینا به نظر می‌رسید!

- ...

لبخند محوی زد.

- می تونم مجبورت کنم تا همراهم بیای...تا هر زمانی که خودت خواستی و بهم علاقه‌مند شدی ازت هیچ انتظاری ندارم...فقط بعدِ خوب شدن تیمورخان.

سرم رو به تایید تکان دادم. چه قدر خوب که فعلاً همه چیز رو در همین حد برداشت کرد. بقیه‌ش هم با دیدن شناسنامه و دیدن فرزند رو می‌شد.

دستم رو صاف روی میز گذاشتم تا ازش قول بگیرم . آهسته دست بلند کرد و انگشت هام رو تو دست مَشَت کرد. نگاه هامون کندنِی نبود. جدی با باوری که از حمایت هرمز داشتم گفتم:

- برای من دیگه هیچی مهم نیست... فقط بهم قول بده بعدِ سرپا شدنش منو بدون هیچ بازخواستی از این عمارت نفرین شده بیرون ببری.

...

- حتی اگر همه چیز تغییر کرد.

لبخندی به تایید زد و دستم رو فشرد و بدون سوالی، اسم بیمارستان که از شنیدنش قلبم لحظه ای متوقف شد برد.

مات خیره ش شدم تا دلیل بردن اسم بیمارستان رو بدونم که نگاه دزدید و بی حرف به طرف تراس رفت. هیکلش رو از پشت پرده های حریر سفید می دیدم. چشم بسته بود و نفس های عمیق پشت سرهم رو به آسمان می کشید. چه قدر دوست داشتم اون دختر سابق بودم تا دلداریش بدم؛ اما برای این دردی که می کشید کاری جز اشک ریختن نداشتم. آهسته با قدم های سست شده بیرون زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم حال و هوای این عمارت از نبود تیمورخان به قبرستان خاکستری تبدیل بشه.

از پشت شیشه، مات زده به بیمارستان زیبای روبه روم خیره شدم که با «رسیدیم خانم» راننده ی پیر، از ماشین پیاده میشم.

باقی مانده آخر کرایه رو با غرغر زیر لبی برگردوند. بدون مجالی صدای گازش بلند شد و من رو با ترسی که از دیدن اسم بیمارستان در دلم جوانه زده بود تنها گذاشت.

هزاری رو مچاله شده تو کوله‌م گذاشتم و با سستی، نگاهم دوباره به سمت بیمارستان کشیده شد.

خدا می‌دونست از دیشب چه قدر سبک سنگین کردم تا خودم پیش‌قدم دیدنش بشم. آخر هم به ندای دل بی‌تابم گوش سپردم و آفتاب نزده راهی بیمارستان شدم.

برای من دیگه چه فرقی می‌کرد خودم پا پیش بذارم یا منتظر منت‌کشی بمونم که بی‌شک با غروری که داشت هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد. مهم منی بود که مطمئن بودم دیگه اون آدم سابق قبل از اون شب نمی‌شد.

یک ساختمان بزرگ و زیبا با نمای سفید... از ظاهر مدرن و استریلیزه‌ش مشخص بود بیمارستان خصوصی و زیادی گرانی رو برای تیمورخان انتخاب کردن. راننده‌ی بیچاره حق داشت که با خشم پول رو پس بده و غری بزنه «مریضیشون هم بی‌درده».

پوزخندی به دل خوشش زدم و با جابه‌جا کردن کوله‌ی خالی روی دوشم، قدم برداشتم. ماشین کمی در محوطه‌ی سبز رنگش پارک شده بود. تقریباً می‌شد گفت بیمارستان خلوت و سوت و کوری بود.

لب‌های خشک شده‌م رو مدام با زبان تر می‌کردم تا بلکه عطش این تشنگی یک‌باره‌م رفع بشه. با هر قدم زیر لب صلواتی می‌فرستادم تا از تپش قلب، ترس و دلهره‌ای که تو وجودم بود کم بشه.

تمام دیشب تا توان داشتم قضای نمازهای این چند روزم رو به جا آوردم، به امید بخشش و بی معرفتی خودم. از آخر هم بی بهانه با کششی که عمیقاً تو قلبم از حرف های هر مز حس کردم، پای سجاده برای سلامتی تیمور خان دعا کردم.

خلاصه ی نیت قلبیم و نذر و نیازهایی که کردم، سلامتی دشمنی شد که چشم باز کردنش به سرنوشتم گره خورده بود. عجیب با هر خط قرآنی که واسه ش می خوندم آرام می شدم. برخلاف این سه هفته تا خود صبح به خاطرات گم شده فکر نکردم و یک نفس چند جزء کامل رو خوندم. با هر خط، تو گوشم زمزمه های گلبرگ خوش آهنگ و آشنایی می پیچید که حضورش رو بیشتر از هر بار کنارم حس می کردم. کمی از التهاب وجودی و داغ دلم کم شد. به آرامش عجیبی رسیدم که هیچ درک درستی ازش نداشتم. بعد نماز صبح بی صبرانه راهی این جا شدم تا دنبال راهی برای دیدنش بگردم. عمیقاً احساس رضایت و سرمستی داشتم که دوباره برگشتم پیش خدایی که گره همه ی کلاف های زندگی با اراده ی بی همتاش باز می شد.

اما حالا هر لحظه نگران فرو ریختنم بودم. قلبم با دیدن اسم بیمارستان و هوایی که عجیب خفه کننده شده بود تند می زد... محکم و فشرده. هر آن منتظر از جا کنده شدنش بودم. ناخودآگاه با تردید ایستادم تا راهی که اومدم رو برگردم؛ اما حس ناشناخته ای باعث شد قدم هام رو محکم تر از قبل بردارم.

نمی تونستم آرام باشم و این بی قراری ناشناخته رو پنهان کنم. از اولین پرستار پشت میز با صدای خفه ای اسم «تیمور آریایی» رو پرسیدم.

پرستار اول از این دل نگرانی، متعجب نیم نگاهی بهم کرد. مشخص بود تو ذهنش آشنای درجه یکی نقش بسته که این قدر مضطرب به نظر می رسه!

بعد کمی معطلی و تایپ چیزی «چنین بیماری نداریم» گفت.

وارفته به امید مرخص شدنش، ابرو هام به فرق سرم چسبید. قبل از سوال پیچ کردنش، صدای رسایی «خانم آریایی» بلندی گفت.

به سمت صدا که از انتهای سالن می‌اومد چرخیدم...شناختمش. تعجب نکردم از این که به فامیل شناسنامه‌ای هیرمند صدا زده شدم؛ برعکس شاید — یانت به خودم محسوب می‌شد. حس غرور زیر پوستی داشتم؛ ولی همین که نفس نفس زنان مقابلم ایستاد. محکم و تاکیدی گفتم:

– کهکشان هستم!

لبخند خسته‌ای زد. ظاهری کاملاً ژولیده و وحشتناکی پیدا کرده بود. پیراهن آبی کاربنی که بوی ناخوشایند عرق ازش استشمام می‌شد به تن داشت. ریش‌های نامرتب و بلند، موهای تراش خورده‌ش کمی بلند شده بود و چشم‌های همیشه معذبش رگ‌های خونی داشت. مشخص می‌شد روزهای سختی در این بیمارستان سپری کرده. ناخواسته قلب بی‌تابم یادآور این شد که شدت عشق هیرمند نسبت به تیمورخان چند برابر بود؛ پس حتماً ظاهر و وضع بدتری پیدا کرده! شاید مو یا ریش‌هاش بلند شده، چشم‌هاش که همیشه‌ی خدا خسته بود. در هر شکل مطمئن بودم جذاب‌تر از همیشه میشه. توهمات مزخرفم رو پس زدم...نباید تا قبل از شنیدن حرف‌هاش بهش فکر می‌کردم.

بودن دوستش، اون هم این‌جا، کورسوی امیدی رو ته دلم روشن کرد. رو به پرستار توضیح داد همراهش هستم. به سمت پله‌ها راهنماییم کرد. چشمم به آسانسور خالی خشک شد؛ اما بی‌حرف با آه بلند شده‌ای حرکت کردم. پشت سرم از پله‌ها بالا می‌اومد. خنده‌م گرفته بود. دقیقاً رفتارش مثل محافظا بود. به سمتش چرخیدم و شانه به شانه‌ش بالا رفتم.

با خنده‌ای که ناشی از استرس بود گفتم:

- من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم!

دستی مضطرب پشت گردنش کشید.

- شما به من بگید سعید خانم.

- واسه دیدن تیمور خان اومدم.

لبخند معذبی زد... دوست داشتم بیشتر حرف بزنه تا به اون چیزی که می‌خواستم برسم... لعنتی... بدتر از دوستش کم حرف و تودار بود.

- حالش چه‌طوره؟

کاملاً سوالم دوپهلو پرسیده شد... فهمید. نفس عمیقی کشید و با ثانیه‌ای مکث، غمگین گفت:

- حتماً اومدن شما رو می‌فهمه، حالش بهتر میشه.

انتظار شنیدن این جواب رو نداشتم. بدتر از اون، انتظار قلبی که با یک جمله کوبنده‌تر نبض گرفت نداشتم. نفسم بند اومد و با حالت گنگ سری تکان دادم.

بلافاصله گوشیش زنگ خورد و خیلی کوتاه جواب داد.

- بله دیدمش... باشه... منتظرت هستم.

طبقه‌ی سوم رو رد کرده بودیم. حس کردم قدم‌هاش خیلی کند و آهسته شد؛ برخلاف منی که قدم‌هام شتاب‌زده بود و نفس‌نفس زدن‌های بلندم رو نمی‌دیدم. پهلوی و کمرم به شدت می‌سوخت؛ اما در برابر حس غریبم هیچ بود.

از این معطلی و وقت تلف کردن شکی به دلم افتاد... به خصوص که چندباری گوشیش زنگ خورد و هر بار کوتاه پاسخ می‌داد و آسانسورهای خالی هر طبقه رو نادیده می‌گرفت. با ترش‌رویی بهش پریدم.

- بهش خبر دادی؟ اون تو رو فرستاده بیای دنبالم وقت بگذرونی؟

...

- اون قدر مرد نیست بیاد خودش منو ببینه؟

دوزاریش خیلی سریع افتاد. به طرفم چرخیده ایستاد و نه خانم محکمی گفت.

نگاهم عاجزانه شد. لحنم پر از خواهش.

- من برای دیدن اون تا این‌جا اومدم، بهش بگو مرد باشه ازم فرار نکنه.

چشم‌هاش به آنی قرمز شد. با نفس خشداری پله‌های آخر رو دوتا یکی بالا رفت تا جوابم رو نده. دلم گرفت.

به طبقه‌ی چهارم، بخش آی سی یو (ICU) رسیدیم. هن هنم راه افتاده بود و زیر دلم سوزش عمیقی حس می‌کردم.

چهار طبقه رو یک نفس بالا اومدن برای من کم خون کار به شدت طاقت فرسایی بود؛ اما این رودستی که خوردم حالم رو بدتر کرده بود. کاش دلیل پنهان شدنش رو می فهمیدم. به قدری هم ازش شناخت داشتم که روی ترسش ندارم. من دلیل قانع کننده تر از اون اسکناس های پرت شده تو صورتم می خواستم. می دونستم کسی نبود که بی وفایی رو یادم بده.

لب گزیدم و دنبال اون چیزی که تشنه ی دیدنش بودم نوارهای رنگی رو دنبال کردم.

روی صندلی های انتظار پشت در "ای سی یو" نشسته بود. با غم وافر منتظر نگاهم می کرد. شاید برای اولین بار تو چشم هام این طور بی پروا و مستقیم زوم کرده بود. چشم هاش خیس بود. مضطرب پاش رو به زمین می کوید. بی اختیار زانو هام لرزید و قدم هام به سمت شیشه های "ای سی یو" کند و سنگین شد. قلبم با هر قدم ریتم آرام تری می گرفت؛ تپش کوبنده اش به آرامش عجیبی تبدیل شد. دست هام ناخود آگاه مشت شد. عرق سردی پشت کمرم راه پیدا کرد و نفسم به شمارش افتاد. دیگه مطمئن شدم دلم می خواد پشت اون شیشه ها باشم که بی اختیار سخت و بی طاقت قدم برمی داشتم.

از استرس حالت تهوع داشتم. سرم از شدت ضعف و بالا اومدن از پله ها گیج می شد؛ اما بالاخره بی تاب خودم رو پشت شیشه های کوتاه رسوندم.

همین که حریصانه چشمی تو اتاق چرخوندم، صدای بلند بوق دستگاه و آخر هم خم شدن پرستار روی تخت از جام پروندم. به کل همه چیز رو فراموش کردم و با وحشت به تیمور خانی خیره شدم که هیچ دیدی بهش نداشتم. دست های سرم زده اش و پاهای بی حرکتش دلم رو به آشوب کشید. دوست داشتم فریاد زده، التماس کنم کنار بایسته تا بهتر ببینمش. مانیتور بالای سرش خط های سبز رنگ صافی رو نمایش می داد. «یا خدای» بلند دوستش حالم رو بدتر کرد. همین که آژیر «ای سی یو» به صدا در اومد

دو پرستار و دو پزشک خودشون رو به سرعت رسوندن. از برخورد یکی از پرستارها به تنم تعادل رو از دست دادم؛ اما دوباره با قلبی آتش گرفته، بی‌قرار نزدیک شیشه شدم. این بار صدای شوک و یک دو سه‌ی دکتر بلند شد. سعید با صدای بلند گریه می‌کرد و پشت سرهم «یا حسین» می‌گفت. ناخواسته از حس خفگی و شنیدن صدای مرگ، بغضم ترکید و خدایی لب زدم. نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد... با وجود تمام بی‌رحمی‌هاش، رفتنش رو نمی‌خواستم. باورم نمی‌شد در اون لحظه منی که روزی آرزوی مرگ تیمورخان رو داشتم بی‌دلیل التماس خدا رو می‌کردم.

قلبم فشرده شده می‌سوخت. دردی زیر دلم احساس کردم که بلافاصله از هجوم مایعی تو گلو سریع عقب کشیده دست به دهان گرفتم. گولهم از دستم افتاد و کف دستم لیز شده، چشم‌هام تار شد. صداهای نامفهومی تو گوشم پیچید و بدتر از اون صدای آشنایی که بودنش رو می‌خواستم. پلک‌هام خیس شد. هیرمند بلندی از درد فریاد زدم.

پرستاری از اتاق بیرون اومد، سریع به سمتم پا تند کرد. همین که زیر بازوم رو گرفت زیر پام خالی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

– من به خانواده‌ش اطلاع میدم... نیازی به گشتن کیف نیست.

– پس مسئولیتش با شما... می‌تونید بعد تموم شدن سرم ببریدش.

همین که صدای بسته شدن در بلند شد، ذهن هوشیار شده شوک زده «تیمورخان» بلندی گفت.

حالا این اسم چه طور از دهانم بیرون پرید و ضمیر ناخود آگاهم هم تایید کرده بود بماند؛ اما با باز شدن ناگهانی چشم هام، صورت پر بهت آیلا اولین چیزی بود که من رو به خودم آورد و باعث اخم عمیق روی پیشانیم شد. کاملاً درک می کردم چی شده و کجا هستم!

چشمی دورادور اتاق آبی رنگ چرخوندم... مجهز و دلباز بود. برای یک غش ساده توقع چشم باز کردن در چنین جایی رو نداشتم. مطمئن بودم از جیب تیمور خان مایه گذاشتن.

یک لحظه وضعیت آخرش جلوی چشم هام نقش بست؛ هنوز هم می تونستم بوق اون دستگاه ها رو بشنوم. بی مقدمه نگران پرسیدم.

- تیمور خان حالش خوبه؟

خیلی طول کشید تا با لبخندی، شمرده شمرده توضیح بده.

- خطر از بیخ گوشش گذشت... وضعیتش برگشته به قبل از ایست قلبی؛ ولی دکترا میگن این شوک امیدوار کننده ست.

بی اختیار نفس آسوده ای کشیدم و «خدا رو شکری» گفتم. از صمیم قلب نمی خواستم اتفاقی واسه ش بیفته. زیر چشمی نگاهش کردم. غیر عادی با نگاهی تیره و غمگین خیره شده بود.

به اندازه ی کافی حضورش دلهره آور بود، حالا با این نگاه و چهره...! پوفی کشیدم و رد دست کبود شده رو دنبال کرده، رسیدم به سرمی که آخرش بود. کمی تو جام چرخیدم تا بنشینم. سوزن مانع فشار به دستم می شد.

برای کمک کمی نزدیک تر شد و به سمت دست دراز کرد. میل عجیب رو برای پس زدن دستش نادیده گرفتم؛ اما خب چاره‌ای نبود. به خصوص این که صورتش رنگ پریده تر از من به نظر می‌رسید و برخلاف آیلایی که می‌شناختم هیچ آرایشی نداشت. این ظاهر غریب، بی‌اختیار مجبور به سازش می‌کرد. وقتی تکیه دادم، لبخند جذابی رو تکرار کرد و با فشردن دستم، لحن دلوپسی به خودش گرفت.

- چرا بیشتر مواظب خودت نیستی؟

...

- نمی‌خوای شیرینیشو به ما بدی مامان کوچولو؟

کمی لوسی چاشنی صداش کرد.

- اووم، اول باید سور درست و حسابی برای ازدواجت بدی.

قفسه‌ی سینه‌م رو فشار دادم تا این حجم اطلاعات رو درک کنم.

گیج لب زدم:

- چی؟

لبخند روی لب‌هاش ماسید... لب گزید.

- نمی‌دونستی حامله‌ای؟

یک دقیقه بهت‌زده نگاهش کردم. حتی نمی‌تونستم لب از لب باز کنم... گیج بودم... به قدری که از خودم

پرسیدم. من کی حامله شدم؟

غافل از این که فاصله ی عقد تا بدبختیم به حدی کوتاه بود که همه چیز رو از یاد برده بودم. شاید هم این قدر این مدت رو صرف حلاجی اون شب کرده بودم و برای خودم اما و اگرهایی ترتیب داده بودم که اصل باتلاق زندگیم رو فراموش کرده بودم. اون شوهرم بود و من ازش بچه ای در بطن داشتم. چه قدر این خبر در عین شیرینی تلخ و غم انگیز بود.

بغض سنگینی راه گلوم را بست؛ خیلی سخت کنترلش می کردم. آیلا نگران به حالت چهره می نگاه می کرد. نمی تونستم چیزی بگم تا بیشتر از این جلوش احمق جلوه کنم. مگر چه قدر گذشته بود؟ احساس خفگی می کردم؛ مثل کودن ها نفهمیدم میزان بدبختیم چه قدر بوده. دوست داشتم زار بزنم.

خدایا این بود تنبیه م که رسوای عالم بشم؟ زبانم به نفرین هم باز نمی شد. دقیقاً کی رو نفرین می کردم؟ بگم الهی بچم بمیره که نتیجه حقارت م بود؟ یا آدمی رو نفرین می کردم که هنوز هم عاشقش بودم؟

حتی نگران جنین چند روزه م نبودم... خوش اومده بود به این زندگی... من مادرش بودم؛ نمی تونستم هر فکر مسمومی داشته باشم... چنین سنگ دلی هایی از من بر نمی اومد... فقط خیلی غافلگیر شده بودم. اگر همه چیز عادی بود، امروز باید بهترین روز زندگیم می شد. تو دلم التماسش رو می کردم تا از این بی مهری مادر و پدرش ناراحت نشه.

نگرانی ذهنم این بود... اگر هیرمند ما رو نخواد؟ خودم چی؟ با اون کاری که باهام کرد بازم حاضر بودم همسرش باشم؟ چه قدر جواب این سوال واضح بود. قلبم بی اجازه دنبال توجیه کارش می گشت.

هم زمان با هزار فکر تو سرم، شانه م رو برای دلداری فشرد که مثل یک شوک به این دنیا پرت شدم.

چهره ش از ناراحتی جمع شده بود. از ترحم بدم می اومد. اصلاً چرا ترحم؟ مگر نگفت سور ازدواج! پس از همه چیز خبر داشت!

خدایا صبر... بد شکی به دلم افتاد. لب زدم.

- خود هیرمند گفت ما ازدواج کردیم؟

به وضوح جا خورد... ابروهاش بدبینانه گره خورد.

- بهش میگی هیرمند! به تو اجازه میده؟!

تحقیر آمیز گفت... اون هم با صدای نیمه بلند و شوک زده. انگار یک مرغ پرو بال چیده بودم که حق قدقد کردن نداشت.

عصبی شدم. حس خفگی و حسادت سرتاپام رو دربر گرفت. دستش رو چنان پرت کردم که از حرصم تازه متوجه جمله و لحن اشتباهیش شد.

- من زنشم!

دستپاچه نگاهم کرد.

- منظوری نداشتم آخه... آخه به کسی اجازه نمیده.

- چرا باید تو از اسم شناسنامه ای نوچه ی تیمور خان خبر داشته باشی؟

پوزخند زدم.

- همون روزی که کرکر خنده ت بلند بود تو پیشش بودی... نه؟

صدام بی اختیار بلند شد. این چند روز تمام تلاشم رو کرده بودم تا صدای خنده های پشت خط رو با صدای نفس هاش فراموش کنم. پوزخند زدم؛ مثل منگ ها نگاهم می کرد؛ انگار از هیچی خبر نداشت.

با یک حرکت، سوزن دستم رو کشیدم. جیغ خفه‌ای زد و «دیوونه‌ی» بلندی گفت. نداشتیم دوباره دست بهم بزنه. چند برگ دستمال از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و خون ضعیفی که از دستم بیرون زد رو بند آوردم. آایلا مدام سعی می‌کرد دستم رو بگیره تا به حرف‌هایش گوش کنم و یک ریز گلبزرگ می‌گفت. حالم بهم می‌خورد. دوست داشتم بپریم و از این مظلوم‌بازی موهایش رو بکشم.

همین‌طور که از تخت پاهام رو آویز کردم تا کفش بپوشم با خشم و حرص فوران شده‌ای غریدم.

- چرا باید وقتی بهوش میام تو رو ببینم؟ اون خبرت کرده؟

- ...

- فکر می‌کنید من بچه‌م... حقم داری، نباید بهتون اعتماد می‌کردم.

کاملاً هول کرده بود و نمی‌دونست از چه راهی توجیه‌م کنه. بالای سرم ایستاده بود.

- نه نه... فرزاد خبرم کرد... تیمو...

دستم روی بند کفش خشک شد... وجودم یخ کرد. پس می‌دونست حالم بد شده؟ دست جلوی دهانش گرفته بود و با چشم‌های گرد و وحشت زده نگاهم می‌کرد. پوزخند زده صاف نشستیم.

- سلام منم بهش برسون!

عاجزانه نالید.

- خواهش می‌کنم گلبزرگ.

از لحن حرف زدنش متنفر بودم... از خودم و سادگیم بیشتر.

جوری به دستم چنگ زد که محکم به شانه‌ش کوبیدم. کلافه عقب کشید. روسریم رو نامرتب تا فرق سرم کشیدم و ایستادم. دست‌هام به قدری از خشم می‌لرزید که نتونستم بند کتونی‌هام رو درست ببندم. بی‌خیال شدم و با بندهای باز از پشت تا زده پوشیدم. کوله‌م رو از روی میز چنگ زدم. باید هرچه زودتر از این بیمارستان بیرون می‌رفتم تا یک دل سیر گریه کنم. مات و درمانده نگاهم می‌کرد.

به سمت در رفتم. دلم برای خودم می‌سوخت، حالا یک بچه هم وبال گردنم شده بود. اون که می‌گفت «بچه حق پدره... نامرد اون زنی که مرد زندگیشو ول کنه بره و پای کاراش نمونه». از فکر آخرم عصبانی‌تر شدم.

به طرفش چرخیدم... صورتش نگران بود... بعد مکث طولانی گفتم:

- بهش بگو مرد نیست اگر زن و بچه‌شو به آدمایی مثل تو بفروشه.

خودم هم از حرف ناب‌ه‌جام خجالت کشیدم. چه برسه به اون که صورتش سرخ شد؛ اما هنوز حس حسادت و خشم تازه بود و این مانع عذرخواهیم می‌شد.

لب گزیدم.

- چرا الان نیومد؟

...

- من صداتو می‌شناسم، تو پیشش بودی.

لبخند زد. کاملاً حساسیتم رو درک کرد. مثل بچه‌هایی شده بودم که برای عروسک مورد علاقه‌شون لب برمی‌چیدن.

- می تونم حدس بزنم کدوم روزو میگی؛ ولی شوهر تو چه قدر می شناسی که این تهمتو می زنی؟
سعی کردم لحن رنجیده و ناراحتم رو پنهان کنم؛ اما لبخند تلخم رو... نه. بدون این که نگاهش کنم گفتم:
- کاش حداقل دلم به این خوش بود برای یکی دیگه این کارو باهام کرد؛ اما بدبختانه می دونم چنین آدمی نیست.

قبل از این که بغضم بترکه از اتاق بیرون زدم و به سمت آسانسور پا تند کردم.

همین که منتظر ایستادم، دستی از پشت محکم کمرم رو گرفت و مثل پرکاه به سمت اتاقی بلندم کرد.
صدای جیغم با دست پهنی که روی دهانم گذاشت خفه شد. از ترس داشتم می مردم. هم زمان با بسته شدن در، صدای آشناس تو گوشم پیچید.
- دستمو برمی دارم... فقط آرام باش.

سری به تایید تند تند تکان دادم. همین که دستش رو برداشت یک دفعه تحملم تمام شد و بغضم با صدای بلند ترکید. با وحشت کنار زدمش؛ اما ذره ای نداشت ازش فاصله بگیرم. دستم رو فشرد و کلید برق رو زد. با دیدن چهره اش حق هم بیشتر شد. به قفسه های داروی پشت سرم بی حال تکیه زدم.
صدایش از خشم و حرص دورگه شد.

- صداتو بیار پایین... الان همه رو خبر می کنی.

زیر لب غرید.

- تو و اون شوهرت آخر همه چیزو به باد میدین.

با دست آزادش چانه‌م رو گرفت و با فشار کمی مجبورم کرد نگاهش کنم.

صورتش رو نزدیک‌تر کرد.

- کسی نباید بفهمه تو حامله‌ای...فهمیدی؟

خدایا...از خجالت دوست داشتم بمیرم. خفت تا کجا؟

تقه‌ای به در خورد و صدای خفه‌ی آیلا که «منمی» گفت باعث شد عقب بکشه و قفل در باز بشه. همین که آیلا وضعیتم رو دید، با خشم کاوه رو کنار زد تا کمکم کنه. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و سعی کردم به کاوه‌ای که مثل وحشی‌ها به دام انداختم، توجهی نکنم. دست آیلا رو هم رد کردم.

با ولوم کم، پرخاشگرانه رو بهش توپید.

- نمی‌فهمی حامله‌ست! می‌خوای تیمور خفه‌مون کنه؟

واقعاً ترسیده بودم. صدای جروب‌حث کاوه و آیلا رو نمی‌شنیدم؛ در حد پیچ‌خفه‌ای بود. حس و حالی هم برای کنجکاوی نداشتم.

بی‌حال روی زمین سرد نشستم و به قفسه‌ها تکیه دادم.

نفسم بالا نیومده، صدای عصبی کاوه دوباره بلند شد.

- حاملگیت شاید به قیمت تموم شدن زحمت یه عده بشه.

ایلا «تمومش کن قاطعی» به کاوه گفت. متوجه منظورش نمی‌شدم... هر جمله‌ش رنگ و بوی شر و تهدید می‌داد.

صدای تقه‌ی در این‌بار هم بلند شد. ایلا اخم کرده، لب نامفهومی به کاوه زد و در رو باز کرد.

– کسی نفهمید این‌جا اومدین.

صدای سعید بود که بلافاصله خودش رو داخل پرت کرد. کاوه عصبانی از حضورش، چشم‌غره‌ای به ایلا رفت و نفس بلندی از خشم کشید.

همه رو دیدم، آلا مردی که بهش باختن بودم.

چند دقیقه به سکوت و نفس زدن‌های من گذشت که ایلا آهسته کنارم نشست.

– مجبورت کرد زنش بشی؟ بهت تعرض...

آرام تو گوشم جمله‌هاش رو می‌گفت؛ اما ادامه‌ی حرفش با پس زدن دستش از روی شانه‌م بریده شد. حرفی نزد. توقع داشت حالا که محاصره‌م کردن همه چیز رو اعتراف کنم؟ نگاهم رو به روبه‌رو دادم. رفتار ایلا این‌بار کنترل شده بود، دیگه از نگرانی و دستپاچی خبری نبود.

– همون روزی که تیمور حالش بد شد؛ خبر از دواشو داد.

با مکثی نیم‌نگاهی به کاوه کرد.

– فرصت نشد بهتون تبریک بگیم... کاوه هم اون‌جا بود.

کاوه دستی کلافه پشت گردنش کشید و با پوف خسته‌ای تایید کرد.

وحشت چند دقیقه پیشم از بین رفته بود... حالا بیشتر کنجکاو بودم. می خواستم بدونم چرا نباید از حاملگیم کسی خبردار بشه.

بدون این که جهت نگاهم رو تغییر بدم پرسیدم.

- خودش کجاست؟

توجهی نکرد. دوباره دستش رو روی شانهم گذاشت تا من رو به خودش نزدیک تر کنه.

- اون قدر سیاه کردن شناسنامه‌ت ارزش نداره تا صبر کنی همه چیزو بهت بگه؟

چشم‌هام رو بهش دوختم.

- با پنهون کردن خودش؟

- اون خودشو مخفی نکرده، فقط صبر کن هر زمان اومد غیبتشو توضیح میده.

دوباره کنترلرلم رو از دست دادم. مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کردن. بلند شدم به سمت کاوه و سعید که دقیقاً بالای سرمون ایستاده بودن چرخیدم.

سرم رو تا حد ممکن طلبکار رو به سعید بالا گرفته گفتم:

- منو از پله‌ها آوردی تا فراریش بدی؟ اون بهت زنگ می‌زد؟

آیلا هم بلند شد و خونسرد گفت:

- من بهش زنگ زدم... من بهش گفتم یکم طولش بده تا خودمو برسونم.

دم و بازدم غم‌انگیزی گرفت.

- نمی‌خواستیم تیمور خانو ببینی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. واقعاً کلافه شده بودم.

- غرور و غداشتم کنار تا پیام ببینمش، تو میگی تیمور خان!

دست به کمر نیشخند بلندی زدم.

- آیلا واقعاً فکر می‌کنی تیمور خان واسه‌م مهمه که این همه راه به خاطرش پیام؟

آیلا مستاصل به کاوه که تمام مدت فقط خیره نگاهم می‌کرد، زل زد.

- وقتی به باجی یا هرمز گفتم حتماً سر و کله‌ش پیدا میشه.

- یا خدا!!

صدای ترسیده‌ی سعید بود که رنگش به آنی مثل گچ سفید شد.

لحظه‌ای نگاه آیلا اشکی شد. کاوه با یک قدم کنارم ایستاد. نگاهش جدی و قاطع بود. به سمتم خم شد.

- من می‌دونم کجاست... فقط ازت می‌خوام کمی صبر کنی... وگرنه مجبور میشم برای مدتی گم و گورت کنم.

نگاهم رو تیز زومش کردم تا بی‌اهمیت بودن حرف‌هایش رو بفهمه.

رو به سعید که منتظر ادامه‌ی حرفش ایستاده بود، گفت:

- برو بیرون مواظب باش کسی نیاد.

کاملاً معلوم بود متوجه شده پی نخود سیاه فرستاده شده که با لبخندی «فعلاً» گفت و بیرون رفت.

- بلایی سر خودت یا بچه‌ت بیاد ما مقصریم... شوهر بی مغزت یقه‌ی ما رو میگیری.

بی اختیار از نسبتی که به کار برد لبخند زدم. تو جمله‌ش خبر از اهمیت ما بود. دستم رو مشت کردم تا بیشتر از این خودم رو از این دیوانگی لو ندم.

- ممکنه قارداش زیر اون قمار بزنه یا بچه‌تو بکشه... هر احتمالی ممکنه... پس به نفعته تا خوب شدن تیمورخان به حرف ما گوش بدی و به کسی نگی بارداری.

رنگم از شنیدن اسم قارداش و قمار پرید. دروغ چرا، یک لحظه از تهدید و نگاه جدی کاوه بند دلم پاره شد. حداقل این رو می‌دونستم که نمی‌خوام بلایی سر بچه‌م بیاد.

آیلا به طرفم اومد و کنار کاوه ایستاد. انگشت‌هایش لابه‌لای انگشت‌های سردم قفل شد و لبخندی هم با ترس و تردید گوشه‌ی لبش می‌شینیه.

- هرمز روحشم از کارای فرزند خبر نداره... بهش چیزی نگو، اون به اندازه‌ی کافی ناراحت پسرعموش هست... بذار این موضوع بین خودمون بمونه.

...

- نذار همه چیز خراب بشه... ممکنه با نبود شوهرت خیلیا واسه‌ت کمین کنن... چرا به اونی که انتخاب خودت بوده فرصت توضیح نمیدی؟

واکنشی نداشتم به جز خیرگی پرتردید من به کاوه و اونی که ازم چشم برنمی داشت. ذهن خالیم از هجوم این همه تجزیه و تحلیل قفل کرد. انگار تازه فهمیده بودم گلبرگ کهکشان هستم و ممکنه خیلی ها دنبالم باشن... از همه بدتر قارداشی که هیچ شناختی ازش نداشتم. با نبود هیرمند، به جز این دونفر که از همه چیز خبر داشتن، آدم قابل اعتمادی نمی شناختم. دونفری که از حرف هاشون می فهمیدم از جاش خبر دارن؛ ولی نمی خوان من بدونم. این پنهان کاری بدتر نگرانم می کرد و هر لحظه منتظر یک خبر وحشتناک یا اتفاق ناگوار بودم.

دوباره خط به خط صورت کاوه رو می کاوم تا ردپایی از اون حسی که می گه اعتماد کن توش پیدا کنم. چشم های جدی و مغناطیسیش بی نهایت شبیه اون بی وفا بود. بی وفایی که زیاد ازش دلچرکی بودم؛ اما برای دیدنش بی تاب بودم.

– می تونیم به هم اعتماد کنیم؟

سری تکان دادم... دوباره حس قلبیم واسه م تصمیم گرفته بود.

– اژند ممکنه بیاد دنبالت... سعی کن بهش نزدیک بشی... خودتو بی قید بگیر... بدون تعهد به همسرت!

...

– یا حقیقتی رو بهت بگه... اون موقع فقط ازت می خوایم دوباره برگردی به اون خونه.

جمله ی آخر و آیلا با نگرانی زمزمه کرد. هر چی که پشت سر گذاشته بودم، تو ذهنم فلاش بک می خوره... من با اژند صمیمی بشم؟ بدون تعهد به زندگیم؟ به کیا تا حالا اعتماد کرده بودم؟

«چرام» میشه سوالی که کاوه سکوت می کنه و آیلا لب می گزه.

اعتنایی به حرف کاوه نکردم. حتی جوابش رو ندادم. باید فکر می کردم و بعد تصمیم می گرفتم. از کنارش گذشتم تا بیرون بزنم که آیلا محکم دستم رو گرفت. منتظر تایید حرف هاشون لب می جوید و ملتمس نگاهم می کرد.

نگاهم رو به طرف کاوه سوق دادم و مطمئن گفتم:

– بهش بگید فقط یه هفته فرصت داره... وگرنه اون می مونه و آدمای اون عمارت و منی که با بچه ش برای همیشه رفتم.

آدرس رو درست اومده بودم. خودش بود. اولین قرارمون؛ اولین خلوت دونفره مون. چه قدر زود گذشت. آهم رو پشت هوای غم گرفته پنهان کردم.

پشت درختی ایستاده بودم و با حسرتی دست به سینه، خیره به مغازه ای شده بودم که یک دنیا خاطره ی شیرین داشت. حسرت چند اسکانس به دلم موند که برای یک پرس غذا باید خاطره م رو از پشت شیشه های بخار گرفته می دیدم. هر چی پول داشتم داده بودم تا به این جا برسم.

زیر لب با خنده ی تلخی زمزمه کردم.

«یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند.

دیده ام خیره به ره ماند و نداد

نامه‌ای تا دل من شاد کند.

خود ندانم چه خطائی کردم

که ز من رشته‌ی الفت بگسست»

امشب دیوانه شده بودم...هیچ چیز رو نمی‌خواستم؛ جز اوپی که تسکین تمام دلتنگی‌هام بود. دلم از کجا سر درآورده بودم؟

«در دلش جائی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

هر کجا می‌نگرم، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده»

قطره‌های باران بی‌رحمانه تو صورتم می‌خورد...هوا تاریک شده بود...دیگه کم و بیش رهگذر از کنارم می‌گذشت و با تعجب به ظاهر لیچ آب و لب‌های لرزانم نگاه می‌کرد. یک بند به این فکر می‌کردم چی شد بعد از بیمارستان سر از این جا درآوردم؟ باید تمام دنیا رو می‌گشتم تا یک بار دیگه هم می‌دیدمش؟

این کلنجار رفتن شد کز کردن به جایی که خاطره‌های نم زده‌م رو داشت.

حرف‌های کاوه مدام تو گوشم زنگ می‌خورد. «تا کی می‌خوای منتظرش بمونی...شاید هیچ وقت دیگه نبینیش...خودتو پیدا کن».

فراموشش می‌کردم؟ می‌شد؟ عجیب‌ترین پارادوکس دنیا بود نداشتنش و فکر از دست دادنش.

دست رو شکمم گذاشتم... حسش می کردم... اگر می خواستم فراموش هم کنم؛ یادگاری ازش داشتم که یادش رو دیوانه وار زنده کنه. بغض بیشتر شد و زمزمه م سوزنده تر.

«درد عشقست که با حسرت و سوز

بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردیست که مشکل برود»

چند ساعت خیره به آدم هایی بودم که با لبخند و دست های گره شده بیرون می اومدن. با هر لبخند، من هم می رفتم به همان شبی که دنیام رو اسیر خودش کرد. عشقم مثل یک زخم عمیق می سوخت. قلبم شکسته بود؛ اما به مغزم برای بودنش التماس می کرد. احساس پوچی داشتم.

تیک تیک دندان هام رو از سرما حس می کردم. لباس هام خیس شده بود. چشم های مناکم می سوخت. چند ساعت گذشته بود؟ چرا هیچ کس نبود ازم بپرسه نصفه شبی کجا موندی؟ چرا مثل اون روزها زندانی خونه باغ نبودم تا جواب پس بدم به پدر؟... چرا باید دلم کشیده بشه به جایی که هوای بودنش رو داشت؟... چرا می خواستم این جا خبر پدر شدنش رو بدم؟

پسر بچه‌ی نوجوانی با خنده‌ی بلندی بیرون پرید تا کرکره‌ی مغازه رو پایین بکشه... اسمش چی بود... صدرا؟ هیرمند گوشش رو پیچوند تا چشم چرونی نکنه... از اول حسود بود... از اون موقع عادتش شد یقه بگیره برای هر کسی که چپ بهم نگاه می‌کرد. لبخندم خشک شد. کاش بدعادت‌م نکرده بود.

این بار پاهام برای نشستن رو همان صندلی فلزی شتاب زده، قبل از قفل شدن در حرکت کرد. این من بودم؛ گلبرگی که رسیده بود به نقطه‌ای که هیچ راه برگشتی نداشت.

زدم به شیشه، دوبار، سه بار... دلم می‌پوکید اگر می‌رفتن. زشت نبود دوازده شب مثل آواره‌ها می‌کوبیدم به دیوارهای مغازه‌ای که اگر در خاطرشون بود، من رو روزی با لب خندان همراه مردی دیدن؟ می‌گفت «هر موقع دلش می‌گیره سر از این جا درمیاره» قول داده بود دونفری باز هم بیایم. هیچ وقت پای قول‌هاش نموند.

وقتی در باز شد، چهره‌ی بهت‌زده‌ی صدرا رنگ باخت و مسیو فریاد زد.

ظاهرم داغون بود. خیس بودم و می‌لرزیدم. چه بلایی سرم اومده بود که خودم خبر نداشتم. مسیو به ثانیه‌ای نرسیده خودش رو به در رسوند.

به سرفه افتادم. مرد مهربان پیر با وحشت نگاهم می‌کرد. از خودم خجالت کشیدم. چتری‌هام رو کنار زدم و تکیه به در با صدای گرفته گفتم:

– منو یادتون میاد؟

مسیو جلوتر قدم برداشت که بی‌اختیار یک قدم عقب برداشتم. لحنم التماسی شد.

– از شما خبر دارید؟ اومده بازم این جا؟

سری که به نه تکان داد، اشک‌هام راه گرفت.

حرف‌های کاوه تو گوشم پیچید... «خودتو آماده کنم برای بدترین خبرا». بدترین خبر همین بود؟

دو دقیقه بعد نشسته بودم پشت اون میز، پتویی دورم بود و بخارهای چای رو نگاه می‌کردم.

مسیو هنوز هم چهره‌ی مبهوت و نگرانی داشت. می‌خواست خبر اون رو از من بگیره. غافل از این که من هم با یک دنیا فکر پوچ بودم و تهی... نه پا رفتن داشتم نه دلی برای ماندن.

چراغ‌ها رو به خاطر من روشن کردن و کرکره‌ی مغازه رو تا نیمه پایین کشیده بودن. صدرا ماتم‌زده از دور نگاهش به ما بود و میز و صندلی‌ها رو مرتب می‌کرد. سرفه‌هام تمام نشدنی بود. می‌دونستم خیلی زود از پا درمیام. دلم برای طفلک چند روزه‌م کباب بود.

رو به چهره‌ی مسیو با لبخند مضطربی زمزمه کردم:

- جز این جا جایی رو برای پیدا کردنش نمی‌شناختم... نباید نصفه شبی مزاحمتون می‌شدم.

دست‌هام به دور لیوان چای قفل شد. آهسته و خجالت‌زده ادامه دادم:

- راست می‌گفت این جا آرومش می‌کنه.

ظرف پراز بیسکویت رو مقابلم سر داد و با لبخندی که زیادی آرامش دهنده بود گفت:

- «در هوایت بی‌قرارم روز و شب

سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم

روز و شب را کی گذارم روز و شب؟»

پوزخند زدم... من هم روز و شب مجنون بودم.

- چی شده دخترم؟... یادمه لبخند از صورتت جدا نشدنی بود!

تکه بیسکوییتی که عجیب دل گرسنه رو مالش می داد رو با خجالت برداشتم و به دهان بردم. خیلی سعی می کردم برخلاف ظاهرم آرام و موقر به نظر برسم.

- پی اون اومدی که مدت هاست ما رو فراموش کرده؟

لهجه ش رو دوست داشتم. شیرین و شمرده صحبت می کرد. پدرم مثل مسیو مردی نورانی نبود... ایمان ضعیفی داشت؛ اما تکیه گاهم بود. عجیب با دیدن مسیو به یادش افتادم. در این مدت فقط یک بار تونسته بودم بهش سر بزنم. من هم بی وفا بودم. دل غمباد گرفته ام زخم داشت. تازه فهمیده بودم یتیم بودن چه دردی داشت.

صدام غم رو فریاد می زد.

- باید پیداش کنم... جام گذاشته تو دنیایی که واسه م ساخته بود.

نگاهش رو کشید به دستی که می لرزید. زوم حقله ی ساده م شد و لبخندی زد. دستم رو از خجالت زیر میز بردم.

- مثل آدمای عاشقی شدی که تو قفس گرفتار شدن؛ ولی دارن از همون زندان و در بند بودن لذت می‌برن... به امید یه اشاره یا یه خبر از معشوقشون.

یخ کردم. از احساسی حرف می‌زد که سه هفته درگیرش بودم. زندان من اون لانه بود. زندانبان این دل صاحب مرده که ول کن ماجرا نبود.

- می‌خوام هر جا باشه خوب باشه... شاد باشه، اگر منو نخواستم اشکالی نداره. لب‌گزیدم.

- فقط بهم بگه چرا...

صدام می‌لرزید. از گوشه‌های چشمم بی‌صدا اشک می‌ریخت.

- اون مردی که من می‌شناختم اهل بی‌معرفتی نبود... دلش یه دنیا بود.

سرم رو محکم به دو طرف تکان دادم و اشک‌هام رو با پشت دست گرفتم.

- بی‌انصاف بود... زمان رفتن گنگ بودم و گیج. آنچنان با دلم بدتا کرد که وقتی تنهام گذاشت، نمی‌دونستم باید یاد خوبی‌هاش کنم یا اون نقابی که داشت رو باور کنم.

نفسم رو با بغضی حبس کردم و حرفی که زیاد قلبم رو به درد می‌آورد رو گفتم:

- بازیم داد مسیو...

آهی کشید... مستأصل نگاهم می‌کرد.

- «دل را به عشق بسته‌ام و عشق را به دل

دیگر ز بند بند دلم وا نمی شود

شیرین تر از عسل شده در کام تلخی اش

مانند عشق نیست و پیدا نمی شود».

... -

- پی دلت باش دخترم... نذار این بلا تکلیفی شکی به دلت بندازه.

پی دلم می رفتم؟ شاید روزی می رسید که همه چیز به خوبی پیش می رفت. من دیگه تنها نبودم تا بخوام خودخواهانه تصمیم بگیرم.

برق خاص و آرامش دهنده ای تو چشم هاش بود که باعث می شد هر چیزی که تو ذهنم بود رو فراموش کنم. لبخند خسته ای زدم.

- می تونم این جا کار کنم؟

نگاه خیرم رو از پیرمرد آرام و مهربان روبه روم گرفتم و به تلخی ادامه دادم:

- همون دلی که منو تا این جا کشوند میگه روزی از این در تو میاد.

از در که بیرون زدم احساس آرامش داشتم. دیگه از اون خفگی چند ساعت قبل خبری نبود. عجیب از صحبت های مسیو سبک شده بودم. باران هم با هوای دلم بند اومده بود. هنوز هم خیسی لباس هام

آزاردهنده بود و سرفه هام قطع نشدنی. دیروقت بود و می دونستم برای برگشت به مشکل برمی خورم. قدم هام رو تندتر کردم تا زودتر به خیابان اصلی برسم.

- گلبرگ...

نیازی به شناختن صدا نبود، منتظرش بودم؛ اما نه این جا و در این ساعت که پرنده هم پر نمی زد.

به طرفش چرخیدم. به در ماشینش تکیه داده بود تا به سمتش برم. «یک» بعد از نیمه شب همراهی یک آشنا غنیمت بود. معطل نکردم و حرکت کردم. قدم هام هم زمان شد با یک دنیا فکری که از صبح تو ذهنم چرخ می خورد.

کاوه چی گفت؟

«این که شاید آژند سرنخ رسیدن به قارداش باشه»... گفت «میتونم کمک بزرگی باشم؟»... گفت «آژند تنها آدمیه که ازش هیچ مدرکی ندارن»... گفت «می تونم بدون کمک کسی خودمو نجات بدم؟»... گفت «سر من قمار کردن حقمو بگیرم»

به حرف هاش گوش نکردم. زدم بیرون... هر حرفی که می زدن «چرای» من بود و سکوت اون ها. می دونستم کاوه و آیلا بیشتر از اونی که فکر می کردم هوام رو دارن؛ اما نتونستم اعتماد کنم. یک جای کار می لنگید. اما از دیدن آژند فضولیم عود کرد. دروغ چرا، مطمئن شدم من هم مهمم! باید از راز وجود مهم شدنم سر در می آوردم. از اول می خواستم سر از همه چیز در بیارم؛ اما به طرز وحشتناکی هر بار منحرف می شدم. چرا برای یک بار هم من کسی رو بازی نمی دادم؟

دست‌هام رو به پشت کمر بردم و حلقه‌ام رو از انگشتم بیرون کشیدم و محکم کف دستم فشردم... خدایا من رو ببخش.

آژند لبخندش رو حفظ کرد. یک لحظه هم نگاه خیره‌ش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت. مقابلش ایستادم و کوله‌م رو کج رو شانه‌م انداختم.

سلام پرمحبتی گفت که جوابش رو ندادم و با لحن متحیری پرسیدم.

- تعقیبم می‌کردی جناب آژند؟

ثانیه‌ای مکث کرد.

- رفتنتو از بیمارستان دیدم... حالت بد بود اومدم دنبالت.

...

- دیدن تیمورخان رفته بودی؟

کش‌دار و با تمسخر خندیدم و دستی در هوا تکان دادم.

- آره از خوش قدمیم داشت می‌مرد.

نگاهش لحظه‌ای طوفانی برق زد. با چشم‌های ریز شده پرسید.

- نمی‌خواهی چیزی رو بگی؟

لعنتی... کاوه گفته بود از عقدم خبر داره؛ اما می‌خواست از خودم بشنوه... آژند شخصیت مرموز و مبهمی داشت.

جدی شدم و صاف خیره به مردمک‌های تیره‌ش گفتم:

– نه، ظاهراً تو حرف واسه گفتن داری که نصفه شبی این جایی!

سکوتش با لبخند محوی بود. دستپاچه شدم. نگاهش معنادار بود. انگار از عمق چشم‌هام حرف‌های دونفره‌ی من و کاوه رو می‌خوند.

بی‌خیال دستی گوشه‌ی روسریم کشیدم و بی‌تعارف سوار شدم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا کنارم جا بگیره.

حرفی برای گفتن نداشتیم. وقتی ماشین رو روشن کرد تا نیمه‌های راه در سکوت گذشت. می‌خواستم حالا که این‌جا بودم کمکی به کاوه کرده باشم یا چیزی که آیلا ازش حرف می‌زد رو از زیر زبانش بیرون بکشم. کوله‌م رو روی پا جابه‌جا کردم و مشتاق یک‌وری نشسته پرسیدم.

– من عاشق ماشینای بزرگم...همیشه به پدر می‌گفتم یکی از همین شاسی بلندا بخم..

– عوض شدی گلبرگ!

بی‌نهایت اختاری و جدی حرفم رو قطع کرد. سرم خم شد. همزمان بند کوله‌م رو به بازی گرفته با پوزخندی گفتم:

– روزگار عوضم کرد...خوب یادم داد عوضی بشم.

نفسش رو با حرص بیرون داد. اگر از عقد مخفیم می‌دونست، لابد از غیب شدن هیرومندهم خبر داشت که متوجه دو پهلوی حرف زدنم شد.

- تو اون رستوران چی کار می کردی؟ ظاهراً دنبال کسی بودی!

لعنتی تمام مدت من رو دیده بود. جز خنده کاری از دستم بر نمی اومد.

- نمی خواهی منو دعوت کنی به یه ساندویچ چرب... خیلی گرسنه مه.

اخم روی صورتش نشست.

- اون تو چیزی نخوردی؟

شانه ای بالا انداختم:

- پول نداشتم.

نیم نگاهی به لب های خندانم کرد و با همان جدیت غریب.

- تو فقط لب تر می کردی به حساب می ریختم.

این بار خنده ی واقعی و از ته دلی کردم. از خواب لحنم کش دار شده بود. اگر کسی من رو در این وضعیت می دید بی شک پی به مستیم می برد.

- شوخی نکن... تو اگر می خواستی از اون پولای حسابم این دوماه بهم می دادی.

متوجه گیجی و خواب آلودگیم شد که «مواظب باشی» گفت؛ چون مدام به جلو خم می شدم و کمر بند هم نبسته بودم.

- این مدت چی کار می کردی؟

– خدا عمری به تیمورخان بده، از جیب اون می خوردم و می خوابیدم.

نیم‌نگاهی بهم کرد.

– بهت نمیاد این جوری حرف زدن.

چرا عصبی شده بود! مدام ویراژ می‌رفت و بوق می‌زد.

بعد از مکث طولانی که خنده‌م هم قطع شده بود، آهسته و بغض‌دار گفتم:

– به من خیلی چیزا نمیاد... از وقتی نامردی دیدم... آرزو هام شد هـ — سوس یکی دیگه، گلبرگم مرد.

می‌خواستم بهش بفهمونم واسه‌م دیگه هیچی مهم نیست. کاملاً حس شکست صدا و چهره‌م داشت. از گوشه‌ی چشم ابروهای بالا رفته‌ش رو دیدم. دستش دور فرمان بیشتر مشت شد. ناراحت شد. پوزخند زدم. با تمام وجود به کاوه و آیلا بیشتر اعتماد داشتم تا آدمی مثل آژند که همه جا سرک می‌کشید. سرم به پشتی تکیه دادم و چشم بسته، خواب‌آلود گفتم:

– منو ببر عمارت.

«مهم نیست چه قدر می‌مانی...

یک روز...

یک ماه...

یکسال...

مهم کیفیت ماندن است.»

«بعضی‌ها در یک روز تمام دنیا را به تو هدیه می‌دهند.

گاهی بعضی‌ها، یک عمر کنارت هستند؛

اما جز درد هیچ چیز برایت ندارند

و تا ته روح را می‌خراشند!

بعضی‌ها ناب هستند!

و به تو لحظه‌های ناب‌تری هدیه می‌دهند!

این بعضی‌ها مهم نیست چه قدر بمانند؛

هرچه قدر هم که زود بروند،

یادشان و حس خوب بودنشان

تا همیشه هست»

عطر غذاها رو با ولع بوییدم و آب‌دهان راه افتادم رو با سرو صدا قورت دادم. بدون معطلی یکی یکی سفارش‌ها رو با دقت تو ظرف‌های سفالی پر کردم تا وسوسه‌ی ناخنک زدن از ذهن و شکم گرسنه‌م محو بشه.

حس می‌کردم الان کمرم از شدت فشاری که بهش وارد می‌شد می‌شکست.

سهی بعد از ظهر بود و تقریباً از خستگی رو پا بند نبودم؛ اما با جان و دل کار می‌کردم تا هر چه زودتر سفارش مشتری‌ها روی میزشون آماده باشه.

این چند روز توانم بریده بود. با هر خم و راست شدن سریع به نفس نفس می‌افتادم و با بوی هر غذا واکنش نشان می‌دادم. می‌دونستم علایم بارداری کم‌کم شروع می‌شد و کارم رو بیش از پیش سخت‌تر می‌کرد؛ اما فعلاً این دل نازک بودن به کارم نمی‌اومد. نازکشی هم برای کمر خم شده یا پاهای دردمندم نداشتم.

با رضایت به تزئین گوشه‌ی بشقاب‌ها نگاه کردم و صدرا رو صدا زدم. رنگ صدرا هم از گرسنگی پریده بود؛ اما مشتریان در اولویت بودن. لبخندی به روپوش نامرتب سفیدش زدم.

آهسته به سمتش قدم برداشتم. یک دفعه سیخ سر جاش ایستاد و با چشم‌های ترسیده نگاهم کرد. خنده رو قورت دادم... از موقعی که فهمیده بود همسر هیرمند هستم بیشتر از مسیو، از من حساب می‌برد.

اخم کرده، غری زیر لب زدم.

– دفعه‌ی بعدی این شکلی ببینمت... ظرفای دو روزو باید بشوری!

«ای بابا گلی جونی» گفت که اخم شدت گرفته، آهسته جلو کشیدمش تا صاف بایسته. نوچی کرده، چشم‌هاش رو لوچ کرد.

یقه‌ی شل پیراهنش رو مرتب کردم و دکمه‌های یکی در میانش رو از اول بستم. از آخر دست به کمر یک قدم عقب برداشتم و با رضایت «حالا شدی» گفتم.

با لودگی قری داد و چرخى زد. خندهم شدت گرفت. بعضى اوقات حرکتهایی می کرد که دوست داشتم از شدت خنده زمین رو گاز بگیرم.

از خندهم دندانهای خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و خیلی جلب و تیز صداش رو کشید.

– همیشه بخندی گلی جون!

چشم غره هم زمان شد با زدن سینی زیر بغلش و با خندهی بلند از در بیرون زد.

پوفی کشیدم. گاهی فکر می کردم اگر مسیو قبول نمی کرد این جا کار کنم چه طور باید این روزها رو می گذروندم؟... اصلاً می خندیدم؟

به آخرین مشتری هم سرویس داده شد. با خستگی نگاهم رو به ساعت مچیم دادم.

امروز دیر کرده بود... شاید فراموش کرده یا دیگه قصد فرستادن نداشت. این قدر مغزم خسته بود که وقت تحلیل هیچ چیزی رو نداشت. خودم رو روی صندلی ولو کردم.

یک ساعتی فرصت داشتم؛ فقط منتظر گل های امروز بودم و دعا دعا می کردم قبل از رفتن به عمارت دسته گل رو ببینم.

نیم ساعت بعد از خستگی پاهام رو ماساژ می دادم که صدای بلند توام با شادی صدرا و علی بلند شد.

– اومد اومد...

– گلی گلی...

لبخند از ته دلی به گلی گلی گفتن بی ملاحظه شون زدم. چه قدر مسیو تذکر داده بود احترام همسر دوستشون رو داشته باشن و خدا می دونه هر بار از لفظ «همسر رفیقیتون»، چه قدر واهمه ام از نبودش بیشتر می شد.

مشتاقانه از آشپزخونه بیرون زدم. خستگی شدیدم از دیدن گل ها به امید لذت بخشی تبدیل شد. مات گل های رز قرمز بین دست های صدرا شدم که به زیبایی با ربان صورتی بسته شده بود.

این اولین باری بود که گل رز می فرستاد؛ اون هم از نوع هلندی. از شدت شوک و بهت بی خیال نگاه اطرافیان، با دهان باز شده به سمت صدرا قدم برداشتم تا لذت بوییدن و لمسشون رو از نزدیک داشته باشم. ناخودآگاه جلوتر دستم دراز شد؛ همین که گل ها رو از دستش گرفتم مسیو، علی و صدرا دورم حلقه شدن.

سریع کارت روش رو برعکس کردم تا جمله ی این بارش رو بخونم.

- تمام گلبرگ های جهان تقدیم به تک گلبرگم!

لبخندی پرانرژی روی صورتم نقش بست. صدای مسیو از کنار گوشم بلند شد.

- این بارم فکر می کنی از طرف خودش باشه؟

با شک و تردید یک بار دیگه گل ها رو نگاه کردم. قلب بی تاب و دلتنگم دوست داشت از طرف اون باشه.

علی با همان لحن کودکانه اش دستی به هم کوبیده پشت سرهم گفت:

- خودشه خودشه... خاله گلی.

صدرا هم پا به پاش به لودگی دستی می زد تا نذارن بغضی کنم. می مردم برای این محبت های بچگانه شون. اولین روزی که دسته گل بی نام و نشانی به درِ رستوران فرستاده شد تا یک ساعت بعدش اشک هام روان بود. از همان روز یک لحظه من رو به حال خودم نداشتن.

با این که از حرکت صدرا و علی هربار خنده ی مصنوعی می کردم؛ اما این بار به زحمت از حرف مسیو بغض رو قورت دادم.

با نیم نگاهی به میزهای خالی، چشم غره ای بهشون رفته گفتم:

– زود باشید برید نهارتون رو بخورید، باید برای برای شب آماده بشید.

انگار تازه یادشون اومده بود گرسنه هستن که به چشم برهم زدنی به سمت آشپزخونه دویدن.

مسیو هنوز هم متفکر خیره ی دسته گل بود. از اول هم حس خوبی به این گل ها نداشت؛ اما من خوشبینانه فکر می کردم از طرف هیرمند فرستاده میشه.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با ناراحتی گفتم:

– من کسیو ندارم...

– ...

– اما اینم می دونم هیرمند آدمی نیست تا واسه گل بخره!

این جمله کاملاً نشان می داد چه قدر در گول زدن خودم مهارت داشتم. کمی این پا اون پا کرد تا حرفی بزنه. در آخر با دستی به محاسن سفیدش گفت:

- نمی‌خواهی دوباره بری دنبالش... محل کارش یا بیمارستان رئیسش؟

ثانیه‌ای مکث کرده، خیره‌ی گل‌های تو دستم شدم. خسته شده بودم از این‌که پشت درخت‌ها کشیک شرکت رو بکشم یا نگهبان بیمارستان با پر خاشگری بیرونم کنه. چندباری هم مچم رو موقع داخل شدن گرفته بودن که با پا درمیانی مسیو رهام کردن.

لبخند تلخی زدم.

- اون اگر واقعاً عاشقم باشه هر جا باشم پیدام می‌کنه.

گرفته نگاهم کرد. می‌دونستم دوباره می‌خواد نصیحتم کنه موهاش رو تو آسیاب سفید نکرده و به هیرمند نامردی نمی‌خوره؛ اما گوشم به اندازه‌ی کافی از این حرف‌ها پر شده بود! بی‌توجه بهش از کنارش می‌گذرم و سراغ میزی راه کج می‌کنم که تقریباً عمر گل‌هاش طولانی‌تر بود. گل‌های تازه رو با گل‌های پژمرده‌ی روی میز عوض می‌کنم. نگاه کلی به سالن می‌اندازم. گوشه گوشه سالن و روی میزها پر از گل‌های ناآشنای من بود.

صدای امیر از گوشه‌ی سالن که روی صندلی مخصوص نشسته بود بلند شد.

- گلبرگ، گلی... بخونم؟

این یعنی فهمیده بود گل‌ها فرستاده شدن و می‌خواست دوباره برای من بخونه. با این‌که نمی‌دید؛ ولی لبخندی به پهنای صورت زدم و «بخون» بلند و پرانرژی فریاد زدم.

این بار بغضی دل‌خراش روحم رو به بازی گرفت.

- گلبرگ...

چشم‌هام با حرکت بدن و سرم، بی‌اختیار به طرف صدا چرخید. پشت سرم نشسته بود.

- چه اسم قشنگی!

لحظه‌ای دست رو قلبم گذاشتم. اگر صداش رو نمی‌شنیدم، از کلاه شاپویی که به سر داشت و سر پابینش بی‌شک پخش زمین می‌شدم.

کی این‌جا نشسته بود که من نفهمیدم؟

سر بالا آورد و خیره به چشم‌هام گفت:

- اسمت به صورت ظریفت میاد!

از دیدن چهره‌اش جا خوردم... سن و سال زیادی داشت... چین و چروک‌های روی پیشانی‌ش به وضوح تو ذوق می‌زد؛ اما ظاهر جوان‌پسند و مرتبی داشت. کت و شلوار خوش دوخت مشکی با کروات هم‌رنگش که شل روی پیراهن سفیدش اویز بود.

نگاهم رو با اشاره‌ی دستش به سمت گل‌ها چرخوندم.

- گل‌های زیبایی هستن... مثل خودت!

سرخ شده «لطف داریدی» لب زدم.

- نامزدت فرستاده؟

- بله.

امیدوارم زیرلبی به این بله‌ی مطمئنم هم گفتم.

برق شادی تو چشم‌هاش نشست. بی‌اختیار از این خیرگی و بی‌پروایی لرز به اندامم افتاد.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و به اطراف سر چرخوندم تا به صدرا بگم سفارش بگیره؛ یادم اومد برای ناهار مرخصشون کردم. به ناچار با دست‌هایی که حالا می‌لرزید دست به جیب روپوشم بردم و دفترچه‌ی کوچکم رو برداشتم تا خودم سفارش بگیرم.

– می‌تونید سفارشتون رو به من بدید.

نگاه خیره‌اش رو برداشت و با مکثی به صورتم، یکی به سیگار نیمه‌سوز بین دستش زد.

– هرچی که دسترنج خودت باشه... دوست دارم.

گونه‌های سرخ شده‌م رو با دزدیدن نگاهم پنهان کردم و سریع با سر تکان دادنی به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

تقریباً در این مدت به این‌طور نگاه‌ها عادت کرده بودم؛ اما... این یکی با کلاه شاپو و چشم‌های سبز بی‌پرواش... اصلاً چرا باید یکی پیدا بشه شبیه اون لباس بیوشه؟

لعتنی... همه‌جا باید به یادش بیفتم. با احتیاط دست روی گوله‌ی برآمده‌ی شکمم گذاشتم تا کمی از التهاب درونیم کم بشه.

بچه‌ها با تعجب دست از خوردن کشیدن و به حالت‌م نگاه می‌کردن.

لبخندی زدم.

هیچ کس هنوز خبر نداشت من باردارم؛ حتی مسیو!

صدای امیر بعدِ کوک کردن سازش بلند شد. می‌دونست چی بخونه تا حرف دل رو فریاد بزنه.

نفسی گرفتم. به صدای امیر که از سمت سالن روح و روانم رو به بازی می‌گرفت گوش سپردم و خودم رو مشغول نظافت آشپزخونه کردم تا هرچه زودتر به عمارت برم.

«به هوای تو من، تو خیالِ خودم، بی تو پرسه زدم.

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل می‌زدم.

من به دنیای تو با این احساس ناب

عادت کردم...عادت کردم

بعد از آن شب سرد، هر نگاه تو را عبادت کردم».

چشم‌انتظاری و تهی شدن از زندگی برای کورسوی امیدی چیزی نیست که به روزهای گذشته‌ت فکر کنی و به روزهای پیشِ روت امید داشته باشی؛ مثل خلاء دردآوری بود که هر آن منتظر یک معجزه برای باورهای بودی.

امیدی برای رسیدن عشقی به ته باغ!

پیش‌بند رو محکم از پشت گره زدم. بی‌خیال سروکله زدن‌های علی و صدرا، شروع به شستن ظرف‌ها کردم و زیر لب همراه شدم با امیر.

«آه که نبودت به من آتشِ جان زد،

سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد.

من شدم آن کس که روم پی مستی،

قلب مرا تو شکستی».

سه ماه گذشت...روزهای سخت پاییزیم خیلی زود بار سفر بستن و من رو تو روزهای خلاء زمستان اسیر کردن. زندگیم به سردی شبهای زمستان شد و چشمهام پر از امید بهارانه.

دوباره رسیدم به اون شب و روزهایی که به سختی پشت سر گذاشتم تا رسیدم به حال الان!

یک ماه اول همه چیز وحشتناک تر از قبل شد. خیلی طول کشید تا عادت کنم...به تنهایی، به بچه‌م یا نبود جانم!

این عادت نه تنها برای من، بلکه این بار برای تمام اعضای نفرین شده‌ی اون عمارت فاجعه بود.

همه چیز به هم ریخته و نامنظم شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم تیمورخانی که کم و بیش حضور داشت؛ سلامتیش این قدر مهم باشه که تو زندگی همه خلاء ایجاد کنه.

روزهای اول حالم تعریفی نداشت؛ اما سر و گوشی آب می دادم تا بی خبر از شرایط نباشم؛ ولی باز هم دل و دماغ سابق رو نداشتم.

صدرا غذاش رو نیمه تمام گذاشت تا کمکم کنه. یکی یکی ظرفها رو از دستم می گرفت و با پارچه‌ی نخی خشک می کرد. علی هم با لبهای چرب و چیلی کنارم ایستاد. بـوسه‌ای به سرش زدم و دستهای پر کفم رو به صورتش مالیدم. صدای قهقهه‌ش بلند شد.

دلم ضعف شد برای طفل خودم که باید پنهانی از وجودش لذت می بردم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی،

نشوی تو هم آن کس که به درد بکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

یکی از خبرهای مهم این سه ماه، آزاد شدن مهر و، با اجازه ی هرمز، از اون زیرزمین نمود بود. منتها با

شرط و شروط لازم! که مهمترین شرط محول شده؛ سپردن وظایف من به اون بود!

مهر و به حدی خوشحال بود که چشم بسته قبول کرد. هلمما هم اولین روز کاریش خوب از خجالتش در اومد و حسابی انتقام هرمز رو ازش گرفته بود.

حتی بدتر از من، موهاش طعمه ی نفرتش شدن و تا چند روز از بدن درد کج کج راه می رفت.

با این وجود مدام نیش و کنایه به من می زد و تمام دق دلی هاش رو سر من خالی می کرد؛ اما کم کم فهمید این قدر شکسته شدم که جایی برای نیش زبانش ندارم.

صورت کفی علی رو با حوله خشک کردم و محکم بـ سوسه ای رو لپش زدم.

صدرا با خنده و حسرت به شیرین زبانی علی خیره بود. باقی مانده ی کف دست هام رو به موهاش کشیدم تا

از هیپروت بیرون بیاد. حالا هر سه با شوق و شادی شروع به هم خونی با امیر کردیم.

«حال که دگر که مرا تو نخواهی

تو بگو چه کنم که هوایت برهد ز سرم

تو ندانی که خود که تمام منی

تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم»

در این مدت هلمای زیادی رفتارش عجیب و غریب شده بود؛ دیوانه بازی هاش فقط مختص مهر و بود. مرتب تو عمارت ظاهر می شد و تو جمع می خندید... بیرون رفتن هاش از هفته ای یک بار به هر روز رسیده بود و گاهی شب ها خبری ازش نبود و کسی هم پیگیرش نمی شد. انگار فقط منتظر مردن تیمور خان بود که به حالت طبیعی برگرده!

به سمت گاز رفتم و از بین ظرف های خشک شده، چند بشقاب سفالی رنگی انتخاب کردم.

از ناهار امروز فقط حلیم بادمجان و مرغ شکم پر گرم و اضافه مانده بود. با وسواس شروع به پر کردن بشقاب ها کردم.

«بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد

تو به تسکین دل یار دگر بودی.

من به جان بخریدم که بمیرم اما

برسی به کسی که به آن دل داده بودی... دل داده بودی»

هرمز بیشتر تو خودش بود، با این که سعی می کرد افسار همه چیز رو به دست بگیره؛ اما قدرت و اختیار تیمور خان رو نداشت تا کسی ازش حساب ببره!

همه چیز به هم ریخته بود... انگار این عمارت تازه به خودش دیده بود مردی نیست تا ازش حفاظت کنه.

کم آوردن هرمز رو به چشم می دیدم. کارهای کارخونه و شرکت همه روی دوشش بود. کم تو عمارت پیداش می شد. اگر هم بود با هیچ کس حرف نمی زد یا مثل جنازه پخش تخت می شد. مهرو هم از فرصت استفاده می کرد و برای خودشیرینی به اتاقش می رفت که با دادش روبه رو می شد.

پوزخند زدم.

با وقاحت تمام امید به بخشش داشت!

در این سه ماه، هرمز با تنها کسی که صحبت و درد دل می کرد من بودم. حتی گاهی شبها مجبور می شدم خودم منتظرش بمونم تا شامش رو بدم. روزهایی هم که نبودم... ماه چهره جلوتر بهم خبر می داد امشب هرمز به عمارت میاد تا خودم رو برسونم. برای همین هرمز هیچ وقت متوجه کار کردنم نشد و هر روز بیشتر بهم وابسته تر می شد.

خوب که خیالم بابت تزئین راحت شد، سینی رو آماده مقابل صدرا هل دادم.

- زود صدرا... خیلی منتظر موند.

چشم قربانی گفت و مثل فشنگ سینی به بغل بیرون زد.

بی اختیار پشت سرش رفتم. دست به سینه، تکیه به چهارچوب در، کنجکاو خیره به واکنش مرد می شدم. سنگینی نگاهم رو حس کرد که با آخرین ظرف روی میز سری برای تشکر تکان داد. بی اختیار با اخمی برمی گردم و نگاه تیز و برندهش رو پشت سر جا می دارم.

امیر هنوز یک نفس می خوند. برای هر مشتری می خوند تا پولی که مسیو بهش می داد حلال باشه. به سمت لباس هام رفتم. خیلی دیر کرده بودم.

«آه که نبودت به من آتشی جان زد

سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد.

من شدم آن کس که روم پی مستی،

قلب مرا تو شکستی»

تاج الملوک بیشتر از همه ضعیف و زمین گیر شده بود. صبح تا شب تو اتاقش قرآن می خوند تا خبری از تیمورخان بهش بدن.

بعد یک ماه وقتی دیدم اوضاع روحیم روز به روز بدتر میشه بهش گفتم «کار پاره وقت پیدا کردم و اجازه ی بیرون رفتن می خوام».

چشم هاش پر آب می شد وقتی من رو می دید. تا یک ساعت گریه می کرد که تیمورخان از من خوشش اومده. این وضعیت بیش از پیش اذیتم می کرد و دوست داشتم دل بکنم از اون عمارت. عملاً با آزادی مهر و کاری اون جا نداشتم.

به سختی راضی شد بیرون کار کنم؛ اما سرپناهم همان لانه ی نحس باشه... قبول کردم؛ اما تا یک ماه اول وضع به این شکل گذشت. کم کم با آشفته شدن عمارت، دیگه شب ها هم برنمی گشتم؛ فقط زمان هایی که ماه چهره خبرم می کرد خودم رو به عمارت می رسوندم.

«دل به تو دادم که غمم برهانی

نشوی تو هم آن کس که به درد بکشانی.

کاش که شود که باز که یه روز تو بیایی و بمانی»

روسی مشکی رنگ کاریم رو با روسری روشن آبی سفیدی عوض کردم و پالتو پوشیده با نگاه کلی به آشپزخانه ی مرتب، بیرون رفتم.

علی تو بغل مسیو به خواب رفته و صدرا هم خبری ازش نبود. مرد بدون این که غذاهاش رو تمام کنه در حال سیگار کشیدن بود. بیشتر از این نمی تونستم معطل کنم. رو به امیر که آهنگش تمام شده بود خداحافظی بلندی کردم که مرد به سمتم چرخید. توجهی نکردم و رو به مسیو سری تکان دادم.

- خدا به همراهت دخترم، هر خبری شد منو بی اطلاع نذار.

- حتما.

به مسیو گفته بودم ماهچهره دیشب بهم پیام داده که فردا حتما به عمارت پیام.

من هم گفته بودم تا عصر خودم رو می رسونم که جوابم شد «بیا تو... خبرای خوب شب قراره اتفاق بیوفته!»

هرکاری کردم بیشتر از این توضیح نداد. شاید بهترین اتفاق بعد از اون شب، رابطه ی من و ماهچهره بود که خیلی صمیمی شده بودیم. قبل ترک کردن عمارت بهش گفته بودم هر خبری از فرزاد شد به من بگه؛ ولی اون در این مدت حتی سری به مادر و خواهرش نزده بود تا ماهچهره خبرش رو به من بده.

با امید زیاد رستوران رو ترک کردم. دل تو دلم نبود تا خبرهای عمارت رو بفهمم. به سمت خیابان راه کج کردم.

کمی برف سطح پیاده روها رو پوشانده بود. با احتیاط قدم برمی داشتم تا لیز نخورم.

دوباره با هر قدم رفتم به این سه ماه گذشته.

پوزخند زدم.

یک ماه اول قبل از رفتنم از عمارت، شب‌ها تا صبح چشم انتظارش بیدار خوابی می‌کشیدم. چشمم دیگه ترس از تاریکی نداشت... ترس از ناامیدی داشت.

استکان چای رو پر می‌کردم و سینی به دست بیرون می‌نشستم تا دوباره کنارم جا بگیره. صبح‌ها پریشان بیرون می‌زدم تا ردپایی ازش پیدا کنم... بیمارستان... شرکت یا هر جا که با هم دونفری رفته بودیم. با هر ناامیدی نگاه‌ها پراز ترحم می‌شد.

روزهای اول فریبا از فرزادی می‌گفت که مسئولیتش رو با هرمز تقسیم کرده. گوش تیز می‌کردم و دست روی قلب نبض گرفته‌ام می‌ذاشتم تا رسوای عالم نشم. از رنگ به رنگ شدنم پی به حس درونیم می‌برد که کنار حرف زدنش نصیحت می‌کرد «دل به دل برادرش ندم؛ مرد زندگی نیست» که من اعتراف می‌کردم مرد من بود!

نصیحت می‌کرد «مادرش دختری رو نشون کرده که دیر یا زود عقدش می‌کنه» و در دل فریاد می‌زدم من زنش بودم!

از نگاه مشتاقم دیگه حرفی از برادرش جلوی من نمی‌زد. بی‌تاب هر بار به دهانش خیره می‌شدم تا حرف بزنه؛ اما از کنارم به راحتی می‌گذشت. زنانگی رو با بودن کنارش حس می‌کردم؛ اما نبود که کنارش روح زنانگیم رو به ارج (اوج) برسونه... نبود که ببینه ساقه‌م رو شکسته.

با این وضعیت نمی‌تونستم ادامه بدم.

جو مرده ی عمارت... نیش و کنایه های مهرو... حضور باجی و چشم غره های فریبا... سکوت هرمز... لانه ی ویرانم... همه و همه چیز... هزاران دلیل بود که به دست و پای تاج الملوک بیفتم تا اجازه بده.

نفسم رو از هوای سرد پر کردم. پاهام گزگز می کرد، دیگه جانی در بدن نداشتم. امروز خیلی روز خسته کننده و شلوغی بود.

وقتی تاج الملوک رضایت داد، آفتاب نزده بیرون می زدم تا خودم آشپزی کنم. مسیو اعتراضی نمی کرد. با ایده هایی که داشتم اون جا رو از یک رستوران قدیمی به یک رستوران جوان پسند تبدیل کردم. پیشنهاد من بود برای امیر نابینا ساز جدید و راحت تری تهیه کنیم تا کمکی برای جذب مشتری بشه. هر چند غذاهای متنوع و خوشمزه ی من باعث شد خیلی زود مشتری جذب کنیم. روشن دل بودن امیر کمک می کرد مشتری ها پول بیشتری بابت صدا و هنرش بدن. برادر شش ساله اش علی هم، کمک دست صدرا بود.

از موقعی که پام به رستوران مسیو باز شد، نظم و تمیزی چند برابر شده بود. به تنهایی مسئولیت آشپزخانه رو برعهده گرفته بودم. این فشار کاری باعث می شد کمتر فکر و خیال کنم و از نظر روحی داغون تر نشم. دسته گل های مرموز از همان روز اول کاری، بدون هیچ فرستنده ای به نام گلبرگ کهکشان فرستاده می شد که دلیل کمی جان گرفتیم شد.

روزهام تا نیمه های شب تو رستوران می گذشت... گاهی هم پیش عاطفه.

می گذشت... خوب یا بد می گذشت... منتظر بودم به امیدی که من رو می خواست و دنیا رو به هم می ریخت.

پارسا و عاطفه از این که کم به عمارت می رفتم شک کرده بودن؛ اما حرفی نمی زدند. مثل همیشه سه نفره های خودمون رو داشتیم.

ایلا گاه و بی گاه بهم زنگ می زد... چند باری هم برادرش رو مجبور کرده بود تا آرامم کنه؛ از این که صبر کنم... صبر کنم... صبر... و خدا می دونست چه قدر خجالت کشیدم از آرازی که از راه دور مردانه نصیحتم می کرد.

این وسط رفتارهای کاوه مشکوک تر شده بود. خیلی پیگیر دسته گل های بی نام و نشان بود؛ اما هر بار از یک منطقه دسته گل ها فرستاده می شد و نمی تونست ردی از فرستنده بگیره.

برعکس پیش بینیش، رفتارهای آژند عادی بود و تمام صحبت هامون حول و حوش حالم بود یا آب و هوایی که گاهی خودم هم خنده می گرفت.

رفت و آمدهاش به عمارت زیاد شده بود، تقریباً هر روز هفته آژند رو تو عمارت می دیدم.

نفسم رو با آهی بیرون دادم.

با رفتن هیرمند آدم های زیادی رو پیدا کردم که خالصانه بهم عشق و محبت می ورزیدن. مسیو که مثل

یک پدر حمایت می کرد یا صدرا، امیر و علی که برادرانه محبت می کردن؛ اما من این رو نمی خواستم،

نمی خواستم ادمی غیر اون بهم گل بده یا تحسینم کنه... من خیلی چیزها می خواستم که گم کرده بودم.

سه ماه به همین منوال گذشت. سه ماهی که هر روزش اعتراف می کردم بیاد؛ حتی اگر بازیچه شده باشم.

دلم بی قرار بود... دلم عادت کرده بود. جسم و روحم نیاز به بـوسه ها و حرف های عاشقانه اش داشت.

گلبرگی که اون شب مُرد، اعتراف می کرد کاش شبی بود که باز هم کنارم داشته باشمش.

لبخند زدم؛ اما من تنها نبودم.

اولین حقوقم شد یک عروسک برای طفلکم که عجیب تنهایی هام رو پر کرده بود.

دست روی شکمم گذاشتم و برای اولین ماشین دست بلند کردم. همه چیز زیادی عجیب و غمناک بود.

از شانس قشنگم، چند کوچه پایین تر ماشین پنجر کرد و مجبور شدم پیاده سرایشی رو بالا بلام. نفس نفس زنان از دیوارهای عمارت گرفته حرکت می کردم.

درب عمارت نیمه باز بود، آهسته پا به داخل گذاشتم.

دل پیچهام نمی داشت با لذت به منظره ی روبه روم لبخند بزنم. غروب های باغ رو فراموش کرده بودم که چه قدر زیبا و رویایی می تونست باشه.

اعتراف می کردم دلم تنگ این عمارت هم بود. چه روزهایی رو پشت سر گذاشتم... چه شب هایی ته باغ... بین اون درخت های سربه فلک کشیده... در یک لانه سگ... وابسته شدم... دل بستم... عاشق شدم و شکستم. چه قدر پوست کلفت بودم که هنوز هم دلتنگ هوای این عمارت بودم.

تعداد زیادی کارگر مشغول ریشه کشی باغ بودن. تمام چراغ های باغ روشن بود و بوی نم خاک زیر بینی می پیچید.

حس های خوب زیر پوستم جریان پیدا کرد.

میکائیل با لحن سرخوشی که تا به حال ازش ندیده بودم، بلند بلند دستور می داد تا هر چه سریع تر کار رو تمام کنن.

همین که به سمتم چرخید، چشم هاش گرد شد. می دونستم رنگم پریده. حتماً به این منظور آشفته به سمتم پا تند کرد.

- خوبی؟ چرا پیش دخترا نیستی؟

فراموش کرده بودم بگم سکتهدی تیمور خان باعث مهربانی همه شد.

آب دهان خشک شده رو پایین فرستادم و با لبخند محوی گفتم:

- چه خبره مکائیل؟ عروسی داریم؟

لبخندش با صدای باجی به نفس کلافه‌ای بند اومد. چشم روی هم فشرد و زیر لب به ترکی پر حرص حرفی زد.

احتمالاً از غرغره‌های باجی و دستورهاش کلافه بود.

باجی آهسته با زانوهای دردمندش به سمتمون قدم برمی داشت. دستم رو به نزدیک ترین درخت گرفتم تا تکیه گاهم بشه. نمی تونستم بیشتر از این سرپا بایستم. قبل از گرفتن خستگیم، صدای باجی بلند شد.

- مهر و... این جا چیکار می کنی؟

به زور لبخندی زدم و سلامی دادم. مقابلم ایستاد تا از زیر بازوم بگیره.

- چرا رنگت زرد شده؟ مریضی؟

ناخود آگاه دست رو شکمم گذاشته به جلو خم شدم. از بوی تندى که می داد عقی بود که می زدم. حتی برای یک لحظه هم طاقت نیاوردم. شانه هام رو ماساژ می داد، خیلی سعی کردم دستش رو پس بزنم؛ اما ول کن نبود.

- چیزی نیست... حتماً غذای مونده خوردی.

تو دلم پوزخند زدم. نمی دونست دسته گل پسرش سر دلم مونده.

دیگه نا نداشتم. بی حال روی زمین نشستم. کارگراها دست از کار کشیده، به من نگاه می کردن.

باجی به ترکی چیزی به میکائیل گفت که میکائیل هم با تذکر بهشون به سمت ماشینش پا تند کرد.

به زور از زیر بازوم گرفت تا بلند بشم.

- پاشو دخترم... باید بریم دکتر تا شبمون رو زهر نکرده.

خودم هم نگران شده بودم، چند روزی وضعیتم همین بود. بدون مخالفتی به طرف ماشین حرکت کردم.

در اون لحظه ترس از سلامتی بچه ام مهم تر از بی آبرویم به نظرم رسید.

نزدیک ترین بیمارستان شد کلینیک تخصصی پزشکان... از علایمی که داشتم آزمایش خون یک ساعتی

دادم. این آزمایش اون هم پیش باجی استرسم رو زیاد کرده بود و حالت تهوعم رو بیشتر.

با هر عقی که می زدم دلم سیلی محکمی به هیرمند می خواست که من رو در این شرایط قرار داده بود.

یک ماه دیگه جنسیت بچه مشخص می شد و من نمی تونستم بیشتر از این وجودش رو مخفی کنم و پای

قولم بمونم. شاید بهترین فرصت بود تا به باجی همه چیز رو بگم. با این فکر کمی از استرسم کاسته شد و

راحت تر یک ساعت رو گذروندم.

برگه ی آزمایش رو تو دستش جابه جا کرد و با لبخندی که به چهره ی دلنشینش می اومد گفت:

- مبارکه عزیزم... این علائم مربوط به بارداریته.

...

- واسه ضعف دارو می نویسم تا بعداً پیش متخصص بری.

لب گزیده، خودم رو خیلی مضطرب سر جام جابه جا کردم.

- چی؟!

صدای بهت زده ی باجی بود که صندلی کنارم نشسته بود.

- خانم دکتر حتماً اشتباهی شده.

گیج خنده ی بلندی سرداد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

- ...این اصلاً ازدواج نکرده.

این؟ از دخترش شدم این!

به این فکر کردم کی می تونست من رو از حق قانونی خودم منع کنه که با قاطعیت از ازدواج من صحبت می کرد و بهم بی احترامی می کرد. مگر چه قدر ته اون باغ به من سر می زد که الان مدعی بود و چشم غره حواله می کرد تا حرفی بزنم.

خودکار بین انگشت های دکتر خشک شد و با ابروهای بالا رفته نگاهمون می کرد. با لبخند تمسخر آمیزی رو به باجی گفت:

- اما...

نداشتم ادامه بده، محکم و جدی با صدای رسا گفتم:

- اشتباه نشده... من باردارم.

باجی متحیر به طرفم چرخید.

- هیچ معلوم هست چی میگی؟... کارت این بو...

رو به دکتر گفتم:

- چند روزی میل به غذا ندارم... سرم مدام گیج میره و حالت تهوع دارم.

دکتر لبخند اولیه رو نداشت؛ اما با خوش رویی گفت:

- از کم خونی و ضعفی هم میشه... واسه تقویتی می نویسم، برای پیگیری باید پیش دکتر زنان بری.

لبخند محوی زد و دو دقیقه بعد نسخه رو به طرفم گرفت.

باجی با کشیدن چادر روی سرش به سرعت بیرون زد. معطل نکردم و با تشکر کوتاهی از دکتر که هنوز نگاه بدبینانه اش رو داشت از اتاق خارج شدم.

تندتر از من حرکت می کرد. تا جایی که یادم بود باجی از پا درد شکایت می کرد؛ اما مثل این که جنایت من به قدری زیاد بود که راه رفتن کنار من حکم پرگناهی می آورد و جهنم خدا رو حلالش می کرد.

بی توجه به من سوار ماشین شد. یک قدم نزدیک بودم که با گاز پرسرعت ماشین سر جام خشک شدم.

معلوم نبود به میکائیل چی گفت که به این سرعت رفت.

گونه‌هام نمی‌دار شد.

بی‌انصاف حتی نگفت بدون کیف چه‌طور برگردم.

پول ته جیبم فقط کفاف اتوبوس رو می‌داد. با آهی به سمت ایستگاه حرکت کردم. با این واکنشی که داشت می‌دونستم به عمارت برم دعوای وحشتناکی رو پیش رو دارم؛ اما از هیچ چیزی ابا نداشتم، من گناه نکرده بودم و تا آخرش هم پای کارم می‌ایستادم. اون کسی که گول خورد من بودم. اجازه نمی‌دادم باجی یا فریبا بهم بی‌احترامی کنن. باید همین امشب همه‌چیز مشخص می‌شد.

پاهای خسته و یخ زده‌م رو روی سنگ‌ریزه‌های باغ می‌کشیدم. هوا تاریک و سردتر شده بود. خستگی این چند روز به یک‌باره به روی شانه‌هام سنگینی می‌کرد.

دیگه بریده بودم...از تنهایی...از این باری که رو دلم غم‌باد شده بود. هر چه قدر قوی...هر چه قدر بی‌تفاوت...من هم آدم بودم...طاقتم طاق شده بود.

وقتی با ترس و لرز کوچه‌های تاریک عمارت رو یک نفس بالا می‌اومدم؛ وقتی غریب وسط خیابان تنهام گذاشتن یا وقتی کسی رو نداشتم زنگ بزnm سراغم بیاد...بیشتر دلم شکست...بیشتر زخم خوردم از این تنهایی که روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی میله‌های سرد اتوبوس رو بین اون همه جمعیت گرفتم، فهمیدم هیچ کس رو تو زندگیم نداشتم تا همدم این روزهام بشه.

نفسم بریده بوده...اشک می‌ریختم از سرما؛ از درد...زیر دلم می‌سوخت. قدم برمی‌داشتم تا غم رو فریاد بزnm. دست‌هام بی‌حس و قرمز شده بود از سرما.

هیچ کس نبود به من خمیده دل بی قضاوت نگاه کنه... همه رهگذرهایی بودن که یادآور می شدن راهیه که می گذره! آخ که خدا گواهی چه قدر نیاز داشتم تا یک بار دیگه باشه... تا یک بار دیگه از ته دل صدام کنه؛ چرا به فکر خودم نیستم؟

پالتوی نازکم کفاف سرما رو نمی داد. سرما کرخت و بی حسم کرده بود. سرمای دلم رو چی کار می کردم؟

سرتاسر باغ روشن و چراغونی بود. حدس هایی می زدم. هرچند بدن کوفته ام یا پاهای ورم کرده ام نمی داشت بیشتر از این خوشحالی کنم یا با هوای دلم خوش خیالی کنم.

دوست داشتم کنار بخاری با حرارت زیاد بنشینم و قهوه ای خودم رو مهمان کنم... سرخوش بودم حسابی.

نزدیک درب عمارت که شدم بوی پوست گوسفند و خون حالم رو زیر و رو کرد. دیگه توان عق زدن نداشتم که فکم درد می کرد از بس به زور کش اومدن.

جلوی بینیم رو با دست محکم گرفتم و با قدم های تند شده از روی خونابه ها گذشتم. کمی نزدیک تر بوی اسپند دلم رو نرم تر و نفسم رو گرفته تر می کنه.

صدای زنگ بالا درب باعث میشه دلم هری بریزه. این صدا همیشه خاطره ی اولین روز رو برام زنده می کرد. انگار یک قرن گذشته بود. اون روز ترس و دلهره داشتم؛ اما حالا... بی تفاوت بودم و سرد؛ فقط کمی خواب تا ابد نیاز داشتم... لطفاً خدا!

حال و هوای عمارت مملوء از آرامش بود. لوسترهای چندشعله ی سالن اصلی سراسر روشن و بوی اسپند و عود هنوز هم حس می شد... بوی بهار، بوی زندگی می داد. نفس عمیقی کشیدم از ته دل... همه جا برق می زد از تمیزی و سرزندگی؛ برعکس روزهای مرده ی گذشته.

قلب بی تابم عجیب آرام و ساکت گوشه‌ای کز کرد. گرمای دل‌انگیز عمارت خون منجمد زیر پوستم رو به جریان انداخت.

چشم بسته وسط سالن ایستاده دم و بازدمی می‌گرفتم... بی خیال دنیای اطراف.

– خانم اومدن!

در عرض چند ثانیه، از این صدای جیغ‌مانند که گند زد به کرختی و حس و حال، همه چیز به هم خورد. سرجام پریدم و از ترس دست روی قلبم گذاشتم.

به سمت صدا چشم باز کردم. رویا بود که طلبکار روبه‌روم با فاصله زیاد ایستاده بود. اخم داشت. ثانیه‌ای نگذشت که پشت بندش ماه‌چهره و فریبا هم با فریادش از زیر پله سر رسیدن. همگی لباس فرم رسمی پوشیده بودن. چشم‌هاشون بین شکم و چهره‌م به چرخش دراومد.

ناخواسته قدمی عقب برداشتم و دست روی شکمم گذاشتم. انگار با این کار می‌خواستم از زیر عینک بدبینی در امان باشم.

از این نگاه‌ها چیزی جز دهن‌لقی باجی برداشت نمی‌شد. گونه‌های یخ زده‌م به گزگز افتاده، سرخ شد. کارم سخت‌تر شد. به یک‌باره دلشوره‌ی وحشتناکی به جانم افتاد.

رویا حق به جانب‌تر از بقیه با کنایه‌ی آشکاری گفت:

– روزی که اومدی بهت نمی‌خورد این کاره باشی... خوب جاپاتو باز کردی.

جاپامو! نگاه گنگم رو به ماه‌چهره دادم که با ترس یا شوک عجیبی نگاهم می‌کرد.

نوبت فریبا شد. اخم کرد؛ تند و تیزتر از رویا قدمی به جلو گذاشته، دست به کمر گفت:

– خوشحالی که بچه‌ش مرد حالا تو ازش حامله‌ای؟

ابرویی بالا انداختم. متوجه منظورشون نمی‌شدم... من فقط نیاز شدیدی به قهوه‌ی داغ با پتوی ضخیمی داشتم تا از این کرختی و سرما خلاص بشم... بعد مغز منجمدم شروع به فعالیت می‌کرد.

فریبا: خیلی وقیحی مهر و... دیدی رابطه‌شون به هم خورد آوار زندگیش شدی؟ دیدی برادر من نه یکی دیگه؟

رویا: با شب بیداریات جواب داد؟

دوزاریم زیادی هم کج نبود که نفهمم از چی حرف می‌زدن و از کجا می‌سوختن. بدون مجالی می‌بریدن و قضاوت می‌کردن.

حتی دلم نیومد برای تمام سختی‌هایی که در این مدت در کنار هرمز کشیدم پوزخند بزنم. هرمز بیشتر از این‌ها برای من ارزش داشت... بیشتر از توجیه حرف‌های خاله‌زنکی یک عده کوتاه‌فکر؛ اما مزد سکوت‌م شد؛ تهمت... شد حواله دادند به روح بی‌خبرش.

نیازی به توضیح نمی‌دیدم؛ ولی از رفتارشون عصبی شدم. طوری حرف می‌زدن که انگار تا دیروز من مثل چسب به هرمز چسبیده بودم. خوبه می‌دیدن فقط با من آرام می‌شد!

بی‌روح با پوزخندی گوشه‌ی لبم گفتم:

– من وارد زندگی کسی نشدم...

چشمی به طرف رویا چرخوندم.

– اونی که فهمید زنشو نمی خواد مثل لاشخور بهش چسبید من نبودم، تو بودی!

صورتش از عصبانیت سرخ شد. ماه چهره شستش رو به معنی تشکر بالا آورد...و با خنده «دارمت» لب زد.

فریبا با سخاوتمندی «ولش کنی» به رویا گفت که تا مغز استخوانم سوخت.

یک آدم چه قدر می تونست رنگ عوض کنه؟

همین طور که قدم برمی داشتم به سمت آشپزخونه برای ذره ای آب و غذا با لحن جدی و اخطاری رو به هر سه گفتم:

– این بچه ی هر کی که باشه به شماها هیچ ربطی نداره...

در همین حین نیمه راه آشپزخونه بودم که باجی از در بیرون اومد. نگاهش بهم گره خورد که به یک باره آتش خشم و نفرت تو چشم هاش شعله زد. هنوز رفتاری که چند ساعت پیش باهام داشت رو فراموش نکرده بودم. مات سر جام ایستادم... با اعصابی داغون و کینه ای که ازش به دل گرفته بودم. این نگاه خیره م زیادی بهش سنگین تمام شد. با کولی بازی که امروز به سرش زده بود، با حرصی که از ته گلوش مشخص بود، به سمتم پا تند کرد. سرعتش کم بود...درد پا داشت؛ اما هرچه بود به ثانیه ای بازوم بین پنجه هاش قفل شد. صدا بلند کرده من رو به زور می کشید.

– خدا ازت نگذره، چه جوری دلت اومد به دوستت — یانست کنی؟...وضعشو ندیدی؟...مردن بچه شو ندیدی؟

... –

هلمبا با صدای بم و خش دار، عصبی داد کشید.

- بگو چی شده تا هردو تونو بیرون نکردم.

باجی به یک باره ساکت شد. نگاه و فریاد هلمبا وحشتناک بود... هنوز هم همه ازش حساب می بردن.

از خجالت به دیوار پشت سرم تکیه زدم. نفس نفس می زدم. دل دردم بیشتر شد؛ یعنی وضعیتم رو نمی دیدن؟... چرا در مورد خصوصی ترین قسمت زندگیم حرف می زدن؟ چرا باید به این آدم ها توضیح می دادم؟ بدتر لج کردم تا سکوت کنم تا بشنوم. فقط تشنه ی یک قطره آب بودم؛ مثل ماهی لب هام رو باز و بسته می کردم تا حرف بزnm تا نفسی بگیرم.

چرا فکر می کردم این قدر شجاع هستم تا به همه بگم؟ اصلاً حرفم رو باور می کردن؟

- من می خوام با باجی تنها صحبت کنم.

این رو به زور با صدای ضعیفی گفتم... بدون هیچ فکری.

باجی التماس نگاهم رو گذاشت پای لاپوشونی کارم. گمان می کرد نمی خوام تاج الملوک چیزی بفهمه.

همه متحیر نگاهشون به سمت باجی چرخید.

باجی که در صبوری زبازد بود، با صورت قرمز نیشخندی زد و ناله وار با شکوهی پنهانی رو به تاج الملوک گفت:

- دیگه به کی میشه اعتماد کرد. دختر بی پدر و مادر بهتر از این نمیشه... فریبا می گفت سروگوشش زیادی می جنبه... می گفت هم پی فرزاده، هم ور دل هر مز.

قلبم فشرده شد. زبانم بند اومد. نگاه رنجیده‌م رو به طرف فریبا کشیدم؛ با لب گزیدنی سر خم کرد. پس نگران پسرش بود که این قدر بال بال می‌زد. فکر می‌کردن بعد اغفال هرمز نوبت...

دلم عزا گرفته زار زد. وای به روزی که این زن می‌فهمید.

حق داشت، من اگر مادری داشتم... اگر قلبم سرشار از محبت بود، دل به محبت‌های پسرش نمی‌دادم.

تاج‌الملوک عصبی عصاش رو به زمین کوبید.

– بگو باجی، الان تیمور بیدار میشه... نمی‌خوام با این حالش این دختری ببینه.

قلبم عین گنجشک نبض گرفت... پس حدسم درست بود. تیمور خان برگشته... بی اختیار لبخند غیرکنترلی که هیچ درک درستی ازش نداشتم گوشه‌ی لبم نقش بست. لبخندم از دید هیچ کس پنهان نماند. هلم پابه پام خندید و بقیه نگاهشون بدبینانه و خشمگین تر شد.

باجی با ضرب آستین پالتوم رو گرفت تا قدمی به جلو بردارم. سر پایین یک قدم کشیده شدم. آستینم رو تکان داد.

– چند روزی میشه جیک تو جیک هرمز خان شده بود... گفتم هم‌دردش شده چیزی بهش نگم... نفسی گرفت.

– امروز دیدم خانم حالش بده... رنگ و روش زرده... عجب می‌زنه.

دستم رو بیشتر کشید... با حرص.

– نگو خانم ویار داشته.

صداش بالاتر رفت.

- حامله ست... از شوهر دوستش.

طوری فریاد کشید که نفسم از لرز رفت. دستم بین دستش شروع به لرزیدن کرد. گوشه ی پلکم پرید. من تمام اون شب بیداری ها رو با کس دیگه ای هم تجربه کرده بودم.

چشم های تاج الملوک پر بهت سریع به سمتم چرخید. آب شدنم حتمی بود، خودم رو جمع کردم.

- این بچه ی کیه؟...نگو که از هرمزه!

وای بر من...چی داشتم می گفتم...لب گزیدم...سرخ شدم...مُردم.

هلمای ابرویی بالا انداخته، با تعجب نگاهم می کرد. شاید اون بهتر از همه از همه چیز خبر داشت؛ اما حرف من حجت بود یا هلمای؟ اصلاً چه حرفی داشتم وقتی نه شناسنامه ای بود نه فرزادی؟

تاج الملوک کمی فاصله گرفت. صداش ناخواسته بلند و مرتعش شد.

- باید می فهمیدم روز اولی که واسه کهکشان غش و ضعف می کردی چه جونوری هستی!

در اون لحظه تنها چیزی که از شوک یکدفعه ایم حاصل شد، لب زدنم با لب های خشکیده بود. گلوم می سوخت. سرما خوردگی هم حتماً قوزبالاقوز مصیبت هام می شد. اخم تاج الملوک وحشتناک بود.

- من ازدواج کردم.

همین...همین یک جمله نفسم رو قطع و وصل کرد. همین جمله برای طغیان و از کاسه دراومدن چشم ها کافی بود... لحظه ای سکوت نفس گیری که انگشت های اتهام زوم من بود تو سالن پیچید.

تاج الملوک با همان حرص و عصبانیت عصا بر زمین کوبیده گفت:

- تو ازدواج کرده بودی که برای تیمور دلبری می کردی؟!

از چی حرف می زد؟ سرم گیج شد؛ اما با تمام توانم پوزخند زدم. من هیچ وقت اهل دلبری نبودم...اون هم برای تیمورخان...چرا باید چنین حرفی به من بزنه؟ همه محق شده بودن!

هلمبا بی تفاوت و خونسرد «تاج الملوکی» گفت. انگار می خواست این نمایش هر چه زودتر تمام بشه تا به خواب شبانگاهیش برسه.

این بار فریبا و رویا بودن که به حمایت از باجی زبان باز کردن.

فریبا: این مدت خیلی سعی داشت به همه نزدیک بشه؛ ولی من نداشتم...مدام سراغ برادرم رو می گرفت. باجی حرصی آهی کشید.

رویا: چند باری هم خواست ما رو مثل خودش کنه؛ اما...

ماه چهره به حمایت از من دراومد.

- تا چند روز پیش که آرزوت گوشه چشمی از هرمزخان بود...گلای رز سر راهش می داشتی تا یه شبم شده کنارش باشی...مهر و گولت زده بود!

رو به فریبا ادامه داد:

- تو نبودی می گفتمی کاری بکنیم فرزند مهر و رو نبینه مبادا عاشقش بشه، این مدت چندبار وادارمون کردی بهش دروغ بگیم...حالا شد بدکاره؟

باجی تشر زد.

– دهن تو ببند، به پسر من چیکار داری... خدا رو شکر اون قدر متدین هست تا به امثال این نگاه نکنه.

با هر کلمه‌ش لبخند تلخ پررنگ تر می‌شد. خودم رو به زور سرپا نگه می‌داشتم. چه حمایتی داشتم به جز درستی حرف‌هاشون... من اینی بودم که ترورم می‌کردن.

با چه رویی از اون شب‌هایی می‌گفتم که تو سگ لرزه‌ام گرمای حضور کسی رو داشتم که ازم پنهانش می‌کردن؟ با چه رویی می‌گفتم... حماقت کردم.

چی می‌گفتم؟... چی داشتم بگم؟... شاید واقعاً من زیر پای هیرمند نشسته بودم که ترکم کرد.

جیغ جیغ همه‌شون برای متقاعد کردن تاج‌الملوک بالا گرفته بود. هلمبا با ریزی‌نی گوشه‌ای پا رو پا انداخته، نشست تا شاهد ذلتم باشه.

– چه خبره این جا؟ نمی‌فهمید مریض خوابیده.

نفسم بند اومد. این بار از خجالت کمرم خم شد. بی‌حال و شکست خورده به زانو افتادم. دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد تا من رو بلعه.

پشتم بهش بود، دیدی بهش نداشتم. از بیرون اومده بود. امشب به عشق تیمورخان زود برگشته بود... شاید هم...

باجی به سمتش چرخید و بدون مکثی با لحن ناخوشایندی دهان باز کرد.

– دستت درد نکنه مادر... یه تکیه جواهر رو به این پاپتی ترجیح دادی؟

ندیده می‌دونستم حالت چهره‌ش چه شکلی شده. ابروهای بورش بالا پریدن؛ با لبخندِ کجی چشم‌هاش برق می‌زدن تا جمله‌ای سرهم کنه و باجی رو دست بندازه.

– جواهرم کجاست؟ از بین این سه تا باید انتخاب کنم؟

لحظه‌ای سکوت مزخرفی بینمون برقرار شد.

دستم رو مشت کردم... من باید به هرمز توضیح می‌دادم.

در کمال تعجب، تاج‌الملوک خونسرد به سمتم اومد. از بازوم گرفت تا بلند بشم.

– هرمز اینو از این جا ببر... از اولم اومدنش اشتباه بود... نمی‌خوام تیمور ببیندش.

چشم‌هام تار می‌دید. حق‌هقم رو خفه کردم... وای بر من. چرخیدم به پشت سر و دیدن هرمز سخت‌ترین

حقارت دنیا بود. کاش می‌مردم. ناخودآگاه چشم‌هام رو می‌بندم و با فشاری به طرفش می‌چرخم.

هرمز: مهرو!

مُردم برای بهت صداش که باز هم به نرمی صدام می‌کرد تا نگاهش کنم.

– معلوم نیست از کی حامله‌ست می‌گه از توئه... همه دوست دارن پدرت کنن!

تاج‌الملوک با بی‌رحمی کلمه‌ها رو می‌گفت.

صدای هرمز قطع شد... حرفی نمی‌زد... تمام حواسم رو بهش دادم.

حالش رو می‌فهمیدم... کشتم هرچه اعتمادی که داشت.

- مهرو!

این بار نتونستم تحمل کنم. پلک هام رو محکم به هم فشار دادم و با تردید باز کردم.

لال شده بودم و فقط می تونستم با نگاه خودم رو تبرئه کنم. مردمک های آبی رنگش ناباورانه صورتم رو می کاوید. لب هاش نیمه باز شدن.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید. سرم رو به چپ و راست تکان دادم و نه ای لب زدم.

لحظه ای به چشم های نمناکم نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشیده با صدای گرفته و خش دار گفت:

- بهتون اجازه نمیدم با مادر بچه ام این کارو بکنید.

قبل از این که بفهمم چی گفت باجی تو گوشش زد و تاج الملوک بهت زده هرمرزی گفت.

بدون این که به روی خودش بیاره، رو به باجی پر خاشگرا نه ادامه داد:

- وضعیتشو نمی بینی؟... نمی بینی داره از ترس می لرزه؟... رنگو روشو ندیدی؟ تو مسلمونی؟

لب هام خود به خود از هم باز شد. چی داشت می گفت؟ باجی رنگش پرید.

تاج الملوک: من باید با تو حرف بزنم... نمی خوام یه هـ رزه رو بچسبونی به این خانواده.

همین طور که سری به تایید تکان می داد و دستی در هوا... با چند گام بلند خودش رو به من رسوند و از

کمرم گرفت تا بهش تکیه بزنم.

- فعلاً که مادر بچه مه... زیادم این جا نمی مونیم... ماه دیگه میریم از این جا.

لبخندی به روم زد.

پاهای سست شده کمی قوت گرفت. دروغ چرا، دیگه ترس از رسوایی بین این جمعیت نداشتم. نه که از حمایت و به گردن گرفتنش خوشحال بشم؛ احساس کردم یک تکیه‌گاه محکم پیدا کردم. این بار با اتمام جمله‌ش طوری نگاهم کرد که بی صدا فریاد می‌زد من بهت اعتماد دارم.

– پس از اولم نقشه‌ی پدرت همین بود؟

این صدای شوک‌زده و غمگین چیزی بود که نگاه همه رو از من و هرمز کند و به سمتش چرخوند. با پیراهن نخی سفید که مخصوص خدمتکارها بود، با موهای ژولیده گوشه‌ای ایستاده بود. چشم‌های اشکی بود. نمی‌دونم از کی اون جا ایستاده بود؛ اما نگاهش بین چشم‌های هرمز و دست دور کمرم رنجیده چرخید.

با نگاه ترسناکی خیره به من گفت:

– بچه‌ی منو کشتی تا خودت وارث همه‌چیز بشی؟

بی‌اختیار بدنم منقبض شد؛ دست‌های هرمز محکم‌تر شد.

هرمز چشم‌هایش برق خشمگینی زد و «خفه‌شویی» گفت.

اما مهرو چشم‌هایش از حدقه بیرون زده جیغ کشید.

– به اسم کهکشان بچه‌ی منو تیکه تیکه کردی که به این برسی؟

صدای تک خنده‌ی عصبی هرمز بلند شد. کلافه پوفی کرد. از گوشه‌ی چشم «آروم باشی» گفت. فهمید می‌لرزم.

– می‌دونی این کیه؟

هرمز خواست دهان باز کنه که تاج‌الملوک خطاری «هرمزی» گفت.

به التماس افتادم و با صدای گرفته و آرامی «خواهش می‌کنم» لب زدم.

می‌تونستم برای اولین بار معنی ترس رو بفهمم. اصلاً توقع چنین چیزی رو نداشتم.

بدون این که نگاهش رو ازم جدا کنه با وحشتی تو صداسش ادامه داد:

– بابای بدذات از اول می‌دونست... حتماً مثل اون زمینا هرمزم به نامت زد.

با این حرف دست‌های هرمز از کمر سر خورد. نگاهش پر از علامت سوال به طرفم چرخید. خدایا رحم کن. من امشب می‌مردم.

تاج‌الملوک زیر لب چند بار کلمه‌ی زمین رو تکرار کرد. هلمبا با کنجکاوی بلند شد.

باجی و دخترها از ترس جیکشون در نمی‌اومد. این نمایشی بود که راه انداخته بودن و حالا...

هرمز مشکوکانه و عصبی با اخم غلیظی گفت:

– از چی حرف می‌زنی؟

بی‌اراده یک قدم عقب برمی‌دارم.

مهر و خندید به تمسخر... برای آنتریک کردن هر مز.

- گلبرگ یکی دیگه ست... رو دست خوردی مهندس.

ناگهان با خشم بی طاق به سیم آخر زده جیغ کشیدم.

- خفه شو، خفه شو...

واقعاً از توانم این همه سکوت و صبر خارج بود. رو به همه شون عقب عقب می رفتم و به شکم می کوبیدم.

- این بچه ی فرزند... فرزند.

رو به باجی گفتم:

- بچه ی پسرت.

رو به مهر و نگاه اشکیم رو داده، هوار کشیدم.

- خراب کردی... احمق... خراب کردی.

انگشت اشاره رو به طرف خودم گرفتم.

- اون کسی که باید گلایه کنه منم، نه شماها...

هق زدم... به دیوار خوردم و با درد و صدای تحلیل شده روی زمین سر خوردم.

من ذره ذره مردم... من تمام عشقمو گذاشتم پای آدمی که می گفت مال منه... چرا نمی ذارید من هم حرف بزنم... گناه من فقط عشق کورم بود.

باجی رنگش به کبودی زد... هاج و واج نگاه می کردن.

- چه قدر از پسر ت خبر داشتی؟ چه قدر می فهمیدیش؟ غیر از این بود که همیشه فریبا از فراری بودن برادرش می گفت؟ حالا مدعی چی شدی؟

هرمز میان حال خرابم با صورتی قرمز و دست های مشت شده عریده زد.

- ساکت شو...

خفه شدم و آرام نگاهش کردم... احساس سبکی می کردم. نگاه او هم اشکی خیره شد. اخم هم داشت. از اخمش می ترسیدم؛ اما اخم های او چیز دیگری بود. سینه ام به خس خس افتاد.

هنوز نگاهم از هرمز کند نشده، پشت دهانم سوخت. خیسی لب هام رو حس کردم. تمام هیکلش رو روی من انداخت و موهام رو با ضرب تو مشت گرفت. باجی بود که با تمام نفرت به جانم افتاده مشت و لگد می زد... فحش می داد و نفرین می کرد. فریبا هم بدتر.

ماه چهره و هلما دونفری به فریادم رسیدن. هرمز هم سعی می کرد باجی رو از روم بلند کنه. فریبا مشت به پهلوش می زد. نای جیغ زدن هم نداشتم. صدایی از گلوم بیرون می اومد... شبیه مرگ... دست هام رو محافظ شکمم گرفتم تا طفلکم هدف نفرت کسی نشه.

طره‌ای از موهام از ریشه کنده شد. هنوز به خودم نیومده ضرب شستِ بعدی رو می‌خوردم. سرم بی‌حس شد. لگدی به رون پام زد که دلم ضغف شده به گوشه‌ای افتادم. از درد به خودم پیچیده، ناله می‌کردم. هرمز نعره می‌زد و لش کن... باجی محکم می‌زد تا نابودم کنه... نفرینم می‌کرد. ناسزا می‌گفت... تا آرام بشه. کم کم چشم‌هام سیاهی می‌شد که...

- ولش کن.

خواب بود یا رویای قبل از مرگ؟ صداش آشنا نبود؟

به خس خس افتادم، خواب از گوشه‌ی لبم سرازیر می‌شد. سرفه می‌کردم و قطره‌های اشک بی‌صدا از چشم‌هام پایین می‌ریخت و برای ذره‌ای هوا پشت سرهم نفس می‌گرفتم. همه کنار رفتن؛ برای لحظه‌ای راه تنفسیم باز شد.

فریبا از زیر بازوی باجی گرفت و هیکل نحیفش که به نظرم چند تنی بود به زور از روی پاهام بلند کرد. هنوز لعن و نفرین‌هاش رو با شیون فریاد می‌زد و آتش به دل و جانم می‌زد.

جای هیچ دفاعی نداشتم. حرفی نداشتم جز خاطراتی که مرورش برای من هم دردآور بود. جز خجالتی که فریادش زدم. تمام این مدت دوست داشتم از این حقارت فریاد بکشم؛ اما خوددار برای همان اندک غروری که مانده بود، با اخم‌هایی ناشی از درد سر پایین گرفتم.

ماه‌چهره به فریاد هلما رسید که بی‌نصیب از کتک‌ها نمانده بود؛ اما هلما با پرخاشگری دستش رو پس زد و با اعصابی خرد شده پیش تاج‌الملوک رفت.

فقط من مانده بودم دراز به دراز خیره به سقف، اشک می‌ریختم.

دوباره رگ سیاتیک پا و کمرم گرفته بود. نمی تونستم ذره ای جابه جا بشم فقط نفسم می کشیدم. در این چند ثانیه خفت، تنها کسی که کنارم موند و به آغوش کشیدم تا سرِ پا بشم هرگز بود. آرام مقابلم زانو زده کمک کرد تا بنشینم.

این بار عطر پیراهنش متفاوت تر زیر بینیم پیچید. تو آغوشش می لرزیدم و گریه می کردم. هیس آرامی تو گوشم زمزمه می کرد؛ مثل یک لالایی مادرانه؛ مثل یک حمایت پدرانه.

عطرش زیادی آشنا بود... صدایش زیادی یادآور غم بود. انگار قبلاً هم یک بار دیگه یک جای دیگه این آغوش گرم و این حس رو تجربه کرده بودم.

همین حس باعث شد کمی رگ های عصبیم باز بشه و بتونم بنشینم. آرام شده بودم... حالا می فهمیدم وجود هرگز چه قدر تو زندگیم باارزش بود.

نگاهم رو از چشم هاش می دزدیدم و بی صدا به این روزگار زار می زدم.

توان نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم. من اشتباه کرده بودم... من از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم و روی دیدنش سخت بود.

آهسته به طرفم خم شده روی سرم بـوسه ی پرمحبتی زد تا نلرزم یا بیهوش نشم. محبت های خالصانه که بوی ناب پدرانه می داد. دست مردانه و گرمش رو بلند کرد و موهای آشفته ام رو مرتب کرد.

واژه ها رو گم کردم. چشم هام کور بود، هیچ وقت ندیدم این همه محبت و عشق رو...

تو حال خودم نبودم. خمار صدای بمی بودم که به دادم رسیده بود. آشنا بود؛ اما روح خسته ام ناامیدتر از غمِ دلم بود تا صدای فرشته نجاتم رو باور کنه.

کمی تکان خوردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم... نبود... هیچ کس نبود. بغضم با صدای هرگز به ناله‌ی
آه‌مانندی کشیده شد.

دستمال ابریشمی از جیب کتش بیرون آورد و آرام روی زخم گوشه لبم گذاشت. سوختم و با درد چشم
جمع کرده دست رو دستش گذاشتم.

- چرا بهم نگفتی؟

...

- می‌دونستم چیزی رو ازم پنهان می‌کنی.

صدای رنجیده‌ش بیشتر شرمنده می‌کرد. سکوت کردم و بی صدا مُردم.

سر خم کرد تو صورتم و آرام‌تر گفت:

- فرزند پای کارش نمی‌مونه.

آرام نگاهش کردم... غمگین و دلشکسته.

از حرفش پشیمان شده نگاه دزدید و من تمام حواسِ دلم پی صدایی رفت که ناشی از توهم بود. پای
کارش نمی‌موند؟ پای بچه‌ش؟ اون مردترین مرد قلبم بود.

لبخند تلخی زدم. صدای باجی و گریه‌های فریبا عذابم می‌داد. کاش هرگز به جای گرفتن دیدم، گوش‌هام
رو می‌گرفت. چشم‌های تار شده رو بستم تا نفسی بگیرم.

- این‌جا هنوز بی‌صاحب نشده که هرکی صداشو بالا ببره.

صدای بم خوش آهنگی میان نفس‌های بریده شنیدم. همه‌ی داخل سالن یک‌دفعه به سکوت سنگینی رسید. من این صدا رو به خوبی می‌شناختم. چشم‌هام غیرارادی هیجان‌زده باز شد.

شاید خواب بود یا رویا...

صدای باجی قطع شد و «دور از جون» بغض‌داری گفت.

- بدبخت شدم آقا...یه عفریته زیر پای پسر نشست.

آقا؟ کمی سکوت شد.

- همین امشب وسایلتو جمع می‌کنی برای همیشه از این جا میری تا زیر پای پسر کسی نشینه.

زیر پای پسر؟! با صدای بلند و بم‌تری گفت:

- این جا غربت‌خونه نیست.

باجی به حالت غش نفسی گرفت و دوباره به کولی بازی زد.

در همان حالتِ نشسته، بیشتر از کنار هرگز خم شدم تا با چشم دل ببینم.

پلک زدم. یک بار، دو بار...خدایا خواب نبود.

بغضم از دلتنگی با تک خنده‌ی تلخی خیره به روبه‌رو ترکید. می‌خواستم زار بزنم تا تمام دل مشغولی‌های

این مدت رو خالی کنم. روی پله‌ها ایستاده بود و دست به میله نگاهم می‌کرد. نگاهم پله‌ها رو شکار

نکرده بود تا زودتر ببینمش.

باید اعتماد به چشم‌هایی می‌کردم که از اشک تار می‌دید یا قلبی که بی‌قرار می‌تپید؟

مثل همیشه تمیز و آراسته با اخمی غلیظ ایستاده بود. شلوار جین آبی با پیراهن سفیدی که روی شلوارش بود. موهای بلند و کمی پراکنده روی پیشانی‌اش ریخته بود. زیر چشم‌های خمار مشکیش به اندازه‌ی یک بندانگشت گود شده بود. خدایا چه قدر لاغر شده بود؛ اما هنوز هم سینه‌ی ستبر و شانه‌های پهنش پر از قدرت بود. به اندازه‌ی یک دنیا دلتنگش بودم.

نفسم رفت... مُردم؛ برای لحظه‌ای که هم دلتنگ بودم و هم...

نگاه تیره‌ش زوم دست‌های قفل شده من و هرمز شد. قلبم نزدیکی دهانم ایست کرد. دلم آشوب شد برای حدسی که می‌زدم. هرمز چند دقیقه پیش چی گفت؟ یعنی همه‌چیز رو شنید؟ خدایا...

هرمز بهتم رو پای ترسم گذاشت. همین‌طور که می‌ایستاد دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

- خودم صحبت می‌کنم... تو دیگه چیزی نگو.

همه‌ی چشم‌ها روی هیرمند بود. منتظر عکس‌العملش بودن؛ اما اون یک لحظه هم نگاه پراخمش رو از چشم‌هام برنمی‌داشت.

- حالش خوب نیست... باید ببرمش بیمارستان.

خیلی دلم می‌خواست به جبران تمام بی‌وفایی‌ش رو ازش بگیرم و پا تند کرده بیرون بزنم؛ اما نگاهش بد کار دستم داد. دل من دیوانه بود؛ فقط ازش یک اشاره می‌خواست از نیمه‌ی گمشده‌ای که عشقم بود...

جانم بود. دلم از حضورش آرام شد... طفلکم حس کرده بود!

چشم و دلم دلتنگ بودن و بی‌خیالِ گله و شکایه شده بودن.

همین که نگاهش رنجیده و پراخم تر میشه، می فهمم تمام حمایت های هرمز رو شنیده. جواب هرمز میشه بی محلی و دست به جیب بردنی که دلم ضعف شد برای ژست هایی که کم کم از خاطر برده بودم.

رد گوشه ی لبم رو با پشت دست پاک کردم و خودم رو کمی عقب کشیدم. هرمز لحظه ای متعجب به واکنشم خیره شد. بعد حمایتش توقع این کار رو نداشت. نفس نفس می زدم و بهش نگاه می کردم، نمی تونستم در برابر نگاه پرحرفش توجهی به هرمز کنم. دهانم از بهت و شوک حضورش باز شده بود.

تاج الملوک یک قدم به من نزدیک شد.

- تا تکلیف حرفاشون معلوم نشه کسی حق نداره بیرون بره، حتی اگر جون بده.

این رو خیره و با خشم رو به هرمز گفت. چرخید رو به مهرویی که با رنگ و رویی زرد شده ایستاده بود، ادامه داد:

- گلبرگ کیه؟ تو چی کاره ی کهکشانی؟

نگاه ترسیده اون با نگاه خنثای من لحظه ای تلاقی پیدا کرد. هردو سکوت کردیم و چشمی بود که رومون می چرخید.

دستی گوشه ی لبم کشیدم و بی اختیار با هزاران حرف خیره ی هیرمند شدم. تعبیری برای چشم های پرغورش نداشتم. جدی سرد و خونسرد جواب نگاه های دلتنگم رو می داد.

می دونستم دیگه آخر خط این جاست... شاید هم آخر دنیا.

آب از سرم گذشته بود. همه چیز به طرز وحشتناکی رو شده بود؛ اما حرفی نمی زد فقط نگاهم می کرد.

گوشه ی پلکم به سرعت پشت سرهم می پرید.

رو به مهر، با همان صدای بم خشن دار گفت:

- چرا ادامه نمیدی؟... افسار پاره کردی هار شدی؟

یک پله پایین تر قدم برداشت... با خونسردی ادامه داد:

- دختر نگهبان کار خونه ست... همون که یه مدت نگهش داشتی.

تاج الملوک ناباورانه نگاهش از هیرمند به طرف مهر و چرخید.

مهر و لحظه ای مکث کرده، به واکنش تاج الملوک خندید... از روی ترس.

- بزرگ شدم... نه؟

تسلیم شد. فهمید هیچ راه فراری نداریم. چشم های همه به این خندیدن بی مورد گرد شد.

دستی زد و رو به هرمز گفت:

- رودست خوردی هرمز خان... اون کسی که قربانی انتقامت شد گلبرگ نبود... بچه ی خود تو فدای کینه ت کردی.

جالب بود... مهر و هنوز هم گمان می کرد با رو شدن همه چیز، فقط من قربانی این نقشه می شدم.

هیرمند با پوزخند گوشه ی لبش، دست به جیب، خونسرد و البته کمی عصبی نگاهش می کرد. نفس حبس شده ی هرمز رو از سر خشم حس کردم. فکش ساییده شد.

- تیمور خانی که من از هوشش شنیده بودم باید زودتر از اینا می فهمید.

... -

- تیمور خان بزرگ!

رو به هیرمند جمله‌ش رو پر کنایه گفت. لب‌هام خودبه‌خود از همه باز شد.

هنوز اعتراف‌هاش تمام نشده بود دنیا جلوی چشم‌هام تار شد. انگار کسی تنه زد به تمام باورها.

تاج‌الملوک بی‌طاقت عقب عقب رفت و با بی‌صبری گفت:

- گلبرگ واقعی کجاست؟ تیمور تو خبر داشتی؟

صداها رو نمی‌شنیدم... اسمی که شنیدم درست بود... تیمور خان؟

هلمما نیشخندِ پررنگی به روم زد. تمام معادلات ذهنم به یک‌باره به هم خورد. چشم‌هاش برق زد چرا؟

لحظه‌ای احساس کردم ساعت‌ها متوقف شدن. صداها ی گنگی تو گوشم پررنگ شد.

انگشت اشاره‌ش با لبخندی به سمتم نشانه گرفته شد.

- خیلی ساده‌تر از اونیه که فکر می‌کنید... گلبرگ این جاست.

چرا مهر و خفه نمی‌شد؟ چرا ساکت نمی‌شدن تا به حال خودم باشم.

هلمما نگاهش خوشحال‌تر شد. صدای همه از شوک بلند شد. یکی جیغ زد، یکی وایی فریاد زد، یکی تو

گوشش زد... یکی هم مثل هرگز طوری به طرفم چرخید که صدای شکستن مهره‌های گردنش رو حس

کردم. دست‌هاش محکم به هم مشت شدن و نگاه آبی‌رنگ مهربانش به یک‌باره طوفانی.

پوزخند تلخی به این نمایش مضحکانه زدم که تمام دروغ‌های دوست‌داشتنی رو برملا می‌کرد.

فقط من و او بودیم که فارغ از همه خیره به هم بودیم. من ناباورانه و او باز هم جدی و با اخم... چرا فکر می کردم کمی دلتنگی هم بود؟

امشب... همه چیز تمام می شد... امشب مرگ من بود.

صدای قلبم بلند شد. هوشیار شدم. مات به این چند وقت، دست به مرور خاطراتم می زنم. مثل فیلم کوتاه چند دقیقه ای که برنده ی اسکار تلخ ترین زندگی می شد.

«این جا لونه سگ تیمورخانه... میدم واسه ت درستش کنن»... «شب برگشت، تیمورخان خودش رو هیچ وقت معرفی نکرد»... «اون تیمورخان بود؟»

بغضم ترکید. پازل های گم شده ی ذهنم شروع به چیدن کردن. اون روز دو مرد کنار ماشین تیمورخان بودن... یکی تیمورخان، یکی...

از همه ی جمله ها فقط یک چیزی شنیدم. نمی خواستم باور کنم. صدای قلب شکسته ام تو گوشم پیچید. تمام خوشی ها و دلبستگی ها از حضورش پودر شد. تمام رویاها و خیال بافی های شبانه ام نابود شد. به دنیای تلخی پرت شدم که پر از سیاهی و تباهی بود.

حلقه ی بی نگینم تو انگشت ظریف لرزانم تنگ تر شد... به آرزوهای دخترانه ام دهن کجی می کرد.

«همیشه تو رویاهام انگشت حلقم نگین دار بود».

پلک نمی زنم تا باور کنم اونی که بدون هیچ احساسی مقابلم ایستاده بود... تا باور کنم مرگ تمام رویاهام رو.

«تیمورخان هیچ احساسی نداره... هیچ کس واسه ش مهم نیست جز خواستن خودش».

دلم به هم پیچید. چند ثانیه‌ای گیج می‌زنم.

«یه دعوی ساده بود... از قبل می‌دونست قراره چه حرفایی زده بشه... کهکشانی بیماری قلبی داشت».

قاتل پدرم تیمورخان... شب آخر... سایه‌ی تاریک... هیکل تنومندش... خودش بود. من اون دست‌ها رو قبلاً خونی دیده بودم... خدایا.

با همان اشک و خونی که گوشه‌ی دهانم بود لب زدم.

- تیمورخان؟

بین همه‌ی سالن صدای ضعیف من شنیده شد. همه ساکت شدن. تاج‌الملوک به قصد زدنم قدم برداشت که با فریاد «آروم باش» پرتهدید هیرمند و دست‌های هلمتا متوقف شد.

هلمتا با نگاهی خنثی، جدی گفت:

- پس بالاخره شناختی شوهر منو؟

از لفظ شوهر عقی زدم... دلم زیرورو شد... جگر سوزید... تپله‌های خاموش شده رو با التماس بهش دوختم... هلمتا زنش بود... گوهر زنش بود و من هم...

«من قرار نیست با تیمور ازدواج کنم... قرار نیست... من... من فرزادو دوست دارم... من قراره با فرزاد ازدواج کنم».

فرزاد واقعی کاش مثل گلبرگ واقعی، فقط یک اسم اشتباهی داشت.

تاج‌الملوک هنوز تو شوک بود با صورتی برافروخته گفت:

- این بچه ی فرزند نیست!

در دلم پوزخند زدم... اصلاً فرزادی هم بود؟

«خانم شما به من بگید... سعید»... فرزند سعیدی.

آخرین اشک از روی گونه ام می ریزه... دلم فریاد می خواست، نه آهی، نه بغضی... پازل ها کامل تر شدن.

«دوستت خیلی شبیه خودته... تپیش؛ حتی راست ایستادنش!»

«برادرم شبیه تیمورخانه»

تمام شدم.

همه تو شوک بودن... من بیشتر. چه قدر خوب شد صدای باجی قطع شد. مغزم خالی بود. مثل رویاهای غم

گرفته ام؛ مثل شب های بی ستاره ام. از دور با فاصله ی یک دنیا غربت نگران نگاهم می کرد.

«نمی تونم فراموش کنم... نمی تونم پا رو خیلی چیزها بذارم... ولی می خوام داشته باشمت».

معنی تمام دودلی هاش روشن شد. تاریخ انقضای تمام خواب و رویاهام به یکباره تمام شد.

لبخند زدم، از همان هایی که برایش جان می داد. اشک های سمج رو عقب زدم.

- تیمورخان؟!

بلندتر خندیدم... هیستریک و با درد... دلم کباب بود. همه با وحشت و متعجب نگاهم کردن.

- تیمورخان؟

مثل جوک، زیر لب مدام برای خودم تکرار می کردم و می خندیدم. با همان گنجی به جلو خم می شدم و عزاداری می کردم... تمام وجودم می سوخت. احساس احمق ها رو داشتم. دیوانه شده بودم.

صداها تو گوشم بی رحمانه سادگیم رو فریاد می زدند... حسم مردنی بود.

- بگو که دروغه؟... بگو که تو فرزند منی...

دست های لرزانم رو تکیه گاه بدنم کردم. یک بار، دوبار، سه بار محکم از دیوار گرفتم تا لرزش بدنم مشخص نشه. با حق حق بی صدایی، به سختی دیوار رو تکیه گاهم کردم و بلند شدم. بدن خشک شده به یکباره سوخت؛ اما از این باور و شوک بی حس بود.

به طرفش چرخیدم... خمیده شده با دستی که زیر دلم گرفته بودم.

- بگو اشتباه کردم؟

همین طور که از دیوار گرفته حرکت کردم، بریده بریده ادامه دادم:

- بگو من عاشق کی شدم؟

همه با نگرانی نگاهم می کردن... فریاد کشیدم... هیستریک.

- تو تیمورخانی؟

نگاه جدی و سرخس لحظه ای روی دستی که زیر دلم گرفته بودم ثابت ماند... نگاهش غمگین شد... می دونست حامله ام؟

بچه ی تیمور خان بود؟ خندیدم...نگاهش پر عذاب و درد شد...می شناختمش...نفسم بود...سخت خودش رو کنترل می کرد.

«تیمور خان نیاز به وارث نداره! خودش بلده چه طوری وارث دار بشه».

- از چی حرف می زنه تیمور؟

صدای بهت زده ی تاج الملوک بود. همه گیج و متعجب نگاهم می کردن؛ آلا اویی که حالا اخم داشت. برای لحظه ای سکوت سنگینی شد. قلبم فشرده شد. بغض خفهم کرد. دست چپم از درد روی پهلوم نشست. اشک هام جلوی دیدم رو گرفت. محکم پشت سر هم پلک زدم و زمزمه کردم.

- می خوای بازم اذیتم کنی؟...مگه چیکارت کردم؟ می خوای دیوونه م کنی؟

«چرا ترسیدی؟ مگه زنم نیستی؟ مگه نگفتی پای همه چیز هستی؟»...«واسه م فقط خودت مهم بودی».

خندیدم، با صدای بلند، با بغضی در گلو. من چی کار کرده بودم. نفسم بالا نمی اومد. بریده بریده از دیوار گرفته قدم برمی داشتم تا بهش برسم.

از ته گلوم چیزی شبیه خرخر بلند شد. ایستادم و با لبخند محوی رو به همه با چشم های گشاد شده م گفتم:

- دختر کهکشان... منم.

نفس گرفتم...آهسته و کش دار.

- این مدت من گلبرگ بودم.

با اشک‌هایی که تمامی نداشت نگاهم از روی تک تک رد شد.

- شماها بگید این آدم کیه؟

ماه‌چهره اشک ریخت... مهر و عصبی لب گزید... هلمای بی تفاوت نگاهم کرد. تاج‌الملوک هر لحظه سرخ‌تر می‌شد... باجی، فریبا و رویا هم با خیال راحت تماشا می‌کردن این بیچارگی رو.

نگاه آخرم ثابت روی هرمز ماند که با غمگین‌ترین حالت ممکن نگاهم می‌کرد. چشم‌های سرخ و صورتش ملتهب بود.

از ته حلقم خش‌دار و بی‌نفس لب زدم.

- هرمز تو بهم بگو این آدمی که روبه‌روم ایستاده، آدمی که حالیش نیست زنش داره جون میده، کیه؟ صدای جیغ کوتاه تاج‌الملوک توام شد با صدای ضعیف من.

- تیمور این چی میگه؟

...

- زنش! این دختر کهکشانه؟ تو دختر کهکشانو عقد کردی؟

فریادش خطاری بلند شد.

- گلبرگ این مسخره‌بازی رو تمومش کن.

تیر خلاص رو زد... انکار نکرد.

نگاهی به پلک پریده‌م و به لب‌هام که هیستریک کج می‌شدن کرد. به جلو خم شدم... از من چیزی هم مونده بود؟

خیره به من با اخمی وحشتناک گفت:

– این مدت تو بازی کهکشان بودیم... همه‌مونو فریب داد تا به دخترش آسیبی نرسه.

با دیدی که به شدت تار شده بود ایستادم... تا حرف بزنه. دوباره صداش تو گوشم پیچید.

«هنوز مونده خیلی چیزا رو درک کنی!»

از ته دل جیغ کشیدم.

– بگو لعنتی... بگو...

پشیمان بودم، از خیلی چیزها، از این که تا الان صبر کرده بودم، از این که چرا پاهام اون قدر قدرت نداشت تا فرار کنم. خشک شده بودم و به اونی که بی‌مهر روی پله‌ها نگاهم می‌کرد چشم دوختم تا حرفی برای بی‌تابی من بزنه.

تاج‌الملوک چشم رو هم فشرد، شمرده شمرده گفت:

– فقط بهم بگو این دختر و عقد کردی؟ دختر قاتل پدرتو!

قاتل پدرش؟ تصویر جوان مرد این خونه از جلو چشم‌هام گذشت. پازل تکمیل شد.

«سنی نداشتم که جلوی چشمای خودم جوشو گرفتن... هنوز پاها ی آویزونش که می‌لرزید یادمه... نتونستم واسه‌ش کاری کنم.»

لب زدم...هیرمند.

«یه عمر عادت کردم با اسم پدرم زندگی کنم».

هلما با تک خنده‌ای گفت:

- حامله هم هست.

این بار هرگز مات لب زد:

- چی میگه تیمور؟

به شدت سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه...نفس عمیقی کشید و خیره به چشم‌های تارم گفت:

- مجبور شدم عقدش کنم.

مجبور شده! زیر پام خالی شد؛ اما با غروری مسخره برای این پیروزی رو پاهای لرزانم ایستادم.

«از روز اول فقط منتظر همین لحظه بودم...به خاطر همین عقدت کردم».

با بی‌رحمی رو به تاج‌الملوک ادامه داد:

- مگه همینو نمی‌خواستی؟

رو به چشم‌های اشکیم پوزخند زد.

- انتقام شیرینی بود...با دست خودش پیش‌قدم شد برای بدبختیش.

تاج الموک عقب عقب رفت...هلما با پوز خندی دست به سینه نگاهم می کرد و بقیه هم مات زده ایستاده بودن...اما هرمز...هرمز مُرد... چسبیده به دیوار...گفته بود دوستت دارم! پوز خند زدم. نگاهم کرد، تو چشم های شفافش یک چرای بزرگ بود...غرورم له شد...وجودم شکست. برای انتقام بازیچه شدم.

تاج الملوک با تته پته گفت:

- پس اون بچه...هرمز تو، تو چی چکار کردی؟

...

- پست فطرت با هردوشون بودی؟

لب گزیدم...خودم رو با شرم بغل کردم، قلبم برای خودش مرثیه خواند.

هرمز بدتر از من غافلگیر دروغ به این بزرگی، با صورتی عرق کرده مات ایستاد. هردو ثانیه ای لال شده زبان به تکذیب باز نکردیم.

رنگ هیرمند هر لحظه به کبودی می زد... سرخ شده با دستی که رو قلبش گذاشت یک دفعه فریاد زد.

- با هم بودید؟

پوز خندم خشمگین ترش کرد. دلم لحظه ای خنک شد، با لبخند محوی نگاهش کردم. بدترین عذاب ها حقش بود. هرمز هم سکوت کرده، با سری پایین قصد بیرون رفتن داشت.

- گلبرگ دخترِ تورجه.

به یک باره صدای دورگه و خش دار هیرمند مثل ناقوس مرگ تو عمارت پیچید.

قلبش رو فشرد و با صورت جمع شده روی پله نشست.

- شب‌نم حامله بوده وقتی فرار می‌کنه.

تاج‌الملوک جیغی فریاد می‌زنه. هلم‌ا بدتر از اون «امکان نداره‌ای» گفت. بدنم تحمل وزن بیشترش رو نداشت. تصویر مرد چشم‌آبی غمگینی گوشه‌ی سالن نقش بست. لب‌هام با ناباوری لرزید. چشمی با خیالی آسوده باز و بسته کرد. از تصویر محو شده‌ش یک‌باره زیر پاهام خالی شد. با زانو افتاده، خدایایی فریاد زدم. برای کدام حقیقت جان می‌دادم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و لای پام خیس شد... همه چیز رو فراموش کردم.

- بچه‌م...

هرمز سر جاش خشک شده نگاهم می‌کرد. زیر دلم درد وحشتناکی پیچید. به جلو خم شده جیغی از ترس کشیدم. هیرمند با صورت عرق کرده با قدم‌هام کند خودش رو به سرعت بهم رساند. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کرد. همین که دست مقابلم دراز کرد، بی‌اختیار با نگاهی خیس و وحشت‌زده خودم رو عقب کشیدم. جدی تو صورتش با دندان‌های چفت‌شده از درد غریدم.

- بهم دست نزن.

مات سر جاش ایستاد.

صدای مهر و که تا اون لحظه ساکت بود از پشت سرش بلند شد.

- تو هم یه آشغال مثل پدرتی... امیدوارم بچه‌ت بمیره... خودم جشنشو بگیرم.

از این نفرین بند دلم پاره شد. «نه‌ای» از ته دل فریاد کشیدم و هرمزرو با التماس صدایش زدم. کمک می‌خواستیم. هیرمند هاج و واج مقابلم ایستاده بود. هرمز عقب عقب رفته با اشکی که از چشم‌هاش می‌بارید ازم فاصله گرفت.

مات لب زدم:

- هرمز.

درد پیچیده‌ی زیر دلم بیشتر شد که با آخ بلندی از ضعف روی زمین پخش شدم. چشم‌هام هر لحظه تارتر می‌شد. مات هرمز و عکس‌العملش بودم که یکدفعه هیرمند از زیر زانوم گرفت و با گفتن لجباز پرغیظی به سمت بیرون دوید. با هر قدم فریادی از درد می‌زد. خودم رو سفت نگه داشتم. عطرش اشکم رو بیشتر می‌کرد، من این نزدیکی رو نمی‌خواستم. از رد بخیه‌ی زیر پیراهنش سوختم. همه خبر داشتن، کاوه، آیلا، آراز... فقط من بودم که... کاش همه چیز یک خواب بود.

با رمقی که دیگر نمانده بود، دست روی قلبش گذاشتم. لحظه‌ای از حرکت ایستاد؛ اما با جانی که دوباره گرفت قدم‌هاش رو تندتر کرد.. قبل از بسته شدن چشم‌هام با لبخند تلخی زمزمه کردم.

- من دوست داشتم.

بغض‌دار «گلی» گفت... تکرار لبخندم شد تاریک شدن چشم‌هام و فریاد «یا خدای» اون.

«باورت که بهم بریزد،

می‌شود باروت، جهنم می‌کند دلت را!»

زبان خشکیده رو با بزاق دهانم تر می کنم و چند بار دور لب هام می کشم و از درد صورت جمع می کنم. دهانم به تلخی شکلات تلخ ۹۰ درصد بود و بوی پس مانده های غذای گربه ها رو می داد.

بدنم گزگز می کرد. پوست صورتم می سوخت. رگ دستم سنگینی می کرد. عرق کرده بودم...لباس به تنم چسبیده بود و کش دار نفس می کشیدم. توی تب می سوختم...داغ داغ بودم.

بوی الکل بینیم رو اذیت می کرد...در این شرایط تنها چیزی که به آرامش دعوت می کرد صدای صوت قرآن زیر لبی کنار دستم بود. چشم باز نکرده می فهمیدم همه چیز تمام شده و به آخر دنیا رسیدم. دنیایی که برای خودم ساخته بودم، تو آواره های یک لانه ی ویران که زندگی و آینده رو به تباهی کشاند. همه چیز رو دور تند به جلو می رفت. من کجا بودم؟ حتی تو گیجی هم صدای گریه ی نوزادی آزارم می داد. می فهمیدم باید نگرانش باشم؛ اما دست هام خالی بود...یک دفعه ذهنم هوشیار شد.

بی اختیار از ترسی که تو وجودم رخنه کرد، دست رو شکمم گذاشتم و چشم هام تا آخرین حد باز شد. با همان لب ترک برداشته لبی نامفهوم زدم.

صندلی کنار دستم عقب کشیده شد و صدای قرآن قطع شد.

لب برچیده به سقفی که نور مهتابی چشم رو می زد خیره بودم. حسش می کردم. هنوز هم قپه ی ریزی زیر دستم بود. نفس حبس شده با خیال آسوده آزاد شد...هنوز آخر دنیا نبود...من تکه ای از وجودش رو داشتم.

چهره ی نگران و اشک آلود باجی جلوی نور مهتابی رو گرفت...اخم کردم.

اولین سوال ذهن هوشیارم...من کجا بودم؟ «هوا سرد بود...ایستگاه اتوبوس...عمارت و...»

نمی‌دونم چهره‌ی بهت زده‌م که هر لحظه مو به مو همه چیز رو به یاد می‌آورد چه شکلی شد که به هول و ولا افتاد تا جرعه‌ای آب بهم برسونه و زیر لب ذکر ی بگه.

با لیوان آبی که سردیش به پوست صورتم چسبید برگشت. حریصانه دهان باز کردم و در همان حالت درازکش جرعه جرعه آب به خوردم داد. طعم دهانم گس شد.

کمی که حالم جا اومد عقب کشیدم، با صدای خش‌دار و لحنی وحشت زده پرسیدم:

- اون واقعاً تیمور خان بود؟

این بار قلبم ترسیده ایست کرد تا جوابی امیدوارکننده بشنوه... هنوز هم باورش سخت بود.

چند ثانیه با شک و رنگ پریدگی نگاهم کرد. نفرین‌های باجی، با برچسب‌های زیبایی که به نامم زد شاید اولین تلنگر ذهن انکارکننده بود.

- تو به من گفتی هر...

دستپاچه لیوان آب رو روی میز کنار تخت گذاشت و با تته‌پته‌ی آشکاری میان کلام شک دارم گفت:

- خدا رو شکر بچه تون سالمه... آقا به موقع رسوندت...

لبخند خسته و گنگی زدم... پس حسم اشتباه نبود... اما بچمون! بچه من با...

چرا هر چی فشار به ذهنم می‌آورد هیچ تصویری به جز اون شب لعنتی ازش به یاد نداشتم؟ باید باور می‌کردم اونی که باهاش خاطره ساختم از من نفرت داشت؟ باید باور می‌کردم رویاهای دخترانم فدای انتقامی شد که پدر همیشه ازش بیم داشت... من سر چی باختم؟... سر سادگی دلم یا عشق اشتباهیم؟

چرا دوباره نمی‌خواستم اون شب رو فراموش کنم؟ چرا حالا همه چیز با جزییات پررنگ تر می‌شد؟
نگاه ازش گرفتم و دوباره مات تر به سقف خیره شدم.

بی‌اختیار قطره اشکی برای دل ساده‌ام از گوشه چشمم چکید. نفس عمیقی کشیدم و دست رو قفسه‌ی
سینه‌م که به شدت می‌سوخت گذاشتم. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم بچه‌ی کی رو در بطن
داشتم... بچه‌ای که حاصل نفرت و انتقام بود.

انگار همین چند روز پیش بود به خونش تشنه بودم؛ اما حالا... نفسم گرفت... من هنوز هم
می‌خواستمش... غم‌انگیزترین تراژدی دنیا.

باجی دست رو شانه‌م گذاشت و به آهستگی ماساژ داد تا راحت تر نفسم بالا بیاد.

- آروم باش دخترم... این گریه‌ها بی‌جون ترت می‌کنه... برای بچه‌ت خوب نیست.

- همه‌ش کابوس بود، نه؟

سر به سمتش چرخونده به دستش چنگ زدم.

- من دختر بدی نیستم باجی، می‌تونم پسرتو خوشبخت کنم.

خودم هم می‌دونستم هذیون می‌گم؛ اما دست خودم نبود، از شوکی که بهم دست داده بود ضمیر
ناخودآگاهم دست به انکار می‌زد یا قبول ذهنیتی که خودش می‌بافت.

پیرزن روبه‌روم رنگش به شدت پرید. به آنی نگاهش بارانی و شرمنده شد.

- خدا از قضاوتم بگذره... ببخش دخترم... فکر کردم زیر پای هرمزخان نشستی...

هرمز؟...گفت من دختر تورجم؟ همونی که مدت‌هاست تو خاطر من زنده بود؟

شدت تنگی نفسم بیشتر شد. خرخر می کردم و هین می کشیدم...همه چیز رو به یاد آوردم...پدر...مادر...تورج...شب‌نم...

آه کشیدم...صدای مادرم تو گوشم پیچید.

«دیلین بالدان شیرین دیر

دوداغیند سوز بالام»

«لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو آبی من»

چشم‌های آبی رنگ هرمز...دلیل بغض لالایی‌هاش پسر سه چهار ساله‌اش هرمز بود...چه‌طور دلش اومد ترکش کنه؟

اشکش رو با گوشه‌ی روسریش پا کرده روی صندلی نشست...متوجه حالش نبود...کاش مُرده بودم.

- منم و یه دونه پسر...با پول کارگری بزرگشون کردم...عمرمو پاشون گذاشتم...به‌هم حق بده.

تیمور آریایی اعدام شد...آتش سوزی کارخونه‌ی پنبه...راز پدر!

انگار یکی طناب دار دور گردنم انداخت. بریده‌های روزنامه...دست‌های بسته شده‌ش...عموم بود؟

غیرارادی برای ذره‌ای تنفس به گلو چنگ زدم.

ازم انتقام پدرش رو گرفت...انتقام خونی که به ناحق ریخته شد، من شدم و یک بچه ی بی گناه... قرمز شدم...چشم هام تا آخرین حد گشاد شد. خرخرم بیشتر.

چرا بهترین آدم های زندگیم این همه سال بهم دروغ گفتن.

کمی با دهان باز نگاهم کرد، بعد داد زد:

– آقا آقا...پرستار...

پا به بیرون گذاشت و من کبودتر. از روی غریزه دست و پا می زدم تا ذره ای هوا تنفس کنم.

به آنی کوبیدن در و صدای آشنای گلی گفتنش تو افاق پیچید...نمی خواستم ببینمش.

به سرعت به سمتم دوید. نگران و وحشت زده بود. زیر سرم رو بلند کرد...لعنتی هنوز هم بوی عطرش آشنا بود. نفسم تنگ تر و دیدم از اشک هام تارتر...من دلتنگش بودم؛ اما...

با همان ذره توانی که داشتم به سینه ش کوبیدم و «برویی» فریاد زدم. پرستار و دکتر پشت سرش به داخل دویدن و چهره متعجب و بهت زده ش رو کنار زدن. پرستار با پرخاشگری تذکری بهش داد تا کنارتر بایسته. با تمام منگیم تیره و خشمگین شدن چشم هاش رو می دیدم. قرمز شد؛ مثل من نفس هاش بلند شد. احتیاج به کپسول هوا داشت. دیدم تار شد...بی رحم قدمی عقب گذاشت. نه ای لب زدم و دور خودم پیچیدم. نباید تنهام می داشت...به زور ماسکی رو دهانم گذاشتن...هوا رسید؛ ولی نفسم رفت.

صدای کوبیدن در و سوزش دستم، قلبم رو آتش زد...به همین سادگی.

- عزیزم...

نگاه بی تفاوتم به سمت پرستاری که زیادی با ناز و ادا صحبت می کرد و بی نهایت چهره ی مهربان و دلنشینی داشت چرخید.

۲۴ساعتی بود که تنها به در و دیوارهای اتاق زل زده بودم و نتیجه ش شد دل کندن از همه چیز. نتیجه ای که خیلی قبل تر از فهمیدن همه چیز باید عملیش می کردم؛ اما خوش بینانه پای کسی ماندم که دوستم نداشت و حالا رسیده بودم به خط پایانی که جز تنهایی چیزی نداشت.

باجی هر چند دقیقه با چهره ی گرفته آرام داخل اتاق می شد تا از حالم سر دربیاره؛ اما هر بار با جیغ گوش خراشی بیرون پرتش می کردم. اجازه ی داخل شدن به هیچ کس رو نمی دادم؛ الا اویی که هر لحظه منتظرش خیره به در نشسته بودم. صدای صحبتش از پشت در واضح شنیده می شد؛ اما حاضر نبود یک بار دیگه برای دیدنم غرورش رو نادیده بگیره و پا به این اتاق بذاره. فقط با صدای بم و کلفتش دل و دینم رو می برد و بیشتر مصمم می کرد تا برای همیشه فاصله بگیرم از دلی که منطق سرش نمی شد. البته که اون دیگه احتیاجی به نقش بازی کردن نداشت... تا الان هم فقط به خاطر بچه ش صبر کرده بود.

این فکر مثل موریانه سر خالی و سنگینم رو می خورد و قلبم رو شکسته تر. مدام برای خودم تکرار می کردم تا راحت تر فراموش کنم... من زن سوم تیمورخان هستم!

پوزخند زدم.

با احتیاط علائم رو چک می کرد. نگاهش از این سکوت پر از دلهره شد. می ترسید یک دفعه به سرم بزنه و جیغ بکشم.

همین طور که چیزی یادداشت می کرد با ملایمت گفت:

- عزیزم به شوهر تم گفتیم خیلی ضعیفی... حاملگیت می تونه از پا درت بیاره... بهتره کمتر گریه و فکر و خیال کنی... تو فقط باید به فکر بچه ت باشی.

در اتاق آرام باز شد. دیدن چهره ی باجی میان چهارچوب در که چشم هاش از بی خوابی قرمز شده بود عصبیم کرد.

اخمی کردم. پرستار ثانیه ای مکث کرد و به سمتش چرخید. باجی به روی خودش نیاورد. با لبخند محوی آهسته داخل شد و کنارم نشست.

- خب مادر چی داشتی می گفتی؟

وقتی که از ذهنم می گذشت چه طور با دخترش سرم آوار شدن و اجازه ی هیچ دفاعی بهم ندادن یا بدتر، چه طور هیرمند جلوی یک عده نابودم کرد، به حد مرگ عصبی و دیوانه می شدم.

اصلاً از تصور و یادآوری بلایی که همه سرم آوردن، سرتاسر وجودم رو خشم فرا می گرفت و دوست داشتم فریاد بزنم.

پرستار دستم رو به نرمی فشرد تا حواسم رو معطوف خودش کنه.

با خشم نفسی کشیدم و چشم چرخوندم. لبخند دندان نمایی زد.

- به فکر بچه ت باش... نمی دونم تو زندگیت چی گذشته؛ اما الان تو مادری... کمتر عصبی شو.

اخم شدت بیشتری گرفت. طوری حرف می زد و رفتار می کرد که انگار با یک دیوانه ی زنجیری صحبت می کرد... اصلاً انگار جای من و هلمّا عوض شده بود!

لازم نبود حدسی بزنم؛ از ترحم تو چهره اش غیر از این برداشت نمی شد. حتماً ردِ خراش های روی صورتش رو نشانه ی روان پریشیم می دید.

– دکترا این دو روزی که بستری بودی بهت سر زد؛ اما هر بار خواب بودی... به شوهرت وضعیتتو توضیح می داد.

– ...

– فعلاً استراحت مطلق... خطر سقوط داشتی... دوباره بی احتیاطی کنی این بار نمیشه کاری کرد.

حرف می زد و من مات بهش خیره بودم؛ حتی به خودم زحمت نمی دادم تا برای این خبر احساس ناراحتی کنم. با رفتنم همه چیز آرام می گرفت.

مابین صحبت هاش، چشم ریز کرده، خیره ی نوشته های زیر دستش شد برگه ای رو زیر و رو کرد. با مکشی ادامه داد:

– اووم، خدا رو شکر آزمایشتم مثبت بوده... بچه مشکلی نداره.

– آزمایش؟!

به زحمت تونستم یک کلمه رو از میان حنجره ی زخمیم ادا کنم. خوشحال از این که به حرف کشیدم، لبخندی به باجی که امیدوارانه نگاهم می کرد زد و گفت:

- آزمایش قبل ازدواج...شوهرت گفت ازدواج فامیلی بوده.

چشمک ریزی زد.

- از این مورد زیاد داریم...فقط باید یکم پول خرج کنی!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. قرار بود تا کی دروغ‌هاش رو بشه یا من پی به احمقی خودم ببرم؟ آزمایش قبل ازدواج! چرا الان باید یادم بیاد؟ چرا اون موقع فکر می‌کردم مهم فقط رسیدن به اونه؟ حالا معنی نگاه محضردار و اسکانس‌های رد و بدل شده رو می‌فهمیدم. حتماً به اون‌هام این دروغ‌ها رو تحویل داده که من یک زن بدکاره‌م و حالا با پول درصدد جبران اشتباهشه.

پرستار خنده ریزی کرد.

- اما تو یکی خیلی خوش‌شانسی...قلابت خوب جایی گیر کرده...خوشگل، پولدار و ...

قبل از این که هرکلمه‌ش چاقویی بشه رو قلب پاره پاره‌م، باجی هیجان زده به حرف اومد.

- اون یکی آزمایش مثبته؟

- اون هفته‌ی دیگه میاد.

- چه آزمایشی؟

به حالت کنترل شده و شوک زده‌ای پرسیدم.

باجی فوراً لب‌گزیده، چادرش رو مرتب کرد. پرستار از همه جا بی‌خبر و پرچانه، سریع گفت:

- آزمایش DNA شما و آقای آریایی

پوزخندم رو نتونستم نگه دارم و با صدای بلند رو به چشم‌های باجی زدم. رنگ به رنگ شد. خطا کرده و مطمئناً تنبیه سختی در انتظارشه... من نباید از این موضوع بویی می‌بردم. این شکی بود که هیرمند یا هرمز داشتن؛ اما من مطمئن بودم من و هرمز هم‌خونیم؛ چون عذاب‌های مادرم یا نگرانی‌های پرتشویش پدرم رو دیده بودم. من همه‌چیز رو در بی‌خبری شاهد بودم؛ اما نتونستم کاری برای خودم انجام بدم و حالا جورچین زندگیم حل شده بود.

- سوالی نداری؟

با همان نگاه بی‌تفاوت و آتشین سری تکان دادم و به باجی اشاره کردم.

- اینو از این‌جا ببر.

نگاه و لحنم به قدری جدی بود که هردو ثانیه‌ای دست و پاشون رو گم کردن. کمی عقب ایستاد و لبخند محوی زد.

- چیزی لازم داشتی زنگو بزن.

- می‌خوام تنها باشم.

این بار صدام بلندتر و خارج از کنترل شد. دیگه تحمل دیدن آدم‌های اون عمارت رو نداشتم. نه تا زمانی که هنوز زخم‌هام تازه بود. احتیاجی هم به این دلسوزی‌ها نداشتم، نه حالا که حرمت همه‌چیز شکسته بود.

باجی بلند شد و با این‌پا اون‌پا کردنی، آهسته و شرمنده گفت:

- آقا گفتن چشم از تون برندارم تا خدای نکرده آسیبی به بچه نزید.

چشم‌هام گرد شد... آسیبی به بچه بزنم... بچه‌ی خودم! یعنی نمی‌دونست من چه قدر بچه دوست دارم؟
یکی تو مغزم فریاد زد.

«دیدي اشتباه نمی‌کردی، فقط بچه‌ش مهمه... حال تو مهم نیست».

حرفش خنجری شد روی زخم‌های تازه‌م.

بدون این‌که اجازه بدم باجی اشک‌هام رو ببینه، طوری فریاد زدم که صدام به بیرون از اتاق هم برسه... مطمئن بودم هنوز هم پشت اون در لعنتی ایستاده.

- به اربابت بگو... هنوز منو نشناختی... مثل من که تو رو نشناختم.

جیغ کشیدم از ته دلم.

- بیرون...

به پشت چرخیده دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم. بلافاصله بعد رفتنشون صدای باز و بسته شدن در و نفس‌های عصبی آشنایی سکوت اتاق رو شکست... شمردم یک... دو... بیا لعنتی... سه... چهار... چشم روی هم فشردم.

چند ثانیه صدای قدم‌های محکم‌ش تو اتاق پیچید، بعد هم کوبیده شدن در... بغضم ترکید. آهسته دست رو شکمم گذاشتم و برای نابود شدن این دل پاره پاره اشک ریختم.

برای این قلب وامانده‌م زار زدم که یک لحظه هم همراهیم نمی‌کرد... خودم هم نمی‌دونستم چی می‌خوام؛ فقط کمی دل‌داری یا ناز کشیدن حقم بود.

دلم پر بود. من قصد بازی داشتم؛ ولی بازی خوردم. کاش با دیدن بی وفاییش، این دل هم کمی عاقل تر می شد؛ اما افسوس که دیوانه تر دلتنگ می شد.

دلم برای طفلک وجودم می سوخت...تاوان دیوانگی مادرش رو پس می داد.

نگاه پراسترسم رو به چهره ی غرق خواب باجی دادم، خروپفش دنیا رو برداشته بود. چادر مشکی رو از روی پاش برداشتم و لخ لخ کنان با دمپایی های پلاستیکی سفید رنگ بیمارستان، اهسته در رو باز کردم. اول سرکی بین سالن نیمه تاریک کشیدم. هیچ کس نبود. چادر رو به تقلید از باجی زیر گلو جمع کردم و رو گرفتم. قدم اول پراسترسم، با خشک شدن پا و نگاه حریص و دلتنگم به صندلی روبه روی اتاق یکی شد.

قلبم کوبنده دور برداشت و نفسم به شمارش افتاد. پاهام بی اجازه، مطیع دل بی قرارم به سمت صندلیش مشتاقانه پرواز کرد. مقابل صورتش زانو زدم. دلتنگ و ناخودآگاه دستم به طرف صورت غرق خوابش کشیده شد و روی گونه های خیسش فرود اومد. به حالت جنینی سه صندلی رو پر کرده بود؛ اما با این حال هم صندلی ها گنجایش هیکل درشتش رو نداشتن. زیر چشم های خوش حالتش گود شده بود و کنار شقیقه هاش سفید. خدایا چه بلایی سرمون اومده بود؟ هیرمند من کجاست؟ این تیمورخان بود؟

انگار برای باورم، بی مهابا نوک انگشتم از انحنای چانه اش تا پیشانی اش رو آهسته لمس کرد.

چه قدر دلتنگش بودم. بعد دو روز همان لباس ها رو به تن داشت این یعنی تمام مدت تنهام نذاشته! لب گزیدم تا زمان رفتن اشکی نریزم. دست های بی قرارم به سمت موهای بلندش کشیده شد. نامنظم روی پیشانی اش کمی ریخته بود. خدایا چه قدر موی بلند بهش می اومد، صورت جدیش رو مهربان و جوان تر

کرده بود. باند کوچکی پشت گردنش بود. لب هام رو محکم گاز گرفتم تا های هایم بلند نشه. یقه ی پیراهنش باز بود... بی اختیار بـوسه ای روی سینه اش زدم.

ماه چهره گفته بود قلب تیمور خان رو عمل کردن؛ اما من بی خبر، بی اهمیت ساده گذشتم و فقط آرزوی سلامتیش رو کردم.

زیر لب غریدم.

– نگفتم بهت سیگار نکش... قرص نخور؟

بغضم ترکید... کاش همه چیز مثل قبل بود تا فرزندگونه سربه سرت می داشتم. حریصانه نگاهم رو به چشم های بسته اش دادم. خوابش سبک بود؛ اما قرص های مسکن از پا درش آورده بود که بی حال گوشه ای دراز کشیده بود. رنگ و روش هنوز زرد بود و از درد اخم کرده و قطره های عرق از شقیقه تا چانه اش راه گرفته بود.

بـوسه ی نرمی روی گونه اش زدم و بغض دار لب زدم.

– کاش بهم نشون نمی دادی چه قدر خوب می تونی باشی... اون موقع بیشتر باورت می کردم.

نمی تونستم با خودم کنار بیام... باید می رفتم برای همیشه... باید زودتر می رفتم؛ همان سه ماه قبل که خوشبینانه پای توجیهی شب هام رو صبح می کردم. از همه ی کسای هم که با دروغ این مدت سرگرم کردن نمی گذشتم.

من هیرمند خودم رو می خواستم که از روی سادگی عاشقم کرد؛ نه تیمورخانی که نمی شناختم و از روی انتقام پایبندم کرد.

سست و بی جون تلوتلوخوران قدم برمی داشتم و از سرما می لرزیدم. هر چی دورتر از بیمارستان می شدم، صدای بوق ماشین ها بیشتر می شد. به پهنای صورت اشک می ریختم و قدم برمی داشتم. نمی دونستم کجا باید برم... جایی برام نمونه بود که خبر نداشته باشه.

می دونستم از همین حالا دلم دلتنگش میشه... زار زدم، خدایایی فریاد زدم. چشم هام از اشک تار می دید. نفس می کشیدم از هوای دلی که بی تاب رفتن بود.

صدای بوق ها از پشت سرم وحشتم رو بیشتر کرد، اگر بود...

به طرف ماشین شاسی بلندی که گوشه ی خیابان پارک شده بود، پا تند کردم و بی تعارف یک دفعه در رو باز کردم و صندلی جلو جاگیر شدم. گرمای مطبوعی تو صورتم خورد.

پسر جوانی که با گوشی صحبت می کرد، وحشت زده به سمتم چرخید و چشمی گرد کرد.

- خانم اشتباه گرفتین!

با حق هقی که می زدم و صدای خش دارم التماس آمیز گفتم:

- فقط منو ببر به خیابون (...)

نیم نگاهی به چادر کنار رفته م و لباس بیمارستان کرد.

- از بیمارستان فرار کردی؟

- واسه ت دردسر نمیشم... خواهش می کنم.

ثانیه‌ای مکث کرده، به ماشین‌هایی که پشت سرم راه می‌گرفتن نگاه کرد و نفسی گرفته با تردید حرکت کرد. ثانیه‌ای بعد دستش به سمت ضبط دراز کرد و آهنگ غمناکی رو پلی (play) کرد. سرم رو به شیشه چسبوند و آزادانه کنار یک غریبه اشک ریختم.

بعد یک ساعت و نیم، اشکم بند اومده، مات به بیرون با فکری درگیر خیره شده بودم.

- خانم این جاست؟

گیج از سوزش چشم‌هام سری چرخوندم. فقط یک بار پا به این جا گذاشته بودم. امیدم به این بود حافظه‌م این بار یاریم کنه. به طرفش چرخیدم و با لبخند بی‌حالی گفتم:

- هیچ وقت فراموشتون نمی‌کنم.

تک‌خنده‌ی بلند و دلبرانه‌ای کرد و با تک ابرویی بالا رفته که بی‌نهایت چهره‌اش رو در عین زشتی بانمک کرده بود گفت:

- سعی کن فراموش کنی، دو تا زشت به کار هم نمیان!

خنده‌ی بی‌حالی کردم و با دست‌های لرزان پیاده شدم.

خونه‌ی ویلایی کلنگی با در سفید فلزی...خودش بود. به سمتش قدم برداشتم.

همین که زنگ در رو زدم دست بلند کردم تا بره. با تک‌بوقی سری تکان داد و بی‌معطلی رفت. نفسی گرفتم و با آخرین جانی که در بدن داشتم به دیوار تیکه زدم.

قبل از این که با ناامیدی دوباره دست بلند کنم، صدای سرماخورده‌ش بلند شد. لبخند زدم و اشک‌های پشت پلکم رو پاک کردم.

صدای تیک باز شدن در، هم‌زمان شد با چشم تو چشم شدنم و گلبرگ بهت زده‌ش.

لبخندِ نصفه نیمه‌ای زدم.

– مهمون نمی‌خواین؟

نای ایستادن نداشتم. گیج به جلو خم شدم و سرم رو گرفتم.

– بذار پیام تو...

به خودش اومد و محمد و ته‌مینه‌ای فریاد زد.

قبل از این که با سر فرود پیام دستی دورم حلقه شد و با صدای پرغرور همیشه‌ش توبیخی گفت:

– نصفه شبی این جا چیکار می‌کنی؟!

چشم بستم و زیر لب غری زدم.

– هنوزم خودتی...

– گلبرگ... نمی‌خوای چشمتو باز کنی؟

– مامان بذار استراحت کنه.

صدای محمد بود. تعجب کردم؛ هنوز تا این وقت روز خونه بود! پشت پلکم پرید. تهمینه هول شده گفت:
- بیدار شد محمد.

از صدای پا و حس حضورش، بی اختیار چشم باز کردم. کنارم رو دوزانو نشسته بود و با اخم عمیقی نگاهم می کرد. ملافه رو بالاتر کشیدم و سلام زیر لبی دادم.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

باز هم بدون در نظر گرفتن حال و روزم، بی مقدمه و طلبکار حرف می زد. ناراحت شدم، من دیگه دختر سابق تو خونه نبودم، حالا مادر و یک همسر بودم و این نگاه خیرهش که توقع توضیح داشت معذبم می کرد.

- دو نصفه شب چرا سر از این جا در آوردی...اونم با لباس بیمارستان؟

لبخند تلخ و نگاه پایین گرفته شد جواب.

تهمینه که سمت راست تشک من و مقابل محمد نشسته بود، آه پرسوزی کشیده گفت:

- پاشو یه چیزی بخور که ضعف کردی...رنگ به روت نمونده.

می دونستم این حرف عوض کردن تهمینه بابت کنجکاوی محمد بود. نمی خواست محمد درگیر من بشه.

با کمکش بلند شدم و تکیه به بالش دادم. هنوز هم بدنم کوفته بود و پاهام از درد گزگز می کرد. پیراهن قهوه ای بلند و نخي تهمینه رو به تن داشتم که بی نهایت راحت بود؛ اما با هر حرکت زیر دست و پا می اومد و دردم رو بیشتر می کرد.

محمد از جمع کردن صورتم و آخ آخ ریزم، جدی تر اخم کرد.

- صورت و بدنت چرا پر از زخمه؟ کتک خوردی؟

متعجب چشمی گرد کردم. لحنش بی نهایت نگران و تعصبی بود! تهمینه طوری محمد پرغیظی گفت که از صدا تا خفه شو بدتر بود.

این بار لبخندم رنگ و بوی بدجنسی گرفت. بی توجه به حرص تهمینه، ابرویی برای محمد بالا دادم و خونسرد گفتم:

- از مهر و کتک خوردم... این چند ماه زیادی وحشی شده!

تهمینه با هینی محکم رو دستش زد. طوری که اکبری با دو و وحشت از حیاط خودش رو به حال رسوند و چی شده ای گفت.

پوزخندی تو عمق خیرگی، به چشم های عصبی محمد زدم.

- مهر و کجاست؟ حالش خوبه؟

پس هنوز هم نگران مهر و می شد! این تعصب و عصبانیت اولش برای من بود یا مهر و؟!

- اونم از دست هرمز کتک خورد.

رو هرمز با ناز مکث کردم. می خواستم از موضوعی مطمئن بشم که عجیب بهش شک داشتم!

پیشانی اش رگ به رگ شد، اخمش از پوزخندم پررنگ تر.

- حمله ای درسته.

بالاخره زهرش رو ریخت. از حالت دفاعی دراومدم و خیلی سریع شانه هام افتاد و رنگم پرید.

چی! پر بهت تهمینه ضربان قلبم رو بالا برد. اکبری هم با بدبینی کمی نزدیک تر شد و لب پنجره نشست تا حرفی بزنم. چند ثانیه سکوت شد که آخر محمد با خونسردی همیشه ش رو به تهمینه گفت:

- از شکم برآمده ش نفهمیدی؟

لب گزیدم، با این که محمد بارها معاینه کرده بود؛ حتی از خصوصی ترین مسائل دخترانه م به عنوان دکتر خبردار می شد؛ اما این بار ازش خجالت می کشیدم.

نفس تنگی تهمینه رو حس کرد. سرزنش آمیز و با لحنی ناراحت پرسید.

- آره گلبرگ؟!

سرم خودبه خود تا آخرین حد خم شد و ملافه رو تو مشت جمع کردم.

- سر تو بالا بگیر ببینم... برای همین فرار کردی؟

- معلوم نیست چه گندی زده که نصفه شبی به این جا پناه آورده.

محمد بود که با نیشخندی همین طور که از کنارم بلند می شد می گفت.

- محمد! بذار حرف بزنه... تو این دختری نمی شناسی؟

هیچ وقت نخواست من رو بشناسه. لحن اخطاری و حمایتی اکبری شجاع و جسورترم کرد.

صدا بلند کردم و یک دفعه برای دفاع از خودم با سرتقی که در برابر این خانواده به خوبی یاد گرفته بودم

گفتم:

– من گند زدم؟... منی که بچه‌م از شوهر قانونیمه یا مهر و عزیز تو که...

یک دفعه خیره به محمدی که کم‌کم به مرحله سرخی می‌رسید با چشم‌های گرد شده سکوت کردم. چهره‌ی هر مز جلوی چشم‌هام پررنگ شد. حق نداشتم برای دفاع از خودم، از درد برادرم می‌گفتم.

ثانیه‌ای مکث کردم و با نفسی رو به ته‌مینه، بی‌اهمیت به محمد گفتم:

– بچه‌ی هر مزه.

لحظه‌ای اکبری و ته‌مینه نیم‌نگاهی به هم کردن و به آنی هر دو به مرز سخته نفسشون رفت. ته‌مینه محکم به صورتش کوبیده «خدایایی» فریاد زد. اکبری هم دست کمی ازش نداشت، پشت سرهم رو پاهاش می‌زد و وای مصیبتایی می‌گفت.

محمد از رفتار پدر و مادرش وسط حال کوچک خشکش زد؛ اما من واقف به این دروغ، از حدسم مطمئن شدم.

ته‌مینه با نفسی که به سختی می‌گرفت گفت:

– تقصیر ما بود... ما باید بهت می‌گفتیم... این بچه حروم حرومه... باید بندازیش.

خونسرد با لبخند محوی دست رو شکمم گذاشتم.

– نه خلاف شرعه و نه قانون... چرا باید چنین کاری کنم؟

– برای این مهر و کتکت زده؟ برای شوهرش!

لحن محمد ناامید و متعجب شد. متوجه نشدم تعجبش بابت کتک مهر و بود یا خ— یانت شوهرش!

- نتونست قبول کنه شوهرش عاشق منه!

لحظه‌ای از این دروغ لرزیدم؛ اگر واقعاً... حتی فکر کردن بهش وحشتناک بود.

تهمینه بلند زد زیر گریه و اکبری «آروم باش» پردردی گفت. بیشتر از این ادامه می‌دادم سخته می‌زد.

نگاه پرغصه‌م رو دادم بهش و بغض‌دار زمزمه کردم:

- پس شماها خبر داشتین؟

شدت اشک‌هاش بیشتر شد و سری تکان داد. با نفسی بریده گفت:

- تو چی کار کردی گلبرگ؟... با برادرت؟ زنش شدی؟

- چرا ازم چیز به این مهمی رو مخفی کردین؟... نمی‌دونستین منم قلب دارم، منم آدمم؟

صورت تهمینه رو به کبودی بود... اکبری بلند شد کنارش نشست و با اشک‌هایی که ازش تا به حال ندیده بودم شانه‌هاش رو کمی فشرد.

محمد هاج و واج «یکی به من بگه چی شده» بلندی گفت.

اکبری با همان بغض مردانه‌ش، با شرمندگی رو به پسرش گفت:

- هرمز برادر گلبرگ از یک پدره... این بچه هم...

نذاشتم ادامه بده:

- بچه‌ی تیمورخانه.

تهمینه و اکبری برای لحظه‌ای دست از سروصدا کشیدن و با بهت نگاهم کردن.

– فقط حدس می‌زدم می‌دونید.

اکبری لاله الاالله‌ای گفت. تهمینه یک بار دیگه محکم تو گوشش زد.

– تیمورخان زندگیمونو سیاه می‌کنه.

سفره‌ی صبحانه رو با وسواسی که از تهمینه می‌شناختم مقابلم روی زمین پهن کرد. نیم ساعتی بود که آرام شده بود و محمد رو فرستاد تا نان تازه بگیره. محمد هم با کلی غرغر تنهامون گذاشت.

دست و صورت‌م رو شسته بودم و گوشه‌ای مسکوت نشسته و با دلی که مالش می‌رفت برای مرباهای تهمینه‌پز خیره‌ی سفره بودم.

چهارزانو زده مقابل سفره، با غم گفت:

– بشین چند لقمه بخور، از دیشب چیزی نخوردی.

نیم‌نگاهی به شکمم کرد.

– بلایی سر بچه‌ی تیمورخان بیاد همه‌مون بدبخت میشیم.

پوزخند زدم و با اکراه بلند شدم و چهارزانو مقابلش نشستم و بی‌میل تکه نانی برداشتم.

– بچه هم بودم هر موقع بهم غذا می‌دادی می‌گفتی آقا ناراحت میشه نخورم... بزرگتر شدم گفתי غذا

بخور جون بگیری رو فرم بیای... الانم میگی تیمورخان!

نیشخند زده با عقده و گلایه‌ای که مشخص بود ادامه دادم:

- هیچ وقت محبت‌ها ت مال من نبود!

- آقا لوست می کرد کافی بود، نمی خواست منم لوست کنم.

سریع سر بالا بردم و کمی صدام بیشتر از حد معمول بلند شد.

- پدر منو لوس می کرد!

پوزخند زدم... با همان زبانی که زیادی حرف دل داشت گفتم:

- محبتای اونم نسبت به محمد بیشتر بود... محمد هر حرفی می زد سریع قبول می کرد؛ اما من باید التماس می کردم.

- این حرفو نزن... آقا چیزی برات کم نداشت.

لب برچیده، با دلی پر، خیره به چهره‌ی غصه‌دارش بینی بالا کشیده با چشم‌های پر آب گفتم:

- واسه‌م چیزی کم نداشت؛ اما بهم یاد نداد محبتو از کسی گدایی نکنم... بهم یاد نداد برای خودم زندگی کنم... بهم یاد نداد دلمو ارزون به کسی نفروشم. اون قدر تو خونه نگه‌م داشت نفهمیدم اون بیرون پر از گرگه، منم یه طعمه برای گـناه‌هاش.

اشک‌هاش روان شد و سری از روی تأسف تکان داد.

- کاش به جای کدبانوگری قوی بارم می آوردی.

آهی کشید.

- فکر نمی کردم دل به دل تیمور خان بدی و با یه بچه فرار کنی.

صدام آرام آرام پر از حسرت شد.

- بعد از پدر شد مرهم تنها ییم... شد همه کسم... شماها که هیچ وقت نبودین... هر موقع بابا بهم محبت می کرد شماها از دماغم درمی آوردین... تو فقط بهم یاد دادی چه طور عروسی باشم.

این بار تهمینه با گرفتن اشک هاش، چپ چپی نگاهم کرد و با حرصی که زیادی آشنا بود گفت:

- شش متر زبونت فقط واسه منه.

چشمی تو کاسه چرخوندم که بدتر ادامه داد:

- بدم که بارت نیاوردم... خودم می دونم چی آتیشی هستی... مردیو اسیر خودت کردی که از تو خوشگل تراش واسه ش صاف کشیدن.

برای فرار از دیدن لبخندم، کمی متمایل شدم و زانو بغل کردم. عین حقیقت بود، هیرمند گاهی در برابرم زیادی نرم می شد.

از فکر این که الان نگران من میشه یا بچه ش، لبخندم محو شد. نفسی کشیدم و با پس زدن خیالش، یک دفعه زمزمه وار خودم رو به آغوش کشیده پرسیدم:

- تهمینه چرا من از مادرم به جز گریه هاش هیچ خاطره ای ندارم؟... چرا مادرم هر مزو ول کرد؟

سر به سمتش چرخوندم و التماس آمیز گفتم:

- خواهش می کنم همه چیزو بگو.

- مادرتم تا اومد عاشقی کنه...یه بچه گذاشتن تو دامنش.

اشک هام رو پاک کرده، دستپاچه طرز نشستنم رو درست کردم و با نگاهی سوالی به طرف اکبری که در حال وارد شدن به هال بود چرخیدم.

باز هم لب پنجره، رو به حیاط نشست و با دستی رو زانو با لبخند تلخی مثل یک خاطره خیالی، خیره به بیرون گفت:

- روز اولی که آقا ما رو استخدام کرد هنوز با مادرت ازدواج نکرده بود...مادرت یه زن فراری بود که برای گرفتن طلاقش پناه آقا شده بود.

- پدرت نمی خواست مثل مادرت ضعیف باشی...نمی خواست عاشق کسی بشی.

این رو تهمینه با سرزنش زمزمه کرد. اکبری بی حال اشاره ای بهش کرد تا ادامه بده.

- اما تو هم مثل مادرت دختر احساساتی بودی که هیچ چیز واسهش مهم نبود.

تو خودم بیشتر جمع شدم، من فقط یکم کله خراب و بی مغز بودم...نه که چیزی واسه من مهم نباشه! دم و بازدم عصبی گرفتم.

- آقا و شبنم خانم همو خیلی دوست داشتن...اون موقع نه من نه اکبری خبر نداشتیم از خونه ی شوهرش فرار کرده...فکر می کردم یه دختر فراری یا بی پدر و مادری که کسی سراغشو نمی گرفت. مثل تو ظریف بود...جته ی دخترونه ای داشت...بهش نمی خورد مادر یه بچه باشه.

- بدون هیچ قید و بندی جلوی آقا ظاهر می شد... مکالمه ی معمولی شون در مورد تیمور خان و تورج نامی بود. مدام شبنم خانم فحش می داد و از تعصبشون می گفت... کینه از شون به دل داشت... شب و روز نقشه می کشیدن چه طور از دستشون راحت بشه... آقام وکیل بود؛ اما تجربه ی تیمور خانو نداشت.

اکبری حرفش رو قطع کرد و گرفته تر ادامه داد:

- یه شب آقا با رنگ و رویی پریده خبر مرگ تورجو داد. از اون شب به بعد تو زندگیشون یه روز خوش هم ندیدن. خانم از شنیدن خبر حالش بد شد و غش کرد. وقتی دکتر خبر حاملگی شو داد ترس واقعی رو تو چشمای آقا دیدیم.

تهمینه شرمنده تر اضافه کرد:

- همون شب به منو اکبری وعده وعید پول داد... ما هم از همه جا بی خبر قبول کردیم به کسی حرفی نزنیم. این همه سالم مجبور بود تحملمون کنه و هرچی خواستیم بی چون و چرا محیا کنه. پوزخند زدم و لحن صدام طعنه آمیز شد.

- مثل هزینه ی تحصیل پسرت... این خونه یا سکوتش در برابر توهینات به من!

- محمد چیزی نمی دو...

- می دونم نباید بفهمه چه پدر و مادر زحمت کشی داشته!

هر دو شرمنده نگاه دزدیدن و با سری پایین ادامه دادن:

- شب‌نم خانم حاملگی سختی داشت. شباً کابوس می‌دید؛ هذیونم می‌گفت. تو حرفاش فهمیدم تورج شوهرش بوده و یه پسر چهار ساله داشته که ولش کرده.

تهمینه با مکثی لبخند شیرینی زد و ادامه داد:

- وقتی به دنیا اومدی... عقد آقا و خانم همزمان شد با گرفتن شناسنامه‌ت. شب‌نم افسردگی بعد زایمان داشت. وقتی خبر مریضی پسرشو شنید وضعیتش بدتر شد. نمی‌تونست بهت شیر بده، ازت وحشت داشت. از ترس تیمورخان، آقا با شب‌نم خانم راهی‌مون کرد یکی از شهرهای شمالی، پنج سالی اون‌جا بودیم. من بزرگت کردم... من شب تا صبح پا به پات بیدار می‌موندم... مادرت نمی‌خواستت.

- منو نمی‌خواست چون عذاب وجدان پسرشو داشت... پدر شریک جرمش بوده.

لبخندم در عین تلخی پرمهر بود. اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد، تهمینه زیادی دل نازک شده. اکبری با شانه‌های افتاده و کمر خمیده، پایین نشست و مثل پدری مهربان گفت:

- نمی‌خواست یک‌دفعه همه چیزو بفهمی، دوست داشت کم‌کم ازش نفرت پیدا کنی و با این قضیه کنار بیای، یکی از دلیلهای اون وصیت این بود. می‌دونست اون راز واسه‌ت مهم میشه، به همه‌ی کسایی که خبر داشتن سپرده بود هر موقع سراغشون رفتی هرچی که می‌دونن بهت بگن.

آهی کشیدم. از روزی که از درِ اون پرورشگاه بیرون اومدم، شکم به پدر بود. هر بار با پیدا کردن یک سرنخ، این شک پررنگ‌تر می‌شد. حقیقتاً اگر در کنار همه‌چیز، چهره‌ی واقعی پدرم هم یک‌باره رو می‌شد کسی به نام گلبرگ وجود نداشت.

- مهر و دختر نگهبان کارخونه بود، تو هم دختر تورج. اگر تیمورخان می فهمید پنهان کاری تو می بخشید، مهر و هم به حرمت زن پسر عموش زندان نمی رفت.

تهمینه ی ساده خبر نداشت من و مهر و چه گندهایی زدیم. من با شجاعت تمام قبل رو شدن همه چیز، تو صورت تیمورخان همه چیز رو لو دادم و مهر و...!

- تو بگو چرا الان اومدی؟ چه طور همه چیز و فهمیدی؟ می دونی این چند ماه هر روز منتظر بودم تا بیای ازم بپرسی؟ حالا با یه بچه فرار کردی؟

لب گزیدم. نمی خواستم حتی یک کلمه هم تهمینه از روزهای قشنگ بی خیالیم بدون، فقط با غم و افری آهسته گفتم:

- روزای اول به پدر شک کردم، دوست نداشتم از راز چیزی بدونم و ازش متنفر بشم می خواستم برم؛ اما کم کم پایبند شدم و...

صورت من از بیان جمله سرخ شد و لب گزیده سکوت کردم، هر دو لب خند معناداری رد و بدل کردن.

- خیلی دوست داشت تیمورخان خودش به جای هرگز پاپیش می داشت، می دونست زنش اهل نیست اذیتش می کنه، می گفت گلبرگ می تونه آرامشو به اون عمارت برگردونه.

این رو اکبری در حینی که بلند می شد می گفت، بعد با سر تکان دادنی من و تهمینه رو تنها گذاشت. ابرویی به حرفش بالا فرستادم. درست شنیدم! به سمت تهمینه چرخیدم.

- پدر واقعاً اینو می خواسته؟! یعنی اون قدر بی ارزش بودم که منو به مردی سه زنه با کلی صیغه ای می داد؟

خودم هم از حقیقتی که با صدای بلند گفتم شکستم. من عاشق چنین مردی شده بودم. بی اختیار بغض کردم و دوباره زانو بغل گرفتم.

تهمینه برای دل داری یا دل سوزی که از غم صدا و نگاهم خوندنی بود گفت:

- هرکاری کرده قبل از تو بوده، برگرد خونه، مردِ بدی نیست، تو می تونی رامش کنی.

خونه! با تمام ثروتمندیش برای زجر کشم شرط زندگی تو عمارت رو گذاشت. اصلاً دل له شده به درک، با چه رویی تو صورت تک تک اون اهالی که باعث و بانی بدبختی هاشون پدر من بوده نگاه می کردم؟ پدری هر چند اسمی؛ اما مادرم چی؟ با چه رویی تو چشم های هرمز نگاه می کردم؟ عشق به کهکشان این قدر ارزش داشت که زندگی بچه هاش رو فدا کنه؟ هزار دلیل داشتم تا راه برگشتنی نمانه.

اهمیتی به حرفش ندادم. از هیچ چیز خبر نداشت، اگر گوشه ای از حماقت من به گوشش می رسید با نیش و کنایه هاش دیوانه می کرد.

- تو هم چیزی کم نداری... تیمور خان لیاقتتو داره.

- برای همین تحقیرم می کردی... یا مخالفت می کردی از پسرت دوری کنم؟!

به وضوح از بی پرواییم جا خورد. هیچ وقت تا به حال به این صراحت از مخالفتش نگفته بودم.

روی دستش زد و با غصه ی مادرانه ای که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت:

- من خودم بزرگت کردم، کی بهتر از تو. مخالفت من عشق تو بود، تویی که حساس بودی، همه می دونستیم از رو احساسات نوجوونیت دل به محمد دادی که مدام دورت می چرخه. می خواستم هر

ضربه‌ای می‌بینی از طرف من باشه نه محمد. تو برای محمد فقط خواهر بودی، به حد مرگ دوستِ داره، هنوز هم روت تعصب داره، فقط نمی‌تونست دستتو به اسم همراهش تو دست بگیره. آه عمیق و پرحسرتی کشید.

– بچه‌م خودش بیشتر اذیت می‌شد وقتی هر بار بی‌محلی می‌کرد تا ازش دوری کنی. دلشم پیش مهر و بود، به درد هم می‌خوردن، پدر مادرشون...

اشک‌هایی که بی‌اجازه می‌بارید رو با هقی هقی پس زدم.

– باهوش‌تر... خوشگل‌تر...

بلافاصله اخم پررنگی کرد.

– گلبرگ من تو رو این جور بار آوردم که فقط به فکر قیافه‌ت باشی؟

سری تکان دادم. در این مدت به قدری هیرمند تو قلب و ذهنم جا گرفته بود و از عشق لبریز بودم که لحظه‌ای به بی‌محلی‌های محمد فکر نکنم. فقط حالِ خیلی داغون بود و بی‌بهباه اشک می‌ریختم تا کمی آرام بشم.

– اگر تیمور خان خودش پا پیش می‌داشت... مهر و به محمد می‌رسید، تو هم...

با لبخند کم‌جانی حرفش رو خورد و مادرانه گفت:

– برگرد زندگیتو بساز.

کمی عصبی و مضطرب شدم از حرفی که تهمینه قصد راضی کردنم رو داشت.

- برگردم هوو بشم؟

با آرامش چشمی باز و بسته کرد.

- زنش دیوونه ست... ازش بچه هم داری، می تونی میختو خوب بکوبی.

رومو سمت پنجره چرخوندم و توجهی به گلبرگ گفتنش نکردم؛ حتی نمی خواستم لحظه ای به حرف هاش گوش بدم. هیچ کس جای من نبود.

اکبری تند و فرض خودش رو با دو به سفره رسوند و دستپاچه، نفس زنان با برداشتن تکه نانی گفت:

- محمد اومد.

- مامان...

تهمینه سریع سر جاش جابه جا شد و با مرتب کردن موهای کوتاه سفیدش کنار اکبری نشست تا همه چیز طبیعی به نظر بیاد.

آهسته با پچ پچی اشاره کرد.

- نمی خوام محمد قاطی این بازی ها بشه.

از لفظ بازی ته دلم خالی شد... سری تکان دادم و بی حرف من هم سر سفره نشستم.

من در مسیر توام...

از تو، با تو، در تو

آن قدر که دستم به خودم نمی‌رسد.

هر نفسی

قلبم برای تو می‌تپد

و هر قدمی پایم برای تو می‌رود.

من در تو خلاصه‌ام؛

حتی اگر نام مرا

به یاد بادها سپرده باشی،

دوستت خواهم داشت

فرسنگ‌ها دور از مردمک‌هایت

که مرا نمی‌بینند.

(بهرام حمیدیان)

مسیو شمارش پول‌های بین دستش متوقف شد. من هم قبل از لو رفتن، تندی تشکرهای مشتری پرچانه رو بی خیال شده به طرف کنج آشپزخونه دویده، پنهان شدم.

قلبم نبض گرفت... رنگم پرید. یعنی اشتباه دیده بودم از پشت شیشه‌های بخار گرفته؟ مگر چند نفر چنین ماشین‌ی داشتن که این رستوران رو می‌شناختن؟

آب دهانم رو پر صدا قورت دادم. من چه مرگم بود؟! شاید باز هم خیال بود! باز هم یکی از همان خیال‌های شیرین این چند وقت... یک توهم!

حتی یک لحظه هم صبر نکردم واضح‌تر ببینم.

یک قدم با ترس و لرز نزدیک‌تر شدم و پشت سکو ایستاده، پنهان شدم. خدایا خودش بود... من ندیده حسش می‌کردم.

مسیو هنوز هم مبهوت هیبت هیرمند پشت شیشه بود که با همان نیم من اخم، گوشی به دست دادوبی داد می‌کرد؛ طوری که صداش نرسیده کل رستوران رو پر کرده بود. گاهی زیادی می‌ماندم بین این آدم و مهربانی‌هایی که خرج می‌کرد؛ هنوز هم تیمورخانی هضم نشده بود در این مغز پوچ و دل وامانده. هنوز هم در تصوراتم چشم‌های جدیش پر از حرارت بود؛ اما من کجای دلم تیمورخانی می‌ذاشتم که پدرم رو کشت یا کمر به انتقامم بست؟

گوشی بیچاره بین دستش خرده شده، قطع کرد و با اعصابی داغون در شیشه‌ای رو باز کرد. دلم رفت... بی‌هوا رفتم تو هیروت خواستنش. مات ماندم با چشم و دلی دلتنگ و هزاران فکری که زیادی بی‌حیایی خرج می‌کرد.

با غدبازی که اعصاب خرابش بدترش کرده بود، بی‌سلام و محلی فقط سری تکان داد به مسیو بیچاره که هنوز هم متعجب و با دهان باز نگاهش می‌کرد. انگار نه انگار چند ماهی می‌شد سری به این‌جا نزده تا حال و احوالی با این دوست‌های بامرام و ناشناخته‌اش داشته باشه. هر چند مسیو به لطف من، هر چیزی

که هیرمند در این چند سال قصد پنهان کردنش رو داشت فهمیده بود، شاید هم تعجب مسیو بابت همین بود، تیمورخانی که آوازه‌ش برای یک شهر کافی بود!

با قدم‌های محکم و قامت راست، زیرچشمی چشم‌های گرد شده صدرا رو که از حضور ناگهانش تی به دست وسط سالن خشکش زده بود یا لب‌های آویز علی و امیری که گوشه‌ای پی به عادی نبودن اوضاع برده بودن، از نظر گذروند و بی‌اهمیت به سمت میزها راه کج کرد.

بیشتر بین چهارچوب در پنهان شدم و تا جا داشت چشم‌هام رو میخ کردم تا انتخابش رو سرمیز ببینم. دعا دعا می‌کردم به سمتی که دل من این مدت به یادش خوش بود راه کج کنه و یادم رو هرچند جزئی به یاد بیاره که چه برسر باورم آورده.

ثانیه‌ای مردد بین میزهایی که نزدیک به هم چیده شده بود مکثی کرد. نگاهش داد می‌زد میز بی‌گل رو شناخته! در این مدت به کسی اجازه نداده بودم روش بنشینم. اون میز فقط مختص دو نفر بود. دو نفری که به اندازه‌ی یک قرن فاصله داشتن از هم... و فقط کافی بود افسارم رو به دست قلب بی‌جنبه‌م بدم و به سمتش بال دربیارم؛ به آغوش بکشمش و های‌های گریه کنم برای این دلتنگی. آنی از این فکر لبخند روی لب‌هام خشک شد... من باید فراموشش می‌کردم.

حالا چشم‌هاش به جای خشم غمگین شد، نفسی گرفت و یهو صندلی میز رو عقب کشیده بی‌تعطل نشست.

لبی به دندان گرفته پلکی زدم تا اشک نریزم. هواش حسابی هواييم کرده بود. دلم خون شد از این یار بی‌وفام که له کرد دلی که مست دیدنش بود.

کلاهش رو درنیاورد، با ژستی که مختص به خودش بود از گوشه‌ی پالتو بلند مشکیش جعبه‌ی چوبی سیگار رو بیرون کشید و روی میز پرت کرد. اخم ظریفی روی پیشانیش نشست. آخ که من می‌مردم برای این اخم‌های زیادی دوست داشتنیش. یک نخ سیگار کلفت قهوه‌ای میان انگشت‌های بلند کشیده‌ش گذاشت و فندک طلایش رو با تیکی آتشی کرد و زیرش گرفته پکی محکم زد.

این مرد آدم نمی‌شد. تا جان من رو به لب نمی‌رسوند آدم نمی‌شد. فکر این عشق لامذهب نبود که این قدر هیجان زده و پرشور خیره‌ش بود؟ آخ اگر این سه ماه می‌فهمیدم گوشه‌ی بیمارستان چشم بسته، می‌مردم... بی‌شک می‌مردم. کاوه و آیلا به یقین می‌دونستن من چه قدر بی‌جنبه و اسیر این مردم. سکوت سنگینی تو سالن پیچید... امیر هم نه می‌خوند، نه می‌زد.

مسیو نگاهش بین من و اونی که یک لحظه هم جایی رو نگاه نمی‌کرد، می‌چرخید و جواب حساب آخرین مشتری رو نمی‌داد، به حدی که مجبور شدم از زیر نگاه مشتری که بی‌خیال او که بی‌توجه به اطراف بود بشم و با بغض و چشم‌های اشکی که به زور نگه می‌داشتم، سری تکان داده به داخل آشپزخونه برم. زیر لب آرام به یاد چشم‌های تاریک و غمگین جا گذاشته پشت سرم زمزمه کردم.

- تو را به جای همه کسانی که نشناختم دوست می‌دارم.

تو را به خاطر عطر نان گرم،

برای برفی که آب می‌شود دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی کسانی که دوست نداشته‌ام دوست می‌دارم.

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم،

برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت،

لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم.

مضطرب به گوشه ی روپوشم چنگ زده دور خودم چرخیدم. فراموش کرده بودم باید چه کاری انجام می دادم و اصلاً چرا باید این جا باشم. بغضم کشوندم به سمت در تا یک بار دیگه این دل دلتنگ رو آرام کنم.

فاصله ی زیادی نبود. تقریباً از خلوتی سالن می تونستم به راحتی ببینمش و یک دنیا دلتنگی رو با نگاه حریصانه م رفع و ثبت کنم.

صدام درگلوی بغض دارم خفه شد.

- تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم.

برای پشت کردن به آرزوهای محال،

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم.

تو را به خاطر بوی لاله های وحشی،

به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان،

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم.

تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم.

تو را برای لبخند تلخ لحظه‌ها،

پرواز شیرین خاطره‌ها دوست می‌دارم.

مسیو بعد رفتن مشتری، تقریباً دستپاچه بلند شد و سرمیزش رفت. می‌دونستم حرفی نمی‌زنم از این که این جام. دید چه طور تو آشپزخونه پریدم؛ اصلاً از واکنش من هیرمند رو دید. باز هم دلتنگیم رو سپرده بودم به کار زیاد و فکری برای آینده؛ اما بعد یک هفته مرخصی، روز اول کاری شد حس‌های ضدونقیض و حال خرابم.

صدای از قصد بلند شده‌ی مسیو تو فضا پیچید.

- کجایی هیر...مرد جوان!

نفسم لحظه‌ای با سرفه‌ی صدرا و سوتی مسیو بند اومد. مسیو سریع با لبخندی حرفش رو خورد. گیج شده بود و کمی هول. کاش هیچ وقت حرفی از تیمورخان نمی‌زدم که مسیو تیمورخان رو شناخته بود. هیرمند پسر بزرگترین مرد اعدامی شهر بود! خدا می‌دونه چه قدر از این نسبت اشک ریخت و دلسوزوند. هیرمند خسته‌تر از اونی بود که متوجه اسم خورده شده باشه.

با زدن پکی، رو به پنجره تک‌خنده‌ی تلخی زد و تکانی به لب‌های خوش حالتش داد و صدای بم و کلفتش تو گوشم پیچید.

- تو دنیایی که مال آدمای مثل منه، جهنمیه که هر روز باهاش سروکله می‌زنم.

- از خانمت چه خبر...تونستی دلشو به دست بیاری؟

خانمت؟ مسیو به مزاح و خنده این رو گفت. هیرمند به حساب آخرین شب دیدارمون گذاشت که صورتش آنی جمع شد و سیگارش لحظه‌ای میان هوا ماند.

بی طاقت منتظر بهش خیره شدم. دو پک عصبی پشت سرهم زد و با نفس بلندی مسیو رو بی جواب گذاشت و رو گرفت.

مسیو با لبخند تلخی تنها نگاهش کرد. هیرمند شکسته‌تر از هرباری بود.

- خوشحالمون کردی... خیلی وقته منتظر تیم.

سری تکان داده با پوزخند بی حالی که خستگی ازش می‌بارید، حرف عوض کرد.

- تغییر کرده این‌جا!... موسیقی زنده... گل... شاگرد جدید!

خدایا غم چشم‌هاش که به سختی هر کلمه رو می‌گفت آتشم زد. صداش بم‌تر شد، دست مشت می‌کرد و پک می‌زد تند و سریع.

- واسه‌ت چی بیارم؟

مسیو هم فهمید تنهایی و خاطره دود کردن بهترین تصمیم برای حال خراب یک مرد بود. زیاد پاپیچش نشد.

- فقط می‌خوام این‌جا باشم.

مسیو از گوشه‌ی چشم اشاره‌ی نامحسوسی به صدرا و علی که با شوق نگاهش می‌کردن زد تا به کارشون برسند.

من هم چرخیدم و هاج و واج با درماندگی ایستادم و به این فکر کردم این چند روز چه طور گذروندم بی خبر از او بی که یادش هم هواییم می کرد.

یک حسرتی هست که تا ابد گوشه ی دلت می مونه. این که چرا بین تمام بهانه هات واسه رفتن، یک دلیل واسه موندن پیدا نکردی. یک دلیل ساده واسه دل بی قرارت. نگاهش عجیب دلم رو دنبال چنین بهانه های ساده ای می کشوند.

این چند رو مثل خواب بود، مثل یک عذاب... خود جهنم بود.

مثل دنیای بدون نور بود... بدون روشنایی. یک هفته مثل سراب گذشت... سراب خیالش.

یک هفته استراحتی که با یک دنیا درد و فکر بی خبری، خواب و خوراکم رو گرفته بود. هفت روزی که حکم مرگ رو امضا کرده بودم تا این بی تابیم کمتر بشه.

هفت روزی که با درمان های محمد و نسخه های تهمینه گذشت. با حضورشون احساس می کردم هنوز هم تو خونه باغ هستم و پدر رفته سفر یا تا دیر وقت مهمانی؛ اما این وسط هیچ چیز مثل سابق نبود... یک چیزی کم بود که شب ها با دلتنگی بغض می کردم، صبح ها با خیالش چشم باز می کردم... یک چیزی مثل یک حس مبهم و گمشده.

- گلبرگ... نمی خوا...

نفهمیدم، دور خودم می چرخیدم و اشک می ریختم. از حضورش از خود بی خود شدم. وای به حالی که باز هم نفس به نفسش می شدم.

حرفش نیمه کار مانده با غصه نگاهم کرد.

- نمی‌خواهی ببینیش؟

نگاه دردمند و التماسی مسیو بیشتر هولم کرد. لبخندِ مضطربی به روش زدم و به طرف گاز رفتم.

- گلبرگ...

یک‌دفعه به طرفش چرخیدم.

- نه الان نه، خواهش می‌کنم...

سری تکان داده با ناامیدی تنهام گذاشت. یک چیزی تو وجودم ته کشید... ذره ذره خردم کرد و به هزار تکه می‌رسید، می‌شکستم... نمی‌خواستم اون شب رو به خاطر بیارم؛ اما عجیب از دیدنش حس‌های مزخرفم سرباز کردن... دردهام می‌سوخت... امان از اون شب.

بغضم ترکید. کنج دیوار سر خودم و به کورترین نقطه‌ی زندگیم فکر کردم. آهی برای طفلکم کشیدم که این قدر بی‌رحمانه بی‌تابی می‌کرد. روح زخمیم مانع رسیدن به تقدیری می‌شد که با دست‌های خودم ساخته بودم.

دوست داشتم مدت‌ها زل بزنم به مردی که گوشه‌ترین قسمت سالن نشسته بود. نگاهش زجر داشت، پر از غمی که سیاه‌تر از همیشه بی‌فروغ بود. نگاهش خسته و درمانده و عصبی بود. مگر چه قدر می‌شناختمش که به اندازه‌ی یک عمر کنارم حسش می‌کردم؟ خون دل می‌خوردم با هر پک زدن به سیگار لعنتی... خون جگر می‌خوردم از این که درمانی برای اعصاب به هم ریخته‌ش نداشتم. صورت جمع می‌کرد. درد هم داشت. حتماً غذا هم نخورده بود.

بین ظرف‌های تلنبار شده‌ی روی میز، ظرف آبی‌رنگ سفالی برداشتم و با جان و دل سلیقه خرج می‌دادم و اشک می‌ریختم و می‌چیدم.

دلم لمس پوست زبر و محکم دستش رو می‌خواست که به آرامش می‌کشوندم. دلم بی‌تاب نگاه پر رنجش بود که تمام دنیام بود.

صدرا و علی پشت سرش امیر داخل شدن. سریع اشک‌هام رو با آستین پاک کردم. همین‌طور که برای هیرمند غذا می‌کشیدم روی صندلی‌ها نشستن. علی رو پای امیر جا گیر شد و صدرا هم کنارش. دوست داشتم تنها باشم. این نگاه‌های پرخواهش عصبیم می‌کرد و تردیدم رو بیشتر.

نگاهشون سنگین بود... یک‌دفعه چرخیدم و با پرخاشگری گفتم:

– چیه مثل مادر مرده‌ها به من زل زدین؟

نگاه هرسه برای ثانیه‌ای نمدار شد. از خودم خجالت کشیدم... حرف زشتی بود از منی که صبوریم رو دیده بودن. من هم عصبی شده بودم. حق نداشتم دقِ دلی‌هام رو سر سه بچه‌ی معصوم خالی کنم.

لب‌گزیدم، بغض کرده ببخشیدی گفتم. امیر با حس کجا قرار گرفتند صدایی صاف کرد.

– اومدیم ازت خواهش کنیم... بیای بیرون.

– آره گلی جون، خواهش خواهش ...

با نفس بی‌صدایی دست بی‌اختیار بلند کردم. انگشت اشاره‌م رو تابی دادم با اخم غلیظی گفتم:

– اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی گلی بی‌گلی، دیگه منو این‌جا نمی‌بینید...

هرسه به آنی ساکت شدن و فقط نگاهشون پرخواهش بود با لب‌های مهر بسته. نمی‌فهمیدم هیرمند که هیچ رفتار درستی باهاشون نداشت رو چرا این قدر دوستش داشتن؟

صدرا و علی، سرِ گل‌های بی‌نشانی که مشخص هم شد ربطی به هیرمند نداشت، مدام دلخوشم می‌کردن. تو ذهنم دهن کجی کردم.

نمی‌شناختنش... از این هنرها هیچ وقت به خرج نمی‌داد اون هم برای زن سوم! اما دیده بودم دریای از معرفت و مرام که جدا از تیمور خان بود.

باز هم مضطرب دستی به پیش‌بندم کشیدم.

نیم‌نگاهی به در کردم و با بغضی که زیادی عیان بود آهسته گفتم:

– نذارید سیگار بکشه، تازه عمل کرده.

خودم هم از این دل‌نگرانی، قلبم رو تو مشت گرفتم تا زار نزوم.

– واسه قلبش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده.

یک دفعه زیرگریه زدم. صدرا ناراحت‌تر سریع سری تکان داد و بلند شد. هیچ‌کس حریف سیگار کشیدنش نمی‌شد؛ کاش صدرا رو دعوا نکنه.

بینیم رو بالا کشیدم، با حق‌حق بی‌صدام به سمت کابینت‌ها رفتم. با سروصدای زیاد چیزی که می‌خواستم بیرون کشیدم و تو لیوان سفالی دم کردم.

رو به علی گفتم:

– بگو اول اینو بخوره...

دستم رو به طرفش دراز کردم...چای بهار نارنج بود. علی فرزی از روی پای برادرش پایین پرید و از دستم گرفته رفت.

امیر: نذار روزی حسرت این روزا رو بخوری.

یک دفعه زیرپام خالی شده رو صندلی نشستم و بی صدا اشک ریختم...خوب بود که نمی دید.

سری به چپ و راست تکان دادم.

– نمی تونم...

صدای فریادش دوباره بلند شد.

– به من ربطی نداره...اگر تا فردا پیدا نشه...همکاری نمی کنم، می زنم زیر همه چیز...

– نه تو گوش کن، این حرف آخرم...

هق هقم قطع شد...این دل وامانده چرا ول کن نبود؟ از من حرف می زد؟ دنبال من بود؟ به درک اگر من رو

نمی خواست...من که عاشقش بودم، من که می خواستمش. بلند شدم میان داد و هوارهاش...میان

تهدیدهاش برای پیدا کردنم. میان چهارچوب در ایستادم تمام قد...باید می دید...من اون جا بودم...مگر

من حسش نکردم...مگر عشق غیر از این بود. قدم رو می رفت و تهدید می کرد، به آنی به طرف در راه کج

و بیرون زد. خدایا رفت...ندید...بی قرارترم کرد...این ندیدن درد داشت.

روی صندلی نشستم، سر رو میز گذاشته با صدای بلند زار زدم.

تو را به اندازه‌ی همه‌ی کسانی که نخواهم دید دوست می‌دارم.

اندازه قطرات باران، اندازه‌ی ستاره‌های آسمان دوست می‌دارم.

تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت دوست می‌دارم.

تو را برای دوست داشتن دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی کسانی که نمی‌شناختم... دوست می‌دارم.

تو را به جای همه‌ی روزگارانی که نمی‌زیسته‌ام... دوست می‌دارم.

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می‌شود و

برای نخستین گـناه...

تو را به خاطر دوست داشتن... دوست می‌دارم.

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی‌دارم... دوست می‌دارم.

در این آشفته بازار، همین رو کم داشتم که یک لحظه هم چهره‌ش از جلوی چشم‌هام محو نشه! الان یک ساعتی می‌شد خیره به سقف گچی بالای سرم، این چند هفته رو مرور می‌کردم. تهمینه و اکبری زودتر از من و محمد شب بخیر گفتن و هر کدام جدا جدا تو اتاق رفته بودن. من هم برای کمی خلوت کردن، محمد رو بین کتاب‌های دورادورش که به اجبار از تو اتاقش بیرون آورده بود، تنها گذاشتم.

خیلی فشار به خودم می آوردم تا روی تشک گرم و نرم در کنار خرناس های تهمینه به چیزی فکر نکنم؛ اما مگر شدنی بود؟! فقط کافی بود پلک روی هم بذارم تا تصویرش پشت پلک های بسته هم پررنگ بشه!

رابطه ی من و هیرمند چیزی نبود که به یکی دو شب فکر ختم بشه. می دونستم حالا حالا درگیر گذشته و آینده ای که برای هم ساخته بودیم، میشم. از یک طرف آدم های مرده ی تو قاب عکس مانع فکر کردنم می شدن. نمی دونستم حق رو به کی بدم. به پدر و مادری که یک عمر خوبیشون رو دیده بودم یا یک قاب عکس خاک گرفته ی روی دیوار!

از طرف دیگه هیرمندی بود که از سر انتقام وابسته م کرد و قلبی که لجوجانه می پرستیدش. مونده بودم بین انتقامی که یک شبه بی رحمانه ازم گرفته شد و قلبی که بی تابی می کرد و از همه مهمتر، بچه ای که در بطن داشتم. این ها همه ش برای تشویش مغزم کافی بود تا یک شب تا صبح رو بیدار خوابی بکشم. تنفر شدید با عشق آتشی نی تو بند بند وجودم احساس می کردم؛ حتی می شد چشم بسته هم رویاها ام از یک خلوت دونفره ی عاشقانه به کشت و کشتار وحشیانه ای ختم بشه... این حس وحشتناک بود...! شاید باید عادت می کردم و به تنهایی این مسیر رو طی می کردم.

کم کم به مرحله ی درک دوگانگی رفتاریش می رسیدم؛ اما هنوز هم حق انتقام گرفتن بهش نمی دادم! عشقی که بهش دادم چیزی نبود که بخواد انکارش کنه... عشقی که با جان و دل به سادگی در اختیارش گذاشتم و نابود کرد. نمی تونستم تحمل کنم عشقم ذره ای ارزش نداشت که نفرتش رو ترجیح داد.

پوفی کشیدم و برای بار چند هزارم لعنت فرستادم به چشم هایی که عجیب امشب غمگین و مرموز تر شده بود.

به روسری کنار دستم چنگ زدم و خواب آلود به سر کشیدم. این یک هفته فقط از روی تعهد و کمی فقط کمی از ترس هیرمند، مو می پوشوندم. خدا می دونست چه قدر وحشت داشتم بو ببره یک هفته محمد دکترم شده و پا گذاشتم رو غیرت های گاه و بی گاهی که خرجم می کرد. ندیده می دونستم هیزم آتش خشمش میشم.

شاید همین روسری سر گذاشتن ذره ای از عذاب وجدانم رو کم می کرد. هر چند خودم راضی نمی شدم مثل گذشته جلوی محمد و اکبری بگردم و رفتار کنم. بلند شدم، مانتو بافت گشاد و زوار دررفته ی تهمینه رو از جالباسی برداشتم و به تن کردم. این طوری خیالم راحت تر شد، حداقل رنگ قهوه ایش بهم می اومد و کمی سر حال ترم نشان می داد.

روسی رو سر مرتب کرده، پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

خوبی خونه ی نقلی اینه که خیلی زود با دو سه قدم به همه چیز می رسیدی. به اطراف محقر و ساده ای که فقط با چند پستی پر شده بود سرچر خوندم. دیگه دلم ذره ای برای این سادگی نمی سوخت. در این چند روز از زیر زبان تهمینه حق السکوت هایی که این چند سال گرفته بودن رو کشیدم. غیر از این خونه که فقط محض شک نکردن محمد بود، یک باغ هکتاری میوه تو بهترین قسمت شمالی کشور به نامشون خورده بود که منبع درآمد عالی براشون داشت، با این حال عادت کرده بودن به گدایی زندگی کنن.

آهم رو خورده به سمت حیاط قدم برداشتم.

محمد بی حواس رو تک پله ی ورودی نشسته بود و سیگار دود می کرد. در این یک هفته به خاطر راحتی من، اتاقش رو با اکبری شریک شده بود؛ اما اولین باری بود که می دیدم بی خوابی به سرش زده.

یکی می زد و هرازگاهی مضطرب نگاهی به ساعتش می انداخت. این چهره ی آشفته ش کمی نگران کننده بود.

دنبال یک خاطره ی شیرین یا قابل تحمل تو قیافه ی آشناس می گشتم. هیچ چیز آشنایی نبود؛ جز خاطره هایی که با هر یک سیگار ش تو ذهنم، لبخندم رو درعین تلخی عمیق تر می کرد. سیگار بین دستش که هیچ ژست به خصوصی هم نداشت، تمام فکر و ذهنم رو به شب هایی برد که فقط خودِ خودش بود... خودِ هیرمندی که عاشقم کرد.

- گلبرگ...

به آنی از دنیای خیالیم پریدم بیرون. به طرفم سر بلند کرد و با یک حرکت سیگار رو زیر پاش له کرد. لبخند زدم... خوشحال شدم مراعاتم رو می کرد.

- تا این موقع بیداری!

آهسته یک طرفِ پله، با فاصله ی خیلی کم کنارش روی سرامیک سرد نشستم و زانو به بغل گرفتم. هوای سرد خیلی زود پوستم رو دون دون و قرمز کرد. همین طور که چشم بسته دم و بازدمی می گرفتم تا بلکه این هوا یادش رو از کله ی پوکم بیرون کنه گفتم:

- من به این شب بیداریا عادت دارم.

آه و حسرت خفته ای پشت جمله م بود که فقط خودم درکش می کردم.

چشم باز کردم و سر به سمتش چرخوندم. نیم نگاه جذابی که زمانی زیادی فریبنده بود انداخت. دیگه جذابیتی برام نداشت.

- هیچ وقت فکر نمی کردم دختر کهکشان شبی رو تو این خونه صبح کنه.

لبخند بی خیال و خسته ای زدم. زندگیم رو در یک لانه سگ ندیده بود!

- خودت می دونی من هیچ وقت نازک نارنجی نبودم... این چیزا واسه م مهم نبود.

- اگر بودی عاشق یکی مثل من نمی شدی!

هیچ دلم نمی خواست در این مورد چیزی بشنوم؛ حتی به شوخی. من اون بخش از زندگیم رو خیلی راحت فراموش کرده بودم، به جز زخم هایی که هنوز هم اثراتش رو می فهمیدم.

نتونستم جلوی نیش کلامم رو بگیرم.

- اون عشق نبود... عشقی که خردت کنه عشق نیست، خـ یانت به خودته.

از جدیت کلام و نگاه نافذ عصبیم ساکت شد. با کمی مکث گفت:

- خوشحالم عشق واقعیو پیدا کردی!

عشق واقعی! عشق کجای زندگی من بود؟ اصلا عشق چه شکلی بود؟ من فقط می دونستم هیرمند نفس من بود که از بردن اسمش هم هیجان زده به نفس نفس می افتادم یا نفسم رو بند می آورد.

- وقتی به دنیا اومدی... یه دختر بچه ی ریزه پیزه بودی که به زور تو دست جا می شدی.

صداش از تمسخر اولیه خارج شد و به تاسف و غم آشکاری ختم شد. نگاهش رو به روبه رو داد.

- مادرت همیشه نگران آینده بود. افسردگیشم بیشتر از ترس بود... ترس از آدمایی که دستشون از دنیا کوتاه بود.

بغض کرده، متأثر شدم از پدر و مادری که چهره‌شون در ذهنم روز به روز کدر و کدرتر می‌شد. هنوز هم نمی‌خواستم این حقیقت رو باور کنم که چه برسر آدم‌های اون قاب عکس آوردن. آدم‌هایی که حالا باهاشون نسبت خونی داشتم.

– بعد به دنیا اومدن تا چند مدت منو به جای پسرش اشتباه می‌گرفت... محبتاش برای من بود، تو رو قبول نمی‌کرد... اسم پسرشو فراموش کرده بودم تا این که ماما گفت.

چشم‌هام باهاله‌ای از اشک به گلدان‌های چیده شده دور حوضِ کوچک راه دید. بازو به بغل گرفته از ته دل نالیدم... تمومش کن... حداقل امشب که فقط دوست داشتم به دوجفت چشم سیاه فکر کنم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و با وقفه‌ای طولانی گفت:

– نمی‌تونم باور کنم، هرگز...

نفس بلندی گرفت.

– برادرت باشه.

در اون لحظه خالصی یک کلمه رو فهمیدم. زیر لب چند بار زمزمه کردم «برادر» و هر بار نور قلبم روشن و روشن‌تر می‌شد. قطره اشکی از گوشه چشمم ناخواسته چکید. هرگز برادر من نبود؛ اما این چند روز به همه چیز فکر می‌کردم به جز هرمنی که خلاصه شده بود تو مهربانی و یک لبخند ناب. از این حس ناشناخته وحشت و خجالت زده می‌شدم.

– همه چیز به هم ریخت وقتی...

می‌دونستم آخر حرف‌هاش به این جا ختم میشه. دستی زیر چشم‌هام کشیدم و گارد گرفته انگشتم رو به علامت سکوت بالا برده، کلامش رو بریدم.

- هر مز اومد خواستگاری مهر و؟

سکوت کرد و نگاهش رو به روبه‌رو داد؛ اما نیم‌رخش پراخم بود. عصبی شدم. قرمزی صورت‌م با حرص کلامم، گواه خشم سربسته‌ی وجودم بود. به طرفش خم شده تو گوشش غریدم.

- همه چیز وقتی به هم ریخت که نامزد شدیم بدون این که منو بخوای... بعداً رفتی سراغ یه هرز...

به سرعت به سمتم چرخید، چشم تو چشم شدیم به اندازه‌ی یک بند انگشت، نفس‌هاش تو صورت‌م می‌خورد. دست مقابل‌م بالا آورد؛ تهدید آمیز.

- بفهم چی میگی، تو از هیچی خبر نداری.

ثانیه‌ای تو چشم‌های عصبیش خیره شدم. چرا گمان می‌کردم روزی زیباترین مرد روی زمینه؟ چشم‌های ریز عسلی با بینی قلمی و پوست سفیدش کجا مردانه بود؟ اخم هم می‌کرد! بیشتر ته چهره‌ی دخترانه داشت! حالا می‌فهمم چه قدر بی‌سلیقه بودم! با پوزخندی نگاه گرفته گفتم:

- همین کم بود تو بهم بگی از چیزی خبر ندارم!

نفس صدا‌داری برای فروکش کردن حرصش بیرون فرستاد. چشم‌هاش رو به هم فشار داد و با مکثی به طرفم چرخید.

- بعد از اون مهمونی که با آقا رفتی، همون شب پیشنهاد پول داد تا برای مدتی به اسمم باشی،

نمی‌خواست کسی از این موضوع بویی ببره؛ ولی رفتارای من و بی‌میلیم همه رو حساس کرده بود.

حتی شنیدنش هم عذاب آور بود. اون مهمانی گنگ ترین قسمت زندگیم بود.

من هم به سمتش چرخیدم...چشم تو چشم.

- تو هم قبول کردی...به خاطر پول؟

لرز صدام دست خودم نبود. وصف حالم تهوع آور بود؛ فقط به روزهای از دست رفته‌ای فکر می‌کردم که تو خیال ساده‌م دلدادگی می‌کردم؛ اما اون بود و یک مشت اسکناس و قلب شکسته‌ی من.

- تو بودی قبول نمی‌کردی؟

- نه وقتی پای دل در میون باشه.

با چشم‌های قرمز شده که به زور اشک‌هاش رو پنهان می‌کرد، جدی و محکم نیمه بلند هوار کشیدم که لب‌هاش به منحنی تمسخرآمیزی کج شد. سعی کرد با لبخند کمی آرامم کنه. به خونه اشاره کرد.

- فکر می‌کنی این همه سال نفهمیدم پدر و مادرم از چه راهی پول درمیارن؟ یا نمی‌دونم چرا با ثروتی که آقا بهشون داده بازم این‌جا زندگی می‌کنن؟

سر پایین گرفت و با پیشانی چین خورده به سختی ادامه داد:

- فکر می‌کنن من خرم...نمی‌فهمم هزینه‌های سنگین دانشگاهم از کجا اومد یا برای رد گم کنی حاضر شدن این‌جا زندگی کنن...

آهسته سرش رو بالا آورد. خیره به گونه‌های خیس، به جلد محمدی که می‌شناختم با نیشخندی دراومد و گفت:

- منم بچه‌ی همینام... آقا وجود تو رو این همه سال مدیون سکوت ماست!

دست‌هام رو محکم به هم پیچیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. اشک‌های بی‌اجازه‌ی نوازش‌گر رو با آستین مانتو پاک کردم و با بغضی گرفته سکوت کردم. می‌دونستم محمد در این چندسال به هر دری می‌زد تا پول بیشتری دربیاره... گناهی نداشت، من هیچ ارزشی واسه‌ش نداشتم، شاید هر کس دیگه‌ای هم بود و سوسه می‌شد. گناهگار اصلی پدر و مادری بودن که من رو قربانی منافع خودشون کرده بودن.

- بهش قول دادم کاری به کارت نداشته باشم... روز بعدش ۵۰ میلیون تو حسابم بود... من فقط تو رو به هم‌بازی یا خواهرم می‌دیدم، نمی‌خواستم امیدوارت کنم؛ ولی تو منو دوس...-

- بس کن... نمی‌خوام چیزی بشنوم.

چه‌طور می‌تونستم این چیزها رو بشنوم و دم نزم! این لکه‌ی سیاه روز به روز بزرگتر می‌شد. طوری بهم خیره شد و لب روی هم فشرد تا دلیل این خشم یک‌باره رو از عمق نگاهم بخونه.

اشک‌هام رو پس زدم و قبل از این که بخوام چیزی بگم، لب‌هام بی‌اختیار کج شد و پلکم عصبی پرید. از این وضعیت نفرت داشتم. رو ازش گرفتم و با فشردن لب‌هام سعی کردم چهره‌ی مبهوت شده‌ش رو فراموش کنم.

- تیمور خان باید خیلی خوشبخت باشه که تو عاشقشی.

امکان نداشت یک دکتر که از بچگی با بیمارش بزرگ شده، درد و تیکش رو نفهمه که خیلی راحت حرف عوض می کرد تا کمی آرامش کنه.

حسابی این شرایط عصبیم کرده بود، نمی خواستم امشب که ذهنم حسابی درگیر شده بود حرفی از گذشته بشنوم؛ اما با بردن اسمش...خدایا دوباره کمی آرامش و کمی شب نشینی در لانه ی ویران شده...خواهش!

- اون هر چه قدر بد، هر چه قدر دروغگو؛ ولی لیاقت دوست داشتنو داشت. برای پول منو به هیچی نفروخت.

- کنایه می زنی؟

- ابداً...فقط از حماقت خودم، از بچگی خودم، هم حرص می گیره هم خندهم...الان که فکر می کنم...تو خیلی حقیر بودی که عقده هاتو با من درمان می کردی.

دوست نداشتم دیگه چیزی رو تو دلم مخفی نگه دارم، باید من هم کمی دل می شکستم. کافی بود هر چه قدر دل شکستن و دم نزدن.

با کمی سبک و سنگین کردن، با اخم هایی که هر لحظه عمیق تر می شدن، مردد غرورش رو زیر پا گذاشته گفت:

- منو به خاطر حرفام ببخش، نمی خواستم فکر و خیالی بکنی.

همین...! نیشخند زدم. لحنم بی نهایت سرد و برنده شد...دیگه اشک نبود؛ فقط کمی صدام از شدت خشم و حرص می لرزید.

- می دونستم عاشق مهرویی...مهر و ایده آل تو بود...همیشه به من می گفتی بی سواد...زشت...اگر ازت بگذرم، از کنایه هات نمی گذرم...حرفات همیشه ته قلبمو می سوزوند...پدرم بهت پول داد تا غرورمو له کنی؟ تا تو خلوتمون از من یه گلبرگ ضعیف درست کنی...

یک دفعه به سمتش خم شدم. چشم هام رو ریز کرده، کمی صدام رو بلند می کنم. بهت زده به این چهره ی عصیان و نطق باز شده خیره بود.

- می دونی چرا عاشق تیمورم؟...چون بهم یاد داد ارزشم به چهره ی زشتم نیست، به منیه که هستم. نیشخند زدم.

- تو هم مثل مهر و عقده ی پول داشتی.

زنگ تلفن نداشت جوابم رو بده. گوشیش رو از جیب گرم کن مشکی رنگش بیرون آورد.

نفس حبس شده اش با دیدن شماره ی مخاطب، صدا دار رها شد و طوری چشم غره بهم رفت که مثلاً من رو بترسونه که بعداً حسابت رو می رسم؛ اما خبر نداشت من بدتر از این چشم غره ها رو دیدم. برو بابای بلندی گفتم که بدتر اخم کرده بلند شد و بی حرف به دورترین قسمت حیاط رفت. بینیم رو بالا کشیدم و لبخند از ته دلی برای حرف هایی که خیلی وقته تو دلم مونده بود زدم.

کمی بعد صداش از حد معمول بلندتر شد و به موهاش چنگ می زد. حالت کلافه و بی تابش که هر ثانیه به سمتی می رفت کنجکاوترم کرد و گوش هام رو تیزتر.

ته دلم احساس می کردم این تلفن بی ربط به من نیست، به خصوص که به محض وصل تماس یک چشمش به من هم بود.

– من نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم... حالا که همه چیز روشن شده... اینم آواره کردی.

... –

– پس کی می‌خوای باور کنی دوستت دارم.

... –

– نه... تا آخر هفته باید بریم... بگو کجا پیام دنبالت.

به قدری این چند روز تیز و گرگ شده بودم که ندارم کوچک‌ترین کلمه، معادله‌های ذهنم رو بر هم بزنه. شاید هم این تیزی بابت رو شدن همه چیز بود. من قبلاً این تشویش رو از محمد دیده بودم. هر موقع مهر و قهر بود یا چیزی ازش می‌خواست!

«محمد بعضی روزها شب‌کار بود... مهر و صبح‌ها هر مزو تنها می‌داشت یا بعضی شب‌ها تا دیر وقت بیرون بود. تلفن‌های مشکوک... رفتارهای عجیبش!»

بی‌اراده روی پا بلند شدم و با پاهایی که در اختیار من نبود قدم برداشتم تا پشت سرش قرار بگیرم.

کاش همه چیز مثل سابق بود تا فقط از رو حسادت عصبی بشم؛ اما الان خوب می‌فهمیدم این غیظ و قهر و اشک‌های رو گونه بابت چه خیانتی می‌تونست باشه.

– من به خاطر تو کارمو از دست دادم... نمی‌تونم دیگه تحمل کنم.

– محمد!

به آنی گوشی به دست به پشت سر چرخید. چشم‌هایش رو تنگ کرده، بهم خیره شد. صدای تیز مهر و واضح از پشت خط شنیده می‌شد که پشت سرهم محمد محمدی می‌گفت. رنگش پریده و با مکثی گوشی رو پایین گرفت و خیره به من قطع کرد.

یک قدم بهم نزدیک شد و آرام گلبرگی گفت. اهمیتی به صدای مهربان شده‌ش ندادم. سری به تاسف، شاید هم ناباوری تکان داده، عقب‌عقب رفته با صدای خش‌داری گفتم:

- دوست مهر و تو بودی؟

لحظه‌ای گنگ نگاهم کرد و سر جاش ایستاد.

- از کی؟

دستی به دور دهانش کشید. باز هم به طرفم قدم برداشت.

- مهر و هیچ ربطی به من نداره... فقط گاهی با هم صحبت...

- بچه‌ی مهر و از تو بود، آره؟

اخم کرد.

- تهمت زن... اون بچه‌ای که...

خندیدم... به این حماقت قهقهه می‌زدم و اشک می‌ریختم. دوست داشتم گردنش رو بشکنم؛ ولی به شدت از این احساس انزجار می‌لرزیدم و عصبی می‌خندیدم. نگاهم می‌کرد با اخمی که قابل درک نبود. به طور واضحی، کلافگی و خلع سلاح شدنش مشخص بود.

مدتی کم اکبری و تهمینه بین چهارچوب درب ایستادن و متعجب به من و محمدی که خط و نشان با چشم‌های گرد شده‌ش می‌کشید، خیره شدن.

تهمینه: چه کار این دختر داری؟

اکبری: محمد بابا نصفه شبی؟...بذار دلش به شوهرش خوش ...

به یک‌باره خنده‌ام قطع شد. هر دو باز هم بدون فکر دهان باز کرده بودن که آتش حرص رو بیشتر کرد. به میان حرفش پریدم و با خشم رو به چشم‌های باریک شده‌ی محمد گفتم:

- این پسر همه چیز شماها بود...

به سمت تهمینه چرخیدم و از ته دل داد کشیدم.

- این همون پسر دسته‌گلته که به خاطرش خارم می‌کردی؟ تحقیرم می‌کردی؟ می‌دونستی زیر پای یک زن شوهردار نشست؟

محمد از بین لب‌های به هم دوخته شده‌ش «گلبرگ» خفه‌ای گفت.

تهمینه اخم کرد، دستی محکم روی دستش زد و دمپایی به پا کرده یک قدم جلوتر پا گذاشت.

- بفهم چی میگی، این چند روز زده به سرت؟

هر دو ابروم رو بالا فرستادم و لبخند بدجنسی تحویلش دادم. اشک‌هام رو پس زدم.

- بهشون گفتمی با مهر و رابطه داشتی؟...نوهت زیاد دووم نیاورد...کشتنش.

محمد صورتش هر لحظه قرمز تر می شد و آهسته به طرفم قدم برمی داشت، من هم به متقابلاً حرف می زدم و عقب عقب می رفتم. این یک حدس بود؛ اما یقین داشتم به خطای محمد عاشق و مهرویی که بویی از محبت نبرده بود و قید و بندی نداشت.

- از بچه ی اون داداش بی عاطفه ت حرف می زنی؟

با حیرت تصنعی آهان کش داری گفتم و بعد با تک خنده ای پوزخند زدم.

- این جا رو نخوندی آقای دکتر!... هر رمز عقیمه...

رو به تهمینه و اکبری که حاج و واج به جدال ما نگاه می کردن، با بغضی که ناشی از درد هرمز بود ادامه دادم:

- این همه سال مادرم عذاب وجدان مریضی هرمز و داشت... اون نمی تونه بچه دار بشه... به خاطر کار مادرم... اون...

در یک لحظه نگاهم به نگاه قرمز محمد گره خورد که با نگاه اشمئزاز آمیزی به سرتاپاش ساکت شدم.

اکبری ناباورانه جلو اومد و رو به محمد، بهت زده گفت:

- این دختر چی میگه؟

محمد کلافه به موهایش چنگ زد؛ مدتی کم با سکوتی که همگی منتظر نگاهش می کردیم، ناراحت اخم کرد و با دم و بازدمی سری پایین انداخته با صدای خشکی گفت:

- هر... هر دو مست بودیم... نفهمیدیم چی شد... فقط یک بار تو... تو مهمونی... قرار نبود این جور بشه... من من مهر و رو دوست دارم... نتونستم تحمل...

هنوز حرفش تمام نشده صدای بلند کشیده ی اکبری با جیغ تهمینه تو حیاط پیچید.

- من تو رو این جوری بزرگ کردم؟!

محمد به قدری قرمز و مبهوت با دستی که رو گونه اش گذاشته بود، به پدرش نگاه می کرد که لحظه ای دلم به حال سادگیش سوخت. حدس می زدم محمد هم طعمه ی طمع مهر و شده. فریب مهر و تقاص سکوت هر سه در این چند سال بود. مهر و راحتشون نمی داشت وقتی متوجه بشه به چه دامی افتاده.

تهمینه با حالی زار روی زمین نشست و بلند بلند شیون می کرد.

جای من دیگه این جا نبود. این سه نفر به نوعی تو تغییر سرنوشت من نقش داشتن، نمی تونستم در این هوای نامردی تاب بیارم... حتی یک لحظه.

لباس هام برای آواره شدن بد نبود، حداقل گرم بود. به سمت در چرخیدم و بدون این که نگاهی به آدم های پشت سرم بندازم از در بیرون زدم. به قدری تو روسیاهیشون غرق شدن که نفهمیدن نیمه شب یک دختر بی سرپناه از خونه شون بیرون زد. هنوز اثرات کتک ها رو داشتم؛ ولی آوارگی بهتر از کنار آدم هایی بود که بوی تعفن می دادن. نمی تونستم وجود آدم هایی رو تحمل کنم که به خانواده م خبیانت کردن. از همه بدتر، تحمل محمدی بود که با کارش هر مز رو له کرد.

در رو پشت سرم بستم. چشم بسته رو به آسمان زیر لب چندبار تکرار کردم.

- خانواده...

دوباره اشک هام نوازش گر گونه م رو گرم کردن. باز هم من بودم و تنهایی شب.

مقصد بعدی رو می شناختم. جایی که مطمئناً هیرمند بهتر از من در این چند روز آشنا شده بود. رفتنم ریسک بزرگی بود؛ ولی بهتر از بی سرپناه موندن، اون هم نیمه شب تو کوچه های خلوت بود.

«تو»

تمنای من و

یار من و

جان منی!

(مولانا)

پایان جلد اول (لانه ی ویرانی)

نهم فروردین ماه سال یک هزار و سیصد و نود و هفت.

روزهاتون رنگی

به قلم : بهاره گندمی (بهارگل)

و من الله التوفیق...

رمان لانه ی ویرانی (جلد دوم) | بهار گل نویسنده انجمن نگاه داندلود

تایپ جلد دوم: <http://forum.negahdl.com/threads/252969>

برای داندلود رمان ها اینترنت و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نابیی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتانای :

T.ME/NEGAHDL

www.NegahDL.com